

الكساندر فادهيف

# آخرين نفر



ترجمة فرحان عمراني

## الکساندر فاده یف



تولد: ۱۱ دسامبر سال

۱۹۰۱

در کریمه

وفات: ۱۳ مه سال

۱۹۵۶

نویسنده شوروی واز بنیان گذاران اتحادیه نویسندگان شوروی بود.  
معروفترین اثر او ،رمان **گارد جوان** او ترسیم گر از خود گذشتگی های  
جوانان کامسامول در مبارزه با آلمان نازی است.

این کتاب در سال ۱۹۴۵ نوشته شد

سه سال بعد فیلمی از روی این کتاب ساخته و در سینماهای اتحاد شوروی  
اکران شد.

وی از دوستان نزدیک میخائیل شولوخوف به حساب می آمد.

فادایف در اواخر عمر به علت آنچه که وی آن را عدول دولتمردان  
شوروی از مارکسیسم لنینیسم واقعی می خواند، گوشه عزلت گرفت  
و سرانجام با شلیک گلوله ای به قلبش به زندگی خود پایان داد.

او کمونیستی معتقد و تصویر گری ماهر از تحولات اجتماعی معاصر خود  
بود.

جلد دوم کتاب **آخرین نفر** در سال ۱۹۳۲ به اتمام رسید. هرچند که کتاب  
آخرین نفر به واقع تا پایان عمر او نا تمام باقی ماند!





الكساندر فادهيف

آخرين نفر

(آخرين اودسه)

ترجمه فرهاد غبرائی



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

الکساندر فادهیفه

آخرین نفر

ترجمه فرهاد غبراشی

چاپ اول فروردین ۱۳۶۱

حق چاپ محفوظ است

## مقدمه<sup>۱</sup>

رمان آخرین نفر (آخرین اودگه) اثر الکساندر فاده‌یف Alexandre Fadécév ، نویسنده بزرگ روس در زمره بهترین آثاری است که وقایع انقلاب کبیر و پی‌آمدهایش را تصویر می‌کنند. در این رمان، وقایع بهار و تابستان سال ۱۹۱۹ به صورتی همه‌جانبه جان‌می‌گیرند. در سال‌های ۲۰، در دل جنگل‌های تایگا، در کنار مرز چین و کره، مبارزه‌ای بی‌امان علیه قوای دول بیگانه و گاردهای سفید در جریان بود. فاده‌یف خود با هزاران تجربه و دل‌بستگی با این وقایع پیوند داشت. کودکی و نوجوانی‌اش در دره خوش‌آب و رنگ‌سویچان در شهرک چوگویفکا سپری شد. در هجده سالگی و در زمان جنگ داخلی، همراه پارتیزان‌ها، هزاران کیلومتر از کوره‌راه‌های تایگا را در نوردید، طی سه سال خدمت در ارتش سرخ، از سر بازی ساده به مقام کمیسری گردان رسید. نویسنده، تأثیر عمیقی را که این دوران در ذهنش برجای گذاشته چنین شرح می‌دهد: «من نویسندگی‌ام را مدیون این دوران هستم.»

«من خصوصیات بارز خلقی را که خود یکی از آنان بودم، شناختم. برای نخستین بار با رهبران مردم آشنا شدم و دریافتم که آن‌ها نیز چون دیگر مردمان اند... سرگئی لازو Serguéi Lazo فرمانده محبوب پارتیزان‌های خاور دور به اسارت ژاپنی‌ها درآمد و او را همراه پسر عمویم و سولود سبیرتسف V. Sbirteev زنده زنده در کوره لوکوموتیو انداختند و سوزاندند... من به

---

۱- مقدمه کتاب آخرین اودگه، چاپ پروگرس، ۱۹۶۴.

اهمیت حزب در سر نوشت خلق پی بردم و از اینکه مرا به صفوف خود راه داده اند، به خود می بالیدم.»

فاده یف، در سال ۱۹۲۱ در کنفرانس بلشویک های خاور دور به نمایندگی کنگره دهم حزب برگزیده شد و در آنجا فرصت آن یافت که شاهد سخنرانی لنین درباره سیاست اقتصادی نوین (نپ) باشد. طی این کنگره شورش ضدانقلابی کروئشتات به وقوع پیوست. فاده یف طی درگیری با شورشیان زخمی عمیق برداشت. پس از خروج از بیمارستان به آکادمی معادن منکو وارد شد، چراکه از دیرباز همواره در آرزوی مهندسی و بازگشت به زادگاهش سوچان بود. اما از همین زمان به کار نویسندگی گرایش یافت، کاری که مهرش را بر زندگانی اش زد.

فاده یف با انتشار رمان «شکست» در سال ۱۹۲۷، جایی ممتاز را در ادبیات شوروی به خود اختصاص داد. درونمایه این اثر نیز صحنه های جنگ داخلی خاور دور است. در این اثر او کوشید تا انقلاب را از خلال ذهن قهرمانان داستانش نشان دهد؛ او نشان داد که چگونه انقلاب انسان را از درون دگرگونه می سازد...

رمان آخرین نفر (۱۹۴۰ - ۱۹۳۰) از نظر محتوا و زمینه های تاریخی اثریست بسیار نزدیک به «شکست»، اما بسیار نفزتر و جاندارتر از آن. هنگامی که جنگ جهانی فاده یف را مدت ها از کتابش دور کرد، از شش بخش داستان چهار بخش روی کاغذ آمده بود.

طی جنگ، فاده یف در مقام خبرنگار «پراودا» جبهه های غرب، کالینین، لنینگراد و جبهه سوم اوکراین را زیر پا گذاشت؛ ماه ها در محاصره دشمن در لنینگراد بسربرد و در کنار نویسندگان دیگر حماسه روز به روز خلق رزمنده را به دفتر زمان سپرد. اما کتابی که در آن فاده یف جانبازی مردم را در جنگ، با تمام شکوهش یکجا گسرد آورد، کتاب گارد جوان (۱۹۵۱ - ۱۹۴۳) بود. رویدادهای مستند تاریخی اساس این اثر برجسته رئالیسم سوسیالیستی را می سازد... نویسنده در سال های آخر زندگی دوباره کار رمان «آخرین نفر» را از سر

گرفت و چند فصل از رمان تازه‌ای به نام «ذوب آهن» را انتشار داد. به علاوه انتشار مجموعه‌ای از نقدهای ادبی خود را تحت عنوان «سی سال» آغاز کرد. مرگ نویسنده (۱۹۵۶) زندگی و مبارزه و بسیاری از طرح‌هایش را ناتمام گذاشت.

\* \* \*

«آخرین نفر» به اعتراف نویسنده، رمان مورد علاقه اوست. طرح اولیه رمان، سرگذشت قبیله اودگه بود که رژیم تزاری کمر به نابودی‌اش بسته بود. فاده‌یف زندگانی اقوام خاور دور را بخوبی می‌شناخت. بارها طی جنگ پارتیزانی از نزدیک با آنها روبرو شده بود. «مردان جنگل نشین» کمک شایان توجهی به پارتیزان‌ها مبذول می‌داشتند، آذوقه و لباس در اختیارشان گذاشته و راهنمایی آن‌ها را در دل تایگا به عهده می‌گرفتند. در رمان فاده‌یف، صحنه‌های باشکوهی از زندگی قبیله اودگه ترسیم شده‌است، قبیله‌ای که همراه با انقلاب مجبور به یکجانشینی و پذیرش دگرگونی است. اخلاقیات این قوم و آداب و رسوم و آئین‌های گوناگون و افسانه‌های بازبردستی بسیاری در این اثر جان گرفته است. اما این لایه خوش‌آب‌ورنگ مانع از طرح مسئله اصلی یعنی سرنوشت قوم اودگه نمی‌شود. نویسنده جنبه‌های زشت و بدوی حیات عقب‌مانده و قدرت‌تخدی‌کننده جادوگران را نادیده نمی‌گذارد. فاده‌یف در واقع کوشیده‌است تا راه‌حلی برای مسئله «عصر طلایی» بشریت ارائه دهد. این «عصر» نه در گذشته است و نه در بدویت، و نه در غرابت کمون‌های اولیه، بلکه در دنیای آینده است. در این زمینه سارل شخصیت اصلی اودگه معنایی ممتاز می‌یابد. سرشت شاعرانه و پر استعداد و تجربه‌های زندگی، ذهنش را که به شیوه پدران پرورده شده، بارورتر کرده‌است. در معادن ذغال‌سنگ کار کرده و شاهد زندگی مشقت‌بار و پسر رنج کارگران است و رفته‌رفته با مبارزه و حقانیت کارگران آشنا می‌شود. سارل به آینده می‌نگرد و نویسنده آینده قوم اودگه را در او می‌بیند.

اما به تدریج که رمان پیش می‌رود، دیدن نویسنده نیز گسترده‌تر می‌شود و مسئله اصلی اودگه‌ها در درجه دوم اهمیت

قرار می‌گیرد، اما به هر تقدیر جایی شایان توجه را در کل اثر به خود اختصاص می‌دهد. نویسنده حتی در اندیشه تغییر نام رمان بود. حوادث تازه به تازه و سرگذشت انسان‌های دیگری دم‌بدم در داستان جای می‌گرفت؛ حوادث «استان ساحلی» طی سال‌های ۱۹۱۹ - ۱۹۱۷، سقوط خودمختاری، تولد قدرت شورایی در خاور دور، اشغال قوای بیگانه و آغاز جنبش پارتیزانی نیز اهمیت یافتند. نویسنده در چارچوبی گسترده افسارگوناگون اجتماع را زیر ذره بین می‌گذارد. تأثیر «روشنفکران» روس در انقلاب به دقت بررسی می‌شود. شخصیت لنا که پر از شك و تردید است و توهماتش او را تلخ‌کام کرده، بی‌گمان توجه بسیاری برمی‌انگیزد. شخصیت‌های انقلابی - پیوتر سورکوف، آلبوشا، سنیاکودریاوی و مارتا میانوف - به دقت در همه جوانبشان زیر ذره بین گذاشته شده‌اند. کارگران در هاله‌ای از دل‌آوری و تمهیر جلوه گر می‌شوند، ایگنات سائنکو از این جمله است و فصل‌های مربوط به او با شور و هیجانی شدید دنبال می‌شود.

یادداشت‌های نویسنده در سال‌های ۳۰ و ۴۰ برخی نکات مربوط به پیچ‌وخم‌های آتی و احتمالی داستان و سرنوشت قهرمانانش را آشکار می‌کند. آشتی سورکوف و لنا پس از کشاکش بسیار و گذشتن از مراحل دشوار ناممکن می‌شود، از این گذشته لنا قصد دارد تا معشوقه سابق خود لانگوووی را که اسیر پارتیزان‌هاست، آزاد کند. سنیاکودریاوی که عاشق لنا شده است، می‌کوشد تا او را از این کار بازدارد. وهم‌اوست که در پایان با لنا پیوند زندگی می‌بندد، به همان گونه که در اوایل داستان به آن اشاره شده است.

مسئله آخرین بازمانده‌های اودگه نیز آن گونه که نویسنده نشان می‌دهد بدین صورت پایان می‌پذیرد: «هنگامی که ملایفه‌های آزاده اودگه در جنگ با دشمن نابود می‌شوند و سارل نیز با آنان به خاک درمی‌غلطد، همسرش وانمود می‌کند که مرده است و باتن خود جان پسر نوزادش را از گزند دشمن دور می‌کند و هر دو زنده می‌مانند. مادر چند شبانه‌روز او را در آغوش می‌برد تا عاقبت به خانواده‌اش می‌رسد و آخرین جنگاور قبیله اودگه را نجات می‌دهد.» به علاوه فاده‌یف نشان می‌دهد

که داستان می‌بایست به چنین شکلی پایان گیرد: «سقوط رژیم  
کولچاک، ورود پارتیزان‌ها به شهر و سرگذشت قهرمان‌ها.  
فصل آخر، مربوط به همسر و کودک سارل است. کودک که به  
سارل شباهت دارد، آینده روشنی در پیش دارد و اوست که  
زندگی قومش را دگرگونه می‌سازد و به‌راه آزادی رهنمون  
می‌شود.»

جلد اول



## بخش نخست

### ۱

در بهار سال ۱۹۱۹، در گرماگرم جنبش پارتیزانی خاور دور، فیلیپ مارتهمیانوف Filipp Martémianov، کلنگ کارمعدن سوچان Soutchan و سریوژا کوسته نتسکی Sérioja Kosténetski، فرزند پزشک شمپرک اسکوبه یفکا Skobéévka، برای تدارک «کنگره انقلابی» منطقه رهسپار روستاها و اردوگاه چادر نشینان شده بودند.

پیش از يك ماه بود که جاده های کبود و کوره راه های خاموش تایگا Taïga را در می نوردیدند. صبح روز بیست و دوم مه، در دهکده جنگلی ایوانوفکا Ivanovka، واقع در سی ورستی الگا Olga، بخش عمده «استان ساحلی»، در انبار يك کلبه روستایی از خواب برخاستند. از شکاف سقف پرتو آفتاب و گوشه ای از آسمان شفاف لاجوردی پیدا بود.

مارتهمیانوف به یاد آورد که بیست و پنج سال پیش در چنین روزی، در اثر خشمی آنی، مردی را در حضور دیگران کشته است، مردی که کشتنش، حتی در کمال خونسردی، عملی بجا می نمود. سریوژا نیز به یاد می آورد که سال پیش در چنین روزی، چند روز پیش از کودتای سفیدها، او را به خاطر سازماندهی اعتصاب در میان شاگردان کلاس ششم از مدرسه اخراج کرده بودند. مارتهمیانوف مردی بود جا افتاده، با شقیقه های یکسر سفید، و سریوژا نوجوانی درشت اندام و سیاه چشم. حوادثی که بر آنان می گذشت،

---

۱- ورست، واحد طول، برابر با ۱/۰۶ کیلومتر.

پربارترین حوادث عمرشان بود. هردو بی آنکه از خامرات گذشته، حرفی به میان آورند، با شتاب لباس به تن کردند و به پایین کلبه آمدند.

مرد روستایی که درب‌خانه‌اش را به روی‌شان گشوده بود، یوسیف شپاک Iossif Chpak نام داشت. نام خانوادگی او، در زبان محلی آن منطقه، که معجونی از همه ام‌جه‌های روسی‌ست، به‌معنای سار یا گنجشک است. نامی نامتناسب با این مرد درشت استخوان و بلندقامت که صورتی کشیده و خشکیده، چین‌و‌چروکی مردانه و ریشی بلند و ژولیده و کثیف، شبیه گلوله‌های به‌هم چسبیده پنبه داشت و چشمان آبی‌رنگ و محبوب و پلک‌برگشته چشم راست.

او از مرز چهل‌سالگی گذشته بود، بی‌شتاب و بی‌تفاوت حرف می‌زد و می‌جنبید، گویی از بی‌هودگی تلاش انسانی، چه شگفت‌ترین و چه پیش‌پا افتاده‌ترین آن‌آگاه بود.

در دهکده او را غالباً «ارباب» می‌نامیدند، لقبی کنایه‌آمیز که با او عجین شده بود، چراکه در جوانی، بلندپروازانه در آن واحد به‌چند شغل مختلف می‌پرداخت و به‌اصطلاح با یک‌دست‌چند هندوانه برمی‌داشت: مثلاً کار حفر تونل، دباغی، ساختن گریس‌راه‌سازی و تخته‌های مخصوص راه‌رفتن در برف (می‌گفت: امسال زمستان تخته‌ها خوب فروش می‌رود). اما در هیچ‌یک از این‌کارها به‌جایی نرسیده بود. در تمام دهکده که روی هم‌رفته زندگی حقارت‌آمیزی را می‌گذرانند، گذران معاش خانه او با جمعیتی که داشت از همه دشوارتر بود. دیدن «ارباب» که با ولع به‌گوشت خوک آن‌دو حمله‌ور می‌شد، احساس انزجار و رقت به‌بار می‌آورد. گوشت را با همان چاقو که برای تعمیر کفش‌های خود استفاده می‌کرد، تکه‌تکه می‌برید و در ماهی‌تابه می‌انداخت و جای‌انگشتان آلوده‌اش روی گوشت می‌ماند.

«ارباب» سردوگرم‌چشیده و بی‌باک، پدر دو پارتیزان بود و در همان روز به‌سمت نماینده‌کنگره انتخاب شده بود، و پیشنهاد کرده بود که مهمانان خود را تا گردنه الگا راهنمایی کند.

سپیده‌دم، با سومین بانگ‌خروس، در ساعتی که دانه‌های شب‌نم روی خاربوته‌ها تلالو می‌گرفت، به‌راه افتادند.

در تمام طول راه تا گردنه، مارتا میانوف لب‌از لب باز نکرد. گاهی با پریشانی به‌پیش می‌دوید و گاهی چون پیرمردان فرتوت به‌سستی قدم برمی‌داشت. به‌راه می‌نگریست و در چهره گشاده و پرچین و چروکش که با ریشی قرمز و پرپشت پوشیده شده بود، نگرانی موج می‌زد. همین‌که به

نزدیکی گردنه رسیدند، سریوژا بی تاب‌اش را دید. مارتهمیانوف پای يك درخت پیچ‌درپیچ بلوط خاکستری ایستاد و درحالی که شاخه‌خارهای اطراف خود را می‌شکست، با پریشانی به پاك کردن شکاف کهنه‌ای روی تنه درخت پرداخت، لحظه‌ای بعد کلاه سربازی‌اش دوباره نمایان شد و همچنانکه از جاده فاصله می‌گرفت، پشتش در آفتاب صبحگاهی به سرخی می‌زد.

«ارباب» با بی‌تفاوتی گفت: حتماً چیزی دیده که توجهش را جلب کرده.

عاقبت هر دو خسته از انتظار، از کمرگش خوش‌نقش و نگار بالا رفتند. از آنجا دریا در گردوغبار سنگرفی به چشمانشان نشست.

رشته‌کوه در این نقطه به چندین برآمدگی کم‌ارتفاع منتهی می‌شد، و جنگلی از درختان سوزنی با تهرنگ‌بنفش دیواره‌هایی از آن به سوی دریا می‌کشید. میان جنگل و دریا، گردنه‌ها و دره‌های پراز گل و سبزه، شاخ و برگ درختان، برگ‌های توبه‌تو و براق بلوط، درختان سرخ‌فام اقرا، سرخدارها و درختان گردو، و درپایین، درکنار رودخانه، بیده‌های مجنون که پیچ و تاب می‌خوردند و گرده‌های صورتی‌رنگ خود را به دست باد می‌دادند، و درختان پرشکوفه آلبالو و درختان قان با شاخ و برگ همیشه لرزان و تنه براق، درحاشیه مرغزاران آفتابی، تن به یکدیگر می‌سائیدند، و سایه بی‌صدای ابر بر فرازشان سی‌لغزید.

سریوژا درکنار خلیج نعل‌اسبی، در ساحل نزدیک، چند بنای بسیار کوچک را تمیز داد که در کنار چند نهال به زحمت به چشم می‌خوردند: برج يك کلیسا، و چند انبار، چون بازیچه کودکان.

«ارباب» توضیح داد که: قدیم ندیم‌ها به اینجا می‌گفتند ایستگاه سنت الگا... از ۱۹۱۷ به بعد شهر به حساب می‌آید. اما شهر که چه عرض کنم؟ یکی دوتا خانه، والسلام...

سریوژا باخود فکر کرد: «پس الگا این است!...» از این شهرک نظامی بسیار شنیده بود، چه جنگ‌هایی خونین که به خاطر تصاحبش به راه نیفتاده بود. و اینک در برابرش تشهد هکده‌ای ناچیزی می‌دید که یگانه نقطه چشمگیرش برج کلیسا و شیروانی انبارهایش بود.

اما آن دره‌های آفتابی، آن دره‌ها که چون رنگین‌کمانی، یا چون دم طاووسی در برابر او پرمی‌گستراند، و انتهای رنگارنگش در آب‌های نیلگون غرق می‌شد چه زیبا بودند و آن احساس رخوت، همراه با نوازش باد منمناک برگونه، و سنگینی وینچستر روی شانه - وینچستر خوش‌دست شکارچیان -

چه دلپذیر بود و تازگی داشت، و بیش از همه تمام آنچه که در هفته‌های پیش  
بر او گذشته بود - همه آن راه‌پیمایی‌های طولانی از میان جنگل‌ها، گردنه‌ها  
و پاتلاق‌ها، شب‌های پر از راز و رمز کنار آتش اردوگاه‌ها، شب‌های سرشار  
از صداهای مبهم و نجواگونه، به هم‌سائیدن بال جفدها، صدای دوردست  
ریزش آب، یا ریزش سنگ‌ها، شب‌گوشه‌های پرت، اردوگاه بومیان، بوی  
دود و چرم‌خام، مه صبحگاهی صورتی‌رنگ و شفاف که ناگهان مزارع سرسبز  
از لابلایش سر بدر می‌آوردند، چراگاه‌های شخم‌خورده بهاری، دهکده‌های  
پنجمعیت و بزرگک، ازدحام مردان مسلح، انجمن‌های پرغلفه روستایی،  
کاروانی پی‌درپی، رشته‌ای بی‌انتها از چهره‌ها و حوادث، نگاه‌های زنده و  
کنجکاو از زیر چارقد‌های چیت - این همه چنان تازه و جوان و شگفت‌آور  
بود که ملال موقت سریر ژا بی‌درنگ محو شد، و احساس آمیخته به‌شور و  
شوق، و شفقتی مبهم، و عشق به همه چیز سرپایش را فرا گرفت.

«ارباب»، بی‌آنکه پی‌برده باشد که سریر ژا در عالمی دیگر سیر می‌کند،  
با صدایی آرام و خفه گفت: از این طرف، درست از همین طرف، از راه الگا  
بود که ماها را به عنوان مهاجر به این حوالی فرستادند. ماها را بایک کشتی  
بخاری آوردند، آره، درست همین‌جا که این انبارها هستند. و بعد خالی‌مان  
کردند اینجا. البته آن وقت‌ها این ساختمان‌ها نبودند، نه، این انبارها و  
کلیسا هیچ کدامشان نبودند. فقط چندتا کلبه چوبی بود و بیست‌تایی هم  
کلبه‌های گالی‌پوشی. از آن وقت‌ها خیلی می‌گذرد. حداقل بیست‌سال می‌شود...  
آن وسط لنگر انداختیم، آنجا. بعد یک قایق به خشکی فرستادیم، اما اولش  
به ماها اجازه پیاده شدن ندادند. می‌گفتند صبر کنید تا مقامات گذرنامه‌ها را  
ببینند، گفتیم، بسیار خوب، ببینید، با خیال راحت ببینید، باشد... جوان‌ها  
چندان بی‌تابی نشان نمی‌دادند، حتی انگار برایشان جالب هم بود. اما  
هیرترها وقتی این بساط را دیدند، یعنی این کوه و جنگل و والسلام، پیش  
خودشان فکر کردند: «بفرما! این هم از آن بهشت برین!» توی کشتی چندتا  
اوکراینی با ما همسفر بودند. چهارتا خانواده - ماها از ورونژ Voronèze  
می‌آمدیم، و این اوکراینی‌ها تمام راه به لهجه خودشان بلغور می‌کردند که:  
«آخ، کی می‌شود بالاخره برسیم به آن بهشت برین، چقدر رسیدن به این  
بهشت برین طولانی شد! آنجا علف به اندازه یک قدامی سبز می‌شود، تاک‌های  
انگور زیر سنگینی خوشه‌ها خم می‌شوند، تمام خاکش تا یک ذرع نرم و سیاه  
است.» آئی! کله پوک‌ها! ... اه تف!

ارباب ناگهان ناسزایی آبدار به زبان آورد و با بازوی تکیده‌اش،

پازویی شبیه ساق پای اسب، حرکتی تحقیرآمیز کرد و پا بر زمین گرفت. سربوژا باحیرت به او می‌نگریست.

— بعله ... عرض کنم خدمتتان که ... سرما شروع شد، آن‌هم درست وقتی که در ولایت‌ما، وقت خرمن‌کوبی است. ما فقط چندتکه لباس نازک تنمان بود. همه روی عرشه ایستاده بودیم و به ساحل نگاه می‌کردیم. بعد قایق کوچک خودمان را دیدیم که با دومرد برمی‌گردد، یکی‌شان یک مرد ریزه و خوش‌قیافه، سفیدسفید، که لباس‌هایش تا زیر چانه دگمه داشت، و آن یکی دیگر را یادم نیست، فقط انگار جوان‌تر بود. از کشتی بالاآمدند و با ناخدا شروع به صحبت کردند. زن‌های ما هجوم آوردند و از آن‌ها خواهش می‌کردند تا اجازه بدهند پیاده شوند. دیگر طاقت ماندن نداشتند. بمضی‌ها بچه‌های شیرخواره داشتند. روی کشتی تازه دنیا آمده بودند. آخر فکرش را بکنید، بیشتر از دو ماه توی کشتی بودیم! ... خلاصه، زن‌ها رابه‌کناری زدند و پرسیدند: «رئیس گروه‌تان کیست؟» ما از ترس چیزی‌حالی‌مان نبود: «آخر این‌ها ازجان ما چه می‌خواهند؟» همانجاساکت ایستاده بودیم. «بالاخره شما باید رئیسی داشته باشید، نه؟» راستش را بخواهی یک رئیس هم داشتیم، یک ریش‌سفید که وقتی هنوز در اودسا بودیم انتخابش کرده بودیم. اون هم یک موژیک از دهکده خودمان بود. و بعد‌ها هم مرد. بالاخره، پونیا Pounia، اسمش این بود، اسم کوچکش هم آستافئی Astaféi یا افسی‌فتی Etsiféi، یک اسم مسخره این‌جوری... بالاخره از وسط‌مان بیرون آمد و گفت: «حاضر، من ریش‌سفیدشان هستم.» آن‌ها پرسیدند: «گذرنامه‌هاتان مرتب‌هست؟» و آنوقت... تمام بدبختی‌های ما شروع شد!...

«ارباب» آهی کشید، تنش را از زیر پیراهن خاراند، جزئیات مهاجرت رابه‌خاطر می‌آورد... نه این ماجرای نیست که قابل گفتن باشد. به‌هیچ‌وجه نمی‌دانست چگونه بازگو کند که این موژیک‌های بی‌زمین وورونژ با خیل شپش و کودکان ریز و درشت، در جستجوی میهن تازه خود، آن چرخش عظیم دور عربستان و هندوستان را به پایان رسانده‌اند تا همچون گذشته‌های افسانه‌ای، دهکده‌هایی تازه ایجاد کنند. و نه می‌توانست بازگو کند که در آغاز کار از رنگ‌های بهشت‌آسای آنجا، از زمین‌های بکر و خاک حاصلخیز و عمیق آن، چه چیزها که نمی‌گفتند، سرزمینی با چمن‌زارهای بی‌انتها، خاک پرباری که زیر سنگینی میوه‌هایش ترك برمی‌دارد... و سرخوردگی آن‌ها چه بی‌کران بود.

بهترین زمین‌ها از پیش توسط اولین مهاجرین سیبری تصاحب شده

بود، آن‌ها زمین‌ها را به صد دسیاتین<sup>۱</sup> و یا بیشتر تقسیم کرده بودند. به‌جای خاک پر بار و سیاه روس، لایه‌ای نازک از زباله گندیده یافتند که در سال‌های اول جز علف‌هرز چیزی به بار نمی‌آورد. به‌جای چمن‌زاران افسانه‌ای، خاکی انباشته از سنگ و کلوخ مرطوب، پوشیده از غلات خودرو و تلخ‌مزه.

... و آب‌که هر سال ثمره تلاشی فوق‌بشری را به دریا می‌ریخت، آفت و حشرات که انسان و حیوان را به ستوه می‌آورد و جانوران وحشی که هر شب بر در کلبه‌ها زوزه می‌کشیدند. و تایگا که با آن شکوفه‌باران رنگارنگ و شکوهمند، با آن عظمتی که به اعماق وجود سربوژا نفوذ می‌کرد، همچون دشمنی درنده‌خو بود، یا چون دزدی، درشت‌خو با انسان.

«ارباب» بندگش‌های بدبوی خود را در آفتاب باز کرد، کف پاهای عرق‌کرده و چرکین خود را به دست گرفت و مشت و مال داد.

سربوژا با شفقتی آمیخته با انزجاری بی‌اراده، به او می‌نگریست، و در این حال پرسید: پس معدن‌های هیمر Himmer کجاست؟

«ارباب» بالعنی نومیدانه گفت: این دور و اطراف معدن فراوان است! منظورت معدن آهن است؟ بله، سنگ معدن استخراج می‌کردند، توئل می‌کنند... ولی از اینجا دیده نمی‌شود. از آن طرف است، می‌بینی؟ آن‌ور قلعه کوچک، و کمی دورتر طرف‌های ولادیمیر مقدس... اینجاها ماهمه‌جور مقدسش را داریم...

برق لبخندی زیرکانه بر روی چهره‌اش نقش بست، اما اطاعت همیشگی و سستی پرنفرتش بی‌درنگ به چهره‌اش بازگشت.  
— آنجا اکثراً چینی بودند، تعداد روس‌ها کم بود. وقتی انقلاب شروع شد، چینی‌ها در رفتند. حتماً رفتند که به خونخوزها Khounkhouze ملحق بشوند.

و برای آنکه حرف‌هایش به دل بنشیند بالعنی آمیخته به صداقت و تردید نتیجه گرفت: حالا لابد تمامش پرکارگر است.  
سربوژا به خود گفت: «اگر بفهمد که هیمر شوهرخاله من است، چه خواهد گفت؟»

— این طرف‌ها خونخوز زیاد است؟

— تادلت بخواهد!

در گفته‌اش تردید داشت، اما به دنبال آن افزود که آن سال تعداد

---

۱- دسیاتین واحدی برابر با ۱/۰۹۲۵ هکتار.

خونخوزها از هر سال زیادتیر شده است، به هر حال، در واقع، آن تابستان...  
اما نتوانست جمله خود را تمام کند؛ چند شاخه باصدا کنار رفتند،  
مارته میانوف سراپا خیس عرق، به جاده آمد، روی پاهای جدا از هم و نسبتاً  
خنیده اش، به سنگینی گام برمی داشت.

باصدایی از اعماق گلو، در عین حال دلپذیر و پر از زیر و بم هایی که  
از هم اکنون حاکی از کبر سن او بود چشمک زنان به سر یوژا گفت: بهشت  
واقعی این جا است!

تفنگ و خورجین خود را به زمین انداخت، و در حالی که دست ها را  
روی پیشانی سایبان کرده بود و با خود حرف می زد دیرزمانی به هر سو  
نگریست. سر یوژا روی صورت گشاده و مهربانش نوعی پریشانی درونی  
می دید، گونه ای دقت آمیخته به نگرانی، یا اندوهی بهت آلود. مارته میانوف  
گویی چیزی را می جست، می کوشید به چیزی پی ببرد، اما موفق نمی شد،  
یا اینکه پی برده بود که نمی تواند و از این رو در حیرت بود. سپس دست هایش  
را آویزان کرد، به همان حال، با چشمانی متفکر و خیره به دور دست، ایستاد  
و این ظاهر تازه چندان با او هماهنگی نداشت، چرا که او مدام بی شتاب و  
پریشانی به کار و صحبت می پرداخت. ناگهان چشمانش مرطوب شد، سر  
به زیر انداخت و به پیچیدن سیگاری مشغول شد؛ دست هایش می لرزید.  
سر یوژا با تعجب از خود می پرسید: «این امروز چش شده؟»

«اریاب» در حالی که پاهای برهنه اش را دراز کرده بود و بایی تفاوتی  
بدان می نگریست، گفت: همین الان در مورد خونخوزها از من پرسیدی.  
امسال تابستان آنقدر تعدادشان زیاد شده بود که این منطقه دیگر جای ماندن  
نداشت، نه فقط برای گلدها Golde و تازها Taze بلکه حتی برای روس ها.  
و خدا می داند که از کجا سردر می آوردند... پیرترها می گویند که در اثر  
انقلاب، بومی ها هم بین خودشان شورش به راه می اندازند، درست مثل ما، و  
دیگر نمی خواهند به خونخوزها باج بدهند، و خونخوزها هم حتماً سر و کله شان  
پیدامی شود که بومی ها را گوشمالی بدهند و آن وقت به خاطر بومی ها پوست  
روس ها را هم می کنند، درست و حسابی هم می کنند... چرا در این مورد، در  
مورد این بومی ها، هیچ دستوری از سنا شمان نمی رسد؟ باید آن ها را  
بندازیمشان بیرون... حتی برای خودمان هم زمین به اندازه کافی وجود  
ندارد...

ناگهان مارته میانوف از جا پرید: آن خل ها مزخرف می گویند، و تو  
هم موطنی دار تکرارش می کنی، واقعا پیدا است که یک جو عقل توی کله ت

نیست! بندازیمشان بیرون!

با صورت برافروخته، به زحمت خشم خود را مهار کرد و پس از لحظه‌ای گفت: باید بفهمی که مردم ما همیشه همین طوری بودند - و آرام گرفت - پدر خودمان را درآوردیم بس مان نیست حالا می‌خواهیم بپریم به سروکله برادرهامان: برو به جهنم اخوی ساوکا، چونکه زبانت باماها یکی نیست، و ضمناً چشمانت هم بادامی است، و به جای روح فقط باد داری!... اما اگر کلاه‌مان را قاضی کنیم، این مردم هم به اندازه خود ما ارزش دارند: این‌ها ساده‌اند، کاری‌اند، به دادهم می‌رسند، دزد نیستند...

«ارباب» با تردید گفت: دزد نیستند؟

- بعله خب! مردم طرف‌های خودمان باورشان نمی‌شود که آدم‌هایی هم در دنیا باشند که دزدی نکنند!... ولی بگذار بهت بگویم که...

مارته میانوف مانند همه عامی‌مردان متکی به خود، خوش‌داشت‌که به دیگران بیاموزد. اما چنان به گفته خود معتقد بود و در چشمان آبی رنگش چنان صفا و صداقت معصومانه‌ای موج می‌زد که هیچ‌کس از آن احساس اهانتی نمی‌کرد. «ارباب» نیز رنجشی به دل نگرفت و طفره‌زنان گفت:

- بله، واقعاً که چه مزخرفاتی نمی‌گویند. من باید برگردم خانه‌ام. نگاه کنید آفتاب کجارسیده...

و با نگاهی به سریوژا و مارتته میانوف دست دراز کرد تا یکی از پاپوش‌هایش را از پا درآورد: من باید به جاده برگردم، سر ظهر این طرف‌ها چنان مهی می‌افتد که چشم‌چشم‌را نمی‌بیند...  
سریوژا با تعجب گفت: مه؟

«ارباب» در حالی که دریا را نشان می‌داد، گفت: آره، نگاه کن. از دریا ابری آشوبزده و خاکستری رنگ برمی‌خاست. روی گردنه از یکدیگر جدا شدند. مارتته میانوف دوستانه گفت: در کنگره همدیگر را می‌بینیم.

سریوژا که از محبت گلگون می‌شد، با مهربانی گفت: خدا حافظ رفیق شپاک، به امید دیدار در کنگره.

«ارباب» کفش‌ها را چنان شتابزده به پا کرده بود که تکه‌های پوست پاپوشش از هرسو بیرون می‌آمد. دستشان را محکم فشرد و درحالی‌که به ریش و چشمش دست می‌کشید و باحالتی گیج، بی‌دلیل خورجینش را با همان دست می‌جنباند، پیش‌ازپیش عاجز و منگ به نظر می‌رسید. هنگامی که سریوژا، برای آخرین بار به اندام باریک و استخوانی‌اش، که به آرامی از



گرددند سرازیر می‌شد، نگاهی انداخت، از دیدن آن دست‌های آویزان و زانوان خمیده که کپل فرورفته و بی‌گوشتش را نمایان‌تر می‌کرد، دردی به قلب مرد جوان نشست.

## ۲

گردنه‌ها پشت‌سر گذاشته بودند که مارته میانوف در سمت راست خود به راهی عریض پیچید.

سریوژا پرسید: کجا می‌روید؟

مارته میانوف بی‌آنکه سر برگرداند، جواب داد: نگران نباش، از این طرف میان بر می‌زنیم.

سریوژا بلندتر گام برداشت و به‌اورسید.

درکنار راه ناگهان تیرهای تلگراف نمایان شدند. گردی مقررهای سفید گهگاه در میان شاخ و برگ ناپدید می‌شد و گاهی دوباره در آفتاب برق می‌زد.

کوره‌راه ناگهان پیچ و خم گرفت و باز هم به سمت راست پیچید. در پیچ جاده سینه به‌سینه مرد ریزنقشی قرار گرفتند. مرد علی‌رغم کوله‌پر و سنگینی که به پشت داشت، به عقب جست و درحالی‌که به شاخ و برگ درختان پشت‌سرش فشرده می‌شد، باچشمان بادامی کشیده خود به این دو تازمه وارد می‌نگریست. عرق چینی‌گرد به سرداشت که به منگوله‌ای نخی مزین بود. شلواری پف‌دار از پارچه آبی به‌پا داشت و تسمه کفش‌های چینی‌اش تا زانو می‌رسید. سریوژا گمان کرد که او چینی‌است. مارته میانوف رنگ پریده دست‌ها را به هم کوفت و به ناگاه زوزه‌کشان فریاد زد:

— سارل Surl! ...!

در چشم برهم‌زدنی او و ناشناس که بارش را به زمین انداخته بود، در بازوان یکدیگر جا گرفتند، باکف دست به پشت هم می‌کوبیدند و از شادی نعره می‌زدند.

مارته میانوف فریاد زنان می‌گفت: اصلاً انتظار دیدنت را نداشتم!

پدر سوخته ناچنس! آخر تو اینجا چه کار می‌کنی؟ خود خودتی، ناکس؟

اما ناشناس، بالبخندی معصومانه فقط تکرار می‌کرد:

— آی فیلیپ... او... او... فیلیپ... آی یا — هه!..

سریوژا که ابتدا کمی ترسیده بود، وینچستر به دست برجا ماند.

ناشناس که مارتا میانوف او را سارل نامیده بود، مردی بود میانه سال، اما هنوز به سن پیری نرسیده بود، گونه‌هایی برجسته داشت، چشمانی سبزه تیره و براق، لب‌هایی ظریف و باریک چون پره‌های جارو، که گاهی به لبخندی کودکانه باز می‌شد، لبخندی که صورت استخوانی و آفتاب سوخته‌اش را درخشان می‌کرد، و گاهی به هم فشرده می‌شد و عزم و خویشتن‌داری او را می‌نمایاند.

مارتا میانوف با هیجان گفت: ما داشتیم طرف‌های شما می‌آمدیم، حدس می‌زدیم که تا چهار روز دیگر به اینجا برسیم، چهار آفتاب، می‌فهمی؟ اول الگا، بعد هم پیش شماها...

سارل با صدایی حاکی از ناخرسندی گفت: اوه، اوه، چهار آفتاب؟ سریوژا از روی تلنظ حرف «ر» و تأکید آهنگین او روی هجاهای صدادار، دریافت که او چینی نیست.

— چرا تا چهار آفتاب فیلپ؟ باید زودتر آمدید، دست بالا، در سه آفتاب، و درست وقت جشن، پیش ما...  
— چه جشنی؟

— آئی، جشن بزرگ، برای پسر — تا حالا یک زمستان درست...  
اوی، اوی، پسرم چاق و چله، شبیه مثل خرس.

چهره مردانه سارل دوباره بالبخندی کودکانه به درخشش افتاد.  
مارتا میانوف با حیرت گفت: تو پسر داری؟ به! بارک‌الله سارل! ولی بگو ببینم اینجاها چیکار می‌کنی؟ یا الله بگو ببینم طرف‌های شما چه خبر است...

— نه، تو باید اول تعریف کرد، طور دیگر نمی‌شود، تو پیرتر...  
— باز هم که شروع کردی.

سارل لبخند زنان پافشاری می‌کرد: نه، نه، تو اول...  
مارتا میانوف، خوشحال از احترامی که سارل نسبت به او به جا می‌آورد، به طرف سریوژا سر برگرداند و گفت: ای بابا، عجب رعایت بزرگتر و کوچکتری سرش می‌شود!...

و بی‌درنگ با چهره‌ای جدی — مثل همه واقعی که از مسائل و امور مربوط به وظایف خود، در مقام معاون کمیته انقلابی، حرف می‌زد — از جزئیات کنگره آینده گفت.

سارل حتی یک بار هم کلام او را قطع نکرد. علیرغم سرزندگی و حتی عصبی بودن، که در او به صورت کشیدن پندنیم‌تنه‌اش نمایان می‌شد، و

تحریکی عصبی که گهگاه گونه اش را منقبض می کرد - آشکار بود که مردی خویشتر دار و دوراندیش است. اما وقتی که مارتا میانوف توضیح داد که همه ملیت ها در کنگره شرکت خواهند داشت، سارل ابروانش را بالا برد، و وقتی که مارتا میانوف حرف خورد را به پایان رساند، گفت:

- آئی، حالا، کجاست کنگره؟ الگا یا اسکوبه یفکا؟

- توی اسکوبه یفکا، الگا هنوز خطرناک است.

- اودگه هم توانست آنجا بیاید؟

- البته!

سریوژا با تعجب به خود گفت: «اودگه! پس این يك اودگه است؟ آن هم با این عرق چین گردی که همه مفازه دارهای چینی به سرشان می گذارند؟ نه، مگر ممکن است؟»

سارل در جواب مارتا میانوف می گفت: خونخوزا؟ او، او، خونخوزا زیاد. اطراف ما، توی اینزا لازاگو Inza-laza-goo، خیلی آدم آمد، کره ای آمد، گلد آمد و همه چیز خراست: کمک کرد برای کشتن خونخوزا. ما هم کمک کرد، ما از خونخوزا نترسید.

مارتا میانوف با حرارت گفت: چه کار خوبی می کنید. در ضمن نباید باج بدهید. ما باید این مسئله را در کنگره مطرح کنیم...

- آئی! مگر ماها پول داد؟ تو باید دانست، اودگه هرگز پول نداد!

- حالا چرا سرتاپا لباس چینی تنت کردی؟

- من رفت به شیمین Chimyn، «پانتهی» فروخت، برای جشن خرید کرد...

باسر به کوله پشتی خود اشاره کرد و غفلتاً نگاه سریوژا را دید که به او دوخته شده بود، با سوءظن از گوشه چشم به او نگاهی انداخت. مارتا میانوف گفت: خیالت راحت باشد، می دانی او کیست؟ پدرش مردم را معالجه می کند...

سارل، سراپا شادمان شد و گفت: او، معالجه مردم؟ عجب خوب!... پس حالا من تعریف کرد... من به شناسایی رفت...

و به اشاره انگشت، با حالتی مرموز، الگا را نشان داد: در الگانهوز سفید هست، در شیمین سرخ. من موقع آمدن از خانه فکر کرد که شیمین هم سفید هست. و من فکر کرد اگر سفید مرا دید: «آها، اودگه؟»

---

۱ - Panty - شاخ گوزن و مرال که در خاور دور مصارف طبی دارد.

هنگام ادای این جمله چشمان خود را به گونه‌ای شرارت‌بار به گردش درآورد و صدایی از حنجره خارج کرد که تقریباً ادای آن غیر ممکن بود: «کخلیک» و با انگشت به‌بریدن سر اشاره کرد: آره، اما من زرنگ هست، من شلوار چینی، پیرهن چینی، کلاه چینی پوشید، من دانست که آنجا چینی زیاد رفت، سفیدها چیزی به او نگفت، تو فهمید که قیافه چینی و اودگه هیچ شبیه نیست. چشم چینی مثل خاک، چشم اودگه مثل علف. اما سفیدها هیچ نفهمید. او نگاه کرد چشم‌های کج، کلاه چینی، او فکر کرد که من چینی هست. او سر یا دم نفهمید، وقتی سگت دوید، کی سر و دم می‌فهمد؟ درست نیست؟ سفید با چشم کج به آدم نگاه کرد: درست مثل سگت...

در این جا، سارل که به شکلی قابل فهم به‌روسی حرف می‌زد، و مدام با حرکات گوناگون ایما و اشاره سر و دست تکان می‌داد، ناگهان با همان حرکت عمیقی گونه، ایستاد، و همان چین صورت که چند لحظه پیش با مهر و محبت به چهره آورده بود، به حالتی بی‌تابانه به گوشه لبانش نشست. یا اهی از سر گرفت: بله. من وقتی به شیمین رسیدم نگاه کرد، آنجا سرخ‌ها زیاد. گلاکیک Gladkikh یادت هست تو؟

مارته میانوف به تندئی گفت: گلاکیک؟ او هم آنجا است؟

سارل با خوشحالی پاسخ داد: آئی. چقدر شجاع است. او من را شناسایی فرستاد و من رفت آنجا... بعد پارتیزان‌ها رسید، خیلی، خیلی، توپ شلیک کرد، سفیدها به کشتی سوار شد: بعد من برگشت به خانه. حالا توانست کنار بخاری ماند، پوست خشک کرد، من یک کمی دیر، اما عیب ندارد، به موقع به جشن رسید... آئی، ید! توهم به جشن ما آمد فیلیپ، من خوشحال، یانسلی Ianséli. زنم خوشحال، پسرم خوشحال، ماسندا Massenda خوشحال، همه خوشحال...

مارته میانوف با تعجب گفت: ماسندا؟ حالش چگونه؟ هنوز هم خیال پیر شدن ندارد؟

— اوی — اوی! ماسندا درست مثل درخت سدر، خیلی خیلی زندگی کرد، اما حالا رفت به شکار.

مارته میانوف بالحنی مصمم گفت: راستش ما وقت نداریم اینجاها بمانیم، من و تو کلی حرف باهم داریم، اگر کارمان تمام شد، برای جشن پیش‌شما می‌آییم. اگر اوضاع به هم خورد و نیمه تمام ماند، در هر صورت برای کنگره‌ازده شما هم می‌گذریم، مطمئن باش. و تا آن موقع به امید دیدار... با حرکتی محبت‌آمیز و صمیمانه، دست کوتاه و پرگوشت خود را به

طرف او دراز کرد.

سارل با هر دو دست، دست او را گرفت و به شدت تکان داد. بعد، با لبخند و چشمکی شادمانه به سوی سرپوژا، با حرکتی تند و پرصلابت که از بدن نرم و ظریف او انتظار نمی‌رفت، کوله را به دست گرفت، و درحالی‌که زیر لب می‌غرید، سر برگرداند و فریاد زد: خدا حافظ بزرگ‌تر! در این‌زالاتاگو منتظرت هست!

و در خم راه از نظر ناپدید شد.

مارته میانوف درحالی که بانگاهی هیجان‌زده به سرپوژا می‌نگریست گفت: بله، این‌هم از این ماجرا...

سرپوژا بانگاه دور شدن سارل را دنبال می‌کرد، با لبخندی روی لب و آهی غم‌انگیز گفت: راه بیافتیم، داداش...

### ۳

در دروازه الگا، کنار کلبه‌ای از شاخ و برگ‌تر، نگهبانی باگستاخی آن دورا وادار به توقف کرد. مارتهمیانوف که مدت‌ها چنین رفتاری به خود ندیده بود، نام خانوادگی خود را موقرانه بیان کرد، و این کار خود به عصبانیت رئیس پاسگاه دامن‌زد. در مدتی که مارتهمیانوف برگه مأموریت خود را می‌جست، رئیس پاسگاه، پیرمردی کوچک‌اندام، با ابراق چرمی زرد رنگ که موجب مباهاتش بود، با تفرعن و تبختر چنان رفتار توهین‌آمیزی در پیش گرفته بود که وقتی فهمید مارتهمیانوف از جانب چه مقامات بلندپایه‌ای به مأموریت اعزام شده، دیگر جای عذرخواهی نبود. رئیس پاسگاه، ناگزیر با فریادی خشمگین گفت که ستاد فرماندهی الگا در دفتر قدیمی هیمر در خیابان ساحلی قرار دارد.

مارته میانوف سری تکان داد و با لبخندی خوشدلانه گفت: می‌بینی چه آدم‌هایی پیدا می‌شوند؟...

وقتی به خیابان ساحلی پا می‌گذاشتند، از پشت سر صدای فردی را شنیدند:

— آهای!... صبر کنید!

هر دو سر برگرداندند و پارتیزانی را دیدند که باهیکل باریک و خوش‌اندامش، لنگ‌لنگان به سمت آن‌ها می‌دوید، کنش‌های نارنجی‌رنگ مخصوص ناوی‌ها را به پاداشت، پالتوی پاره‌پاره‌اش را روی دوشش انداخته

و آن را فقط با يك دگمه به هم می آورد، کلاه نمدی مچاله ای به سر داشت،  
و دسته ای پیچ در پیچ از موهای زرینش از زیر کلاه بیرون می زد.  
در حالیکه نفس نفس زنان نزدیک می شد، پرسید: شماها از سوچان  
می آید، نه؟ از ایوانوفکا رد نشده اید؟

مارته میانوف دوستانه جواب داد: چرا از آنجا هم رد شدیم.

— موقع برگشتن دوباره از آنجا رد می شوید؟

— نه، امکانش کم است.

پارتیزان، در حالیکه سبیل های پر پشت خود را به دندان می گرفت با  
افسوس گفت: آخ! چه بد شد!...

سبیل های همچون خوشه گندمش، روی صورت آفتاب سوخته اش به شدت  
برجسته می نمود.

— مگر چه طور شده؟

— آخر، من مال ایوانوفکا هستم، و باید با گروه گلاذکیخ راه بیافتم؛  
ما باید فردا به عملیات برویم، و هیچ کس را ندارم که این سوقاتی ها را  
برای بچه ها ببرد.

با اشاره چانه، بچه ای کوچک را در دستش نشان می داد.

— دوتا بچه دارم، يك پسر و يك دختر، و سومی هم در راه است... فکر  
کردم شماها می توانید این کار را برایم بکنید، اما مثل اینکه چاره ای  
نیست...

سریوژا که به موهای پشت لبش که انگار از گاه بود، چشم دوخته بود  
با اطمینان از او پرسید: اسم شما شپاک است، نه؟

پارتیزان، حیرت زده گفت: تو از کجا فهمیدی؟

سریوژا باشادی گفت: از قیافه ات.

اما سریوژا در آن چهره پر شور و شاداب، که حتی زلف غیر عادی اش از  
نمایش هوش و زیرکی او نمی کاست، حتی يك جزء از اجزاء صورت او را  
شبه «ارباب» نمی یافت.

— پدرت ما را تا گردنه راهنمایی کرد.

پارتیزان لبخند زنان گفت: خیلی به خودش زحمت داده که تا الگا راه  
بیافتد، بدون من چه کار می کنند؟ حالشان خوب است؟

سریوژا که نسبت به پارتیزان، به این خاطر که پسر «ارباب» بود و  
به خاطر سبیل های طلایی رنگ زیبایش، محبتی از خود نشان می داد، به تندى  
گفت: او را برای کنگره انتخاب کردند.

پارتیزان مات و مبهوت گفت: چی گفتی؟ من فکر می‌کردم که دیگر بدخاطر هیچ چیزی حاضر نیست از جایش تکان بخورد...  
مارته میانوف گفت: به نظرم شماها دو تا برادرید، تو کوچکتره هستی، نه؟

پارتیزان گفت: نخیر! برادر کوچکم در بنفسکا Benevska است، در گارد پشت جبهه...  
و با سادگی افزود: من کوچکتره باشم؟... فقط همینم کم بود!

مارته میانوف بی مقدمه بالعنی جدی گفت: پدرت ذهن روشنی ندارد، در تاریکی مطلق دست و پا می‌زند.

— خب، چطور می‌شود روشنش کرد؟

— باید بهش آموزش داد.

پارتیزان زبان به اعتراض گشود: آموزش؟ به او؟ او یک گوشش دراست و یک گوشش دروازه... و تازه، وسط آن جنگل چه چیز را می‌شود آموزش داد؟ فقط در آوردن تنه بریده درخت‌ها را... پدر بزرگ ما، پدر پدرم، کلاهش از دست این زندگی عیب پیدا کرد، تاموقع مرگش، کنار بخاری می‌نشست و با انگشت طوری بهش دست می‌کشید که انگار به خاک دست می‌زند. و یک دفعه هم، قبل از اینکه کسی ملتفت شود، از کلبه بیرون آمد و پایدگلی کلبه را با بیل کند، می‌خواست خانه را مثل درخت از ریشه در آورد...

مارته میانوف که علاقه‌ای به این قصه نداشت، پرسید: چرا پیش گلاذکیخ می‌روی؟

— او یک رئیس درست و حسابی است. و بعدش، من به جنگیدن عادت کرده‌ام، و در الگا هم تا چند وقت دیگر خبری نخواهد شد... خوب، این جور، بهانه خوبی نیست؟ خیلی خوب، خدا حافظ...

و در حالی که با آن دو دست می‌داد، پالتو را به خود پیچید و دوباره لنگ لنگان به راه افتاد.

#### ۴

بر فراز بنایی بزرگ و آجرین با پنجره‌های چهار گوش و پلکان سنگی خاکستری رنگ پارچه نرم و نومی پرچم تاب می‌خورد، در پایین بنا رفت و آمدی پرهیاهو یکبند جریان داشت: آنجا ستاد فرماندهی الگا بود. از خلیج که امواجش تا نزدیکی دیوارهای بنا می‌آمد، بادی سرد و

مرطوب می‌وزید. امواج گف‌آلود با صدای یکنواخت‌شان به ساحل می‌غلتیدند؛ پاره پاره‌های مه برفراز آب شناور بود و آشوب خاکستری رنگش را برپهنه بی‌کران دریا و آسمان می‌گستراند.

مارته میانرف و سریرزا به‌اطاقی بزرگ با سقفی کوتاه‌پا گذاشتند. دیوارهایی که زمانی سفید بود، اکنون کثیف و پوشیده از نقش‌ها و نقشه‌ها شده بود. این اطاق بانرده‌ای چوبی به دو قسمت تقسیم می‌شد. دفتر کار هیمر زمانی در اینجا قرار داشت.

این نرده چوبی برای مردمانی که به‌آنجا هجوم آورده بودند، یادآور زمانی بود که می‌بایست در آنجا به‌صف می‌ایستادند و ساعت‌ها انتظاری حقارت‌بار را تاب می‌آوردند تا دست‌مزدشان را به‌آن‌ها بپردازند. اما اکنون در نرده را کنده بردند و مردم به‌آزادی درآمد و شد بودند، از دو سو فریاد می‌زدند، سیگار می‌کشیدند، تف می‌انداختند و حتی روی نرده و میزهای کار اداره می‌نشستند و کار دوتن کارمند آشفته، نشانه قدرت و نظام تازه را، مختل می‌کردند. اطاق در دود چرب توتون و گردوغبار و غلغله مردم هرق شده و بوی پشم خیس و عرق تن فضا را انباشته بود.

مارته میانرف در کنار یکی از کارمندان ایستاد، و درحالی‌که نگاهی ارسر ترحم به پاهای بسیار باریکش می‌انداخت، پرسید: پس رئیس ستاد کجاست؟

کارمند دیگر با چشمان بی‌رنگ و مورب، خالی از هرگونه برق‌هوش، نگاهی به او انداخت و سپس درحالی‌که دستی به موهایش می‌برد، انگشتش را به طرف در سمت راست دراز کرد.

در انتهای اطاق مردی تنومند و فربه، با موهایی سفید که روی پیشانی می‌ریخت و شانه‌های آویزان، تنها پشت‌میزی نشسته بود. بدون اینکه نگاهی به تازه‌واردین بیاندازد، پای ورقه‌ای را امضاء کرد، بار دیگر آن را خواند، با دست بزرگ و گوشت‌آلودش که از موهای سفید پوشیده شده بود، میان وسایل روی میز کندوکاو می‌کرد، پس از آنکه کاغذ خشک‌کن را پیدا کرد، و چیزی را که نوشته بود، خشکاند، با چشمان آبی روشن و برجسته‌اش، نگاهی خسته و پرمهر به آن‌ها انداخت. موهایش را با حرکت غیرمنتظره و پراز ملایمت دست نیرومندش به‌کنار زد و با صدایی آهسته و تاحدی بی‌ملاحظه پرسید: چی می‌خواهید؟

مارته میانرف برگه مأموریت خود را تقدیم کرد.

رئیس ستاد با مهربانی گفت: آه، پس مارته میانرف شما هستید؟



چه عالی... من کرینکین Krinkine هستم... مطمئناً اسم مرا شنیده‌اید.  
دستش را به سوی او دراز کرد. (سریوژا نیز برای دست دادن با او  
حرکتی کرده که از چشم کرینکین دورماند) ولی ما دیروز منتظرتان بودیم.  
بفرمایید به این تلگراف نگاهی بیاندازید...

مارته میانوف پرسید: پس خط تعمیر شده؟

... ده!... لعنت بر شیطان، پس کجاست؟

کرینکین باردیگر در میان کاغذهایش به کندوکاو پرداخت: آه،  
اینجاست، این زیر قایم شده بود...

سریوژا از بالای شانه مارته میانوف می‌خواند:

«تا سرحد امکان تأخیر نکنید. مجالی نیست. سورکوف Sourkov.»

سریوژا چین به پیشانی انداخت: باز هم چه شان شده؟

می‌خواست به کرینکین نشان دهد که می‌تواند همچنان به حضور او

بی‌توجه باشد، و این خبر برای او، هیچ اهمیت‌شایان توجه‌ای ندارد.

اما کرینکین هم ظاهراً در این مورد عمدی نداشت.

در حالیکه چشمان برجسته‌اش را به سوی سریوژا برمی‌گرداند باحالتی  
خوشدلانه جواب داد: از نقطه نظر نظامی، اوضاع چندان برونق‌مراشان  
نیست، در واقع ما هنوز از آن‌ها نامه‌ای دریافت نکرده‌ایم، اما این امر از  
تلگراف‌های دیگرشان پیداست: آن‌ها قوای اسکو به یفکا را احضار کرده‌اند،  
یگان تتیوخه Tétioukhé هم فردا حرکت می‌کند... من تاحدی در مورد  
کنگره خیالم ناراحت بود. آن‌ها به من جواب دادند که: دلیل نمی‌شود،  
نمایندگان را انتخاب کنید، کنگره تشکیل خواهد شد...

مارته میانوف که کلمات خود را کشیده ادامی کرد، گفت: پس اوضاع

از این قرار است؟ چنگی به دل نمی‌زند، نه؟ تلگراف‌ها را نشان بده ببینم...

چهره مارته میانوف هنگام خواندن تلگراف‌ها دسدم برآشفته ترمی شد.

ظرف سه هفته شش تلگراف رسیده بود، و پیدا بود که کرینکین به هیچ

یک از آن‌ها به موقع جواب مناسبی نداده است. تلگراف‌ها همه از یک چیز

حکایت می‌کردند و هر یک تهدید آمیزتر و شدیدالحن‌تر از دیگری:

«تبریک برای گرفتن الگا، فوراً قوای سوچان را به راه بیاندازید.

سورکوف.»

«فوراً واحدها را تشکیل بدهید. حرکت به طرف سوچان. تأخیر موجب

زیان‌های جبران‌ناپذیر خواهد بود. سورکوف.»

«قوای تتیوخه را بسیج کنید. گاردهای روستایی را به سوچان بفرستید.

هرگونه تأخیر جرم محسوب می‌شود. سورگوف.»  
آخرین تلگراف، کرینکین را مستقیماً مسئول تأخیر عزیمت قوا  
می‌شناخت و او را به محاکمه در دادگاه انقلاب تهدید می‌کرد.  
مارته میانوف با صورت برافروخته پرسید: پس چرا هیچ‌کس  
نمی‌کشد؟

— چطور کاری نمی‌کنم؟ همه یگان‌ها را راه‌انداختم. مگر فکر می‌کنی  
قوای ما چقدر است؟ من دست تنها هستم، هنوز هیچ‌چیز سازماندهی نشده.  
مثلاً افراد بنظمک از رفتن خوردداری می‌کنند، می‌گویند که اگر ژاپنی‌ها به ما  
حمله‌کنند تکلیف‌مان چیست؟ یگان تیوخه را هم نمی‌شود بلافاصله فرستاد.  
تنها پشتیبان من همین یک یگان است. در حال حاضر فقط توانستیم چند  
گروه را جمع‌آوری کنیم و سربازهای تیوخه را هم می‌فرستیم. ظرف یک  
هفته سیصد سرباز دیگر را هم می‌فرستیم...

مارته میانوف درحالی‌که مجاب می‌شد، گفت: می‌دانی، دوست عزیز،  
در چنین شرایطی باید یک کمی هم عجله کرد... یعنی چه «خودداری کرده‌اند»؟  
باورکردنش مشکل است. باید برایشان توضیح داد که: ببینید دوستان، اگر  
سوچان سقوط‌کنند، شما هم نمی‌توانید در مقابل ژاپنی‌ها مقاومت کنید...  
کرینکین با صدای بم‌خود، در توجیه‌کارش جواب داد: فکر می‌کنی به  
آن‌ها نگفته‌ایم؟ فکر می‌کنی دست‌روی دست گذاشته‌ایم؟ ما وضیعت را کم‌کم  
روبراه می‌کنیم. تأخیر شده، درست است، اما من دست‌تنها هستم، تمام  
کارهای اداری روی دوش من است... و تمام امور شهری هم ما را بیچاره  
کرده، موژیک‌ها برای این کار و آن کار مراجعه می‌کنند، نمی‌شود که دست  
به سرشان کرد.

مارته میانوف باحالتی گرفته‌گفته گفت: نه، نه، بساموژیک‌ها نمی‌شود  
این‌طوری رفتار کرد، آن‌ها تکیه‌گاه ما هستند، اما در اشتباهی که از کمبود  
سرباز شکایت می‌کنی، به نظر من اشتباه فاحشی است... آه! اگر من همچنین  
تلگرافی به دستم رسیده بود، خودم را چهارشقه می‌کردم و آن‌ها را می‌فرستادم،  
آن‌گروهان‌ها را! سربازهای تیوخه چه وقت راه می‌افتند؟ فردا صبح؟ به نظر من  
گلاذکیخ فرمانده‌شان باشد، نه؟

کرینکین که به طرف در سر برمی‌گرداند، فریاد زد: گلاذکیخ، آره،  
خودش است! و راستی، ما می‌توانیم مستقیماً با سورگوف تماس بگیریم،  
باید خط مستقیم را اختیار می‌کند... آه‌های سینلنیکوف Sinelnikov!  
یعنی هر روز هم بلند فریاد بزنی باز صدا به صدا نمی‌رسد...

و درحالی که بایی قیدی لبخندی به لب می آورد، از پشت میز بلند شد. او با آن شکم گرد که با کمر پندی احاطه شده بود، با کفش های راحتی و شلوار گشاد کتانیش، بیشتر شبیه یک آموزگار بود. سرپوژا به او نزدیک شد. کرینکین گفت: ساعت هشت درخواست می کنیم که به ما خط بدهند. تا آن وقت بهتر است استراحت کنید. راستش را بخواهید من هنوز صبحانه ام را نخورده ام...

در را باز کرد و با صدایی بلند فریاد زد: سینلنیکوف!... آهای شماها هم اینقدر سروصدا نکنید!... سینلنیکوف درخواست کن که خط مستقیم را وصل کنند... مرا می خواهند؟ اه! گور پدرشان! خیلی خوب آمدم. در را به هم کوبید و بیرون رفت.

مارته میانوف آهی کشید و در یک صندلی راحتی فرورفت و به سرپوژا گفت: عجب آدم خوبی است، کارش را بلد است، حرف ندارد... بیابشین. دستمالش را بیرون کشید و سر مدور و گردن عرق کرده اش را پاک کرد.

— ما دونفر هم برویم پیش گلاذکیخ؛ او قدر ما را بیشتر از این می داند...

— حالا چطوری می شود پیش اودگه ها رفت؟

— ببینیم تا بعد چه پیش می آید... بستگی به این دارد که سورکوف به ما چه دستوری بدهد...

کرینکین نفس نفس زنان وارد شد و فریاد کشید: یک دقیقه هم آدم را راحت نمی گذارند. آمده پیش رئیس ستاد شکایت کند که زنش او را «غرغرو» صدا کرده است... خیلی خوب، من کارهای ضروری را انجام دادم، ساعت هشت با ما تماس خواهند گرفت و شماها تا آن وقت...

مارته میانوف درحالی که از جا برمی خاست گفت: مامی رویم به گلاذکیخ سری بزنیم. او دوست قدیمی من است. کجا چادر زده اند؟

در همین لحظه در باز شد و پسر بچه ای در حدود دوازده سال، با صورت گرد و پاهای برهنه، به اطاق آمد. شلوار کوتاهی به پا داشت، قرمه و به شدت گنگون بود و صورت گوستالو و دست های سفید و پراز کک و منک داشت.

با صدایی بسیار برآشفته گفت: پاپا! مامان گفته که نمی تواند غذا را روزی صدبار گرمش کند، باید فوراً بیایی سرمیز...

بادیدن سرپوژا چشمان باهوش خود را به او دوخت، چشمان او همچون پدرش برجسته بود، با این تفاوت که مثل کودکان شرور حالتی کنجکاو و

تأحدی بہت زدہ داشت،

در چشمانش خوانده می شد که: «ده! تو هم تفنگ داری؟ تو هم؟ اما تو که هنوز بچہ ای!... خب، حال دیگر دلک بازیت تمام شد؟ می دانم، خیال کردی برای خودت آدمی هستی و قیافہ می گیری، اما من بلدم چیزهایی بہت بگویم کہ مثل لبو قرمز بشوی...»

کرینکین کہ رنگ بہ رنگ می شد گفت: آمدم، آمدم. چندبار بہت بگویم کہ پابرنہ بیرون نیایی؟ نمی بینی کہ هوا سردہ؟... بزَن بچاک، بزَن بچاک!...

و بعد باحالتی شرمندہ گفت: خانوادہ ام اینجا یامن هستند. اگر بدانید وقتی روی تپہ ها می جنگیدم چہ خون دلی از دست شان خوردم!  
مارتہ میانوف با صدایی بسیار آرام گفت: بلہ، این روزها بچہ ها دزدسر بزرگی هستند.

از اطاق بیرون آمدند. باد از وزش ایستادہ بود. سایہ های خاکستری کشتی های باربری برفراز آب بہ آرامی در نوسان بود. زورقی کوچک با صدای قیژ قیژ پاروہا بہ سوی آن ها می آمد. از میان مہ غلیظ بام خانہ ہادیدہ می شد، و کوهستانی کہ از آن نقطہ تیرہ تر و بلندتر بد نظر می رسید، در دوردست رنگ می باخت. سریوژا پا خود فکر کرد: «چند لحظہ پیش آنجا روی گردنہ بودیم، و ارباب ہنوز آنجاها در راہ است.» رطوبت هوا و تاندازہ ای ہم خاطرہ ناخوشایند آن کودک سرخرنگ او را بہ لرزہ می انداخت.

کرینکین انتہای جادہ ای را کہ بہ سوی دریا کشیدہ می شد، نشان داد و گفت: آنجا است، اگر یگراست بروید بہ آنجا می رسید. پای آن تپہ پیدایشان می کنید، کنار کندوہای پونوسوف Ponossov چادر زدہ اند، یارو یا سفیدها فرار کردہ... ادارہ تلگراف ہم در همین خیابان است. از اینجا شیروانی اش پیدا است. من منتظرتان ہستم...

## ۵

مارتہ میانوف در حالیکہ با افسوس بہ منظرہ ویران کندوہای پونوسوف نگاہ می کرد گفت: نہ، نہ، این دیگر قابل قبول نیست. پونوسوف این ہمہ دارایی خود را خراب کردہ باشد؟ آئی - آئی - آئی!

و دوبارہ با نگاہی تیزبین و در عین حال ترحم آمیز بہ کندوہا و باغی کہ گرداگردش بود، بہ آن تودہ تیرہ رنگ مزرعہ کہ میان مہ ذوب می شد،

کندوهای بسیاری واژگونه افتاده و سیاه شده بودند: چندی پیش دود به زنبورها انداختند، و حتی در همین لحظه ستون دود از نزدیک ترین باغ به آسمان می رفت، صدای خنده و فریادهایی شادمانه به گوش می رسید.

گلاذکیخ با آرنج های تکیه داده به میز، انگشتان نیرومندش را با بازیگوشی روی لبه یک کوزه عسل گذارده آن را می چرخاند، به آرامی گفت: ما اینجا را خراب نکردیم، هیچ چیز دست نخورده. زنبورها هم مسئله ای نیستند، زنبورهای دیگری می آوریم. و تازه، این بچه ها احتیاج به سرگرمی دارند، نه؟ حقتشان است... درست نیست پتیو Petiot ؟

دست هارا روی برآمدگی کوزه گذاشت. او از هر چیز باطنز و کنایه ای پتمبانی سخن می گفت. اما بندرت لبخندی به لبانش می نشست. بدشواری می شد دریافت که به چه می خندد.

سریوژا نگاه تیزبین و براق او را روی خود احساس می کرد، و اگرچه حق را به جانب مارته میانوف می داد، اما نه تنها نایل داشت کسه موافقت خود را به آن دو چشم بنمایاند، بلکه می خواست خود را به تمامی در اختیار آن ها بگذارد.

درجاده، بر سر راه مزرعه، مارته میانوف به سریوژا گفته بود که گلاذکیخ فرزند شکارچی مشهوری از اهالی وای فودا Vai-fouda است، مردی که به نام «بیرکش» شهرت دارد، و بیش از بیست و چهار ببر را کشته است. به علاوه مارته میانوف به او گفته بود که گلاذکیخ پیرموژیک بی چیز و فرتوتی بوده که مدام از دست دهدار و زن خود کتک نوش جان می کرده است. اما پسرش گویا از پدر استعداد شکار، و از مادر قدرت و شخصیت سرکشش را به ارث برده است.

آتش کنجکاوی سریوژا پیش از پیش شعله ور می شد، و هنگامی که از مارته میانوف پرسید این همه را از کجا می داند، او بازیگرکی از جواب دادن شانه خالی کرد. سریوژا احساس می کرد که بین این قضیه و رفتار عجیب مارته میانوف، در آن سوی گردنه، و هنگام دیدار با مرد اودگه، رابطه ای وجود دارد.

اما وقتی که سرانجام چشمش به هیكل غ. ل. آسای گلاذکیخ افتاد - با چکمه هایی از پوست، صورت آفتاب سوخته و سیه چرده، بینی عقابی زیر بال های ابروان به هم پیوسته، سبیل های سیاه براق به سیاهی پسر زاغ - سیمای قهرمانان محبوب در برابرش رنگ باخت.

با چه شور و شعفی سرپوژا هر جرگت ماهیچه‌های برآمده او رادنبال می‌کرد و به چرخش آوای صاف و مردانه او گوش می‌داد... بله، چه مردی! آن‌ها گرد میزی چوبی که به زمین نصب شده بود، نشستند، به انباری که زمستان‌ها پناهگاه‌کننده‌ها و تابستان‌ها مقر شب‌پا بود، تکیه‌زده بودند. نگهبان‌کننده‌ها، پیرمردی زمخت با ریش‌زرد و چشمان بدملینت، رومیزی را پهن می‌کرد. کمی از آن‌ها وا همه داشت و بی‌آنکه خشمش را پنهان کند، دو کاسه روی میز انداخت، دخترش را که ساق‌های سفیدی داشت و با لیج‌بازی از کمک به او طفره می‌رفت، به داخل انبار دوآند. اما همین‌که پشت کرد، دختر در آستانه در نمایان شد و درحالی‌که نگاه‌هایی پرمعنا به سرپوژا می‌انداخت، نمک‌دان چوبی را روی میز گذاشت.

مارته میانوف پرسید از کدام جاده می‌روید؟

گلاذکیخ با حرکتی ابهام‌آمیز گفت: از راه مالازا Malaza نمی‌رویم، از کوتاه‌ترین راه...

مارته میانوف قاشقش را جابجا کرد و با تعجب گفت: جاده مالازا... مالازا...

نگاهش لحظه‌ای به جایی دیگر دوخته شد: رودخانه‌ای به همین اسم هست که از سوچان بگذرد؟

و با هیجانی ناگهانی، چانه برجسته‌اش را خاراند و چشمانش به درخشش افتاد، به‌تندی گفت: بسیار خوب، می‌توانیم با هم راه بیافتیم، می‌دانی، ماها به سارل برخوردیم، آن‌ها بودند، اول‌های گردنه، ماها را به خانه‌اش دعوت کرد، و این بدردمان می‌خورد. ما کنار چشمه آب‌گرم از شما جدا می‌شویم، و از آنجا تا خانه سارل چندان راهی نیست، و شما به راهتان ادامه می‌دهید...

گلاذکیخ گفت: اشکالی ندارد. می‌توانم به تو به‌عنوان فرمانده يك اسب بدهم...

و بعد با فریاد گفت: به‌به! این هم کمیسر من!

با دست مرد کوچک‌اندامی را نشان داد، مرد که تکیده و خمیده بود و طپانچه افراد تدارکات را به کمر داشت، از پشت باغ بیرون می‌آمد، و به خاطر چکمه پوستی‌اش به زحمت گام برمی‌داشت.

گلاذکیخ بالحنی کنایه‌آمیز توضیح داد: این معدن‌چی‌ها این جناب کمیسر را به دمبم بسته‌اند.

می‌خواست اشاره کند که گلاذکیخ شکارچی، فرماندهی قوایی را

برعهده گرانته است که بیش از نیمی از آنرا معدن چیان تتیوخه تشکیل می دهند.

با صدایی آهنگین بر سر کمیسر فریاد زد: چرا بدون شب کلاهدت آمدی بیرون، مسلول کله خر؟ معرفی می کنم، کودریاوی سنیا Koudriavy Sénia. رئیس شورای یگان ما... و این هم تقریباً فرمانده کل همه ما است: مارتهمیانوف فیلیپ آندریه ویچ، این اسم برایت آشنا نیست؟ کودریاوی در حالی که دست های ظریف خود را دراز می کرد، با صدایی گرفته و غمزده گفت: آه، مارتهمیانوف! ما قبلاً همدیگر را در کنگره ملاقات کرده ایم.

مارته میانوف لبخندی زد و گفت: بله، گمان می کنم! گلاذکیخ بالحنی استمزا آمیز افزود: فقط باید بگویم که من یکی او را به عنوان رئیس کل قبولش ندارم... هیچ کمیته انقلابی راهم قبول ندارم. حرف این کمیته ها راهم نزنید!... این جوان هم، سرگئی است. پسر خیلی خوبی است!

سریوژا يك آن صورت خشکیده کودریاوی را با آن چشمان درشت بی حالتش در برابر خود دید. موهایی مجعد داشت، اما چین و شکن آن کم بود و به نظر مرطوب می آمد.

کودریاوی با مهربانی به سریوژا گفت: دیدی ما چه رئیسی داریم؟ و در چشم های گودرفته اش، چنان برقی از ذکاوت و نشاط درخشید که سریوژا دریافت این مرد، علیرغم برخورد اولیه اش، به هیچ وجه غمگین نیست و خود را درمانده حس نمی کند. کودریاوی خطاب به گلاذکیخ گفت: بسیار خوب، وظایف ما مشخص شده، فقط مانده که حیوان ها را بار کنیم، بچه ها دارند تفنگ ها شان را پاک می کنند... ولی من صدایت را شنیدم، هرچی که راجع به معدن چی ها گفستی، غلط است، معدن چی ها همه سرپست شان هستند. بچه های وای قودای تو سروکله شان پیدا نیست. انگار که پست شان کنار کندوی عسل است...

و با لبخندی شیطنت آمیز به سویی که از آنجا دائماً فریادهای وحشیانه می آمد، اشاره کرد.

— قبول کن که بچه های تتیوخه تو هم آنجا کم نیستند.  
و کلاه پوست بره خود را روی سراو گذاشت و گفت: بیا این کلاه را بگذار سرت اگر توی این هوای مرطوب همین طور گشت بزنی، پس می افتی!  
و بعد در حالیکه گوش می داد پرسید: این ها چه غلطی دارند می کنند.

از باغ صدای شلیک‌خنده به‌گوش می‌رسید، سپس صدایی ریپ از میان غنله‌برخاست: «پیروزی!... پیروزی!...» و ناگهان آوازی پر قدرت - گویی چیزی سنگین را به‌هوا بلند می‌کردند - فضای اطراف را با صداهایی ناهمگون به‌لرزه درآورد.

آواز همچنان بلند و بلندتر می‌شد و صدای هلهله‌هایی شادمانه در آن میان شنیده می‌شد. سپس در مدخل باغ، در کنار راه عریض و اصلی میان کندوها ستونی از افراد نمایان شد که چیزی را بردوش گرفته بودند. دختر پیرمرد که دیگر به پدرش اعتنایی نداشت، به‌کنار میزدوید، اما پیرمرد بازوی او را گرفت و دوباره به‌انبار انداخت. ستون افراد نزدیک‌تر شد: اکنون پیدا بود که مردی را حمل می‌کنند. پیشاپیش همه، جوانی با موهای صاف می‌رقصید و شکلك در می‌آورد و پیچ‌وتاب می‌خورد، چست و چالاک بود، کلاه نیروی دریایی سربازان آمریکایی را بر سر داشت، کلاهی گرد و کوچک که تا روی گوش‌هایش پایین می‌آمد.

مارته میانوف گفت: به! این که کازانوک Kazanok است! چه طوری سروکله‌اش این طرف‌ها پیدا شده؟

گلاذکیخ گفت: یک‌نامه از طرف سورکوف برای ما آورد... موقع گرفتن الگا او واقماً خودی‌نشان داد. این پس‌اصلاً معنی ترس رانمی‌داند، نه از آب می‌ترسد و نه از آتش، از وسط گلوله‌ها می‌گذرد! و در حالیکه از جابر می‌خواست و سبیل‌هایش را تاب می‌داد، با صدایی پرطنین فریاد زد: آهای، این چه مسخره‌بازیست؟

سریوژا در حالیکه با کراهت و در عین حال شوق‌زده به‌جست‌وخیزهای چابک کازانوک و به‌حرکات تند بازوان خوش‌تراش و دخترانه‌اش می‌نگریست باخود گفت: «نگاهش کن! چه طوری پیچ‌وتاب می‌خورد!»

ستون افراد با همان بی‌نظمی به‌کنار انبار رسید. کسی که به‌نشانه پیروزی روی دوش مردان حمل می‌شد، مردی بود با سری درشت و بدقواره، با پاهایی چاق، که مثل ران گاو روی شانه مردهای دیگر آویزان بود، شلواری گشاد و پف‌دار به‌پا داشت، جلیقه‌ای کوتاه از پوست بره، که جلوی سینه‌اش را باز می‌گذاشت، و کلاهش که گوشه‌هایش به‌گرد گونه‌هایش می‌رقصید، روی گردنش لغزیده بود و پیشانی کوتاه و چرکین و زلف‌تیره رنگش را نمایان می‌کرد.

با دودست تکه‌ای بزرگ از شان غسل را گرفته بود و حریصانه به دندان می‌کشید، موم و غسل را می‌جوید و می‌بلعید، صورت گوستالو و



ریش سیاه پر پشت و کوتاهش یکسر آغشته به عسل بود. شیره چسبناک به مژه چشمان ریزش می‌چسبید، چشمانی که به گونه‌ای ابلهانه دریده بود، عسل همچون دانه‌های نخود از انگشتان کثیف و کارکشته‌اش فرو می‌چکید، عسل - تکه تکه عسل معطر و تازه - روی پوست جلیقه و بر سر کسانی که بردوشش داشتند، قطره قطره فرو می‌ریخت. او، با آن گردی ابلهانه و گستاخی ساده لوحانه و احمقانه صورتش، با آن ریش سیاهش همچون خرس کوچکی بود آغشته به عسل، خرسی کوچک و یکساله، شاد و ابله.

افراد از هرسو سومی رسیدند، با چکمه‌های سیبریایی بی‌پاشنه، بالاپوش‌های بلند، کلاه‌های مچاله‌شده، جلیقه‌ها و نیم‌تنه‌های سربازی و قطارهای فشنگ، لبه پالتوی او را می‌کشیدند، به ماتحتش مشت می‌کوفتند، کلاهشان را به هوا پرتاب می‌کردند، چندتن پیشاپیش می‌دویدند تا در برابرش به لودگی کرنش کنند و احترام خود را به حرکاتی مستهجن می‌آمیختند. دندان‌هاشان را می‌نمایاندند و هر یک با حرکتی نعره می‌زدند: فدور افسه ویچ Fedor Evsévitch ... بوسیریا Boussirya ، عالی‌جناب‌چی میل‌دارید؟ کافی است فرمان بدهید فدور افسه ویچ!

آشکارا او را به باد استهزا می‌گرفتند، اما بخوبی پیدا بود که او بی‌اعتنا است، لبخندی جدی و احمقانه بر لب داشت که روی لب‌هایش گسترده می‌شد، و حتی گاهی به هوس می‌افتاد تا به خود چهره‌ای شادمانه بدهد: با حرکتی پرطمطراق و ساختگی، درحالی که عسل از سرورویش می‌چکید، نعره می‌زد:

- او هو، ماها اینیم، او هو، هورا! ...

دختر پیرمرد که عاقبت توانسته بود از انبار بگریزد، در گوشه روس‌ریش خنده می‌ترکاند؛ مارتا میانوف سراپا از قهقهه‌های بریده بریده می‌لرزید، به سرفه افتاده بود و اشک می‌ریخت، کودریاوی با کلاه پوست بره‌اش که تا بناگوش پایین می‌آمد، لبخندی غمزده بر لب داشت؛ گلاذکیخ به آرامی در انتظار بود، در چشمان تیزبینش شعله‌ای مردانه و شادمانه می‌درخشید؛ سربوژا نمی‌خندید، تنها به این خاطر که حضور کازانووک ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

گلاذکیخ به آرامی گفت: خوب کافیست.

بعد با صدایی تهدیدآمیز تکرار کرد: کافی است، کافی است.

و در حالیکه به طرف بوسیریا قدم برمی‌داشت، با پشت دست ذرات عسل را از روی دست‌هایش پاک کرد، لبه پالتویش را به چنگ گرفت و او را

به زمین پرت کرد، و به دنبالش همه آنهایی که او را به دوش داشتند به زمین در غلتیدند.

صدای تیز و پرطنین و آشنای او فریاد زنان به گوش رسید: عجب دارو دسته‌ای!

گله تن‌های سالم و گرم روی زمین می‌لغزید و بوی عرق تن‌هاشان به مشام می‌رسید.

بوسیریا که احساس می‌کرد به او اهانت شده‌است، درحالی‌که بازوان کبودشده‌اش را می‌خارانند، با اعتراض می‌گفت: این روزها دیگر هیچ‌کس حق ندارد این‌طور مشت و لگد بزند.

گلادکیخ با خشم مشتش را به طرف او نشانه رفت و فریاد زد: صبر کن تا حق را نشانت بدهم!

کودریاوی شانه او را به دست گرفت و با صدایی گلایه‌آمیز مداخله کرد: ول کن بابا، تو چت شده؟

بازوی گلادکیخ به زیر افتاد: آخ، این یارو عجب شری است! سریوژا ناگهان به ذهنش خطور کرد: «عجب، به حرفش گوش می‌دهد!» در همین لحظه کازانوک که فریاد زنان می‌خواست بوسیریا را روی خاک بکشد، سریوژا را شناخت، دستی به سوی او تکان داد و با اندام کوچک و لغزانش به طرف او آمد و باحالتی غیرقابل وصف، درحالی‌که به کلماتش لحنی کودکانه می‌داد گفت: سلام، آقا کوچولو، تو کجا، اینجا کجا؟

گلادکیخ فریاد زد: بس است، بس است، بروید سرکارتان، زود! پیرمرد، با صدایی شبیه سوت، به سوی دخترش فریاد زد: مگر نگفتم که این طرف‌ها پیدایت نشود، سلیطه! در اتبار به شدت برهم خورد.

سریوژا با سردی جواب داد: ماها برای مقدمات کنگره به دهات آمده‌ایم، تو چطور؟

کازانوک با چشمکی توهین‌آمیز گفت: آ! من؟ من چه اهمیتی دارم؟ من يك آدم بینوام. هر جا که بفرستندم، می‌روم. هیچ‌کس نیست که به خاطر من اشک بریزد.

و با شکلکی تمسخرآمیز لب‌های نازکش را غنچه کرد و افزود: فقط زن‌ها هستند که برایم اشک می‌فشانند. بعد هم «سمکا Semka برو این پیام را برسون» من هم می‌رسونم... گلادکیخ از من خواست به یگانش بیایم. من هم آمدم... چه کار می‌شود کرد، بزچرانی؟ من بی‌پدر و مادرم، اما اینجا

بچه‌های جنگی فراوان است. بنابراین من هم کنگر خوردم و لنگر انداختم...  
همچنان می‌گفت، بی‌آنکه لحظه‌ای بر کلماتش درنگ کند یا از اینکه  
کلماتش ناخوشایند باشند، به خود دل‌نگرانی راه‌دهد، یا اینکه ذره‌ای تردید  
کند که آنچه می‌گوید همان است که باید گفت. در عین حال، چکمه‌های بزرگ  
سریوژا، نیم‌تنه تنگ و از رنگ افتاده، صورت ظریف و آفتاب سوخته‌اش را  
با آن چشمان سیاه و مژه‌های برجسته، با کنجکاوای شیرانه‌ای برانداز  
می‌کرد. حتی به این امر توجه داشت که سریوژا کلاه کار ندارد، با چشم در  
جستجوی کلاهش بود، نگاهش روی نیمکت به کلاه گوشه‌دارش افتاد که  
جای نشان مدرسه رویش مانده بود. پرسید:

— ببینم، پس تحصیلاتت رو ول کرده‌ای؟

پیدا بود که این سؤال برای او بی‌اهمیت است، اما می‌دانست که اکنون  
دیگر صحبت از تحصیلات برای سریوژا ناخوشایند است.  
سریوژا بی‌اعتنا به این امر گفت: چندان مهم نیست.  
— انگار تو هم قاطلی موژیک‌ها شده‌ای.

— همین طوره...

و ناگهان بانگ‌های جسورانه به کازانوک گفت: حال پدرت چطوره؟  
حالا لابد غیر از گوشت چیز دیگری نمی‌فروشید؛ از قرار معلوم تجارت اسب  
ممنوع شده!

به آرامی و باشادی شیطنت‌آمیزی اندیشید: «بگیر، این یکی را  
نوش جان کن!»

اما کازانوک وانمود کرد که چیزی نشنیده است: آهای بچه‌ها، کجا؟  
صبر کنید من هم بیایم...

با بی‌اعتنایی به سریوژا، گفت: خدا حافظ، آقا کوچولو.  
و در حالیکه به شیوه کودکان، سر کوچکش را باموهای نرمش، به یک سو  
خم کرده بود، با آن کلاه آمریکایی‌اش، بی‌شتاب به دنبال پارتیزان‌ها دوید.  
سریوژا با خود فکر کرد: «حتماً خوشش نیامد.» و از زیر چشم به  
دختر پیرمرد نگاه می‌کرد. دخترک بالاتنه‌اش را از انبار بیرون آورده، با  
نگاهی کنجکاو و پراز ناز و عشوه به کازانوک چشم دوخته بود.  
سریوژا بالحنی ناراحت گفت: فیلیپ آندره تیچ، موقع رفتن به  
تلگرافخانه است.

مارته میانرف کلاهش را به سر گذاشت و جواب داد: بله، بله، همین  
الان می‌رویم.

و در حالیکه گوله پشته را به دوش می انداخت، به گودریاوی گفت:  
اصل کار نیروهای بیگانه است. و ژاپنی ها مهم تر از آمریکایی ها هستند...  
مسئله اصلی این است که اینجا، همین نزدیکی می خواهند ناو بفرستند و  
سرباز پیاده...  
گلاذکیخ حرفش را قطع کرد: آت و آشفت را همین جا بگذار، مگر

فردا باهم راه نمی افتیم؟

سریوژا در حالیکه با حالتی گرفته به دنبال مارتا میانوف گام برمی داشت،  
با خود فکر می کرد:

«فردا من با او دریک یگان خواهم بود. ولی چطور هنوز او را  
نشناخته اند.» مارتا میانوف از خیابان مه گرفته و تاریک می گذشت.

ممکا کازانوک، پسر خوانده مردی مال فروش و قصاب از اهالی  
اسکوبه یفکا بود که در تمام ناحیه شهرت داشت، و خانه اش با بیمارستانی که  
پدر سریوژا در آن کار می کرد، دو خانه فاصله داشت. خرید و فروش اسب  
نیز توسط کمیته انقلابی، طی فرمانی مخصوص، قدغن شده بود.

بیزاری سریوژا از کازانوک به زمانی برمی گشت که سریوژا، برای  
گذراندن تعطیلات از شهر به خانه می آمد، او نیفورم مدرسه را از تن می کند  
و در تمام طول تابستان، پوتین هارا زیر تخت می انداخت و همچون کره اسبی  
که پس از حبس طولانی زمستانی در اصطبل، رها شده باشد، با حرص و  
نشاط روی سبزه تازه بهاری می دوید و به دنبال لذت های ابتدایی و جسمی  
زندگی روستایی می گشت... چه تهاجمی با کودکان دیگر به لانه پرازدحام  
زنبورها به راه می انداخت، چه ماهیان سرخ رنگی که در مرداب پاراشکا در  
پای درختان بید پیدا نمی کردند، و هوای خشک روی گردنش، روی کربک های  
زرین تازه روئیده اش، جایی که مهره های برجسته کودکان هنوز به چشم  
می آید، چه خوش می وزید، چه تند در تابستان قدمی کشیدند، صدایشان دورگه  
می شد، و موهای بلوطی شان تیره رنگ و حلقه حلقه به پشت گوش می افتاد!...  
از همین زمان او از دوستان هم سن خود دوری می کرد، به سوی  
بزرگترها کشیده می شد، به سوی زندگانی دشوار و مستقل و شاد آن ها، و  
کار تا غروب آفتاب، رقص تا صبح، و گریزهای نیمه شب به جستجوی جفت.  
احساس می کرد که بزرگترها هم همیشه از دیدن او خوشحال می شوند، و  
او را به خاطر سادگی و سرزندگی اش دوست دارند به این خاطر که او می داند  
چگونه «زیبا و مسخره» سخن بگوید. در آن زمان حاضر بود در راه کسب  
دوستی کازانوک هر کاری بکنند!... این جوان خوش قد و قامت و مویلابی

را از میان دیگران دوست می‌داشت، به این خاطر که او چشمانی گستاخ و ژرف داشت، به خاطر نحوه سخن گفتن پر آب و تاب و کوردگانه‌اش، و بیش از همه به این خاطر که او در تمام دهکده تنها فردی بود که رسماً اجازه داشت - اجازه‌ای که هر چند درجایی نوشته نشده بود، اما همگی آن را به رسمیت می‌شناختند - تا همه اهالی را به باد استهزا بگیرد و هر چیزی را که آن‌ها گرانقدر و پرازج می‌دانند، خوار بشمارد.

سریوژا نگران نبود دریابد که کازانوگ بیکار و بی‌عمر از کجا این حق را کسب کرده که مردم را چنین ناچیز بشمرد، مردمی که زندگانی کوتاه‌شان بر روی کاری پرمشقت و کمر شکن که نتیجه فقر است، بنا شده - حتی این امر با نظرش در مورد انسان در تضاد قرار می‌گرفت، نظری که از او آن کودکی در او شکل گرفته بود، اما می‌دید که کازانوگ در عیش و نوش و عشق و چاقوبازی از همگی گوی سبقت می‌رباید و این چیزی بود که او را به سوی کازانوگ می‌کشاند.

اما میان آن دو، دوستی برقرار نبود... دوستی در نظر سریوژا تنها بر مبنای مساوات قابل درک بود. کازانوگ نه تنها سریوژا را تحسین نمی‌کرد، بلکه حتی آشکارا و بیش از دیگران او را به خاطر خامی و جوانی و دست‌های باریک و بلند و کلاه مدرسه‌اش تحقیر می‌کرد؛ او خود را تحسین می‌کرد و بس، خود را دوست می‌داشت. چشمان گستاخ و روشن او می‌گفت: «اگر می‌خواهی که به تو اعتنا کنم و به داستان‌های مسخره و خواب‌آورد گوش بدهم، باید مرا همانقدر بی‌همتا و همانقدر منحصر به فرد بدانی که خودم می‌دانم... بله، بله، تو باید جلوی من خودت را هیچ بدانی.» و غرور سریوژا یکسر درهم می‌شکست. و هر قدر که او خود را به سمت کازانوگ مشتاق‌تر نشان می‌داد، کازانوگ از او بیشتر فاصله می‌گرفت، به او می‌گفت که او را نشناخته است و با کراهت و غروری ساختگی به او جواب می‌داد. بدین ترتیب کینه و دشمنی آن‌ها، هر تابستان بیشتر از پیش می‌شد، کینه‌ای که در نظر آن دو مبهم، و از نظر دیگران پنهان بود.

و اکنون همین احساس در سریوژا جان گرفته بود.

همچنانکه با حالتی مغموم در پی مارتا می‌انوف می‌رفت، می‌اندیشید که: «چه غروری! و آن دخترک هم چشمش به دنبال او بود... به، برود به درک!»

یگانه مأمور تلگراف الگا، خادم سابق کلیسا، مردی بلند قامت، درشت اندام و چهارشانه، با دستگاه تلگراف کلنجر می‌رفت تا با اسکوبه‌یفکا تماس پیدا کند. اسکوبه‌یفکا جواب نمی‌داد.

سریوژا که از راه پیمایی و حالات و احساسات گوناگون خسته شده بود، روی نیمکتی کنار دیوار نشست، و کف دست را به زیر زانو برد، می‌خواست به خواب رود. تپش قلب خود را احساس می‌کرد، تیک تیک می‌خواست دستگاه را می‌شنید و چهره کازانوک و «ارباب» و ساق‌های سفید دخترک یک به یک از برابر چشمانش رژه می‌رفتند. گاهی از میان این دنیای اشباح صدای کرینکین و مارته میانوف بر می‌خاست: آن دو بر سر مسئله‌ای بگومگو می‌کردند، یا شاید هر دو بی‌آنکه به یکدیگر گوش دهند، بر سر نفرسومی فریاد می‌زدند. سریوژا به گونه‌ای مبهم در می‌یافت که موضوع بر سر کمیته مخفی منطقه‌ای است که «خط مشی نادرستی» را در جنبش پارتیزانی برگزیده است: سورکوف قبلاً در اسکوبه‌یفکا بارها در این حرف زده بود.

صدای بم کرینکین می‌گفت: عجب خسریتی! چطور می‌شود بدون سازماندهی قدرت در شهرها، جنبش را پیش برد؟...

مارته میانوف باخشم و غضب می‌غرید: من در جوابتان باید بگویم که: مثلاً به مسئله پول نگاه کنید، موژیک کدام پول را باید قبول کند، روبل دولت سیبری یا دولت کرنسکی را؟ به نظر شما موژیک قانون لازم دارد یا نه؟...

سریوژا که به زحمت پلک‌ها را می‌گشود، دست‌های زرد و لرزان مأمور تلگراف و سایه‌گرد چراغ را که روی کف اطاق می‌چرخید، تمیز داد. «تاک... تاک... تاک... تاک...» دستگاه همچنان ضربات یکنواخت خود را می‌نواخت. کرینکین بی‌آنکه به مارته میانوف گوش فرادهدادامه داد: طبیعی است، آن‌ها ربطی میان این مسائل پیدا نمی‌کنند.

سریوژا که در عالم خواب و بیداری چهره کازانوک را از چهره‌ارباب باز نمی‌شناخت، باخود گفت: «ربطی پیدا نمی‌کنند. ولی واقعاً می‌شود پیدا کرد؟ می‌شود ربطش داد؟»

دستگاه خاموش شد. سریوژا چشم‌ها را باز کرد: مأمور تلگراف در حالی که سیم دستگاه را کنار می‌گذاشت، با چهره‌ای بی‌تفاوت نگاهی به

سقف انداخت. سپس ناگهان صدای پت پت کوتاه و فلزی، که به نظر می آمد از جایی دیگر می رسد، در اطاق طنین انداخت.  
مأمور تلگراف با همان بی تفاوتی گفت: درست شد، امسکوبه یفکا روی خط است.

مارته میانوف از آستانه پنجره برخاست و دستور داد: به به!... بسیار خوب، به سورکوف خبر بدهید که بیاید و صحبت کند.  
دستگاه همچنان ادامه می داد. روبان سفید روی میز می لغزید و چنبره می زد. مأمور تلگراف بی آنکه به نوار نگاهی بیاندازد، به کمک گوش خواند و اعلام کرد: «سورکوف، رئیس کمیته انقلابی صحبت می کند.»  
مارته میانوف بانگرانی گفت: خب، خب. بهش بگو که مارته میانوف، معاون کمیته انقلابی، به گوش است... لطفاً اخباری را که احیاناً برای منابره دارد، بدهد...

مأمور تلگراف منابره کرد.

پس از دقیقه ای با صدایی کشدار گفت:

«چورکین... از کمیته منطقه ای، از یک ماه پیش رسیده، در اجرای... رهنمودهای قبلی پافشاری می کند...»  
مارته میانوف و کرینکین نگاهی مبادله کردند.  
«در معادن سوچان... تمرکز قوای ژاپنی...»  
کرینکین با صدایی گرفته گفت: حدسم درست بود.  
«در کنار معدن ها... درگیری های تازه... بر خوردهایی با خونخوڑها... کنگره گره ای ها تشکیل می شود... کنار شکر تووو و Chkotovo، درگیری بانبروهای آمریکایی و ژاپنی... بیان جزئیات از راه تلگراف غیر ممکن... به فوریت برگردید...»

سریوژا با چشمان بسته، صدای آرام مأمور تلگراف را می شنید و افکارش از کنار سیم ها می دوید، و از فراز کوهستان های بکر و یخ بسته شبانگاه، از فراز شکاف تیره دره ها و سوسوی آتش دهکده ها، از فراز تمام آن منطقه وسیع آشوب زده و گوش بزنگ، جایی که در این لحظه، درندگان از کنار خود بیرون می خزیدند، و دود آتش چادر نشینانش بخاری خاکستری رنگ به آسمان می پراکند، پر می گرفت. در جایی در صد ورستی، مأمور تلگرافی، کاملاً مشابه این یک، روی دستگاه تلگراف خمیده بود و سورکوف، دست در جیب، با نوسان خفیف پالاتنه چهار گوشش، این کلمات را تقریب می کرد.

سریوژا خیابان‌های تیره اسکوبه یفکا را می‌دید، بانگ‌پیان‌های گماشته بر چهارراه‌ها، و غرفه‌های چوبی بیمارستان با پنجره‌های روشن. پدرش با قامتی بلند و کشیده، پیراهن سفید و ریش سیاه، بر بالین بیماری ایستاده ضربانش را امتحان می‌کرد. پرستار که در کنار او خمیده بود، نگاهی شفقت‌بار به این و آن می‌انداخت. سریوژا فکر کرد: «این کدام پرستار است، شاید فروسیا Frossia باشد.» با جان‌گرفتن اندام پر و موزون و ظریف او، گرمایی دلپذیر در رگ‌هایش جریان یافت. طی این سفر، تقریباً او را از یاد برده بود و با این‌همه در آخرین هفته‌ها، به کرات نگاهی میان آن‌دو ردوبدل شده بود و لب‌های ظریف و کارآزموده زن بیوه، چنان او را آشوبزده می‌کرد که شب‌ها خواب‌نداشت.

صدای بی‌تفاوت مأمور تلگراف گفت:

«به سریوژا خبر بدهید که خواهرش آمده است...»

سریوژا از جا جست: چی؟

مارته میانوف سر برگرداند و تکرار کرد: خواهرت آمده.

گرینگین نیز بادقت به سریوژا می‌نگریست.

— خواهرم؟ لنا Lena، چه وقت آمده؟

مارته میانوف گفت: آره، ازش بپرس خب.

مأمور تلگراف لب‌هایش را با نارضایتی برهم فشرد و دسته تلگراف را به جنبش درآورد: او موافق نبود که از خط مستقیم برای مکالمات خصوصی استفاده شود. پس از چند لحظه سکوت دوباره صدای پت‌پت از دستگاه به گوش آمد، صدایی که همچنان غریب و بی‌جان بود.

مأمور تلگراف با دقت خواند: «همراه چورکین آمده.»

— پس بالاخره بعد از يك ماه، به اسکوبه یفکا رسیده!

سریوژا در ملول و عرض‌اطاق به قدم‌زدن پرداخت. در چشم برهم‌زدنی خوابزدگی او از میان رفته بود. با آشفتگی به خود می‌گفت: «لنا؟ چطور چنین چیزی امکان دارد؟» هنوز نمی‌توانست باور کند. همه می‌گفتند که خواهرش از خانه هیمرها تکان نخواهد خورد. او خواهرش را یکسال پیش از این، پیش از حرکت به دهکده در آنجا دیده بود.

خواهرش را در برابر خود می‌دید، بازوان نازک و برهنه‌اش را روی پیراهن گذاشته و با چهره‌ای اندوهگین می‌نگریست، در چشمان درشت و اشک‌آلود و تیره‌اش مثل همیشه حالتی از حیرت دیده می‌شد. شعاعی نورانی از غبار زرین، از میان پرده‌ها به شقیقه‌اش فرو می‌ریخت و موهای



نرم و بلوطی اش گویی موج برمی داشت.

اثاثیه خانه هیمر همیشه سریوژا را شگفت زده می کرد، آن فرش مخملی و گردگرفته که انگار از روی عمد برای سکندری خوردن آنجا گذاشته بودند، آن مبل های غول آسای طلایی رنگ، میز گرد بزرگ و عسلی ها، خرده ریزهای عجیب و غریب و اشیاء قفقازی و ژاپنی که همیشه این هوس را در انسان بیدار می کرد که آن ها را به زمین بیاندازد و بشکند. و آن روز صبح و سولک لانگوووی *Vsévolod Langovoï* در کنار خواهرش ایستاده بود و صورتش را با ملاحظت به سوی اشکاف برگردانده بود. او مرد جوانی بود که سریوژا در او هیچ گونه وجه مشترکی با خود نمی دید و او را خوش نداشت. لانگوووی در لباس سفید کلاهش را زیر بغل گرفته بود، می خواست به کنسرتی برود که به افتخار یکی از مشاهیر پایتخت که بر سر راه به ژاپن در آنجا توقف کرده بود، برپا می شد. سریوژا بی آن که کلمه ای در مقام خدا حافظی گفته باشد، با قلبی گرفته از سائن خارج شده بود.

لنا، در کنار در ورودی به او پیوست، بازوانش را به گردن او حلقه کرد و در حالیکه اشک در گوشه چشمانش حلقه زده بود، او را غرق بوسه کرد. بی آنکه به او مهلت پاسخ بدهد، لب ها، چشمان و گونه هایش را می بوسید.

— فراموشم نکنی سریوژا ... سریوژای کوچولوی من! ...

در پیاده رو به راه افتاده بود، می ترسید سر برگرداند، کلاه مدرسه اش را به دست داشت، و خاطره غم انگیز و بی رحم شمع آفتاب را که گرد و غبار در آن می رقصید با خود حمل می کرد، خاطره ای اندوه زاء، خاطره آن جذب به آمیخته به شکوه، و آن زیبایی زلال را.

تخته های کف اطاق زیر پایش به فریاد می آمد و او می اندیشید: می شود که حالا او به اسکوبه یفکا آمده باشد؟ در این لحظه دارد از این اطاق به آن اطاق می رود. اما الان آنجا تخت خواب سورکوف و مارتا میانوف قرار دارد ... با آن پیراهن سفید آستین کوتاهش چه قیافه ای پیدا می کند؟ همه زن های خیابان سرشان را به طرف او برمی گردانند! ...

اما بی درنگ او را همانگونه که پیشتر در خانه اسکوبه یفکا دیده بود، به خاطر آورد، و همه چیز به جای خویش برگشت ... بله، بله، او فقط نه سال داشت و سریوژا شش سال. روز پیش مادرشان را به خاک سپرده بودند. در خانه هنوز سکوت عزا حکم فرما بود، سکوتی که در آن هر صدایی هراس آور می نماید. افراد زیر لب حرف می زدند. صدای سوفیا میخائیلوفنا *Sofia Mikhaïlovna*، خاله آن دو و همسر هیمر، به گوش می رسید که

دستور می‌داد چمدان‌ها را ببندند. خاله می‌بایست فردای آن روز به شهر حرکت کند و لنا را همراه خود ببرد. اما سریوژا هیچ اهمیتی به این قضیه نمی‌داد.

او و لنا در تاریکی آستانه در، روی پاشنه پا نشسته بودند و باکنجکاو به خرگوش کوچک قرمز رنگی می‌نگریستند که در حال مرگ بود، در آستانه در، با قلبی گرفته، در هوای سرد، و بوی افسنطین تازه که از دیگ به مشام می‌رسید. حیوان کوچک باتن عرق کرده، به سختی نفس می‌کشید.

سریوژا با صدایی غم‌زده گفت: غذا می‌خواهد.

و لنا با حالتی متفکر به سریوژا نگاه می‌کرد: ن - نه... و ناگهان بانجوایی بی‌رحمانه واغواگرمی گوید: ببین، برای کی دلت بیشتر می‌موزد... حرفش را به پایان نرساند، اما سریوژا لرزش نامحسوس مژه‌های بلند و برگشته‌اش را می‌دید.

همچنانکه سرشار از مهر و محبت طول و عرض اطاق را می‌پیمود، می‌اندیشید: «طفلك مامان!... طفلك مامان... چرا در وصیت نامه‌اش نوشت که لنا را به آن‌ها بسپارند؟ آیا هرگز به ذهنش خطور می‌کرد که لنا آنجا این همه در رنج و عذاب باشد؟...»

لنا ی کوچک، که چهره‌اش به روشنی تمام در برابرش جان می‌گرفت، به هیچ‌رو با آن‌که به اسکو به یفکا آمده بود، شباهتی نداشت، و سریوژا خود نیز احساس می‌کرد که فرد دیگری شده است. اما یادهای کودکی اثری چنان گران و سنگین در او برجای می‌گذاشت که دیگر تا بازگشت به خانه آرام و قرار نداشت. بر آستانه پنجره نشست، زانوان را به آغوش کشید، و احساس کرد که به دنیایی دیگر سفر می‌کند، دنیایی که در آن آرامشی خلل ناپذیر حکم می‌راند، دنیای بی‌نهایت آرام خانه پدری. دیگر نمی‌شنید که مارتا میانوف و سورکوف از طریق دستگاه تلگراف به هم چه می‌گویند، و یا مارتا میانوف چه دستوری به کرینکین می‌دهد و یاد باره ادامه انتخابات کنگره در منطقه اروچ‌ها Orotche و فرستادن فوری یگان‌ها و «شیر فم شدن همه چیز» چه می‌گوید - و تازمانی که مارتا میانوف شانه‌های او را تکان نداد، به خود نیامد. هنگام رفتن بود.

در خیابان از کرینکین جدا شدند. روشنایی‌های شهر، در مه غلیظ و نقره‌فام، هاله‌ای مبهم می‌گستراند. نسیمی مرطوب و ملایم و آرام، چون نفس برفراز خاک سرد می‌لرزید. اما شهر هنوز در خواب نبود. کلمات آوازی از دوردست به گوش می‌رسید:

ترانسوال Transvaal ، ترانسوال، آه ای دیار من،

تو همچون اخگری سوزانی.

و گروهی در دوردست به همسرایی می خواند:

زیر بلوط پرشاخ و برگ

دهقان اندیشناک نشسته است...

سریوژا ناگهان سوسوی روشنایی آن سوی رودخانه را دید، پرسید:

— آنجا چی دارد می سوزد؟

مارته میانوف سر برگرداند: کجا؟ آها، آنجا شیمین است.

و یکباره گفتارش جان گرفت: این یک شهرک چینی نشین است...

همان که اودگه از آن حرف می زد، یادت می آید؟...

سریوژا باحیرت اندیشید: «اودگه»، و پرسید: ما از آن طرف ها رد

می شویم؟

و دریافت که نزدیک بوده خیانتی نابخشودنی مرتکب شود.

— کدام طرف، از محل اودگه ها؟...

طی چند لحظه چیزی جز صدای سنگین پاهایشان در میان مه به گوش

نمی رسید.

مارته میانوف آهسته گفت: آره، شاید بتوانیم یک روزه تا آنجا برویم.

## ۷

یک هفته پس از حرکت مارته میانوف و سریوژا به ماموریت در آن

منطقه، لنا به اسکوبه یفکا رسیده بود.

وقتی از آستانه خانه پدری پابه درون می گذاشت، احساسی آمیخته

به شرم و غم، یاس و امیدی مبهم داشت. جامه دان سفریش را که حاوی چند

لباس، دو پیراهن و یک جفت کفش بی پاشنه بود، کنار پایش به زمین

گذاشت — همه بارش این بود، و لنا در سارافون بلوطی رنگ، با آن مژه های

خاک آلود، روی صندوق آشپزخانه نشست، سراپا غرق در عرق بود و احساس

اندوه می کرد.

— چه سر و وضعی پیدا کرده ای طفلک من، کوچولوئی نازنین من...

۱- دهقان به جای بوئر Boer به کار رفته است. این سرود احتمالاً سرود ملوانان

روسیه بوده و در زمان جنگ انگلستان با بوئرهای آفریقای جنوبی ساخته شده است. م.

آکسینیا نائوموفنا Askinia Naoumovna - خدمتکار پیر خانه  
کوستانسکی، که با آن‌ها از روسیه آمده بود و همچون یکی از اعضای  
خانواده به‌شمار می‌رفت - گونه‌ها را به‌کف دست چسبانده بود و با حالتی پر  
ترحم به لنا می‌نگریست.

قطره اشکی را از چشمان خود پاک کرد و گفت: سرتاپات را خاک  
گرفته! بگذار من بشورم، تمیزت کنم و بهت غذا بدهم، ملکه کوچولوی  
من.

- پاپا مسافرت است؟

- پاپا در بیمارستان است... نمی‌دانم کجا بهت جا بدهم...

بوهایی بیگانه در اطاق شناور بود. تصویر بزرگ مادرش همچنان در اطاق  
غذاخوری آویخته بود. و لنا از دیدن آن نگاه شیرین و آرام چقدر احساس  
آسفتگی می‌کرد! ماما... هنوز هیچ نشده ده سال گذشته، يك عمر...

گنجه بزرگ قدیمی هنوز به دیوار تکیه زده بود، قفسه‌های بالایی پر  
از ظرف و ظروف بودند و قفسه‌های زیرین پر از دوره‌های مجلات نیوا Niva  
و روسکویه باگاستوا Rousskoie bogastvo، اما تمام گنجه اکنون کوتاه‌تر به  
نظر می‌رسید و قدیمی‌تر از پیش می‌نمود. در اطاق کودکان، دو تخت تازه  
گذاشته بودند؛ چند روختی بد رنگ و چند حوله، و يك تفنگ سربازی  
که در گوشه‌ای قرار داشت.

آکسینیا نائوموفنا به دنبال او به راه افتاده بود و می‌گفت:

- بیا خودت را بشور و چیزی بخور. من همین الان دیگ بخار را  
برایت روشن می‌کنم... اول از همه به حمام احتیاج داری.  
اما لنا بی‌آنکه خود را بشوید و یا چیزی بخورد، برای دیدن پدرش به  
سوی بیمارستان به راه افتاد.

روز تعطیل بود، تمام حیاط بیمارستان پر از ارا به‌هایی بود که بیماران  
را از دهکده‌های مجاور به آنجا می‌آوردند. اسب‌های کوچک ابلق آرام گاه  
جلوی پایشان را می‌خوردند. موژیک‌ها در پیراهن سفید و تمیز، وزن‌های  
درشت اندام با شال‌های سفید و روسری‌های رنگ‌ورو رفته - برخی با  
نوزادان‌شان - در انتظار نوبت روی چمن حیاط نشسته و یا در ارا به‌ها  
به خواب فرورفته بودند.

اطاق انتظار نیز پر بود. بوی آشنای بیمارستان، سرپای لنا را در بر  
گرفت. شش‌ماه گذشته را به‌عنوان پرستار در بیمارستان کولچاک کار کرده  
بود. در دفتر بیمارستان، پزشکیاری بیماران را معاینه می‌کرد. در آنجا به

لنا گفتند که دکتر در اطاق عمل است، اما به زودی گارش تمام خواهد شد. لنا بی آنکه خود را معرفی کند، به اطاق انتظار برگشت و خجلت زده در کنار زن پیروچاقی که چکمه های نمدی به پا داشت روی نیمکت چوبی سفید و کهنه ای نشست. مرد جوانی با پیراهنی بی آستین، نوبتش فرارسیده و جایش را به او داده بود.

از میان درهای نیمه باز صدای برخورد کفش های سرپایی به کف ساختمان، و صدای برهم خوردن طشت ها به گوش می رسید، و سکوتی ناآرام که هنگام عمل جراحی حکمضربا می شود، در هوا معلق بود. این سکوت و تمام آن صداها و بوهای بیمارستان، یادآورنده دردهای انسانی، به صورت ضرباهنگی تیز و درنده در قلب لنا به لرزه درمی آمد.

دیگران هم در زیر بار این سکوت ناآرام، به نجوا حرف می زدند. درپ دفتر بیمارستان دمبدم باز می شد و پرستاری زیبا و سیه چشم، باروسری سفید، بیماران را به نام می خواند، نام ها را به اشتباه می گفت، و هر بار نگاهی سرشار از کنجکاوی و کینه ای ناخواسته به لنا می انداخت.

چشمان دختر جوان، با حالتی پرسشگر و مغموم از چهره های به چهره ای دیگر سرگردان بود، گویی که در آن ها چیزی می جست، چیزی که بتواند آن نوارا که در قلبش به لرزه درمی آمد و آن را از هم می دراند، خاموش کند.

روی نیمکتی درست در روبرو، دختری با دست های بزرگ و قرمز نشسته بود، دست ها را روی زانوان گذاشته، پاهای برهنه اش از زیر پیراهن پیچازی نمایان بود. در صورت نوار پیچی شده اش چیزی جز یک چشم دیده نمی شد که با حالتی مغموم می نگریست. در کنار او مردی جوان با سروگردنی ستبر نشسته بود، پیراهنش که به یک سو روی شانه اش لغزیده بود، شانه دیگر را برهنه می کرد، بازویی بی حرکت از آن آویزان بود، شکافی بی رنگ سرتاسر شانه و قسمتی از سینه و سرشانه را دریده بود.

زنی که پیدا بود زمانی از زیبایی بهره ای داشته، اما کار و مشقت بر چهره اش نشان پیری گذاشته بود، سر را به دیوار تکیه داده بود و طره موهای تیره اش از زیر روسری بیرون می زد. روی صورت پرچینش خط گوشه های لب آویزان بود و چشمانش بر فراز سر دیگران به جایی مبهم دوخته شده بود.

مردی دهقان، در حدود چهل سال، با ریش توپی طلایی روشن، دست ها را به روی شکم می فشرد، تمام تنه اش با آهنگی یکنواخت پیچ و تاب می خورد، گاهی سینه اش را به زانوان می چسباند و گاهی به عقب برمی گشت. گهگاه

با آوایی موج که شدت و ضعف می گرفت زمزمه‌ای گلایه آمیز سر می داد.  
پیرزن چکمه پوش که در کنار لنا نشسته بود، با حرکت دست، گویی  
برای کمک به مرد، یا برای صلیب کشیدن حرکتی کرد و گفت: خدایا، چه  
دردی دارد!

موزیک لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد، به صورت پیرزن که به گونه‌ای  
هراس آور آماس کرده بود، نگاهی انداخت - بدون شك استسقاء داشت -  
و در حالت ناپایدار چشمانش چیزی از این قبیل خوانده می شد: «پس توچی،  
ننه جان، تو که خودت بدجوری در بوداغانی.»

در گوشه‌ای، روی کاه، مردی سر به روی زانو گذاشته بود، مردی با  
پیراهن کتانی، مستی پوست و استخوان که در واقع دیگر هیئت انسانی نداشت  
و با آن پاهای نحیف برهنه و صورتی که درشت تر از سیبی نبود، نزدیک به  
مرگ ایستاده بود.

هر جا که چشم می افتاد، نمایشی از محنت بشر برپا بود، دست و پای  
ناقص، اعضاء بد هیبت، زخم‌های چرکین، گوشت کبود: همه چهره‌هایی پراز  
نشانه‌های درد و تسلیم.

لنا به آن آهنگ کوچک و تیز که در درونش از نواختن بازمی ایستاد،  
گوش می داد و می اندیشید: «و آن‌ها زندگی می کنند، کار می کنند، بچه  
می زایند، امیدوارند، و زندگی ... خوب، زندگی همین است!»  
اندوهی وصف ناپذیر قلبش را درهم می فشرد.

اما در عین حال می دید که دهقانی که از درد شکم می نالید، چشمانی آبی  
و شفاف و تاحدی کودکانه دارد، می دید که پاهای آفتاب سوخته دخترکی که  
سرش را نوار پیچی کرده بود، زیباست و کمرش در قالب آن پیراهن پیچازی،  
سرشار از غروری زنانه است؛ آن گردن نیرومند، اندام سراپا عضلانی، و  
پوست براق آن مرد جوان که سینه‌اش شکافی بزرگ داشت، و چشمان آن  
زن که به پیری زودرس رسیده بود و برفراز سردیگران به جایی می نگریست،  
پراز برق ذکاوت بود و یکسره انسانی.

و در آن افراد که هر یک از بیماری و یا نقص عضو رنج می بردند،  
اجزاء و نشانه‌هایی از یک نمونه کامل، پراز زیبایی و قدرت، یافت می شد.  
- و گویی تلاشی اندک کافی بود تا دوباره آن اجزاء به هم بپیوندند و  
همه کمبودها را بتکانند و به راه بیافتند.

این تأثیر چنان زنده و واقعی بود که سراپای لنا بی اراده به انقباض  
درآمد، و در همین لحظه فریادی گوشخراش، فریادی کودکانه، هماهنگ با

آن نوای دردآور که در درون لنا می لرزید، از راهرو شنیده شد. مرد روستایی که از درد معده رنج می برد، از حرکت دست کشید. زنی که سرش را به دیوار تکیه داده بود، با نعره ای وحشیانه به طرف در دوید و در راهرو ناپدید شد.

پس از لحظه ای دو نگهبان بیمارستان او را به اطاق انتظار برگرداندند، بازوان او را به دست گرفته بودند و او تقلا می کرد و با تمام قوا فریاد می زد: — دل وروده اش را در آوردند! دل وروده اش را در آوردند. دخترکم!... خدایا، خدایا!...

پرستار چشم سیاه از اطاق مشاوره دوان دوان سر رسید، لیوانی در دست داشت و در حالیکه نوازشگرانه سرزن را به دست گرفته بود، کوشید تا جرعه ای آب سرد به او بنوشاند.

زن در حالیکه می گریست و چون کودکان آب را با سرو صدا می نوشید می گفت:

— دل وروده ات را در آورده اند، دخترکم، بره کوچکم!

یکی از نگهبان ها می کوشید تا او را بر سر عقل بیاورد:

— هیچ اتفاقی برای دخترت نمی افتد، به خاطر خدا این قدر فریاد

نزن! خدایا این دیگر چه جور جانوری است؟

زن کمی آرام گرفت، لحظه ای چند تنها صدای هق هقش به گوش می رسید. آنگاه برانکارد چرخداری از راهرو گذشت، و صدایی جاندار ملین انداز شد، و دکتر ولادیمیر گریگوریسه ویچ کوسته نسکی به اتفاق پزشکیاران و پرستاران به اطاق انتظار وارد شد.

## ۸

آن دسته از بیماران که قدرتی در تن داشتند از جا برخاستند و کلاه از سر برداشتند. لنا نیز با صورتی بی حرکت به پای ایستاد.

پدرش پیراهنی کتانی پوشیده بود، آستین های بالا زده اش بازوان استخوانی و بی موی او را نمایان می کرد. تقریباً تغییری نکرده بود، جز اینکه اندکی خمیده بود و میان موهای سیاه ریشش چند رشته نقره ای می درخشید. صورتش از هیجانی شادمانه برق می زد.

— بنشینید، بنشینید...

بی آنکه با آن چشم تیزبینش به کسی نگاهی کند، پرسید: خوب،

مادرش گجاست؟

پرستار چشم سیاه لبخندزنان گفت: آنجا، آنجاست.

ولادیمیر گریگوریه ویچ دستی به موهایش کشید و به سرزنش گفت: آه، تو این همه قشقرق راه انداختی؟ بیخود، بیخود... حالادیگر دخترت حالش خوب می‌شود، بدون عمل جراحی می‌مرد، من بیهوشش کرده بودم، اما زودتر از تمام شدن کارم به هوش آمد، من داشتم شکمش را بغیبه می‌زدم.

زن که باشنیدن همه این جزئیات متأثر شده بود، دوباره به گریه افتاد. دکتر با دیدن مردی روی پشته‌گاه گفت: این که این گوشه خوابیده، لباسش رازود عوض کنید و ببرید در تخت بخوابانیدش! اینجا که جای خوابیدن نیست!...

و از آن مرد روستایی که از درد معده می‌نالید پرسید: و تو چت شده

بوریسوف Borissov ؟

مرد جواب داد: دیگر طاقت ندارم!

چشمان آبی‌اش برق می‌زد.

— حتماً چیز ناجوری خوردی... بسرو پیش کنستانتین سرگه‌ئیچ Constantin Serguéitch که بهت روغن کرچک بدهد. تو رئیس برزنی، مقام و مسئولیت داری، نباید این طوری منتظر نوبت بمانی... بی‌آنکه متوجه لنا شود از کنار این و آن می‌گذشت. لنا که در برابر دیگران جرأت نداشت صدا بزند: «پاپا!» با بازوان آویزان کنار نیمکت ایستاده بود.

ولادیمیر گریگوریه ویچ درحالی که به سینه مرد جوان دست می‌کشید گفت: حسابی به خدمتت رسیده‌اند، هان؟ نه، چیزی نشکسته... چه کسی این بلارا سرت آورده؟

جوان با صدایی مردانه و حالتی شرمگین گفت: از درخت افتادم...

— که از درخت افتادی... نکند بازهم باچوب و چماق به جانانت افتاده‌اند؟ بازهم دنبال زن دیگران راه افتاده‌ای؟

همگی به قهقهه افتادند، و لنا نتوانست از لبخندزدن خودداری کند. تمام آنچه که او با آن همه اضطراب بدان می‌اندیشید، اکنون با ورود پدرش به چیزی آشنا و روزمره، و عاری از هرگونه نشانه‌ای از هراس، بدل شده بود.

— بگیر طرف نور ببینم!...

در لحظه‌ایکه صورت نوجوان موطلایی را به سمت پنجره برمی‌گرداند،



چشمش به لثنا افتاد. بهت و آشفتگی در صورتش خوانده می‌شد.  
لثنا با صدایی کند و آرام گفت: من تازه آمدم، پاپا. کارت زود تمام  
می‌شود؟

رو بروی هم قرار گرفته بودند: لثنا با بازوان آویزان، و سری که اندکی  
به يك سمت خمیده بود، و پدر دستی روی شانه نوجوان، با دست دیگر  
ریشش را به تندی می‌خاراند. در حالی که نفسی عمیق می‌کشید گفت: بله،  
همین الان...

روی صورتش آن حالت آشنای گناهکاری نمایان شد، حالتی که همیشه  
هنگام صحبت با لثنا و مادرش به خود می‌گرفت، به اطلاق انتظار اشاره‌ای کرد  
و گفت: خوشحالم... خیلی خوشحالم... جای ما اینجاست، مگر نه؟  
با انگشتان لرزانش دگمه‌های روپوشش را باز کرد و به پرستار سیاه  
چشم گفت: فروسینکا، نازنین، کتم را برایم بیار.  
به حیاط پا گذاشتند.

— آره، کاملاً غیرمنتظره بود، کاملاً... زیاد می‌مانی؟

— پاپا، من آمده‌ام که برای همیشه بمانم.

پدر دست او را به شدت در دست فشرد.

لثنا در این لحظه دیگر تاب نیاورد، در حالیکه دست پدرش را می‌گرفت،  
به تندی گفت: بگذار کمی تماشات کنم، من کلی از دیدنت خوشحالم!...  
و برای نخستین بار نسبت به او احساس محبت کرد.

هر دو ایستادند تا یکدیگر را نظاره کنند. لثنا گفت: من کلی برای  
شما دو تا خون دل خوردم. نامه‌هایم به شما نمی‌رسید؟

ولادیمیر گریگوریه‌ویچ با حالتی متعیر مژه برهم زد و جواب داد:  
— از کودتای سفیدها تا حالا هیچ نامه‌ای دریافت نکرده‌ایم. حتماً در  
اداره ضد جاسوسی مانده‌اند.

— مگر مخفی زندگی می‌کردید؟

— نه نه، اگر راستش را بخواهی نمی‌شود گفت مخفی بودم. شاید نمی‌دانی،  
ولی من در شورای معادن سوچان کار می‌کردم. رفته بودم تا سربوژا را آنجا  
ببینم، تازه آمده بود، و کودتا غافلگیرمان کرد. خوب، من فکر کردم تا وقتی  
که بیایند و دستگیر یا اخراج کنند، بهتر است به مداوای بیماران مشغول  
بشوم. اما نه کسی مرا اخراج کرد و نه برای دستگیریم آمدند. حتماً سرشان  
جای دیگری گرم بود. پلیس محلی و تمام آشناها با ما با تعظیم و تکریم  
رفتار می‌کردند. بعد دیدم که کسی به نام مارتا میانوف پیش ما آمد، سابق

براین رئیس شورایی بود که من درش گارمی کردم: ما در يك پناهگاه زمستانی  
بمیش جا و غذا دادیم، جایش زیاد از اینجا دور نبود. آخر سر حتی جرات  
کردم تقاضای نامه‌ای به شورای اداری بفرستم و درخواست حقوق کنم...  
طبعاً جوابی نیامد... اما حتی وقتی اوضاع قمر در عقرب شد باز هم به ما  
کاری نداشتند: هیئت‌های مجازات به دهکده ما نرسیدند، و حتی اگر هم  
می‌رسیدند، چندان آسیبی نمی‌دیدیم: می‌توانستیم به راحتی خودمان را مخفی  
کنیم. چونکه به قول معروف... Omnia mea... و غیره... و تازه، هیچ چیز  
با ارزشی هم نیست....

ولادیمیر گریگوریه ویچ کلمه به کلمه را با سلاست ادا می‌کرد،  
مژه‌هایش همچنان برهم می‌خورد، و لنا با اندوه احساس کرد که پدرش زیر  
سیل کلمات خود، فاصله‌اش را از او پنهان می‌کند.  
با لبخندی آرام گفت: نوشته بودند که تو پول صندوق را دزدیده‌ای.  
ولادیمیر گریگوریه ویچ با خشم گفت: خدامی‌داند چه چیزهایی که  
سرهم نمی‌کنند! این‌ها روزنامه‌های سفید هستند که چنین چیزهایی می‌نویسند.  
— ولی من جدی نگفتم...  
پدر او را به دنبال خود کشید و با صدایی گرفته گفت: بسیار خوب،  
حالا راه بیافتیم.

لنا هنگامی که به آن سوی ارا به‌ها نگاهی انداخت، ناگهان با حیرت  
ابروانش را بالا برد: چندتن از لایلای ارا به‌ها به طرف آن دور راه باز می‌کردند؛  
یکی از آن‌ها همان مرد کوتاه قدی بود که همراه او از دهکده خمل‌نیتسکایا  
Khmelnitskaia حرکت کرده بود، و آن دیگری...  
خون به صورت لنا تاخت.

آن دیگری سورکوف بود، او را در زمان مدرسه، در دفتر کار همسر  
دیده بود، سپس، بعدها در خیاط‌خانه مرد چینی، هنگام آزمایش لباس، و بار  
آخر از بالکن - وقتی که سولد لانگوووی و افسر چک او را با ماشین  
می‌بردند، سورکوف با دست‌های بسته میان آن دو نشسته بود. و اکنون همان  
سورکوف، با کلاهی بلند و گرد، کلاه قزاقی خاکستری رنگ، شانه‌های  
نیرومندش را تکان می‌داد و تاحدی لنگ‌لنگان از میان ارا به‌ها پیش می‌آمد.  
سورکوف همچنانکه به ولادیمیر گریگوریه ویچ نزدیک می‌شد، از  
میان مژه‌های پرپشتش نگاهی کوتاه به لنا انداخت و گفت: ما دنبال شما

---

۱- ضرب‌المثل لاتین: Omnia mea mecum porto ، تمام دارائیم همراه  
من است.

می‌گشتیم. باید کمیته انقلابی را فوراً تشکیل دهیم... این آقاچورکین از کمیته منطقه‌ای هستند، دستورهایی آورده‌اند که به نظرشان بسیار بااهمیت می‌آید، اما من با او هم‌عقیده نیستم.

جمله خود را بالبخندی شیطنت‌آمیز به پایان رساند.

ولادیمیر گریگوریه‌ویچ بانگرانی گفت: بسیار خوب، من فوراً در اختیار شما خواهم بود. دخترم راکه تازه از راه‌رسیده معرفی می‌کنم؛ امیدوارم از دوستی صمیمانه‌تان به او دریغ نفرمایید. چورکین بالبخندی شادمانه گفت: ما از قبل همدیگر را می‌شناسیم. حال شما چطور است؟

لنا با صدایی کشدار جواب داد: بد نیستم، متشکرم...

نگاه سورکوف را روی خود احساس می‌کرد.

اما نه، مسلم است که سورکوف او را نمی‌شناسد؛ او آن‌زمان‌ها دخترکی بیش نبود، دخترکی با آرایش زیبا، میان سایر دخترکان و کاملاً مشابه آن‌ها، و از بالکن هم، سورکوف به هیچ وجه نمی‌توانست او را میان آن همه افرادی که با دوربین تماشایش می‌کردند، ببیند.

— شما باید چند لحظه‌ای از یکدیگر جدا شوید. خیلی متأسفم.

نگاه سورکوف به نگاه لنا گره خورد، و لبخندی روی لبان به هم فشرده مردانه‌اش شکوفان شد.

ولادیمیر گریگوریه‌ویچ باشتاب گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، فقط اجازه بدهید دخترم را به خانه برسانم، و برمی‌گردم... برویم لنوچکا... لنا همچنان که به دنبال پدرش گام برمی‌داشت، می‌اندیشید: «سورکوف؟ خوب، سورکوف، باشد.»

## ۹

به لنا در اطاق کار دکتر جا دادند، اطاقی پر از بوی تنباکو و کتاب. بنا به خوی دوران کودکی، همیشه دوست داشت خود را آنقدر گلوله و کوچک کند تا در پوسته فندق‌ای جای گیرد و آن شب روی دیوان خانه پدری خود را گلوله کرد و بانگهای خیره به گوشه اطاق که مهتاب روشنش می‌کرد، روی فنرهای برجسته دیوان، بادست‌های صلیب‌شده روی سینه، مدت‌ها بی‌صدا گریست، خسته بود و غامضات کودکی به ذهنش می‌آمد، فکر می‌کرد که زندگانی‌اش بی‌پوده و رقت‌انگیز بوده، سر یوزا را نیافته و در دنیا تنهای

با مرگ مادر آخرین رشته پیوند لنا با خانه پدری و کردگی اش گسسته

بود.

مادرش زنی بود چاق و کوتاه قامت، با موهای جوگندی؛ خاموش و کم حرف، با حرکاتی آرام، و نگاهی داشت نوازشگر و لبریز از خستگی و بدگمانی، و مژگانی پر پشت و تیره که به صورتش حالتی مغرور و ناخوشایند می داد. در واقع در برابر هر چه که به فرزندانش مربوط نمی شد، ضعیف و کم دل بود. به هیچ وجه بی اعتنا نبود، بلکه برعکس از دقت و کاردانی خاصی برخوردار بود، بیش از هر کس دیگر روحاً و قلباً در زمانه خود می زیست، اما در گذشته زندگی اش با پدر لنا چنان مملو از محرومیت بود، و به خاطر مرگ اولین کودکانش، خود را چنان در زندگی بی یار و یاور می دید که تمامی افق دیدش از روی غریزه به گرد دلنگرانی درباره فرزندانش دور می زد. به صرفه جویی و خرده بینی و بدگمانی نسبت به دیگران خو گرفته بود. تمامی دانایی، همه احساسات و افکارش تنها در درون او و برای خود او جریان داشت، حداکثر می توانست آن ها را با کودکانش در میان بگذارد.

لنا او را به یاد می آورد، او را که در صندلی راحتی می نشست، شال بافتنی را روی دوش می انداخت، و به دوخت و دوز و مطالعه می نشست یا غرق در افکار خود می شد و سر را به پشتی صندلی تکیه می داد؛ یا عبورش را از اطاق به یاد می آورد، که پا در کفش های راحتی کاسه ای شیر برای گربه کوچک خانه می برد؛ یا روی تخت او خم می شد، و آن بوسه های حریصانه اش را به پیشانی و گونه های لطیف خود، که وقتی بر آن بوسه می زدند، حتی لنا نیز لطافتش را احساس می کرد، به یاد داشت.

مادر و دختر خوش داشتند غروبدم در شال بافتنی خود فرو روند و روی پلکان باغ بنشینند، و در سکوت به خاموش شدن آتش آن پرده ارغوانی شعله ور برفراز کوهستان دوردست چشم بدوزند، پرده ای که به تسدریج تیرگی می گرفت؛ گل چینی را دوست داشتند؛ گل های سفید و باشکوه شقایق پرپر، زنبق های تربرگ، سوسن های زرد و قرمز که جلوه برگ ها و رنگ های زنده اش تا حدی آن دورا می ترساند. خوش داشتند روی گوشه دیوان بنشینند، با صدای بلند کتاب بخوانند، یا از دیگران، هر که باشد، از کوچک و بزرگ حرف بزنند.

دنیای صمیمانه آن دو این چنین بود، سرشار از نگاه هوشمندانه، تماس های پرمهر و محبت، گفتگوی نچواگونه، دنیایی از احساس و تفکر،

منفعل و بی دفاع، اما در عین حال حقیقی.

دنیای پدرش - دنیایی فعال، دنیایی پسر هیاو و پر جمعیت (چنان پرهیاو که گاهی به نظر می آمد پدر می کوشد تا با کمک صدای بلندش بر خلأ درونی خود پرده ای بکشد) - این دنیا برای آن دو بیگانه و غیر قابل درک بود.

پدر از کاری به کاری دیگر می دوید، بی آنکه هرگز کاری را به پایان برساند. او هر کار را با تاکید انجام می داد، و آن را با ضرب المثلها و سیلی از کلمات آمیخته به الفاظ فرانسو و لاتین و ترکیبات عامیانه همراه می کرد.

وقتی که از محصول جالیز به تنگ می آمد، انگشت به آسمان بلند می کرد و چشمانش را که با برقی دیوانه وار می درخشید، برهم می زد و فریاد زنان می گفت: آه، این جا را باش!... تخم و ترکه «حمل» سرو کله اش پیدا شده!

پاییز باغبان را به باد دشنام می گرفت: *Sic transit!* مرده شور ببرد این کوزلوف Kozlov را! این هندوانه نیست که در آمده، خدامی داند چی است؟

از چمنزار دوان دوان و سراپا هیجان زده به خانه بر می گشت، و ریش سیاهش به یک سمت کج می شد، و چکمه های بزرگش بوی باتلاق می داد، فریاد زنان می گفت: آه! چه تکه خوشگلی را امروز دروش کردند! چه زمین مزخرفی! عین اسفنج آبدار! دلم می خواست این تاتوچکا Tatotchka را آنجا می دیدمش!...

به پسر بزرگه هیمر اشاره می کرد، ویتالی Vitali، پسر جوان و فربهی باتن سفید رنگ بود که در خانواده تاتوچکا صدایش می زدند (پدر از خانواده هیمر دلچرکین بود و از همه نفرت داشت، بیش از همه، از پیر مرد، چرا که او در جوانی به مذهب ارتدکس در آمده بود. پدر این کار او را «قراردادی منحوس بانیره های اهریمنی» می خواند.)

پس از آنکه اطلاق را پراز هیاو می کرد و کف چوبی را پر از جاپا، به آشپزخانه می دوید، صدای آواز شاد دروگرها از آن جا به گوش می رسید. بعد دزدانه به اطلاق خواب می رفت و می کوشید تا نفس خود را که بوی الکل می داد، در سینه حبس کند.

---

۱ - *Sic transit gloria mundi*، شکوه دنیوی این چنین می گذرد.

او افتخار می‌گردد که به مردم نزدیک است و باور داشت که ازار با بان بیزار است، با مقامات دولتی باخشم و خشونت رفتار می‌کرد و از عواقب آن هراسی نداشت. به خاطر دهقانان مدام با کمیسرهای پلیس در جنگ و جدل بود، و در نظر نمی‌گرفت که از سوی مقامات دولتی به آنجا تبعید شده است. یکبار با عصا یکی از مامورین را به باد کتک گرفته بود.

پس از این دوران پر شور و سر، دوره مالیخولیا فرارسید. شب‌های پی‌درپی در تخت دراز می‌کشید، سرش را زیر بالش می‌برد و از یک جعبه آهنی که همیشه پراز آب‌نیات بود، آب‌نیات برمی‌داشت و می‌مکید. دائماً عصبی بود و از دست کودکان خشمگین می‌شد. (از زیر بالش با صدای بلند فریاد می‌زد: «این قدر سروصدا نکنید، چه مرگتان است؟» و چنان ترمداغی می‌گفت که «مرگ» را «برگ» تلفظ می‌کرد!) با همسرش بگومگو می‌کرد، سپس با حالتی شرمزده او را از سوراخ کلید می‌پایید.

خشم و اندوه او همیشه واقعی بود. اما او نه تنها از قوه درک افراد (از جمله خود وی) برخوردار بود، و به مفهوم نهفته در کلمات آنها، حتی علیرغم چیزی که می‌گفتند و یا در مورد خود می‌اندیشیدند، آگاهی داشت، بلکه از فقدان چنین نیرویی در دیگران کوچکترین شبه‌ای نداشت، در نتیجه، در چشم زنش که عقلش به چشمش بود، و از طریق او، به چشم دخترش، اسرارآمیزترین و غریب‌ترین مردی بود که می‌توانست وجود داشته باشد. مادر لنا بلافاصله پس از یک حمله قلبی در گذشته بود.

مثل همیشه در صندلی راحتی نشسته بود و شقیقه‌اش را به پشتی مخملی صندلی تکیه داده بود، کتابی که آن روز می‌خواند کنار پاهایش به زمین افتاده بود. بچه‌ها از روپرویش می‌گذشتند و انگشت به روی بینی می‌گذاشتند به گمان این که مادرشان در خواب است.

او ضمن نامه‌ای که در صندوقچه‌اش یافتند، برخی اشیاء و اسناد را تقسیم کرده بود، و تعلیم و تربیت لنا را به خانواده هیمر سپرده بود، این مسئله مدت‌ها پیش میان او و خواهرش سوفیا مینخائیلوفنا مطرح شده بود. عشقی که از دوران جوانی نسبت به خواهرش داشت، تا پایان عمرش مانع شده بود که از زیر و بم شخصیت این زن آگاه شود. او صادقانه به نیکوسرشتی خواهرش و از علاقه او نسبت به همه اعضای خانواده خود یقین داشت و گمان می‌کرد که لنا در کنار او روز و روزگاری بهتر خواهد داشت تا در کنار پدرش.

لنا در روز حرکت صبح زود از خواب برخاست، به آرامی لباس پوشید تا سریوژا و خاله سوفیا را که با آن دو در اطاق کودکان خوابیده بود، بیدار نکند، و همچنانکه روی نوک پا روی کف سرد چوبی اطاق راه می‌رفت، به دفتر کار پدرش لغزید، پنجره‌های این اطاق به سوی کوچه باز می‌شد.

او عاشق چوپان اسکوبه‌یفکا بود که صبح و شب با گله‌اش از زیر پنجره‌شان می‌گذشت و نمی‌زد. چوپان را دوست داشت، چرا که او سر برهنه بود، لباس ژنده و چرکین داشت، نه از گاوها می‌ترسید و نه از آدم‌ها، و به نظر می‌آمد که نمی‌خواهد هیچ کس باشد جز خودش. هرگز جرات نکرده بود با او حرفی بزند، و نه به او نزدیک شود - او را از میان پنجره دوست داشت - اما این عشق جایی بس بزرگ را در زندگی‌اش اشغال می‌کرد.

روی آستانه پنجره نشسته و پاهایش را جمع کرده بود، سر و موهای طلایی تیره‌اش را که تا اندازه‌ای با اندامش ناهمگون بود، به دیوار تکیه داده بود و مدت‌ها خیابان خلوت، کلبه‌های چوبی خاکستری‌رنگی که در آن سوی کوچه صف کشیده بودند، پشت خمیده پیرزنی که در حیاط روبرو شیر می‌دوشید و تارک درختانی که به نحوی نامحسوس در نسیم صبحگاهی می‌لرزیدند و در آن سوی کلبه‌ها، برفراز تپه‌های دور دست و تاحدی تیره‌رنگ شفق را که اندک‌اندک رنگی شنگرفی به خود می‌گرفت، می‌نگریست و در این حالت بی‌حرکت می‌ماند، فقط گهگاه مژه‌های پر پشت و تیره‌رنگش را که از مادر به ارث برده و تاحدی برجسته بود، با حالتی حیرت‌زده برهم می‌زد.

از باغچه‌ها، چند زن گاوهارا به کوچه می‌کشیدند، خروس‌ها آواز سر می‌دادند، و سپس نوای نی از دور دست به گوش آمد، اما لنا هیچ حرکتی نکرد. آوای نی دمبدم بلند و بلندتر می‌شد، و صدای شادمانه زن‌ها، ماغ گاوها و صفیر شلاق آن‌را قطع می‌کرد؛ سپس در چهارچوب پنجره دید که ورزایی به رنگ‌خرمایی تیره با گام‌های پر قدرت و شکوهمند، به پیش می‌آید، پشت سرش گاوهای طلایه‌دار با تردید گام برمی‌داشتند و در پشت سر آن‌ها، سیل درهم گله، سرخ و سفید و سیاه و ابلق، ماغ‌کشان سرها را می‌جنبانند و شاخ‌هایشان از نخستین اشعه آفتاب فراز تپه‌ها برق می‌زد. گاوچران، با کلاهی بلند در پشت سر گله می‌آمد، همراهش چوپانی کوچک اندام و سر برهنه، با گردنی چرکین، پا در کفش‌های چرمین، با سری استوار می‌آمد و نی می‌زد.

ابروان لنا به تاب افتاد، لرزشی شانه‌های نحیفش را به جنبش درآورد و دوباره آرام گرفت.

گله گذشت و چوپان از نظرش پنهان شد؛ از باغچه رو برو، مردی روستایی با ریشی زردرنگ بیرون آمد، سر را برای نگاهی به آسمان بلند کرد و خمیازه‌ای کشید. صدای نی دور و دورتر می‌شد، و عاقبت خاموش شد و لنا هنوز در همان هیئت روی آستانه پنجره نشسته بود و چشمان غبارگرفته‌اش بی‌آنکه چیزی ببیند به رو برو دوخته شده بود.

اکنون دیگر تمام اهالی خانه بیدار شده بودند. صبحانه، تقریباً دست‌نخورده، روی میز چیده شده بود. لنا چندین بار به همه اطاق‌ها سرزد، مدت‌ها در برابر تصویر مادرش که با آن چشمان خسته و گرفته و آرام از دیوار به او می‌نگریست، ایستاد. چمدان‌ها را در درشکه گذاشته بودند و چندین نفر گرد درشکه جمع شده بودند؛ خداحافظی‌ها انجام گرفت و دستی نیرومند و بیگانه او را در کنار سوفیامیخائیلوفنا جای داد. لنا مدت‌ها، مدت‌ها به خانه زادگاهش می‌نگریست که با آن پلکان بلند و نرده‌های چوبی‌اش دور می‌شد، و سرپوژای خردسال با آن چشمان سیاه و کوچک و گستاخ او را دنبال می‌کرد و پدرش در کنار او سرتکان می‌داد و گنپگاه به ریش خود دست می‌کشید.

## ۱۱

لنای کوچک در غروب بی‌ابرو گرفته و خفه، در یکی از اولین روزهای سپتامبر به همراهی سوفیا میخائیلوفنا و هیمر پیر که به استقبال آن‌ها به ایستگاه آمده بود، در کالسکه‌ای که دواسب سفید آن‌را می‌کشید و در تمام شهر مشهور بود، به درگاه خانه سه‌اشکوبه آن‌ها رسید.

در سمت چپ، ایوان سیاه و خالی به سمت حیاط دهان باز کرده بود؛ مردی با چرینگ‌چرینگ دسته‌کلیدها و سرفه‌های خفه‌لنگه‌های آهنی در را باز کرد.

خیابان مستقیم و بزرگ میان دوردیف چراغ می‌درخشید، درشکه‌ها و دوچرخه‌ها زنگ‌ها و بوق‌های خود را به صدا درمی‌آوردند و می‌گذشتند؛ روی پیاده‌روها سیل عابریں در حرکت بود، هیاهویی مبهم و غلغله‌ای از کلمات و صدای پاها برپا بود. در سمت راست درکناری که خیابان تاخلیچ کشیده می‌شد و در آن روشنایی‌های کشتی‌ها واسکله بازتاب می‌یافت، در



میان انبوه تیره درختان يك باغ، ارگستری از سازهای بادی آهنگ می نواخت، از پشت باغ، مدام صدایی می آمد که شبیه ناله یاغرش و دندان قروچه بود.

— خوب بگذار ببینم درخانه تان چه غذاهایی بهت می دادند؟  
هیمر پیر با گفتن این کلمات لنا را با ناشیگری در آغوش کشید و او را که از فرط هیاهوی جمعیت و چراغ های بی شمار شهر منگ شده بود، از کالسکه پیاده کرد.

به همسرش گفت: دستم را بگیر سونچکا. فردا صبح سر ساعت ده، آندری *Andréi* کالسکه را خالی خواهد کرد.

سپس به پیرمردی فرتوت و يك دسته دختر و پسر جوان که روی نوک پا بلند شده بودند تا هیمر ثروتمند را ببینند، نگاهی شکاکانه و عبوس انداخت و با حالتی کراهت آمیز بینی اش را بالا کشید و با گام های آرام به دنبال سوفیا میخائیلوفنا که دست لنا را گرفته بود، به خانه وارد شد.

دربان خانه با احترام به تازه واردین خوش آمدگفت و هیمر، پس از آنکه انعامی ناچیز به کف دستش گذاشت غفلتاً ایستاد، و گویی چیزی را به خاطر آورده باشد سر خم کرد و از گوشه چشم نگاهی به دربان انداخت. شراره شادی در چشمش می درخشید، اما بدون شك از آنجا که نمی خواست در حضور دربان از آنچه که در ضمیرش می گذشت، چیزی بگوید، در سکوت تا پاگرد پلکان بالا رفت.

با صدایی شادمانه گفت: بله، فراموش کردم بهت بگویم سونچکا، دودا *Douda*، عزیز دردانه ات امروز در مدرسه کتک مفصلی نوش جان کرده. سوفیا میخائیلوفنا، حیرت زده دست لنا را رها کرد و با چشمان پر از وحشت گفت: ها؟ توچی گفتی؟

— اوه، هیچ چی، فقط چند جاش کبود شده، با بچه های دیگر دعوا کرده. فقط خواستم در جریان باشی و از دیدن توارهای زخم بندی اش زهره ترك نشوی.

— چطور حلت می آید این جور حرف بزنی سیمون *Simon*! (نام ارتدکس هیمر، سیمون *Sémione* بود، اما به مذاق سوفیا میخائیلوفنا خوش نمی آمد، و همیشه شوهرش را سیمون می خواند.) چطور می توانی این جور حرف بزنی؟ آخ! طفلی دودای من!... کی این بلارا سرش آورده؟ هیمر با چشمکی جواب داد: یکی از «بچه های خودت! اسمش یادم نمی آید.

سوفیا میخائیلوفنا رئیس انجمن کمک به شاگردان بی بضاعت بود، و منظور نظر هیمر از کلمه «بچه» یکی از کودکانی بود که از این انجمن کمک مالی دریافت می کرد.

— دقیقاً چه کسی بود، یادت نمی آید؟

— چرا، برادرزاده سرایدار مدرسه.

— این بچه را مجازاتش کرده اند، مگر نه؟

— بله، بدبختانه او را از مدرسه اخراجش کرده اند.

— سیمون! چطور جرأت داری این حرف را بزنی؟

و سوفیا میخائیلوفنا پیراهن پرچین و دنباله دارش را که آن زمان پاپ روز بود، به دست گرفت و به سرعت از پله ها بالا رفت.

هیمر که به دشواری به دنبال او می رفت، با خوشحالی می گفت: تمام روز ادیتا آدولفوفنا Edita Adolfovna روی زخم هایش مرهم گذاشته، اما من قبل از اینکه به دنبال شماها به ایستگاه بیایم، رفتم حال پسرمان را بپرسم، و چه دیدم: اولیانا Ouliana داشت خودش را مرتب می کرد، و آقا پسر می خواست دستش را زیر دامن دخترک ببرد، و دختره هم از خودش دفاع کرد...

هیمر پیر با چشمانی پر از شرارت، ناگهان صدایی از خورد در آورد شبیه صدای کسی که استخوان ماهی در گلویش گیر کرده باشد؛ طرز خندیدنش این بود.

سوفیا میخائیلوفنا، لب هارا به شدت به دندان می گزید و با اشاره سر لنا را به او نشان می داد.

و هیمر پیر که گویی استخوان ماهی از گلویش رد نمی شد، در حال خنگی می گفت:

— وای که چه قرمز شد! می بایست بودی و می دیدی که چقدر قرمز شده بود!

— سیمون!

سوفیا میخائیلوفنا با شتاب دگمه زنگک را فشار داد.

دو دختر موسرخ، با بینی نوك برگشته، شبیه به هم و هر دو شبیه هیمر، یکی همسن لنا و دیگری کمی بزرگتر، به کنار در ورودی دویدند و فریاد زدند: «مامان آمد! مامان آمد!» با دیدن لنا لحظه ای مکث کردند، سپس با حالتی بلا تکلیف دوباره به طرف مادرشان پریدند، دستش را گرفتند و به گردش رقصیدند.

سوفیا میخائیلوفنا پرسید: دودا کجاست؟ من همین الان باید بروم و ببینمش، همین الان... لیزا Lisa! آدوچکا Adotchka! تا وقتی من برگردم کنار لنوچکا بمانید، بعداً همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم... و در حالی که با جامه پلندش قالی راهرو را می‌روید، به قسمت اطاق‌های مسکونی رفت.

هیمر در حالی که دخترک‌ها را يك يك به اطاق غذاخوری می‌راند گفت: بچه‌ها این لنوچکا است. شناختیدش؟ او چند دفعه با خاله آنیا Ania به خانه ما آمده، یادتان هست؟ حالا خاله آنیا مرده، و او آمده که پیش ما زندگی کند.

سر خم کرد و دماغش را بالا کشید و با صورتی جدی و خوش آیند به کودکان نگاهی کرد و گفت: معلوم است که باهم دوست خواهید شد. لیزا و آدوچکا، دست در دست هم، شاندهای ظریف و سرهای کوچک و سرخ‌رنگ خود را که به رویان آبی‌رنگی آراسته بود، با ناز و ادا به حرکت درمی‌آوردند و با کنج‌کاوی به این دخترک پیگانه، که سری بزرگ و چشمانی درشت داشت، می‌نگریستند. لئا با جوراب سیاه و دست‌های آویزان در دو طرف پیراهن، با حالتی شرمزده در درگاه اطاق بزرگ و آفتابگیر ایستاده بود. این اطاق برای لئا کاملاً آشنا بود، اما همچون دو سال پیش، چیزی که در وهله اول به چشمش خورد، چند گلدان بزرگ و آبی بود که هیچ‌کس نمی‌دانست چرا در گوشه‌ای گذاشته‌اند، و آن بشقاب‌های مزین به اژدهای چینی، با آن رنگ‌های تند و دم‌های باشکوه، که مشخص نبود چرا به دیوار آویزان کرده‌اند.

سوفیا میخائیلوفنا که به تالار غذاخوری وارد می‌شد، گفت: من مطمئن بودم سورکوف است. وای! چقدر تنش کیبود شده! این بچه آدم نیست، يك جانور وحشی است...

هیمر پیر که تمام بالاتنه‌اش را به طرف سوفیا میخائیلوفنا برمی‌گرداند با صدایی خشک گفت: دعوای بچه‌ها چندان مسئله عجیب و غریبی نیست. چیزی که ناخوشایند است این نیست که پای يك چشمش سیاه شده، بلکه این است که جوانك دارد مثل يك احمق هوسباز بزرگ می‌شود، فکر می‌کند چون پسر هیمر است، هرکاری دلش بخواهد می‌تواند بکند، اما حتی نمی‌تواند از خودش دفاع کند. مسئله ناراحت‌کننده این است!

با حالتی خشمگین نفسی کشید و مانند يك خرس با گام‌های سنگین و پاهای بزرگش به اطاق کار خود رفت.

چشمان و لب‌های سوفیا میخائیلوفنا از خشم به هم فشرده می‌شد. چند لحظه‌ای خاموش در میان اطلاق ایستاد.

دخترکی با پیش‌بند سفید در چهارچوب در ظاهر شد.

— خانم، بچه‌ها را باید بخوابانم؟

سوفیا میخائیلوفنا پاسخ داد: خودتان چپ فکر می‌کنید، عزیزم، به نظر

شما می‌شود بچه‌ها را بدون شام خواباند؟

خشمی ناگهانی و غیرمنتظره خون به صورتش دوآند:

— گمان می‌کنید بچه‌ای که از راه رسیده می‌تواند بدون حمام کردن

برود بخوابد؟ عزیزم، حالا که شما برای خدمتکاری اینجا آمده‌اید و حقوق

می‌گیرید، ممکن است کارتان را آن‌طور که باید و شاید انجام بدهید؟...

به داشا Dacha بگویید شام را حاضر کنند و خودتان هم بروید حمام را آماده

کنید!...

## ۱۲

لنا طبق عادت روستائیان، صبح بسیار زود از خواب برخاست، تمام خانه در خواب فرو رفته بود. اشعه صبحگاهی به زحمت از لابلای پرده‌ها نفوذ می‌کرد، و در اطاق کودکان تاریکی حکمفرما بود. لیزا و آدوچکا در تخت‌های کوچکشان خوابیده بودند. شعاهی از آفتاب چند بازیچه‌ها در گوشه‌ای از اطاق روشن می‌کرد: یک اجاق کوچک، یک عروسک و یک گربه بزرگ، بزرگتر از اندازه طبیعی و یک گربه چرخدار با چشم‌های زرد رنگ.

لنا بانگاہ در جستجوی پیراهن کوچکی بود که هنگام ترک دهکده به تن داشت و روز پیش در حمام از تن درآورده بود، اما پیراهن کوچکش را نمی‌دید. روی یک صندلی کنار تخت، یک لباس زیر دخترانه مزین به توری به دقت تاشیده بود، و روی دسته صندلی، پیراهنی سفید، کاملاً شبیه آن که روز پیش لیزا و آدوچکا در برداشتند، قرار داشت، و در پای صندلی یک جفت کفش سفید کوچک.

لنا پس از آنکه از زین چشم به لیزا و آدوچکا که در خواب بودند، نگاهی انداخت، نشست، سپس با دست‌هایش به لمس کردن لباس زیر تمیز پرداخت که بادقت اتو شده بود و بویی خوش می‌داد؛ از پیراهن نیز خوشش می‌آمد. اما در عین حال نمی‌توانست از یاد ببرد که پیراهن کوچکش را مادرش پادست‌های خود دوخته است. با آهی خود را روی بالش انداخت. مدت‌ها به

همان حال دراز کشید. گاهی خاطراتی را به یاد می آورد، به چیزهایی می اندیشید و زیر لب به زمزمه چیزی می گفت، و گاهی به نظاره اطاق و بازیچه های گوشه اطاق می پرداخت... نه، از گربه خوشش نمی آمد، اما عروسک خوشگل بود، و خیلی جالب است که آدم اجاقی آن شکلی داشته باشد.

از اطاق مجاور صدای پایی شنید، و دری بادقت باز و بسته شد. پس ازنگاهی دوباره به دو دخترک، لباس تمیز را به تن کرد و کفش های کوچک را پوشید، بادمست های چابکش، چون دست های سنجابی کوچک، رو بانی به گرد موهای براق و زرین خود بست و به چستی از اطاق کودکان خارج شد. هنگام عبور از يك رشته اطاق های نیمه تاریک تو در تو، با اثاثیه ناهمگون و تصاویر آویخته به دینوار، درب تالار غذاخوری را باز کرد و مژه هایش برهم خورد: اطاق سرشار از نور خورشید صبحگاهی بود که بر روی گلدان های آبی و بشقاب های مزین به نقش ازدها، شادمانه بازیگوشی می کرد. از سرسرا که درش باز مانده بود، صداهایی خفه به گوش می رسید و چندتن به چشم می خوردند. لنا اولیاشارا شناخت، همان دخترکی که روز پیش سوفیامینخائیلوفنا بر سرش فریاد زده بود، ایستاده به در پشت کرده بود. اولیاشا بازنی فربه گرم صحبت بود؛ در کنارش نیمرخ تیره پسرکی دیده می شد. به نظر می آمد که زن چیزی از اولیاشا می خواهد و او تقاضایش را نمی پذیرد.

اولیاشا سرانجام گفت: خیلی خوب، حالا که این طوری است، همین جا بمانید، آقا همین الان بیرون می آید. فقط کاملاً ساکت و آرام باشید. ههنگامیکه در را پشت سر خود می بست و به اطاق غذاخوری وارد می شد، لنا را دید و باشادی به او لبخندی زد و به زمزمه گفت:

— شما خیلی زود بیدار شدید، مادموازل! بد خوابیدید که این قدر زود بیدار شدید؟ اینجا فقط آقا صبح زود بیدار می شود.

لنا با اشاره انگشت به سرسرا زیر لب پرسید: آنجا کی ها هستند؟ اولیاشا توضیح داد: خانم سورکوف، با پسرش. خانم سورکوف به خاطر پسرش آمده که خواهش کند او را دوباره به مدرسه راه بدهند... و بچه اش، وای، وای، وای! چقدر شیطان است! دیروز آقا کوچولوی ما را حسابی لت و پار کرد!

و لبخند زنان افزود: این جور بچه ها جایشان در بارانداز است، نه در مدرسه.

لنا که باقیافه ای جدی نگاهش می کرد، پرسید: چرا باهاش دعوا کرده؟

نه معلوم نیست... به خاطر هیچ و هیچ... خدایم در آنجا این بچه‌ها پرا  
پاهم جنگ و دعوا دارند.

لنا در مدتی که تمام اهالی خانه پیدار می‌شدند، لباس در بومی کردند،  
دست و زومی شستند و به کارهای خانه رسیدگی می‌کردند، چندین بار به اطاق  
لنا خوری وارد شد، بدون جلب توجه در سراسر را باز کرد و از شکاف در  
نگاه کرد تا ببیند که آیا هنوز سورکوف‌ها آنجا هستند یا نه.

آن دو در کنار هم نشسته بودند؛ مادر، خانمی چاق، در لباسی نو با  
رنگ‌های تند و جورابی سفیدرنگ و نخی، با حالتی آرام و تاحدی شرمگین  
دست‌ها را به هم متصل کرده بود؛ و پسرک، نوجوانی در حدود سیزده یا چهارده  
سال، چهارشانه، با خون‌سردی ساختگی، آرنج‌ها را روی زانو گذارده بود و  
صورت برافروخته و خشمگین خود را در کف دست‌های سرخ‌رنگ و بزرگ  
خود فرو برده بود. حلقه‌های درهم پیچیده موهای روی گردنش به لابلای  
انگشتان درشتش می‌لفزید.

لیزا و آدوچکا وارد شدند، هر دو پیراهن سبز تیره و یقه سفید مدرسه  
را به تن داشتند، و آن دو نیز به اتفاق لنا سرک می‌کشیدند. این کار، بی‌آنکه  
لنا متوجه باشد، به گونه‌ای بازی بدل شد، و ناگهان هر سه خود را بسیار  
شاد احساس کردند. پنج پچ‌کنان خنده‌های خود را میان دست‌ها خفه می‌کردند.  
پکبار آدوچکا چنان به شکاف در نزدیک شد که در باز شد و چیزی نمانده بود  
که آدوچکا به زمین بیافتد و خنده هر سه دخترک ترکید.

سورکوف به همان حال مانده بود، صورتش از میان دست‌ها نجیبید و  
مادر وحشت‌زده، بالبخندی آمیخته به شرم و بهت به سوی در سر برگرداند.  
لنا دست از زخندی‌دن کشید - اکنون در چهارچوب در تنها ایستاده بود -  
چند لحظه‌ای با چشمان باز به صورت خانم سورکوف نگاه کرد. در همین لحظه  
در دیگری در سراسر باز شد و اولیاشا به درون آمد و با گشاده رویی گفت:  
بفرمایید، خواهش می‌کنم.

مادر سورکوف ناگهان مضطرب شد و با شتاب به مرتب کردن دامن و  
موهایش پرداخت. پسر، بی‌نگاهی به لنا، در حالی که کمی می‌لنگید، پیش از  
مادرش به اطاق هیمر پا گذاشت.

لنا چند دقیقه‌ای در درگاه ایستاد. سپس ناگهان برافروختگی شرم  
روی چهره و گوش‌ها و گردنش گسترده شد. در حالی که سرش را برافراشته  
بود، با لب‌های به هم فشرده، باز پیش چشمان حیرت‌زده لیزا و آدوچکا گذشت.  
بر سر میز صبحانه، لنا دریافت که هیمر پیر عضو سابق انجمن خیریه

مدرسه بازرگانی، به تقاضای سورکوف‌ها پاسخی مساعد داده و نامه‌ای برای مدیر مدرسه فرستاده و در آن به اطلاع رسانده که پیوتر Piotr سورکوف به اندازه کافی تنبیه شده است و می‌تواند به تحصیل خود ادامه دهد.

### ۱۳

لیزا و آدوچکا پس از صرف صبحانه به مدرسه رفتند. در ساعت ده هیمر به اطلاق کارش پناه برد.

لنا از لحظه‌ای که او را به این‌جا آورده بودند، همیشه منتظر بود که کسی مراقب او باشد، یا به او نشان دهد که چه کار باید انجام دهد، اما هیچ‌کس به او چیزی نمی‌گفت، و او بآبی حوصلگی در تالار غذاخوری پرسه می‌زد. در ساعت یازده تاتوچکا برای صرف صبحانه وارد شد، لباس خانه براقی پوشیده بود و کفش‌های راحتی به پا داشت. تاتوچکا به شدت چاق شده بود. کم‌کم از موهای سرش کاسته می‌شد. با دیدن لنا چند لحظه‌ای نگاه لغزانش را به او دوخت و بلافاصله، بی‌اعتنا به حضور او به سوی برگشت و گفت: این بازی دیگر چه معنی دارد؟

لنا با حیرت به او نگاه کرد و از آنجا که نفهمیده بود چه گفته است و چه می‌خواهد بگوید، از او منزجر نشد.

اما تاتوچکا بهراستی موجب حیرتش شد، وقتی که روزنامه‌ها و مجله‌هایش را باز کرد، از زیر چشم نگاهی به آن‌ها انداخت و به یک باریکه نان کره و خاویار مالید و همه را خورد، به دنبال آن دولیوان قهوه، بعد تکه نانی دیگر برید، آن را با پنیر پوشاند و دولیوان دیگر قهوه نوشید.

تاتوچکا دو سال پیش مدرسه را به پایان رسانده بود. از زمان مدرسه با نقاشی سرگرم بود، و در پایان درس‌هایش می‌خواست به دانشکده هنرهای زیبا وارد شود. اما او را نپذیرفته بودند و می‌گفتند که او هیچ استعدادی در نقاشی ندارد. تاتوچکا به دانشکده بی‌اعتنا شد؛ آخر از این فسیل‌ها که نمایندگان گرایش‌های پوسیده هنری هستند، چه انتظاری می‌توان داشت؟ به‌خانه پدری برگشت و نزد پدر فلسفه نوین را مطالعه می‌کرد، و در این میان آنچه را که مبهم‌تر از همه بود، انتخاب می‌کرد، و در ضمن با ونگ و روغن چهره‌هایی دراز و درختانی درازتر را بر روی پرده نقاشی می‌آورد.

حتی یکبار مجموعه‌ای از اشعار خود را منتشر کرد، که خود وی در

مقدمه‌اش آنرا چنین توصیف می‌کرد: «نیمی هذیان و نیمی واقعیت، نیمی بیداری، نیمی رویا، تبیک هیجان شدید، مستی زندگانی شکوفان، جوشش عشق، نیرو و سستی، مبهم اما راستین، غریب و ناهنجار اما یقین‌عرفانی مفاهیمی که ذهن را می‌آزارد و قلب را در هم می‌فشارد...»

و باز درجایی دیگر در مورد اشعار خود می‌گفت: «چه آرامش شگفتی، چه رویای شکننده‌ای، سرشار از رنگ‌های زنده، در میان بازتاب موج شعله‌های لاجوردی.»

مجموعه شعر تاتوچکا به‌خرج پدرش به‌چاپ رسید و جلدی بسیار مجلل برایش در نظر گرفته شد، و در دوازده شماره به‌شاعران جوان تقدیم گردید. در گرداگرد تاتوچکا عبادتگاهی بنا شده بود که از آنجا در مورد هر گونه کار بشری، به‌جز کارهای خانواده‌اش، عمیق‌ترین انزجار خویش را موعظه می‌کرد.

تاتوچکا ظهر از خواب برمی‌خاست و صبحانه‌ای مفصل نوش جان می‌کرد. پس از آن به نقاشی می‌پرداخت. یا دوسه ساعتی به مطالعه سرگرم می‌شد و یا شعر می‌نوشت. در آغاز کارش، روی یک عسلی، دو جعبه سیب و نارنگی می‌گذاشتند. تاتوچکا ضمن کار دست‌های سفید و گوشتالوی خود را به‌جستجو در صندوق می‌فرستاد و در پایان دوسه ساعت جعبه‌ها خالی بودند. تاتوچکا جدا از سایر افراد خانواده غذا می‌خورد. سپس به خواب بعد از ظهر فرو می‌رفت. بعد گردش کوتاهی می‌کرد و غروب به تئاتر و یا به این و آن انجمن سر می‌زد، در کنسرت و یا در کنفرانسی پر هیاهو شرکت می‌جست یا به بستن تهمت و افترا به نویسنده‌ای می‌نشست. و این‌گونه جلسات معمولاً در مدرسه دخترانه برگزار می‌شد. دیر وقت به‌خانه برمی‌گشت. تاتوچکا در روز سه‌ یا چهاربار لباس عوض می‌کرد. مخارج او برای هیمر پیر از مخارج همه فرزندان دیگرش بیشتر بود. اما در خانواده در اطراف تاتوچکا هاله‌ای از خوشرویی و افتخار و احترام کشیده می‌شد: «هیس، تاتوچکا خوابیده»، «آه آهسته! تاتوچکا کار می‌کند»، «تاتوچکا به پول احتیاج دارد»، «نمی‌شود به اطلاق تاتوچکا رفت، خیاطش به اطاقش آمده.»

همچنان که بزرگ‌تر می‌شد، ریزش موهای سرش نمایان‌تر و شکمش برجسته‌تر می‌شد و کمتر به مطالعه و نقاشی می‌پرداخت. هنگامی که در کنسرت و یا تئاتر نبود در یک‌صندلی راحتی وسط اطاق یله می‌داد. نه کتابی به دست می‌گرفت و نه قلم نقاشی را، کوچکترین نشانه‌ای از کار



فکری در او نبود، و حتی کار جهازها ضمه نیز در صورتش منعکس نمی‌شد، خواب‌نداشت - در اطاق به‌سادگی چون اشیاء دیگر جای گرفته بود. اما هنگامی که لنا از ده رسید، تاتوچکا هنوز در اوج فعالیت خود بود. هنوز صبحانه‌اش را تمام نکرده یک‌دسته پسر جوان در شلوارهای سفید به‌سرعت برق و باد به تالار غذاخوری سرازیر شدند. دختری استخوانی با دماغ قلمی، در لباس بلند و سیاه و دستکش‌های سیاه بلند تا آرنج، همراه آنها بود.

یکی از جوان‌ها گفت: پیدا است که ویتالی تازه از تخت بیرون آمده! دختر پرسید: چرا دیروز به‌خانه سولودوفنیکوف Solodovnikov نیامدید؟ من منتظر تان بودم. واقعاً که مهمانی شادی بود. و با صدایی بی‌حالت ادامه داد: محض اطلاعات باید بگویم که ماها ادای دیوانه‌ها را در آوریم!

همگی با شور و حرارت از کارهای خود سخن می‌گفتند. صحبت به تابلوی تازه تاتوچکا کشید، تابلویی که «بومش را آماده کرده بود». و همه به اطاق تاتوچکا رفتند.

در ساعت یک سوفیا میخائیلوفنا به سر میز آمد، کیمونوی ژاپنی آبی‌رنگی با گل‌دوزی ابریشمی به تن داشت. از بدخواهی شکایت‌داشت و از سردرد رنج می‌برد.

لنا که در لباس توی کوچکش احساس ناراحتی می‌کرد و نمی‌دانست چه کار کند، روی صندلی‌اش بی‌حرکت نشسته بود، پاها را آویزان کرده، به شیوه کودکان به هم حلقه زده بود. با احساس فزاینده جدایی از سایرین به سوفیا میخائیلوفنا نگاه می‌کرد، به این زن کوتاه قامت و فریه که طره‌های درشت باف مصنوعی‌اش به‌گرد سرش حلقه می‌بست و هنگام نوشیدن قهوه در فنجان‌های کوچک، آنرا به دو انگشت می‌گرفت و انگشت کوچک را در هوا نگه می‌داشت و لب‌ها را غنچه می‌کرد.

سوفیا میخائیلوفنا مشغول صرف صبحانه بود که ضربه‌ای به در سرسرا خورد و زنی بلند قامت و تکیده، با صورتی زرد و چروکیده و کلاهی مندرس، با خش‌خش پیراهن بلندش باشتاب به داخل آمد. به طرف سوفیا میخائیلوفنا دوید و در حال بوسیدن گونه‌اش با صدایی از ته‌گلو گفت:

- آه سوفیا میخائیلوفنای عزیزم، بالاخره آمدید. ما اینجا همگی بی‌صبرانه در انتظار تان بودیم! خدای من چقدر لافز شده‌اید!... سپس در حالی که به نرمی دستی به‌شانه‌های سوفیا میخائیلوفنای کشید،

گونه دیگری را بوسید.

سوفیا میخائیلوفنا با صدایی حاکی از شادمانی از بازگشت و در عین حال دلگیر از روبرو شدن با ماجرای ناگوار، پاسخ داد: بله، دیروز رسیدیم. خیلی لطف کردید که تشریف آوردید ادیتا آدولفوفنا. می دانید. من خیلی خسته ام، تمام شب سردرد بدی داشتم و بعد هم قضیه دودا... داشا، برای ادیتا آدولفوفنا قهوه بیاور!

— بله، ماجرای وحشت آوری بود...

رنگ شادی در چهره ادیتا آدولفوفنا به حالتی از اندوه و تسلی بدل شد.

— من هم وقتی از جریان باخبر شدم، به شدت متأثر شدم. قرار بود من در کلاس شان درس آلمانی بدهم، اما وقتی ماجرا را شنیدم، گفتم که این طفلک رانمی تواند دست کس دیگری بسپارم، و خودم شخصاً با درشکه آوردمش...

قیافه ای اندوهناکتر و دلسوزتر از پیش به خود می گرفت، گویی که می خواست بفهماند که نمی خواهد به خود اجازه دهد تا در امور خانواده همسر مداخله کند: سمیون یا کوفله ویچ همیشه سرش شلوغ است. حالا حالش چطور است؟

— بهتر است، اشتهايش خوب است، اما تمام تنش کبود شده و من وادارش کردم به رخت خواب بروم.

ادیتا آدولفوفنا با اطمینان تمام گفت: نه، من حتماً باید بروم بی چشمش مرا ببخشید، وگرنه آرام و قرار نخواهم داشت.

با خش خش دامنش و با توتق پاشنه های ساییده شده اش، که از چمب لنا دور نمانده بود، با شتاب بیرون رفت.

ادیتا آدولفوفنا، چه نشسته و چه هنگام راه رفتن، قسمت فوقانی تنه درازش را پهن پهن به راه می انداخته و قسمت تحتانی با اندکی تأخیر به دنبالش به راه می افتاد، گویی که روحش همیشه در پی خروج بود، اما تن از پیروی باز می ماند.

هنگام بازگشت گفت: بله، کبودی زیر چشمش وحشتناک است. تمامش تقصیر این سورکوف است... چه وحشی نمک شناسی، پدرش يك آدم دائم الخمر است. یادتان هست، وقتی ما سرگرم بررسی وضع زندگی شاگردان بی بضاعت بودیم، من به خانه شان رفته بودم... ما خیلی کار داریم. من نمی توانم بدون شما از عهده اش بر بیایم.

با حرکتی سریع کیف سیاه رنگ خود را باز کرد و دستمال و دفترچه یادداشتی بیرون کشید:

— ببخشید که این طوری بی مقدمه از امور انجمن مان صحبت می‌کنم، اما ظرف یک ساعت دیگر یک کلاس فرانسه در مدرسه دخترانه دارم.

— وای ادیتا آدولفوفنا، خودتان خوب می‌دانید که چطور این چیزها را حفظ می‌کنم و وقتم را برای این چیزها هدر نمی‌دهم... قهوه‌تان را بنوشید، قیافه‌تان خیلی خسته به نظر می‌رسد.

— بله کارمان همه‌اش دردسر است. می‌دانید ما هنوز برای پسرها لباس نخریده‌ایم و فصلش هم رسیده.

و برای اینکه به حالت پرسشگر سوفیا میخائیلوفنا پایان دهد، ادامه داد: پول نداریم، ناچور بود که برای پول به آقای سولودوفنیکوف مراجعه کنیم، او بعد از مرگ زن بیچاره‌اش عزادار است، من پیش خانواده پاچولسکی Patchoulski رفتم.

ادیتا آدولفوفنا با صدایی آهسته به سوی سوفیا میخائیلوفنا خم شد: طبیعتاً، مثل همیشه ترزا واتسلاونا Teresa Vatslavna حالی‌مان کرده تا حالا خیلی پول داده و در حال حاضر پولی در بساط ندارد... آن‌هم در حالیکه تمام شهر از ماجرای آردشان حرف می‌زنند!...

روی صورت سوفیا میخائیلوفنا رنگ غم نشست: غم‌انگیز است... خیلی غم‌انگیز است... اما چه می‌شود کرد. وظیفه مانیست که درباره مردم قضاوت کنیم، خدا خودش بهتر می‌داند...

— نه، عذر می‌خواهم، سوفیا میخائیلوفنا، من خوب می‌دانم، شما با طبیعت پاکتان همه را می‌بخشید. اما وقتی همه می‌دانند که شما چقدر نیرو و پول صرف این کار می‌کنید، و وقتی حتی من هم با حقوق ناچیزم — از خودم نمی‌خواهم حرفی بزنم — اما در مورد ترزا واتسلاونا آن‌هم با آن گذشته‌اش... ادیتا آدولفوفنا ناگهان دست از صحبت کشید و نگاهی به لنا انداخت.

سوفیا میخائیلوفنا گفت: بله، برویم به اطاق من و از این ماجرا حرف بزنیم. לנוچکا، بیا اینجا... با خاله ادیتا آدولفوفنا آشنا شو.

لنا دست خود را به سوی او دراز کرد.

— هیچ وقت نباید دستت را به طرف بزرگترها دراز کنی، فقط باید زانو بزنی. نگاه کن، این طوری...

سوفیا میخائیلوفنا با دست‌های گوشتالویش لبه کیمونوی خود را به دست گرفت و نشان داد که چگونه باید زانو زد.

— وقتی بزرگتر شدی، آن وقت می توانی دستت را به طرف مردها دراز کنی...

لبغندزنان به ادیتا آدولفوننا نگاه کرد. ادیتا آدولفوننا دندان های سیاه خود را نمایان کرد: دختر کوچولوی خوشگلی است.

— بسیار خوب، برویم به اطاق من و راجع به آن قضیه حرف بزنیم...  
لنوچکا، برو توی اطاق بچه ها، برو بازی کن یا چیزی بخوان. سر خودت را گرم کن و دختر عاقلی باش...

سوفیا میخائیلوفنا پس از نوازشی به موهای لنا لبه کیمونوی خود را به هم آورد، و به اتفاق ادیتا آدولفوننا به قسمت اطاق های شخصی خود رفت.

## ۱۴

لنا در تنهایی مدت ها در اطاق ها، در میان جنگلی از مبیل و قالی و پرده سرگردان بود. اطاق ها جادار بودند، اما چندان فضای آرامش بخشی نداشتند و کسی نمی دانست چرا خانه آن همه اطاق دارد، چرا که کسی در آن ها نمی زیست. لنا تنها از دفتر کار هیسر خوشش می آمد، این اطاق خالی از هر گونه تزئینی بود و فضایی سنگین و ساده داشت.

تصادفاً درب اطاق دودا را باز کرد. دودا با صورتی بر افروخته و غیرعادی با حرکتی وحشت زده دستش را از زیر پتو بیرون کشید و با صدایی جنون زده فریاد زد:

— این دیگه کیه؟ بزن به چاک!

لنا وحشت زده به اطاق کودکان گریخت، مدتی طولانی بانگاهی خیره بغض کرد و روی تخت خود نشست.

پس از مدتی به خاطر آورد که می تواند دست کم به آشپزخانه برود. از میان راهروی کوچک صدای ظروف به گوش می آمد، و صداهای شاد زنانه ای که با صدای مردانه پیرمردی آمیخته می شد. با باز کردن در، خود را در آشپزخانه ای بزرگ و نیمه تاریک یافت. بوی سوپ و بوی گوشت سرخ شده می آمد. داشای مهربان، همان زنی که شام شب پیش و صبحانه آن روز صبح را آورده بود، به اتفاق زن سالخورده دیگری ظرف ها را خشک می کردند. پیرمرد سرآشپز با صورت تراشیده و عینک، ملاقه ای در دست داشت و کنار اجاق بزرگ ایستاده بود، کلاهی سفید به سر داشت و هر سه تن با حالتی متعیر به لنا چشم دوختند.

داشا پرسید: خانم کوچولو چیزی میل دارید؟  
لنا صادقانه اعتراف کرد: حوصله‌ام سررفته... چقدر آشپزخانه شما  
بزرگ است!...

پیرزن دیگر بالحنی حیرت‌زده و کنایه‌آمیز گفت: پس خانم کوچولو  
برای دیدن ما آمده‌اند، هان؟

سراشپز درحالی‌که از بالای عینکش به لنا نگاه می‌کرد گفت: حتما  
برای کمک به ما تشریف آورده‌اند!  
و هر سه بنای خنده را گذاشتند.

لنا بالحنی جدی پرسید: چرا می‌خندید؟

داشا گفت: بهتر است بروید بازی کنید. اگر خانم شما را در آشپزخانه  
ببینند، دعواتان می‌کنند.

— این در به کجا باز می‌شود؟

— به حیاط.

لنا با نومییدی تمام از آشپزخانه گذشت و در انتهای راهروی کوچکی،  
روی پاگرد راه‌پله بیرونی سردر آورد. پلکان آهنی به طرف بالا کشیده  
می‌شد و پس از دو دور مارپیچ به حیاط پایین متصل می‌شد.

حیاط سنگفرش به چاهی سنگی می‌مانست، از سه طرف در میان دیوارهای  
زردرنگ خانه هم‌ر فشرده می‌شد، روی دیوارها نرده‌های آهنی کشیده  
بودند و در ضلع چهارم، در قسمت عقبی، دیوار آجری خانه مجاور حیاط  
را می‌بست.

پله‌ها از نوعی خزه، پاره‌های کاغذ و گردو خاک پوشیده شده بود.  
روی میله‌های نرده آهنی و روی طناب‌های حیاط، لباس و تشک آویزان  
بود. در بالای دیوارهای خانه تکه‌ای از آسمان آبی دیده می‌شد و قسمتی  
از دودکش آجری خانه همسایه در آفتاب برق می‌زد. اما آفتاب در حیاط  
نمی‌افتاد: نسیمی سرد و مرطوب بوی پوسیدگی را به مشام می‌رسانید.

حیاط خالی بود، تنها در انتهای آن، در سمت چپ، پسر بچه‌ای در میان  
چاله زباله‌ها گرم‌کنندو کاو بود. از آن بالا بسیار خردسال به نظر می‌رسید،  
پیراهنی پاره‌پاره و آبی‌رنگ به تن داشت، پابرهنه بود و موهایی ژولیده و  
صورتی چرکین و زردرنگ داشت. از میان چاله زباله‌ها، قوطی‌های کنسرو،  
استخوان و تکه‌های بطری را جمع می‌کرد، به دقت کنار هم می‌چید و در ظاهر  
کاملاً سرگرم کار خود بود.

کودک پابرهنه، در اعماق آن‌چاه تیره، در میان حصار دیوارهای

سنگی، تنهای تنها بود، و هرچند که صدایش به گوش نمی‌رسید، اما لنا از حالت سراپا مشغول و از تمام توجهی که از حرکاتش نمایان بود، می‌داشت که زیر لب برای دل‌خود آوازی کودکانه می‌خواند، آوازی که از روی تصادف فراگرفته و خالی از هرگونه معنایی بود.

احساس تنهایی مطلق‌اش، احساس گرفتار شدن در تنگنا، در این‌خانه بزرگ، پرازمبل و قالی، میان بیگانگانی که نمی‌دانست چگونه با آن‌ها رفتار کند، احساس تنهایی دردنیایی که در آن به هیچ‌کس اعتماد نداشت و نمی‌دانست درد دلش را با که بگوید. این احساس با چنان نیرو و با چنان دردی به قلبش فشرده می‌شد که احساس کرد می‌خواهد خود را از فراز پلکان به میان آن چاه سنگی حیاط که در زیر پای او دهان باز کرده بود، بیاندازد.

لنا، بی‌آنکه از آن‌پسرك تنها و زلف‌آشفته و زرد رنگ که همچنان قوطی‌های حلبی و تکه‌شیشه‌ها را آوازخوانان کنار هم می‌چید، و بی‌صدا آهنگ بی‌سروته‌اش را می‌خواند، چشم بردارد، بآدست‌های کودکانه‌اش به میله‌های آهنی پلکان چنگ می‌زد و باخود می‌گفت: «مامان... کجایی، مامان جان؟»

خود را شکنجه می‌داد و زجر می‌کشید، در همین حال در این کار لذتی احساس می‌کرد و به این خاطر می‌خواست باز هم شکنجه و درد خود را بیش از پیش شدیدتر کند.

«کجایی مامان جان؟»

ناگهان به یاد آورد که چهار سال پیش، زمانی که هنوز در سارتوف Sartov بودند، مادرش او را تنها گذارده بود تا در مورد دستگیری پدرش اقدامی به عمل آورد و لنا در خانه مردمی آشنا مانده بود، و از تنهایی و جدا شدن از مادر احساس افسردگی می‌کرد و با کلماتی کودکانه نامه‌ای به مادرش نوشته بود. این نامه هرگز به دست مادرش نرسید، چرا که آن‌را در آتش سوزانده بود. اما اکنون می‌خواست نامه‌ای شبیه به آن بنویسد، گویی که مادرش هنوز زنده است.

به تندی از آشپزخانه گذشت، صدای داشا را که از او چیزی می‌پرسید، نشنید. به اطاق کار هیمر وارد شد؛ کاغذی را از دسته‌ای یادداشت بیرون کشید و روی میز گذاشت، قلمی را در جوهر فرو برد و به نوشتن پرداخت، می‌کوشید تا مانند نامه چهار سال پیش خود بنویسد، گویی که پنج سال پیش نداشت و نه نه‌سال، و نوشت:

«مامان، من خیلی دلم گرفته. مامان زود برگرد. مامان هیچ کس دوستم ندارد. مامان، ما دیروز رسیدیم، بعد من در وان حمام خودم را شستم، و بعد دراز کشیدم که بخوابم، و مدت‌ها بیدار ماندم. به این فکر بودم که تو کجا هستی. بعد بیدار شدم، یک پیراهن سفید پوشیدم، اما پیراهن خودم نبود، همان که تو برایم دوختی. بعد صبحانه خوردیم، و دودا سر من داد زد. بعد یک پسر توی حیاط دیدم، تنهای تنها بود، گشیف بود، آوازی خواند. مامان، مامان جان، من هیچ کس را ندارم.»

همچنان که می‌نوشت، غمش بیش از پیش سنگین‌تر می‌شد و اشک روی نامه‌اش می‌چکید.

## ۱۵

زمانی که لنا به این خانواده پا گذاشت، سمیون یا کوفله‌ویچ هیمر مرد بسیار ثروتمندی بود، یکی از دارا ترین افراد شهر: صاحب معادن آهن در اطراف شهر الگا، معدن زغال‌سنگ کنار ایستگاه راه‌آهن اوگولنایا Ougolnaia، و صاحب آسیاب‌های کنار «رودخانه دوم».

هیمر هدف غایی او معنای هستی‌اش را در کار خود می‌دید. منظور نظرش از کار تمام فعالیت‌هایی بود که در آخر مقداری پول از آن فراهم شود، مقداری بیشتر و هنگفت‌تر از آنچه که سرمایه‌گذاری کرده بود. هیمر این پول را پیش از همه در راه سرمایه‌گذاری در کاری تازه به کار می‌بست، کاری که باز هم پول بیشتری نصیبش کند.

هیمر از همان اوان کارش به موقعیت کنونی خود دست نیافته بود. او «راهش را به تنهایی پیموده بود»، از خانواده‌ای دکاندار بود و ترقی او، حتی بنا به معیاری که خود او از شرافت داشت، همیشه از راهی شرافتمندانه گذشته بود. او طی جنگ‌های روسیه و ژاپن، به ویژه از راه تجارت خواروبار ثروت هنگفتی انباشت. اما وجدان هیمر پیر عذابش نمی‌داد، چرا که می‌دانست اگر او در این کار نمی‌بود، فردی زیرک‌تر او را زیر پای‌هایش درهم می‌شکست و او هرگز نمی‌توانست «راهش را بپیماید» و به موقعیت کنونی خود برسد.

در مجتمع هیمر هزاران تن کار می‌کردند و زندگی و دسترنج خود را در اختیار او می‌گذارند و از هر چیزی که هیمر داشت محروم می‌مانند. این امر که مردمی محروم و تهی دست در خدمت او و برای اویند نه تنها هیمر

را آشفته نمی‌کرد، بلکه حتی مایهٔ هرور و مباحاتش بود، چراکه او این نکته را برای خود امتیاز و افتخار می‌دانست که دیگران در خدمت او باشند و او خود برای احدی کاری نکند.

نظامی که هیمر آفریده بود، بدین سان بود که مردم محروم می‌بایست برای آن‌ها که دارای همه چیز بودند کارکنند؛ هیمر نظام دیگری نمی‌شناخت و حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که نظامی دیگر هم می‌تواند موجود باشد. و اگر نظام دیگری به وجود می‌آمد، هیمر نمی‌توانست موجودیتی داشته باشد. همان گونه که ماهی جدا از آب.

هنگامی که هیمر هنوز مانند امروز ثروت نیانداخته بود، و با زندگی مردمانی که در خدمت او بودند، تماس نزدیک داشت، هنوز بدان‌ها به چشم موجوداتی زنده و راستین می‌نگریست و هنوز می‌توانست با آن‌ها همدردی کند و حتی گاهی به پشتیبانی از آن‌ها درآید - البته تا آنجا که به منافع او لطمه‌ای نخورده باشد. اما در زمانی که لنا به خانه آن‌ها آمده بود، امور هیمر تا بدانجا پیش‌رفته بود که دیگر نمی‌توانست با کارگران تماس برقرار کند؛ افراد دیگری به این گونه کارها می‌رسیدند. سرکارگراها، مهندسین، مقاطعه‌کاران، حسابداران؛ کارگزاران هیمر و مجریان خواست او. و هیمر خود دیگر جز از طریق اعداد و ارقام با زندگی انسان‌ها تماسی نداشت - از طریق تعداد کارگران، مقدار وزن، میزان پول.

اگر اعداد به وضعی ناخوشایند در می‌آمد، هیمر اقدامات لازم را برای تغییر وضعیت امور مقرر می‌داشت. و کارگزاران، مهندسین، حسابداران و مقاطعه‌کاران همگی می‌کوشیدند تا اعداد و ارقام را به سطحی بالاتر برسانند. گاهی افرادی که برای هیمر کار می‌کردند، از تن دادن به این اقدامات سر باز می‌زدند و بنای امور او را از پایه می‌لرزاندند. در چنین مواردی هیمر کلاه مسی خود را بر سر می‌گذاشت، گترهای زرد رنگش را می‌بست و به محل کار می‌رفت تا کار سرکارگران و مهندسین و مقاطعه‌کاران را بررسی کند و آن‌ها را با دیگرانی که لایق‌تر و مستعدتر بودند تعویض کند.

اگر مقاومت کارگران شدید بود و اگر سرکارگران و مهندسین نمی‌توانستند با خواست‌های آن‌ها مقابله کنند، هیمر کارگران روس را با کارگران چینی عوض می‌کرد و از مقامات دولتی می‌خواست تا برای نجات سرمایه او وارد گود شوند. مقامات دولتی نیز - سازمانی از افراد مشابه هیمر، یعنی افرادی صاحب کارخانه‌هایی مشابه - دست به عمل می‌زدند تا به کمک هیمر بشتابند. ارتش، پلیس، روزنامه‌ها، ژندان، کلیسا، همه و



همه‌خطی را که متوجه امور هیمر بود، تهدیدی به امور خود می‌دیدند. کار هیمر تقریباً تمام وقت او را به خود اختصاص می‌داد، و گذشته از آن او عضو چندین کمیته، هیئت‌امنا، باشگاه و انجمن بود و با روحیه آرام و کارآزموده، روحیه فردی که از دل مردم بیرون آمده، این‌گونه اعمال را بیپرده می‌دانست، اما نمی‌توانست در آن‌ها شرکت نجوید، چرا که همه افراد همسنگ او در آن شرکت داشتند؛ این نهادها وقت زیادی را می‌گرفت. هیمر هر روز از صبح‌زود تا پاسی از شب گذشته گرفتار بود و به‌ندرت وقت استراحت داشت. با این‌همه، همیشه تشنه کار و فعالیت بود و بدون وقفه در پی اموری تازه برمی‌آمد.

هرجاکه کاری بود، دست‌های سنگین و انگشتان کوتاه و پیچ‌وتاب‌دارش دیده می‌شد، دست‌هایی که هرگز چیزی را که به‌چنگ آورده بود، رها نمی‌کرد. همه‌جا سر نیرومند و بی‌موی او به‌چشم می‌خورد و طنین خنده‌اش به‌گوش می‌رسید، چنان خنده‌ای که گویی استخوانی در گلویش گیر کرده است.

هیمر در مورد رفاه شخصی و تفریحات خود بسیار قانع بود، به‌روال دوران جوانی مانده بود؛ مشروب نمی‌نوشید، قمار نمی‌کرد، غیر از زن خود زنی را نمی‌شناخت، ساده می‌پوشید، جز روزنامه‌های مربوط به کار و تجارت و صنعت چیزی نمی‌خواند، و هرگز بیمار نمی‌شد و به‌دارو و پزشک نیازی نداشت. اما از آنجا که مردی دارا بود و خانواده‌ای داشت که می‌بایست مانند دیگر خانواده‌های ثروتمند زندگی کنند، می‌کوشید تا خانواده در آسودگی بسربرد و هرکاری که می‌خواهد انجام دهد و مانند همه خانواده‌های ثروتمند در رفاه باشد.

مردمان ثروتمند خانه‌های سنگی بزرگ می‌ساختند و آن‌را از مبل و اثاثیه می‌انباشتند. اسب‌ها و سگ‌های اصیل داشتند، و برای خدمت به‌خود و خانه و اسب‌ها و سگ‌هاشان، چندین فراش، دربان، آشپز، کلفت، مهتر، پزشک و استاد موسیقی و آواز داشتند. در نمایشگاه‌ها تابلو می‌خریدند، تابلوهایی که ارزش هنریش را با میزان پولی که برای قاب آن پرداخت می‌شد، برآورد می‌کردند؛ برای کتابخانه‌هاشان کتابی را پیش‌خرید می‌کردند که جلدی زیبا داشته باشد، کتاب‌هایی که هرگز خوانده نمی‌شد، به حمام‌های آب‌معدنی ژاپن و قفقاز و کریمه سفر می‌کردند، مهمانی شام و نهار می‌دادند، نمایش‌های کودکانه و جلسات احضار ارواح و یا حراج به‌نفع مستمندان و لاتاری و جشن و سرور به‌راه می‌انداختند.

خانواده هیمر نیز از این قاعده مستثنی نبود، این‌همه را فراهم

می‌کرد و یا در آن‌ها شرکت می‌جست.

هیمر می‌دانست که هزاران کارگرش، نه تنها او را دوست نمی‌دارند، بلکه از او بیزارند؛ و آن مردم ثروتمندی که به‌خانه‌اش می‌آیند، همگی به‌او به چشم رقیب می‌نگرند، به‌او رشک می‌برند و از او چون مرتدی نفرت دارند؛ می‌دانست که او به‌عنوان یک یهودی از دین برگشته، در خانواده خود، خانواده‌ای روس و با فرهنگ، بیگانه است، و هیچ‌یک از کودکانش به‌کار او علاقه‌ای ندارد و پس از مرگش قادر به ادامه امور او نیست؛ پسر بزرگش بیکاره‌ای مغرور و متکبر است، پسر دومش که به‌خدمت نظام درآمده و در شهری دیگر زندگی می‌کند از اصل و نسب یهودی پدر خود شرم دارد و خود را آلمانی معرفی می‌کند، و پسر آخرش، جوانکی فاسد است، دخترانش زشت‌اند و در هیچ زمینه‌ای استعداد فراگیری ندارند، و خود وی پیراست و لب‌گور، هیمر به این همه آگاه بود، اما با این وجود، با تمام قوا از این نظام و از نحوه زندگانی خود دفاع می‌کرد، و آماده بود تا با هر کس که در تغییر آن بکوشد، به مبارزه برخیزد.

## ۱۶

نهایی جوان که امکان رشد و تحول به درختی زیبا و تنومند و پر شاخ و برگ را در خود نهفته دارد، و در خاکی بیگانه نشاند شده است. و یا در ریشه‌های درختی دیگر ریشه دوانده و شاخه‌های سترگ و پیچ‌درپیچ درخت مانع رسیدنش به روشنایی می‌شوند، نخست از رشد باز می‌ایستد، اما در آوندهای شکننده‌اش، در شاخه‌های ظریف و ریشه‌های نازکش، کار نامرئی زندگی همچنان در جریان است؛ به‌زودی میان ریشه‌های بیگانه ریشه‌هایی نحیف شکل می‌گیرد و در پی چیزی است که بدان بیاویزد؛ شاخه‌های تازه جوانه می‌ترکاند؛ برگ‌ها از شیره گیاهی می‌آماسند و سرانجام در میان دیگر درختان تنه و شاخه‌هایی پدید می‌آید؛ ابتدا خود را به‌سستی به‌بالا می‌کشاند، سپس رشد می‌کند، تنه ناهموارش همچنان رشد می‌کند و رهگذری که از کنارش می‌گذرد آن را در میان انبوه درختان دیگر تمیز نمی‌دهد.

لنا در نخستین روزهای اقامت خود در خانه هیمر خود را به‌شدت تنها می‌دید، کم می‌خورد، تقریباً چیزی نمی‌گفت و شب‌ها می‌گریست؛ در روابطش با دیگر کودکان، شکافی دو جانبه دیده می‌شد. مدت‌ها گذشت تا رفتار روستایی‌اش را ترک گوید، در پیراهن‌های تنگ احساس ناراحتی می‌کرد،

از غلغله جشن و سرور کودکان می‌هراسید، به‌فایده بازی لوتو پی نمی‌برد، ساده‌دل بود و صریح و عاری از هرگونه زیرکی، در خانواده‌ای بود که در آن همگی، از پیر و جوان تا سگک‌تنبلی که درس‌سرا می‌خوابید، به یکدیگر دروغ می‌گفتند، و غالباً حتی خود به دروغ‌شان پی نمی‌بردند.

و هنگامی که می‌کوشید تا نیاز درونی خود را به محبت و اعتماد و سادگی، که مادرش در او نشانده بود، ابراز کند، خود را با محیط گرداگرد خود نا هماهنگ می‌دید و به بی‌توجهی، گوشه و کنایه، و واکنش‌های توهین‌آمیز کشیده می‌شد و دوباره بر درون خود پرده‌ای می‌کشید تا نگاه کند، خود را بسنجد و بی‌آنکه خود بداند می‌کوشید تا به خاطر زیستن با محیط خود سازگار شود.

کم‌کم، رفتار همگانی خانواده را کسب کرده، به تمامی جریان زندگی خانوادگی خانه هیمر خو گرفت و از نظر ظاهر شبیه به همه دختران خانواده‌های ثروتمند شد.

مانند غالب دختران دیگر، فراگیری او نه خوب بود و نه بد. دیگر چندان تلاشی نمی‌خواست تا در گفتگویی که بدان علاقه‌ای نداشت، با چهره بی‌تفاوت بگوید: «منظورتان چیست؟»، «خیلی عجیب است!»، «فوق‌العاده جالب توجه است...» مانند تمام دختران خانواده‌های مرفه، هر روز به سرپرستی استاد موسیقی، به تمرین پیانو و رقص سرگرم می‌شد، یک دفترچه مخصوص نگارش شعر داشت، در نمایش‌های کودکانه شرکت می‌کرد، در شب‌های رقص مدرسه، اگر پسرک مورد توجه‌اش دختری دیگر را برمی‌گزید، رشک می‌برد و رنجور می‌شد. با دیدن نگاه پسران جوان و مردان تازه‌سال به ظاهر خود می‌رسید، پودر می‌زد، شب‌ها موهایش را می‌پیچید تا پیچ و تاب بگیرد. ابتدا عاشق درشکه‌ران هیمر شد، سپس عاشق لانگوووی، دانشجوی مدرسه نظام که هر سال به اتفاق پنجمین پسر دوم هیمر برای گذراندن تعطیلات عید نوئل می‌آمد. و بعد عاشق یک خواننده اپرا شد.

اما همچنان مانند درختی جوان روی خاکی بیگانه، در میان درختان دیگر رشدی ناقص داشت، مدام می‌خواست تا امکانات درون خود را بنمایاند، در تمام کارهایش خصوصیات خود را نشان می‌داد، خصوصیات غریب برای محیطش.

دفترچه اشعارش دست نخورده مانده بود، چرا که او با هیچ‌یک از دختران و پسران هم‌سال خود روابطی نزدیک و صمیمانه برقرار نمی‌کرد. موسیقی، حتی موسیقی ساده او را به هیجان می‌آورد. غالباً وقتی درس

موسیقی اش به پایان می‌رسید، ساعت‌ها با صورتی بی‌حرکت و بازوان آویزان کنار پیانو می‌ماند و چشمان درشت و تیره رنگش را به نقطه‌ای می‌دوخت. گاهی در مجلس رقص مدرسه و خانه میلی‌شدید به جنب و جوش سراپای او را فرا می‌گرفت، چشمانش از گونه‌ای سرمستی نامفهوم به درخشش می‌افتاد، خنده‌اش از ته دل طنین می‌انداخت و نخستین کسی که بر سر راهش قرار می‌گرفت با کلمات پرمهر و محبت و پراز سپاس او روبرو می‌شد. اما اگر کسی در نتیجه این رفتار نوازشگرانه جسارت می‌کرد و روز بعد به سراغ او می‌آمد، بانگ‌های حیرت‌زده‌ او روبرو می‌شد که او را به سردی از خود می‌رانند. اما در این شور و کودکی و عاشقانه، هیچ چیز ساختگی نبود، نه تظاهرات بیرونی اندوه و رنج که مایه حیرت بزرگسالان بود و نه اعتماد او به همسالان خود. شب‌ها، در ذهن خود نامه‌هایی پر شور می‌نوشت و لب‌های تپ‌دارش به بالش فشرده می‌شد.

حین صحبت با کودکان و بزرگسالان به ندرت از خود حرفی به میان می‌آورد و غالباً به پرسش می‌پرداخت (بیشتر متمایل بود تا با کسانی از خویش حرف بزند که می‌دانست دیگر هرگز او را نخواهند دید).

گاه در گفتگوهای جدی در چشمان براقش، برق کنج‌کاوی نمایان می‌شد، چشمانی که یادآور چشم جانوری کوچک بود، در چنین مواقعی پرسش‌هایی غیرمنتظره و بی‌ربط از زبان او شنیده می‌شد:

— ببینم، شما از غذاهای خوب خوشتان می‌آید؟

— مامانت هیچ وقت کتکت نزده؟

— این فقیر بیچاره‌ها خیلی بدبخت‌اند؟

و مخاطب او حیرت‌زده ابروانش را بالا می‌برد:

— چه دخترک عجیب و غریبی!

اما این پرسش‌ها گاهی به نکته‌ای پنهانی اشارت داشتند، و مخاطب یا دچار آشفتگی می‌شد یا با شور و حرارتی بیشتر از خود به صحبت می‌پرداخت. لنا پس از آن بررسی‌های خود را در مورد دیگران به سنجش می‌گذاشت. بی‌آنکه خود بداند چون جاسوسی خردسال عمل می‌کرد: بهتر از هر کودک دیگر خانواده، از زیر و بم زندگانی خصوصی خانواده‌های آشنا باخبر بود و بسیار زودتر از همسالان خود به سرشت روابط بزرگسالان، روابط مردان و زنان پی می‌برد.

دختر خاله‌هایش — آدوچکا و لیزا که باپاهای بلند، صورتی پر از کک و مک، بینی نوک‌برگشته و دست‌های نتراشیده‌شان بسیار شبیه به هم شده

بودند - مدت‌ها زیر نفوذ او قرار داشتند. لذا آن دو را خوش نداشت و نظر خود را درباره آن‌ها مواره پنهان می‌کرد، بی‌آنکه آن‌ها از بی‌رحمی خونسردانه او که چون آزمایشگری با آن‌ها رفتار می‌کرد، چیزی دریابند. او می‌توانست آن‌ها را تا مرز جنون بختاند، و یا از فرط اندوه اشک‌شان را سرازیر کند، یا کتجکاوای جسمی را در آن‌ها برانگیزد و یا با داستان‌های هراس‌آور به وحشت اندازد. دخترکان شب‌ها خواب نداشتند و چشمان گودرفته آن‌ها از چشم بزرگترها پنهان نمی‌ماند.

## ۱۷

در دل‌خانه دنیایی دیگر نیز جریان داشت؛ دنیای خدمتکاران. خدمتکاران مدام در حال کار کردن بودند. اما نتیجه این کار، که هیچ چیز تازه‌ای از آن به بار نمی‌آمد، دایره‌ای طلسم‌شده و تهی از معنا بود.

کوهی از خوراکی، جوشیدنی، پختنی و سرخ‌کردنی فراهم می‌آمد، روئی‌میز چیده می‌شد و ارباب‌ها آن‌را ناپدید می‌کردند. سپس ظرف‌ها، بشقاب‌ها و تابه‌ها را می‌شستند، سطل زباله را خالی می‌کردند و دوباره کوهی از خوراک فراهم می‌شد و دوباره بشقاب‌ها و تابه‌ها را می‌شستند. به کف‌پوش چوبی روغن می‌مالیدند تا دوباره کفش‌ها کثیفش کنند. صبح‌ها پرده‌ها را باز می‌کردند تا شب‌ها دوباره ببندند. آب تمیز در حمام‌ها می‌ریختند تا آب کثیف را خارج کنند، مدفوع گربه‌ها را پاک می‌کردند تا بتوانند دوباره کثیف کنند؛ موهای سگ‌ها را شانه می‌زدند تا دوباره موهای خود را از دست بدهد و هر روز این چنین می‌گذشت.

خدمتکاران گوناگون بودند و به روش‌های گوناگون کار می‌کردند و نسبت به اربابان خود احساساتی گوناگون داشتند. پیشکار هیمر که تا توچکا او را به شوخی داستایوسکی می‌نامید، پیش از همه به اربابان خود وفادار بود؛ او با پشت دوتا همیشه خاموش بود؛ دیگر خدمتکاران او را دوست نمی‌داشتند و از او می‌ترسیدند. سرپیشخدمت کسی بود که اربابان پیش از همه به او احترام می‌گذاشتند و او را به نام کوچک و نام خانوادگی می‌نامیدند، او اطاقی جداگانه داشت و مورد احترام خدمتکاران بود. کلفت خانه، دایه، متأهل بود و جدی، وفادار و با وجدان، اولیاشا دختری از خانواده‌های پایین‌شهر، دارای سرشتی شاد و شیطنت‌آمیز بود، زیرک بود و راه‌های بیرون رفتن و تفریح را می‌دانست، گاهی دمی به‌خمره می‌زد و به ریش

اربابان می‌خندید.

چند ناوی و سرباز و دکاندار، پنهانی به آشپزخانه آمد و شد داشتند. گاهی متصدی بخاری‌ها، پیرمردی تنها و سرخ‌مو بادست‌های دراز، به آنجا می‌آمد، غالباً تنها بود و گاهی همراه پسرک پریشان‌مو و زردگونی که لنا در روز ورودش در حیاط دیده بود، پسرک همیشه خاموش و ساکت بود.

این دنیای دیگر در خانه هیمر به شدت توجه لنا را به خود جلب می‌کرد؛ در لحظات فراغت همیشه در کمین بود تا پنهانی به آشپزخانه برسد. مستخدمین به سرعت با او خو گرفته بودند. لنا دوست داشت به داستان دزدها و آدمکش‌ها و ارواح گوش دهد.

پیرزن ظرف‌شور، از اهالی دهکده‌ای در اطراف اسکوبه یفکا، پدر لنا را به یاد داشت و از آنجا که می‌دانست لنا دوست‌دازد که از مادرش صحبت کنند، ادعای کرد که مادرش را نیز می‌شناخته‌است. شوهرش در جنگ روسیه و ژاپن کشته شده بود، همان جنگی که هیمر را به ثروت و مکننت رسانید. لنا با اشتیاق تمام به حرف‌های او گوش می‌داد، او از دخترش می‌گفت که: «به دنبال نان پیش اجنبی‌ها رفته‌است.» و از پسرش، چوپان خردسال: «طفلی بچه یتیم من.» لنا پسرک را تا اندازه‌ای شبیه به چوپان اسکوبه یفکا مجسم می‌کرد، هر چند که بنا به روایت زن ظرف‌شور، پسرک دماغی شکسته داشت؛ باغبان‌ده او را در باغی غافلگیر کرده و با دسته شلاق بینی‌اش را شکسته بود. در آشپزخانه بود که لنا نخستین کلمات رکیک را فرا گرفت. کلماتی که معنای آن‌را به خوبی در نمی‌یافت اما به لیزا و آدوچکا می‌آموخت. وقتی دودا که دوست‌داشت دوروبر دخترها پرسه بزند، تصادفاً این کلمات را شنید، لنا از منشاء آن‌ها چیزی نگفت. سوفیامینخائیلوفنا به عنوان مجازات یک هفته با او حرف نزد، اما لنا در تمام این هفته، غالباً نگاه شیرانه هیمر را در سر میز غذا روی خود می‌دید.

رابطه لنا با برخی از هم‌کلاسی‌هایش در یچه‌ای دیگر را به روی او باز کرد.

لنا با فقیرترین و آرام‌ترین دختر کلاس، فرزند یک زن خیاط از در دوستی درآمده بود. دخترک اسم مسخره‌ای داشت: خلوپوشکیما *Khlopouchkina* (در کلاس وقتی او را صدا می‌زدند روی هجای اول اسم او تأکید می‌کردند) ۱

---

۱- دو هجای اول اسم با تأکید بر هجای اول، در زبان روسی یادآور کلمه «پنبه» است و اشاره‌ای به سفیدی مژگان دخترک.

او بسیار زشت بود. مژه‌هایی بسیار کوتاه و سفید داشت. پیراهن تنگ مدرسه‌اش از فرط شست‌وشو مندرس شده بود. به علاوه به شدت خجول بود. به زحمت چیزی یاد می‌گرفت، خجالتی بودنش مانع می‌شد. چنان کم‌حرف و آرام بود که لنا مدت‌ها گمان می‌کرد که او می‌لنگد.

روزهای اول لنا نیز موجب خجلت او می‌شد، اما به تدریج با دیدن دخترکی با چشمانی درشت، از خانواده‌ای ثروتمند که در ردیف کناری او می‌نشست و بانگاهی پرمهر و کنجکاو به او می‌نگریست، به او خو گرفت. لنا ترتیبی داد که آن دو را در کنار هم روی يك نیمکت بنشانند.

به حرف‌های خلپوشکینا چندان توجه و علاقه‌ای نشان نمی‌داد، اما دخترک را به خاطر آرامش و فروتنی‌اش دوست می‌داشت و نسبت به او احساس همدردی و شفقت داشت. روابط آن دو در پای پلکان مدرسه پایان می‌گرفت، لنا و دختران هیمر در کالسکه‌ای بزرگ که با دو اسب سفید کشیده می‌شد و درشکه‌ران‌ش کلاه‌گیسی بلند بر سر می‌گذاشت، سوار می‌شدند، و خلپوشکینا با آن مژه‌های کوتاه و سفیدش تا خانه‌اش در «گود کبوترخانه» پیاده می‌رفت.

اما یکبار لنا خواست او را همراهی کند. خانه‌های «گود کبوترخانه» در آن سوی تپه‌ای بزرگ و خالی و مسلط به شهر به نام «آشیانه عقاب» قرار داشت. خلپوشکینا در کلبه‌ای خاکستری‌رنگ و تخته‌ای زندگی می‌کرد، خانه‌ای با پنجره‌های کوچک چون سایر خانه‌های این گود که میان دو کوه‌پراز نقاط سیل‌گیر قرار داشت و در زمین‌های شیب‌دارش گاو و خوک می‌چرید. بالای گود، بنای چهارگوش و چوبین يك کبوترخانه، شبیه به معابد چینی دیده می‌شد. کبوتران دسته‌دسته در اطراف بنا پرواز می‌کردند.

لنا که کنجکاوانه به نرده‌های شکسته حیاط، کوچه پیچ‌درپیچ و گودال‌های آب که اکنون خشک شده بود می‌نگریست، گفت: خوب، پس تو اینجا زندگی می‌کنی؟

چند کودک که تنه‌پیراهنی به تن داشتند و پایین‌تنه‌شان برهنه بود، بادبادکی منقش به ازدهایی را هوا می‌کردند.

— مرا به خانه‌ات می‌بری؟

خلپوشکینا هراسان شد، و چنان برافروخت که مژه‌های سفیدش سفیدتر از پیش شدند.

— اینجا چه چیز جالب توجه‌ی برایت هست؟ تازه، می‌ترسم که خانه تمیز و مرتب نباشد... نه تو از خانه ما خوشت نمی‌آید.

بہت زدہ بود و در عین حال می ترسید کہ نکند رسم مہمان نوازی را بہ جا نیاوردہ باشد.

لنا بالحنی جدی گفت: عجب دیوانہ ای هستی! من خودم در یک دہکدہ بزرگ شدہ ام، آن ہم در کلبہ ہایی...

حرفش را نیمہ تمام گذاشت، صورت او نیز برافروخت، می خواست بگوید «در کلبہ ہایی حقیرتر از این».

— صبر کن، من می روم ببینم خانہ چہ وضعی دارد...

خلو پوشکینا از در نیمہ باز بہ درون خانہ رفت.

در قاب پنجرہ کوچک چہرہ زنی چند لحظہ نمایان و دوبارہ پنهان شد: صدای گام ہایی ہراسان در اطاق شنیدہ شد. بعد خلو پوشکینا بیرون آمد و با ہمان بہت زدگی از لنا دعوت کرد تا بہ خانہ وارد شود.

زنی در پیراہن خاکستری، کہ شیبہ خلو پوشکینا بود، مسن و بلغمی، در آستانہ در بہ لنا خوش آمد گفت. خطوط چہرہ اش در اثر تورمی بیمارگونہ از بین رفته بود. حالت گیجی آمیختہ بہ حالت عزا روی صورتش نقش بستہ بود، گویی می خواست از مہمان خود استمداد بطلبد، اما در چشمانش نگاہی خستہ و عاری از مہربانی دیدہ می شد.

نخستین چیزی کہ نگاہ لنا را بہ سوی خود کشید، پیرمردی استخوانی بود کہ در تخت نشستہ بود و پتویی قہوہ ای رنگ روی دوش داشت، با گردنی نحیف و لرزان، و دوتکہ چوب بہ جای پاہا.

پیرمرد در حالی کہ بانگاہ تہی اش بہ لنا چشم دوختہ بود، سرمی جنباند و بالکت، بی هیچ لبخندی، می گفت: ش — شما، آ — آمدید از ماہا — دیدن کنید. خ — خیلی س — سرافراز کردید... من خ — خلو پوشکین یا کوف — در... د — در...

نتوانست نام خانوادگی خود را کامل ادا کند.

خلو پوشکینا کہ مژہ های سفیدش را برہم می زد و گویی می خواست از بابت پاہای پدرش عذر بخواہد گفت: این پدرم است... لنا از تماس دست های پیرمرد بہ خود لرزید.

پیرمرد همچنان می لرزید و چوب پاہای خود را تکان می داد، و گویی می خواست درستی کلمات خود را بسنجد: ہ — ہجدہ ت — تلگراف برایم رسیدہ بود. بعد، ب — ببخشید، برای قضای حاجت بیرون رفتم و افتادم... و حالا س — سربار خانوادہ ام ہستم...

لنا و خلو پوشکینا و مادرش وسط اطاق ایستادہ بودند، و نمی دانستند



از چه چیزی حرف بزنند. تکه پارچه‌های زرد و سرخ و آبی و رنگارنگ روی کف اطاق پراکنده بود: يك لباس نیمه‌تمام از گوشه میز آویزان بود.

— ناهار تشریف داشته باشید...

— نه، من فقط آمدم که همراهش باشم.

لنا با صورت وحشت‌زده، از راهی پایین‌آمد که از آنجا، از میان غبار نارنجی رنگ خیابان‌ها و دود خاکستری کشتی‌های اسکله، شهر به‌گونه‌ای مبهم موج می‌زد. می‌بایست درست در همان لحظه کاری می‌کرد، فوراً...

— «من به‌خانه دعوتش می‌کنم... بله، من...»

لنا از نتیجه کاری که می‌خواست انجام دهد باخبر نبود. پس از چند روز موفق شد تا خلو پوشکینا را به‌خانه‌شان بکشاند.

کاش می‌دانست سرانجام کار چه خواهد بود!...

همینکه به اطاق کودکان رفتند، چشمان لیزا و آدوچکا از حیرت گرد شد، سپس نگاهی بایکدیگر ردوبدل کردند و بعد با سر برافراشته از اطاق بیرون رفتند. دودا چندین بار از لای در سرک کشید و هر بار باقی‌افه‌ای وحشت‌زده در را به‌شدت به‌هم کوبید. خلو پوشکینا که روی صندلی رنگ به رنگ می‌شد، مژه‌های سفیدش را به‌هم می‌زد. مطلقاً هیچ چیزی برای گفتگو نداشتند.

بدتر از همه این‌که نگذاشتند لنا او را به‌سر میز غذا دعوت کند. لنا توانست پنهانی از طریق آشپزخانه چیزی به اطاق کودکان بیاورد. اما خلو پوشکینا که روی بشقابش به‌گریه افتاده بود، پابه‌فرار گذاشت و از یاد برد که کتاب‌های مدرسه‌اش را باخود ببرد.

لنا به‌خاطر آنکه دختری ناشناس از خانواده‌ای مشکوک و گمنام را به‌خانه آورده بود، تنبیه شد. سوفیا میخائیلوفنا می‌گفت: خدا می‌داند چه چیزهایی از او به‌تو سرایت می‌کند! آخر بگو ببینم تو از کجایی دانی که او هیچ چیز نمی‌دزدد.

و دودا پیشنهاد کرد که همه اثاثیه اطاق کودکان را بسوزانند، به این بهانه که از تن خلو پوشکینا به‌لابلای تخت‌ها شپش رفته‌است.

## ۱۸

دیدارهای گهگاه لنا با «شاگردان» سوفیا میخائیلوفنا پرایش در یچه‌ای دیگر به‌روی دنیا بود.

سوفیا میخائیلوفنا که گمان می‌کرد زندگانی‌اش را در راه بخشش و محبت سپری کرده، می‌کوشید تا همین خصوصیات را به کودکان نیز بیاموزد. در این راه مفید می‌دید که نمونه‌های بارز فعالیت انجمن خود را به آن‌ها بنمایاند.

لنا در اولین سال زندگی‌اش در خانواده همسر همراه دخترخاله‌هایش و ادیتا آدولفوفنا هنگام پرو لباس‌های تازه پسران جوان مدرسه بازرگانی، از کارگاه خیاطی دیدن کردند.

تابلوی خیاطی مردی را با سبیل‌های سیاه، در لباسی صاف و یکدست نشان می‌داد، و زنی با لباسی دنباله‌دار و چنان بلند که بیننده به هوس می‌افتاد روی آن پا بگذارد و یا تف بیاندازد. روی تابلو نوشته بود: «سیان لایویی Sian La-ioui خیاط مردانه و زنانه.» اما در واقع صاحب مغازه، سیان لایویی از مدت‌ها پیش دیگر خود خیاطی نمی‌کرد؛ او دیگر نه می‌دوخت و نه اندازه می‌گرفت؛ چندین استادکار و شاگرد در خدمتش بودند. دخترها که از فرط سرما گل‌انداخته بودند در لباس‌های چین‌دار سپید شبیه به هم، به اتاق انتظار وارد شدند، مردی چینی با عرق‌چین سیاه رنگش، پشت‌میزی کوچک نشسته بود و سفارشات را می‌پذیرفت.

ادیتا آدولفوفنا پس از آنکه دخترها را درجایی نشانند، به تندی وارد کارگاه شد تا ورود آن‌ها را اطلاع داده و پسران را در وضعیت ناخوشایند غافلگیر نکرده باشد.

پس از چند لحظه، همراه مردی چینی بیرون آمد. مرد پیراهن بلند آبی‌ریشمی سیاهی به تن داشت. صورتش برق می‌زد و از پشت گردنش، یک رشته موی بافته و چرب، درست مثل دم یک موش چاق آویزان بود و در حالی که کرنشی پرطمطراق می‌کرد، و با لبخندی دندان‌های ریز و سفیدش را نمایان می‌ساخت، از دخترها دعوت کرد تا به دنباله او بروند.

دخترها که با اندکی دست‌پاچی به یکدیگر تنه می‌زدند، به کارگاهی بزرگ پا گذاشتند. چند میز دراز چیده شده بود و چند مرد چینی میان پارچه‌ها و الگوهای گوناگون گرم دوخت و دوز بودند. در ردیف دیگر چندین ماشین خیاطی گذاشته بودند، ماشین‌ها با پاکار می‌کردند و چند چینی دیگر با پیشانی عرق‌کرده و پشت خمیده پا می‌زدند.

در کارگاه صدای ماشین‌ها بود و بوی پارچه که بوی فرمالین را به یاد می‌آورد. در میان اشعه خورشید که از شکاف پنجره به داخل می‌آمد، گرد و غبار می‌رقصید.

کارگران چینی لباس‌های نورا به تن پسران آزمایش می‌کردند، و با گچ‌های آبی رنگ نشانه‌هایی می‌گذاشتند. حدود ۱۲ پسر بچه آنجا بودند؛ برخی شرمزده و برافروخته از حضور دختران دست‌هایشان را آویزان کرده بودند، اما چند تن دیگر بی‌درنگ در برابر دخترها ادای خروس‌ها را درآوردند و ظاهری بی‌اعتنا به خود گرفتند و یا سر به سر کارگران گذاشتند. کسی که نزدیک‌تر از همه ایستاده بود، پسری با دماغی استخوانی و کوچک، صورتی پراز کک‌ومک و چشمانی شوخ، پنهانی موهای بافته یک مرد چینی را بگشاید، بعد رو به پسر دیگر کرد، چشمان درشت خود را چرخاند و کلماتی بی‌معنی به زبان آورد: «بنی‌امیه و اختلاف نظر!...» یا «جنگک سائتافه!...» و مرد و از زیر چشم به دختران نگاه می‌انداختند و به‌خنده افتادند.

لنا در میان آن‌ها بی‌درنگ سورکوف را شناخت. او نیرومندتر از دیگران، پیشاپیش همه ایستاده بود، پاهای نسبتاً کوتاه‌اش از هم فاصله داشت، شلواری کوتاه و کهنه به‌پاداشت که روی زانو‌ها وصله‌خورده و لبه آن ریش‌ریش بود. کارگری نیم‌تنه لباس بی‌آستین را به تنش اندازده می‌کرد و با گچ روی محل آستین‌هلامت می‌گذاشت. حالت صورت زرد رنگش، با آن پوست زبر، خشمگین بود و تا حدی تحقیرآمیز. لب‌هایش را به شدت بهم می‌فشرد و مستقیماً به‌روبروی خود می‌نگریست، بی‌آنکه از زیر مژه‌های پرپشتش که روی چشمان خاکستری مایل به سبزش سایه می‌زد، چیزی ببیند.

کارگر خیاط هر چند گاه یکبار از او می‌خواست دست‌هایش را بلند کند و سورکوف اطاعت می‌کرد. اما هرگاه کارگر می‌خواست به او دست بزند تا او را به حالت دلخواه درآورد، سورکوف، بدون نگاهی به او، دست‌هایش را کنار می‌زد و خود به آن حالت در می‌آمد.

ادیتا آدولفونفا به‌کناریکایک آنان می‌رفت و از حال و روز والدین‌شان جویا می‌شد. از درس و مشق‌شان می‌پرسید و می‌خواست اطمینان یابد که لباس به‌تنشان تنگ نباشد. لنا از نحوه پاسخ‌گفتن پسرها دریافت که او را دوست ندارند و از او نمی‌ترسند و به او احترام نمی‌گذارند. ضمن‌آپی برد که ادیتا آدولفونفا از سورکوف چیزی نمی‌پرسد و وقتی به پسرک شوخ چشم، همان‌که بینی استخوانی داشت، نزدیک شد، پسرک قیافه‌ای ابلهانه به خود گرفت و گفت: لا برادور!...

ادیتا آدولفونفا مدتی دراز با صاحب کارگاه به‌گفتگو ایستاد و از او خواست تا لباس‌ها را کمی بزرگتر بدوزد، چرا که پسرها در این سن به سرعت

رشد می‌کنند و لباس پس از مدت کوتاهی تنگ می‌شود؛ سپس بر سر قیمت چانه زد، و می‌خواست بدانند که آیا تکه پارچه‌ای اضافه می‌ماند یا نه. موش بزرگ سیاه که مودبانه خم می‌شد و دندان‌های سفیدش را می‌نمایاند، قول داد که لباس‌ها را مطابق میل او بدوزد و گفت که پارچه اضافه نخواهد ماند و از هرگونه تخفیف سر باز زد.

در تمام این مدت، لیزا و آدوچکا، پنهانی نگاهی با پسرها رد و بدل می‌کردند و به زمزمه چیزی به هم می‌گفتند و می‌کوشیدند تا از خندیدن خودداری کنند، درحالی‌که لنا دست‌ها را به سینه می‌فشرده و به سورکوف چشم دوخته بود. سورکوف ترس و کنجکاوای او را برمی‌انگیخت، تمام مدت آرزو می‌کرد که نگاهی به او بیاندازد. اما سورکوف حتی یک بار هم نه به او و نه به دختران دیگر و نه به ادیتا آدولفوفنا نگاهی نیانداخت.

پس از آن دیدار، لنا مدت‌ها از سورکوف بی‌خبر بود و پس از گذشت یک سال، از او خبری شنید. دودا که از مدرسه برمی‌گشت، می‌گفت که اتفاقی ناگوار برای پدر سورکوف رخ داده است. پدرش در یک بندر نظامی کار می‌کرد، پسر را از کلاس به‌خانه فراخوانده بودند.

فردای آن روز لنا به کمک دودا و گوش‌دادن به گفتگوی بزرگترها، پی‌برد که پدر سورکوف، در حال مستی در دیگ بخاری افتاده که فولاد مذاب در آن جریان داشت و زنده زنده سوخته بود، مهندسین می‌خواستند کوره همچنان به کارش ادامه دهد، اما کارگران در مقابل آن‌ها ایستادند. سورکوف جوان هم ناگزیر شد تحصیل را رها کند تا به کار بپردازد و می‌تواند خانواده را تأمین کند.

## ۱۹

در یک روز پاییز سال ۱۹۱۱، لنا به هنگام بازگشت از گردش در خیابان، پدرش را در تالار دید. پدر لباسی خاکستری که گویی به‌چوب‌رختی آویزان باشد، در بر داشت، و کراواتی بارنگ‌های به‌شدت روشن. روی لبه‌صندلی مخملی نشسته بود و با سوفیا میخائیلوفنا گفتگو می‌کرد، مخاطبش در صندلی راحتی روبروی او نشسته بود، بافتنی در دست داشت و روی صورتش حالتی مودبانه آمیخته به آزرده‌گی نقش بسته بود.

پسرک کوچکی در کنار پدرش ایستاده بود و خود را با شرم و حیا به او می‌فشرده، هشت‌ساله بود، بارنگی آفتاب‌سوخته و موهای صاف و بلوطی تیره

که در پشت گوش‌ها حلقه شده بود و در اثر آفتاب به رنگی تند و خشن درآمده بود، شلواری بلند با برش روستایی به پا داشت. با چشم‌های درشت و سیاه و تاحدی وحشی‌اش نگاهی به او انداخت و بلافاصله لیختنی شادمانه در صورتش درخشیدن گرفت. او سریوژا بود.

پدرش انگشت خود را به طرف او بلند کرد و در حالیکه پلک چشم‌های درشت خود را برهم می‌زد، فریاد زنان گفت: آه، بالاخره آمد!.. وای، چقدر بزرگ شده، یا الله، بیا، بیا اینجا ببینم...

لنا پس از مکث کوتاهی دست‌های بی‌حرکتش را گشود، نزدیک شد و گونه‌های پدر را بوسید، موهای سبیل آغشته به بوی توتون و ریش پدرش را روی گردن، و انگشت‌های استخوانی‌اش را روی شانه‌های خود حس می‌کرد.

پدرش فریاد زد: وای خدایا، تو چقدر شیک شده‌ای!... و لنا که نمی‌دانست چه کند، مقابل سریوژا ایستاده بود و باقی‌افه‌ای جدی، به صورت براق و آفتاب‌سوخته‌اش نگاه می‌کرد. سوفیا میخائیلوفنا بی‌آنکه سراز روی کارش بردارد، گفت: همدیگر را ببینید.

یکدیگر را در آغوش کشیدند و از هم جدا شدند؛ سریوژا حیرت‌زده بود و از شادی نفس نفس می‌زد و لنا متعجب و سرشار از محبت، لنا احساس می‌کرد که سریوژا او را به یاد دارد و خواهرش را شناخته است. او هم از سریوژا خوشش می‌آمد.

نزدیک یک ساعت با هم ماندند. پدرشان لحظه به لحظه با خشم بیشتری ریش خود را می‌کشید، با سوفیا میخائیلوفنا از مطالبی حرف می‌زد که برای هردو شان خسته‌کننده بود، و یا ناگهان به طرف لنا برمی‌گشت و با صدایی غیرطبیعی می‌پرسید:

— درس و مشقت چطور است؟ معلم‌هایت اذیت نمی‌کنند؟ دخترخاله‌هایت کجا هستند؟

پدر پس از آنکه دعوت ناهار را رد کرد و گفت که می‌خواهد به خانه یک دوست مهاجر، پزشکیار شهر، برود، تا اندازه‌ای خشمگین همراه سریوژا بیرون رفت.

ولادیمیر گریگوریه‌ویچ احساس اهانت می‌کرد که چرا سوفیا میخائیلوفنا پیشنهاد نکرده است تا سریوژا را طی تحصیلاتش نزد خود نگهدارد. در انتظار این پیشنهاد بود تا آن را با جمله‌ای که در تمام طول

راه آماده کرده بود، رد کند، و گمان می‌کرد که این جمله تکبر خانواده هیمر را در هم خواهد شکست. اما سوفیا میخائیلوفنا این پیشنهاد را مطرح نکرده بود و آن جمله ناگفته ماند، و ولادیمیر گریگوریه و یچ خشمگین تراز همیشه، انباشته از احساس انزجار از آن‌ها، از خانه هیمر خارج شد.

او دو روز در شهر ماند، ملی این مدت سرگرم خرید برای سربوژا بود، و تنها یک ساعت پیش از حرکت قطار، دوان دوان برای خداحافظی با لنا آمد. او را تنها یافت. ناآرام بود و آن حالت گناه، آشنا برای لنا، که در مقابل مادرش به خود می‌گرفت، از صورتش کنار نمی‌رفت.

مدام می‌پرسید: درس و مشقت خوب پیش می‌رود؟ معلم‌ها اذیت نمی‌کنند؟

هنگام خداحافظی، با حرکتی لرزان سر لنا را به دست‌های خشکیده‌اش گرفت و چندین بار به سرعت به سینه فشرد، سپس درحالی‌که از حنجره‌اش صدای خرخر برمی‌خاست، عجولانه نوک بینی او را بوسید - بعد دستی به ریشش کشید، کلاهش را روی سرش گذاشت و درحالی‌که مژه‌هایش برهم می‌خورد، بی‌آنکه نگاهی به لنا بیاندازد، رفت.

سربوژا به مدرسه می‌رفت. درخانه پزشکیار در اگرشلد Egercheld زندگی می‌کرد، مخارج او ماهی سی‌روبل بود.

گاهی به دیدار لنا می‌آمد و لنا نیز به ندرت، تقریباً پنهان از چشم همگی به دیدن برادرش می‌رفت. در خانواده هیمر، رفت و آمد او را به خانه یک پزشکیار مهاجر کاری ناپسند می‌دانستند.

سربوژا وقتی به خانه هیمر می‌آمد، خود را به بدترین وجهی وحشی نشان می‌داد، و همیشه در پی آن بود تا لنا را با خود به کوچه و خیابان بکشاند. تنها وقتی که میسر بود به تنهایی غذا بخورند، برای صرف غذا می‌ماند، و به گونه‌ای می‌خورد که انگار تا پایان عمرش دیگر رنگ خوراکی را به خود نخواهد دید. در مورد خانواده هیمر با کلماتی که از آن‌ها نبود، با کلماتی بزرگسالانه و انزجاری شدید، واکنش نشان می‌داد.

اما سربوژا درخانه و در خیابان به کودکی معمولی بدل می‌شد، کودکی خندان و بازیگوش. پزشکیار و همسرش، که فرزندی نداشتند، از او چون فرزندشان مراقبت می‌کردند.

لنا علیرغم اختلاف سن به سربوژا انس گرفته بود و هنگامی که او برای گذراندن تعطیلات نوئل و تابستان به دهکده می‌رفت، دلتنگ می‌شد. سربوژا همیشه هوای تازه نزارهای کودکانه و گشت و گذار در

بارانداز را باخود حمل می‌کرد، با کودکان دیگر به شکار خرچنگ می‌رفت و یا نارنگی و نارگیل می‌دزدید. لنا پذیرفته بود که نارنگی و نارگیل دزدی همیشه از میوه‌های خریداری شده خوشمزه تر است. سریوژا همواره با تن کبود و لباس پاره دیده می‌شد. جیب‌هایش همیشه پر از اشیاء ریز و درشت و عجیب و غریب بود. قلاب‌سنگش از زیر پیراهن بیرون می‌زد. هرگز تیرش روی چراغ‌های برق خطا نمی‌فت و پرنده‌های قبرستان و یا جنگل پشت «آشیانه عقاب» از تیرش جان بدر نمی‌بردند.

لنا از او می‌پرسید: دلت برای این پرنده‌های کوچک نمی‌سوزد؟ چرا، او گاهی دلش برای پرنده‌های کوچک به رحم می‌آمد، اما هرگز نمی‌بایست پیش‌لنا اعتراف کند، و با کلماتی به او جواب می‌گفت که دوست همسالش، یک شاگرد چاپچی به او گفته بود:

— چرا دلم بسوزد؟ آدم‌ها دلشان برای هم نمی‌سوزد، آنوقت مسا دلمان برای پرنده‌های کوچک بسوزد؟

سریوژا موفق می‌شد تاگاهی لنا را به تپه «آشیانه عقاب» بکشاند. از خرازی تپه، ساختمان‌ها و دودکش‌های بندر دیده می‌شد، خلیج پطر کبیر، و خلیج کوچک، پیچیده در دود و پراز کشتی‌های جنگی، و انبوه سبز و جنگلی دماغه چورکین به چشم می‌خورد. از سوی دیگر دماغه، سطح آبی فیروزه‌ای دریای ژاپن، با جزیره‌های آبی‌رنگ و دریابارهای پوشیده از درخت تا افق گسترده بود.

در این سمت خلیج کوچک، خانه‌های آفتاب‌زده و چسبیده بهم، از شیب تپه بالا می‌رفتند؛ نوار جاده اصلی چون ماری می‌پیچید و انباشته از جمعیت بود، و کوچه‌های تودرتوی آن به جاده منتهی می‌شد. در چپ و راست، روی کوه‌ها و دره‌ها، از میان دود کمرنگ کارخانه‌های چوب‌بری و آرد سازی، کوچه‌های «کارگران»، «ناویان»، «نخاله‌ها»، «کره‌ای‌ها»، «گود کبوترخانه»، «اگرشلد» و «گنداب‌دره» کشیده می‌شد. دریای شیب‌دیگر «آشیانه عقاب» جنگل‌های سرسبز و بزرگ آغاز می‌شد، و در انتهای آن، خانه‌های دراز و چوبی قرنطینه، و پشت آن‌ها، بناهای زندان بزرگ و تک‌افتاده، با نمای آجری سرخ‌تیره، دیده می‌شد. و آسمان پهن‌اور بر فراز همه این‌ها.

زیر آسمان افق، رشته‌کوه‌های سیخوته آلاین Sikhote-Aline همچون ماموت‌های عظیم‌الجثه و آبی‌رنگ به سوی دوردست سر می‌کشیدند. «آشیانه عقاب» در زمان جنگ روسیه و ژاپن پراز سنگر و پناهگاه

بود و اکنون همه به غارهایی بدل شده بودند. وسوسه ماجراجویی آنها را بدانجا می کشاند. لنا و سریوژا همین که خود را در هوای آزاد می دیدند. به دنبال یکدیگر می دویدند و مانند توله سگ ها به سروکول هم می پریدند، از روی شیب ها معلق زلن سرازیر می شدند و کبوترها را می پرانند، تا آنجا که از فرط خستگی از پا می افتادند.

گاهی سریوژا لنا را به کنار بارانداز می برد؛ این کار خطرناک بود، کلفت ها داستان های هراس آوری در مورد ولگردان بندر به کودکان می گفتند و به علاوه گردش در بارانداز توسط مدیران مدرسه قدغن شده بود.

در بارانداز بوی ماهی، مازوت، نارنج و پرتقال و جلبک و تریاک به مشام می رسید. خلیج پر از کشتی های تجاری و جنگی، بادبانی و بخاری بود. در میان آنها کرجی ها و سامپان های چینی و قایق های کوچک درآمدو شد بودند. کشتی ها از سراسر دنیا می آمدند، و پرچم های رنگارنگ داشتند.

سریوژا و لنا در میان لوله های فلزی، جعبه ها و صندوق های کالا، میخانه ها و آرایشگری ها پرسه می زدند، از سروصدای جراثقال ها، نعره بوق ها، آواز مستان، پرخاش ناویان و باربران، که از روی پل لوزان بسته های سنگین را حمل می کردند و مدام درآمدو شد بودند، و از آن همه زبان های گوناگون که از هر گوشه شنیده می شد، دچار سرگیجه می شدند. روی بارانداز از چینی، ژاپنی، انگلیسی، فرانسوی، کره ای، مالایی و هندو فلفله ای برپا بود، هر یک با لباس خود؛ پیراهن های آبی، نیم تنه ناویان، مرق چین های سفید و آبی یا کلاه های گرد، شبیه کلاه آشپزها، شلوارهای پف کرده چینی، پیراهن های کره ای، کیمونوی ژاپنی، عمامه های هندی و مالایی، سفید و زرد.

لنا به وحشت می افتاد، در عین حال با کنجکاوای همچون حیوانی کوچک و وحشی به اطراف خود می نگریست، و سریوژا با چشمان براقش، هر چیزی را که به چشم شان می خورد، با آب و تاب توضیح می داد و او را همچنان به دنبال می کشید.

گاهی، کودکان ژنده پوش به هوس می افتادند تا با سریوژا دست و پنجه ای نرم کنند.

— آهای، بچه مدرسه ای! بیا اینجا تا دماغ تو رنگی کنم!

و سریوژا با صدایی بم و مردانه و غیرمنتظره جواب می داد:

— جمعش کن! راحت را بکش و برو، بی پدر مادر، عوضی گرفتی! ...

لنا با تعجب به او چشم می دوخت.



اگر پسرک زیاده از حد پافشاری می‌کرد، چشمان سرپوژا به درخشش می‌افتاد، ابرویی را بالا می‌برد و آستین‌ها را بالا می‌زد، و او هم قول می‌داد که بینی طرف مقابل را رنگی و سرش را آتش و لاش و شکمش را سفره کند، و در عین حال قدم‌ها را تندتر می‌کرد و لثارا در پناه جعبه‌های بارانداز می‌کشید تا در امان باشند.

لنا با برق شیطنتی در چشمانش می‌پرسید: چطورره که نمی‌ترسی؟  
سرپوژا بی‌آنکه نگاهی کند، می‌گفت: برای چی بترسم؟  
اما فریب‌دادن خواهر کار دشواری بود.

— نه، تو چاخان می‌کنی، می‌دانم چاخان می‌کنی... ولی، حق‌داری؟  
من هم وقتی می‌ترسم، ترسم را نشان نمی‌دهم.

وقتی جوان‌های سرراهشان، به‌لنا کلماتی آبدار حواله می‌دادند، سرپوژا به ابروانش گره می‌انداخت، و به‌خاطر خواهرش وانمود می‌کرد که چیزی نشنیده‌است، اما لثا این کلمات را به‌خاطر می‌سپرد و بعدها می‌کوشید تا به‌معنای آن‌ها پی‌ببرد.

لثا پس از چنین ماجراهایی، باکفش‌های پوشیده از گسل و پیراهن پاره‌پاره به‌خانه برمی‌گشت. از درب آشپزخانه، پنهانی وارد می‌شد و در اطاق خدمتکارها، لباس تمیز به‌تن می‌کرد. مستخدمین در هر موردی با او همکاری می‌کردند.

لثا با نقل داستان‌های خنده‌آور یا هراسناک در ازای این تفریحات به سرپوژا پاداش می‌داد، و یا حتی در برابرش نمایشی واقعی برپا می‌کرد. او برای نمایش هرچیز مضحک و نفرت‌آور، کثیف و رقت‌بار، استعداد خاصی داشت.

نشان می‌داد که جوان‌ها چگونه راه می‌روند و یا «نشانه‌های آشنایی» از خود بروز می‌دهند و یا «زن و شوهرهای پیر» چگونه راه می‌روند، یا فرق میان لنگیدن «وسوسه‌انگیز» و «رقت‌آور» را نمایش می‌داد. نقش زن‌های «عشوه‌گر» را بازی می‌کرد، زن‌هایی که در ویلاهای خود از معشوق پذیرایی می‌کنند، و یا دخترک فقیری که کودکان ثروتمند به‌بازی راهش نمی‌دهند، و دختری که گمان می‌کند همگی او را دوست دارند، اما مورد علاقه هیچ‌کس نیست.

سرپوژا با حیرت و علاقه به تماشای او می‌نشست، اما گاهی ناگهان آشوبزده می‌شد و تمنا می‌کرد که نمایش خود را به پایان برساند، حتی یکبار به‌گریه افتاد و تا چندین هفته به‌دیدار لثا نیامد.

لنا از سن شیزده چهارده سالگی محیط زندگی خود را کاملاً می‌شناخت، می‌دانست چه چیز را با چه بهایی باید به دست آورد و در انتظار هیچ معجزه‌ای نبود.

تنها محدوده‌ای از روابط انسانی که او در آن تجربه‌ای نداشت، محدوده روابط میان زنان و مردان بود.

تمام آموزش دخترانه‌اش در خانواده همسر در او این تصور را ایجاد می‌کرد که مهم‌ترین مسئله زندگی، به‌ویژه برای زن‌ها، مسئله خانواده است. اما با گوش دادن به گفتگوی بزرگسالان درمی‌یافت که همواره بدون شتابزدگی از خانواده نام می‌بردند، گویی که چیزی بدیهی و در عین حال ملال‌آور است، در حالی که همیشه از عشق با شور و حرارتی خاص سخن به میان می‌آمد.

لنا با دقت در رفتار جوانانی که در اطراف تاتوچکا بودند پی‌می‌برد که روش لباس پوشیدن خاص آن‌ها، شعرهایی که در مورد «بانوی زیباروی» و یا «نجوهای فریبنده» می‌خواندند و آن فضای نیمه تاریک اطلاق به روابط عاشقانه آن‌ها دامن می‌زند. این دختران و پسران جوان غالباً با یکدیگر ازدواج می‌کردند و پس از آن مانند سایرین لباس می‌پوشیدند و از «انتظار بی‌تابانه معجزه» دست می‌شستند و دیگر به این دایره کوچک قدم نمی‌گذاشتند. در تعطیلات تابستان سال ۱۹۱۴، پسر دوم همسر بار دیگر به اتفاق دوست خود از راه رسید. آن دو به درجه افسری رسیده بودند.

خانواده همسر آن تابستان را در ویلایی در کنار خلیج می‌گذرانند که در بیست کیلومتری شهر بود. دختران و پسران جوان تقریباً هر روز به دیدن لیزا و آدوچکا می‌آمدند، تاتوچکا نیز دائماً چندتن از اعضاء گروهش را به خانه می‌آورد. در ویلا محیطی از گردش‌های شبانه، بوسه‌های پنهانی، اشک و ناله و فریاد حکمفرما بود.

نام افسر جوان، دوست بنجامین، و سولد لانگوووی بود. هر چند که لانگوووی در دنیا تنها بود و بی‌چیز، اما همسرها خواهان معاشرت پسران خود با او بودند، چرا که لانگوووی از خانواده‌ای اصیل بود و بخصوص در آن منطقه شهرت داشت.

طبق سنت‌های خانوادگی، جد بزرگ لانگوووی، استاد تجهیزات

کشتی‌جنگی، کنت اورلوف چرمنسکی Orlov Tchermenski ، به خاطر خدمات ارزنده‌اش مورد تقدیر کاترین کبیر قرار گرفته بود. و از آن پس فرزندان ارشد خاندان لانگوووی، به مدرسه دریانوردی می‌رفتند و یا به خدمت نیروی دریایی درمی‌آمدند و فرزندان دیگر وارد ارتش می‌شدند. پدر بزرگ و سولد لانگوووی یکی از همراهان نولسکوی Nevelskoi بود که راه کشتی‌رانی میان رود آمور را از طریق «تنگه تاتاری» کشف کرده بود. پدرش فرمانده کشتی جنگی و برادر بزرگش، افسر نیروی دریایی، در جنگ روسیه و ژاپن کشته شدند، و مادر، پس از اطلاع از مرگ شوهر و فرزند، به زندگی خود پایان داد.

وسولد لانگوووی، از اینکه پدران او ادامه‌دهندگان راستین راه عمران و آبادی این منطقه بوده‌اند، به خود می‌بالید، راهی که توسط فرماندهان قزاق، استودوخین Stodoukhine ، دژنف Déjnev ، واسیلی پویارکف Vassili Poïarkov ، اروفتی خاباروف Erofei Khabarov آغاز شده بود. خانواده هیمر نیز در این غرور و مباهات با او شریک بودند.

لنا مژه‌های بلند و خاکستری‌رنگش را دوست داشت، او را دوست داشت، چونکه او بهتر از همه از روی پرچین‌ها می‌پرید، بهتر از همه شنا می‌کرد، چونکه با صدایی مردانه شعر می‌خواند، چونکه در میان جمع خوددار و متمایز بود، چونکه لنا را میان سایرین متمایز می‌کرد، هرچند که از او بزرگسال‌تر بود.

وقتی که می‌خواند:

«پیروزی و افتخار، مفاهیمی والا

— اما امروز واژگانی بی‌هوده و تهی از معنا —

در سینه‌ام پژواک می‌یابند،

همچون غرش شیپوری،

یا صدای خداوند در صحرا...»

لنا می‌دانست که او از خود حرف می‌زند، و یا این کلمات:

«... اما نه،

من جنگاوری اندوهگین نیستم،

من باصلابت و تسخر زنان

همچون بتی فلزین

در میان عروسکان چینی

هنگامه برپا می‌کنم...»

بدون شك در مورد خودوی گفته می‌شود.

وقتی که در قایق روی لئا نشسته بود و بادست‌های نیرومند و آفتاب‌سوخته‌اش پاروی می‌زد، لئا می‌خواست بازوانش را به دور گردنش بیاندازد و خود را به او بفشارد. و وقتی او به چشمان و گردنش بوسه زد، لئا به او اجازه داد، اما به بوسه‌هایش پاسخی نداد.

لانگووی پرسید: لئا مایلید با من ازدواج کنید؟

لئا با صدایی نرم و کشدار گفت: بله، البته.

— پس من منتظر شما خواهم ماند.

به عنوان هدیه نشانی به او داد، پاشمشیری و دو استخوان به صورت ضربدر؛ لئا آن را چنان مخفی کرد که بعدها نتوانست بیاید.

اما آن تابستان حادثه‌ای مهم تر رخ داد.

دختر پیشخدمت، اولیاشا، چندین روز با همه به عصبانیت رفتار می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شکست، و یک روز مست و اشکریزان از راه رسید. دیمر پیر نمایان شد و مدت‌ها در باغ بزرگ دودا فریاد زد. دودا در آن زمان بالای لب‌هایش چند تارمو، مانند سبیل گربه، سبز شده بود. عاقبت دودا برای مدتی به دهکده، نزد چند تن از خویشاوندان رفت و اولیاشا از خانه اخراج شد.

لئا، لیزا و آدوچکا به خوبی حدس می‌زدند که میان دودا و اولیاشا چه اتفاقی رخ داده است، اما تنها لئا بود که از زبان پیرزن ظرفشور به جزئیات ماجرا پی برد.

لئا، با همان عبارات که از زن ظرفشور شنیده بود، تمام داستان را برای دختران بازگو کرد، و آن دو بانفس‌های حبس‌شده در سینه، گوش می‌دادند.

— این جریان چند دفعه بین آن‌ها اتفاق افتاد و این دفعه هم، کنار دریا، یادت می‌آید لیزا، وقتی که دودا نمی‌خواست با ما بیاید؟ لیزا که از عقل بیشتری برخوردار بود گفت: آره، ماما می‌گفت که این دختر حسایی فاسد است.

آدوچکا که تا اندازه‌ای ساده لوح بود، پرسید: چه جوری این کار را می‌کنند؟

و در حالی که ناگهان زیر پتو فرو می‌رفت، به خنده افتاد.

لئا به یاد آورد که وقتی همین سؤال را پرسیده بود، زن ظرفشور لبخند زنان جواب داده بود:

— لنای کوچولوی من، هنوز خیلی زود است که این چیزها را بدانی...  
دانستنش لذتی ندارد، اول تا آخرش بدبختی است...  
اما لنا از این گفته کلمه‌ای به میان نیاورد.

## ۲۱

در همان روز در باغ سروان نولسکوی می‌بایست حراجی به نفع انجمن خیریه برگزار شود.

لیزا، آدوچکا، و لنا لباس‌هایی ابریشمی به تن داشتند که مخصوص این مراسم و با تقلید از لباس زن‌های فروشنده، که آن‌ها می‌بایست نقشش را ایفاء کنند، دوخته شده بود. باموهای مجعد و صورت بزرگ کرده، سراپا ذوق‌زده از دورنمای جشن و سرور و برخورد های معمول این مراسم، که در آن تمام خانواده‌های ثروتمند شهر شرکت داشتند، از صبح آن روز با قطار از حومه شهر از راه رسیدند. خندان و گفتگوکنان از پله‌های خانه‌هیمر بالا رفتند و آدوچکا زنگ زد. اما ناگهان از حرف زدن دست کشیدند؛ کسی که در آنجا باز کرد، مردی کاملاً ناشناس بود، گونه‌های برجسته و صورتی به رنگ خاک، لب‌های آویزان و دست‌های زبر و خشک. از لای در نیمه باز صداهایی ناهنجار به گوش می‌رسید، صداهایی مردانه که باشور و حرارت بحث می‌کردند.

به ظاهر، مرد بی‌اراده در را باز کرده بود، تنها به این خاطر که از دیگران به در نزدیک‌تر ایستاده بود؛ و بی‌آنکه نگاهی به آن‌ها که پشت در بودند بیاندازد، همچنان در حال بحث به دیگران پیوست.

کنار دفتر کار هیمر، پیشکار از باب ایستاده بود، همان که به داستایوسکی می‌مانست. سه‌مرد که اطراف او را احاطه کرده بودند، لباس‌های زمخت در برداشتند و باتکان سرودست فریاد می‌زدند، و سرسرا را از بره‌های ناخوشایند پیر می‌کردند. و هیچ‌کس، حتی پیشکار، به ورود دختر خانم‌ها توجهی نکرد.

مرد جوانی که سینه‌های ستبر و چشمان درشت خاکستری تیره و موهای کم‌پشت و مجعد داشت، می‌گفت: دیروز از صبح تا غروب منتظر ماندیم، نمی‌توانست ما را بپذیرد. تمام روز در دفتر منتظر ماندیم. آخر معنی این کارها چیست؟

پیشکار جواب داد: من که به شما گفتم، آقایان عزیز، من دستور دارم

هیچ کس را راه ندهم.

مرد جوان بالحنی سرزنش آمیز گفت: آخر یعنی چه؟ پدرجان، ما از الگا تا اینجا پیاده آمدیم.

مردی که لب‌هایش آویزان بود، باخشم گفت: دست بردار، بیخودی وقتت را تلف می‌کنی کودریاوی!... بی‌فایده است، ما از اینجا بیرون نمی‌رویم!... بهتر است به‌اربابت بگویی که ما اینجا هستیم و از جامان تکان نمی‌خوریم!

نفر سوم برای آرام کردن او گفت: صبر کن، کیرپیچف Kirpichev، داد و فریاد را بگذار کنار، آبروریزی نکن.

و بعد روبه پیشکار کرد و ادامه داد: و تو آقای بسیار محترم، بهتر است حالت بشود که ماها نمی‌توانیم از اینجا برویم، آخر چه جوابی به رفقایمان بدهیم؟ ماها نماینده‌ایم و بدون جواب نمی‌توانیم از اینجا برویم. پیشکار جواب داد: به‌من دستور دادند تا کسی را به حضورشان راه ندهم.

دختران جوان، وحشت‌زده به‌تالار غذاخوری رفتند و در را پشت‌سر خود به‌هم کوبیدند.

آدوچکا، باصورتی رنگ‌پریده گفت: موضوع چیه؟ پاپاکجاست؟ و ناگهان صورتش را پنهان کرد، کم‌مانده بود اشکش سرازیر شود و روی يك صندلی افتاد: من می‌ترسم.

لنا و لیزا، بی‌آنکه به‌او جوابی بدهند، گوش‌ها را به‌درچسباندند. از سرسرا صدای گفتگو به‌صورت جملاتی ناقص به‌گوش می‌آمد: - مردم آنجا يك لقمه نان هم ندارند... توهم برای يك لقمه نان کار می‌کنی، پس آخر وجدانت کجا رفته؟

و درمیان غلغله صداهای دیگر، صدای خشک و سنگین و پرصلابت پیشکار به‌گوش می‌رسید: آقایان، خواهش می‌کنم از اینجا بروید، خواهش می‌کنم، فوراً، به‌من دستور دادند که هیچ کس را راه ندهم.

صداها رفته‌رفته اوج می‌گرفت، سپس صدای نیرومند و خشمگین آن يك که لب‌های آویزان داشت بر صداهای دیگر غلبه کرد:

- ولش کنید این‌مرد که دزد بی‌همه‌چیز را! برود به درك! بیایید بنشینیم بچه‌ها، تا هر وقت که شد منتظر می‌مانیم!

با انفجار این صدای نیرومند، کشمکش به اوج خود رسید. چند لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. سپس غفلتاً صدای باز شدن دری به‌گوش رسید

و ناگهان صدای هیمر پیر در تمام خانه طنین انداخت.

— بروید گم شوید!

لیزا فریاد زد: پاپا!

و در را باز کرد.

سه مرد ناشناس باجستی به سمت در خروجی عقب نشستند و درجا خشکشان زد. پیشکار، که با دهان بازمانده بود، گویی می‌خواست با یازوان گشاده‌اش، شیئی در حال سقوط را نجات دهد. درجایی که قبلا او ایستاده بود، هیمر پیر، جلیقه پوشیده، با زانوان نسبتاً خمیده، روی پاهای بزرگش ایستاده بود و در را نشان می‌داد.

لنا احساس کرد که قلبش يك لحظه از کار می‌افتد. بی‌آنکه از معنای کلماتی که هیمر فریاد زنان می‌گفت، چیزی دریابد، تنها غرش صدایش را می‌شنید و می‌دید که چهره‌ای هراس‌آور به خود گرفته است.

هیمر می‌گریه: بروید پاسگاه پلیس... حالی تان می‌کنم!...

در همین لحظه به شدت به در ورودی کوبیدند. پیشکار با شتاب برای باز کردن در رفت؛ در سرسرا باز شد و دربان و چند گروه‌بان و يك افسر پلیس، با دستکش‌های سفیدش، به داخل ریختند.

لیزا فریاد زنان در تالار را بست، آدوچکا به گریه افتاد، اما لنا در اثر انگیزه‌ای نامفهوم، در را باز کرد و با صورت یخ‌بسته، در درگاه ایستاد. دربان و گروه‌بان‌ها را می‌دید که دست‌آن مرده‌های ناشناس را می‌پیچانند و آن‌ها با فریادهای خشمگینانه دست‌وپا می‌زدند، می‌دید که افسر با مشت روی چشمان، آن چشمان درشت و خاکستری جوان موکوتاه و مجمد می‌کوبد، غرش پایان‌ناپذیر هیمر پیر، و نفس نفس‌زدن‌های مردان را حین تقلا می‌شنید.

دربان و گروه‌بان‌ها مردان ناشناس را به راه‌پله بیرون راندند، افسر نیز دست به کلاهش برد و با احترام به هیمر پیر سلامی داد و خارج شد. هیمر پس‌از مدتی، چهرهٔ برافروخته‌اش را به سوی لنا برگرداند و بی‌آنکه او را بشناسد، به اطاق خود رفت و همه‌درها را به هم کوبید.

تنها لنا و پیشکار پیر در سرسرا ماندند.

مرد پیشکار که گویی می‌خواست عذرخواهی کرده باشد، گفت: حرف حساب به کلهٔ این آدم‌ها فرو نمی‌رود، از شان خواهش کردم؛ گفتم آقایان، تشریف ببرید، و حالا، این طوری پیش آمد...

با حالی پریشان و سری خمیده به دنبال هیمر خارج شد.

با اعلان جنگ، بنجامین، پسر دوم هیمر، و وسولد لانگوووی عازم جیبه شدند... کمی بعد دودا که در هر کلاس دوسال می ماند و همچنان از پایان دادن به دوران مدرسه عاجز بود، داوطلبانه وارد ارتش شد و او نیز به جبهه رفت.

تا توچکا نیز می بایست به جبهه برود، اما به رکت نفوذ و پول پدر، در همان شهر در قسمت اداری ارتش به خدمت درآمد؛ او در آنجا کاری انجام نمی داد و فقط لباس ارتشی به تن می کرد.

بدین ترتیب بسیاری از جوانان خانواده های ثروتمند شهر، یادرجبه جنگ بودند یادرجبه پشت جبهه به عنوان ذخیره.

اکنون دیگر موضوع موفقیت های ارتش روسیه، وحشی گری های آلمانی ها، سلامتی پسران خانواده، زخمی ها و مقابله به مثل ها، به گفتگوی همیشگی سرمیز نهار و شام افزوده شده بود. گهگاه نیز نامه هایی از جبهه می رسید و خوانده می شد.

بنجامین که در یک ستاد فرماندهی خدمت می کرد، ترفیع درجه گرفته بود، و وسولد لانگوووی که فرمانده یک یگان پیاده در همان لشکر بود، زخمی شده، بهبود یافته بود و او نیز اکنون درجه ای بالاتر داشت. آن ها هر دو از پذیرفتن مرخصی که به آن ها داده شد، خودداری کردند، و در شهر از آن دو همچون قهرمان نام برده می شد.

در سال ۱۹۱۵، دودا به مرخصی آمد، او نه زخمی برداشته بود و نه پاداش و ترفیعی گرفته بود، اما در شهر ورودش را چون ورود قهرمانی جشن گرفتند. تقریباً در تمام دوران مرخصی، دودا سیاه مست بود، از پنجره پول پدرش را بیرون می ریخت، و یک ماه پس از حرکتش، یک زن پیشخدمت دیگر، که به جای او لباس خدمت می کرد، اخراج شد.

جنگ در امور هیمر تأثیرات بسیار نامطلوبی برجای گذاشته بود. کارگر کلنگ کار و مته کار و مکانیسین کم بود و اعداد و ارقام پول و وزن روز به روز ناخوشایندتر از پیش می شدند.

بالاخره یک روز پیشکاری که شبیه داستایوسکی بود، فراك سیاه براق و زیبای هیمر و کفش های سیاه نوک تیزش را در جامه دانش گذاشت و هیمر به سوی پتروگراد به راه افتاد. مقامات دولتی تصدیق کردند که کارهای هیمر



در خدمت دفاع از ملت و میهن است، و هنگام بازگشت چهره مهربان و پدرانهاش زینت بخش روزنامه‌های شهر شد.

با بروز جنگ گستره کارهای پر منفعت و ساده تری چشمک می‌زد، و هیمر که مدت‌زمانی پیش‌از سایرین در برابر این وسوسه‌ها مقاومت کرده بود، سرانجام يك روز، پس از آنکه مدتی غریب و سر بی‌موی خود را خارا اند، مثل خرسی افسارگسیخته به طرف کار تازه‌ای حمله‌ور شد و همگان را زیر پاهای خرس وارش درهم شکست.

اکنون در اطلاق کار هیمر، در دفاتر کار و درخانه‌اش، مردانی چست و چالاک و کیف‌در دست که شلوارهای کوتاه پیچازی به تن می‌کردند و بسیار تند حرف می‌زدند و پیش‌از آن هرگز اجازه عبور از آستانه در رانداشتند، به‌آسودگی در آمد و شد بودند.

در مهمانی نهار و شام هیمر، تاجران چینی در پیراهن‌های بلند ابریشمی، شبیه لباده کدیش‌ها، پیدا شدند. دیدار آن‌ها برای سوفیا میخائیلوفنا بسیار عذاب‌آور بود. چینی‌ها هر چند مردمانی پاکیزه، مودب و سالم بودند، اما او نمی‌توانست حضورشان را تحمل کند، و همینکه می‌رفتند، درب اطلاق‌ها برای تعویض هوا باز می‌شد و بادارو و بخور همه‌جا را ضد عفونی می‌کردند.

کار تازه، نیرویی تازه لازم داشت. علاوه بر این، به‌انجمن‌ها و کمیته‌هایی که هیمر در آن عضو بود، انجمن‌ها و کمیته‌های مربوط به امور جنگی نیز افزوده شده بود. هیمر از فرط بی‌خوابی آماس کرده بود؛ حتی گاهی با ریش نتراشیده بر سر میز صبحانه حاضر می‌شد. اما در چشمانش همچنان آن برق زیرکانه و شیطنت‌آمیز می‌درخشید، و بیش‌از همیشه به شریخی می‌پرداخت و خنده‌اش در هر حال چون صدای کسی بر دکه استخوانی در گلو داشته باشد.

لنا در شانزده سالگی، دختر جوان و ظریفی شده بود، با گیسوان گندمگون و چشمانی درشت و خاکستری تیره، زیبا بود و می‌دانست که زیباست.

حالت کودکانه‌ای که بازوان نازک و مژه‌های بلند و چشمان پر از تعجبش به او می‌داد و حرکات و نگاه‌هایی که یادآور جانوری کوچک و وحشی بود، بیش‌از پیش به جذابیت او می‌افزود. دیگر به نگاه‌های تحسین‌آمیز مردان که هر يك با حالتی به خطوط پاها و اندامش می‌نگریستند، خو گرفته بود. هر چند که از این‌گونه نگاه‌ها شرمگین می‌شد و در اثر شرم هاله‌ای از

ابهام به دور خود می کشید، اما در عین حال نمی توانست از آن ها درگذرد و در انتظار چنین نگاه هایی بود و آن ها را بر می انگیخت.

بهرامتی دختری جوان و زیبا بود و به خوبی شکل گرفته بود. ظرف دو سال چنان جهشی کرده بود که این تصور که دو سال پیش از آن هنوز آن چنان کوچک بود که هیچ نمی دانست، حتی برای خود وی عجیب به نظر می آمد. البته او هنوز جدول ضرب را به خوبی نمی دانست، اما در عوض می دانست که پسر چورا سولودوفنیکوف که برای نامزدی لیزا در نظر گرفته بودند، پسر عیاشی هایش را از پدرش می دزدد، و یکبار هم حواله ای را جعل کرده، و پدرش سولودوفنیکوف پیرمرد می بایست پول هنگفتی را دور بریزد تا ماجرا مسکوت بماند، می دانست که ترزا واتسلاو نا پاچولسکایا، که ادیتا آدولفوفنا یکروز به گذشته اش اشاره ای کرده بود، خواننده کاباره بوده و اکنون ده ها هزار روبل خرج لوازم آرایش خود می کند، به پیش خدمت خود سیلی می زند، و غلیبرغم چهل و هفت سال سن، چندین معشوق دارد، که یکی از آن ها، دانشجویی سیه چرده از «دانشکده شرقی» و یکی از اعضاء فعال دایرة تاتوچکا است. لذا اکنون می دانست که تاتوچکا، پس از دیدن نمایش در تئاتر، یا پس از ایراد اتهام به «نورا»ی ایبسن در مدرسه دخترانه، غالباً به اتفاق دوستان به رستوران و پابه خانه ای بدنام می رفته است؛ و به همین خاطر بود که شب ها دیر به خانه می آمد و صبح دیر از خواب بر می خاست، می دانست که بهترین دوست تاتوچکا، بوریس سیچف Boris Sytchev، که در آرزوی «بانوی زیباروی» و «باشتیاق چشم به راه معجزه» بوده، به نامزد خود بیماری ای مقاربتی منتقل کرده است، که او نیز به نوبه خود در رویای «نوجوانی پریده رنگ» به سر می برد و او نیز «باشتیاق چشم به راه معجزه» داشت؛ می دانست که در خانواده گریباکین Gribakine جواهر فروش، کودکان همگی از آن هرتس Hertz کارخانه دارانند و در خانواده هرتس، از آن گریباکین جواهر فروش، و تمام شهر همه به این امر آگاهی دارند، به جز کودکان، می دانست که مالک بی سواد معادن طلا، تیموفئی ایوانویچ اسکوتارف Timotei Ivanovitch Skoutarev، چهار دوست خود را که، به اتفاق او در جستجوی طلا بودند، در خواب به آن دنیا فرستاده و ثروت آن ها را به جیب زده است، و هیچ مجازاتی هم برایش تعیین نشده؛ می دانست که میرآخور استانیسلاو بامبوله ویچ Stanislav Bamboulévitch، مهتر خردسالی را با ضربات شلاق کشته است، چونکه او سوار اسبی اصیل شده بود، و او را به خاطر این کار مجازات نکرده اند؛ می دانست که صاحب شیلات

کارل پاسپارنه Karl Pasparné و شرکا، قایق‌های خود را چنان به خوبی ایمن می‌ساختند که اوتامام کوشش خود را به کار بست تا همه آن‌ها را به آب بیاندازد، و به دنبال آن شصت و چهار ماهیگیر غرق شدند، و هیچ اتفاقی به خاطر این ماجرا برای او رخ نداده است؛ می‌دانست که در معادن دوردست مؤسسه «نقره رسرب» که سهنی قابل توجه از آن متعلق به معاون‌استاندار و اسقف اعظم ساخالین و کامچاتکا بود، زندانیان محکومین به اعمال شاقه تحت نظارت پلیس کار می‌کردند؛ می‌دانست که وینشتاین Wienstein تاجر، در محله چینی‌ها، شیره کش‌خانه‌ای دایر کرده که هر کس می‌توانست در کوچه پکن ببیند، در حالیکه همه وانمود می‌کردند که شیره کش‌خانه وجود خارجی ندارد.

لنا به گونه‌ای مبهم درمی‌یافت که تمام آنچه بر سر میز و یا در تالارها و در محافل کوچک از آن صحبت به میان می‌آمد و همه آن مفاهیمی که مردم به آن می‌آویزند و در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند - میهن، انسانیت، زیبایی، عشق، بخشش، نیکوکاری، خداوند، و خوشبختی - این همه برای آن‌ها ناآشناست و چندان اعتقادی بدان ندارند، اما به خوبی می‌دانند به چه چیزی باید معتقد بود؛ که باید حوراک‌های خوشگوار و خوشبو و خوش رنگ بخورند، شراب ناب و فراوان بنوشند، لباس‌های فاخر بپوشند، از زن‌های زیبا کام بگیرند، بی آنکه برای به دست آوردن این همه گنج، کمترین رنجی برده باشند.

لنا بزرگ شده بود و اکنون می‌دانست که کتاب‌ها را نه برای سخن گفتن از عشق، بلکه برای نمایاندن رنج بشری نوشته‌اند. مردم در برابر چشم لنا از فقر و فلاکت و کار پرمشقت رنج می‌بردند، و از عشق‌های ناکام، از نفرت از عشق، از خیانت و بی‌وفایی یاران، از تولد کودکان و از مرگ خویشان، از زخم عشق‌های پاک، از حسادت، از نامفهوم بودن محیط، از کردن نهادن به محیط، از شکست در کار، از ویرانی ثروت، از بی‌ایمانی، از ایمان، از اعتقادات گوناگون و متضاد، از نقص عضو، از پیری، از حرص و آز و از درد عذاب می‌کشیدند. و در کتاب‌ها به این نتیجه می‌رسید که هیچ کس گناهکار نیست و هیچ راهی برای خروج از این تنگنا وجود ندارد. آری، لنا اکنون بزرگسالی بود آسیر ملال زندگی. روز به روز بیشتر به چنگ غم و اندوه گرفتار می‌شد؛ موسیقی در او میل به گریستن را برمی‌انگیخت، شب‌های چشیدن و بر خوردن و گفتگوها برایش خسته‌کننده می‌شد، از بی‌خوابی رنج می‌برد. و وقتی به او کپسول‌های خواب‌آور می‌دادند،

بی آنکه بدانند چرا، آن را در گوشه‌ای می گذاشت و در جعبه‌ای کوچک ذخیره می کرد.

## ۲۳

روز پیش از عید فصیح قرار بود مراسمی باشکوه در مدرسه دخترانه برگزار شود. شاگردان سال‌های اول مدرسه چندین بار در روز می آمدند و به تالار تمرین یا به کارگاه‌های نجاری و متصدیان تزئین و آذین‌بندی نگاه می انداختند، افرادی که معمولاً تزئین‌سجده و آماده ساختن آنجا را برای نمایش‌ها و جشن‌ها برعهده داشتند، این بار نمازخانه‌ای برپا می کردند و چندیل شمایل را برای مراسم و سرودهای مذهبی به دیوارها می آویختند.

درحالی که خانواده هیمر، باشتاب هرچه تمام تر خود را برای شرکت در این مراسم مقدس آماده می کرد، و آدوچکا که تا آن لحظه چندین جوراب ساق بلند را آزمایش کرده بود، به سینه مستخدمه اش می کوبید و او را وامی داشت تا جوراب‌های دیگری را یک یک امتحان کند، خدمتکاران نیز برای شرکت در مراسم نیایش عید و نذری پاسنغا و کلوچه کلیسای قبرستان آماده می شدند. خدمتکاران خانه هیمر همیشه به این کلیسا می رفتند، چراکه محل عبادت مردم عادی بود و به علاوه خواهر داسا در میان گروه همسرایان آواز می خواند. لئا باحالی ناآرام و آشوبزده، که با او عجین شده بود، لباسی تازه را به تنش امتحان می کرد، اما ناگهان دچار کج خلقی شد، و انمود کرد که بیمار است، با چهره‌ای درهم رفته روی تخت دراز کشید. زن‌های خانواده هیمر به مدرسه می رفتند.

هنگامی که صداهای درس‌سرا خاموش شد، لئا با هیجانی تب‌آلود، یکی از ساده‌ترین لباس‌هایش را به تن کرد، پالتوی نازکی را به دوش انداخت و در لحظه‌ای که پیشخدمت‌ها، ظرف‌سورها، مسئول‌بخاری، سرآشپز و کمک آشپز، به اتفاق زن‌هاشان، کلوچه‌ها و پاسنغارادر بقچه‌ها پیچیده و در دست داشتند و آماده رفتن به مراسم عبادت بودند، به گونه‌ای غیرمنتظره به آشپزخانه وارد شد.

داسا با تعجب پرسید: پس شما نرفته‌اید خانم؟  
لئا با صورتی برافروخته گفت: نه، من باشما می‌آیم.

پیرزن ظرفشور با صدایی گشدار گفت: باما؟ آخ، چقدر شما سهر با نید،  
لنای کوچولوی من!...

سراشپز پیر در تأیید لنا گفت: مادونفر در گروه کر آواز می خوانیم،  
من باس می خوانم و لنام سوپرانو...

داسا که همچنان مردد بود به اعتراض گفت: ولی غرو لند خانم بلند  
می شود.

لنا پافشاری کرد: او با خبر نمی شود. و اگر هم بفهمد من خواهم گفت  
که تقصیر شماها نیست و خودم تنها رفته ام.

در ملال آورترین قسمت مراسم به کلیسا رسیدند، قسمت قرائت  
«زندگانی حواریون». جمعیت انبوهی به کلیسا وارد و از آن خارج می شد.

ایوان و حیاط و حاشیه قبرستان از جمعیت موج می زد. از درهای ورودی تا  
ایوان، چندین ردیف افلیج و گدا روی خاک نشسته و با صداهای گوناگون

طلب صدقه می کردند. در پشت سرشان لکه های سفید و سوری زن ها و بچه های  
کلوچه و پاسغا به چشم می خورد. دختران و پسران جوان، شاخ و برگ

دردست، در تاریکی به دنبال هم می دویدند و به صلیبها و علم و کتلها  
می آویختند؛ از میان غلغله و هیاهوی همگانی، فریاد شادمانه دختران راه

باز می کرد، و لباس های روشن و آتش سیگارها برقی ناپایدار می انداخت.

بوی تند خاک خیس و بوی شکوفه های بهاره و شاخ و برگ تازه در  
فضای قبرستان دلگیر و پهناور به مشام می رسید و برفراز تمامی این

جنب و جوش، آسمانی گرفته و هوایی ملایم گسترده بود.

لنا که به بازوی پیر مرد آویخته بود به زحمت از درگاه به درون رفت  
در درگاه دو جریان انسانی از دوسو می خروشید. همچنانکه مستخدمین همسر

از درگاه به درون می رفتند، اشپز و لنا و داسا از پله هایی که به مقرر گروه  
همسرایان منتهی می شد، بالا رفتند.

بوی تن جمعیت به هم فشرده و عرق ریزان، رایحه عطرها و بخورها،  
بوی شمعها و دود چراغها در آن بالا به شدت خفقتان آور بود.

مردی بلند قامت و عینکی، با سری بی مو و براق و بیانی تند و  
یکنواخت «زندگانی حواریون» را می خواند، کتاب روی میزی در برابر کفن

مقدس و در وسط کلیسا قرار داشت. آذینها و حواشی فلزی شمایل در  
گردوغباری مرطوب می درخشید. در میان ولوله جمعیت وسط کلیسا، تنها

پیرمردها و پیرزنها در حال دعا بودند، دیگران در سکوت ایستاده پایه پا  
می شدند و عرق پیشانی خود را می زدودند و پایه یکدیگر چیزی به نجوا

می گفتند. درست در زیر پای گروه همسرایان، کنار در خروجی، گردابی از انسان‌ها باخشم به یکدیگر فشرده می شدند، تنه می زدند و روی نوک پا بلند می شدند.

در میان گروه آواز نیز، هیچ کس به دعا توجهی نداشت. خوانندگان با یکدیگر گرم گفتگو بودند و در تاریکی زیر منبر سیگار می کشیدند. پسران جوان با استفاده از تاریکی به دختران دست می بردند؛ خنده های جانانه می ترکید و یا میان کف دست خفه می شد، و حتی گاهی کلمات رکیک به گوش لنا می رسید. لنا وحشت زده خود را به مرد آشپز می فشرد، و او از بالای عینک با حالتی پر از انزجار به مردم نگاه می کرد.

روی میز روبروی کفن مقدس، «زندگانی حواریون» لاینقطع قرائت می شد. لنا از شنیدن آن صداهای ناهماهنگ و در عین حال یکنواخت آشفته شده، دلش از آن همه بوهای گوناگون و آن هوای خفه کننده، به هم می خورد؛ روحیه پر جنب و جوش و شادمانه و صبورانه اش او را ترك گفته بود؛ کم کم از آمدن پشیمان می شد، اما از آنجا که می ترسید از این حومه مشرک به تنهایی برگردد، نمی توانست آنجا را ترك کند.

سرانجام قرائت به پایان رسید. گروه خوانندگان به تدریج به نزدیک شدند. کشیشی شبیه به سگی سیاه و گر نمایان شد و چیزی به زمزمه گفت، گروه آوازش را آغاز کرد. اما این گروه کار آزموده نبود و هر کس برای خود سازی می زد. استاد کوتاه قامت نمازخانه، با صورتی گره رفته و چشمان کوچک وحشت زده، از خشم موهای کم پشت سرش را می کند و به دیپاپازون خود می گویند، چیزی نمائده بود اشک هایش سرازیر شود و آهسته به مردهای خواننده می گفت:

— یواش تر، تره خرها...

سراشپز پیر که صرفاً برای شنیدن آوازه آمده بود، غرولندکنان، بالحنی دلسوزانه به لنا می گفت:

— نگاه شان کن! ببین با نماز نیمه شب چه کار می کنند!

لنا که در این هوای خفقان آور احساس تهوع می کرد به داشا گفت که در کنار در ورودی به سراغش بیایند و از پله ها پایین آمد و تا حیاط از میان جمعیت راه باز کرد. بوهای بهاری و هیاهوی صداهای انسانی دوباره او را در بر گرفتند. به خاطر آورد که چند سکه مسی در کیف دارد، و میان ردیف گداها به تقسیم سکه ها پرداخت.

کنجکاوی شدیدی که نسبت به هر چیز زشت و هراسناک در او وجود

داشت، او را به دقت شدن در زخم‌های باز و اعضاء بریده و صداهای خشن و ناله‌های زار آن‌ها وامی‌داشت.

«فقیرها و بیچاره‌ها همین‌ها هستند، دیگر به هیچ چیزی نیاز ندارند، هیچ چیز، غیر از همین سکه‌های مسی!...»

در تمام این مدت می‌خواست بایکی از آن‌ها به گفتگو پردازد، اما نمی‌دانست از چه بگوید و به علاوه از چند نفری که در اطرافش بودند خجالت می‌کشید.

در دروازه قبرستان، گدایی با کفش‌های تسمه‌دار و خرچین روی شانه‌اش، پشت به دیوار سنگی به چوبدستی‌اش تکیه داده بود، صورتش گویی در میان تاریکی گودالی پنهان بود، و سر بزرگ و موها و ریش سفیدش را تکان می‌داد. آنجا ایستاده بود، بی آنکه سر راست کند. هیچ کس در کنارش نبود.

لنا سکه‌ای ده کوپکی به او داد.

پیرمرد بی آنکه صدیپ بکشد، سکه را به جیبش فرو برد و به آرامی گفت: خدا عمر و عزتت بدهد.

لنا با شرمزدگی پرسید: شما مال کجا هستید، پدرجان؟

پیرمرد پیش از پاسخ گفتن لحظه‌ای اندیشید و بعد با چشمان ریز و برآقش که در چشمخانه‌ها فرو رفته بود، نگاهی تند به لنا انداخت.

— ماها مال کجا هستیم؟ ما همه‌مان مال خداییم... و خدا همه جا هست... هر جا که بخواهی...

لنا احساس کرد که نفس در سینه‌اش حبس می‌شود.

— خیلی وقت است که شما...

نمی‌دانست چگونه بگوید: «که شما زنده اید؟» و یا «در دنیا به این صورت گذران می‌کنید؟» و گفت: زندگی‌تان را این طوری می‌گذرانید؟... پیرمرد گدا باز هم لحظه‌ای به فکر فرو رفت:

— تا آنجا که یادم می‌آید، همیشه این طوری بوده...

لنا خاموش شد، نمی‌دانست چه چیزی از او بپرسد.

— و کجا... «خیال دارید؟ می‌خواهید؟» کجا می‌خواهید شب‌ها را بگذرانید؟ اینجا؟

پیرمرد آهی کشید و گفت: نه، اینجا شب نمی‌شود ماند. نگهبان‌ها اجازه نمی‌دهند، و حتی گاهی پول آدم را بالا می‌کشند... شب‌ها پشت بازار سیمونوفسکی می‌رویم... شب‌ها آنجا می‌رویم...

لنا بیشتر شنیده بود که گداها جایی پشت بازار زندگی می‌کنند.  
— آنجا اذیتتان نمی‌کنند؟

مرد گدا باز هم پس از لحظه‌ای تفکر پاسخ داد: نه، نه، آنجا اذیتتان نمی‌کنند، چه کسی می‌تواند اذیتتان بکند؟ من تا حالا آنجا نرفته‌ام، اما چه کسی می‌تواند آنجا اذیتتان بکند؟

— بله، درست است، آنجا همه‌شان «گدا»؟ «بیچاره»؟، مردم بی‌پناه هستند... هیچ‌کس آنجا اذیتتان نمی‌کند.

— بله، من که گفتم، اذیتتان نمی‌کنند... اما اینجا، بعضی وقت‌ها پول آدم را می‌دزدند... مثلاً همین تابستان...

حرف خود را ناتمام گذاشت: حالا نوبت طواف به دور کلیسا است. جمعیت از کلیسا خارج می‌شد، صدای آواز اوج می‌گرفت، و روی پلکان کلیسا، اسقف‌ها و کشیش‌ها پالیاس‌های مخصوص پر زرق و برقشان که در نور مشعل‌ها می‌درخشید، نمایان شدند، هر یک شیشی سنگین و براق در دست داشت. سپس همگی در سیل سیاه جمعیت غرق شدند، اما در غوغای آوازه‌ها، آن اشیاء نورانی برفراز سر همگی شناور بود و به گرد کلیسا می‌چرخید. پس از چندی از سوی دیگر کلیسا سر بر آوردند و مردان روحانی پالیاس‌های پر زرق و برقشان دوباره پایه پلکان گذاشتند، لحظه‌ای ایستادند و آواز را از سر گرفتند، سپس جمعیت دوباره به درون کلیسا حمله‌ور شد. لحظه‌ای چند سکوتی حیرت‌آور حکمفرما شد، یا اینکه در نظر لنا چنین آمد. پیرمرد گدا به چوبدستی‌اش تکیه داده، حرفی نمی‌زد، لنا دیگر چیزی از او نپرسید. خود را در عالم خواب و رویا احساس می‌کرد، خواب و رویایی که نمی‌دانست چه مدتی به درازا کشیده است.

وقتی چکشك ناقوس به شدت بر آن فرود آمد، لنا به واقعیت بازگشت؛ ناقوس‌های کوچک و ناهماهنگ به طنین درآمدند، سپس غرشی سهمناک‌تر و نیرومندتر شنیده شد، گویی همه ظروف کوچک مسی و شیشه‌ای به لرزه درآمدند و آوای گیرا و موج و گرم خود را برفراز سر انبوه جمعیت، از قبرستان تا کوچه‌های شهر به پرواز در آوردند.

پیرمرد گدا بی‌آنکه به خود صلیب بکشد، چشم بر هم زد و به آرامی گفت: مسیح زنده شده...

لنا با حالتی متعجب و وحشت‌زده گفت: بله، واقعاً زنده شده... جمعیت شادان و سرزنده به حیاط سرازیر شد، اما هنوز بیشتر آن‌ها در کلیسا مانده بودند؛ مراسم ادامه داشت.



— مسیح زنده شده... لنای کوچولوی من!...

داشا نفس نفس زنان، از میان ازدحام راه باز می کرد و بالبهای برجسته و آبدارش که بوی شیر می داد، بوسه ای به لبهای لنازد.

بانگاه به دنبال آشپز می گشت: این مرد که عنق کجا رفته؟ به خاطر خدا بیابرویم، کلوچه ها بدون بودن توهم تبرک می شوند!... بیا، قبل از اینکه خانم برگردد، از اینجا برویم، خدایا خودت به خیر بگذران.

وقتی لناسربرگرداند تا از بالا به کلیسا نگاه کند، بانگ ناقوسها هنوز در پرواز بود و چندین مشعل، با شعله های کوچک زرد و سرخ و آبی، همچون گرم های شبتاب به هرسو می جنبید و سوسومی زد. آنهایی که مشعلها را در دست داشتند، به چشم نمی آمدند، اما به نظر لناس می رسید که دست هاشان را زرد و سرخ و آبی می بیند.

در میان هیجانی شگفت آور تصمیمی گنگ در او شکل می گرفت.

## ۲۳

— داشا، توی لباس هایت یک پیرهن کمپنه و وصله پینه دار پیدا نمی شود؟

— برای چه کاری می خواهی بدش، خانم کوچولو؟

— برای یک نمایشنامه که جلوی آدم های سرشناس اجرامی شود، من باید نقش یک دختر فقیر را بازی کنم.

— البته که پیدا می شود... پیرهن های خوشگل خوشگل اگر بخواهی ندارم... اما پیدا کردن پیرهن شندر خیلی راحت است.

— فقط یادت باشد، یک چیز کاملاً بی مصرف می خواهم، عین لباس گداها، و یک جفت کفش سوراخ... اما به هیچ کس چیزی نگویی. لیزا و آدا هیچ چیزی از این جریان نمی دانند، و اگر بفهمند کفرشان بالا می آید...

امتحانات آخر سال تحصیلی به پایان رسیده بود و خانواده هیمر در دهکده اقامت داشتند. سریوژا می بایست برای گذراندن تعطیلات به خانه برود. لناس به بهانه بدرقه او تا ایستگاه، به شهر رفته و گفته بود که شب را آنجا در خانه شهر می خوابد؛ قطار سوچان شب به راه می افتاده لناس لباس های کمپنه داشارادر جامه دان سفریش همراه خود داشت.

احساس می کرد که حادثه شگفت آوری رخ خواهد داد. می بایست صبح زود از خانه خارج شود تا در کوچه و خیابان به آشنایی برنخورد. عبور از در بزرگ محال می نمود، چرا که دربان او را می شناخت. عبور تنها از در

آشپزخانه ممکن بود و از آنجا می‌توانست به سرعت از حیاط بگذرد. می‌دانست که در را در ساعت پنج برای زن‌های شیرفروش باز می‌گذارند. تمام شب را از فرط هیجان و از ترس آنکه می‌باید دیر بیدار شود، چشم برهم نگذاشت. کمی پیش از سپیده‌دم، به خواب فرورفت. اما بی‌درنگ چشم باز کرد. ساعت از چهار گذشته بود. چنان حال خوشی داشت و چنان خود را در تخت راحت می‌دید، که از خود می‌پرسید آیا بهتر نیست از اقدام هراس‌آوری که در پیش دارد چشم‌پوشد و با طیب خاطر بخوابد و سرزنده و شاداب به‌ویلا برگردد. اما نیرویی درونی بالاتر از نیروی اراده‌اش او را از جا پُراند.

چراغ را روشن کرد و دیر زمانی در برابر آینه لباس‌های دانا را به تنش امتحان کرد. دامن، پیراهن و نیم‌تنه که تکه‌تکه پنبه‌های کشیفش از هرسو بیرون می‌زد، بزرگتر از تنش بود. همه‌جایش پاره بود و پرازلکه‌های چربی و سیاهی ذغال - کاملاً شبیه لباس‌های ژنده دختری فقیر، پوتین‌ها، با پاشنه‌های شکسته و ناقص و دگمه‌های آویزان، کاملاً همان چیزی بود که می‌بایست: روسری نیز بدک نبود. اما جوراب‌ها، هرچند ساده، اما به‌خوبی شسته و پاکیزه و کاملاً دست‌نخورده بود. در هر حال تمامی این لباس‌ها نه تنها به او هیئتی گدایانه نمی‌داد، بلکه فقط صورت ظریف و آن‌پرو و مژه‌های تیره را که به هیچ‌رو شباهتی با صورت دختر فقیری نداشت، برجسته‌تر نمایان می‌کرد و آستین‌های پیراهنش تنها به‌ظرافت انگشتان بلند و کف دست کارنکرده‌اش بیش از پیش جلوه می‌داد.

لنا چراغ الکلی را روشن کرد و به کمک یک چوب‌پنبه سوخته، به آرایش صورت و دست‌هایش پرداخت. نتیجه کار چیزی بسیار سلخستگی و نمایشی از آب‌درآمد و لنا که دچار خشم و یأس می‌شد مدتی با بازوان آویزان روی آینه نشست و به سیاهی هراس‌آوری که حتی به چشم او نیز تهوع آور بود، چشم‌دوخت. اما همان نیروی درونی چوب‌پنبه‌ها دوباره به دستش داد.

چنان در بازی خود غرق‌شد که وقتی به خود آمد ساعت نزدیک پنج و نیم بود. در این لحظه بود که پی‌برد خرجین را فراموش کرده است، لحظه‌ای به فکر فرورفت - قلبش از شدت ضربان از جاکنده می‌شد. عاقبت تصمیم خود را گرفت.

روسریش را به نحوی گره زد که تا حد امکان صورتش را پنهان کند، بعد از چند لحظه تأمل، کیف پولش را در سینه‌اش لفتاند، روی نوک پا از

آشپزخانه گذشت و کلید را در قفل چرخاند، صدای چرخش کلید چنان بلند بود که گویی در سرتاسر خانه طنین می‌انداخت... قلبش نزدیک بود از حرکت بایستد، از پله‌های آهنی به پایین دوید؛ در چشم بر هم زدنی از حیاط گذشت و خود را در کوچه یافت، همان کوچه‌ای که غالباً از کالسکه و یا از بالکن می‌دید.

هوا کاملاً روشن شده بود، اما آفتاب هنوز از پس دماغه چورکین نمی‌تابید. دربان‌ها کوچه را جارو می‌کردند، کوچه‌ای که به ندرت عابری از آن می‌گذشت. صداهایی مبهم به گوش می‌رسید، صدای آژیر و برهم خوردن زنجیرها، از اسکله، و یک قایق کوچک که به دور دست علامت می‌فرستاد. لنا که تقریباً به حالت دو افتاده بود، به اولین کوچه فرعی پیچید. ابتدا به نظرش می‌رسید که هر رهگذری با سوءظن به او می‌نگرد، اما بانگ‌های دقیق‌تر پی برد که هیچ‌کس مراقبش نیست، و این امر به او شہامت بیشتری داد.

در لحظه‌ای که از کوچه سوئی فونسکایا می‌گذشت، آفتاب طلوع کرد و هوا گرم‌تر شد و لنا تا حدی احساس آرامش کرد. حتی چند لحظه‌ای هدف خود را از یاد برد. در همان کوچه‌هایی که پیشتر با کالسکه و گاهی پیاده از آن می‌گذشت، گام برمی‌داشت، اما اکنون انگار که از طبقات فوقانی به روی سنگفرش کوچه افتاده باشد.

آن ارا به‌ران‌ها چه مردمان جالب توجهی بودند! آن مردان چهارشانه و دندان سفید که با چرخ‌ارابه‌شان سنگ‌های کوچه را به فریاد درمی‌آوردند و نان و پیاز خود را به دندان می‌کشیدند، و در بازار با زن‌های آشپز و دربان لاس می‌زدند، و هنگامی که به زنی ژاپنی برمی‌خوردند که بقچه سنگین لباس‌ها را بر سر گذاشته بود و صندل چوبی‌اش را روی سنگفرش به صدا درمی‌آورد، حسابی خدمتش می‌رسیدند... یقیناً جز از مأمور پلیس از هیچ‌کس و اهمه‌ای نداشتند، و این خصوصیت آن‌ها را به لنا نزدیک می‌کرد. پشت پنجره اطاق‌های زیرزمین‌ها، نیز کسانی می‌جنبیدند و کار می‌کردند.

یک مرد کف‌اش عینک آفتابی‌اش را روی پیشانی بالازده بود و با چکش روی پاشنه کفش می‌کوبید، اما صدای ضربه‌هایش در پشت پنجره خفه می‌شد؛ زنی با موهای نقره‌ای روی چرخ‌خیاطی خمیده بود؛ لوله‌ای که از یک پنجره خارج شده بود، بخار و بوی یک لباس‌شویی چینی را بیرون می‌داد؛ یک مرد نانوا با کلاه چرب و کثیف، باده‌های کثیفش، خمیری کثیف‌تر را

ور می آورد. کودکی سراپا آلوده روی يك ميز کنار يك قرص نان سیاه نیم خورده راه می رفت، دو دخترك شبیه به موش های سفید، جمبه های مقوایی میگذار را به هم می چسباندند؛ پسرکی با پاهای برهنه و چاك چاك، از دری بیرون پرید و طوقی آهنی را با چوبدستی خود روی پیاده رو به چرخش درآورد.

زن شیرفروشی کنارخانه ای ایستاده بود، و درکاسه ای لعابی که در دست های کارگشته يك زن آشپز قرار داشت شیر می ریخت، چندقطره شیر روی پله ها ریخت. يك دسته زن گزه ای، باصندل های کنفی از خیابان گذشتند، در دست هاشان کیسه های پراز خاك آره براق را حمل می کردند. لنا از کوچه پکن گذشت، کرچه ای که در آن شیره کش خانه وینشتاین برپا بود، و از آنجا به محله چینی ها وارد شد.

در اینجا کوچه ها بسیار تنگ و باریك می شدند. محله سراز خواب برمی داشت. هوا مملو از بوی سیر و ماهی دودی و ذغال بود. دکان دارها دکان هارا باز می کردند. روی درها فانوس های کاغذی شبیه آکوردئون های استوانه ای رنگارنگ نوسان داشت. صدای ضربه های حلبی سازان و مسگران از پشت دیوار کارگاه ها شنیده می شد. گداهای چینی دریای پلکان كوچك به خواب رفته بودند، هیچ کس به آنها توجهی نمی کرد، هیچ کس به هیچ کس توجهی نداشت.

روی بالکن مشبك تئاتر چینی دو طومار باریك پوشیده از نوشته های چینی آویزان بود و بالای درب ورودی يك ازدهای کاغذی باچشم های بیرون جسته از حدقه، موج می زد.

چند ارا به چینی از کنار لنا گذشت و صدای چرخ ها طنین انداخت، چینی ها، زیر گیسوان بافته شان، استخوان گونه برجسته و گرد و پوستی سرخ و کبود داشتند.

دنیای پیرامون لنا گسترده و رنگارنگ بود و سرشار از کار و کوشش بشری.

تنها هنگامی که دکه های بازار سیمونوفسکی نمایان شد، لنا به یاد آورد که به کجا می رود، و به نظرش رسید که کسی دستش را گرفته و او را به دنبال خود می کشاند.

بازار باز بود و هیاهوی همیشگی اش از هم اکنون برپا بود. لئابه بازار وارد شد. ده دقیقه‌ای از هزارتوی کوچه‌های پیچ‌درپیچ و کشیف گذشت. يك حمام سنگی همچون کاخی تیره و تار بر فراز فلاکت محیط سر برافراشته بود. لئا از کنار دیواره‌ای پیچید و نفس نفس زنان ایستاد و درجا خشکش زد.

در دامنه تپه‌ای باشیب ملایم که از آفتاب صبحگاهی روشن می‌شد، در برابر چشمانش سی‌تا چهل تن کنار هم می‌لولیدند، دست‌ها درهم فرو رفته و آرنج و پاها و زانوان از زیر پارگی لباس‌های ژنده نمایان بود، لباسی سراپا پاره و کشیف. با چوبدستی‌هاشان در يك ردیف روی خاک افتاده بودند؛ پیر و جوان، زن و کودک و شیرخواره‌ها، همه در خواب بودند، اما لئا در کمال آشفتگی می‌دید که بسیاری با چشمان باز و تار، همچون چشم مردگان در خواب‌اند، برخی به جای چشم، روزنه‌ای خیس و چرکین داشتند. لئا فهمید که آن‌ها همگی کوراند. در آن هوای نیمه‌گرم و متعفن و درهم، سگ‌های گر و نزار در میان‌شان خوابیده بودند.

میدانچه‌ای در پای تپه گسترده بود و به سمت راست، به سوی جنگلی مه‌گرفته و خشك امتداد می‌یافت، تفاله‌ای انسانی در آنجا غلغله می‌کرد، و از آنجا به سمت چپ فرود می‌آمد، خانه‌ای چوبی و يك طبقه نمایان بود، در پای‌خانه چلیک‌ها و جعبه‌های شکسته روی هم انبار شده بود، انبوهی از آهن و تخته‌پاره. دورتر، بام‌ها و دودکش‌های ویران که کم‌وبیش تعمیر شده بودند، و در انتهای درحاشیه میدان، ردیفی از خانه‌های خاکستری دیده می‌شد که پنجره‌هاشان گویی از خاک سر به در می‌آورد، و از سویی دیگر کوچه‌ای تنگ و باریک و پیچ‌درپیچ دهان باز می‌کرد.

میدانچه‌گویی زیرزمین يك بنای آجری قدیمی بود که اکنون از آن تنها ویرانه‌ای مانده بود؛ تکه‌پاره‌های آجر شکسته، بازمانده‌های پی‌سنگی، چاله‌های حفر شده در خاک، آلونک‌های ساخته از تخته‌پاره‌ها و چلیک‌های کهنه. و در این آلونک‌ها، همانند خانه‌های مجاور، انسان‌های فراموش شده، در انبوهی از تعفن و آشفتگی درهم می‌لولیدند.

لئاهمچون طلسم‌شده‌ها، با پلک‌های نیمه‌باز به میدان پا گذاشت و به این معجون انسانی وارد شد. نمی‌دانست به کجا برود، با چه کسی حرف بزند

و یا به گجا پناه برد، به آرامی در این تعفن هراس آور، از کنار کودکان نیمه برهنه که مانند توله سگان کور به خاک چنگ می زدند و سوت شان از گوشه و کنار به گوش می رسید، با گام های خواهرگردان می گذشت، از کنار پیرزنانی با پستان های آویزان و پوست گر گرفته، که به دنبال شپش می گشتند، و از کنار هیولاهای خفته که اعضاء پریده شان از زیر لباس های ژنده نمایان بود، گام برمی داشت.

دملی چرکین، زباله ای انسانی.

تمامی آن چشم های قبی زده، آن پاهای چوبین و آن دست و پاهای مثله شده، انگار یکجا رودر روی لنا می ایستاد و فریاد برمی آورد که: «بیا بید نگاهش کنید! این دخترک فقیر نیست، نگاهش کنید، فقرش ساختگی است...»

لنا بی آنکه به شخصی خاص نگاه کند و یادریابد که آن ها بایی اعتنایی به او می نگرند، این همه را می دید و احساس می کرد، و این احساس شگفتی و هراسناک بود.

کنار يك گودال به خاک افتاد تا خود را کمتر نمایانده باشد، مدت ها آنجا نشست، به سنگی تکیه داد و زانوانش را به سینه فشرد، یارای آن نداشت که سر راست کند، دردی که در شکمش احساس می کرد، او را ترك نمی گفت و به نظرش می آمد که منام نگاهی روی او سنگینی می کند و سرانجام چشمانش را باز کرد.

روبروی يك کلبه که تخته پاره هایش از صندوق های کهنه کنده شده بود، دو پیرزن نشسته بودند، یکی با پاهای برهنه و دیگری با کفش های چوبی، و هر دو، سر برهنه و کثیف و ژولیده. پیرزن دومی از خرجین خود، چیزی بیرون می کشید و در دو نقطه روی هم می چید، آن دیگری در سکوت به حرکت دست هایش چشم دوخته بود. کمی دورتر از آن دو، جوانی با موهای سرخ آتشین در خواب بود، پاهارا از هم گشوده و دست ها را زیر سر برده بود. لنا صورت متورم و صافش را می دید.

از پشت چند بشکه، چند ساق پا با زردپی های برجسته اش نمایان بود و کنار تل آجر نیم رخ کسی به چشم لنا می آمد. روی تپه، کنار يك دیوار سنگی، کورها هنوز در خواب بودند و آفتاب بر سرشان می تابید.

وقتی لنا پلك هایش را بست، دیگر شکی نداشت که کسی او را زیر نگاه خود گرفته است! قلبش دوباره به شدت به تپش درآمد و در گلوگاهش بازتاب یافت. لنا ناگهان سر بلند کرد و مطمئن شد که نگاه دو چشم سبزرنگ به او

خیره شده و او را می‌شکافد، اما این بار نیز نمی‌فهمید که آن چشمان متعلق به کیست. و ناگهان یکباره به چشم او آمد... چشمان مردی بود که نیم‌رخش کنار تل‌آجر دیده می‌شد. مرد نه در لباس و نه در صورت خود هیچ چیز نداشت که او را از سایرین متمایز کند، اما لنا در چشمان مرد بازتاب ساختگی بودن خود را می‌دید، این را می‌دانست و به ویژه آنکه چشمان مرد و خود او در یک لحظه بدان پی برده بودند.

و تنها در این لحظه بود که لنا طعم ترس را چشید، ترسی واقعی که تاشقیقه‌هایش تیر کشید. حضور آن مرد در این مکان پرده از روی زندگانی همیشگی و به اصطلاح عادی‌اش برمی‌داشت.

لنا از طریق مستخدمین می‌دانست که چنین اماکنی پراز خبرچین است، نکند آن مرد هم خبرچین باشد؟ اگر اعتراف کند که خواهرزاده زن همسر است، تمام شهر از ماجرا خبردار می‌شود... نخواهد توانست به کسی توضیح دهد که چه چیزی او را بدانجا کشانده است، از همه چیز محروم خواهد شد و او را از مدرسه بیرون خواهند کرد... و اگر به کسی هیچ چیز نگوید، بازداشتش خواهند کرد و به ندامتگاه خواهند فرستاد، آری او را همچون صدها و هزاران زن بی‌نام و نشان دیگر، همچون فاحشه‌ها به زندان می‌اندازند!

از ترس از جا نمی‌جنبید: همینکه بخواهد از جا برخیزد، آن مرد به سوی او می‌جهد و او را می‌گیرد. و آن مرد تنومند و درشت‌استخوان، با آن سبیل‌های نازک کمرنگ و چشمان ریزسبز رنگ، با نگاهی که رفته‌رفته دقیق‌تر می‌شد، به او چشم دوخته بود، اما اکنون ترس از چشمانش رخت بر بسته بود.

لنا تلاشی کرد و بی‌آنکه از جا برخیزد به گوشه دیگری سنگ‌رفت. می‌خواست تا زمان رفتن مرد همانجا بماند. اما مرد نمی‌رفت. لنا بی‌آنکه سر برگرداند، احساس می‌کرد که نگاه مرد گردنش را می‌سوزاند.

اکنون در روبروی خود جنگل را می‌دید. از آلودگها، بشکه‌ها و تخته‌پاره‌ها همچنان ساکنین تازه‌ای سریدر می‌آوردند: برخی بیکار پرسه می‌زدند، برخی دیگر با عصا و چوبدستی با ظاهری دلمشغول، بدون شک به گدایی می‌رفتند. برخی از این آلودگها در دامن تپه و درپای بیشه حفر شده بودند. یکی از آلودگها بزرگ‌تر از همه بود و سایبانی چوبی داشت. در ورودی‌اش باز بود و از لای آن حفره‌ای سیاه‌دیده می‌شد. در نگاه پیرزنی نشسته بود که به گونه‌ای هراسناک تکیده و نزار بود، در صورتش تنها دو چشم مانده بود که آن‌ها نیز همچون دو حفره سیاه باز بودند. لنا پی برد که چندین زنی و مرد با حالتی خوابزده به پیرزن نزدیک می‌شوند، لحظه‌ای با

او به گفتگو می‌نشینند و در حفره سیاه ناپدید می‌شوند. پس از مدتی چند  
برخی بیرون می‌آیند و برخی در درون می‌مانند.  
جوانی که موهای سرخ آتشین و پلک‌های ورم‌کرده داشت، بیدار شد،  
خمیازه‌ای پرسرو صدا کشید و دست و پایش را از هم باز کرد، بعد چشمانش  
به‌لنا افتاد، در چشمانش اشک حلقه بسته بود. زانوانش را به‌بغل گرفت،  
چانه‌اش را روی زانو برد و به برانداز کردن دختر جوان پرداخت. مردی  
دیگر پیدا شد. مردی درشت‌اندام که یک‌دست و یک‌چشم نداشت، و یک‌پای  
شلوارش از پایین پا تا کمر شکاف خورده بود و پاهای عضلانی‌اش را که  
پوشیده از موهای خاکستری و شبیه پای اسب بود، نمایان می‌کرد. جوان مو  
سرخ در جواب او با چشم‌لنا را نشان داد. مرد بی‌دست، با بی‌قیدی خود را  
در کنارش انداخت و مردو به‌نظاره‌لنا نشستند.

زمان بسیار به‌کندی می‌گذشت. لنا خود را درهم می‌فشرد، پاهایش  
متورم شده بود و دیگر به‌خاطر نداشت که این ماجرا از کی آغاز شده است.  
طنین نعره‌ای او را از وحشت می‌خکوب کرد: چنان غیرمنتظره بود که  
چیزی نمانده بود فریاد بزند. زن‌ها هنگام تقسیم محتویات خرچین، مشت و لگد  
به هم می‌زدند و موهای یکدیگر را می‌کشیدند. باخشم به سر و روی هم  
مشت می‌کوفتند، فحش و ناسزا بر سر هم می‌باریدند. باچنگک و دندان  
می‌جنگیدند و تن یکدیگر را در معرض تماشای می‌گذاشتند. جوان‌ها نیز آتش  
دهوا را تیزتر برمی‌افروختند. جوانی که شلوارش شکافته بود، به‌پشت  
خوابیده با پا به‌زن‌ها لگد می‌انداخت، از شکاف شلوارش که به‌خاک کشیده  
می‌شد، پای عضلانی و کثیف و پرمویش را درمی‌آورد و در هوا تکان می‌داد.  
چندتن دیگر نزدیک آمدند و با حالتی دقیق و عبوس به‌تماشای زن‌ها  
ایستادند: یکی از آن‌ها چندتکه از محتویات خرچین را که به‌گوشه و کنار  
ریخته بود دزدانه برداشت و در جیب‌هایش فرو برد. پیرزنی که چشمان سیاه  
داشت، از کنار دربرخواست و بی‌شتاب به‌تماشای نزاع آمد.  
حین عبور کنج‌کاوانه به‌لنا تگاهی انداخت.

از تن زن‌ها خون جاری بود؛ پیرزن اولی پیروز شد. زن شکست‌خورده  
چندتکه از طعمه پراکنده را به‌چنگک آورد و عقب‌نشست، تنش از پشت  
پیراهن شکافته‌اش نمایان بود. دیگری، حق‌کنان ناسزا می‌گفت و زانو زده  
تکه‌های پنخ‌شده را در خرچین می‌گذاشت.

پیرزن سیاه‌چشم رو بروی جوان‌ها چمباتمه زد. آن‌ها سر در گوش‌او  
گذاشته، می‌کوشیدند تا او را به‌کاری نامعلوم تشویق کنند و هر چند لحظه



یکبار به سوی لنا نگاهی می انداختند. پیرزن هم از زیر چشم نگاهی به لنا کرد.

سپس به بحث پرداختند.

پس از لحظه ای پیرزن نزدیک آمد و روبروی لنا خم شد و دقیقه ای با چشمان درشت و سیاهش به صورت لنا خیره شد و با صدایی نخرانیده پرسید:

— خسته ای؟ نخواییدی؟

لنا جوابی نگفت.

— بیا، بیا برویم خانه من، می توانی آنجا بخوای...

لنا باز هم چیزی نگفت. پیرزن زمزمه کنان گفت:

— من مخدر دارم... و نکا هم هست.

یکبار به فکر لنا رسید که اگر همان لحظه ازجا برخیزد و بسا پیرزن برود، آن مرد چاق و سبزچشم دیگر فرصتی برای به چنگ آوردنش نخواهد داشت: می تواند تاکنار در ورودی برود و از آنجا بگریزد.

در سکوت برخاست و با پیرزن به راه افتاد. چیزی در درونش او را واداشت تا سر برگرداند: جوان سرخ مو و مرد بی دست، با حرکاتی دلکش و آراسته به دنبالش می آمدند، لبهاشان را می لیسیدند و مرد چاق و سبزچشم روی پا بلند شده نگاه می کرد.

لنا در کنار درگاه حفره سیاه، لحظه ای زیر سایبان ایستاد.

پیرزن ناگهان با انگشتان سرد و استخوانی اش دست او را به چنگ گرفت و گفت: بیا، گربه کوچولوی من...

لنا کوشید دست خود را رها کند و با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد گفت: نه، نمی خواهم بیایم.

پیرزن با زمزمه ای سوت زنان گفت: یا الله، بیا برویم گربه کوچولو.

و او را به دنبال کشید.

لنا دستش را آزاد کرد، اما در همین لحظه آن دو جوان به کنارش رسیده بودند. جوان موسرخی، که دست در جیب درکناری ایستاده بود، سوت زنان مراقب اطراف بود و مرد بی دست به لنا نزدیک شد و با ضربی روی سینه اش او را به سمت حفره سیاه راند.

لنا با تمام قدرت فریادی هراس آور از سینه خارج کرد که در تمام میدانچه طنین انداخت. مرد جوان به سرعت کنار رفت و به پشت سرنگریست: مردم میدان به سوی آنها سر برگردانده بودند. لنا در همین فاصله توانست

مرد چاق را که يك دستش در جیب می‌لفزید و توديك می‌آمد، به چشم ببیند. اما او خود را و همه آنچه را که در گرداگردش بود، از یاد برده بود و با تمام قوایش از شیب تپه به سمت دیوار دوید. از روی غریزه از راهی که آمده بود نمی‌رفت، بلکه از سمتی مخالف و از کنار دیوار. دیوار در دهانه يك كوچه رو بروی حمام‌ها قطع می‌شد؛ لذا به داخل كوچه پرید، سپس به كوچه‌ای دیگر و باز هم به كوچه‌ای دیگر، و تا گمان خود را در بازار میان كوچه‌های پر غلظت و پراز حمام دید.

همچنانکه می‌کوشید قدم بردارد، سر بر گرداند: هیچ کس به دنبالش نمی‌آمد. از وسط مردم و دکه‌ها باز هم چند پیچ‌زد و از طرف دیگر بازار بیرون آمد.

در گوشه‌ای يك درشکه‌ران به اسپش غذا می‌داد.  
لنا نفس نفس زنان گفت: خیابان سویت لانسکایا، خانه هیمر.  
درشکه‌ران با نگاهی مشکوک پرسید: پولش را کی می‌دهد؟  
— بن، من... زود باشید، خواهش می‌کنم.  
و کیف پولش را بیرون کشید.

## ۲۶

پرده‌ها را بسته بودند، مگر چه ساعتی بود؟ لنا در رختخواب خود را در هم پیچیده و در زیر پتو مشت‌های گره‌کرده‌اش را روی سینه گذاشته به رو برو خیره شده بود. لباس ژنده دخترک فقیر روی لبه تخت افتاده بود. لنا حتی آن را جمع نکرده بود.

زن آشپزی که برای پختن غذای هیمر پیر در شهر مانده بود، در را به روی لنا باز کرده بود. لنا به خاطر نداشت که به پرسش‌های او چه پاسخی داده است. سپس زن آشپز آمده بود تا او را برای صرف صبحانه بخواند. اما لنا از خوردن امتناع کرده بود و زن پس از چند لحظه انتظار از اطاق بیرون رفت.

شقیقه‌هایش به شدت ضربان داشت. تماس انگشتان استخوانی پیرزن را هنوز روی دست خود احساس می‌کرد. بوی عرق تن مرد بی‌دست در اطاق پراکنده بود. صورت مرد سبزچشم، کودکان شیرخواره که روی چهار دست و پا می‌خزیدند، کورها و دکه‌ها و صدای بازار و منظره پرده‌های بسته، شیشه‌های تاریک پنجره، صورت سرسوزا ر تکه‌تکه تصاویر گوناگون

— خاطرات کودکی — روی پنجره روشن واگن، بر ضمیرش می گذشت. مدام فکر می کرد که باید خود را بشوید اما نیروی برخاستن نداشت.

دردی کور و دم افزون که می کوشید از جایی سر بر آورد، جسمش را شکنجه می داد. شاید گریستن چاره ای بود، اما لرزش به جای اشک می آمد...  
لنا می لرزید و می لرزید و ناگهان نیرویی سهمگین به درهم شکستن او پرداخت و می خواست او را درهم پیچد. دستش را به دندان گزید، چندانکه خون جاری شد، بی صدا اشک می ریخت و در تخت به خود می پیچید. پتو را به کناری انداخت. سکوتی مطلق در خانه حکمفرمای بود و لنا در تشنج درد و یأس، در سکوت، روی تخت به خود می پیچید و از دستش خون جاری بود.

یکباره در تخت نشست و درحالی که به آرنج تکیه داده بود، مدتی دراز به شیشه های مات چشم دوخت... روی کفها ملأق جست زد و باشتاب روی میز کنار تخت به جستجو پرداخت. جعبه دواهایش آنجا بود.

لیوانی را پر از آب کرد و پاکت های پودر را یکی پس از دیگری در آن ریخت. سپس چند لحظه اندیشناک و لرزان ایستاد، پودر در آب حل می شد. لیوان را سرکشید و زیر پتو خوابید. تنها چیزی که او را نا آرام می کرد، این بود که نمی دانست آیا هرمرگی درد به همراه دارد یا نه. اما هیچ دردی احساس نمی کرد، تنها به شدت می خواست به خواب فرورود.

باخود اندیشید: «پس مرگ همین است؟»

وقتی که سوفیا میخانیلوفنا و لیزا، نگران از غیبت لنا به شهر آمدند، او را در تخت یافتند؛ لباس دخترک فقیر و چندتکه کاغذ کوچک، پاکت های حاوی پودر، پای تخت افتاده بود و روی دفتری باخطی درهم و ناآنیانه نوشته شده بود:

«تقریباً، درست مثل خواب است...»

لنا فردای آن روز به هوش آمد. هنگام بازکردن چشمانش صورت نگران سوفیا میخانیلوفنا را دید. پزشکی که آشنای لنا بود، با گونه های کبود و افتاده دستش را گرفت. لنا احساس می کرد که از نیستی و خلا بیرون می آید؛ گوش هایش پر از آوا بود.

دانه های اشک از صورت سوفیا میخانیلوفنا جاری شد. پزشک لبخندی زد و لرزش لب های لنا را دید.

لنا به خود گفت: «به خاطر این کار پول می گیرد...» و پلک هایش را بست.

چند روز بعد از آن، او را برای یک دورم مداوای یکساله به ژاپن

فرستادند.

سریوژا که اعلامیه‌ای را با هیجان تکان‌می‌داد، دوان دوان رسید و گفت:

— تزار سرنگون شده! جانی جان!...

انگشتان و گونه‌هایش از مرکب چاپخانه سیاه شده بود، او نخستین کسی بود که در شهر این اعلامیه را دریافت کرده بود، یکی از دوستانش، شاگرد يك چاپخانه این اعلامیه را بلافاصله بعد از چاپ به او داده بود. خانواده هیمر با احتیاط از این خبر استقبال کردند، اما فردای آن روز همه اعضاء خانواده بازوبند و روبان سرخ‌رنگ خود را نمایان کردند؛ اگر کسی پای صحبت آن‌ها می‌نشست تصور می‌کرد که آن‌ها تمام عمرشان را در آرزوی چنین خبری بوده‌اند و حتی در این راه اقداماتی هم به عمل آورده‌اند.

جمعیت انبوهی با پرچم‌ها و سرودهاشان، همچون سیلی خروشان به خیابان‌ها سرازیر شد.

هر روز نهادی تازه، انجمنی نو بنیاد و کمیته‌هایی تازه برپا می‌شد؛ همه اعضاء خانواده هیمر، حتی آدوچکا به عضویت کمیته‌ای درآمدند. هیمر پیر به معاونت دومای محلی برگزیده شد و از آن پس تقریباً دیگر هیچ‌کس او را در خانه نمی‌دید. تا توچکا که همچنان به بیعاری ادامه می‌داد، به مقامی مهم در کمیته امنیت عمومی منصوب شد و با بازوبند قرمز راه می‌رفت. سریوژا تقریباً دیگر به خانه هیمر نمی‌آمد. لئا در کمال تعجب از این و آن شنیده بود که او نیز عضو چند کمیته است، سخنرانی می‌کند و تقریباً نیمی از مدرسه به فرمان او عمل می‌کنند.

در میان مستخدمین هم روحی تازه دمیده شد. آن‌ها گرچه همچنان از اربابان خود فرمان می‌بردند و از آن‌ها می‌ترسیدند، اما در آشپزخانه تنها از موضوعاتی چون تزار، جنگ و زمین صحبت به میان می‌آمد. همگی به جز پیشکار پیر که شبیه داستایوفسکی بود، پنهانی به میتینگ‌ها و تظاهرات می‌رفتند. داسا برخلاف انتظار همگی، بیش از همه در این امور از خود اشتیاق نشان می‌داد، هنگام صحبت واژه‌های بیگانه و ناشناس به کار می‌برد و در صدایش حالتی جدی پیدا شده بود. سرانجام همسر خود را ترك گفت تا با يك کارگر بندر که اخیراً چندین بار به آشپزخانه آمده بود، زندگی کند.

هیمر داشا را ازخانه بیرون کرد.

لنا درهیچ انجمن و کمیته‌ای عضو نبود، از دور به اجتماعات و تظاهرات می‌نگریست، و همیشه در چشم‌هایش حالت فردی دیده می‌شد که در ایستگاه کوچک دورافتاده‌ای، به بدرقه قطاری پراز مردم بیگانه رفته باشد.

از ژاپن شور و علاقه‌اش را به نقاشی باخودبه‌همراه آورده بود. آثار استادان قدیمی او را مسحور خودمی‌ساخت، برخی از آن‌هاگریبی به عمده برای زیرو زبرکردن انسان‌ها و برخی دیگر برای تشدید و نمایاندن زشتی‌های زندگی آفریده شده بودند.

لنا می‌توانست ساعت‌ها به تماشای طاووس‌های افسانه‌ای در اثر ایماگیساوا ریکیو Imagisawa Rikio بنشیند، طاووس‌هایی با دم‌های شکوهمند در میان گل‌های شقایق پرپر، گل‌هایی درشت به هیئت پرندگان. نقوش ریز پارسایان گمشده در میان چشم‌اندازی از کوهستان‌های سر به فلک کشیده وائیری، همرنگ آسمان، ر درباریان ریزنقش، آب و رنگ سبک اوکیو Ukiyo، شیاطین بندهیبت هرگوزای Hokusai و گیاهان هرزه خیابان اثر واتانابه کازان، Watanabe Kazan؛ یا اینکه به آثار قدیمی‌تر روی می‌آورد و می‌دید که به «مہتاب در کاخ» اثر تاکویوشی Takoishi علاقمنداست، چراکه در آن نورماه، به سان پرده‌ای مورب روی آدم‌هایی می‌افتد که در وضعیت نشسته با سر خمیده و چشمان بسته، و با جامه‌هایی که گویی به دست باد متورم شده، به تنی زنی گوش فرامی‌دهند که او نیز جامه‌ای متورم به تن دارد.

اما اکنون در اطرافش جمعیت و شور انسانی غلغله به پا می‌کرد و لنا به روشنی می‌دید که علاقه‌اش به نقاشی جز رویایی پوچ و بیپوده نبوده است. طرح‌های نیمه‌تمام سیاه‌قلم و رنگ‌وروغن او به گوشه گنجه تبمید شده، در آنجا در انتظار مانده بود تا مستخدمه‌ای آنرا به سطل زباله بیاندازد. در پاییز، سریوژا که به تازگی از دهکده رسیده بود، به دیدنش آمد. او بسیار بزرگ‌ترو زیباتر شده بود، دست‌های بزرگی داشت شبیه دست ناویان. شرمزده هرچه‌را که به دستش می‌رسید مچاله می‌کرد و یا با آن به بازی می‌پرداخت.

می‌گفت: دارم از میتینگ بلشویک‌ها می‌آیم.

لنا خاموش می‌ماند.

— می‌دانی، پاپا درکنگره روستایی نیکولسکویه Nikolskoïe از

بلشویک‌ها دفاع کرده... و به گاندیداهایشان برای مجلس مؤسسان رای داده...

لنا بیشتر در سرمیز از رفتار «تابخردانه» پدرش درکنگره، نسبت به همکاران پزشک‌خویش، مطالبی شنیده بود.

سریوژا با لبخندی غمزده اعتراف کرد: ما خیلی باهم حرف زدیم، در واقع نمی‌شود گفت که من همه چیز را فهمیده‌ام، اما افکار و عقایدم بیشتر تر از قبل به هم ریخته، ولی فکر می‌کنم که پاپا واقعاً خیلی مبارزه کرده و رنج برده، بنابراین می‌شود بهش اعتقاد داشت... بیا، این یادداشت را که برایم نوشته بگیر و بخوان...

سریوژا نامهٔ مچاله شده‌ای از جیبش بیرون کشید، نامه‌ای که پوشیده از دستخط ریز پدرش بود و آنرا در دست‌های لنای گذاشت.

لنا به ضرب‌المثل‌های لاتین و اصطلاحات فرانسه نظری انداخت — پدرش از این راه می‌کوشید تا به خود حالتی فیلسوفانه و شاد و بی‌خیال بدهد، چیزی که در واقع نبود — و سپس نامه را برگرداند.

سریوژا باکنجکاوی پرسید: تو موافقی؟ مگر نه؟

لنا با ابهام پاسخ داد: بله، البته...

سریوژا با شادی ادامه داد: گریشا این نامه را برایم آورد، یادت می‌آید که ازش باتو حرف زدم؟ همان که در چاپخانه کار می‌کند، پدرش هم حرف‌چین بود، قبلاً زندانی بوده...

لنا که نمی‌خواست سریوژا از آنجا برود با بسی‌اعتنایی پرسید: میتینگ جالب بود؟

— خیلی جالب بود... یکی به اسم چوزکین صحبت را شروع کرد. فوق‌العاده بود! و بعدیک نفر دیگر به اسم سورکوف، که تازه از جبهه برگشته... — سورکوف؟

لنا آن جوان کوتاه‌قد را با آن پیشانی برجسته، که در خیاطخانه‌چینی‌ها دیده بود، به گونه‌ای مبهم به خاطر آورد، شانه‌هایش تکان خورد و لرزه بر اندامش افتاد، چرا که به یاد می‌آورد پدرش در کوره گداخته‌ای سوخته است.

— بگو ببینم چه طوری است؟

— چه طوری؟

— چه قیافه‌ای دارد، چه چیزی گفته...

سریوژا با حرارت به بازگو کردن ماجرا پرداخت. از گفته‌هایش برمی‌آمد که سورکوف پالتوی سربازی به تن دارد و در میتینگ همان چیزی

را گفته است که همه بلشویک‌ها می‌گفتند، چیزی که شاید هم چندان درست نباشد.

کنجکاوی لنا به سورکوف رو به سردی گذاشت.

## ۲۸

دوقدرت سیاسی مدت‌زمانی در شهر برسرکار بودند؛ دومای محلی و شورای نمایندگان کارگران. در آغاز زمستان یک کمیسر بسیار جوان با موهای قهوه‌ای و عینک، به همراه یک کارگر بارانداز در پالتویی بی‌دگمه و تفنگی زنگ‌زده و بی‌چخماق به دوما قدم گذاشت و دوما منحل شد.

تمام روزنامه‌های شهر فردای آن روز با عناوین درشت و علامت تعجب منتشر شدند. دوما اعلام کرد که در مقابل قوای مسلح ناگزیر به تسلیم شده است و به شدت زبان به اعتراض گشود. روزنامه «خاوردور» که با سرمایه هیمر و سولودوفتیکوف دایر بود، بالعنی به شدت نیش و کنایه‌دار نوشته بود که این کمیسر سیه‌چرده و ریزنقش که دوما را منحل کرده، فدای یهودی است.

در خانواده هیمر اکنون بی‌پرده پدر لنا را ملامت می‌کردند و او را دیوانه می‌خواندند، چرا که وی در شورای سوچان مشغول به کار شده بود. سوفیا میخانیلوفنا با بیانی غمزده می‌گفت: از این آدم بهتر از این انتظار نمی‌رفت. آتیای بیچاره چه حالی می‌شد اگر یک چنین روزهایی را به چشم می‌دید!...

نام سورکوف اکنون بر سر زبان‌ها افتاده بود. سورکوف مقام کمیسر نظامی دژ را برعهده داشت و یکی از کمیسرهای بی‌شمار آن زمان بود. اما بخشیدن وی محال بود، چرا که وی همان سورکوف بود که از مرحمت انجمن خیریه بهره‌مند شده بود، دودا را به باد کتک گرفته بود و هرچند آن روزها این بدکرداری را به او بخشیده بودند، اما او اکنون باز هم در مقابل این نان و نمک، نمکدان می‌شکست.

ماجرایی به شدت هراس‌آور آغاز شدند. یک شب گروهی از مردان پالتوپوش و کت‌چرمین، به خانه هیمر ریختند و همه چیز را زیر دست و پا انداختند. در تالار ضمن اینکه مردان میزهای کنار تخت و تخت‌خوابها را زیرورو می‌کردند، دختران جوان نیمه برهنه برخورد می‌لرزیدند. هیمر پیر بازداشت شد، اما به زودی آزادش کردند. با موهای ژولیده

پراگشت و مدتی نراز خود را در حمام شست، صدای اخ و تف و دست و پایش در آب چنان بلند بود که در تمام خانه شنیده می‌شد.

هیمر تمام اشخاص با اهمیت شهر را بر سر میز نهار گرد آورد. نهار مفصلی صرف شد و شراب ناپسی نوشیدند. هیمر ثروتمندان شهر را بر می‌انگیخت که حتی «یک دینار و یک دانه غله» به قدرت تازه نبخشند، و اسکوتارف پیر، صاحب معادن طلا، که برای نخستین بار به‌خانه هیمر پا می‌گذاشت، با او بوسه‌ای برادرانه رد و بدل کرد و نعره شادمانه تمامی حضار از گلوها برخاست.

همان شب، هیمر پیر مدیرکل کارخانه‌های آردسازی‌اش را احضار کرد و در دفتر کارش تا یک ساعت پس از نیمه شب با او به گفتگو نشست. هیمر پیر از قدرت تازه چنان به خشم آمده بود که از یاد برد به ثروتمندان شهر بگوید که طی بازداشت، با همین قدرت تازه در مورد توزیع گندم به توافق رسیده است. به عبارتی دیگر تجارت مقدم بر هر چیز است.

در بهار ستون نیروهای چک به شهر پا گذاشتند. گفته می‌شد که آن‌ها در آنجا جمع می‌شوند تا دوباره به وطن بازگردند. در خیابان‌ها کسه اکنون یکسره لبریز از جمعیت بود، سربازان چک با نظم و ترتیب و در لباس‌های پاکیزه، شبیه به سربازان قدیمی روس، رژه می‌رفتند.

در اسکله، یک کشتی ژاپنی لنگر انداخت. از بالکن خانه هیمر کشتی همچون بازیچه‌ای تمیز و روشن دیده می‌شد و دود از دودکش‌های سه‌گانه‌اش با شادی به هوا بر می‌خاست. سربازان کوتاه قامت و درشت اندام ژاپنی، بی هیچ شباهتی با مردان ائیری و متفکر نقوش آب و رنگ ژاپن، با مچ‌بندهای سبزرنگشان در خیابان‌ها رژه می‌رفتند.

هیمر پیر که خنده خفته‌اش از گلو رخت بر بسته برد، تقریباً هر شب جشن و سروری پراز رقص و آواز برای مردم مرفه شهر برپا می‌کرد. جشن ازدواج چورا سولودوفنیکوف و لیزا هیمر باشکوه چشمگیری برگزار شد. پنج‌مین، دودا و سولد لانگوووی در همان شب جشن در خانه سولودوفنیکوف، به‌خانه برگشتند. همگی لباس غیر نظامی به تن داشتند و از درب مخصوص خدمتکاران وارد شدند.

لنا آن‌ها را بر سر میز صبحانه دید. آن‌ها همچنانکه تخم مرغ‌های آب‌پزشان را می‌خوردند، با شور و حرارت گرم گفتگو و شوخی و خنده بودند. آدوچکا برای بوسیدن برادرانش دوان دوان وارد شد.

لانگوووی، لاغرتر شده بود و حالتی خشک و مردانه به‌خود گرفته بود،



و وقتی لنا وارد شد، مژگان بلند خاکستریش را بلند کرد و چشمانش يك آن با برقی شادمانه درخشید. از جا برخاست و مودبانه بردست‌های لنا بوسه زد. به نظر لنا موهای لانگوووی همچون پوست‌گرگی خاکستری رنگ بود. در تمام مدت صرف صبحانه، لنا یکبار هم نگاهی به سوی لانگوووی نینداخت، اما نگاهش را بر روی خود احساس می‌کرد.

دوروز بعد، بنجامین و دودا که در تمام این مدت از خانه بیرون نرفته بودند، به سوی مقصد نامعلومی رهسپار شدند، و لانگوووی در خانه هیمر ماند؛ به لنا و آدا گفته شد که در صورت لزوم باید بگویند لانگوووی خواهرزاده هیمراست که در تومسک آموزش می‌بیند و برای تعطیلات بدانجا آمده‌است.

## ۲۹

لانگوووی مدام از خانه بیرون می‌رفت و دیر به خانه برمی‌گشت. هر روز چندین نفر مرد جوان به دیدارش می‌آمدند که گاهی از دانشجویان آشنای لنا بودند، اما او هرگز به یاد نداشت که یکی از آنها را برای بار دوم در آنجا دیده باشد.

لنا مدام حس می‌کرد که به یاد می‌آورد که لانگوووی زیر سقف خانه شان نفس می‌کشد؛ و بی‌گمان او را در درونش احساس می‌کرد. اما حتی به همین خاطر، از برخورد رودررو با او خودداری می‌کرد، هر چند می‌دید که لانگوووی در جستجوی اوست و همه چیز گرداگردش او را می‌طلبد.

آن دو چند روز بعد در تالار یکدیگر را دیدند.

هر دو روبروی هم ایستادند. لانگوووی در چکمه‌های براق و پیراهن ابریشمی و کمر بند منگوله‌دار که به قامت تراشیده‌اش برازنده می‌نمود، گرفته و اندوهگین بود. لنا مژگان بلند او را دید. به گفتگو نشستند.

— لنا چرا از من دوری می‌کنید؟

— اگر فکر می‌کنید که از شما دوری می‌کنم، خیلی خودخواه هستید...

— شما حقیقت نمی‌گویید، آخر چرا؟ نکند فراموش کرده‌اید؟ دیگر

برایم نامه نمی‌نویسید، شما رابطه‌تان را نیمه‌کاره گذاشته‌اید...

— واقعاً چه طور می‌توانید از چنین مسائلی این قدر جدی حرف بزنید؟

— من فقط از همین مسائل می‌توانم جدی حرف بزنم. من فراموش

نکرده‌ام که به شما چه قولی داده‌ام، و با وجود همه اتفاقاتی که افتاده، منتظر

شما هستم... لنا، چقدر زیبا شده‌اید!...

هر دو لحظه‌ای سکوت اختیار کردند.

— شاید گمان می‌کنید که همیشه به من فکر کرده‌اید، چون که مرا

زیباتر می‌بینید.

— گمان نمی‌کنم... راجع به چنین چیزهایی دروغ نمی‌توانم بگویم.

— پس در مورد چه چیزهایی دروغ می‌گویید؟

— لئا، من شما را می‌شناسم، همیشه همین‌سوال‌ها را مطرح می‌کنید.

ولی درست‌تر این است که بفهمید من نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم. واضح

است که در بسیاری موارد غیرشخصی آدم مجبور به دروغ گفتن می‌شود.

— مثلاً در چه مواردی؟

— من حق ندارم این چیزها را به زبان بیاورم. اما خودتان روزی به

آن پی می‌برید.

— شما می‌خواهید بلشویک‌ها را تارومار کنید، نه؟

— شما خیلی تیزهوش هستید، لئا.

— ولابد معتقدید که کارتان درست‌هم هست؟

— من هرگز کاری نمی‌کنم، مگر اینکه به درستی‌اش کاملاً ایمان داشته

باشم.

— هرگز؟ محال است. چنین آدم‌هایی وجود ندارند. آدم‌ها همه‌شان

در زندگی کارهایی می‌کنند که نمی‌توانند بدانند درست است یا نه... از

کجا می‌توانید مطمئن باشید که تارومار کردن بلشویک‌ها درست باشد؟

— ببینید لئا، اگر بخواهم از وظیفه‌ام در قبال میهن خودم و شما

حرفی بزنم، خواهید گفت که این حرف‌ها پیش پا افتاده است، یکبار دیگر هم

این حرف رازده‌اید. ولی من به خاطر وظیفه‌ام خونم را روی زمین کالیسی

ریختم! و پشیمان‌هم نیستم، چونکه می‌دانم زندگی‌م در حال حاضر از همیشه

با ارزش‌تر است، و به این دلیل که الان می‌توانم دوباره شما را ببینم و با شما

حرف بزنم... البته شما خواهید گفت: چطور مطمئن هستید که خونتان را بی‌هوده

تریخته باشید؟ غیر از تجربه‌های شخصی و سنت‌های اجدادی‌ام و خواست‌ها

و آرزوهای خود من دلیل دیگری ندارم. و اگر اجداد من در اشتباه بوده باشند

و اگر خواسته‌های من فریبی بیش نبوده‌اند، خوب... زندگی همین است، در

غیر این صورت از حرکت باز می‌ماند.

— بله شما به کارتان ایمان دارید... شما... این‌طور هستید، می‌دانم.

— اما شما که با من هم‌عقیده بودید؟

— من هرگز خونم را برای هیچ‌چیزی نریخته‌ام... اما فکر می‌کنم که

- با هر کسی که صادقانه بداند چه کار می‌کند هم عقیده باشم، البته اگر هدف‌ها وسیله نباشند. اما من آدم‌هایی از این قبیل هم دیده‌ام...
- پس من هنوز هم فرصتی دارم؟
- آخر چه چیزی می‌خواهید؟ دلتان می‌خواهد مرا ببوسید؟ یا چیز دیگری می‌خواهید؟
- لئا، شما حرف‌های خنده‌داری می‌زنید...
- بسیار خوب، می‌توانید گاهی مرا ببوسید. راضی شدید؟
- چرا این‌طور حرف می‌زنید؟ این کار شما را ارضاء می‌کند؟
- برای من دیگر چیزی اهمیت ندارد...
- هیچ چیز؟ غیر ممکن است - چنین آدم‌هایی وجود ندارند.
- خوب، پس چه می‌خواهید؟
- می‌خواهم که دوستم باشید. به همین خاطر، می‌توانم تمام وجودم را در اختیارتان بگذارم، این چیز کمی نیست، باور کنید...
- اما شما که خونتان را در جبهه‌های گالیسی به زمین ریخته‌اید و وظیفه‌تان را انجام داده‌اید.
- عشق من به شما با وظیفه‌ام مغایرت ندارد، چونکه وظیفه من وظیفه شما هم هست.
- آخر چطور خودتان را قادر به چنین عشقی می‌دانید؟ چه چیز را می‌خواهید به اثبات برسانید؟
- خدایا، چقدر حرف زدن با شما مشکل است... ولی من شما را بیشتر از پیش دوست دارم... مگر می‌شود همه چیز را با کلمات توضیح داد؟
- اگر این رشته‌ای را که میان من و شما وجود دارد احساس نمی‌کنید، یعنی اینکه در خود شما وجود ندارد و این برای من بسیار غم‌انگیز است...
- نه، از شما خیلی خوشم می‌آید، مخصوصاً وقتی شما را نمی‌بینم.
- وقتی مرا نمی‌بینید؟
- بله، چونکه در این لحظات چیزی از شما می‌بینم که دوست دارم. در این لحظات است که به شما کاملاً اطمینان دارم، و دلم می‌خواهد کاری خوشایند برای شما انجام بدهم... بله، این‌طوری است...
- لئا، انگار شما همیشه احساسات خودتان را سرکوب می‌کنید. فکر می‌کنم همین است که زندگی شما را مشکل کرده.
- این وسیله دفاعی من است. آدم‌ها خودخواه و شریرانند، و من موجود ضعیفی هستم...

- خدایم! داند که حاضرم به هرگاری تن بدهم تا باورم کنید! اگر با  
 من باشید زندگی در میان دیگران برای شما آسان تر خواهد شد...  
 - ولی برای شما چه؟ فکر نمی‌کنید که بامن زندگی کردن میان آدم‌ها  
 برای شما هم آسان تر بشود؟ خوب؟ پس انگیزه هاتان چیست؟  
 - بله، زندگی برای من هم آسان تر خواهد شد، چونکه خودم را خیلی  
 تنها حس می‌کنم، مخصوصاً در حال حاضر... درست مثل يك گرگ تنها!  
 می‌خواهید زوزه بکشم؟  
 لانگوووی ناگهان سر راست کرد، و بانگاهی لغزان و خندان به لئا،  
 زوزه‌ای طولانی کشید، زوزه‌ای به سان گرگ که پره‌های ظریف بینی‌اش  
 را گشود و مژگان خاکستریش را به لرزه درآورد. لئا می‌خواست خود را به  
 آن تن کشیده و باصلا بت که به سان گرگی به انبساط درمی‌آمد، بفشرد.  
 - بله، شما گاهی شبیه گرگ می‌شوید... یادتان می‌آید، در داستان  
 «قدم بردار راه روشن است!» اثر تولستوی، آنجا که پیرمرد چوبی را در  
 دهان گرگ می‌گذارد و دست و پایش را به قاج‌زین می‌بندد، مردم به هیجان  
 آمده بودند، اما گرگ «با حالتی وحشیانه، در عین حال به سادگی به مردم  
 نگاه می‌کرد»، من از این قطعه خیلی خوشم می‌آید...  
 - به هر حال امیدوارم که مرا به زین نبندند!  
 - بله، و امیدوارم که بتوانید گرگ آزاده‌ای باشید... اما متأسفانه  
 می‌دانم که غیرممکن است.  
 - لئا دلم می‌خواهد شما را ببوسم!  
 - منم که می‌خواهم شما را ببوسم!  
 لئا بازوان نازکش را به دور گردن لانگوووی انداخت و با ولع به شدت  
 لب‌هایش را بوسید.

### ۳۰

سریوژا به اتفاق رفیقش، شاگرد چاپخانه، تمام شب را در هیئت  
 اجراییه شوراها گذرانده بود. تمام شب هیاهوی توپ‌های توپخانه چک را  
 که در ایستگاه راه آهن توقف می‌کرد، شنیده بود. صبح زود، خسته و رنگ  
 پریده از بی‌خوابی، به سوی مدرسه شتافت، از کنار خیلی از ستون‌ها و قوای  
 نظامی رنگارنگ و گردگرفته می‌گذشت؛ صدای گام‌های سنگین، صدای فریاد  
 بستنی‌فروش‌ها و زوزه آژیرهای خلیج در نظرش تداوم خیالی شبی بود که

پایانی نداشت. با این همه، وقتی درب کلاس را باز کرد، از بوی رنگی که از آن به مشام می‌رسید، به روشنی دریافت که همه چیز در آنجا به همان گونه که بوده، مانده است. درس هندسه تشریحی آغاز می‌شد.

سریوژا به پسرک موطلائی و پاکیزه‌ای که لب‌هایی برجسته داشت و در کنارش صفحه کاغذکاهی سفیدی را با پونز به میزشان می‌چسباند، با حیرت نگاه کرد. و بی‌درنگ به فکر افتاد: «من هم باید همین کار را بکنم؟» دست‌هایش به دنبال پونزی می‌گشت، که توجهش یکباره از چهارچوب پنجره به پاهای سبز سر بازانی که رژه می‌رفتند معطوف شد. دوباره صدای چرخش دوردست توپخانه چک را از ایستگاه راه‌آهن به یاد آورد، و به یاد سوسک‌هایی افتاد که در آن شب در آشپزخانه کمیته اجرائیه بارفقاییش دیده بود.

اما چیزی که پیش از همه بر سرش سنگینی می‌کرد، صدای کشدار و عصبی پروفیسور ردلیش Redlich بود. سریوژا با خطوط درهم‌رفته صورت، گاهی به لب‌بالایی کبود رنگش چشم می‌دوخت (ردلیش یک هفته پیش همسری اختیار کرده بود، و چنانکه می‌گفتند به تقاضای وی سبیل گذاشته بود). ردلیش مقابل اره‌ئف Eréméev ایستاد و دست‌های او را برگرداند و با حالتی پراز کراهت با صدای عصبی کشدارش گفت:

— هه، هه... توی خانه‌تان صا - آ-بون پیدا نمی‌شود؟

اره‌ئف، پسرک بلند قامت و بدلباسی بود که صورت متورم و موهای ژولیده‌ای داشت و کسی نمی‌دانست که چرا همیشه بویی شبیه بوی ظروف چرب و نشسته از او به مشام می‌رسید، با بهت و حیرت لبخندی زد؛ او رام‌ترین شاگرد کلاس بود.

سریوژا یکباره به خاطر آورد که او فرزند یک کارمند توزین بار است، شیفته نیچه است و ممکن است واقعاً در خانه‌شان صابون به هم نرسد. از جا جهید و با صدای بلندی که در تمام کلاس طنین می‌انداخت فریاد زد:

— آقای ردلیش، این کار شما توهین است!...

سرها همه به سوی سریوژا برگشت.

ردلیش با چشمان از حدقه درآمده گفت: بله؟

سریوژا با لجبخت پرسید: لازم است تکرار کنم؟

صورت ردلیش یکسره برافروخت و فریاد زد:

— چطور به خودت اجازه می‌دهی؟... این بی‌سروپاهای ما را به شان اخلاک‌گر ند!

— چی؟

خون به صورت سریوژا دوید، و با حرکتی غضبناک از جایش به طرف

ودلش حمله ور شد. سرپوژا می دانست که می خواهد روی او دست بلند کند، اما ردلش از کلاس پایه فرار گذاشت و در را چنان به شدت به هم کوفت که چندتکه گچ به زمین فروریخت.

همه از جا برخاستند؛ غوغایی باور نکردنی به راه افتاد. طی جلسه ای فوری در کلاس، شاگردان مصمم شدند تا ردلش را به معذرت خواهی وادارند، و در صورت نپذیرفتن وی، اعتصاب به راه اندازند. در خلال جلسه، پاشکا کیم Pachka kim، پسر یک تاجر گره ای و بهترین کاریکاتورست کلاس، روی تخته سیاه، صحنه ای از تظاهرات دانشجویی را با گچ ترسیم کرد، روی باندروول چنین نوشته بود: «مرگت بر استبداد مزدوران و والدین سخت گیر و وحشی!»

نیم ساعت بعد سرپوژا در رأس یک هیئت نمایندگی در دفتر مدیر مدرسه بود. صدای برخورد توپ های چک اینجا هم در گوش هایش طنین می انداخت. سرپوژا در برابر خود بینی گشاد و توت فرنگی وار مدیر مدرسه را می دید، و ضمن ارائه درخواست های شاگردان و رد آن از سوی مدیر، گرمای راحتی بخش تخت خواب و رخوت خوابیدن زیر زوانداز را جسماً احساس کرد. لحظه ای اندیشید: «آیا پاپا سرزنشم نخواهد کرد؟» و بعد با به خاطر آوردن بغض روی لب های آماسیده همکلاسی اش و صدای عصبی ردلش، این فکر در او قوت گرفت: «نه، پاپا سرزنشم نخواهد کرد.»

جلسه ای از شاگردان سال های آخر همه رشته ها برای روز ۲۲ مه تعیین شد. سرپوژا از طریق شورای نمایندگان کارگران، تالار «انجمن ورزش» را در اختیار گرفته و به کمیته اعتصاب گفته بود که با مدیران این انجمن به توافق رسیده است.

غیر از شاگردان تقریباً تمامی استادان و کمیته والدین در این جلسه حضور داشتند. ورود غیرمنتظره یک کمیسر آموزش عمومی که به پشتیبانی از شاگردان و علیه استادان درآمد، تمام ماجرا را برهم زد. کمیسرته ریشی به صورت، نیم تنه ای به تن و چکمه به پا داشت، کراوات نبسته بود و کلماتش را به درستی ادا نمی کرد، حرف «گک» را با لهجه اوکراینی تلفظ می کرد و شاگردان را «رفقای مدرسه ای» می خواند.

رفته رفته آشکار شد که پدر سرپوژا در شورای سوچان مشغول به کار است، یکی از همشاگردان سرپوژا دیده بود که او با گاردهنای سرخ برای تدارکات شبانه شورا می رود، و رئیس «انجمن ورزش» اعلام کرد که شورا او را واداشته است تا آن محل را برای جلسه در اختیار شاگردان بگذارد.

جلسه در حضور استادان و کمیته والدین به جلسه‌ای علیه کمیسر و سرپوژا بدل شد - جز يك گروه شش هفت نفره در کنار آن دو کسی نماند. جلسه با رأی قریب به اتفاق به قطع اعتصاب و اخراج سرپوژا از مدرسه رأی داد. سرپوژا پی برد که حتی ارمه‌ئف هم به اخراج او رأی داده است. کمیسر که همراه سرپوژا از جلسه بیرون آمده بود، پره‌های بینی خود را باز کرد و گفت:

— پسر کو ندارد نشان از پدر!

و حتی بانوعی شور و حرارت افزود: باورکن این‌طور بهتر است، حداقل آدم همه چیز را روشن‌تر می‌بیند. دیدی که چطور همه‌شان باهم اتفاق نظر داشتند؟

سرپوژا دست‌ها را در جیب فرو برده بود و در کنارش قدم برمی‌داشت، وجودش از خشم و درماندگی در برابر رفقاییش انباشته بود، رفقای که نزدیک هفت‌سال با آن‌ها زیسته و درس خوانده بود. در کنار مقر شورا از هم جدا شدند.

کمیسر دست‌های او را می‌فشرد و می‌گفت: خودت را نباز، در آینده دوست‌های مطمئن‌تری پیدا می‌کنی، این درس آبدیده‌ات می‌کند.

سرپوژا با صدای خفه گفت: حقشان است که همه را به گلوله ببندند. کمیسر در تأیید او گفت: بعضی‌شان واقعاً مستحق گلوله هستند، ولی نمی‌شود همه را به يك چوب راند... باز هم به دیدن ما بیا. و به این بچه‌ها هم بگو، منظورم آن شش تا است، دنبالشان برو و به آن‌ها هم بگو بیایند. این بچه‌ها البته چنگی به دل نمی‌زنند، ولی بالاخره بدرد نخور هم نیستند. سرپوژا با بهت گفت: ولی من یادم نیست کی‌ها بودند.

کمیسر لحظه‌ای چند با حیرت به او چشم دوخت و بعد با لحن شوخ و سرزنش‌آمیزی گفت: آخ که چقدر تو خامی!...

و در مقابل چشمان حیرت‌زده سرپوژا دفترچه‌ای را از جیب بیرون کشید و از او خواست تا از روی اطلاعاتی که در مورد رفقاییش یادداشت کرده بود، نسخه برداری کند؛ این اطلاعات نه تنها شامل نام و نام خانوادگی آن‌ها، بلکه حتی در این مورد بود که آیا شاگردانی ساعی هستند و یا در گروه و تشکیلاتی کار می‌کنند یا نه.

سرانجام نامه‌ای از پدر رسید:

«دوست جوان من، خبری که به من دادی به هیچ وجه مایه حیرت من نشد. ناگفته پیداست که این ماجرا هیچ ارتباطی با ارمه‌ئف ندارد. به خاطر وزش

باد نیست که میوه رسیده از درخت می‌افتد، بلکه باد شدید است که میوه‌ها را، حتی آن‌هایی را که هنوز سبزند، از درخت به‌زیر می‌اندازد. تو خوب می‌دانی که من هرگز به اصطلاح تعلیم و تربیت را به‌عرش‌اعلی‌نرسانده‌ام. برای من اساسی‌تر از هر چیز، شرافت انسان است. اگر بخواهم کاملاً صادقانه بگویم، فکر نمی‌کردم که این مسئله تا این اندازه سریع شروع شود، و من کمی از این بابت اندوه‌گینم... چونکه می‌بینم که تو بزرگ‌شده‌ای و من پیر...»

پدر در دنباله نامه‌اش از کار در شورای سوچان نوشته بود، گفتاری دوستانه داشت و این نکته موجب مباهات سریوژا می‌شد. در پایان از پسرش خواهش می‌کرد تا بیاید و بلکه دیداری تازه‌کنند، چونکه «زمانه آشوبزده است و چه کسی می‌داند که دست‌سرنوشت ما را به کدام سو خواهد بود.» در پای نامه از سریوژا خواسته بود تا برای او نیم‌کیلو توتون «مرغوب» بخرد، چونکه در سوچان «خریدنش به هیچ بهایی میسر نیست.»

صبح فردا، سریوژا چمدان‌های خود را بست و به‌خانه‌هیمر رفت تا با خواهرش وداع کند.

لنا آماده شده بود تا همراه لانگوووی به کنسرت يك ویلن‌سلیست مشهور که بر سر راه خود به‌ژاپن در آنجا توقف کرده بود، برود. سریوژا گفت: من به دهکده می‌روم، این هم نامه‌ای از پاپا... لنا احساس کرد که همه چیز در درونش ویران می‌شود.

— پس این‌طور... تو هم می‌روی؟

لنا می‌خواست چیزی بسیار مهم را با سریوژا در میان بگذارد، اما لانگوووی بالباس سفیدش در نزدیکی آن‌ها ایستاده بود و حضورش لنا را آشفته می‌کرد.

— پیغامی برای پاپا نداری؟

سریوژا شلواری وصله‌دار و پیراهنی بلند به‌تن داشت؛ کلاه بی‌نشان مدرسه‌اش را در دست‌های بزرگش محاله می‌کرد. در نحوه ایستادنش میان سندلی‌های طلایی و مخملی، و در چهره به‌ت‌زده و عرق‌کرده‌اش چیزی به‌شدت رقت‌بار پیدا بود.

— چرا، چرا، البته که دارم، خیلی چیزها دارم که به پاپا بگویم. از طرفم ببوسش...

— خیلی خوب، خدا حافظ...

لنا احساس کرد که حبایی از گلوی‌ش بالا می‌آید، با شتاب به دنبال



سریوژا دوید.

هنگام رفتن به کنسرت همراه لانگوووی، احساس می‌کرد که تمامی آنچه را که برایش در دنیا گرامی است از کف داده‌است، و به‌جوان همراه خود خصومتی ناخودآگاه بروز می‌داد.

در خیابان‌ها بوی خطر شناور بود. یک گروهان پیاده‌نظام چک عبور کرد، بعد یک دسته سرباز سرخ، با لباس‌های گوناگون، با بی‌نظمی رژه رفتند و تفنگ‌ها را هر یک به‌گونه‌ای در دست داشتند.

لانگوووی زیر لب گفت: عجب ارتشی... می‌دانید که یک ناو آمریکایی دیروز از راه رسیده، نگاهش کنید، آنجا لنگر انداخته است...

دستش را به‌سوی «جزیره روس» دراز کرد... چند کشتی جنگی ژاپنی، بی‌حرکت پهلو گرفته بودند و کمی دورتر، در زمینه آبی رنگ جزیره، ناو آمریکایی، همچون معبدی در زیر آفتاب، می‌درخشید.

موسیقی لنا را آرام کرد و گرفتگی‌اش نسبت به لانگوووی از میان رفت.

پس از کنسرت، مدتی دراز در باغ‌به‌گردش پرداختند. لانگوووی بازویش را به‌او داده بود و لنا با احساس اعتماد و اندوه از دست‌دادنش خود را به‌او می‌فشرده.

هنگام غروب به‌خانه برگشتند. هیچ‌کس در خانه نبود. لنا به‌اطاق لانگوووی وارد شد و همانجا ماند. لانگوووی در اطاق را با کلید بست.

لانگوووی با او در میان گذاشت که تمام ناحیه گروودکف 'Grodékov' در کنار مرز منچوری در اشغال کالمیکوف Kalmykov، فرمانده قزاق‌هاست، و بنجامین وودا در آنجا هستند، و لانگوووی در مقام مأمور ارتباطی میان قزاق‌ها و شهر خدمت می‌کند: قوای کمکی بدانجامی فرستد و گروهان‌های حمله تحت نظر او تشکیل می‌شوند. برای لنا این مطالب در درجه دوم اهمیت قرار داشت.

## ۳۱

— لنای عزیزم، ما باید چند روزی از هم جدا شویم...

لانگوووی با گفتن این جمله، باحالتی جدی و مودبانه مدتی دراز دست‌نارابه‌شدت فشرد و تکان داد. به‌سوی لنا خم شد و به زمزمه گفت: بنجامین و اوگتی در شهر هستند. به‌زودی جریان شروع می‌شود... من مأموریتم

تمام شده و باید به ارتش برگردم... چیزی به من بگویید...  
لنا با چشمان غمزده لعظه‌ای به او چشم‌دوخت.

— شما زنده خواهید ماند، نه؟

علیرغم آنچه میان آن دو رفته بود، همچنان یکدیگر را شما خطاب می‌کردند.

— یکبار دیگر از شما می‌پرسم... راجع به آن خوب فکر کرده‌اید؟...  
لنا حرف خود را ناتمام گذاشت، اما لانگوووی منظور او را دریافته بود.

لبخند زنان گفت: من قبلاً فکرش را کرده‌ام، الان دیگر برای فکر کردن دیر شده است.

— خدا حافظ لانگوووی، برای شما آرزوی...

لانگوووی چنان لنا را در آغوش فشرد که راه نفسش بسته ماند.  
برای بدرقه‌اش از اطاق خارج نشد، اما مدت‌ها صدای پای او را که از اطاق‌ها می‌گذشت و دور می‌شد، در گوش داشت.

شب ۲۹ ژوئیه، لنا در اثر صداهایی غیرعادی از خواب بسخاست، صدایی شبیه کفزدن به گوش می‌رسید. آدا زیر نور مهتاب که از کرکره چوبی به داخل می‌تابید، روی تخت نشسته بود، و با صورت وحشت‌زده به آرنج تکیه داده بود.

پرسید: نمی‌شنوی؟ صدای چی است؟

صدای تق‌تق پی‌درپی و صداهایی شبیه به صدای پاره‌شدن پارچه از پارانداز، از آن طرف باغ ملی به گوش می‌رسید. چند صدای دیگر هم شبیه به آن، اما دورتر از جایی در کنار بندر و حتی دورتر از آن، از حوالی «گنداب‌دره» و از سمت دیگر، شاید از کنار ایستگاه راه‌آهن، به هوا بر می‌خاست.

لنا اندیشید: «لانگوووی...»

ناگهان ضربه‌ای کرکننده بر پنجره فرود آمد، کرکره‌های چوبی از جا کنده شدند و کاشی‌ها به صدا درآمدند: چندتکه گچ از سقف به زیر ریخت.  
آدا با فریادی جگرخراش، با پیراهن خواب از اطاق پابه‌فرار گذاشت. لنا که این صداها به لرزه‌اش می‌انداخت، جریان برق را قطع کرد، به سرعت لباس شبش را پوشید و پاهای برهنه‌اش را در کفش‌های راحتی فرو برد، موهای خود را در برابر آئینه مرتب کرد و او هم اطاق خواب را ترک گفت. در یکی از اطاق‌هایی که به سوی کوچه باز نمی‌شد، تا توچکا در لباس

خانه پنبه‌دوزی‌اش که دگمه‌هایش را بد بسته بود، يك پا درگفش و پای دیگر برهنه، نشسته بود. تن فریبش تمام صندلی را پر کرده بود. با هر ضربه‌ای که خانه‌را به لرزه درمی‌آورد، چشمان او، همچون دو خرمسهره در کاسه می‌چرخید. لنا در این لحظه متوجه شد که تاتوچکا تماماً طاس شده است.

آدا با پیراهن خواب و پای برهنه روی نیمکت کوچکی می‌لرزد. مستخدمین، با لگنچه‌ها و شیشه‌های دارو در دست، دوان‌دوان به اطاق سوفیا می‌نخائیلوفنای دویند و با همان حالت بیرون می‌آیند: بوی سنبل‌الطیب اطاق‌را پر می‌کند. مستخدمه‌ای پیراهن و کفش‌های راحتی سوفیا می‌نخائیلوفنا را برای آدا آورد.

هیمر پیر با گام‌های سنگین دم‌بدم می‌گذشت، ریش داشت، پوستش آویزان بود، و یقه نیم‌تنه‌اش روی پیراهن شبش برگشته بود. به اطاق خواب همسرش برگشت، صدای غرغر او به گوش می‌رسید. بعد به دفترکارش وارد شد، در آنجا صدای زنگ‌تلفن به گونه‌ای آزاردهنده یکرینز طنین می‌انداخت.

لنا در سکوت، با چشمان باز، در صندلی می‌نشست و یا در اطاق‌ها قدم می‌زد.

از آن طرف باغ، روی بارانداز، تنها صدای شلیک‌های پراکنده به گوش می‌رسید، اما در «گنداب‌دره» و درحاشیه ایستگاه راه‌آهن، صدای تیراندازی لحظه به لحظه اوج می‌گرفت.

در سپیده صبح، ضربه‌های شدیدی که خانه‌را به لرزه می‌انداخت، قطع شد، صدای تیراندازی در «گنداب‌دره» خاموش شد، اما در اطراف ایستگاه راه‌آهن شدیدتر شد، گویی که همگی از سرتاسر شهر در آنجا گرد آمده بودند تا پارچه‌ها را پاره کنند.

تاتوچکا در صندلی‌اش به خواب رفته بود و خرناس می‌کشید: آدا روی دیوان درخودفرورفته در خواب بود. کسی بالشی زیر سرش گذاشته رواندازی به رویش کشیده بود.

لنا به اطاق خواب برگشت. با لباس خواب زیرپتو دراز کشید و مدت‌ها به همین حال به سقف چشم‌دوخت و به صدای تیراندازی که بیش‌از پیش درکنار ایستگاه طنین‌انداز بود گوش‌فرآداد. صدای پاهای لانگوووی‌ها می‌شنید که اطاق به اطاق دور می‌شد - دردی مبهم در دل احساس کرد و درحالتی از بی‌خبری به خواب فرورفت.

وقتی چشم‌باز کرد، نور روز از خلال کرکره به‌داخل می‌تابید؛ در

ایستگاه راه آهن تیراندازی ادامه داشت. آدای سرخ مو، با بینی نوک برگشته اش که از زیر پتو بیرون مانده بود، روی تخت خوابیده بود. از درب باز اطاق صدای هیجان زده بنجامین و خنده های خفه هیمر پیر به گوش می رسید.

لنا به پوشیدن لباس پرداخت، اما صداهایی شنید، و دوباره زیر پتو فرورفت. سوفیا میخائیلوفنا و بنجامین و هیمر پیر وارد شدند.

— طفلکی های بیچاره، خیلی ترسیدید؟

بنجامین باشادی گاهی به لنا و گاهی به آدا نگاه می کرد، آدا ناگهان از خواب جسته بود و از ماجرا سردر نمی آورد.

— پرده هارا باز کنید، پرده هارا باز کنید!...

بنجامین فوراً کرکره هارا بالا زد. لنادید که لباس افسری مزین به پاکون و واکسیل به تن دارد، پاکیزه و آراسته مثل همیشه، اما چهره پرافروخته و چین های فرورفته زیر چشمش او را دگرگون ساخته بود.

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: او هو، چه سر نترسی دارند! به این همشهری های بی باک نگاه کنید که چه طور به خیابان ریخته اند!... و با سر باز آن چک خوش و بش می کنند...

لنا پرسید: لانگوووی کجاست؟

— آه، باز هم شروع کرد!...

سوفیا میخائیلوفنا، که روی تخت کنار آدا نشسته بود، و با دست های کوچکش به موهای سرخرنگ دختر جوان دست می کشید، چشمکی زد و به لنا نگاهی انداخت.

هیمر پیر هم با لبخندی گستاخانه به لنا نگاه کرد.

بنجامین بالحنی تأثر آمیز گفت: لانگوووی دلاورت زنده است. ستاد فرماندهی دژ را در محاصره گرفته... عالی جناب رفیق سورکوف باقوایش گیر افتاده اند، امکان دارد که به زودی آخرین فشنگ هاشان را هم شلیک کنند و آن وقت لانگوووی دلاورتو تانچی از برگ های زیتون و مورد به سرش می گذارد!... بله، جریان از این قرار است، خانم خوشگله!..

بنجامین با گفتن این عبارت چرخشی در اطاق زد — آن احترام همیشگی اش کجا رفته بود؟

هیمر پیر گفت: واقعاً که چقدر خوب است که همه این خل بازی ها تمام شود و بتوانیم دوباره به کارها مان رسیدگی کنیم.

سوفیا میخائیلوفنا با چشمان و لب هایی که ضعفش را بروز می داد، پرسید: ونیا Vénia، راستش را بگو، هیچ خطری دودا را تهدید نمی کند؟

— بهت که گفتم، دودا جای امنی است، کارش دستوردادن به دختران  
ناز تلفنچی است و الان هم حتماً مست کرده...  
سوفیامیخانیلوفنا، باچهره‌ای درهم رفته گفت: شمارا به خدا، از اینجا  
برویم، وقتی تیراندازی می‌کنند، موهای تن آدم سیخ می‌شود. یالله، مردها  
بروند بیرون! بگذارید دخترها لباس بپوشند...

تمام اعضاء خانواده مشغول صرف صبحانه بودند که از سرسرا غرش  
صدای بم دودا به گوش رسید، و دودا به سوی تالار غذاخوری دوید و با  
تمام قوا فریاد زد: ستاد فرماندهی دژ سقوط کرده!... سورکوف بادویست  
نفر از این کون سرخ‌ها دستگیر شده... آدوچکا، לנוچکا، ببخشید!... آن‌ها را  
دارند می‌آورند، اگر نمی‌خواهید فرصت تماشایشان را از دست بدهید،  
بیا بیدروی بالکن!...

همگی، از صرف صبحانه دست برداشتند و حتی هیمر پیر هم به تالار  
دوید. دودا چفت در را به بالا پرت کرد و در بالکن را که در این فصل هنوز  
بسته مانده بود، باز کرد.  
لنا هم در کنار دیگران روی بالکن قرار گرفت.

## ۳۲

در سرتاسر خیابان، دو دیوار پیچ در پیچ از سربازان چک، به حالت  
پافنگ پیاده روهارا سد کرده بودند. خیابان و کوچه‌ای که از بازارنداز تا  
رو بروی خانه هیمر کشیده می‌شد، سرشار از آفتاب بود و یکسره خلوت و  
خالی؛ تنها روی پیاده‌رو و پشت‌نرده‌های باغ نولسکوی مردمی بالباس‌های  
آراسته به هم فشرده می‌شدند.

پس از تیراندازی‌های دیوانه‌وار صبح در نزدیکی ایستگاه، سکوت  
مرگباری که روی بارانداز و بندر حکمفرما بود، حیرت‌آور می‌نمود، و به  
همان اندازه، عدم جنبش درخلیج که از خط امواج چین و شکن برمی‌داشت.  
از ناو ژاپنی که نزدیک‌تر از همه در اسکله ایستاده بود، و از يك دودکش  
دودی به چشم می‌آمد، قایقی پر از سربازان سبزپوش جدا شد؛ سرنیزه‌هاشان  
در آفتاب برق می‌زد.

همه بالکن‌های خانه‌های مجاور پراز مردمانی بود که در نیم‌تنه و  
شلوار، یا کلاه و بی‌کلاه ایستاده بودند، و نظامیانی با پاگزن‌ها، یا زن‌ها و  
دختران جوانی با کلاه‌های تابستانی و یا سر برهنه، یا شال‌روی شانه‌هاشان.

بالکنها دمبدم پرت می شدند، و آدمها مثل ماهی به هم می لولیدند و جای جنبیدن نداشتند؛ بالکنها گویی آماده بودند تا هرآن محتویات خود را خالی کنند. نعره‌ای غریب از کنار بندر به هوا برخاست، نعره‌ای که در ابتدا صدایش نامشخص بود، سرها همه به سوی این صدا برگشت. لنا مخروطی از دود و بخار را دید که به هوا برخاست و در آفتاب درخشید، و پس از آن همان نعره را دوباره شنید. مخروط سفید دیگری برق زد و همچون گردبادی به هوارفت، صدای آژیر دوم به صدای اولین پیوست، و مخروط‌های سفید آب و بخار به سرعت یکی پس از دیگری در تمام طول بندر تا «گنداب دره» به هوا برخاست. ازدوردست، شاید از کنار کارگاه‌های راه آهن، در رودخانه دوم، صدای سوت خشمگین آژیرها به پاسخ درآمدند، آژیرهای دیگری با صدای گوشخراش و مداوم سوت کرکننده‌شان، به روی تپه‌های پشت خانه هیمر - روی کارخانه‌های چوب‌بری، شیرینی‌پزی، سیم‌سازی و آردسازی - به صدا درآمدند؛ و سوت‌های دیگری از اطراف شهر به آن‌ها پاسخ دادند، در پی آن، همه این صداها به هم آمیخت و یکجا به شیون پرداخت؛ صدایی قدرتمند، برفراز شهر و مخروط‌های کوچک سفید، به سرعت به هوای رفت و در آفتاب می‌درخشید و اوج بیشتری می‌یافت.

گروه بی‌شماری در باراندازها می‌دویدند. یک عده در کوچه باریکی که به خیابان می‌رسید نمایان شدند و به سرعت برق و باد به تاخت درآمدند. خیابان به زودی پراز مردمانی شد که همگی می‌دویدند. موج خاکستری رنگ جمعیت، در کوچه‌های باغ‌نولسکوی، از میان چمن‌ها و محوطه‌های گل‌کاری درهم می‌فلتید، و به پیاده‌روهای خیابان سر می‌کوفت. از تپه‌ها و محله‌های شهر نیز مردم دوان‌دوان می‌آمدند، پیاده‌روها و بالکن‌ها به سرعت از پیراهن‌های خاکستری و سیاه و سفید و آبی، و از کلاه‌های کاسکت و لباس‌های محلی پر شد و مردم آراسته از چشم افتادند.

در صفوف سربازان چک جنب و جوشی به راه افتاد، دستورها پیایی طنین‌انداز می‌شدند. دیوار سربازان به سوی پیاده‌رو برگشت، و سربازان در سمت چپ به هم فشرده شدند، و شانه به شانه یکدیگر قرار گرفتند.

اما مردم که انبوه بی‌شمارشان لحظه به لحظه فشرده‌تر می‌شد و پیاده‌روها را اشغال می‌کرد، هیچ‌گونه سرسختی از خود نشان نمی‌داد. آن‌ها بی‌سلاح بودند، و در میان‌شان بسیاری نوجوان، دختران تازه‌سال و زن‌هایی با کودکان نوزاد خود، نه‌فریادی به گوش می‌رسید و نه ناله‌ای، و هر چند که این خروش انسانی، موج از پس موج، ادامه داشت، اما روی صف سربازان فشاری

وارد نمی‌آمد؛ آن‌هایی که روی پیاده‌روها جایی نمی‌یافتند به باغ نولسکوی می‌ریختند، و از نرده‌ها و درختان باغ بالا می‌رفتند. بسیاری کار را تعطیل کرده بودند تا بدانجا بروند. لئا چند زن و مرد را با آستین‌های بالازده و بازوان سیاه‌شده از ذغال و مازوت میان جمعیت می‌دید؛ برخی همچنان که می‌دویدند، با پارچه‌های کثیف دست‌ها را پاک می‌کردند.

آژیرها یکی پس از دیگری خاموش شدند. مردم خاموش با چهره‌های گرفته روی پیاده‌روها ایستاده بودند و روی نوک پا بلند می‌شدند و به سمت ایستگاه چشم می‌دوختند. بادی که از خلیج می‌وزید، کلاه‌ها و دامن‌ها را به موج می‌انداخت.

لئا به این نکته پی‌برد که هیچ‌یک از اعضاء خانواده هیمر در مورد هجوم جمعیت کلمه‌ای نگفته‌است، اما با این‌همه ناآرامی خاصی روی همه چهره‌ها خوانده می‌شد.

این ناآرامی، هنگامی که از کنار ایستگاه صدای فریادی برخاست، شدیدتر شد. فریادها ابتدا تک‌تک و سپس رساتر شنیده شد و دم‌دم اوج گرفت. در گوشه‌ای از خیابان گروهی از افسران چک و روس نمایان شدند، پشت سرشان ستون خاکستری و سیاه یک‌گروه سرباز، قدم برمی‌داشت. هیمر پیر با صدایی نامطمئن گفت: آه، بره‌های کوچک را به کشتارگاه می‌برند!...

ده‌ها دوربین چشمی به‌سوی ستون خاکستری نشانه رفت. وقتی که تمام ستون از پیچ خیابان گذشت، یک اتوموبیل روباز در پشت سر به چشم خورد که چندتن در آن نشسته بودند - و در پی آن‌ها یک دسته سوارکار یونکر می‌آمد.

ستون همچون تشییع‌کنندگان مراسم تدفین به آرامی در حرکت بود و صدای تحسین جمعیت حرکتش را همراهی می‌کرد، اما در اینجا در کنار بالکن هنوز صدای فریادی بر نمی‌خاست - مردم از پشت صف سربازان چک گردن می‌کشیدند و به ستون می‌نگریستند.

هنوز ستون به پای بالکن نرسیده بود که صدای فریادها از آن سمت به‌هوا برخاست؛ جمعیت اکنون چون رودی خروشان به‌زیر بالکن خانه هیمر طغیان می‌کرد. لئا با چهره‌ای همچون سنگ، به‌سوی کسانی که در کنارش بودند، سر برگرداند، روی همه چهره‌ها از آدوچکا تا هیمر همان حالت کنجکاو و ترس را دید.

وقتی رأس ستون به این‌محل رسید، غرش جمعیت بر همه صداها

چیره شد؛ صدها کلاه به هوا پرواز کرد - کلاه‌ها به زمین فرود می‌آمد و کلاه‌های دیگر بر فراز سرها به هوا می‌رفت - زن‌ها روسری از سر بر می‌داشتند و تکان می‌دادند.

حالات چهره مردم روی پیاده‌رو دگرگون شده بود. لنا می‌دید که چشم‌ها از خشم و همدردی می‌سوزد، موهای آشفته‌را می‌دید و اشک‌های صورت مردان را که خطی روشن می‌انداخت، و صورت رنگ‌پریده کودکان را با آن چشمان براق و دهان باز می‌دید.

باد خلیج غرش جمعیت را می‌گستراند و به پره نیم‌تنه مردان و دامن زنان روی بالکن دست‌نوازش می‌کشید، مردان با کلاه و بی‌کلاه، نظامیان پاک‌گون‌دار، بانوان با دامن‌های توری‌دوزی لرزان، همه چیز را از یاد برده، با دوربین چشمی یا بدون دوربین به آن‌ها نگاه می‌کردند که به آهستگی از زیر بالکن خانه می‌گذشت، چشم دوخته بودند.

افراد ستون پاها را به زحمت روی زمین می‌کشیدند، برخی می‌لنگیدند، برخی دیگر دست‌ها را در شال‌گردن‌های خون‌آلود پیچیده بودند. همه چهره‌ها از دود باروت سیاه شده بود. چند تن سرها را به زیر افکنده بودند، و چند تن دیگر با تکان دست و کلاه به سلام جمعیت پاسخ می‌دادند، یا در سکوت چشم به روبرو می‌دوختند و پیش می‌رفتند.

لنا در این لحظه شخصی را که در اتوموبیل پشت ستون خاکستری می‌آوردند، باز شناخت.

اتوموبیل به آهستگی می‌آمد، گویی که جزئی از همان مراسم تشییع جنازه بود، یک افسر روس رانندگی می‌کرد. روی صندلی عقبی پیوتر سورکوف با دست‌های بسته در پشت سر، ملبس به پالتوی سربازی، سربرنه نشسته بود، و یک افسر چک با سبیل بور نوك برگشته، در کنارش پاس می‌داد. در طرف دیگرش سولد لانگوووی، و این‌ها در دو طپانچه در دست داشتند.

میان آن نوجوانی که لنا او را هنگام پرو لباس در خیاطخانه مرد چینی دیده بود، و این کمیسر نظامی که اکنون با دست‌های بسته در اتوموبیل می‌آوردند، سال‌ها فاصله بود، اما لنا او را بی‌درنگ شناخت.

سورکوف رشیدتر شده بود و شانه‌های پهنش استوارتر، اما چهره خسته‌اش، با وجود سیاهی باروت، همان حالت کودکانه و سرسخت و خشمگین را حفظ کرده بود، و درست مانند آن‌زمان، نگاهش را زیر طاق ابروان برجسته و پر پشت، به روبرو می‌دوخت، و بی‌آنکه به کسی نگاه کند، لب‌های گوشتالودش را به هم می‌فشرد.



به محض اینکه لنا اورادید، در میان آن هیاهوی مداوم، صداهایی را شنید که فریاد می زدند:

— سورکوف! سورکوف! سورکوف!...

کمیسر نظامی کارگران اسیر شده بود و دستبند بردست داشت، و دوپست مرد ستون خاکستری و سیاه در میان فولاد سرنیزه ها، منگک از بوی باروت گام برمی داشتند و به پیش می رفتند، جوان و میانسال و پیر به اسارت می رفتند: باربران کشتی، آهنگران، کارگران معدن، کارگران خیاطی و منبت کار. دست آن ها بود که خیابانی را که بررویش قدم برمی داشتند، خانه ها و بالکن هایی را که از برابرش می گذشتند، تفنگ ها و ناو ها، و توپ هایی را که به روی آن ها نشانه رفته بودند، لباس ها، پاکون ها و گوشواره های کسانی را که با دوربین به آن ها می نگریستند ساخته بود. نفس عشق که از سینه ده ها هزارتن از همگنان شان، باربران، معدنچیان و خیاط ها، بیرون می آمد، از سینه افراد قابلی که بادست هاشان کار می کردند، پدران و مادران شان، زن ها و کودکان شان، نفس گرم و نیرومند آن ها امرا را در بر می گرفت و گرم می کرد، و فرش زیر پایشان می شد.

لانگوووی!

اگر لنا در چهره اش شقاوت را دیده بود، هر چند که هرگز او را نمی بخشید، اما لااقل می توانست خود را دلداری دهد. اما در آن چهره تنها جلوه ای از پریشانی درون که غرش پرتوان جمعیت برانگیخته بود و تمایل به حفظ وجهه اش در برابر مردمانی که از بالکن ها به او می نگریستند خوانده می شد. روی صورت نزارش لبخندی بی رنگ نقش بسته بود.

ستون هنوز از رو بروی بالکن نگذشته بود که از میان صفوف سربازان چک، پیرزنی به غایت نکیده و ریزنقش، در پیراهنی سیاه با گل های قرمز خود را به بیرون لغزاند. بقچه ای کوچک در دست داشت، و به میان ستون سربازان دوید. جنب و جوشی در ستون به راه افتاد، اما پیرزن در صفوف آن ها جای گرفته بود، و در کنار یک گارد سرخ که سبیل پر پشت سفیدی داشت و پشت خم کرده بود، گام برمی داشت. پیرزن می لنگید و همچنان که با یک دست نازکش دست نوازش به دست های گارد سرخ می کشید، با دست دیگر او را وامی داشت تا بقچه را از او بگیرد، و مرد بقچه را از دستش گرفت. یک افسر جزء به داخل صف رفت تا پیرزن را بیرون براند، اما او، بامشت های کوچک و خشکیده اش، با قدرتی شگفت، به سروروی او می کوفت، و باریکه های موی سفیدش از زیر چارقد به بیرون می افتاد. جوانی بلندقد و تنومند، که سرش

را در پارچه‌ای خونین پیچیده بود، و در کنار گارد سرخ‌پیر راه می‌پیمود، پیرزن را به آرامی در پناه بازوان خود گرفت، او را از جا بلند کرد و از صفوف خارج ساخت و روی کف خیابان گذاشت، سپس برگشت تا در میان رفقایش جای گیرد.

ستون و اتوموبیل سورکوف گذشته بودند، اما پیرزن که روس‌ریش از روی سر لغزیده بود، تنها روی کف خیابان ماند، و بانگ آنان را دنبال کرد، تا اینکه یک سرباز یونکر با قنداق تفنگ او را به کناری راند. لئاکه به نرده‌های بالکن چنگ می‌زد، متوجه نبود که چهره‌اش از اشک خیس شده است.

### ۳۳

مدتی در اطاق خواب نشست، سپس ژاکت خود را پوشید، کلاهش را بر سر گذاشت و دستکش‌هایش را به دست کرد و خارج شد. ساعت چهار بعد از ظهر بود. در خیابان دیگر از اتفاقات آن روز صبح اثری نمانده بود. ترامواها می‌گذشتند، اتوموبیل‌ها و موتورسیکلت‌ها می‌چرخیدند و نظامیان و بانوان زیباروی را به این سو و آن سو می‌بردند. جمعیتی آراسته و خوش‌پوش، بآلباس‌های مخصوص جشن، که به او نیفورم‌های تیره افسران روس و ژاپنی و آمریکایی جلوه‌ای رنگارنگ می‌داد، روی پیاده‌روها در گردش بود.

لنا به باغ نولسکوی وارد شد. باغبان‌ها گل‌ها و چمن‌های لگدمال شده را مرتب می‌کردند؛ معابر باغ پر از گردش‌کنندگان بود، یک ارکستر سازهای بادی آهنگی می‌نواخت. «چایخانه» برای اولین بار در آن فصل باز شده بود؛ روی پله‌های مرمرین آفتاب گرفته، گروه گروه بانوان شاد و افسران ایستاده بودند، صدای گفتگو به زبان‌های مختلف و طنین خنده‌ها به گوش می‌رسید.

لنا در بالای تپه‌ای که به زمین تنیس مسلط بود، روی نیمکتی نشست. دو زوج، هر یک در یک سمت، تور بازی می‌کردند (مردها بیگانه بودند و زن‌ها روس)، توپ‌ها را باخته به سوی هم می‌انداختند و پاشنه کفش‌های سفیدشان را روی زمین می‌کشیدند. نیمکت‌های ردیف پایین را چند افسر نیروی دریایی آمریکا اشغال کرده بودند.

لنا، سورکوف را به یاد آورد که یقه بزرگش، همچون غل و زنجیر به گردنش آویخته بود، دست‌ها به زیر چانه و در کنار مادرش، با آن لباس‌های

رنگارنگ و جوراب نخی، درسرسرای خانه هیمر نشسته بود. لنا باخود اندیشید: «مادرش الان چهحالی دارد؟»

جمعیت غران، کلاه‌هایی که به‌هوا می‌رفت، چهره‌پریده‌رنگه‌کودکان باچشمان براق و دهان باز، ستون‌خاکستری‌سربازان‌که‌به‌آرامی می‌گذشت، اتوموبیلی‌که‌پشت‌سر آن‌ها می‌آمد و گویی‌که‌به‌مراسم تدفین می‌رفت، سورکوف‌که‌در آن نشسته بود، لانگوووی باآن لبخند مبهم، و پیرزن‌روی کف خیابان‌که‌روس‌ریش‌به‌پایین‌لنزیده بود، همه این‌تصاویر مدام ازبرابر چشمانش می‌گذشتند و بغضی دوباره راه‌گلویش رامی‌بست.

شاید درهمان‌روز درسوچان‌بایدراو نیز همان‌ماچرا رفته بود. لنا او را همان‌گونه‌که‌آخرین‌بار در تالار خانه هیمر دیده بود، مجسم می‌کرد — ناآرام و عصبی، باآن کراوات بدرنگ، بوسه‌ای‌به‌پیشانی‌اش نشانده بود و درحالی‌که‌کلاهش را به‌سر می‌کشید رفته بود، و از آن‌پس تاکنون، به‌نامه‌هایش پاسخ نداده بود!... و شاید هم پرسر سربوژا نیز چنین‌ماچرایبی آمده باشد: درمیان آن‌مردم سوخته از یاروت‌که‌خودرا روی پاهایشان می‌کشیدند، جوانانی همسن سربوژا نیز بودند... هنوز اتوموبیل و سورکوف و لبخند لانگوووی را می‌دید.

ازیادبردنش محال بود، بخشیدن آن‌هایی‌که‌دست‌به‌چنین‌کاری آلوده بودند، امکان‌نداشت!... خشم و غروری‌که‌پدر و سربوژا و همه آن‌مردمی‌که‌درخیابان رانده می‌شدند، در او برمی‌انگیختند، در کنار اندوه و یأس دمبدم پخته‌تر و بارورتر می‌شد.

شب فرارسیده بود: چندین‌زوج درزمین تنیس بازی کرده بودند، و آفتاب دیگر نمی‌تابید. چراغ‌ها را روشن کرده بودند، صدای نوازش‌موسیقی درباغ به‌گوش می‌رسید، و باغ از هیاهوی جشن و سرور پر بود؛ از «چایخانه» قهقهه‌خنده و صدای تمجید از غذای عصرانه، به زبان روسی و بیگانه شنیده می‌شد.

لنا که در هوای مرطوب سراپا می‌لرزید، از میان جمعیت شادان به خیابان رسید. چراغ‌ها روشن شدند، در پشت‌سر لنا، درباغ نولسکوی، فشفشه‌ها سوت‌زنان به‌هوا می‌رفتند، چند فشفشه بر فراز باغ زاویکو و میدانچه ژاری کوفسکایا به‌آسمان رفتند.

لنا از خیابان‌ها می‌گذشت و در میان جمعیت شاد و بی‌خیال، بی‌هدف پرسه می‌زد. رستوران و کافه‌ها همه باز بودند و نور چراغ‌هاشان می‌درخشید. ترامواها می‌گذشتند و زنگ‌ها را به‌صدا درمی‌آوردند، بوق

اتوموبیل‌ها، و صدای انفجار فشفشه‌ها و سنج ارگستر هوارا می‌شکافت.  
روی میز کنار تخت، کنار یک دسته گل خوشبو، در یک گلدان باریک،  
یادداشتی از سوی آدا برایش گذاشته بودند:

«آخر کجا غیبت‌زده؟ و سولند برگشته است، ناراحت است که تو را  
ندیده، من به‌خانه سولود و فنیکوف می‌روم. تو هم بیا. خیلی خوش می‌گذرد...»  
لنا تمام شب چشم‌برهم نگذاشت: ساعت از یک گذشته بود که صدای  
پای آدا را شنید، آدا بدون روشن کردن چراغ، لباس خود را از تن درآورد  
و بوی عطر تن‌دی روی او پاشید. لنا خود را به خواب زد.  
از اطاق مجاور شنید که پیشخدمت کف‌چوبی را با برس می‌ساید و  
مبل‌ها را جابجا می‌کند.

— ماروسیا!... در بالکن را باز کنید... بچه‌ها کجا هستند؟  
پیشخدمت درحالی‌که چفت در را باز می‌کرد، گفت: آقاها شب به‌خانه  
نیامده‌اند، ارباب صبح‌زود رفته، خانم و دخترخانم هم بعد از صبحانه  
بیرون رفته‌اند، گمان می‌کنم به‌مغازه چورین رفته باشند.  
نور صبح، همراه نسیمی خنک از خیابان برخاست و بوی جلبک‌ها را  
باخود به درون آورد.

لنا خود را شست و بی‌آنکه پرده‌ها را بکشد در اطاق صبحانه خورد،  
در بالکن باز بود. ابتدا به سکوتی که در کوچه حکمفرما بود توجهی نداشت:  
از خیابان تنها صدای تق‌تق کفش‌های چوبی می‌آمد، صدای پاهایی که خود  
را به کف خیابان می‌کشیدند، بی‌گمان گروهی می‌گذشت، اما وقتی از دور  
آوای یک گروه آوازخوان را شنید، به وجود سکوت پی‌برد، صبحانه را رها  
کرد و به بالکن رفت.

از دیدن مجدد ردیف سربازان چک و سوارکاران میان خیابان متحیر  
ماند. خیابان‌ها و پیاده‌روها خالی بودند، درب تمام بالکن‌ها بسته بود، تنها  
لنا روی بالکن ایستاده بود.

صدای آواز نزدیک‌تر شد، از سوی «گنداب‌دره» می‌آمد، اما در پیچ  
خیابان چیزی دیده نمی‌شد. سکوت مرگ دوباره بر سر باراندازها و بندر  
سنگینی می‌کرد، اما خلیج پراز کشتی، از رفت‌وآمد قایق‌ها و کشتی‌های  
بادبانی چینی، در جنب‌وجوش بود.

صدای آواز چنان نزدیک شده بود که پیدا بود آوای صدها نفر است  
که در مراسم تشییع جنازه شرکت‌جسته‌اند. در پیچ خیابان، دسته عزا با  
چند تابوت نمایان شد. همان مردم که دیروز، هنگام آوردن زندانیان،

دسته‌دسته به خیابان ریخته بودند، اکنون در دوردیف ده‌ها تابوت را که تخته‌های تازه‌اش برق می‌زد، و پراز گل و شاخ و برگ کاج بود، بردوش داشتند.

رأس دسته عزا به پای بالکن می‌رسید، و هنوز از پیچ خیابان تابوت‌های دیگر نمایان می‌شد.

لنا يك آن گمان برد که این‌ها همان کسانی هستند که دیروز همراه سورکوف به شهر آورده بودند؛ اکنون آن‌ها را کشته‌اند و برای تدفین می‌برند. قلبش لرزید، اما فکر کرد که جسد آن‌ها نمی‌تواند بردوش کارگران حمل شود؛ مسلماً آن‌هایی را که شب‌پیش در درگیری کشته شده بودند، به خاک می‌سپردند.

اولین تابوت به بالکن نزدیک می‌شد، لنا در این لحظه دید که تابوت‌ها در دوردیف نیستند، بلکه در يك سمت تابوت‌های روباز حمل می‌شوند و در طرف دیگر درب تابوت‌ها، مرده‌ها را پیش‌از آنکه در تابوت بگذارند، نه شسته بودند و نه لباس‌هاشان را از تن درآورده بودند، و اجساد در لباس‌های همیشگی‌شان، لباس ناوی‌ها، و باربران، به همان گونه که مرگ به سراغشان آمده بود، خفته بودند. بسیاری صورت و دست‌ها را که پراز لکه‌های خشکیده خون بود، روی سینه خم کرده بودند.

تابوت‌ها از زیر بالکن می‌گذشت و از پس آن‌ها، ستون‌های فشرده کارگران سربرهنه، با نوای غمزده و سنگین آواز عزا گام بر می‌داشتند و پرچم‌ها برفراز سرشان موج می‌زدند.

لنا دسته‌گلی را که روی میز کنار تخت بود، به خاطر آورد، به اطاق دوید، گل‌ها را از گلدان بیرون کشید، و به بالکن برگشت و دسته‌گل را به خیابان پرتاب کرد. گل‌ها پس‌از چرخشی چند، به پای مردم حامل تابوت افتادند.

مردی در پیراهن بلند و شلوار کرباس، در حالی که بایک دست زیر تابوت را گرفته بود، خواست تا دسته‌گل را از زمین بردارد، اما با نگاهی از زیر چشم به بالا، و بادیدن اینکه دسته‌گل از بالکن خانه همسر پرتاب شده است، با تمام قوا چکمه خاک‌آلود خود را به زیر دسته‌گل زد، و گل‌ها را به پای ردیف سربازان انداخت. تابوت تکانی خورد و چیزی نمانده بود که از دوش مردان به زمین بیافتد، اما دیگران آن را نگه داشتند، مرد شانه‌راست کرد و کوشید تا گام‌های خود را دوباره با دیگران هماهنگ کند.

لنا با چهره‌ای بی‌حرکت، با دست‌هایی که به نرده چنگ می‌زد، به خود

می گفت: «چشم‌ت‌گور...» سراپای وجودش از بی‌زاری و نفرت علیه خویش پر بود.

می دانست نفرتی که در صورت و حرکت مرد دیده است، نسبت به دسته گل لانگوووی نیست، بلکه علیه خود اوست، علیه لنا، دختری خوشپوش که دسته گل را از بالکن خانه هیسر به روی تابوت مردی پرتاب کرده که با تفنگ‌های هیسر کشته شده است. لنا بادرک این حقیقت خواست تا غایت تحقیر را چشیده باشد، روی بالکن ماند، تا آنکه همه تابوت‌ها گذشتند و ستون کارگران با پرچم‌هاشان از پی‌آن‌ها آمدند.

کارگران، گروه گروه بالباس‌های کارگری، و نوشته‌ها و پرچم‌ها می‌رفتند: نانو‌ها، واکسی‌ها، کارگران راه آهن، خیاط‌ها، کارگران آردسازی، کارگران چوب‌بری، افراد نیروی دریایی و فروشنده‌ها، زن، مرد، و نوجوان. شماره آن‌ها کمتر از دیروز نبود، اما این بار درستونی آوازه خوان می‌رفتند و جلوه‌ای باشکوه‌تر داشتند. چندین زن و مرد، با بازو بندهای سیاه در اطراف ستون بودند و حرکت ستون را رهبری می‌کردند.

یکی از دخترانی که بازو بند سیاه بسته بود، به نظر لنا بسیار شبیه خلوپوشکینا آمد، اما در چهره‌اش چیزی چنان تازه و ناشناس بود که لنا گمان برد در اشتباه است.

تابوت‌ها در پیچ آن سوی خیابان ناپدید شدند، اما ستون مشایعت کنندگان هنوز از زیر بالکن رژه می‌رفت، آواز می‌خواند و پرچم‌ها را به اهتزاز در می‌آورد.

هنگامی که آخرین نفر نیز گذشت، خیابان لحظه‌ای چند خالی ماند، سپس رهگذران نمایان شدند، یک تراموای به آرامی از راه رسید، و پس از آن چند درشکه. سربازان درستون چهار نفره در پی ستون‌های کارگران به حرکت درآمدند.

دو سوارکار به تاخت به پلکان خانه هیسر نزدیک شدند: لانگوووی همراه یک قزاق بود که کلاه پوست خاکستری و اونیفورمی با سراسر آستین یراق دوزی زرد رنگ به تن داشت. لانگوووی از اسب به زیر جست و قزاق افسار اسب را به دست گرفت و لانگوووی در سراسر ناپدید شد.

«همین الان به اینجا خواهد آمد...» لنا از جا نجنبید. اما وقتی که صدای پای لانگوووی در اطاق طنین انداخت، به سرعت سر برگرداند و به دیدارش رفت؛ و همین که لانگوووی از آستانه در گذشت، ایستاد. در برابرش، در میان آبخاری از نور که از بالکن به اطاق می‌ریخت،

لانگوووی باپاگون‌های تازه و براق، و لبخندی مردانه بر لب ایستاده بود.  
- این دلک بازیه‌ها را دیدید؟ خدایا، چه مصیبت عظمایی کشیدم تا  
توانستم فرار کنم و به دیدن شما بیایم... می‌دانید مرا به فرماندهی دژ منصوب  
کرده‌اند...

- که شمارا... که شمارا منصوب کرده‌اند...

و ناگهان خون خشمگینانه گوسسته‌نتسکی پیر در رگه‌هایش به جوشش  
درآمد، و با تمام قوای تن نحیفش، سیلی محکمی به صورت و سولد لانگوووی  
زد.

### ۳۴

تظاهرات کارگران، پس از رژه رفتن با تابوت‌ها در راه‌های اصلی  
شهر، به زندان رسید، و برای کمیسرها‌ی زندانی اجازه شرکت در مراسم  
تشییع جنازه را درخواست کرد.

ده‌ها هزار تن در ستون‌های منظم میان سربازان چک در برابر دیوار  
زندان زیر آفتاب سوزان ساعت‌ها ایستادند، درحالی‌که باد پرچم‌های سرخ  
را بر فراز سر اجساد به تموج درمی‌آورد.

قوای نظامی یارای آن نداشت تا دست به اسلحه ببرد. چهارده کمیسر  
به صورت موقت آزاد شدند.

زیر چین‌وشکن پرچم‌ها، اجساد تا قبرستان تشییع شدند، و درحالی‌که  
تابوت‌ها در گوری مشترک فرود می‌آمدند، کمیسرها چندین نطق ایراد  
کردند و سرودهای عزرا خواندند. شب فرارسیده بود که آن‌ها به زندان  
بازگشتند.

طی سه روز شهر با اعتصابی عمومی فلج شد. ترامواها و جریان برق  
قطع شد و حتی یک روزنامه هم منتشر نمی‌شد.

در خانه هیمر سکوت حکم می‌راند. بنجامین و دودا به جبهه اوسوری  
رفته بودند، این جبهه به سرعت به سوی شمال کشیده می‌شد. از جنوب،  
قوای ژاپنی و تشکیلات داوطلبان قوای سرخ را به عقب می‌راندند، قوای  
فرمانده کالمیکوف، از مرز منچوری، در کنار گروودکوف حمله را آغاز  
کرده بود، هر روز همگی در انتظار سقوط شهر نیکولسک اوسورسک  
Nikolsk Oussourisk بودند.

از لانگوووی اثری نبود. سوفیا میخائیلوفنا تقریباً کلمه‌ای پس لانا

ردوبدل نمی‌گردد. قطع ارتباط او با لانگوووی برخلاف جهت برنامه‌های خانوادگی آن‌ها بود. لنا سنگینی نگاه‌های پرسشگر آدا را روی خود احساس می‌کرد. تنها هیمر پیر بود که هنوز حالت شوخ و منعبت‌آمیز خود را نسبت به دختر جوان از دست نداده بود.

در پی بحران‌های اندوه و پریشانی، ضربات خشم و درماندگی بوجود لنا فرود می‌آمد. گاه در خیابان، به فرمان‌هایی با امضاء لانگوووی بر می‌خورد. درمی‌یافت که همچنان در اندیشه اوست و از خود احساس انزجار می‌کرد. در این اواخر ضعف جسمانی نامعمولی در خود می‌یافت: البته دلیل آن چندان ناروشن نبود.

هر چند تمام آنچه که رخ می‌داد و یا در شرف تکوین بود، به نظرش هراس‌آور می‌نمود، با این‌همه در درونش، برای اولین بار در زندگی، نیروی پایداری را احساس می‌کرد. با حرص و ولع به گفتگوها گوش فرا می‌داد، روزنامه‌ها را دنبال می‌کرد، آنچه را که شنیده و خوانده بود، با آنچه که دیده و حس کرده بود، مقایسه می‌کرد.

در شهر روزنامه دفتر مرکزی مندیک‌ها منتشر می‌شد. لنا از طریق خدمتکاران به این روزنامه دست می‌یافت. روزنامه به خاطر سانسور بسا ستون‌های سفید از زیر چاپ در می‌آمد، گاهی حتی یک صفحه تمام دست نخورده بود. دیگر روزنامه‌های شهر این نشریه را ارگان زیرزمینی بلشویک‌ها می‌نامیدند، روزنامه توقیف می‌شد، اما باز همچنان تحت عنوان دیگری از زیر چاپ در می‌آمد.

لنا اکنون دیگر می‌دانست که با دخالت قوای چک و گاردهای سفید، همه شوراهای سیبری سقوط کرده‌اند؛ چند جزیره انگشت‌شمار سرخ در اینجا و آنجا، به سرعت از پای در می‌آمدند. قدرت در شهرها به دست دوما قدیمی افتاده بود که تحت نظر حکومت استان ساحلی اداره می‌شد، و شخصیت‌های اصلی آن تیبر Tiber و دربر Derber بودند. لنا با این نام‌ها چنان اخت شده بود که گاهی هنگام تماشای خلیج و کشتی‌های جنگی روی آب از پنجره، در حالی که می‌کوشید حالت تسووع خود را خفه کند، بی‌دلیل مدام این اسامی را با خود تکرار می‌کرد.

اکثریت دوما و دولت متعلق به اس. ارهای راست و منشویک‌ها بود و محافل تجاری و صنعتی که هیمر جزئی از آن بود، در دوما اقلیت داشتند. لنا می‌دید که روزنامه‌هایی که از دولت پشتیبانی می‌کنند، پرده از کار ژنرال‌های چک برمی‌دارند، در حالی که «خاوردوز»، روزنامه هیمر و



سولودوفنیکوف به جانبازی‌های دلیرانه کالمیکوف اشاره می‌کند، و همچنین به دلآوری‌های شخصی به نام خوروات Khorvat و از ژاپنی‌ها با لطافت و دلبری سخن می‌گوید.

غیر از این دو گروه، در مجلس دوما گروه کوچک دیگری نیز حضور داشت که متهم به طرفداری از بلشویک‌ها بود، و دولت و هیمر را به خشم می‌آورد. روزنامه «خاور دور»، یا به عبارتی انعکاس صادقانه همه آنچه که در خانه هیمر به زبان می‌آمد، دولت را متهم می‌کرد که نسبت به بلشویک‌ها به ملایمت رفتار می‌کند و از آن می‌خواست تا قدرت و صلابت خود را بنمایاند.

لنا یکبار پرسید: چرا دستگیرشان نمی‌کنند؟

— کی‌ها را؟

هیمر پیر این‌ها گفت و در وسط اطاق ایستاد و با حالتی حیران به لنا چشم دوخت.

لنا با آرامش تمام گفت: خوب، معلوم است، این بلشویک‌های دوما را می‌گوییم.

هیمر چند لحظه‌ای به حالت خفگی افتاد، و خنده‌ای که خون به صورت و سر طاس او می‌دواند، او را تکان داد.

در حالی که با چشمان بلوطی رنگ و خندان خود لنا را برانداز می‌کرد، باشادی خرنشی‌کرد و فریاد زنان گفت: خودم هم تعجب می‌کنم که چرا دستگیرشان نمی‌کنند! ولی شاید به این دلیل باشد که می‌خواهند برای دوما ی تازه انتخابات به راه بیاورند، در کمیته انتخاباتی دموکرات بازی در آورده‌اند و می‌خواهند نظر کارگران را هم بپرسند... مسخره بازی پیش پا افتاده‌ای که اصلاً وقتش نیست... به خاطر همین دستگیرشان نمی‌کنند!... ولی یگو ببینم، تو که خیال‌نداری و اردکار سیاست‌بشوی، ها؟ فقط همین مان‌کم بود! لنا با تأکید روی کلماتش گفت: به این ترتیب، کارگران را اول شکست می‌دهند و بعد از شان می‌ترسند؟

— آن‌ها فقط از خودشان می‌ترسند... حالا بهتر است به من بگویی که بین تو و سولد چه اتفاقی افتاده است، نمی‌دانم دیگر چرا به خانه ما نمی‌آید. البته من خودم را وارد مسائل ازدواج و این حرف‌ها نمی‌کنم... هیمر چشمک شیطنت‌آمیزی زد.

— انتخابات دوما چطوری است؟ همه می‌توانند در آن شرکت کنند؟

— می‌خواهی خودت را نامزد کنی؟

— نه، فقط می‌خواهم بدانم چه طور برگزار می‌شود.

— آه، جریانش مسخره و مفصل است... چند حزب مسخره سیاهه‌ای دنباله‌دار و مسخره ارائه می‌کنند، شهر را به حوزه‌های انتخاباتی تقسیم می‌کنند، یک‌عده دختر و پسر جوان و مسخره کنار صندوق‌های مهر و موم شده می‌نشینند، رأی‌دهنده‌های مسخره رأی‌هاشان را در صندوق می‌ریزند، که گاهی روی آن‌ها چیزهای مناسب نوشته‌اند... ولی این نمایش برای یک دختر خوشگل از خانواده‌های مرفه‌چندان چنگی به دل نمی‌زند!... با بودن در کنار یک افسر شجاع، شاعر و فرمانده دژ، از زمین تا آسمان فرق دارد...

— حالا، من نمی‌توانم به‌جای یکی از این دخترهای مسخره‌کنار صندوق بنشینم؟

هیمر باز هم لعله‌ای چند حیرت‌زده به او نگاه کرد.

— بگو ببینم، واقعاً فکر می‌کنی که این کار هم یک جور بازی است؟  
لنا بالبخند کنایه‌آمیزی گفت: نه، من می‌دانم که این کار برای شما بازی است، ولی دلم می‌خواهد بدانم که چطور با آن‌ها بازی می‌کنید.  
ابروان هیمر بالا رفتند: تو داری جدی حرف می‌زنی؟  
— کاملاً جدی...

هیمر پیز درحالی که سرببی موی خود را با بی‌حوصلگی می‌خاراند، گفت: توی این خانه چه چیزهایی که آدم نمی‌بیند!  
و درحالی که شانه‌هایش را تکان می‌داد، یکبارہ فریاد زد: من چیزی نمی‌دانم، از خالات پرس!، از خالات پرس!...  
سپس هر دو دستش را به نشانه دفاع از خود تکان داد و فین‌فین‌کنان به دفتر کارش برگشت.

## ۲۵

دفتر مرکزی سندیکاها، اسامی نامزدهای انتخاباتی را اعلام کرد. در رأس آن‌ها نام چهل و هفت کمیسر دستگیر شده به چشم می‌خورد — سورکوف سومین نفر بود.

کمیسیون انتخاباتی، پس از دو روز بحث، کلیه نامزدها را قانونی شناخت، هیمر پیز در میان آن‌ها نبود، چرا که خود وی نامزد دوما بود.  
هیمر فریاد زنان می‌گفت: عقلشان را از دست داده‌اند، مگر می‌شود دوما را به شورای نمایندگان یک‌مشت بی‌سروپا تبدیل کنند؟...

کارگران چاپخانه لیست اسامی و فراخوان دفتر مرکزی را در تعداد بسیار زیادی تکثیر کردند، به نحوی که درودیوار شهر یکسره پوشیده شد، و همه کوچه‌ها از «گنداب دره» تا «رودخانه دوم» با این اوراق آذین‌بندی شدند. یک شب لیست اسامی بر سراپای نمای دومای شهر چسبانده شد، و جمعیتی انبوه، پلیس‌های سبیلوی شهر را دیدند که با برس‌های شبیه به برس قشو، دیوار کوب‌ها را می‌کنند.

روز پیش از انتخابات، لنا در دوما بود، در آنجا به اعضاء حوزه‌های رأی‌گیری رهنمودهای لازم را می‌دادند. از میان راهروی نیمه تاریک، همگی در این انتظار که یک نفر از اعضاء کمیسیون انتخاباتی یک دقیقه از فراغت خویش را در اختیارشان بگذارد، با بی‌حوصلگی پرسه می‌زدند، هیچ‌یک دیگری را نمی‌شناخت و هیچ تمایلی به شناخت دیگری نداشت. لنا غفلتاً رودرویی خلو پوشکینا قرار گرفت و دختر جوانی را که در روز تشییع جنازه، با بازوبند سیاه عزا، ستونی را راهنمایی می‌کرد، شناخت.

— تو اینجا چه کار می‌کنی؟ ... چقدر از دیدنت خوشحالم! ...  
و با گفتن این حرف به سوی او دوید، اما بی‌هیچ دلیلی، با آشفتگی تمام، دستش را به سوی او دراز نکرد.

خلو پوشکینا، با بی‌اعتنایی، بی‌آنکه او هم دست خود را به سوی لنا دراز کرده باشد، گفت: مثل سایرین ...

در ظرف دو سال و نیمی که لنا خلو پوشکینا را ندیده بود، او کاملاً تغییر شکل داده بود، صورتش زیبا شده، و چشمانش با مژگان کم‌پشت و سفید، حالتی تازه به خود گرفته بود، حالتی استوار و تاحدی خشک. هر دو در سکوت ماندند ...

— من تو را دیدم، وقتی که برای تدفین ...  
لنا حرفش را ناتمام گذاشت، نمی‌دانست آن‌هایی را که برای تدفین می‌بردند، به چه نامی بخوانند.  
— اه، راستی؟

لنا با صدایی آهسته پرسید: خوب، این مدت چه کار می‌کردی؟  
— کار می‌کردم ... همین طوری — و نگاه خود را برگرداند.  
دوباره در سکوت فرورفتند. خلو پوشکینا به دانستن نحوه زندگی و علت بودن لنا در آنجا، آشکارا هیچ علاقه‌ای نداشت.  
لنا بالحنی جدی گفت: من خیلی خوشحالم.

با لبخندی گناه‌آلوده افزود: وقتی که ماه‌ها را در حوزه‌های مختلف

تقسیم می‌کنند، دلم می‌خواهد باتو باشم، وگرنه می‌ترسم همه‌چیز را خراب کنم.

— باشد...

از يك اطاق، پیرمردی خمیده، باکراوات کج بسته‌اش بیرون آمد و از آن‌ها خواست تا به تالار سخنرانی بروند.

لنا هنگام آمدن به دوما مصمم بود تا نشانی پزشکی ناشناس را پیدا کند، و آنچه‌را که در نظرش یقین می‌آمد، به آزمایش بگذارد. این اندیشه که در او ترس برمی‌انگیخت، با دیدن خلو پوشکینا که او را دچار پریشانی می‌کرد، دوباره سرپایش را فراگرفت.

صدای همهمه خیابان از پنجره به داخل می‌آمد.

پیرمرد کوچک‌اندام و خمیده‌پشت، در میان شمع غبارآلود آفتاب که از پنجره به درون می‌تابید، خود را با حرکتی یکنواخت تکان می‌داد، و با چشمکی به صفحه‌ای که رهنمودها در آن نوشته شده بود، اشاره می‌کرد و با صدایی ریز و آهنگین می‌گفت:

— رای‌دهنده‌ها را به نوبت راه بدهید. هیچ وقت نباید پیش از يك نفر باشند. لنا باخود می‌اندیشید: «خدایا، چه‌نگی! چطور می‌توانم توضیح بدهم؟...»

— ... بعد از آنکه گذاشتید نام و نام خانوادگی و نام پدر و نشانی‌اش را بنویسد، اسم او را در لیست بررسی می‌کنید و علامت می‌گذارید، و بعد به او امکان می‌دهید تا...

لنا که شقیقه‌هایش به شدت می‌تپید، باخود می‌گفت: «می‌توانم وانمود کنم که ازدواج کرده‌ام؟ چطور است همه‌چیز را با خلو پوشکینا در میان بگذارم و از او راهنمایی بخواهم؟... نه، غیرممکن است، غیرممکن...»

— ... در صورتی که رای‌دهنده در لیست شما موجود نباشد، به او گوشزد کنید که به حقوق قانونی خود احترام نمی‌گذارد و بعد به او خواهید گفت که نمی‌تواند در انتخابات شرکت کند، و اسم او را در فرم می‌نویسید...

لنا که از حرف‌های پیرمرد چیزی نمی‌شنید، وقتی که با صدای تکان صندلی‌ها، تقسیم‌بندی در حوزه‌ها آغاز شد، به واقعیت بازگشت.

با نگاهی پر تمنا به خلو پوشکینا گفت: می‌شود که باهم باشیم؟ خواهش می‌کنم...

— خیلی خوب...

محلله‌ای که به آن دو واگذار شد، محله «رودخانه دوم» بود.  
لنا با شرمندگی پرسید: آنجا خیلی دور است... گمان می‌کنم همان  
جایی باشد که کارگاه‌های موقت قرار دارند، نه؟  
خلوپوشکینا مژگان سفیدش را برهم‌زد تا لبخندش را پنهان کرده  
باشد: بله، همان‌جایی که کارخانه‌های آردسازی هیمر قرار دارند.  
لنا روزنامه‌ای از یک دکه خرید، مدتی چندپیاده می‌رفت و به‌اسامی  
و نشانی پزشک‌ها نگاه می‌کرد: «واین برگ، س. ی. چشم‌پزشک...  
اوسیانیکوف، ژ. ژ. بیماری‌های مقاربتی و مجاری ادرار. و. آ. سومچیک-  
بیماری‌های زنان و زایمان، شماره ۵۶ خیابان آلتوتسکایا... ایوانوف  
مولوتسوف - زنان و زایمان، شماره ۱۳ خیابان کوسوئی...»  
در گوشه‌ای، پس از آنکه نگاهی به دوروبر خود انداخت، درشکه‌ای  
گرفت.

— راه بیافتید لطفاً...

— کجا، خانم؟

— کجا؟

لنا لحظه‌ای چند باچهره‌ای گرفته به‌چشمان آبی و گل‌مژه درشکه‌ران  
چشم‌دوخت، و با صدایی خفه گفت: خیابان آلتوتسکایا.

## ۳۶

قطار مخصوص روز یکشنبه صبح، لبریز از مردمی که به‌سوی  
ویلاهای خود می‌رفتند، و شیرفروشان و سبزی‌فروشان، لنا را از کنار  
خانه‌های کثیف، پل‌های مخصوص‌عابرین و انبارهای نفت، باخود برد. لکه  
آبی‌رنگ خلیج از لابلای خانه‌ها نمایان می‌شد و ابرهای سفید در آسمان  
شناور بودند.

لنا در میان یک مرد شهری باکلاه تابستانی و یک نان‌شیرینی بزرگ  
روی زانو، و یک زن شیرفروش با سطل‌های خالی‌اش نشسته بود و نگاه‌های  
کنجکاوانه این و آن‌را روی خود احساس می‌کرد، به‌نظرش می‌آمد که آن‌ها  
همه از ماجرای ننگه‌آورش باخبرند.

می‌کوشید تا به انتخابات فکر کند، اما صورت خم‌شده و پر خون  
پزشک را همچنان در برابر چشمانش می‌دید، و آن تخت تحقیرکننده مطب،  
و خود را که باشتاب زیردامنی‌اش را به‌پامی‌کرد و پایش در توری دامنه‌اش

گیر کرده بود، به یاد می آورد. و فردا... می بایست در انتظار چیزی حقارت بارتر و هراس آورتر باشد، چیزی که هیچ چیز نمی توانست از آن پیشگیری کند. فکر می کرد: «حتماً باید درد داشته باشد...» از اینکه نمی توانست آن را از چشم دیگران پنهان کند، رنج می برد. آیا می تواند به تنهایی به خانه برگردد؟ و اگر ضعیف تر از آن باشد که نتواند از تخت برخیزد، چه خواهد شد؟ پزشک خانوادگی را خبر می کنند و همه چیز بر ملامی شود...  
— رودخانه دوم!...

لنا از جا جست و باشتاب به سوی در خروجی دوید...  
با حالتی پریشان روی سکوی انتظار ایستاد، کاغذی را که نشانی حوزه رأی گیری روی آن نوشته شده بود، در دست داشت. از واگن انتهای قطار، افراد قوای انتظامی، یکی پس از دیگری، با هفت تیرها و شمشیرهاشان به پایین پریدند. قطار از جا جنبید؛ افراد به صف شدند و سپس در راهی که در کنار خط آهن کشیده می شد، به سمت بناهای تیره رنگ کارگاه های موقت پدراه افتادند.

لنا بی اراده به دنبالشان پدراه افتاد.  
از کارگاه های خاموش و خالی، سوی آهن و براده آهن به مشام می رسید؛ صدای موزون پای مأمورین انتظامی، در دیوارها بازتابی آهنگین می یافت. لنا باترس و احترامی بی دلیل به حجم عظیم بناهای خاموش، پنجره های دودگرفته، و دودکش های سیاه که به سوی آسمان سرمی کشیدند، می نگریست. در بنایی شبیه این بود که پدر سورکوف زنده زنده سوخته بود... وحشت سراپای وجود لنا را فراگرفت.

افراد انتظامی که از میان دوردیف بی انتهای بناها می گذشتند، به کوچهای پیچیدند که به محله مسکونی می رفت.

لنا از دیدن کوچه های خلوت و خالی دچار حیرت شد. نه کودکی در حال بازی بود و نه زنی روی نیمکت های کنار خانه های خاکستری رنگ کوچک و پنجره های بسته اش دیده می شد. در پیچ کوچه، چند مرد چینی کنار زنبیل های پراز تخم آفتابگردان و نخود، با نگاه های کنجکاو افراد انتظامی را دنبال می کردند. در هر چهار راه افراد انتظامی پاسگاهی برپا کرده بودند. لنا رفته رفته به ابهام درمی یافت که سکوت کوچه ها و پیدا شدن افراد انتظامی در ارتباط با انتخابات است. دو مأمور سوار از کوچهای تنگ خارج شدند، یورتی می رفتند و به هر سو چشم می دواندند و به محض دیدن ستون به سوی آنها تاختند. آنها در حالی که به یک سمت خمیده و با احترام دست به لبه

کلاه می بردند، چند کلمه ای با فرمانده ستون ردوبدل کردند، سپس به همان گونه که راه را در نور دیده بودند، به عقب بازگشتند. ستون از جا جنبید، و نیمی از آن به سمت راست پیچید. لنا به آن عده که به راه قبلی خود ادامه می دادند، می نگریست.

در نیش کوچه، همانجا که سوارکاران از آن خارج شده بودند و ستون دوم بدانجا می رفت، نگهبانی لنا را به توقف واداشت.

— کجا می روید؟

— از این طرف نمی شود رفت؟

مأمور که سراپا غرق عرق بود، گستاخانه پرسید: از شما پرسیدم کجا می روید؟

لنا، بی تردید و بابی اعتنایی گفت: برای رأی دادن به دوما می روم. می دانید، امروز روز انتخابات دوما است.

— بله می دانم، ولی نمی شود از جای دیگری بروید؟

— از کجا؟

مأمور چند لحظه حیرت زده به او نگریست، سپس نفس تازه کرد تا فریاد بکشد. اما به جای فریاد زدن تنها آهی کشید و در حالیکه با آهستین عرق خود را پاک می کرد، با صدایی خسته گفت:

— گوش کنید خانم، باید به مدرسه کارآموزی بروید... از این کوچه... چند گروه کارگر، با کودکان خود، کنار نیمکت ها و درحاشیه پیاده روها، کم کم نمایان شدند، لنا، که نگاه های کنجکاوشان را روی خود حس می کرد، به خود می گفت که شاید به این خاطر باشد که لباسی ساده به تن ندارد، و بی آنکه سر برگرداند، قدم برمی داشت. گوش فرامی داد تا شاید از انتخابات چیزی بشنود. اما اینجا از کبوترها حرف بود و آنجا از يك مسابقه فوتبال، و درجایی دیگر، چندتن به مبارزه دوجوان نیرومند که کمر بند یکدیگر را گرفته می کشیدند، نگاه می کردند.

صدای ریزی به طعنه به آن دو گفت: مواظب باشید نترکید!

چند کودک در وسط کوچه از لوکوموتیو تقلید می کردند، یکی از آنها، پسرکی هفت ساله، با ابروهایی شبیه تیغ خارپشت، با تمام قوا فریاد می زد: درست چوچوکن! لوکوموتیو که این طوری چوچو نمی کنه!

زنی با حالتی گرفته می گفت: آره، خانم جان، خردل را هم امتحان کردم، اما لکهاش پاک نمی شود.

لنا به کوچه ای وارد شد که در آن چند گروه کارگر در کنار هم نشسته،

یا درکنار پیاده‌رو ایستاده بودند.

کوچه به میدانی باز می‌شد که پراز جمعیت بود. برفراز سر توده سیاه جمعیت، سر سفید اسب‌ها و پیراهن سبز و کلاه‌های آهنی افراد انتظامی به چشم می‌خورد.

لنا تامیدان پیش‌رفت و شرمزده در گوشه‌ای ایستاد. در روبرو و گرداگردش، جمعیت موج می‌زد و همه به راه می‌انداخت. آنجا حدود دوهزارتن گردآمده بودند، بوی تند گل‌رس و فلز که برای نخستین بار به مشام لنا می‌رسید، همه‌جا شناور بود. کودکان پابرنه میان جمعیت جست و خیز می‌کردند، از زیر پاها شیرجه می‌رفتند و به دامن‌ها و نیم‌تنه‌ها می‌آویختند.

— موش و گربه! بازی موش و گربه!

— گربه کیه؟

— بدو، یالله بدو!

از میدان دوکوچه منشعب می‌شد؛ یکی از کوچه‌ها دیده نمی‌شد، چراکه در مدخل، کاسکت‌های افراد انتظامی کوچه را سد می‌کرد، جمعیت در آنجا فشرده‌تر از هر جای دیگر بود — بدون شك به این خاطر که حوزه رأی‌گیری در آنجا قرار داشت — و کوچه دیگر که باشیبی ملایم به بالا می‌رفت، سراسر پیدا بود و از لکه‌های سیاه گروه‌گروه کارگر پر بود.

از پشت تپه، درزمینه دوردست کوه‌های آفتاب‌گرفته، دودکش‌های سرخ‌رنگ کارخانه آردسازی برجسته‌تر می‌نمود. ابرهای شاد و سفیدرنگ برفراز چین‌وشکن آبی‌کوه‌ها موج می‌زد.

لنا بی‌آنکه چهره‌ها را ببیند، به جماعتی که روبرویش درهم می‌آوید، نگاه می‌کرد و ستون خاکستری‌رنگی را که به آرامی می‌پیچید و جمعیت‌گران زیر بالکن هیمر را به‌یاد می‌آورد و از خود می‌پرسید: «این‌ها واقعا همان آدم‌ها هستند؟...»

— وقت برای این همه آدم هست؟ هنوز کارگرهای آردسازی نیامده‌اند.

— آره، ولی قبل از غروب تمام شدن نیست...

— چرا تنه می‌زنی؟ کاری نکن که از اسب بکشیمت پایین.

— آهای، آندرئییچ، بالاخره عیالت را آوردی؟

— آره، آوردمش، دختره هم آمده، دختر کوچکه هم می‌آید، اما هنوز

واجد شرایط نیست...

— ... چرا خودش را درازتر نمی‌کند، خودمانیم، قدش خیلی کوتاه



است، گازانبر تاسینه‌اش می‌رصد، و وقتی با سوهان کار می‌کنند، دست‌هایش از کار می‌افتند...

— ... امروز از مغازه دار کوچه نیکولسکایا پرسیدم: «ببینم، تو نمی‌آیی رأی بدهی؟...» به من می‌گوید: «برو بابا! شماها هم با این انتخابات‌تان!...» من بهش گفتم: «انتخابات مال شماهاست نه مال ماها...»  
— آمدنش اشکالی ندارد، داداش، اما می‌ترسد که لت و پارش کنیم. راستش را بخواهی زیاد هم اشتباه نمی‌کند...

— چه خوب بود که اسکوتارف و همسر راهم اینجامی آوردند که يك کمی باهم اختلاط کنیم!

— آن‌ها که اینجاها تشریف نمی‌آورند؛ دفتر رأی‌گیری مخصوص به خودشان را دارند... با اتوموبیل تشریف می‌برند آنجا که اسم خودشان را بیاندازند توی صندوق — و همه چیز به‌خوبی و خوشی برگزار می‌شود.  
— پیاده قادر نیستند؛ دل و روده‌شان پایین و بالا می‌شود.

لنا در میان جمعیت به‌وجود میتینگ‌هایی پی‌برد که اینجا و آنجا شکل می‌گرفت — صدای سخنران به‌گوش می‌رسید — اما وقتی که يك مأمور انتظامات اسب‌خود را به این سمت می‌راند، میتینگ فوراً برهم می‌خورد، و مشخص نبود چه کسی حرف می‌زند. لذا قسمتی از رهنمودهای انتخاباتی را به‌خاطر آورد که در آن هرگونه تبلیغ انتخاباتی در مقابل حوزه رأی‌گیری منع شده بود.

در میان جمعیت و لوله‌افتاد؛ آمدند! کارگرهای آردسازی دارند می‌آیند! روی تپه، در بالای کوچه، رأس يك بستون پیدا شد؛ باد در دامن‌ها و پیش‌بندهاشان می‌وزید. صورت مردم میدان به آن سمت برگشت. ستون، قریب دویست نفر، از نوک تپه گذشت و به سرعت به سوی میدان سرازیر شد.

— عجب، انگار تعدادشان خیلی زیاد است...  
— این ناچنس‌ها را هیچ‌کس نمی‌تواند به‌زور این طرف و آن طرف بکشد! مرام‌شان این است: هرکسی به‌کار خود، ولی به‌بار همه...  
— آن یکی که جلوی همه‌شان راه‌افتاده، کی است؟  
— نپرس، عزیزجان، این روزها اشمش روی زبان هیچ‌کس نمی‌آید...  
لنا پس از گذشتن از حاشیه میدان، به‌کوچه‌ای رسید که در آن کلاه‌افراد انتظامی از لابلای جمعیت به‌چشم می‌خورد.  
— بروید توی صف، صفا بایستید، خانم!

— فکرمی کنم دیر کرده‌ام، نه؟

— اشکالی ندارد...

خلو پوشکینا با ژاکت بافتنی خاکستری رنگ و موهای پر پشت و لغت، در مقابل صندوق رای، کنار میز نشسته بود. لنا از يك مانع‌چوبی کوتاه که بوی صمغ می‌داد گذشت و ژاکتش را از تن درآورد. پنجره‌های روبه‌حیاط باز بودند: از اطاق، ایوانی با وسایل ژیمناستیک دیده می‌شد؛ از میدان هیاهوی جمعیت به گوش می‌رسید.

رای گیری آغاز شد. پیرمردی کوتاه‌قد با صورت تراشیده و کلاه آهنی و نیم‌تنه فرسوده که از جیب‌هایش چند گازانبر و ابزار دیگر بیرون بود، رای خود را به صندوق انداخت و پاهای خود را به‌دنبال کشید و رفت. کارگری لاغر اندام با یک‌شانه پهن‌تر از شانه دیگر و گردن کج کرده، در جای او قرار گرفت.

خلو پوشکینا پرسید: اسم پدر؟

کارگر با لکنت زبان شدیداً جواب داد: آنم... پو... پو دیستو ویچ. لنا یکباره به یاد آورد که پدر معلول خلو پوشکینا هم به همان شدت لکنت زبان داشت، و نگاهی لغزان به دوست خود انداخت، اما چهره آرام و مهربانش خشک و جدی بود.

— بروید کنار این‌میز و رای خودتان را بنویسید.

لنا گفت: اگر دلت بخواهد، من می‌توانم به‌کار علامت‌گذاری برسم و

تو فرم‌ها را پر کنی...

— بسیار خوب...

به‌دنبال مرد کارگر، جوان کارگری آمد و پس از وی جوانک موبوری با کفش‌های فوتبال. لنا کنج‌کاوانه به هر یک از رای‌دهندگان چشم می‌دوخت و می‌کوشید تا از چهره‌ها رای‌شان را حدس بزند. اما چهره‌ها یا خشک و عبوس بود یا کمی بمبتزده و گنگ.

— نابولدین ایوان یا کوفله ویچ... ۱۸، کوچه ویه موچنایا...

روبروی خلو پوشکینا، کارگر پیر و چهارشانه‌ای باریشی به‌سیاهی ذغال ایستاده، دست‌های سیاهش را روی نرده‌ها گذاشته بود و کلاه آهنی‌اش

را زیر بغل می فشرد.

لنا با انگشت لیست اسامی را واریسی کرد.

— عجیب است... همه چیز جور در می آید، اما درنشانی شما یک اشتباه هست... به جای شماره ۱۸ شماره ۲۸ نباید باشد؟

کارگر پیر با صدای گرفته و از اعماق گلو جواب داد: چرا ۲۸؟ شماره ۱۸ درست است، خانم.

خلوپوشکینا بالحنی سرزنش آمیز پرسید: چرا به موقع این اشتباه را بر طرف نکردید؟

مرد با ترش رویی زیر لب گفت: مگر ماها وقتش را داریم؟ من روزها کار می کنم، وقت این کارها را ندارم... و تازه، ما تنها نابولدین های این محله هستیم. از هر کس که دلتان خواست پرسید. نابولدین کوره گر... ایوان یا کوفله و بیچ.

لبخند روی لب های خلوپوشکینا نقش بست: بسیار خوب، بفرمایید این هم برگه رأی... فقط باید شماره اش را بنویسید. می دانید که؟  
— این یکیش را اشتباه نمی کنم، از این بابت خیالتان راحت باشد دختر خانم...

خلوپوشکینا با صورتی برافروخته گفت: من دختر خانم نیستم.  
— خیلی خب، خانم...

کوره گر به میز نزدیک شد، به دقت قلم را واریسی کرد، نوک قلم را به موهای هم رنگ ذغالش کشید و دوباره به دقت به آن خیره شد، بعد با نگاهی زیر چشمی به خلوپوشکینا و لنا، شانه اش را حایل نگاهشان کرد و شماره ای را روی برگه نوشت: برو خدا به همراهت...

با انگشتان سیاهش، برگه تاشده را به دقت در صندوق رأی فرو برد و از شکاف صندوق نگاهی انداخت، بالبخند کلاهش را به سر گذاشت و گفت: چیزی پیدا نیست، خدا حافظ.

لنا زمزمه کنان گفت: اگر می دانستیم چه شماره ای را نوشته ام، جابجایی می شد، نه؟

— آره...

پیرزنی فربه و کوتاه قد با چکمه های وصله دار، روسری سیاه و نیم تنه سیاه پنبه دوزی، از درگاه پایه درون گذاشت. با لبخندی شرمزده چشمانش را به هر سو دواند و پرسید: همین جا رأی می دهند؟  
— همین جاست، همین جاست مادر جان، جلو بیایید، اسم شما چیست؟

— نابولدینا... اودوگسیا.

— اسم پدر؟

— سرگییونا.

— ببینم، پسر شما بود که همین الان از اینجا رفت؟  
پیرزن با خوشحالی گفت: آره، خودش بود، پسر من بود...  
خلو پوشکینا با شیطنت پرسید: چه کار کردید که پسر به این درشتی  
دارید؟

پیرزن بالبخندی شرمزده، لب‌هایش را با گوشه روبروی سیاهش پوشاند  
و گفت: وای، راست می‌گویید. در تمام محله بلندقدتر از او پیدانمی‌شود.  
— در نشانی‌تان يك اشتباه وجود دارد...

پیرزن با چرب‌زبانی گفت: آره، آره، همه به ما همین را می‌گویند...  
واقعاً چقدر عجیب است، آخر چهل سال است که ما خانواده نابولدین توی این  
محله زندگی می‌کنیم. خیلی عجیب است... درست است که همه مردم اینجا از  
جاهای دیگر آمده‌اند، اما شوهر مرحوم من قبل از اینکه کارگاه‌های اینجا راه  
بیافتند، روی کوره کار می‌کرد.

— لنا، کنار اسمش علامت گذاشتی؟... بفرمایید، این هم برگه. نوشتن  
بلدید؟

— من؟ خدا پدرت را بیامرزد! من نمی‌خواستم کلاس بروم و شوهرم  
يك هفته تمام به من یادداد که این «چهار» کوفتی را چه طوری بنویسم. به  
من می‌گفت: «مواظب باش، پپا که دست و پایت را گم نکنی...» به جان شما  
خیلی خنده دار بود!

خلو پوشکینا که برای جلوگیری از خندیدن، لب‌هایش را به دندان  
می‌گزید گفت: شما حق ندارید رأی‌تان را به همه بگویید. رأی‌گیری مخفی  
است، پشت این میز بنشینید و بنویسید...

پیرزن مدت‌زمانی دراز پشت میز سرگرم شد و بعد درحالی‌که برگه  
و قلم را به سوی خلو پوشکینا دراز می‌کرد، پرسید: این را کجا بگذارم؟  
— قلم را سرجایش بگذار و برگه را تاکن و اینجا وسط صندوق  
بیانداز.

— مرکبش پخش نمی‌شود؟

— بیا، با خشک‌کن خشکش کن...

وقتی پیرزن خارج شد، لنا باخنده گفت: آه! به همه‌شان خیانت کرده  
(شماره چهار جزء لیست کاندیداها بود.) به همه خانواده‌اش خیانت کرده!

می‌دانی، از خانواده نابولدین هنوز هفت نفر دیگر توی این لیست هست!...  
خلو پوشکینا سر برگرداند و خنده‌اش را پنهان کرد.

نام زن نابولدین نشانه‌گذاری شد، سپس نسل‌های جوان خانواده نابولدین به‌رژه درآمدند. جوانی زیبارو با موهای بلوطی و چکمه‌های براق مثل پنجه آفتاب، و کلاه‌کاری با دنباله قرمز روی گوش، با گام‌های بلند به صندوق نزدیک شد.

با لعنی شاد و سرزنده، درحالی‌که از گوشه چشمان سیاهش نگاهی شوخ به لنا می‌انداخت، گفت: نابولدین، ایوان ایوانویچ، ۱۸، کوچه ویه‌موچنایا، آدرس‌ما را اشتباه نوشته‌اید... یک برگه لطف کنید...  
— نابولدین فدور ایوانویچ... جزیان آدرس‌را هم‌کسه می‌دانید...  
برگه اینجاست، نه؟

دومین پسر نابولدین هم، با همان موهای بلوطی، مسن‌تر، باهمان نگاه به‌لنا، به‌نوبه خود «وظیفه میهنی»‌اش را ادا کرد. بالبخندی ملایم کناری ایستاد و گفت: عیالم همین‌الان می‌آید، برایش خوب توضیح بدهید، چونکه مثل موش می‌ترسد...

اما عیال نابولدین برخلاف گفته شوهرش، زنی کارگر و درشت‌اندام بود، با چشمان سبزرنگ و گستاخ، و مثل برق و باد به اطاق وارد شد و با صدایی تیز فریاد زد: برگه‌را اینجاسی گیرند؟... همه‌جا آژان گذاشته‌اند، آدم تا اینجا برسد پدرش درمی‌آید! نابولدین، کاترینا... خواهش می‌کنم زود باشید، وگرنه آشم سر می‌رود، فقط همین‌را کم داشتیم، مدام انتخابات به‌نافمان می‌بندند: آرد و شکر گیر نمی‌آید، هی بیا و برو انتخابات!... همه‌جا آژان گذاشته‌اند!...

و درحالی‌که باخشم برگه‌را در صندوق فرو می‌برد، باهمان سرعتی که وارد شده بود، از در بیرون رفت، و بادام‌های خود که دستکم چهارتا بود، در اطاق توفانی به‌راه انداخت.

سومین پسر خانواده نابولدین برگه‌را به‌دست گرفت: نابولدین. ن. ی. تورنر... با تشکرات فراوان... حتماً باید با همین قلم بنویسم، یا اینکه با قلم خودم هم می‌توانم؟...

— نابولدینا فیوکلا... بله، آندری یفنا...

زن چاق، نفس‌نفس‌زنان و خیس عرق، دستمال کسوچکی را در دست‌هایش می‌چاله می‌کرد.

— بله برایم توضیح بدهید، من کلی دستپاچه شده‌ام، کلی!...

دختر جوان باریک اندامی باچشمان سیاه و دست‌های بزرگ و روسری  
لفزیده به پشت‌سر، رژه خانواده نابولدین را به پایان رساند.  
— نابولدینا آنیا... —

سپس گفته‌خود را تصحیح کرد و درحالی‌که صورتش یکباره گلگون  
می‌شد گفت: منظورم آنا ایوانوفنا است... —

پس از خانواده نابولدین، خانواده‌های دیگری وارد شدند، اما دیگران  
چندان متعدد نبودند، آشکار بود که هرکس که ابتدا رأی می‌دهد، دیگران را  
در جریان رأی‌گیری می‌گذارد، چرا که رأی‌گیری به سرعت پیش می‌رفت. لذا  
که کارش او را به خودمشفول می‌داشت، از موشکافی در چهره هادست برداشته  
بود.

مرد مستی لحظه‌ای توجهش را به خود جلب کرد. می‌بایست مدت‌ها با  
خود تمرین هوشیاری کند تا بتواند وارد شود؛ با گام‌های استوار، تاکنار  
صندوق خود را به پیش کشید. او با چکمه‌های گشاده، کلاه نمدی چرب و سیاه  
که شبیه کلاه آهنی بود، سبیل سرخ و پرپشت و زبرش، و ریش توپی و  
نوک‌دارش شبیه سربازی بود که از جبهه والنستاین برگشته باشد. با دیدن  
دو دختر جوان به هر طرف نگاه‌های حیرت‌باری انداخت، و از آنجا که از  
مأمورین انتظامی اثری نمی‌دید، برافروخته به خشم آمد و بامشت به نرده‌ها  
می‌کوفت و می‌گفت:

— عجب روزگاری شده... این‌ها فکر می‌کنند که ما نمی‌توانیم حرف‌مان  
را بزنیم... — انگشتی را به نشانه تهدید به هوا برد و افزود: ن — نخیر،  
آقایان محترم، ن — نخیر. ماها پوست از سرتان می‌کنیم!... —  
مشت به سینه‌اش می‌کوبید و فریاد می‌زد: آره، ماها، کارگرهای  
فلزکار!

لنا زیر لب گفت: مست‌مست است. فکر می‌کنی به زحمتش بیارزد؟  
خلو پوشکینا به سردی گفت: مطمئنم که شماره‌اش را اشتباه نمی‌کند.  
و با صدایی لرزان افزود: آقا، اگر نمی‌خواهید رفقای‌تان را به اشتباه  
بیاندازید، از فریادزدن دست بردارید و اسم و نشانی‌تان را بگویید... متوجه  
شدید؟

مرد مست سری تکان داد و گفت: متوجه شدم. کاملاً متوجه شدم...  
رفقا، درست است... حرف‌تان کاملاً درست است. ما از زندان در شان می‌آریم...  
نام خود را گفت و برگه‌اش را به دست گرفت و مدتی به آن چشم دوخت.  
با انگشت به وسط صفحه کوبید و پرسید: ببخشید... اینجا؟

— بله، همین جاست.

مرد پس از نوشتن شماره و انداختن برگه در صندوق، کلاهش را برداشت و در سکوت، در مقابل خلو پوشکینا تا زمین کمر خم کرد و در حالی که دستی به موهایش می کشید، پاشنه ها را محکم به خاک کوبید و رفت. لناندیشید: «خلو پوشکینا چندان به دستور العمل ها توجهی ندارد.» دیده بود که در میان رای دهندگان کسانی هستند که با خلو پوشکینا آشنایی شخصی دارند. با او به گرمی احوالپرسی می کنند، و یا با احترام، و پس از انداختن برگه ها در صندوق لبخندی یا چشمکی به او می زنند، انکار می خواهند بگویند که: «می بینی چه خوب پیش می رود؟» کارگر جوان آبله رویی که زخمی روی صورتش داشت، می گوشید تا با او گفتگو کند، اما خلو پوشکینا چهره ای عبوس به خود گرفت و دست را به علامت گوشزد به سوی او بلند کرد.

جوان که از گوشه چشم به لنا می نگریست گفت: سونیا، حتماً باید باتو حرف بزنم.

خلو پوشکینا هم از گوشه چشم نگاهی به لنا انداخت، سپس با مرد جوان به کناری رفت و به زمزمه پرداختند.

چند کلمه ای به گوش لنا می رسید: ... توانسته اند همپه راه ها را ببندند، مأمورها البته مردم را پراکنده می کنند... در محله شما از همه جا بدتر است. خلو پوشکینا جواب داد: آره، آنجا محله خرده بورژواهاست. در ایستگاه راه آهن کار به کجا رسیده؟

— آنجا محشر است... چورکین تو همه چیز را سازمان داده... ده، چرا رنگت سرخ شد؟... بچه شجاعی است...  
— خوب، خدا حافظ، تا فردا...  
— خدا حافظ...

لنا احساس می کرد که در گرداگردش بسیار چیزها رخ می دهد که از آن چیزی نمی داند و در نمی یابد. چرا مثلاً همه کارگران از صبح همان روز در اطراف حوزه رای گیری گرد آمده اند، حال که می توانستند به آرامی در خانه هایشان در انتظار نوبت بمانند؟ ناگهان گفتگوی کارگران را در مورد مغازه داران در میدان به خاطر آورد.

از ساعت صرف نهار مدت ها سپری شده بود، لیست اسامی تا نیمه نشانه خورده بود و کاغذ از انگشتان لنا نم برداشته بود، اما همه جمعیت هنوز از میدان به گوش می رسید؛ رای دهندگان همچنان از کنار صندوق رژه

می رفتند.

لنا پرسید: سونیا دقت کردی که بین رای دهنده ها هنوز يك مغازه دار و فروشنده هم نیست؟ همه شان کارگرند.

خلوپوشکینا به تندی به سوی او سربرگرداند و لحظه ای به دقت به صورت او چشم دوخت. مژگان سفید خود را برهم زد و گفت: نه متوجه نشده ام.

سپس سربرگرداند و به سردی افزود: و تازه، این مسئله به ما ربطی ندارد.

لنا که احساس می کرد به او اهانت شده است، پی برد که خلوپوشکینا به او اعتماد ندارد: «مطمئناً تو از جریانات خوب با خبری.»

با خود می اندیشید: «چهرنچ ها و تجربه هایی او را تا این حد دگرگون کرده و به او چنین صلابتی داده است؟ او بی دفاع و تحقیر شده بود، ولی الان خودش را پیدا کرده، درحالی که همه چیز علیه او بود. درحالی که من...»  
لنا تمام آنچه را که در انتظارش بود، به یاد آورد و آگاهی از مصیبتش احساس حسدی نسبت به خلوپوشکینا در او دمید.

## ۳۸

حدود ساعت پنج عصر، دو عضو کمیسیون انتخاباتی از حوزه رای گیری بازدید کردند. آن دو که با اتوموبیل آمده بودند، پیش از آنکه از میان جمعیت راه بازکنند، مدت ها بوق زدند.

یکی از آن ها مبرها و صندوق ولایت ها را بررسی می کرد، و دیگری فریاد زنان گفت: اینجا چه خبر است؟ چه مرگشان شده؟ این میتینگت بازی ها چیست؟ این کارها باعث می شود که انتخابات این حوزه را بی اعتبار اعلام کنند، خبر دارید؟

خلو پوشکینا که با دست لرزانش موهای روشنش را به کنار می زد جواب داد: شما باید خبر داشته باشید که اعمال قدرت قوای انتظامی در محدوده اختیارات ما نیست. و به علاوه گمان نمی کنم که با این لحنی که شما صحبت می کنید، بشود با شما حرف زد...

— با چه لحنی؟ خدای من، واقعاً از لحن حرف می زنی؟ همه جا همین مسئله لحن پیش آمده است!...

چند چین حاکی از درد روی پیشانی کمیسر افتاد، کلاهش را از سر



برداشت و با دستمال سر بی موی خود را پاک کرد: شما را چه کسی به اینجا معرفی کرده؟

خلو پوشکینا آشوبزده شد، به گونه ای غیرمنتظره گفت: چه کسی مرا به اینجا معرفی کرده؟ هیمر!

— آه، بسیار خوب.

عضو کمیسیون انتخاباتی از پاک کردن پیشانی دست برداشت، و با احتیاط لثارا با دستمالش نشان داد و پرسید: و این شخص که با شماست کیست؟

خلو پوشکینا مژه های سفید خود را به زیر انداخت و شمرده گفت: النا هیمر.

— آه، چه خوب! دختر سمیون یا کوفله ویچ؟...

عضو کمیسیون نگاهی به همکارش انداخت، روی صورت هردو لبخندی پراز احترام و محبت نقش بست.

عضو دیگر کمیسیون انتخاباتی، کلاهش را با احترام به دست گرفت و گفت: از آشنایی با دختر سمیون یا کوفله ویچ محترم بسیار خوشوقتم، دیدنشان در حین انجام وظایف میهنی باعث خوشحالی ماست، مایه افتخار ماست... هه، هه...

لنا بی آنکه به سلامش پاسخ دهد، در سکوت به او می نگریست.

— هه، هه... و چقدر کارشان را خوب انجام داده اند... سرگئی سرگیویویچ کارتان تمام شد؟

— همه چیز به نحو شایسته ای درست است، سرگئی پتروویچ!

— شکی نبود... بسیار بسیار خوب، یکبار دیگر تأیید می کنم که بسیار بسیار خوب است... خیلی مشغوف شدم...

هردو عضو کمیسیون بالبخند و احترام عقب عقب از در خارج شدند.

لنا به خلو پوشکینا نگاهی نمی کرد، در انتظار توضیح او بود، اما او همچنان، با همان حالت خشک و جدی خود، از رای دهندگان سؤال می کرد، و در ظاهر به هیچ وجه آماده ارائه هیچ توضیحی به لنا نبود.

پاهای لنا از فرط نشستن آس کرده بود و در کمر خود احساس درد می کرد، دست هایش یکسره سیاه شده بود، احساس می کرد که موهایش نامرتب است، اما یارای آن نداشت که به آینه نگاهی بیاندازد. رای دهندگان همچنان می آمدند، و از پنجره که باد خنک غروب از آن به درون می وزید، همچنان هیاهوی کرکننده و مداوم جمعیت شنیده می شد.

لنا فکرمی کرد که: «نه، من هیچ اهمیتی برایش ندارم، مرا دست انداخته است...»

مردمی که پی در پی در مقابل صندوق قرار می گرفتند، انگار بارشته‌ای محکم از مهر و محبت به هم پیوسته بودند، و این نکته در ذهن لنانمی گنجید؛ خلوپوشکینا هم جزئی از این رشته بود، تنها لنا بود که نمی توانست در این رشته راهی بیابد، و راهی به نظرش نمی رسید که بتواند در آن وارد شود. صورت خلوپوشکینا بالبخندی کودکانه از هم شکفت: آه، ایگناتیونا Ignatievna ... من فکرمی کردم تو ناخوش شده‌ای.

— آوف، فکرمی کردم که هرگز نوبت من نمی رسد...

زنی فربه و درشت استخوان، در حدود پنجاه سال، روی پاهای متورم و بازش به صندوق نزدیک شد، در صورت پف کرده اش که به زحمت چین و چروک داشت، و در اندامش چیزی بود که به نحوی مبهم در نظر لنا آشنا می آمد.

زن که بقچه‌ای را به طرف خلوپوشکینا دراز می کرد، با صدایی بم گفت: برایت غذا آورده‌ام... دلم می خواست زودتر بهت می رساندم، اما نتوانستم رد بشوم...

خلوپوشکینا بسته را گرفت و بالبخندی محبت آمیز به زن نگاه کرد و گفت: متشکرم، ایگناتیونا... لنا، جلوی اسم سورکوفاً ماریا ایگناتیونا علامت بگذار...

لنا روی لیست اسامی سرخم کرد. سرخی شرم، همچون زمان کودکیش، به سر و گردنش دوید، نگاه مادر سورکوف را روی خود احساس می کرد.

با صدایی که به زحمت شنیده می شد پرسید: نشانی شما؟ سورکوفاً آهی کشید: شماره ۴۰، کوچه پری یوفرا اینایا Priovrajnania ... مگر کسی هست که نشانی خانه ما را نداند؟

از خلوپوشکینا پرسید: این دختر کیست؟

لنا بیش از پیش خم شد، سرش در شانه هایش فرورفته بود. خلوپوشکینا به آرامی گفت: لنا کوسته نتسکایا، ما باهم به کلاس ورزش می رفتیم.

لنا صدای پای سنگین سورکوفاً را می شنید که به میز نزدیک شد، لفظه‌ای آنجا ایستاد و دوباره به سوی صندوق آمد. و همچنانکه برگه اش را در صندوق می انداخت، با صدای بم خود گفت:

— خبرهایی پیش ماها شده... چند روز قبل، به کارخانه آردسازی

می‌رفتم، آنجا جلسه‌ای بود، و یک لیست از افراد اخراجی را روی دیوار دیدم: پانزده نفر و خود من اول از همه...  
خلو پوشکینا با چهره درهم‌رفته پرسید: این کارخانه‌ها مال هیمر هستند، مگر نه؟

— آره، مال هیمراند...

— حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

— نمی‌میرم... رختشویی می‌کنم، خوب، خدا حافظ. پیش ما بیا...  
سورکوفای پاهای متورمش را به سنگینی از زمین برداشت و خارج شد.  
— لئا سهمت را بردار...

خلو پوشکینا دوساندویچ را به طرف او دراز کرد.

— اسم شما؟

مرد با لهجه غلیظ اهالی امتونی جواب داد، موریسپ، ایوان  
ارنستوویچ...

لئا که برآشفته از حقارت، سوسیس را به زحمت می‌جوید، روی لیست ایامی خم شد و در مقابل نام موریسپ علامت گذاشت.

## ۳۹

یکی از اعضاء کمیسیون انتخاباتی، نزدیک غروب برای بردن صندوق آمد. ماشین دربسته‌ای صندوق را از کوچه‌های تاریک و پیچ‌در پیچ محله می‌برد و کودکان و مگان در پی آن می‌دویدند. کارگران، آواز خوانان از هم جدا می‌شدند و میدان را ترک می‌گفتند. در درگاه‌ها و در گوشه و کنار کوچه‌ها سیاهی چندین گروه به چشم می‌خورد و آتش چند سیگار روشن دیده می‌شد. عضو کمیسیون انتخاباتی، یقه پالتویش را بالا زد، چرت می‌زد. خلو پوشکینا، رامت و استوار، دست‌ها را روی زانو گذاشته نشسته بود. در صندلی جلو، سر مأمور انتظامات در پیچ و تاب بود. لئا از خستگی، تهوع، گرمگی و تنهایی به‌جان آمده بود.

آتش زرد رنگ خانه‌های روستایی در دامنه کوه‌ها سوسو می‌زد و در اعماق، در تاریکی‌ها گسترده و پنهان می‌شد. قله کوه‌ها، دودکش کارخانه‌ها و بام خانه‌ها در زمینه آسمان آبی خود را به چشم می‌کشید. آخرین شمع خورشید به زحمت جرقه می‌زد. ستاره‌ای پریده رنگ از شیشه اتوموبیل چشمک زد و در پس‌نمای یک ساختمان پنهان شد.

لنا بی اختیار لانگوووی را در همان هیئت که در تالار رو برویش ایستاده بود، به خاطر آورد. تنش، زیر پیراهن ابریشمی، سرشار از نیروی مردانه و عشق به او بود. کاش می توانست او را به همین صورت در قلبش نگه دارد، به او بیاندیشد و با اندیشه او اشک بریزد، اما می دانست که این خواست، ضعیفی و فریبی بیش نیست. چهره اش را با لبخند بی معنایش در اتوموبیل، کنار سورکوف می دید، و جمله مبتدلی را که هنگام دیدنش در بالکن به زبان آورده بود، هنوز در گوش داشت. از خشم و حقارت بر خود لرزید، خود را به یاد می آورد که همچون سگی وفادار به او می نگریست و خود را در آغوشش انداخته بود.

احساس اندوهی ناگفتنی، احساس افسوس بر سعادت محتمل و از دست رفته، چانش را در بر می گرفت. از پا افتاد، بادهست و چشمانش می کوشید تا آخرین دم لغزان خوشبختی را به چنگ آورد، اما خوشبختی همچون آن ستاره پریده رنگ غروب، همچنان از او دور می شد - و بی گمان آن هم ضعیفی و فریبی بیش نبود.

در مقابل بنای چراغانی دومای شهر، جمعیتی پریاهو در جنب و جوش بود و در انتظار نتایج انتخابات. یک تراموای، در نور مایل به آبی چراغانی ها، بدون وقفه زنگ خود را به صدا در می آورد و آرام آرام از میان ازدحام راه باز می کرد.

رو بروی سرسرای نوزانی، چندین اتوموبیل ایستاده بودند، و راننده های درشکه های کرایه ای به خواب رفته بودند و یا به جمعیت نگاه می کردند. لنا، درست در مقابل در ورودی پاکارد تازه هیمر را دید. دوردیف از مأمورین انتظامی از میان جمعیت راه را به سوی سرسرای بازنگه می داشتند.

در اطاقها و راهروهای دوما، جوش و خروشی نامعمول برپا بود. گروه گروه مردان با نیم تنه و کراوات، گرم کشیدن سیگار بودند و یا در پاگردها و راهروها هیاهو می کردند. از میان درهای باز تالار سخنرانی، ردیف یقه سفیدها و موهای آراسته و سرهای طاس به چشم می خورد. مردی خمیده در او نیفورم خدمتکاران، با یقه مخملی پراز شوره، حوله ای در یک دست و چرتکه ای در دست دیگر، از کنار لنا و خلو پوشکینا به سرعت از راهرو گذشت و در حالیکه از میان جمعیت راه باز می کرد، مدام می گفت: اجازه بدهید، اجازه بدهید، آقایان!

لنا به آرامی و بالبخندی مودبانه بر لب به سلام اعضاء دوما پاسخ می داد، او آنها را می شناخت و به دیدن آنها بر سر میز و یا در تالارهای

خانه هیمر خو گرفته بود.

جلسه کمیسیون انتخاباتی در همه‌مه و دودی سبزرنگ غوطه‌ور بود. کمیسرهای هیجان‌زده و خسته و روزنامه‌نگاران با دفترچه‌های یادداشت در دست روی میزها نشسته بودند و روی میبل‌ها پراکنده بودند، و به دیوارها تکیه‌زده، یادرتالارهایی که با هیاهو و دود سیگارشان می‌انباشتند، می‌چرخیدند و به یکدیگر فشرده می‌شدند. در درب ورودی دفتر ریاست، یک دستگاه دوربین عکاسی را با پرده سفیدش کار گذاشته بودند، و مرد عکاس، کلاه پاناما بر سر دریک صندلی راحتی در کنار دوربین چرت می‌زد.

لنا و خلو پوشکینا کنار در راهرو، روی صندلی‌هایی که چند مرد جوان برای آن دو خالی کردند، نشستند. از راهرو، گروه‌گروه به تالار وارد و از آن خارج می‌شدند و درها را به هم می‌کوفتند. لنا از فرط خستگی به پیچ‌وتاب افتاده بود و صندلی‌اش گویی از او سرپیچی می‌کرد.

— ... نه، گوش کنید، ببینید چه اتفاقی در بندر جنگی افتاده. تمام کوچه‌ها بند آمده بودند، یک‌جا کار به دعوا کشید. می‌گویند که یک مأمور انتظامی زخمی شده و چند نفر از رأی‌دهنده‌ها هم کشته شده‌اند...

— چه رأی‌دهنده‌هایی، واقعا که! این‌هم بهانه‌ای برای بی‌اعتبار کردن انتخابات!

— من قبلا در انتخابات ۱۹۱۷ شرکت کرده‌ام — اصلا قابل مقایسه نیست: تعداد رأی‌دهنده‌ها سرسام‌آور بود...

— در حوزه‌ما، آن‌هم دریک محله کارگرنشین، کمتر از ۹۰ درصد نبودند. و همه‌تان می‌دانید که در حوزه آن‌ها کمتر از ...

— حوزه «رودخانه دوم» همین‌ان تمام شد. دیدید صندوقش را چه‌طور آوردند؟ کاش می‌شد نگاهی به داخل صندوق انداخت! ...

— نه، شماها شانس ندارید... آخر فکرش را بکنید، مرکز سوتلانسکایا با آن همه مردمان نجیب! ...

— ... آخ، وسط این بی‌سوادها چه صحنه‌های خنده‌داری که آدم نمی‌بیند. مثلا در حوزه خودما، توی محله ملوان‌ها، یکی می‌گفت: «بنویس، برای مردم زحمتکش، برای حزب بلشویک و برای روسیه شوروی...» از شدت خنده داشتیم می‌مردم!

— واقعا؟ همچین چیزی گفت؟ ها- ها- ها! ... همین‌طور، الله بختکی؟ ها- ها- ها! ...

دمبدم از میان در نیمه‌باز دفتر ریاست، صدای تق‌تق ماشین تحریر

و صدای کفش‌ها بیرون می‌آمد، شخصی به بیرون در پا گذاشت؛ عکاس با حالتی هراسان سر راست کرد، سپس دوباره به چرت‌زدن افتاد. کمی‌سرها و روزنامه‌نگاران دور شخصیتی که از اطاق بیرون آمده بود، حلقه زدند، اما او گاه با حالتی عصبی و گاه با خوشرویی از خود دفاع می‌کرد.

— چیزی نمی‌دانم، من چیزی نمی‌دانم، آقایان!...

یا اینکه: هنوز هیچ‌چیزی معلوم نیست، آقایان!...

سپس یک‌صورت براق و خشمگین در درگاه نمایان شد:

— خواهش می‌کنم اعضاء حوزه آلتوتسکایا به کمیسیون بیایند!

لنا برخود لرزید، در خیابان آلتوتسکایا مطب همان دکتری که فردا

می‌بایست نزدش برود، قرار داشت...

این فکر که آن‌دکتر نیز یکی از رأی‌دهندگان بوده، برای او بسیار

عجیب می‌آمد.

لنا با یک‌دست چشمانش را بست، و بی‌درنگ دستش را برداشت و

با نگاهی پریشان و رقت‌بار به خلو پوشکینا نگریست، او در صندلی‌خود،

گویی در اطاق انتظار بی‌حرکت نشسته و مستقیم به‌رو برویش می‌نگریست.

لنا به‌خود گفت: «فردا... فردا... خدا می‌ماند!»

پس از چند لحظه، دو عضو حوزه آلتوتسکایا، یکی مردی جوان با

هیئت دانشجویها و دیگری دختری با کلاه سیاه از دفتر بیرون آمدند و

بی‌درنگ گرداگردشان پر شد.

— چه اتفاقی افتاده؟... چیزی دستگیرتان شده؟ چه چیزی؟

مرد جوان که با دست لرزانش موهای خود را مرتب می‌کرد گفت:

مسخره‌است... شماره برگه‌ها از تعداد رأی‌دهنده‌ها بیشتر شده! ولی من که

برگه‌ها را خودم پر نکرده‌ام، مسخره‌است!

مرد روزنامه‌نگاری که به سرعت روی دفترچه‌اش یادداشت‌بری داشت

پرسید: اختلاف زیاد است؟

— ... همه‌اش دو برگه...

کسی درآمد که: شاید در اثر خستگی یادتان رفته باشد کسی را در

لیست‌تان علامت‌گذاری کنید؟

دختر جوان هیجان‌زده گفت: خدایا! من با دقت تمام علامت‌گذاری

کردم!

— چه ماجرای فضاحت‌باری، این قضیه به دادگاه می‌کشد!

دختر که به‌گریه افتاده بود، در کیف خود به دنبال دستمالی می‌گشت:

دادگاه؟ خدای بزرگ!

... حوزه شما را حتماً بی اعتبار اعلام می کنند.

لنا برای سومین بار این کلمه را می شنید: «بی اعتبار»، انگار که انتخابات تنها برای این برگزار می شد که دلیلی برای بی اعتبار کردن آن کشف کنند.

درب دفتر باز شد و رئیس کمیسیون انتخاباتی از در درآمد؛ پشت سرش پیرمردی کج و معوج با پرونده ای آبی رنگ در دست، و در پشت سر او باز هم چند چهره دیگر، همگی بی حوصله و عصبی دیده می شدند. عکاس به سوی رئیس کمیسیون دوید: در خدمت هستم قربان...

اما هنوز این چند کلمه را به پایان نرسانده بود که روزنامه نگاران و نمایندگان به سرعت به پیش دویدند و او را به کناری راندند، و این گردباد تیره، رئیس و پیرمرد را با پرونده آبی اش با خود می برد، پیرمرد عصبانی که می کوشید تا راه را باز کند، در راهرو گم شد. مرد عکاس که دور بین را روی دست بلند می کرد و به دنبال آن ها می دوید، کلاهش را که هنگام دویدن از سرش افتاده بود، در هوا به چنگ آورد و او نیز در راهرو ناپدید شد.

از دفترکار رئیس، چندین نفر با قیافه های کبود و بهت زده، یکی پس از دیگری بیرون آمدند. مردی با نیم تنه پیچازی کهنه و شلوار سیاه و راه راه نمایان شد، بادیدن خلو پوشکینا چشمان درشت و دندان های بزرگش به درخشش افتادند.

خلو پوشکینا با برهم زدن مژه های سفیدش از جا برخاست و به سوی او رفت و پرسید: شما هم اینجا هستید؟ اینجا چه کار می کنید؟  
مرد به سوی او خم شد و با صدایی آهسته گفت: پیروزی کامل، سونبای عزیز! اما طبیعی است که آن ها این حوزه را هم بی اعتبار اعلام کنند. راه بیافتیم! راه بیافتیم!...

و در حالی که بازوی خلو پوشکینا را می گرفت، او را به راهرو کشاند. لنا از جا برخاست، نمی دانست چه کار کند: به دنبال آن دو پرود ویا منتظر بماند. اما در همین لحظه، در درگاه دفتر رئیس، هیگل تنومند هیمر پیدا شد، خون چشمانش را گرفته بود؛ پشت سرش سولودوفنیکوف، تنومندتر و وزین تر از او، بیرون آمد و پشت آن دو یکی دیگر. هیمر پالتو پوشیده بود و کلاه ملونی در دست داشت، فین فین کنان می گفت: ببین کارمان به کجا کشیده!

با دیدن لنا گفت: به، تو هم اینجا هستی؟ بیا به خانه برویم...

بازوی لنا را در دست گرفت و فین فین گنان او را برد، و به سلام  
کمیسرهایی که از برابرش کنار می رفتند، جواب می داد.  
اتوموبیل غران از میان جمعیت راه باز کرد و روی کف براق خیابان  
به راه افتاد، نسیم خنکی به صورت لنا وزیدن گرفت.  
هیمر پیر که کلاهش را به سرش می گذاشت و یقه پالتویش را بالا  
می زد، مدام می گفت: ببین کارمان به کجاها کشیده!  
لنا با صدایی آرام گفت: چی شده؟ لیست کارگرها بیشتر از بقیه  
رای آورده؟

هیمر گره به ابرو انداخت و چشم در چشم لنا دوخت: بیشتر از  
بقیه؟ اکثریت مطلق دوما را به دست آورده، آره اکثریت مطلق!...  
هیمر با گفتن این حرف خود را به سنگینی به عقب انداخت.  
لنا برد عکاس و کلاه پانامایش را به خاطر آورد؛ لبخند کنایه آمیزی  
روی لبانش نقش بست.

— خوب، حالا چه اتفاقی می افتد؟

— چه اتفاقی می افتد؟... این بی همه چیزها، حرف مفت ها، این گه سگ ها،  
فقط باید تف روی صورتشان را پاک کنند و بعد هم انتخابات را بی اعتبار  
اعلام کنند، و یک بهانه مسخره هم از خودشان در بیاورند. چه اتفاقی می خواهد  
بیافتد؟... آن هایی که کله شان کار می کرد و تجربه ای داشتند پهبان گفته  
بودند که این انتخابات احمقانه است، خواب و خیال جنایت آمیزی است که  
فقط ابله ها به ذهنشان می رسد! اما آن ها با آن قیافه های حقه بازشان می گفتند  
که به نام مردم حرف می زنند، و حالا مردم که غیر از زور چیزی به خرجشان  
نمی رود، لگد جانانه ای به ماتحت شان زده اند و توی صورتشان تف کرده اند،  
بله توی صورتشان!...

هیمر تقریباً فریاد می زد.

لنا با انزجار به او می نگریست.

## ۴۰

— خوب استراحت کردید؟ درشکه چی اینجاست، ولی اگر احساس  
خستگی می کنید، باز هم کمی دراز بکشید، اشکالی ندارد، منتظر می ماند.  
— خیلی متشکرم... بهتر است راه بیافتم.  
کمک پرستار کمک کرد تا لنا لباس خود را به تن کند.



— چقدر بدامت که شوهر شما یا ... ببخشید... برای بردن تان نیامده است... مردها همه همین طورند! حتی آنهایی که بیشتر از هر کس دیگر آدم را دوست دارند، وقت ناخوشی به سراغ آدم نمی آیند.

— نظامی است، نمی تواند آزاد باشد...

— از شد دفاع نکنید، همه شان سروته يك کرباسند!... وقتی من اولین بار موقعیت الان شما را داشتم، به نظرم می آمد که دلم نمی خواهد بینمش، و سه ماه گذشت و پشیمان شدم. ما زن ها به خاطر يك سرسوزن محبت، همه چیزمان را نثار می کنیم، اما مردها قلب و عاطفه ندارند. اجازه بدهید شما را ببرم...

لنا به كمك زن كمك پرستار، پایه خیابان آفتاب زده گذاشت.  
زن با کنجکاوی آمیخته به رازداری، ضمن اینکه به لنا كمك می کرد تا در درشکه بنشینند، از او پرسید: کجا می خواهید بروید؟  
لنا به زحمت پاسخ گفت: خیابان اسوتلانسکایا، باز هم از شما متشکرم.  
— امیدوارم دیگر گذارتان پیش ماها نیافتد! خوشبخت باشید...  
لنا احساس می کرد که هر سنگ داغ خیابان را لمس می کند، احساس تهوع آور يك جسم بیگانه در درونش، که درونش را می کاوید، او را ترك نمی کرد، و احساس خشم و حقارت و درد در جانش با احساسی که تا پای اشک شکنجه اش می داد، به هم می آمیخت.

از کنان باغ های پردرختی که در سایه روشن فرورفته بودند، می گذشت، باغ هایی که در زمان کودکی اش، هر برگ خورد، هر شاخه شکننده، هر کوره راه شنی و هر لکه آفتاب، در نظرش پراز ضربان گرمابخش حیات و سرشار از نوید آینده بود. اکنون کودکانی دیگر در آنجا گرم بازی بودند — صدای قهقهه شادمانه و گام های نرم شان را در راه می شنید — اما او خود اکنون عاقل و بالغ، در اوج پختگی قوا و استعداد هایش، با چهره ای درهم کشیده از درد و با بلعیدن گرد و غبار، در درشکه ای کثیف و کرایه ای فرورفته بود و تنها و دردمند و اشکریزان، همچون سگی، از کناری می گذشت.

تمام این دوره از زندگی از زمان قطع ارتباط با لانگوووی تا هنگام عزیمت به دهکده و خانه پدری، برای همیشه در ذهن لنا نقش بست، و در مقام

دردناك‌ترين و هراس‌آورترين دوره زندگانی‌اش، مهر خود را زد، و این به‌خاطر آگاهی به بی‌بودگی موجودیت خویش، و تلاش‌های جانکاهش در یافتن راه‌گریز و به‌شکست‌رسیدن‌ها و تنهایی عمیق و چاره‌ناپذیرش در دنیا بود.

لنا تاثیر قطع ارتباطش را با لانگووی و با تمامی اطرافیان‌ش، نه تنها در درون، بلکه در بیرون خود نیز احساس می‌کرد، و خود را از آن جنب‌وجوشی که پیشتر در وجودش جلوه‌ای از زندگی می‌آفرید، تهی می‌دید. افراد خانواده همگی به ییلاق رفته بودند و لنا در شهر مانده بود. به هیچ‌کجا دعوتش نمی‌کردند و هیچ‌کس به دیدارش نمی‌آمد. امیدها و آرزوهای سوفیا میخائیلوفنا مبدل به یأس شده بود، و وقتی به شهر می‌آمد، به‌گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار خداوند از طریق لنا صلیبی سنگین بردوش او انداخته است و باید این صلیب را تا پایان عمر به‌دوش بکشد. آدا که به‌زودی ازدواج می‌کرد وجود لنا را از یاد برده بود. هیمر پیر که مثل همیشه گرم کار بود و از روی غریزه محافظه‌کاری، می‌کوشید تا آنچه را که در خانواده رخ می‌داد، نبیند و نفهمد، گهگاه با لنا از در گفتگو و شوخی در می‌آمد، اما صورتش با آن گوشت افتاده و آویزان در لنا احساس انزجار ایجاد می‌کرد و موجب می‌شد تا از او کناره بگیرد. کتاب‌ازدست لنا به‌زمین می‌افتاد، می‌ترسید به پیانو نزدیک‌شود، احساس می‌کرد که اگر به کلیدهای پیانو دست‌بزنند، جریان درد او را درخود غرقه می‌سازد، و قادر نخواهد بود برخورد تسلط‌یابد. گاهی می‌دید که هفته‌ها، بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان‌آورد، سپری شده‌اند.

شرکت در انتخابات به او نشان داده بود که نفوذ به‌دنیايي که سورکوف، خلوپوشکینا و به‌گمان وی، سرپوژا و پدرش به‌آن تعلق داشتند، محال است. دولت به‌بهانه غیرقانونی بودن یکی از لیست‌های نامزدهای انتخاباتی، و تحریکات جنایت‌آمیز عناصر بلشویک دوما، انتخابات را از اعتبار ساقط کرد. روزنامه‌ها برای ارائه نمونه‌ای از این تحریکات، برگه‌های اضافه حوزه انتخاباتی آلتوتسکایا را مثال می‌آوردند. لنا بایادآوری آن مرد جوان و موبلند و دختر جوان باکلاه سیاهش که «خدایا! خدایا!» می‌گفت، لبخندی به‌لب آورد. انتخابات مجدد به تارینخی نامعلوم موکسول شد، و عناصر بلشویک دوما دستگیر شدند، در نظر لنا تجسم آن‌ها مردی بود که درشلوار راه‌راه برای دیدن خلوپوشکینا از در بیرون آمده بود.

لنا هر دو هفته یکبار، به سرپوژا و پدر نامه‌ای می‌نوشت، اما جوابی

دریافت نمی‌کرد.

شب‌ها، گاهی از خواب می‌جست، به‌گونه‌ای آزار دهنده احساس پشیمانی می‌کرد که چرا دیوار میان خود و خلوپوشکینا را نشکسته‌است. می‌بایست همه‌چیز را توضیح می‌داد، از پدر و از سرپوژا صحبت به‌میان می‌آورد، اعتماد او را به‌خود جلب می‌کرد و از او یاری می‌طلبید!

مصمم شد تا به هر قیمت که هست خلوپوشکینا را پیدا کند، اما به هیچ‌وجه به‌یادش نمی‌آمد که آن‌ها کجا زندگی می‌کنند. در اداره‌نشانی‌های شهرداری تنها فردی به‌نام خلوپوشکین وکیل حقوقی دادگستری موجود بود. با این وجود لنا به «گود کبوترخانه» رفت و خانه‌ای را که خلوپوشکینا، زمان کودکی‌اش را در آن زیسته بود بازشناخت. پیرمرد کوچک‌اندام ناشناسی با بندش‌لوار آویزان در را باز کرد.

— خلوپوشکینا؟

ترس روی صورت پیرمرد نقش‌بست و بی‌درنگ به خشم بدل شد و درحالی‌که بینی کوفته‌ایش قرمز می‌شد فریاد زد: خلوپوشکینا!... مدت‌هاست که دیگر اینجا زندگی نمی‌کند... بین ما و آن‌ها هیچ رابطه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد!

هر روز صبح لنا با امیدی مبهم برگه‌ پر از چهارخانه‌های سفید سندیکاها را باز می‌کرد، اما راهی در آن نمی‌یافت. یکبار در نهایت نومیدی مصمم شد تا یک‌راست به دفتر مرکزی برود و همه‌چیز را بگوید و هر چند بی‌نتیجه هم که باشد، جستجویش را مطرح کند. نشانی را در روزنامه پیدا کرد، درحالی‌که از تب می‌سوخت، لباس پوشید و تمام شهر را پیاده زیر پا گذاشت، مقر دفتر مرکزی در زیرزمین یکی از کوچه‌های بیرون شهر بود. اما هر چه بیشتر می‌رفت، بیشتر به بی‌مودگی و گنگی اقدام خود پی‌می‌برد. اگر در خود به‌قدر کافی قدرت و کلام نیافته بود تا اعتماد خلوپوشکینا را به خود جلب کند، به آن مردمان خشن که دشمن‌گرداگردشان را از هر سو گرفته بود، چه چیزی را می‌توانست در میان بگذارد؟ چه کسی به دختر جوان بیگانه و خوش‌لباسی که خواهرزاده زن همسر است اعتماد خواهد کرد؟

مدت‌ها در کنار پنجره‌های تیره و گردگرفته که از زیرزمین‌ها بیرون می‌آمد، قدم زد، در پشت پنجره‌ها زندگی سختی که او را بدان راهی نبود، جریان داشت، نگاه تیز و شکاک چندتن را روی خود احساس می‌کرد به آرامی به‌خانه بازگشت.

سرانجام روزی فرارسید که دیگر نتوانست روزنامه‌سندیکا را به‌دست

پیاورد؛ چند روز در انتظار ماند، گمان می‌کرد که روزنامه طبق معمول، تحت عنوان دیگری منتشر خواهد شد، اما چنین نشد و هنگامی که دوباره با قلبی پرتپش به ساختمان دفتر مرکزی نزدیک شد، پنجره‌های تیره‌ای را که از زیرزمین بیرون می‌آمد، شسته و پاکیزه دید و در بالای درب ورودی زیرزمین، روی تکه مقوایی که بوی رنگ تازه از آن به مشام می‌آمد، این نوشته به چشم می‌خورد: «اثاثیه اینجا به فروش می‌رسند».

رشته دنیایی که این چنین آرزوی نفوذ بدان را داشت، اما او را به آغوشش راهی نبود، اکنون دیگر به تمامی و به گونه‌ای چاره‌ناپذیر گسیخته بود.

و با این همه لنا یکبار دیگر هم حضورش را احساس کرد، و این بار وقتی بود که در زمستان، انتخابات مجدد مجلس دوما برگزار می‌شد. چند ماهی از انتخابات پیشین سپری شده بود، اما اکنون همه چیز محیط دیگرگونه بود!

آخرین دژ قدرت شورایی منطقه مدت‌ها پیش سقوط کرده بود. دولت تیبر - دربر دیرزمانی از کار افتاده بود، حرافی‌های یکنواخت‌شان در آن روزهای آخر خریداری نداشت، و بیشتر شبیه طوطی یا بیگانه‌ای مرفه سخن می‌گفت. دولت موقت سیبری نیز سقوط کرده بود و جارا برای دریا سالار کولچاک، «نایب‌السلطنه روسیه» باز گذاشته بود. روزنامه‌ها، پیروزی‌های ارتش سیبری در نواحی ولگا و ماورای اورال و شکست‌نهایی قوای سرخ را با بوق و کرنا جشن می‌گرفتند و سقوط نزدیک مسکورا پیش‌بینی می‌کردند. قدرت محلی ابتدا در دست‌های خوروات متمرکز شده بود، کسی که ریش آبشار و ازش درهمه صفحات روزنامه‌ها جریان داشت، سپس در دست‌های یک ژنرال دیگر با قیافه‌ای قهرآمیز و موهای خاکستری پشت لب، کالمیکوف، فرمانده قزاق‌ها، که اینک به مقام ژنرال‌ی رسیده بود و به آتامانی قزاق‌های اوسوری منصوب شده بود، سلطه خود را بر خاباروفسک تثبیت کرد. قطار زره‌پوش و نورانی آتامان با سرعتی جهنمی روی خطوط اوسوری می‌چرخید و آخرین آثار قیام را معو می‌کرد.

دودا در قطار زره‌پوش آتامان خدمت می‌کرد. گهگاه به دیدار خانواده می‌آمد، و با لباسی سراپا براق که روی آستینش به حرف «ك»

---

۱- آتامان به معنای رئیس و سردسته است. در روسیه تزاری فرماندهان قزاق

را چنین می‌نامیدند.

مزین بود، خانه را با فریادهای گوشخراش خود می‌انباشت، همیشه مست بود، پلک‌هایش ورم داشت و نگاهش خالی و درنده‌خوشده بود. بنجامین نماینده آتامان در نزد «نایب‌السلطنه» در امسک بود. شب و روز ماشین‌ها و موتورسیکلت‌های نظامی در جاده‌ها می‌غریدند و پیش می‌رفتند، ستون‌های فشرده و رنگارنگ نیروهای مداخله‌گر ژاپنی، آمریکایی، فرانسوی، انگلیسی، کانادایی، چینی، هندی، ایتالیایی، و مالایی در میان هیاهوی چکمه‌ها و چک‌چک اسلحه و نمره طبل و شیپور و قره‌نی و سنج، می‌گذشتند. دژهای شناورشان با دودکش‌ها و دکل‌های سفید براق و آئینه آبگون بدنه پولادین‌شان در اسکله به خواب فرورفته بود. میدان‌ها و خیابان‌ها از رژه سربازان و فرمان‌های نظامی به‌همه‌زبان‌ها و هیاهوی فلز، خالی نمی‌شد. گروه‌گروه سربازان ارسوری، با نگاه‌های غمزده، میان سرنیزه‌ها در کنار شورای دولتی جمع می‌شدند.

روزنامه‌ها در چند خط مرگ کمیسرها را بلشویک‌ها را که‌چین اقدام به فرار مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفتند، و یا در دادگاه جنگی محاکمه و تیرباران می‌شدند، می‌نوشتند و نوشته‌های مربوط به هیمر، هرتز، اسکوتارف، و سولودوفنیکوف را با حروف درشت و عکس‌های درشت‌تر چاپ می‌کردند و با فخر فروشی پرسروصدایی صدقه‌هاشان را برای ارتش سیبری به‌نمایش می‌گذاشتند.

آتش اردوگاه‌ها شب و روز در کوهستان‌ها، در «گنداب‌دره» و در دماغه چورکین می‌سوخت و خاک یخ‌بسته را ذوب می‌کرد، در آنجا خانه و آسایشگاه برای پادگان‌ها، بیمارستان‌ها و زندانی‌ها برپا می‌شد. شب و روز یخ‌شکن‌ها یخ خلیج را درهم می‌شکستند و بر فراز سرشان تکه‌تکه دود و بخار، سیاه و نارنجی و صورتی‌شناور بود. باران‌دازها و ایستگاه‌های راه‌آهن از صدای تخلیه و بارگیری ابزار جنگی پر بود. کشتی‌های پر قدرت بیگانه، پرازسنگ و چوب و ماهی سیبری گرم‌کار بودند، و باد خشک و سوز یخ‌بندان که از ورخویانسک Verkhoiansk می‌وزید، ابری از شن و ماسه زردرنگ را که از دامنه تپه‌ها رو بیده بود، بدرقه راهشان می‌کرد.

در چنین شرایطی بود که انتخابات مجدد برگزار شد، و اگر انتخابات اول به‌خاطر شرکت همگانی کارگران ملفی اعلام شد، انتخابات دوم از سوی آن‌ها به‌گونه‌ای تهدیدآمیز و قاطع تحریم شد. نتیجه انتخابات، مجلسی بود کاسبکار و محافظه‌کار که به‌زحمت سی و پنج درصد از کل جمعیت در آن شرکت داشتند.

در شهر، بیش از پیش قطار زخمی‌ها و سربازان با دست و پای  
 یخ‌بسته، و بیماران مبتلا به زکام اسپانیولی و تیفوئید از راه می‌رسید.  
 لنا که مایل بود مفید واقع شود، به‌کار پرستاری در یک بیمارستان  
 نظامی در اگرشلد پرداخت. روسری و روپوشی سفید به‌تن داشت و نشان  
 صلیب‌سرخ‌ی روی‌سینه‌اش نصب‌شده بود، چابک و فارغ‌البال، با شانه‌های  
 ظریف و کودکانه، و کمربند آماده مادری، چشمانی درشت و غمزده که در آن  
 بازتاب خشک و شعله‌ور درد می‌سوخت. هنگام غروب و صبحدم، درهم‌شکسته  
 و از پا افتاده، به‌خانه برمی‌گشت و منظره چشمان و صورت‌های برافروخته،  
 زخم‌های چرکین، دست و پاهای بریده، و پاره‌های گوشت خون‌آلود را که  
 همچون لباس آویزان بود، در خاطرهایش حفظ می‌کرد. از ترس رویی افسران  
 و پزشکان و دستیاران، و از لزوم ظاهرسازی در برابر خود و آن‌ها خسته  
 بود. اکنون او فقط یکی از پرستاران بی‌شماری بود که روسری سفیدی  
 بر سر و نشان صلیب‌سرخ‌ی بر سینه داشتند. در چهره و در تمام اندامش  
 جلوه‌ای تازه نمایان شده بود، و دیگر در او نشانی از آن شخصیت دست‌نیافتنی  
 نمانده بود. هنگامی که خود را در مقام نماینده پزشکان، افسران و پرستاران  
 و اربابانی که دنیای خود را از دنیای سربازان و «مردم عادی» متمایز  
 می‌کردند، مواجه با رفتار ناخوشایند و ناله و زاری و خصومت سربازان  
 می‌دید، رنج می‌برد. از کلماتی که اینجا و آنجا شنیده می‌شد، از نگاه‌ها  
 و عباراتی که شب‌ها از لب‌های هذیان‌زده بیرون می‌آمد، می‌توانست دریابد  
 که اگر این مردم تن خود را در معرض گلوله توپ و تیغه شمشیر می‌گذارند،  
 نه با رضا و رغبت است و نه در راه آرمانی که از آن خودشان باشد.

همه آنچه در بیمارستان می‌دید، تنها قساوت و بیهودگی زندگی را  
 تشدید می‌کرد، و ناتوانی همه‌جانبه‌اش را در برابر این نیروهای تسکین  
 ناپذیر و کور برجسته‌تر می‌نمود.

## ۴۲

لنا اولین اخبار قیام منطقه را مدت‌ها پیش از آنکه چیزی در روزنامه‌ها  
 نوشته شود، در سرمیز از زبان هیمر شنید. هیمر می‌نالید، چرا که قیام  
 دست‌اورا از معدن‌های آهن حوالی الگا کوتاه می‌ساخت، و دیگر صاحبان  
 صنایع را نیز به‌سرنوشتی مشابه تهدید می‌کرد؛ معدنچیان تتیوخه،  
 روستاییان ناحیه سپاسک پریمورسکی Spassk-Primorski و کارگران

معادن ذغال سنگ سوچان قیام کرده بودند. هیمر می‌خواست باز هم چیزی بگوید، اما بانگامی به‌لنا از صحبت دست‌کشید و به‌جای پاسخ گفتن به سؤالات افراد خانواده، موضوع گفتگو را تغییر داد.

بنابراین، اماکنی که پدر و مادرش در آن زیسته بودند، جایی که در آن لنا گل‌های سوسن و شقایق پرپر می‌چید، و عاشق چوپانکی بود که سربرهنه می‌رفت، اکنون به‌قیام برخاسته بودند... لنا اکنون پی‌می‌برد که چرا نامه‌های او بی‌جواب می‌ماند.

چندی نگذشت که خبر مبهم و هشداردهنده قیام در تمامی شهر پخش شد. همه می‌دیدند که مردم آن نواحی به شهر می‌آیند و دیگر نمی‌توانند بدانجا برگردند و مسافرینی که با قطار می‌آیند، از تیراندازی‌ها حکایت می‌کنند. موضوع غارت خانه‌های توانگران و زمین‌داران نواحی خلیج اوسوری بر سر زبان‌ها بود. فرمانده قوای شهر فرمانی را به دیوارها نصب کرده بود و طی آن مسافرینی را که به مقصد نواحی آن سوی اوگولنایا، یا در حوالی سوچان و شهر نیکولسک در کنار اوسوری می‌رفتند، اطلاع می‌داد که باید از فرماندهی جواز عبور دریافت کنند. هلت این اقدام بی‌توضیح مانده بود.

اولین اخبار رسمی در مورد پارتیزان‌ها در بهار در روزنامه‌ها به چاپ رسید، که همگی به یک‌سبک می‌نوشتند: «در حوالی فلان دهکده (یا فلان شهرک) دسته‌ای از سرخ‌ها با فلان مقدار اسلحه (معمولاً حدود سی یا چهل) دیده شده است. قوای انتظامی (یا قوای دولتی) این دارودسته را متفرق (یا نابود) کرده‌اند، رهبر دسته کشته شده است (یا به اسارت درآمده است)». لنا یک‌بار خواند که یک «دارودسته سرخ» که در حوالی الگا فعالیت داشت، نابود شده است، و گلاذکیخ «رهبر دارودسته» به هلاکت رسیده و کودریاوی معاون او را به اسارت گرفته‌اند. در حالی که از زبان هیمر شنیده بود که نه تنها این دارودسته نابود نشده، بلکه تقریباً شمال را در اختیار دارد و شهر الگا را در معرض خطر قرار داده است.

دودا، طی رفت و آمدهای خود، با صدایی بریده بریده از تیراندازی‌های میان سرخ‌ها و قطارزره پوش حکایت می‌کرد، و به خود می‌بالید که در این حملات شرکت دارد. در این دامستان‌ها همیشه چهره یک پارتیزان شکست‌ناپذیر به نام بردیوک Brédiouk نمایان بود که همیشه همزمان با قطار، در حوالی شکوتوو، در راه سوچان و یا در حوالی سپاسک پریمورسکی، روی خطوط آهن اوسوری سرد می‌آورد. این پارتیزان سوگند یاد کرده بود که دیر یا زود

قطار زره پوش را منفجر کنند، اما قطار نفوذناپذیر است. دودا از پلها و منابع آبی که پارتیزانها منفجر می کردند، و قطارهایی که از خط خارج می شدند، چنان به سادگی می گفت که پیدا بود خود وی در کارهایی بسیار امن تر و شاید مغفی تر، اما هراس آورتر شرکت می جوید؛ و چنان چیزهایی در مورد اعمال آتامان بر سر زبانها بود که حتی در خانواده هیمز نیز از او با احتیاط نام می بردند و به اعمال او چندان روی خوش نشان نمی دادند.

دودا هنگام حرکت چشمکی به لنا زد و روی صورتش لبخندی تمسخرآمیز و بی رحمانه نمایان شد:

— پایای تو هم ... توی سوچان خوب اسم و رسم در کرده ...  
لنا احساس کرد که از پا می افتد.

سرانجام در نیمه مارس، در روزنامه ای خواند که در دره سوچان، يك دارودسته سرخ، تحت فرماندهی مارتا میانوف، رئیس سابق شورای شهر، فردی باگذشته مشکوک، و کوسسته نتسکی، پزشك خودفروخته بلشویك ها، که قبلا در شورای سوچان مقامی داشت، فعالیت می کند، و این پزشك کسی است که بادیست درازی به بی چیزترین مردم از آنجا گریخته است.

علیرغم بروز قیام در منطقه، شهر همان زندگانی هرروزه و بی خیال را می گذراند. رستوران های پرنور و انباشته از مشتری تا صبح باز می ماندند، از کوچه ها و خیابانها مدام جمعیتی شاد و بی خیال، بالباس های سربازی و افسری از سیزده ملیت گوناگون در رفت و آمد بود و چنان هیاهویی از غلغله این سیزده زبان و چکاچاك اسلحه و جسم وزین ناوها و توپها و بوی آتش اردوگاهها، ایستگاهها، زندانها، باراندازها و بیمارستانها و کالسکه های سرشار از کالا و پول برپا بود که گویی هیچ نیرویی قادر نیست و قادر نخواهد بود تا این وزنه جهنمی فلز و خون را که بر سر مردم افتاده بود، از جای برگرداند.

### ۴۳

شبى از نیمه های آوریل، در سالتی که زمانی در آن به گفتگو ایستاده بودند، دوباره یکدیگر را دیدند و همچون گذشته، روبروی هم به گفتگو ایستادند.

لانگوووی بیش از گذشته خشك و استوار به نظر می رسید، تیرگی پوستش از آفتاب نبود، بلکه از درون رنگی بیمارگونه بر آن نقش می زد،



و روی گونه‌های تکیده‌اش، دو چین طولانی شکاف خود را بیش‌از همیشه نمایان می‌کرد، او نیفورم سرهنگی با پارچه خاکستری به تن داشت، و کلاه کارش را که هنگام ورود از روی بی‌توجهی و یا هیجان در سر سورا نگذاشته بود، در دست داشت.

لنا که تازه از بیمارستان بازگشته بود و هنوز روسری سفیدش را بر سر داشت، با تعجبی آمیخته به اندوه به کلاه، پاکون‌ها و مژگان بلندش می‌نگریست. دلیل تعجبش این نبود که لانگوووی نه‌ماه بعد از قطع ارتباطشان برگشته‌است، و یا اینکه با دیدن او در اعماق قلبش هنوز چیزی به ارتعاش درمی‌آید، بلکه این بود که اکنون می‌دید او چه قدر برایش بیگانه و بی‌معنا شده‌است.

لانگوووی با برقی خشک و آتشین در چشمانش، می‌گفت: ممکن است که دیدن من برای شما ناخوشایند باشد، من هرگز راضی نیستم که آسایش شما را برهم بزنم، اما من فردا عازم، و چونکه دیگر به دیدن شما امیدی ندارم، آمده‌ام تا با شما وداع کنم...

لنا خاموش ایستاده بود.

— خودم را موظف دیدم به شما خبر بدهم که باقوای اعزامی به منطقه شورشیان می‌روم و می‌دانم که پدر شما هم بین آن‌هاست. به طرف معادن سوچان می‌روم... خودم را موظف دیدم به شما بگویم، نه به این خاطر که با این شرایط غافلگیرکننده از شما انتقام ظالمانه‌ای گرفته باشم... امیدوارم که تا این حد تغییر نکرده باشید که به من شك کنید، بلکه به این خاطر که امیدی نداشته باشید تا به خاطر عشق شما، به پدرتان کمکی کنم، هرچند که این فکر رمانتیک باشد، اما من مطمئنم که شما هنوز خیلی رمانتیک هستید...

لنا گفت: راجع به سیلی حرف می‌زنید؟

— نه، موضوع این نیست، بلکه انگیزه شما در این کار است، من با تمام قوا سعی کرده‌ام تا از یاد ببرم... بله، حالا که موضوع به اینجا کشیده، باید بگویم که شما این کار را کردید چون دلتان برای این آدم‌های سوخت، چونکه با دیدن‌شان و از تصور سرنوشت آن‌ها زیرو رو می‌شدید و در درجه اول فکر می‌کردید که من مسئول این سرنوشت هستم، آن‌هم نه غیر مستقیم، شما آن موقع نمی‌توانستید احساسات خودتان را بیان کنید، فکر می‌کردید که من با دست‌های خودم، جلوی چشم شما این کار را کرده‌ام... بله شما از من تصویری بسیار ساده‌دلانه و رمانتیک داشتید! من هرگز نسبت به آدم‌هایی که

فکر می‌کنند به انجام وظیفه‌شان تمهید دارند، اما با دست دیگران انجامش می‌دهند، خود را پشت سر دیگران مخفی می‌کنند و مسئولیت‌های خودشان را پشت گوش می‌اندازند، احترامی قائل نبوده‌ام... مسلماً این مسائل الان دیگر برای شما مطرح نیستند. اما الان خودم را ناچار می‌بینم به شما بگویم که با پی بردن به کار و مسئولیت تازه‌ام، تمام سعی خودم را به کار بردم تا قبولش نکنم، اما وقتی به این مقام منصوب شدم، وظیفه‌ام را تا به آخر انجام می‌دهم، همان‌طور که تا حالا انجام داده‌ام.

لنا بالجنى به شدت سردگفت: بله، يك نمونه‌اش را هم دیده‌ام، و شما خیلی خوب در جلدتان جا افتاده بودید..

— بسیار خوب، حالا که این‌طور است، حق داشتم!

— شاید حق با شما باشد، اما هنوز باید بهتر از این‌ها یاد بگیرید که ترس و ندای وجدان‌تان را مخفی کنید. راستش را بخواهید، شما آن قدرها هم که من فکر می‌کردم شجاع و سرسخت نبودید!

— منظورتان از این حرف چیست؟

— منظورم این است که شما کاری را که با این همه پافشاری و وظیفه‌تان می‌دانید، با شك و تردید انجام می‌دهید. پای هیچ حواله‌ای رانمی‌شود در آن واحد از روی سخاوتمندی و با کلاهبرداری امضاء کرده، چونکه بنا لاخره يك روزی، یکی از آن‌ها بی‌محل از آب درمی‌آید.

لانگووی پس از لحظه‌ای سکوت گفت: بله، معلوم است، شما هم عوض شده‌اید، شما قبلاً می‌گفتید که از هر کسی که صادقانه به کاری که می‌کند ایمان داشته باشد، جانبداری می‌کنید، نکند حالا دیگر به صداقت من ایمان ندارید؟

لنا باخشمی آنی گفت: من هرگز نگفتم که از کسانی جانبداری می‌کنم که صادقانه مرتکب پستی بشوند. در ضمن فکر می‌کنم که ارتکاب به پستی، صادقانه و بدون نادیده گرفتن وجدان غیرممکن است. اگر ممکن باشد، پست‌ترین اشخاص در نظرم قابل قبول‌ترین تا آن‌هایی که از سخاوت و فداکاری دم می‌زنند. بدبختانه شما پست‌ترین اشخاص نیستید، بلکه افکارتان را مخفی می‌کنید... خیلی خنده دار است و... نفرت آور...

— متأسفم که چاره‌ای غیر از اهانت به من نمی‌بینید. خدا نگهدار، لنا!... فقط باید بگویم که در احساس و احترام من به شما تغییری رخ نداده است، و تا آنجا که به شخص شما مربوط باشد، می‌توانید همیشه در صورت تمایل روی من حساب کنید. برایتان صمیمانه آرزوی خوشبختی می‌کنم، لنا...

خدا حافظ!...

در برابر لنا سر خم کرد.

لنا با صدایی آهسته گفت: صبر کنید... به طرف معادن سوچسان

می روید؟

— بله.

— فردا؟

— بله.

— مرا هم با خودتان ببرید.

تعجب و عدم اطمینان و امیدی مبهم، یکجا روی صورت لانگوووی

نقش بست.

لنا به سرعت گفت: اشتباه نکنید، این تنها و آخرین باری است که

ناچارم روی شما حساب کنم، تنها روی شما... مرا با خودتان ببرید و کمک

کنید تا به پدرم ملحق شوم.

— این کار بی معنی است، لنا!...

— از همین حالا می خواهید به قولتان پشت پای بزنید، خوب می دانید

که این کار برای شما ناچیز است: کافی است يك برگه عبور برایم دست و پا

کنید و به هیچ کس نگوئید که من به آن طرف ها می روم... بقیه به عهده خودم.

— خدای من، لنا شما نمی دانید چه چیزی از من درخواست می کنید. شما

این آدم هارانی شناسید، در مورد آن ها برای خودتان خواب و خیال بافته اید...

از همان قدم اول، وسط يك مشت جانور وحشی می افتید، شاید هم بدتر!

حتی از فکر این که چه بلایی ممکن است به سرتان بیاورند، تن آدم به لرزه

می افتد!

لنا با صدایی خسته گفت: از این لانه جانوران وحشی که الان من

وسطشان زندگی می کنم جای وحشتناک تری وجود ندارد.

و بعد، با غرور و افتخار افزود: و معلم منم که آن ها به دختر دکترا کورسته نتسکی

«چپاولگر مردم بی چیز» کاری ندارند. اگر هم بخواهید، می توانم از شما

تمنا کنم که به من کمک کنید. اگر تقاضایم را نپذیرید، دیگر حرفی با شما

ندارم.

لانگوووی مدتی چند در سکوت ایستاد، چین عمیقی به پیشانی اش افتاده

بود. سپس چهره اش حالتی استوار و خشک به خود گرفت و گفت:

— بسیار خوب، حرفی ندارم. اما حق خودم می دانم که تا آنجا که شما

لازم بدانید، همراه شما بیایم و سعی کنم شمارا متقاعد کنم تا...

لنا که با تقلید از لانگوووی روی کلمات خود تأکید می‌کرد گفت:  
من نمی‌توانم این حق را از شما بگیرم، هر چند که خودم را موظف می‌بینم به  
شما اخطار کنم که این کار بی‌فایده است.

— بسیار خوب، مایلید که شما را به ایستگاه برسانم؟  
— نه، من خودم به ایستگاه راه‌آهن می‌روم، ترن امشب حرکت می‌کند؟  
— نه، در ساعت نه صبح، قطارهای شب حذف شده‌اند.  
این آخرین نکته برای نخستین بار لنا را از کار خطیری که در پیش  
داشت، آگاه کرد، و بی‌گمان احساسات درونش روی چهره‌اش بازتاب یافته  
بود، چرا که لانگوووی یکبارہ پرسید:  
— در تصمیم‌تان تجدید نظر کرده‌اید؟  
لنا شتابزده گفت: نه، نه.

## ۴۴

چند واگن پر از سرباز به ترن وصل شده بود. لنا ایستگاه‌های  
راه‌آهن سربازان را با کتری‌های چای در حال دویدن می‌دید. در هر ایستگاه  
مصدوری به‌درون می‌آمد و لانگوووی او را به دنبال آب‌نبات و شیرینی و گل  
می‌فرستاد.

لنا به آینه براق و سرد خلیج که تازه از بند یخ رسته بود، و به  
پرواز بهاره‌ها و مرغابی‌ها می‌نگریست. اینک او یک مرحله از زندگی  
را پشت‌سر می‌گذاشت و جهان در نظرش به دو بخش تقسیم می‌شد.  
درست روبروی واگن، از پنجره باز خانه کوچکی در کنار ایستگاه،  
زنی را دید که موهای زرین داشت و بلوزی چیت و سفید به تن کرده بود؛  
لنا نیم‌رخ او را می‌دید که گرم دوخت و دوز بود؛ رنگی طلایی بر پوست  
صورت ظریف و دست‌هایش می‌ریخت، گردنی سفید و زیبا داشت و روی گردنش،  
زیر موهای به‌هم بسته، طره موهای طلایی‌اش حلقه بسته بود. منظره این  
زن آرامش درون و محبت مادری را زنده می‌کرد، زندگی‌اش از پنجره  
واگن به نظر سعادت‌آمیز می‌نمود. اما شاید این توهمی بیش نبود. شاید  
این زن در خانه‌اش کودکانی روبه‌مرگ داشت، یا شوهری مست که او را  
زیر ضربات مشت و لگد می‌گرفت؛ شاید دنیايش دنیایی محدود و نگون‌بخت  
بود.

لنا چند بار بر عظیم‌الجثه چینی را می‌دید که از فرط دود و کثافت سیاه

شده، بسته‌های ذغال‌را به ایستگاه راه‌آهن می‌بردند؛ دوتن از آنها با آن دندان‌های سفید و براق و پیشانی روشن از آفتاب و هرق، زورآزمایی می‌کردند، به کمر بند یکدیگر چنگ‌انداخته، با پای استوارشان به‌مان صخره‌های پابرجا، پل می‌زدند، همچون اقوام هون، یا همچون کودکان خنده سرمی‌دادند، و قاطرها با چشمان مورب از نزدیک‌شان کناره می‌گرفتند. جوشش خون بهاره در رگ‌های مردان به نیرومندی جریان داشت؛ و از تن‌شان نیروی سرشار زندگی و زیبایی وحشی مردانه می‌تراوید؛ اما بی‌گمان آن‌ها در کلبه‌هایی پراز شپش و تعفن می‌زیستند، فروشنده‌ها نان کودکان‌شان را می‌دزدیدند، و تاریکی جهل در سرهاشان لانه کرده بود...

لنا گهگاه با گونه‌ای لذت، به یاد می‌آورد که بدون اطلاع کسی، چه در خانه و چه در بیمارستان، از کنارشان رفته‌است، در حال حاضر این تنها راهی بود که می‌توانست از آن مردمان انتقام بگیرد.

در کوپه، غیر از لنا و لانگوووی، زنی تنومند، همسر یک مالک کارخانه‌های چوب‌بری، زنی دیگر، همسر یک مأمور راه‌آهن، در حدود چهل سال، با پتوها و کوفته‌های سردش و یک مهندس معدن، مرد کوچک‌اندامی در حدود سی و دو سال، با سر فرورفته در بدن، و لباسی خاکستری و کلاه آهنی مزین به چند چکش کوچک، نشست‌بودند. مهندس کلاهش را تنها هنگام استراحت، و با اجازه خانم‌ها از سر برمی‌داشت. او با آن سر گرد و لغزان، و موهای بلوطی زبر و چشمان زنده و هوشمندش، سراپا یادآور خارپشتی بود، به این شرط که آن بینی پهن در صورتش نادیده گرفته می‌شد. او یک مهندس واقعی بود، نه از قماش آن‌هایی که طرح می‌ریزند و رهبری می‌کنند، بلکه از نوع آن‌ها که در خود معدن کار می‌کنند؛ در رفتارش چیزی بود تا حدی گستاخانه، و هنگام صحبت از اصطلاحات عامیانه استفاده می‌جست. اما آشکار بود که از کار معدن لذت می‌برد، چرا که در تمام طول سفر کتابی به شدت مستعمل در مورد فن معدن را ورق می‌زد، با قلم سرخ و آبی زیر بعضی از قطعات خط می‌کشید و در حاشیه کتاب علامت تعجب و سؤال می‌گذاشت. از طرفی دیگر مهندس به بسیاری از پدیده‌های طبیعی و حیاتی توجه نشان می‌داد؛ مثلاً در او گولنایا، از دک‌های یک دوچین پیراشکی خریده بود و آن را در یک تکه کاغذ روزنامه چرب حمل می‌کرد.

با صدایی نازک و آمیخته به تعجب بسا حالتی تا حدی ساده‌دلانه کف دست‌هایش را نشان داد و گفت: بفرمایید از این پیراشکی‌های عالی بچشید، سوغات او گولنایا است، همیشه اینجا از این‌ها می‌خرم، واقعاً خوشمزه‌اند...

راستش را بخواهید به اندازه زمان تزاریا به اصطلاح رژیم تزاری، خوش طعم نیستند، نه گوشتش همان گوشت است و نه خمیر و کره اش... ولی همین طوری هم خوشمزه اند...

همگی مودبانه از پذیرفتن پیراشکی‌ها خودداری کردند؛ مهندس یا تکان سر، آن‌ها را روی میز کوچک کنار پنجره گذاشت و در کتاب فن معدن خود فرورفت.

حضور این آدم‌ها اجازه نمی‌داد که لانگوووی با لنا به گفتگو بپردازد، اما دختر جوان تمام مدت نگاه آتشین و کنجکاو او را روی خود احساس می‌کرد، و برای احتراز از گفتگو در ایستگاه‌ها پایه بیرون نمی‌گذاشت. به محض آنکه لنا به راهرو قدم می‌گذاشت، لانگوووی مثل سایه به دنبالش می‌رفت.

با شور و هیجان می‌گفت: نمی‌خواهید به حرف‌هایم گوش بدهید؟ نمی‌خواهید حرفم را باور کنید؟ چطور می‌توانم شمارا متقاعد کنم؟ یکبار لنا با درشتخویی به او گفت که مرد جوان مانع رفتن او به دستخویی است.

قطار مدتی دراز در ایستگاه اوکولنایا ایستاد، سپس يك مأمور قطار آمد و درخواست کرد تا پنجره واگن را ببندند.

مهندس با ساده‌لوحی پرسید: چرا؟

مأمور قطار با تندخویی گفت: به خاطر گلوله‌ها...

یکی از زن‌ها فریاد زد: وای! وحشتناک است. مگر به همه قطارها تیراندازی می‌کنند؟

— تقریباً به همه قطارها، مخصوصاً اگر قوای ارتشی سوارش باشد...

زن که زیر پتو فرو می‌رفت گفت: وحشتناک است! من وقتی شوهرم را ترك می‌کردم، اصلاً وضع این‌طور نبود. ببینید واقعاً زندگی چقدر وحشتناک شده است!... من پیش خواهرم در پوسیت Possiet بودم، کنار مرز کره، آنجا هم ناآرام بود. کره‌ای‌های روسیه فراری‌های آن طرف مرز را مخفی می‌کنند، شب‌ها مدام صدای تیراندازی بلند می‌شود و بعد هم غارت و چپاول. واقعاً که چقدر وحشتناک است!

و با نگاهی پر عشو به سوی لانگوووی، گفت: آخر شماها کی ما را از این مصیبت خلاص‌مان می‌کنید؟

لانگوووی به سردی به او می‌نگریست و مهندس باشادی پلک‌هایش را برهم می‌زد. در تمام طول راه، این زن بی‌دلیل او را به وجد می‌آورد، با

رغبت خاطر به گفتگو با او می‌پرداخت، و باحرکات ظریف دست‌هایش کلماتش را همراهی می‌کرد، گویی بچه‌گره‌ای است که با بازیچه‌ای به بازیگوشی پرداخته است.

در ایستگاه بعدی، یک گشتی نظامی برگه‌های عبور را بازرسی کرد. سکوتی طولانی درکوپه حکمفرما شد و بدون شك در تمام واگن و سرتاسر قطار هم چنین بود؛ نه گفتگویی و نه صدای برهم‌خوردن دري، تنها صدای یکنواخت چرخ‌ها و قروچه آرام پیچ و مهره‌های يك نیمکت. مهندس لم‌داده بود و کتابش را می‌خواند، زن فربه به‌شدت درد داشت و صدای قارقار شکمش شنیده می‌شد. لانگوووی با چهره‌ای پراز خشم و انزجار به‌چیزی چشم دوخته بود. لنا بی‌توجه به‌خطر آرنجش را روی میز کوچک گذاشته، از پنجره به بیرون می‌نگریست.

قطار از نقاطی پرت و دورافتاده می‌گذشت؛ رشته‌کوه‌های آبی‌رنگ، تپه‌های پوشیده از مزارع سیاه و سبز، دریا‌بارهای برهنه، جنگل‌هایی که در آن درخت‌ها هنوز شکوفه‌های خود را نگشوده بودند، دریاچه و نه‌رهای خشکی که از سال پیش به‌جا مانده بودند، باغ‌های محصور تک‌افتاده، تکه زمین‌های زیرکشت، و چادرهای سفید سر‌بازان.

قطار گاهی باتکانی شدید از گردنه‌ای می‌پیچید؛ لنا با دیدن صورت گرفته‌اش در شیشه پنجره، بی‌اراده به‌خود پودر می‌زد.

سپس از دره‌ای گذشت؛ کنار یک پل برفراز رودخانه‌ای، درپای پشته‌ها، چندواگن و چرخ‌شکسته افتاده بود. قطار که دم‌بدم از سرعت خود می‌کاست، از تپه‌ای بالا رفت، و به‌تکه‌زمینی پرفراز و نشیب فرود آمد که پوشیده از نی و بوته‌های کوچک و نهال‌های جوان بود.

از لحظه‌ای که لنا آن‌زن موبور را با آن طره‌های طلایی روی گردن و بافتنی‌گودکانه‌اش دیده بود، همه‌چیز چنان در نظرش شگفت‌آور و غیرمنتظره می‌نمود که نمی‌توانست بعدها به‌خاطر آورد که ماجرا از کی آغاز شده است. چشمش به‌چندگروه مرد مسلح افتاد که از تپه‌ای به‌تپه‌ای می‌دویدند، و بعد دوده‌های سفیدی از میان نهال‌ها برخاست و صدای خفه‌ای با صدای چرخ‌ها درهم آمیخت، و بی‌درنگ صداها بلند و پی‌درپی دیگری در انتهای قطار به‌هوا برخاست. خرده‌شیشه‌ها در مقابل چشمانش به‌پرواز درآمد و چیزی نمانده بود که او را زخمی کند. زن چاق فریادی کشید و مثل کیسه‌ای به پهلو افتاد.

لانگوووی بازوی لنا را به‌شدت کشید و فریاد زد: از پنجره کنار

لنا در چشم برهم زدنی چشم‌های درشت و نگاه تیزبین او را دید. نمی‌دانست چگونه لانگوووی خود را به سرعت در جای او قرار داده و تن خود را جان‌پناهِش کرده است. لانگوووی طپانچه در دست، از شیشه شکسته نگاه می‌کرد، صدای خفه از میان نهال‌ها و انتهای قطار به گوش می‌رسید. قطار با صدای گوشخراش و به هم خوردن درها و تکان‌های شدید و ناگهانی می‌کوشید تا به سرعت خود بیافزاید، اما گویی درجا جست می‌زد.

مهندس که باشتاب کتاب کوچک را کنار گذاشته بود، نشست و با دقت به زن تنومند که به پهلوی افتاده بود، چشم دوخت. پس از آنکه مطمئن شد که زن فقط از ترس غش کرده است، لحظه‌ای نشست و دست‌ها را روی نیمکت گذاشت، سر خم کرد و چشم به کف کوبه دوخت، مثل خروسی که دانه‌ای را پیش از به منقار کشیدن برانداز کند. بعد بالش خود را بالا برد، دوباره دراز کشید و کتابش را به دست گرفت. اما بی‌درنگ آن را کنار گذاشت و به لانگوووی نگاهی انداخت و به آرامی گفت:

— تیراندازی را کنار بگذارید، خانم‌ها می‌ترسند.

بعد با لحنی دوستانه و چشمکی به لنا گفت: بفرمایید، حالا با تمام سرعت به راه می‌افتد.

قطار از قله گذشته بود و با افزودن سرعت از شیب فرود می‌آمد. هنوز صدای تیراندازی از انتهای قطار، جایی که سربازان لانگوووی بودند، شنیده می‌شد. تیراندازی به پایان رسید و صدای دزهای واگن و صدای همپه و گام‌ها در راهرو به راه افتاد.

شخصی در کوپه را باز کرد و پرسید: همه زنده‌اند؟

لنا گفت: کمی آمونیاک بیاورید لطفاً، یک خانم از هوش رفته.

این ماجرا چنان به سرعت رخ داد که لنا طعم ترس را نچشید؛ تنها حیرت و تعجب روی رخسارش خوانده می‌شد. لحظه‌ای چند پس از آن با هیجان به فکر افتاد که شاید در میان مردمانی که به سوی قطار آتش گشوده بودند، پدرش و سربوژا نیز بوده‌اند.

زن تنومند به هوش آمد، و درحالی‌که اشک‌هایش آرایش و پودر صورت بی‌رنگش را پاک می‌کرد، گفت: من دارم می‌میرم...

در ایستگاه بعدی، لانگوووی برای اطمینان از سلامت سربازانش به سراغشان رفت. مهندس معدن هم پس از او بیرون دوید و سپس به واگن بازگشت. چشمان ریز و زنده و براقش می‌درخشید و با شادی می‌گفت:



سه نفر گشته شده‌اند، و نزدیک ده نفر هم زخمی. از مسافرها هیچ‌کس زخمی نشده... اما در يك واگن يك سبد تخم مرغ روی سر کشیشی افتاده و گندکاشته است...

پس از مدتی چند، قطار به شکوتوو رسید. مهندس بسته‌ای پیچیده در کاغذ روزنامه را از بالای سر برداشت و پالتویش را روی دوش انداخت و به نرمی گفت: من توی همین ایستگاه يك جعبه كوچك را باید به يك آشنا بدهم. خیلی ممنون می‌شوم که اثاثیه‌ام را بپایید...

اما مهندس، بی‌گمان نمی‌خواست از آشنایانش دل‌بکند، چونکه قطار دو ساعتی در ایستگاه ایستاد و از مهندس اثری نبود. سرانجام قطار بدون مهندس به راه افتاد.

وقتی که کنترلچی و رئیس قطار به اتفاق مأمور واگن، چمدانی را که مهندس برجای گذاشته بود، و برگه‌های بار و برجسب هتل‌های مختلف آن را پوشانده بود، باز کردند، در چمدان جز خرده‌چوب‌هایی که لابلای روزنامه پیچیده شده بود، چیزی ندیدند.

## ۴۵

هنگام غروب، در حدود ده ورستی شکوتوو قطار در وسط منطقه‌ای جنگلی ایستاد. خط قطع شده بود و تمام قطار با حرکت به عقب، به شکوتوو برگشت و تا صبح در آنجا ماند.

در طول شب، لنا چندین بار با قلبی پرتپش و سراپا غرق غرق از خواب برخاست. یکبار در اثر ورود قوای ژاپنی از خواب پرید. سرپازان ژاپنی، سیگار به لب از واگن‌ها به زیر می‌جستند و برق سرنیزه‌هاشان تاریکی شب را می‌شکافت. چندین تن فانوس به دست در کنار قطار می‌دویدند و با چکش به چرخ‌ها می‌کوفتند. يك تکه چوب روغنی را آتش زده بودند، که با شعله‌ای آبی‌رنگ در یکی از واگن‌ها می‌سوخت، و در کنارش چندین نفر در تاریکی فرورفته، فانوس در دست چکش می‌کوبیدند. سرانجام قطار به سمت ایستگاه کاتگائوز به راه افتاد.

ملی فردای آن روز، قطار چنان به آهستگی از ایستگاهی به ایستگاه دیگر می‌رفت و آن قدر در انتظار تعمیر پل‌های كوچك می‌ماند، و یا چندان برای عبور يك قطار ابزار جنگی توقف می‌کرد، که لنا از رسیدن به مقصد دست شست.

وقتی که هوا کاملاً تاریک شد، به کانتوناتوز رسیدند. مالک کارخانه‌های چوب‌بری به استقبال فئوسرش به ایستگاه آمد. آخرین مسافرین از قطار بیرون رفته و صربازان واگن انتهای قطار روی سکوی انتظار صف بسته بودند.

لنا و لانگوووی روی پلکان ایستگاه تنها ماندند. در پایین پله‌ها مصدر از چمدان‌ها مراقبت می‌کرد. کوهستان‌های تیره رنگ سر به فلک کشیده از هر سو ایستگاه کوچک را دربر گرفته بود. در پایین دره‌ای چراغ‌های شهرک چشمک می‌زدند، آتش اردوگاه‌ها به سرخی می‌گرایید و چادرهای یک اطرافگاه را از تاریکی بیرون می‌کشید.

لانگوووی با صدایی شکسته گفت: نه، لنا، شما نمی‌توانید اینجا تنها بمانید. واقع بین باشید و راه را با ما ادامه بدهید. بالای گردنه خط آهن تنگ می‌شود؛ یک قطار مخصوص در انتظار ما است...

لنا به آرامی گفت: من شب همین جا می‌مانم.

— آخر کجا؟ شما اینجا کسی را نمی‌شناسید، مهمانخانه‌ای نیست...

— در ایستگاه راه آهن، مثل سایر آدم‌ها...

— ببینید، لنا، این کار شما کاملاً دور از منطق است. در هر صورت،

اگر هم نمی‌خواهید با من تا منطقه معدن‌ها بیایید، نمی‌خواهید از راهتان برگردید، و همان‌طور که گفتید باید به سیتسا Sitsa بروید... من لا اقل تا آنجا همراهی‌تان می‌کنم، این طوری لا اقل نمی‌ترسید تنها از تپه‌ها بگذرید، و مجبور نیستید ساعت‌ها منتظر قطار بمانید...؟

— حقه بازی را کنار بگذارید لانگوووی...

— چرا در این آخرین لحظات مرا می‌رنجانید. من هرگز به شما حقه

نزده‌ام. فکرش را نکردید که اگر بخواهید در سیتسا بمانید، من شما را به زور از آنجا می‌دزدم؟

— خودتان را گول نزنید...

— لنا، الان وقت بازی‌های روان‌شناسانه نیست، مسخره است. آخر چرا

با ما تا سیتسا نمی‌آیید؟

لنا به چهره‌اش خیره شد: می‌خواهید بدانید؟... من فکر می‌کنم که

ادامه راه با شما به ضرر من باشد، ممکن است باعث آبروریزی من بشود.

— آبروریزی شما؟ در نظر کی؟...

— در نظر پارتیزان‌ها.

— آها، که این‌طور!...

لانگوووی دیگر چیزی بر زبان نیاورد.

لنا گفت: ممکن است لطفاً بگویید چمدانم را به من بدهند؟

لانگوووی در سکوت به او می نگریست.

— لنا این آخرین لحظاتی است که من می توانم شما را ببینم و با شما

حرف بزنم...

— چقدر شما از صحنه های اشک انگیز خوشتان می آید!

— می خواهم بگویم که من هرگز کسی را غیر از شما دوست نداشته ام

و هنوز هم دوستتان دارم، بیشتر از زندگی، و سراپا غرق اندوهم...

از شما فقط یک چیز می خواهم: به قلبتان رجوع کنید و با کمال صداقت به

من بگویید که نمی توانید تمام گذشته را به صورتی تازه ببینید و در خودتان

احساس عشق و اعتمادی را که نسبت به من داشتید دوباره پیدا کنید... آیا

ممکن است که روزی روزگاری جوابم را بدهید؟... نه، خواهش می کنم...

در این باره فکر کنید و بعداً به من جواب بدهید...

لنا با صدایی کشدار گفت: چمدان من لطفاً...

— پس همه چیز تمام شده؟

لنا چیزی نمی گفت.

— تیموفتی! چمدان خانم لنا ولادیمیروفنا را بیار...

لانگوووی که چمدان را به دست گرفته بود، چند لحظه ای آن را همچون

آخرین رشته ای که آن دو را هنوز بهم پیوند می داد، در دست نگه داشت،

و سپس آن را به سوی لنا دراز کرد.

— خدا حافظ لنا...

— خدا حافظ لانگوووی.

لنا دستش را روی دستگیره در گذاشته بود، و لختی ایستاد و به صدای

پای لانگوووی که از پله ها به زیر می رفت گوش فرا داد. صدای پا قطع شد.

لانگوووی او را صدا زد: لنا!...

لنا در را باز کرد و به تالار ایستگاه راه آهن وارد شد.

لنا، بالاپوش در یک دست و کیف سفری در دست دیگر، به ابتدای گردنه

رسید. ساعت هنوز بده نرسیده بود. پنبه مه از کمرکش تپه ها به پایین

می لغزید، در دره ها و گردنه ها هنوز توده غلیظه گردوغبار پر سه می زد. آفتاب

ایر گرفته از پس قله ای دوردست سر بر می آورد. در حاشیه گردنه، در جایی

که لنا بود، شکوفه‌های آماسیده شب آماده شکفتن بودند و نوک زرین خود را از میان دانه‌های شب‌نم نمایان می‌کردند. در کنار سه چادر که زیر چند درخت برپا شده بود، یک سرباز آمریکایی تفنگک در دست ایستاده بود و سرباز دیگری که روی یک صندلی تاشو نشسته بود، به صورتش کف‌صابون زده، به کمک آینه‌ای که به شاخ و برگ درختی آویزان کرده بود، ریش می‌تراشید.

از کنار لنا روی خط آهن تنگ و ریل‌های برقی، چند ارابه بدون راننده، به کمک سیم‌های فولادی از روی گردنه می‌گذشت؛ برخی پر از ذغال‌سنگ به طرف کانگائوز در حرکت بودند و برخی دیگر، در جهت نگاه لنا به سمت پایین می‌رفتند. ارابه‌ها و ذغال و سیم‌ها از شب‌نم صبحگاهی نم‌پر داشته بودند. در پایین از میان مه، بنای یک ایستگاه کوچک و تیرهای تلگراف و توده‌های هیزم و چوب، سر به درمی‌آورد. یک ارابه کوچک بخاری روی خطوط آهن، سوت زنان در رفت و آمد بود و دودش با مه و غبار می‌آمیخت. در یکی از ارابه‌هایی که از کانگائوز خالی برمی‌گشت، دو کارگر که دراز کشیده، پاها را به بیرون آویزان کرده بودند، با دیدن لنا پاها را به درون بردند، و یکی از آن‌ها که در را باز می‌کرد، فریاد زد:

— پپر بالا که بپریمت!

لنا کیف و مانتوی خود را به طرف آن‌ها انداخت و به واگن کوچک

پرید.

کارگری که از او دعوت کرده بود پرسید: راه دوری میری رفیق؟

لنا با تردید گفت: به معدن می‌روم...

— پس تو همان خانم معلمی، نه؟

— بله، همین‌طور است...

ارابه به سرعت فرود می‌آمد؛ لکه زرین شکوفه‌ها و چادر آمریکایی‌ها

انگار در پشت سرشان آویزان بود.

لنا پرسید: ببینم قطار معدن زود می‌آید؟

— اینجا ساعت سرشان نمی‌شود... ولی زیاد هم دیر نمی‌کند. امروز

بار دارد... آهای وانیا، آماده باش وگرنه وسط چاله ذغال‌ها می‌افتیم...

پپر پایین، رفیق معلم!

لنا به بیرون پرید، کارگران مانتو و کیف سفریش را به سوی او دراز

کردند، سپس آن دو هم به پایین پریدند و ارابه درسیاهی غاری تیره فرورفت.

لنا که تمام شب چشم بر هم نگذاشته بود، در یک گوشه افتابگیر، در

جایی که چندین گروه زن و مردگارگر درانتظار قطار بودند، به دیوار تکیه داد و چمباتمه زد. کسی شانه‌های او را تکان داد و بیدارش کرد. پیرزنی بود که پیش‌بندی پاره به تن داشت و می‌گفت: بلند شو دختر جان و گرنه به قطار نمی‌رسی.

سپس درحالی که زنبیل سیب‌زمینی‌اش را به دست می‌گرفت، به سوی قطار به راه افتاد، در سه واگن قطار، مردم با زنبیل‌ها و کیف‌های ابزار، خندان به یکدیگر تنه می‌زدند و به هرسو می‌آویختند. لنا به آرامی و تردید از کنار قطار می‌گذشت، کیف سفریش را در دست داشت و نمی‌دانست چه کار کند.

صدایی آشنا از واگن انتهایی قطار به گوش رسید: وانیا! نگاهش کن، خانم معلم خودمان است که جا مانده! ...  
دو بازوی عضلانی به طرف لنا دراز شد: بچه‌ات را بده من... بگیر وانیا! ...

کسی به اعتراض درآمد که: ولی اینجا که جانیست!  
— چطور جانیست؟ ... نگاهش کن، خانم معلم ما عین مداد باریک و قلمی است...

— کیف سفریش چی؟ کجا می‌خواهی بگذاریش؟ روی سر ماها؟  
وانیا با بی‌اعتنایی جواب داد: کیفش را هم به دسته ترمز آویزان می‌کنیم.

— اگر بخواهیم ترمز کنیم چه؟  
وانیا با همان بی‌اعتنایی گفت: خیره‌خپ، اول برش دار بعد ترمز کن — و در همین حال کارگر دوم لنا را سوار می‌کرد.  
جنگل‌های کاج غرقه در آفتاب، آبشارهای براق، دره‌های کوچکی که هنوز در اینجا و آنجا تکه‌تکه برف سیاه شده داشت، ابرهای سفید و ظریف، درختان شب‌نم‌زده و پنبه‌وار بید مجنون، یکایک از برابر چشمان لنا می‌گذشت؛ بادی تند و آمیخته به بوی صمغ به صورتش می‌خورد و پیراهنش را از گرد و غبار می‌پوشاند. لنا که بازویی محکم و عضلانی به دورش حلقه زده بود، هیچ احساس ناراحتی نمی‌کرد، و حتی حس‌قدردانی و اعتمادی بی‌سابقه در خود می‌دید.

خوشحال بود که هیچ‌کس به او توجهی ندارد و از شنیدن صدای دیگران در واگن سرشار از جمعیت احساس شادی می‌کرد. مردم پشت سرش با شادی و بی‌هراس علیه مقامات دولتی حرف می‌زدند، و از پارتیزان‌ها و

اعمالشان به گونه‌ای می‌گفتند که گویی اعمال خود آن‌هاست.

کسی با صدای گرفته و شاد بیان می‌کرد که: بله، آقای ما به ایستگاه آمد و یگراست به بار از ما بهترین رفت که پراز خانم‌ها و افسرها بود، ولی خودش هم لباس افسری تنش کرده بود، و آن‌ها هم فکر می‌کردند که او هم یکی از خودشان است. رفت به بار و تکیه زد و يك لیوان ودکا بالا انداخت و يك تکه ماهی هم چاشنی‌اش کرد و بعد یگراست به طرف تلگرافچی رفت. در را پشت سرش قفل کرد و هفت تیرش را بیرون کشید و به مأمور گفت: «یاالله، زود باش و خود آتامان کالمیکوف را برایم بگیر!...» «ولی، ببخشید، آخر شما خودتان کی هستید؟» «من پارتیزان بردیوک هستم، تازه، این به تو هیچ ربطی ندارد...» و آقای مأمور هم که شلوارش را خیس کرده بود، ارتباط را برقرار کرد...

مردمی که در اطرافش ایستاده بودند گفتند: واقعاً که این یکی شاهکارش بود!

— آتامان کالمیکوف را پای دستگاه کشاند: «اینجا کالمیکوف، شما کی هستید؟...» «پارتیزان بردیوک.» «چی می‌خواهی راهزن؟» «عالی‌جناب، من می‌خواهم شما را بفرستم لادست بابات؛ و قطارت را هم باخودت منفجرش می‌کنم و می‌فرستم آن دنیا، آشغال‌پاگون دارگارد سفیدی، نقطه. والسلام!»  
— ها — ها! واقعاً که چه چاق سلامتی جانانه‌ای با کالمیکوف کرده!

— بعد چه طوری بیرون آمد؟

— همین طوری، خیلی ساده. تلگرافچی را ترساند: «شپشوی کثافت، اگر صدایی ازت دربیاد، حتی آن دنیا هم باشی پیدایت می‌کنم.» و بعد هم وقتی در را از پشت چفت کرد، روی اسبش پرید و ده برو...  
— واقعاً که دل شیر دارد!

— این بردیوک مثل عقاب روی سر دشمن می‌افتد!

— بردیوک که چیزی نیست! طرف‌های الگا يك رئیس هست به اسم گلاذکیخ که...

— يك کمی از این مارته میانیچ خودمان حرف بزنید، هنوز اسمش روی در و دیوار هست، من شنیده‌ام که همین روزها به طرف معدن‌ها حرکت می‌کنند.

— روزگار خوبی می‌شود، الان که نه چیزی برای خوردن داریم و نه پولی برای خریدن. بچه‌ها مان از گرسنگی هلاک شده‌اند...  
— بچه‌ها اولین بارشان نیست که این بلا سرشان می‌آید. بدتر از همه

این است که سفیدها دارند قدرت پیدا می کنند. همین امشب يك قطار سرباز دیگر راه افتاد. شنیدم که يك رئیس پادگان تازه هم با آنهاست...  
— این یکی دیگر خیال دارد پررویی را به حد اعلی برساند...

در طرف دیگر واگن دومرد ناگهان به نزاع پرداختند و بسی آنکه هیچ کس دلیل کارشان را نداند، به سروروی یکدیگر می کوفتند. آنها را بر سر عقل آوردند، اما آن دو همچنان تا دیر زمانی به ردوبدل کردن فحش و ناسزا مشغول بودند.

پس از عبور از يك گردنه دیگر، که اراپه ها از آن مثل کرم های قهوه ای می لولیدند و بالا می رفتند، لنا همراه این گروه کارگر به ایستگاه سیتسا رسید. ناگزیر بود برای اجتناب از پرسش های دیگران پشت يك انبار در انتظار حرکت بماند. سپس از این و آن راه دهکده خمل نیتسکایا را پرسید و با بی باکی پا در راه گذاشت.

سراپا خیس عرق بود و دمبدم مانتو و کیف سفریش را دست به دست می کرد؛ اما سرانجام پی برد که از بردن آنها تا آخر راه درخواهد ماند و با بی میلاتی خاص کسانی که بدون رنج، گنجی بدست می آورند، مانتو را میان نهال های کنار جاده انداخت.

جاده از میان جنگل تایگا، از میان قله کوه ها و جنگلی خاموش می گذشت. هیچ کس از پشت سر و از روبرویش نمی آمد، به گونه ای که خش خش هر برگ خشك شنیده می شد. تنه بزرگ چند درخت راه جاده را می بست و ریشه های از خاک درآمده که هنوز پر از خاک و گل بودند، همچون اهرام به سوی آسمان اشاره می کردند.

لنا وحشت زده و هراسان از خود می پرسید که اگر به موقع به دهکده نرسد و ناگزیر شود شب را به تنهایی در این جنگل به سر آورد، چه بر سرش خواهد آمد، قدم هایش را تندتر کرد، دوان دوان می رفت و به زمین می افتاد، کیف سفریش را از زمین برمی داشت و نفس نفس زنان، در حالی که قلب خود را به دست می فشرد، دوباره به راه می افتاد.

جریان پر خروش يك سیلاب بهاری، که از میانش صخره های براق سر برمی آوردند، جاده را بسته بود. لنا به کناره اش نزدیک شد، به دنبال سنگی یا تنه درختی گشت تا از آن برای عبور استفاده کند؛ و سپس با همان چکمه های کوچک سرخرنگ به آب یخ زده زد که تا زانویش می رسید. کیفش را با دستی لرزان بالانگه می داشت و سرانجام به طرف دیگر نیلاب رسید و بی آنکه آب را از چکمه ها خالی کند، به دویدن پرداخت.

جنگل یکباره پس از خم‌جاده پایان گرفت و لنا در مقابل چشمانش چمن‌زاری دید گسترده و پراز آفتاب غروب، با سبزه‌ای روشن و گل‌های خوش‌نقش و نگار بنفشه و نرگس. در انتها، به چراگاهی میان ردیف نهال‌های جوان و در پشت آن بام‌های تخته‌ای و یا گالی‌پوشی چندکلبه‌چوبی و چوب چرخ‌چاه به چشم می‌خورد. لنا با دیدن پرچم سرخی که بر فراز يك بام آویزان بود، به زحمت از ریزش‌اشك‌هایش خودداری کرد.

از میان درخت‌ها پیرمردی روستایی با کلاه نم‌دی بیرون آمد، پسرکی در حدود سیزده سال همراهش بود. روستایی کمربندی بایک قطار فشنگ به کمر بسته، تفنگش را مثل چوبدستی به دست گرفته بود و يك بز كوچك خاکستری را به دنبال خود می‌کشید، پرسید: ایست! کیستی؟

لنا، در کمال آشفتگی نمی‌دانست خود را چه نامی بخواند.  
— من از شهر می‌آیم... باید به استاد مرکزی و یا کمیته پارتیزان‌ها بروم... پدرم آنجاست...

روستایی با شك و تردید پرسید: پدر شما؟ پدر شما کی هست؟  
— دکتر کوسته‌نتسکی...

— آه، ولادیمیر گریگوریه‌ویچ؟  
لنا با شادی گفت: بله، بله...

لبخند روی صورت پیرمرد نقش بست: به‌به، چه عجب! من حتی نمی‌دانستم که دکترمان دختر هم دارد. حتماً شما در شهر زندگی می‌کردید. دانشجو هستید؟

— بله، همین‌طور است...

— به‌به!... ولی شما که سرتاپاتان خیس شده... آب‌هنوز بدجوری سرد است، ممکن است سرما بخورید. گرینیا! دختر آقای دکتر را ببر تا دم کلبه و بگو که... نه، بهتر است خودم بروم، بیا، این را بگیر دستت...  
تفنگ و فشنگ‌ها را به طرف پسرک دراز کرد.

— فهمیدی؟ اجازه‌نده هیچ‌کس نزدیک بیاید و از دور داد بزنی: «ایست! کی هستی؟» نگاه نکن که من به این خانم اجازه دادم نزدیک بیاید. چون من متوجه شده بودم که دارد تنهایی می‌آید... اگر به تو جواب دادند: «آشنا»، پپرس کی هست و او را ببر پیش رئیس، ولی اگر دیدی که یکی از سفیدهاست، سه‌دفعه شلیک کن و بدو وسط درخت‌ها که نگیرندت... راه بیافتیم، دخترم!...

در راه دهکده به لنا توضیح داد: اینجا ماها با شلیک تیر همدیگر را



خبر می‌کنیم، پسر بزرگم در واحد پریاتینو Periatino خدمت می‌کند، و این بچه‌ام هنوز کوچک است و زن‌ها هم به درد این کار نمی‌خورند... بنابراین خودم باید نگهبانی بدهم... خوب، پس شما دختر ولادیمیر گریگوریه‌ویچ هستید؟ عجب! من خوب می‌شناسمش. کی هست که شناسدش؟ او تمام عمرش را توی اسکوبه‌یفکا زندگی کرده، حالا هم توی ستاد کار می‌کند و هم مریض‌ها را معالجه می‌کند...

به پسرکی که در يك حیات چنگکی را تعمیر می‌کرد، فریاد زد: آهای استپان! پیر برو پیش رئیس بگو که یکی را جای من نگهبان بگذارند، من مهمان دارم: دختر دکتر اسکوبه‌یفکا آمده‌است، تازه، می‌ترسم که دلقت کوچولوی من به گاوها تیراندازی کند...

پسرک چنگک را رها کرد و دو آن‌دوان، درجاده‌ای که کم‌کم در تاریکی غروب فرو می‌رفت، از کنارشان گذشت.

پیرمرد که در کنار یکی از کلبه‌های ایستاد، گفت: این هم دولت‌سرای بنده، بفرمایید، تعارف نکنید...

زنی که کلاه کوچکی به‌سبک روستاییان به‌سر داشت، در کنار اجاق گرم آشپزی بود. از يك گوشه تاریک اجاق چهره‌های گرفته شمایل‌ها بر سر مهمانان نگاهی عبوس می‌انداختند. زن که ظرفی را در اجاق می‌گذاشت، با نگاهی پرسشگر سر راست کرد.

— بیا، دختر ولادیمیر گریگوریه‌ویچ را برایت آوردم، همان‌که ترا معالجه‌ات کرد، یادت هست که؟... ولش کن و بدو پیش‌همسایه يك کم عرق بپار که پای این دخترک‌مان را گرم کنیم... هنوز چندتایی تخم مرغ هم داریم. يك املت ساده بدک نیست، بشین و اسباب و اثاثیه‌ات را بده به من...

لنا که روی چهارپایه‌ای می‌نشست، پرسید: ببینم اینجاها ارایه گیر می‌آید؟

— ارایه؟ چرا که نه؟... چکمه‌های کوچولوی خوبی هستند، اما ممکن است خراب بشوند. همین الان از چاودار پرش می‌کنم و فردا صبح هم باید چربش کرد، و بعد همه کارها راست‌وریست می‌شود.

پیرمرد از اخبار شهر جويا شد: «آیا این همه‌که می‌گویند سرباز ژاپنی هست؟» «آنجا چه کار می‌کنند؟» «کلك‌های تازه کولچاک چیست؟» و «در شهر راجع به روسیه شوروی چه نظری دارند؟» لنا که در خاطرات خود کندوکاو می‌کرد، همه آنچه را که خوانده و شنیده بود، می‌گفت و شرمنده بود که هیچ‌چیز باارزشی برای گفتن ندارد.

روستایی که قراپه‌ای را از دست همسرش می‌گرفت، گفت: این هم عرق! حالا دیگر همه چیز رو برآه می‌شود... نه، خودت بریز... و دست‌های کبره بسته‌اش را زیر ظرف گرفت.

تاریکی از راه می‌رسید: املت روی اجاق آماده شده بود، پاهای لنا به خواب رفته بود و گرما از پاهایش بالا می‌رفت، سرپایش احساس کوفتگی می‌کرد و پلک‌هایش روی هم می‌افتاد. دست‌های پهن مرد روستایی، که روی زانوانش خم شده بود، با دقت پاهایش را می‌فشرد، و لنا از میان خواب و بیداری، صدای جنبش گهواره و ورشته نازک آواز زن را می‌شنید:

ترانسوال، ترانسوال، آه ای دیار من،  
تو همچون اخگری سوزانی...

## ۴۷

زیر نور چراغ پیه‌سوز و روشنایی پای شمایل همگی به‌صرف غذا نشستند؛ پیرمرد روستایی، زنش، عروسش، دخترش که از جالیز برمی‌گشت، پسرک که نگهبانی‌اش را به پایان رسانده بود، و لنا، همگی کنار میز نشسته، در یک دیگ مشترک با قاشق‌های چوبی غذا می‌خوردند و زیر لقمه‌هاشان تکه‌تانی می‌گرفتند تا میز را کثیف نکنند. این کار بیشتر شبیه نوعی بازی بود. پاهای لنا در بالاپوشی از پوست گوسفند پیچیده شده بود. کلون در به‌صدا درآمد و مردی ریزنقش در آستانه در قرار گرفت، و درحالی که به روشنایی نزدیک می‌شد، با صدایی ریز و شادگفت: دختر کوسته‌تسکی همین‌جاست؟

پیرمرد روستایی گفت: همین‌جاست، بله، بفرمایید تو خواهش می‌کنم! رو بروی لنا، مهندس ریزنقش معدن ایستاده، به اندازه لنا غرق حیرت بود، اکنون پیراهنی از ساتن سیاه به تن و چکمه‌های گردگرفته به پا داشت، و آن کلاه معدنچیان را همچنان روی سر گذاشته بود، اما دیگر از نشان چکش‌های کوچکش اثری نبود.

سر تکان می‌داد و با صدای ریز خود می‌گفت: به‌به! عجب اتفاقات عجیب و غریبی می‌افتد. پس دختر کوسته‌تسکی شما هستید؟  
خانواده روستایی از خوردن دست‌کشیدند و با کنجکاری به آن دو چشم دوختند.

لنا ابروان خود را با تعجب بالا برد و گفت: بله، خودم... من هم انتظار

نداشتم شما را اینجا ببینم. شما آنقدر اسرارآمیز غیب‌تان زد که...  
روستایی پسر که دوباره به خوردن غذا می‌پرداخت باخشنودی گفت:  
پس این‌طور، شما دوتا همدیگر را قبلاً دیده‌اید و الان دوباره دست تصادف  
شما را روبروی هم گذاشته. عجب تصادفی!... بفرمایید پامنا لقمه‌ای میل  
کنید...

— نه، من غذا خورده‌ام... واقعاً که عجب تصادفی! من با رئیس بودم  
و یک پسر بچه دوان‌دوان رسید و چیزی راجع به نگهبانی گفت و در ضمن گفت  
که دختر پزشک اسکوبه یفکا آمده است. من پرسیدم: «دختر کوسته‌نتسکی؟»  
گفت «بله». من راجع به کوسته‌نتسکی خیلی شنیده بودم، و در مورد شما  
هم همین‌طور، خلوپوشکینا درباره شما با من حرف زده بود...  
لنا با تعجب و شادی فریاد زد: شما خلوپوشکینا را می‌شناسید؟  
خون به صورتش تاخت.

— بله، یک‌کم! می‌دانید، ما با هم ازدواج کرده‌ایم، راستش را بخواهید،  
جوری که او از شما حرف زد، ابدأ انتظار نداشتم که شما را توی منطقه  
پارتیزان‌ها ببینم، ولی آدم توی این دوره و زمانه چه چیزهایی که نمی‌بینند...  
من اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که دختر خانمی که در قطار سفر می‌کرد، شما  
باشید!...

دستش را دراز کرد و گفت: خوب، آشنا بشویم، من آلکسی چورکین.  
لنا لبخند زنان پرسید: بالاخره شما مهندس هستید یا نه؟  
چشمان کوچک چورکین از شادی درخشید: اگر شما مهندس باشید،  
من هم هستم، می‌بخشید، من مکانیسین لوکوموتیوم.

پسر مرد روستایی خوشحال از ذکاوت خود پرسید: آها، پس این‌طور!...  
پس شما لباس مهندس‌ها را تن‌تان کرده بودید؟  
و این نکته چنان به نظر او مضحك می‌آمد که قاشق را به‌کناری  
گذاشت و در حالی که خود را به‌میز چسبانده بود، به قهقهه افتاد: مهندس  
شده بودی؟ هو — هو — هو!... مهندس!... هو — هو — هو!...  
زنش گفت: بس کن! تمامش کن!

لنا با ساده‌دلی پرسید: چطور پروانه عبور دست‌وپا کردید؟  
چورکین چشمکی زد و گفت: آنقدرها هم زرنگی نمی‌خواهد، ما  
پروانه عبورمان را خودمان درست می‌کنیم... راستی آن خانم توی واگن  
یادتان هست؟ چقدر خنده‌دار بود، یادتان می‌آید وقتی صدای تیراندازی  
بلند شد چه حالی پیدا کرد؟

سپس گویی از سر تصادف پرسید: و آن افسر فسقلی!... آن افسر  
آنجا چه کار می کرد؟

لنا به آرامی گفت: یکی از آشنایان خانواده هیمر بود.  
چورکین لحظه ای به فکر فرورفت: پس این طور... می دانید، این یارو  
برای تیرباران و اعدام می رود...  
لنا با اطمینان پاسخ داد: شکی ندارم...

و با اندوه پرسید: پس خلو پوشکینا راجع به من یا شما حرف زده؟  
گاش می دانست که موقع انتخابات چقدر دلم می خواست با او حرف بزنم! من  
حدس می زدم که... مدت زیادی دنبالش گشتم، در اداره نشانی ها، در خانه اش،  
اما نتوانستم پیدایش کنم...

چورکین در تأیید او گفت: حالا دیگر پیدا کردنش تا حدی مشکل شده  
است. و اگر این طور نبوده، الان مدت زیادی می بایست در زندان باشد...  
آه، خوب، همه چیز دارد جور می شود. فردا ما با هم حرکت می کنیم، اینجا  
از قضا يك ارا به از اسکو به یفکا آمده که مال يك موژیک است، و می گویند که  
از کانگائوز آمده... من می روم با او صحبت کنم، شما هم دراز بکشید و  
بخواهید، فردا صبح زود بیدار تان می کنم. تا فردا خدا حافظ... صاحب خانه  
خدا حافظ!

و در حالی که دست های کوچک پف کرده اش را تکان می داد، بیرون رفت  
و لنا را در حیرت و دلشوره ای عمیق برجای گذاشت.

## ۴۸

چورکین که اغلب آلیوشا کوچک خوانده می شد (در کمیته مخفی  
فردی دیگر به نام آلیوشا بود) کلبه ای را که می گفتند روستایی اسکو به یفکایی  
بر سر راه خود از کانگائوز، در آنجا ایستاده است، پیدا کرده. آنجا خانه يك  
روستایی مرفه بود با پلکانی کنگره دار و چوبی، و در بالای خانه مجسمه  
چندین اسب کوچک نصب شده بود. بدر ماه برفراز آسمان شناور بود و  
نورش بر سر کلبه و راه، پرتوی نقره فام می پاشید.

لنگه های تخته ای درب حیاط در برابرش از هم باز شدند، مالک اسب ها  
را برای چرای نیمه شب بیرون می برد. پسرکی در پیراهن گشادش سوار  
بر اسب پیشاهنگ بود. کره اسبی شاد و رها، که پابه زمین می کوفت و  
زنگوله اش را به صدا در می آورد هنگام عبور به آلیوشا تن سایید و شیمه های

گشید و مادرش در پشت سر به او پاسخ داد. آلیوشا راه را برای اسب‌ها باز کرد و سپس به حیاط بزرگ که در اطرافش چندین بنای گوناگون برپا شده بود قدم گذاشت و از صاحب‌خانه که در را می‌بست پرسید: مرد اسکو به یفکایی امشب پیش شماست؟

— آره، پیش ماست.

— من باید با او حرف بزنم.

— بفرمایید، آنجا است...

صاحب‌خانه با سر به انتهای حیاط اشاره کرد.

موژیک بلندبالا و درشت‌استخوانی، باموهای سیاه روی لبه اراپدای نشسته بود و پاهارا آویزان کرده، سر در شانه‌های پهنش فرو برده بود، و نور ماه بر سر و رویش می‌ریخت.

آلیوشا سلام کرد و موژیک به آرامی به سلامش پاسخ گفت. در صورت خوش‌تراشش که ریشی سیاه و سخت همچون رشته‌های آهنی آن‌رامی پوشاند، سفیدی چشمانش می‌درخشید.

— تو فردا به طرف اسکو به یفکا می‌روی؟

— بله همین‌طور است...

— می‌توانی در نفر را همراه خودت ببری؟

موژیک مثل مجسمه‌ای سنگی، بانگاهی سخت به رو برو چشم دوخته

بود.

آلیوشا بالبخندی نامحسوس گفت: پولش را می‌دهم.

— کی از پول حرف زد؟... فردا صبح زود بیایید.

آلیوشا، عذرخواهانه گفت: ما باید به کمیته انقلابی برویم.

موژیک خاموش بود، نیرویی مبهم همچون نیروی سنگ در درون

این موژیک خفته بود.

آلیوشا با کنجکاوای پرسید: تو در کانگائوز بودی؟

— آره، من یک تاجر چینی را به آنجا بردم.

— نترسیدی؟

— از چی بترسم؟

— نترسیدی که سفیدها بگیرندت؟

— من وارد شهر نشدم.

آلیوشا با ساده‌لوحی ساختگی اعتراض کرد: ولی خونخوارها ممکن بود

تاجر را لغتش کنند.

موژيك با لبخندی تاحدی وحشیانه گفت: خوب که چی؟ اگر لغتش  
می کردند، من هم قاه قاه می خندیدم و تماشامی کردم.  
آیوشا مدتی چند بادقت به تن نیرومند او که غرق در مهتاب بود، چشم  
دوخت و ناگهان پرسید: اسمت چیه؟  
مرد به آرامی و آهستگی پاسخ داد: اسم من؟ کازانووک...

## بخش دوم

### ۱

زمانی که مارته میانوف و سریوژا در تلگرافخانه الگا انتظار می‌کشیدند، یوسیف شپاک، ملقب به «ارباب»، کسی که راهنمایی آن‌ها را تاگردنه الگا برعهده داشت، هنوز به‌حوالی دهکده ایوانوفکا نرسیده بود، پیش‌بینی‌اش موجب شده بود تا جاده طولانی‌تر را انتخاب کند، اما برخلاف انتظارش در آن روز، هنگام بازگشت، مه تنها دامنه کوه را پوشانده بود. مهتاب چنان روشن بود که ستارگان به زحمت به چشم می‌آمدند و سبزه لب مرداب‌ها به سان سیماب می‌درخشید.

«ارباب» طول راه را با ساختن آهنگ‌هایی گوناگون برای نوه‌اش، سوت‌زنان گذراند، و چنان از اشتباهش در انتخاب راه خشمگین بود که خرجینش تا نیمه پراهنگ شده بود.

مسئله دیگری نیز ذهنش را به‌خود می‌کشید، مسئله‌ای که هنگام راهنمایی آن‌دو تن کوشیده بود تا از زیر بارش شانه خالی کند، و اکنون از این بابت احساس پشیمانی می‌کرد و می‌دید که به هر حال این قضیه گریبانش را رها نمی‌کند. مسئله این بود که آیا باید تنها اسبش را به میتری لوزا *Mitri Loza*، مرد مولداو ساکن دهکده بفروشد یا نه.

این اسب را پسر بزرگش فدور *Fedor* که در قطار توپ‌کش توپخانه گارد سرخ خدمت می‌کرد، پس از شکست جبهه اوسوری در سال ۱۹۱۸ به خانه آورده بود. روزهای اول ترس از پیدا شدن سروکله سفیدها و گرفتن فدور و اسب، غوغایی در خانواده به پا کرد. «ارباب» حتی شب‌ها بیدار می‌ماند

و هیرت زده از بی خیالی پسرش به حیاط پامی گذاشت و گوش می ایستاد. اما انگار هیچ کس به این اسب گارد سرخ اعتنائی نداشت! اسب هم با خیال راحت در کلبه‌ای از شاخ و برگ بید که با عجله برایش برپا کرده بودند، گاه و یونجه‌اش را می خورد، آن‌ها به وجودش خو گرفته بودند. در زمستان «ارباب» حتی از وجود اسب سودی هم می برد، به اتفاق همسایه، هیزم بیمارستان منطقه را حمل می کرد؛ مرد همسایه يك سورتمه و يك کارگر دراختیارش گذاشته بود. در بهار هم اسب گاو آهن را می کشید، البته «ارباب» زمین چندانی برای شخم زدن نداشت. و حال زندگی بدون اسب برایش دشوار می نمود. حتی بیشتر از آن، نوید يك زندگی آسوده‌ت و سعادت‌مندانه‌تر به وجود این اسب بسته بود.

با این همه می بایست اسب را بفروشد.

دختر «ارباب» را که فقر ناگزیر به دختر ماندن کرده بود، از مدت‌ها پیش در دهکده دیگر دونیا Douunia نمی نامیدند، بلکه از سر ترحم دونیاشا می خواندند، اما سرانجام او نامزدی برای خود پیدا کرده بود. نامزدش در واقع مرد کوتاه قامتی بود که در اثر انفجار در جبهه جنگ با آلمانی‌ها شنوایی‌اش را از دست داده بود، اما در عین حال نمی خواست زن بی‌جهاز بگیرد؛ در تمام منطقه تعداد دختر چندان زیاد نبود، اما او می توانست به جای زنی بی‌جهاز، زن جوان تری را انتخاب کند که آبله رو هم نباشد.

«ارباب» می دانست که اگر این فرصت را از دست بدهد، دخترش تمام عمر ترشیده خواهد ماند. از طرف دیگر دختر با چنان بی‌حیایی به گردن نامزدش آویزان می شد، و چنان با برادرزاده‌هایش بد رفتاری می کرد، شب‌ها آن قدر زار می زد، و به قدری از او در دهکده حرف می زدند که «ارباب» به راستی دلش به درد می آمد و می ترسید کار از کار بگذرد. اما چیزی در چنته نداشت و فقط با فروش اسب می توانست جمهیزیه‌ای فراهم کند.

اگر تنها بود، شاید می توانست تصمیم خود را بگیرد. اما پسرزن و مخصوصاً عروسی مخالف بودند. پسرانش در این زمان در کنار پارتیزان‌ها می جنگیدند و پرسیدن نظرشان امکان نداشت، البته شك داشت که پسر کوچکش که عزب بود، با او موافقت کند.

— فکر می کنی اگر وانکا Vanka و فدور اینجا بودند، این همه استخاره

می کردم؟

این جمله را با چنان سخاوتی به دخترش می گفت که معلوم می شد نباید روی آمدن پسرانش حساب کرد.



حال که از این راه خراب می‌رفت و با خشم سوت می‌زد، به خودش می‌گفت: «آخر چرا باید دلخور بشه؟ هنوز وقت داره... بیست و پنج سال منتظر مانده، باز هم منتظر بماند. تازه، ازدواج با یک آدم کر چندان لطفی ندارد، همان بهتر که پیردختر باقی بماند...» اما یک دقیقه بعد، شانه‌های لرزان دخترش و فریاد زدن‌ها و ظرف شکستن‌هایش را مجسم می‌کرد و می‌دید که راهی جز فروختن اسب ندارد.

همچنانکه به درختان جوان و برکه‌های مهتابی باخشم نگاه می‌کرد و روی جاده گام برمی‌داشت، فکر می‌کرد که: «به درک. قیلاهم بی اسب زندگی می‌کردیم... دختره هم حقی دارد. پیرزنه هم اگر جوانی‌هایش چنین وضعی داشت، دمار از روزگار همه درمی‌آورد!... تازه، دردسر کمتر؛ دیگر غصه گاه و جواش راهم ندارم، اگر هم بخوایم گندم‌ها را بیاوریم، کمک پیدا می‌کنیم، پسرای من فقط برای من یکی نمی‌جنگند که، باید امیدوار بود، اوضاع دارد رو برآه می‌شود... خب، می‌روم که بفروشمش!»

سرانجام مصمم شد و دوباره به نواختن سوت‌هایش پرداخت.

— فقط خدا کند که مولداو را پیدااش کنم.

با این تصمیم به محاسبه مشغول شد؛ «اسب باید به قیمت خوبی به فروش رود که بدون آنکه سرنامزد را شیره بمالد، چیزی هم برای خودش باقی بماند. اما آن روزها اسکناس‌ها ارزش خود را از دست می‌دادند، اسکناس‌های «سیبری» در دهکده‌ها قابل قبول نبودند — موژیک‌ها می‌گفتند که این اسکناس‌ها را روی کاغذی چاپ می‌کنند که گره‌ای‌ها از آن برای پوشاندن درز درو پنجره‌ها استفاده می‌کنند — اسکناس‌های «کرنکی» هم معلوم نبود که به درد بخور باشد یا نه — شاید «رومانوفکی» معتبر باشد؟ یا شاید بهتر است به جایش آرد بگیرم؟ اما آن همه آرد را کجا بچپانم؟...»

و این محاسبه چنان پیچیده بود که می‌بایست دوباره از سر شروع کند. در نزدیکی‌های دهکده، هنوز مسئله‌ای را که در تمام راه کلافه‌اش کرد، حل نکرده بود.

دهکده در سکوتی که در پی کرختی و آرامش پس از جنب و جوش شبانه می‌آید، فرورفته بود؛ چراغ‌ها از مدتی پیش روشن بودند؛ در کوچه فریاد پسر بچه‌هایی که گله‌ها را برمی‌گرداندند، خاموش شده بودند. روستاییان پس از بازگشت از مزرعه، مدتی بود که کفش‌ها را از پا درآورده، شام می‌خوردند؛ زن‌ها ظرف می‌شستند، رخت‌خواب پهن می‌کردند و کودکان را می‌خواباندند؛ گاوهای رها از یوغ گاوآهن، گوساله‌های مرطوب را

می‌لیسیدند و یامتفکرانه نشخوار می‌کردند و باچشمان بنفش‌رنگ‌شان به تاریکی خیره می‌شدند. اسب‌های خسته در اصطبل‌ها راه می‌رفتند، و در مرداب‌ها غوغای گروهی قورباغه‌ها و وزوز انبوه پشه‌ها شنیده می‌شد؛ بوی سرکین و رطوبت و صمغ و بوی دود و گردوغبار در هوا به مشام می‌رسید.

این بوها و صداهای آرامش‌بخش و آشنا در روح «اریاب» اندوهی مبهم می‌ریخت، آرزو می‌کرد که مدتی دراز با آن مردم شاد و بی‌آلایش بنشیند و از اسب، از مولداو، از دخترش و از خود حرف بزند و بگوید که چگونه ناچوانمردانه و بیرون از اندازه در رنج است. به نزدیک‌ترین حیاط وارد شد. آتشی در حیاط می‌سوخت و سایه رقصان چپر را روی راه می‌انداخت و سرهای کرد کودکان در مقابل شعله‌ها به چشم می‌خورد.

حیاط خانه نیکیتا گولوخووست Nikita Golokhvost بود، وی زمانی در جبهه جنگ آلمان می‌جنگید و در این بهار ریاست کمیته‌معلی را به عهده داشت و به خاطر خودداری از دادن سرباز و اسلحه به سفیدها، عذاب بسیار کشیده بود. وقتی که هیئت‌های «مجازات» به دهکده رسیده بودند، گولوخووست به زحمت زیاد مخفی شده بود تا سر خود را به باد ندهد. اما در آن هنگام سراسر منطقه مسلح بود. نیکیتا یک شب با یک گروه از مردانش به دهکده آمد؛ پونکرها که غافلگیر شده بودند، با لباس خواب به هر طرف پا به فرار گذاشتند و نیکیتا رئیس‌دسته و دو فرمانده دیگر را به اتفاق همسرش در انبار خانه خود غافلگیر کرد. دو فرمانده همان‌جا از پای درآمدند، و رئیس‌دسته را با دست‌های بسته در دهکده چرخاندند، مردم ده به طرفش حمله‌ور می‌شدند و با هر چیزی که به دست‌شان می‌رسید به سر و روی او می‌کوفتند.

«اریاب» به یاد داشت که زن گولوخووست، با سر برهنه و دامن پاره‌پاره‌اش که دخترکش اشکریزان بندان چنگ می‌زد، در کنار افسر می‌دوید و اشک می‌ریخت و بدترین فحش و تاسزاها را تشار خود و افسر می‌کرد، به صورتش تفری می‌انداخت و یا ناگهان ناخن‌های خود را در صورت خونین افسر که پرازوحشت و هراس بود، فرو می‌برد. «اریاب» هم در کنار دیگران می‌دوید و فریاد می‌زد و به سر و روی افسر می‌کوفت، و حتی می‌خواست لگدی به ماتحتش بکوبد که افسر به زمین افتاد و همگی بر سرش افتادند و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند.

در آن روزها نیکیتا و زنش چوب‌گزد می‌آوردند تا کلبه تازه‌شان را

برپا کنند (کلبه قبلی را يك گروه دیگر «مجازات» به آتش کشیده بود) و به نظر می‌رسید که هر دو کرم کارند؛ زن هنوز گاوهارا می‌دوشید. نیکیتا کنارش ایستاده بود و گردن و پوزه گوساله‌را که به طرف مادر دست‌وپا می‌زد تا شیر بنوشد، نگه می‌داشت. گاو ماغ می‌کشید و به آرامی دست‌وپا به زمین می‌زد و به طرف گوساله سر برمی‌گرداند - زن گولوخووست می‌کوشید تا گاو را آرام کند.

«ارباب» که تماس منخرین خیس و گرم گوساله‌را روی کف دست‌هایش مجسم می‌کرد گفت: کلافه‌ات کرده، نه؟ سلام!

گولوخووست با صدای بم خود جواب داد: تویی اوسپپ... شب‌بخیر! خوب آن دونفر را رساندی؟

«ارباب» بابی‌اعتنایی دستی تکان داد: مگر کار دیگری هم می‌شد بکنم؟

اما گولوخووست لبخندزنان گفت: واقعاً چه پیرمرد خوش‌صحبتی! چقدر خوب همه‌چیز را تعریف می‌کند... چه‌خبر تازه از آن طرف‌ها؟ آهای! تمامش کن، حیوان لعنتی! واسکا بیا این گوساله را نگاهش دار... راست است که شایع شده گلاکیک به طرف سوچان می‌رود؟ انگار که آن طرف‌ها اوضاع قمر در عقرب است!

«ارباب» با افسوس گفت: ولی من به الگا نرفتم.

- نرفتی؟ نیکولکا پسر فدوت که از مرکز شهرستان برگشته، گفت که ...

زن نیکیتا با آه و زاری گفت: ای‌وای! خاک به سرم، شیرش - بند آمده! گوساله‌را بگیر زیرش ببینم.

گولوخووست، پسرش را که تازه از راه رسیده بود، کنار زد و خود گوساله‌را زیر شکم مادر گرفت.

- آره، برگشته و می‌گه که قوای خودی معدن‌های سوچان را گرفته و دارند به طرف کانگائوز نزدیک می‌شوند...

«ارباب» که يك کلمه از حرف‌های او را باور نداشت پرسید: به همین سادگی؟

و با صورتی گرفته به گوساله که درست مثل بچه‌گربه‌ای که روی سطحی لغزنده راه‌برود، پاهایش را بابی‌طاقتی به زمین می‌کوبید، اشاره‌ای کرد و گفت: نگاهش کن، چه دست‌وپایی می‌زند.

- می‌گن که آمریکایی‌های کانگائوز طرفدار ما هستند، اما نمی‌تواند

درست باشد، از دست این متحدین پدرمان درآمد!

ارباب به هیکل پر پیچ و خم گولوخووست که نور آتش روی شانسه و پشت و بازوان عضلانی و پیراهن سفیدش می افتاد، نگاه می کرد، گولوخووست روی پاشنه پا نشسته سطل را نگه می داشت تا گوساله آن را به زمین نریزد. «ارباب» ناگهان به خاطر آورد که نیکیتا نمی تواند زنش را به خاطر ماجرای که با افسر رخ داده، ببخشد، شب ها با او بدرفتاری می کند، و زن روزها کبودی هایش را به زحمت از چشم دیگران پنهان می کند. بسا اندوه به خود گفت: «تماشاکن، شاید دختر خل من هم همین بلا سرش بیاید، دلش خوشه که نامزد پیدا کرده...»

با لحنی خشمگین گفت: خدا حافظ... و از حیاط خارج شد، پاهای بزرگش را دور از هم نگه می داشت و زانوانش را خم می کرد. می خواست تا با برادر بزرگش مشورت کند، اما پس از تقسیم ارث پدری که بهترین قسمتش نصیب برادر بزرگ شده بود، رابطه نزدیکی نداشتند. وقتی از کنار کلبه اش گذشت، مخصوصاً وقتی از پنجره عروس زیبای برادرش را دید که به کودک شیرخواره اش شیر می دهد، پاهایش را تندتر برداشت.

می دانست که به هنگام محنت هیچ کس یار و یاورش نیست، و حتی به فکر هیچ کس هم خطور نمی کند که خوب است به یاریش بیاید، نه گولوخووست، نه برادرش و نه طبیعتاً آنکو دینوف Ankoudinov جنگلبان، همسایه برادرش که در همان لحظه در خانه اش - تنها خانه مرفه ایوانوفکا که بامش سفالی بود - پنجره ها را می بستند و صدای بستن چفت هایش به گوش می رسید. در مورد خداوند هم، بی ایمانی اش چنان عمیق و ریشه دار بود که وقتی از تنها پنجره باز و روشن، آنکو دینوف را در پیراهن شب سفیدش که مثل کرم شب تاب می درخشید، دید که پیشانی به خاک می سایید و دست به آسمان می برد و کف پاهای درهم پیچیده اش به چشم می آمد، می خواست چند فحش آبدار نثارش کند.

به گونه ای رنجبار به حال خود دل می سوزاند و می اندیشید که: «اگر مولداو از اینجا رفته باشد، کارم زار است.»  
با نزدیک شدن به کلبه محقرش، که بی پرچین در گوشه ای بنا شده بود، صورت تکیده و نزار دخترش را دید که نشسته بود و زانوی غم به بغل داشت، آشکار بود که حواسش به او نیست، و امید زویراه شدن کارها، از «ارباب» رخت پر بست.

زن پیرش که کلاهی سیاه و رنگه‌ورورفته به‌سر داشت با عصبانیت میز را پاك می‌کرد و چوب را بادیست‌های متورمش می‌سایید؛ عروسش از در بیرون آمد و درحالی که دوسطل را به‌دست گرفته بود، به‌طرف چاه رفت. وقتی ارباب وارد شد، عروسش نگاهی به او انداخت و شکمش را جلو داده (او باردار بود) بدون سلامی بیرون رفت. «ارباب» با يك نگاه بو برد که «انگار باهم دعواشان شده...»

با نگاهی از گوشه چشم به‌کودکان خوابالوده که روی پلاسی درکنار اجاق چرت می‌زدند، پرسید: مولداو ازاینجا رفته؟  
دختر با خشم فریاد زد: یه روده راست توی شکمت نیست! هیچ‌جایی نرفته، رفته‌خانه لیمانیخا Limanikha.

پیرزن باعصبانیت فریاد زد: آهای... تو یکی دهنه را ببند!... دست‌ازسر کچل‌مان بردار، آن لکاته را هم به‌حال خودش بگذار!  
«ارباب» روی نیمکت کنار در افتاد. به‌شدت گرسنه بود، اما جرات نداشت چیزی بخواند، و پیرزن هم به‌هیچ‌وجه به‌روی خود نمی‌آورد؛ «ارباب» با خشمی پنهانی او را زیر نظر داشت که باعصبانیت محتوی سطل زباله را که پوست سیب‌زمینی‌ها را در آن ریخته بود، به‌هم می‌زد.

«آها، هنوز غذای خوک‌ها را هم نداده، اوضاع خراب است...»  
پیرزن در را با شانه باز کرد و به‌شدت به‌هم کوفت. از طرف دیگر کلبه صدای گرفته‌اش که برای «ارباب» بسیار ناخوشایند بود، می‌شنید:  
بیو، بیو، بیو، بیو...

دختر ناگهان با صدایی لرزان و التماس‌آمیز ناله کرد: بابا...  
و صورت دراز و آبله‌رو و نزارش را بلند کرد و ادامه داد: بابا!  
آخ، بابا، بابا!...  
سرش را روی نیمکت گذاشت و آرام به‌گریه درآمد. مدام می‌گفت:  
بابا، بابا... و تمام پیکر نحیف و تکیده و استخوانی‌اش با هق‌هق گریه به‌لرزه می‌افتاد.

ارباب لغتی چند در سکوت به‌او چشم‌دوخت؛ می‌خواست برای دل‌داریش چیزی بگوید، اما به‌جای آن، صدایی شبیه زوزه‌سگ از گلویش خارج شد؛ مصمم، کلاهش را از روی میخ برداشت و بی‌نگاهی به دخترش از کلبه خارج شد.

پیرزن درآمد که: کجا میری؟  
فهمیده بود که به‌خانه لیمانیخا می‌رود و فریاد زد: اصلا فکرش را هم

نکن! امکان ندارد، من اسپرا نمی‌دهم! اگر این کار را بکنی، من از این خانه میرم، میرم گدایی!

اما «ارباب» که می‌کوشید حرفش را نشنود، به راه افتاده بود و به سوی دهکده می‌رفت.

باسینه‌ای پراز نضرت لب‌به‌دندان می‌گزید، ریش لرزانش تکان می‌خورد و خدا خدا می‌کرد که در راه بایبگانه‌ای روبرو نشود.

## ۲

میتری لوزای مزرعه‌دار که در اصل از اهالی مولداوی بود، و تابعیت روسی داشت، مرد کوچک‌اندام میانسالی بود با سبیل گربه‌ای و چشمان ریز زنده و هیز که از زیر چتر موهای حلقه‌حلقه و سرخس که تا روی مژه‌هایش می‌افتاد، برق می‌زد. او در واقع هم در خانه لیمانیخا بود. داشت دسته‌ورق‌ها را به سوی او دراز می‌کرد و از ظواهر امر برمی‌آمد که برایش همه‌گونه شیرین‌زبانی کرده‌است، چرا که لیمانیخا، بهترین فالگیر و قابله آن حوالی، زنی میانسال، باتن و بدنی سفید و نرم، هنوز گلگون بود و از خنده می‌لرزید، و در مقابل پیشروی‌های مولداو از خود دفاع می‌کرد.

لوزا با دیدن «ارباب» با شادی فریاد زد: آها، پس تو آمدی؟ تمام روز منتظرت بودم. امروز صبح به من گفتند که تو رفته‌ای و من گفتم: خب، برمی‌گرده. می‌بینی، من تمام مدت پیش لیمانیخا بودم، آره راحت پیشش لنگر انداختم، داشتم از خودم می‌پرسیدم که...

و پیش از آنکه ارباب دهان باز کند دستش را تکان داد: نه، نه! اول یک لیوان بالابنداز، بعد حرف می‌زنیم!... آجی، برو یک بطری کوچولو برامان بیار... خب، رئیس‌ها را سالم رساندی؟ ای ناقلا، مثل اینکه حالا توهم نانت توی روغن است، نمایند شده‌ای یا وکیل؟

صادقانه از این کلمات تروتازه به وجد آمده بود، و خنده‌ای سراپایش را می‌لرزاند و لثه‌های سرخ‌رنگش را نمایان می‌کرد. تمام هیكل نحیفش گویی به رقص درآمده باشد، از جنبشی درونی می‌لرزید، بشکن می‌زد و سبیل نازکش را تکان می‌داد و چنان شاد و سرزنده و بشاش بود که «ارباب» ناگهان احساس کرد که قلبش سبک‌تر و آرام‌تر می‌تپد، شادتر شد و فکر کرد: «بله، درست است، باید کار را یکسره کنم.» وقتی لیمانیخا مشروب را آورد و روی میز چند لیوان کوچک چید که رویش شاخه‌های مهربکیه نقاشی

شده بود، و وقتی هردو لیوان خود را خالی کردند، تمام این ماجرا دیگر  
برایش چندان پیچیدگی نداشت.

مستی به سرعت او را فرا گرفت، و پلک برگشته اش را قرمزتر کرد و  
لرزاند، یا صدای بلند دلیل ارائه می کرد که: اسب که مسئله ای نیست، قبلا  
هم بدون اسب زندگی خوبی داشتیم. ولی آخر، پول که این روزها ارزشی  
نداره. خودت بگو پول چیه؟

لوزا که با هر لیوان شادتر و سرزنده تر از پیش می شد، گفت: پشگل،  
پشگل! پول نگو، پشگل بگو! درست نیست لیمانیخا؟... به قول معروف پول  
خوشبختی نمیاره!...

دلیل این حرف از سوی مولداو این بود که امید داشت در مقابل اسب  
پول نپردازد.

پس از کش و قوس های طولانی هردو موافقت کردند که ابتدا با روبل  
پیش از جنگ روی اسب قیمت گذاری کنند. چانه زدن نزدیک به يك ساعت  
به درازا کشید و هرچند که اسب اصیل توپخانه صد و پنجاه روبل ارزش  
داشت، به زحمت و تقلا روی شصت روبل به توافق رسیدند، به این شرط که  
مولداو همان روز اسب را با خود ببرد، و روی این نکته بخصوص پافشاری  
می کرد، نکته ای که از چشم «ارباب» دور ماند.

اما قسمت ظریف تر معامله باقی بود؛ اینکه جهیزیه می باید از چه  
چیزهایی تشکیل شود، آن را نیز با روبل پیش از جنگ تعیین قیمت کردند،  
مولداو می بایست جهیزیه را پنهان از چشم نامزد دختر به کلبه «ارباب»  
تحویل دهد.

«ارباب» نمی توانست بدون دختر و زنش در این مورد تصمیم بگیرد.  
اما مست مست بود و به نظرش می آمد که همه چیز چنان به خوبی پیش رفته  
است که اکنون نه تنها زن پیرش، بلکه هر کس دیگر هم باید احساسش را  
درک کند. لوزا با چهره ای یکسره پرافروخته، بطری دیگری را به چنگ  
گرفت، و با هم به سوی کلبه «ارباب» به راه افتادند.

در کلبه چراغ ها را خاموش کرده بودند، و این امر ابتدا کمی «ارباب»  
را شرمنده ساخت، اما در همین لحظه صورت مهتابی دخترش از کلبه بیرون  
آمد. بازوی پدرش را به چنگ آورد و زمزمه کنان گفت: مسخره بازی  
در آورده اند، هیچ کس نخواهی دید، خودت برو ببین بابا...

«ارباب» باد در غیغب انداخت و از درگاه گذشت و در را باز کرد.  
می گوشید تا از حرکات مولداو چابک تقلید کند و باخشمی ساختگی گفت:

آهای، دراج‌های خوشگل من، بیایید به مهمان خوش آمد بگویید!

ابتدا هیچ کس جوابی نداد، بعد پیرزن غرولندکنان از تخت گنار تنور بیرون آمد. دونیا با انگشتان لرزان چراغ پیه‌سوز را روشن کرد. فدکا Fedka نوه «اریاب» روی تسوده گِاه از خواب برخاست، چشمان خوابزده ریزش را برهم زد و دوباره پشت به یک دخترک موطلائی که مثل یک پری شادکنار تنور خرناس می‌کشید، به خواب فرورفت. عروس «اریاب» که با تمام لباس روی تخت خوابیده، سرش را به دیوار تکیه داده بود، خود را به خواب زد.

«اریاب» با حرکاتی اغراق آمیز دست‌ها را به هم زد و گفت: از این طرف، بفرمایید، داریوشکا چندتا خیار قلمی برامان بیار... پیرزن گستاخانه گفت: از خیار خبری نیست.

عروس به یکباره از روی تخت به پایین جست زد و فریاد زنان گفت: به فدور میگم با اسبش چیکار کردی؟! ... اسب که مال تو نیست، تو حق نداری! ...

مولداو قاه‌قاه می‌خندید: هه - هه - هه! ...

از اینکه همه چیز برمدار مرادش می‌چرخد، شاد بود و به نشاط آمده بود، فریاد زد: به به، عجب دختر خوشگلی! ... چه ترگل و رگل! اگر من همچین دختری داشتم می‌توانستم باهاش صدتا اسب گیر بیارم! ...

و هنگامی که کوشید از پای عروس «اریاب» ناخنکی بزند، عروس جیغی کشید و روی دستش کوبید، اما مولداو بی‌آنکه ابداً رنجشی نشان دهد، بلندتر از پیش به قهقهه افتاد: آئی، عجب ترو فرزه هست، به به! ...

توازچی دلخوری نانا، توکه مردت را پیدا کرده‌ای...

«اریاب» گیج و مست زیر لب گفت: ماها ترتیب کارها را دادیم... بهتر از این هم نمی‌شد.

دونیا که می‌ترسید این معامنه سرنگیرد، و مصمم بود تا به آخر برای خوشبختی خود بجنگد، با شتاب میز را می‌چید. مولداو برای کمک به او پا پیش گذاشت. فریاد می‌زد و گاهی به پیرزن و گاهی به عروس مشروب تعارف می‌کرد: بزن بالا ننه‌جان، بیا یک قلب بتور خوشگله! ...

هرچند این دو از کوره در رفته، دست و پا می‌کوفتند، اما معامله آغاز شد.

دونیا چیزهایی را که می‌خواست می‌شمرد: چند پیرهن، چند حوله، یک دست و سایل خواب، (یکباره حریص و حسابگر شده بود، حتی یک عدد



لعاف هم چشمش را نمی گرفت، يك لعاف چل تکه هم می خواست، و حتی از روتختی پنبه دوزی هم حرف می زد). مولداو در مقابلش می ایستاد و می گفت که تهیه این همه امکان پذیر نیست، اما چند لحظه بعد رضایت داد که بهترین چیزی را که به دست آورد، تهیه کند، اما قیمت ها را سه برابر حساب می کرد. عروس هم که تا آن لحظه مخالف فروش اسب بود، بی آنکه بداند چرا وارد گود شد: دونکا، چیت نخر، ساتن بهتره... کرباس هم بخر دونکا، یادت نره...

«ارباب» که سیاه مست بود، مدام تکرار می کرد: خوب دقت کن... که همه چیز خوب خوب باشد، میتری استپانیچ...

وقتی معامله به پایان رسید، تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. در گرمای خفه کننده کلبه همگی مست بودند، حتی عروس باردار «ارباب». مولداو خیس عرق بود، حلقه های باز شده مویش روی پیشانی تاب می خورد. از جیبش تکه کاغذ کثیفی بیرون کشید و با يك تکه مداد جبهیزیه را قلم به قلم یادداشت کرد و رسید را نوشت؛ لوازم جبهیزیه چهل و دو روبل و سی کویک ارزش گذاری شد، و لوزا متعهد شد تا مابقی را به صورت آرد به «ارباب» بدهد.

لبخند زنان رسید را به دست «ارباب» داد و گفت: بیا، با مداد همه اش را برایت نوشتم.

«ارباب» باشادی کاغذ را بر انداز می کرد، و به امضای لوزا در بالای صفحه چشم می دوخت، جبهیزیه در نظرش شاهانه می آمد: خدای من... همه اش را نوشتی؟ حالا این همه چیز را از کجا می خواهی بیاری؟

لوزا دستی تکان داد که یعنی کار مهمی نیست: نترس، پیش کازانووک همه چیز پیدا می شود!

ارباب انگشت اشاره اش را شادمانه به هوا بلند کرد: آها! پیش کازانووک!...

اما پیرزن باشنیدن این نام که در تمام منطقه شهرت داشت، نگاهی مشکوک به مولداو انداخت: ببینم، این کازانووک با تو چه نسبتی داره؟ لوزا که دریافته بود زبانش را زیاده به کار گرفته است، خواست تا قضیه را راست و ریست کند، و به حرفی پرداخت، اما ناگهان احساس گرختی کرد، ناراحت بود و حالت شادمانه اش از میان رفته بود.

ناگهان با درشتخویی، دستی به پشت ارباب کوبید و گفت: یالله، یالله، اسبت را بیار ببینم!

«ارباب» تلوتلوخوران، باچشمائی که دود می‌زد، اسب‌را از کلبه‌اش بیرون کشید. اسب که روی پیشانی لکه‌ای سفید، ویال بلند و ساق‌های مخملی داشت، چشمان براقش را همچون جانوری درنده به این سو و آن سو می‌چرخاند. «ارباب» یالش را در دست داشت، نمی‌توانست دست بردارد و زمین زیر پایش می‌لرزید. اما مولداو دهنه‌اش را به دست گرفت، زبانش را به صدا درآورد و به اسب نهب‌زد و حیوان به راه افتاد.

مولداو که در تاریکی ناپدید می‌شد فریاد زد: تا یک هفته یا ده روز دیگر همه چیز را میارم، نترس!...

«ارباب» پیچ و تاب‌خوران به کلبه برگشت و چشمش به صورت غضبناک زنش افتاد.

پیرزن گریه‌گنان می‌گفت: بین چه بلایی به سرمان آمده، کارمان به کجاها کشیده... آی خدایا، بدبختی پشت بدبختی!

«ارباب» وحشت‌زده به او چشم دوخته بود؛ تازه پی برد که لوزا برای کازانوگ کار می‌کند و این معامله هم حتماً به دنبال دستور کمیته اذیت‌لایی درباره ممنوعیت فروش اسب، صورت گرفته بود، پی برد که معامله‌ای که این همه مدت خود را به خاطرش عذاب داده، حال به این صورت مصیبت‌بار و چاره‌ناپذیر پایان گرفته است. کاغذ رسید را از روی میز برداشت، خواست تا به بیرون کلبه بدود که بر سر راهش نیمکت و خرجینی را به زمین انداخت؛ چند سوت با سروصدای افتادن اشیاء روی کف کلبه به هم آمیخت.

به تاخت به کوچه آمد و درحالی‌که کاغذ را تکان می‌داد فریاد زد: آهای! لوزا!... صبر کن!... وایسا!... من کاغذت را نمی‌خوام!...

موهایش در باد پریشان می‌شد، کلبه‌ها، درختان، تپه‌ها و جالیزها با ریشه‌های عظیم‌الجثه درختان، در مقابل چشمانش به پیچ و تاب می‌افتادند. دهکده در پشت سرش بود، اما او همچنان می‌دوید و فریاد می‌زد، چندان بلند فریاد می‌زد که گوش‌هایش همچون طبل به طنین درمی‌آمد.

... وایسا! من کاغذت را نمی‌خوام! من کاغذت را...

ناگهان پایش به چیزی خورد و به زمین افتاد، کاغذ در دست‌هایش مچاله شده بود، و تنها در این لحظه که روی خاک افتاده بود، پی برد که وسط جنگل پای تپه آمده است. روی زمین نشست، چشمان گشاده و نگاه متعیر و هراسانش را به اطراف خود انداخت. آرامش حیرت‌انگیزی بود. پشه‌ای با سماجت کنار گوشش وزوز می‌کرد. شاخ و برگ‌های درهم‌رفته و توده سیاه

جنگل انبوه و هراس آور روی تپه ها گویی به سویش پیش می آمد، تاریکی گرداگردش را فراگرفته بود؛ تنها برفراز سرش، گنبد شکوهمند آسمان روشنی داشت و در آن بالا، ستارگان سرد و درخشان، به زمین چشم دوخته بودند.

«ارباب» با هراس و به آهستگی زیر لب گفت: ... نمی خواهم! ...

### ۳

مولداو از راهی می رفت که تقریباً از نهال ها و بوته ها پوشیده بود، و قراز و نشیب ملایمی داشت، راهی که به دهکده اش می رسید. چهار ورست را به تاخت رفت و در دامنه تپه اسب از سرعت خودکاست. دامن ماه که در پس کوه ها فرو می رفت، از پس قله های پردرخت می درخشید و بر سر آخرین زمین های مزروعی گرد نقره می پاشید. این زمین، برای جلوگیری از حمله گراز باتنه درخت های افتاده و ریشه بریده درختان محصور شده بود، حصاری که در تاریکی به هیئت خرچنگ های غول آسایی در می آمد، یا به هشت پاهایی می مانست با پاهایی عظیم الجثه و هراس آور، و همه یادآور کاری که به دست انسان انجام گرفته بود، کاری که ثمره ای بس تلخ داشت! اما این چشم انداز برای مولداو بسیار معمولی و عادی بود. باحالتی عبوس اسب می تاخت و تنها به این فکر بود که دیر کرده است، و باید به خانه خود برود و مادیان مغولی را که هفته پیش از یک روستایی چینی خریده بود، بردارد و تمام شب به سوی سرچشمه مالازا اسب بتازد.

مایه آزار مولداو این نبود که آن اسب هارا، مثل بیشتر اسب هایی که این اواخر معامله می کرد، به ارتش کولچاک می برند و علیه مردمی که همه چیزش به آن ها وابسته بود، به کار می گیرند - او از ترس وجدان می کوشید حتی به این حقیقت نیاندیشد - نه، چیزی که آزارش می داد، این بود که هر چند هم در کارش شتاب به خرج دهد، کازانوک که هر کاری را دقیق و تمام و کمال می خواهد، به هر حال بر سرش دادخواهد زد. لوزا از هم اکنون کازانوک را در نظر مجسم می کرد که با چهره ای برافروخته و سینه باز همرنگ آجر و خیس عرق، در اطاقی راحت در مقابل سمور نشسته است و در نعلبکی چای می نوشد و نگاه غمگین و وحشی اش را به او دوخته است؛ و این امر که کازانوک می تواند در آن لحظه گرم نوشیدن چای باشد و او خود با اسب ها درون جنگل تایگا می تازد، بیش از همه مولداو را به خشم

می آورد: «او خودش می بایست این کار را انجام می داد... چه برادری! خدا از این برادرها نصیب گرگ بیابان نکند!...» می غرید و با غضب سبیل گربه اش را تکان می داد.

ساعت دو صبح بود که سرانجام بوی هیزم سوخته، خاص نواحی مسکونی تایگا به مشامش رسید، و دو سگ گول پیکر، همچون کلافی منملی غرش کنان به سویش حمله ور شدند و وقتی صاحب خود را شناختند، با عوعوی حاکی از آشنایی به گرد اسب به جست و خیز درآمدند. چند بنای کوچک کوتاه از میان درختان دیده می شد و ابری از پشه ها که بر فراز تلی از تپاله می چرخید، به سروروی مولداو چسبید. هنگامی که در حیاط را باز می کرد، دو پنجره روشن شدند، و دو پرده نور زرد به حیاط ریخت، دری روی پاشنه چرخید و سر ژولیده یک زن از در بیرون آمد و با صدایی آهنگین و خوابالوده پرسید: میتری؟

مولداو که اسب را به طویله می برد فریاد زد: آره، خودمم، خودمم... چیزی بده بخورم... آهای، ساکت باشید، پدرسگ ها!

زن مولداو با زیردانی و بلوز یقه باز - زنی سیه چرده با گوشت سفت و سرشار از اطمینان و آرامش - دیگ ها و قابلمه هایی را که در اجاق گذاشته بود، با مهارت روی میز می چید و پاهای برهنه و ساق های هوس انگیزش در رفت و آمد بود. بی گمان از آنجا که به ندرت کسی را می دید، یکبند از مسائل خانگی حرف می زد: دخترک خاری به پایش فرو رفته، کنه دمار از روزگار سگ ها در آورده و اولین جوجه های مرغ کرچ از تخم در آمده است. زن میتری هم مولداو بود، اما به خاطر شوهرش تقریباً زبان مادری را از یاد برده بود و زبان روسی را با لهجه آهنگین کولیان حرف می زد. لوزا با شنیدن حرف های شیرین زنانه اش، در گرمایی که از تن آفتاب سوخته و خوابالودش برمی خاست، و حرارت غذایی که خورده بود، نشاط خود را بازیافت، و در حالیکه در چشمانش برق شادی می درخشید و لب ها را به صدا در می آورد، از حال دخترکش و جوجه ها جویا شد. بعد به زنش گفت که چگونه به سر «ارباب» شیره مالیده است. اما کارش را به هیچ وجه کلاه برداری نمی دانست. زن دلش به حال «ارباب» می سوخت، اما مولداو تنهامی خندید و از قهقهه خنده شان هایش می لرزید. از نوشیدن شیری که زنش به سوی او دراز کرد، خودداری کرد و گفت: نه بهتره شیر نخورم، و دکا خورده ام... در چشمانش حالتی کاملاً کودکانه نمایان شد: شاید مرا بکشند، ولی تا آن موقع لااقل چیزی برای خوردن گیرم می آید...

اما وقتی بالاپوش کهنه روستایی اش را که سرپا وصله داشت، به تن کرد، و زنش آذوقه سفرش را با سیم به خرجینش بست، و او از میان یقه باز زنش پوست قهوه‌ای و گرم سینه‌اش را دید، که زیر گلویش می‌لرزید، مرگ را از یاد برد، باحرارت زنش را در آغوش کشید و او را پشت پرده گلدار کشاند. زن با صدایی آهنگین از آن سوی پرده به زبان مولداو می‌گفت: یواش‌تر، بچه‌ها را بیدار می‌کنی!... لا اقل بالاپوش را در آر...

روشنی روز از افق شرق هویدامی‌شد، زمین محصور هنوز در تاریکی غوطه‌ور بود و نسیم سبکی می‌وزید و خبر از سحر می‌داد که مولداو روی مادیان کوچک مغولی که یال کم‌پشتی داشت سوار شد و دهنه اسب اخته را که بی‌اعتنا قدم بر می‌داشت به دست گرفت و به راه افتاد.

هوا رفته‌رفته روشن‌تر می‌شد، پرندگان در شاخ و برگ درختان جنب‌وجوش را آغاز می‌کردند، چندی نگذشت که تار عنکبوت‌ها با رشته‌های پراز شبم نمایان شدند، اما در دره‌ها و در پای‌کوه، تیرگی هنوز چنبر تاریک خود را می‌پیچاند. کوره‌راهی که مولداو از آن می‌گذشت، در میان درختان توبه‌تو و بوته‌های موی وحشی گم می‌شد، بوی صمغ بیش‌از پیش هوای جنگل انبوه را معطر می‌کرد و تپه‌ای صعب‌العبور نمایان شد. لوزا پا به زمین گذاشت و در حالی که دهنه دو اسب را به دست گرفته بود و مدام از روی فرشی از برگ‌های سوزنی که از زیر پا در می‌رفت، سر می‌خورد، از این کوره‌راه مارپیچ تاقله بالا رفت.

روی قله بود که پی‌برد روز فرار سیده‌است. دریایی موج از مه پیوسته گسترده‌تر می‌شد، اسب‌ها که پهلوهایشان عرق کرده، از ترس شیمه می‌کشیدند و نگاهی هراسناک به شکافی می‌انداختند که زیرمه پنهان بود. از پای یک تخته سنگ خزه‌بسته، در زیر پای مولداو چشمه زلالی جاری بود که آب‌سردش حتی در زمستان یخ نمی‌بست و آن را چشمه «سوزان» می‌نامیدند. کمی دورتر از محل تلاقی دو قله معبد کوچکی شبیه آشیانه سارها برپا بود، پارچه‌ای سرخ از آن آویخته بودند که رویش به چینی برودری دوزی شده بود: «سان - لین - چی - چو»، «تقدیم به خداوند قله‌ها و جنگل‌ها». هوا سرد بود و مرطوب از شبم، اما از هم‌اکنون بسوی ترش و دلپذیر گل‌های خرزهره فضا را می‌انباشت.

یکباره آبشاری از نور از پشت سر مولداو سرازیر شد و تارک درختان از میان مه سربر آورده، به رنگ صورتی درخشان و زرد نقش گرفتند. مولداو کلاه را از سر برداشت و به خود خاج کشید.

در این جا، در میان رشته کوه‌های اصلی سیخوته‌آلین که مولداو از کمرکش شرقی‌اش بالا آمده بود، یکی از نفوذناپذیرترین و بلندترین کوه‌ها سربه‌فلک می‌افراشت و تا شرق دوردست، تا کوه‌های دادیان‌شان Dadianchan ادامه می‌یافت. این کوه منطقه را به دو بخش نامساوی تقسیم می‌کرد. رودخانه‌هایی که از آن سرچشمه می‌گرفتند، آب‌هایشان را در بستر پرآب‌رود آمو ر می‌ریختند. رودهایی که به سوی جنوب جاری بودند - به سویی که مولداو ره می‌سپرد - رودهای سوچان، تسیمو Tsimou و مایخه Maïkhé، با شاخه‌های بی‌شمارشان، که یکی هم مالازای کوچک، رود منطقه سوچان بود، خلیج روسی دریای ژاپن را تشکیل می‌دادند.

مولداو با صدایی لرزان گفت: برویم به امید خدا...

به سنگینی روی مادیان نشست و از جاده بسزرویی که پوشیده از برگ‌های سوزنی کاج بود، در طول قله به راه افتاد.

تامیای کوچکی با پوست راه‌راه در پای معبد در خود فرو رفته بود، چند لحظه‌ای به سبزه‌های روی تخته گوش‌داد و سپس به صدای شکستن شاخه‌ای از دور و صدای پاره‌سنگی که با سرو صدا فروغلتید - لوزایی گمان فرودش را از دامنه دیگر آغاز کرده بود - سپس همه چیز خاموش شد.

کوه‌ها و جنگل‌ها، جنگل‌ها و کوه‌ها پی‌درپی سربسرمی‌افراشتند و دمبدم اوج بیشتری می‌یافتند و انبوه‌تر و صورتی‌تر و زرین‌تر می‌شدند.

یک گورال، یا بزکوهی، با گام‌های نرم، روی پاهای چابک و ظریفش از لابلای درختان به بیرون خرامید. منخرین خود را به بالا گرفت و آمیزه‌ای از بوهای تند جنگل را به مشام کشید، به سوی آب چشمه سر خم کرد، نفسی تازه کرد، سپس گردن منحنی خاکستری رنگش را به سوی آفتاب کشید و به یال قهوه‌ای تیره‌اش تکانی داد، و بی‌اعتنا، از راه قله اصلی به سوی جنوب شتافت. چند لحظه بعد از کمرکش شرقی صدای خش‌خش برگ‌ها و جنبش شاخ و برگ‌ها به گوش رسید، در محل تقاطع دو قله که همه چیز را در سایه فرو می‌برد، یک گله بی‌شمار گراز هجوم آورد - ابری از پوست و پشم کثیف و بدبو و چشمان براق و وحشی.

جنگل انبوه هنوز از صدای عبورشان پر بود که مردی روی قله پیدا شد.

مردی ریزنقش که شلوار و کلاه‌نی چینی داشت و کوله‌بار سنگینی

برپشت، دوگیسوی بافته‌اش در زیر گردن با باریکه‌ای چرمی گره‌خورده، در زیر شانه‌ها بالای سینه‌اش آویزان بودند، این مرد از دره‌ای در کنار کوره‌راهی که لوزا از آن رسیده بود، تا آنجا بالا آمده بود.

مرد با چشمان موربش نگاهی سریع به ردپای گرازها انداخت و گفت: آی - یه! چقدر آدم کثیف پیدا میشه!

ظاهراً منظورش از «آدم کثیف» همان گرازها بود.

اما یکباره با دیدن جای تازه و واضح يك نعل اسب، به‌تندی پشت درختان پنهان شد و به‌این سو و آن سو نگریست. اما به‌فکر افتاد که اگر اسب در همان حوالی باشد، گرازها خود را در همین راه به‌خطر نمی‌اندازند. گوله‌بارش را به‌زمین انداخت و تازمین خم شد و به‌واری ردپاها پرداخت. خاک بسیار سفت بود و اینجا و آنجا زمین سنگلاخ می‌شد؛ از طرفی گرازها ردپاها را خراب کرده بودند، اما چند اثر جزئی کافی بود تا او به‌یاری ذهن خود ردپای چندین اسب را بیابد. در یک ردپا، جای سم بزی باقی بود، مرد فکر کرد: «گورال قبل از عبور گرازها به اینجا آمده و بعد از عبور اسب‌ها، اما چون حیوان ترسویی است نمی‌تواند بلافاصله بعد از اسب‌ها به اینجا آمده باشد، و از طرفی حداکثر در همان لحظه‌ای که از اعماق اولین صدای حاکی از آمدن گرازها به‌گوشش رسیده، می‌بایست از آنجا دور شده باشد؛ اما جای سم اسب‌ها مربوط به بعد از افتادن شبنم است. پس اسب‌ها اول صبح اینجا بودند، اما از کجا آمده‌اند؟

مرد با واری کردن ردپاها، راهی را که به‌طرف دره مجاور می‌رفت، دید. کمی پایین‌رفت و به‌دقت به‌آن‌خیره شد. یکی از اسب‌ها کوچکتر بود، فقط سم‌های جلویی‌اش نعل داشتند، اسب‌دیگر قوی‌تر بود و هر چهارپایش نعل داشت. يك مرد تنها حیوان‌ها را آورده بود که روس بود، و مرد این را از جای کفش‌هایش که کوچک بود تشخیص داد. هرچند که به‌سمت کوه می‌رفت اما مثل مردان جوان قوی‌هیکل و قوی‌بنیه روی نوک‌پاراه نمی‌رفت، بلکه با تمام وزنش روی پاشنه‌ها فشار می‌آورد و انگشتان را به‌طرف بیرون می‌گذاشت - یعنی که پیرمردی بود. و اگر عقل سالمی داشت، نمی‌بایست از این راه ناراحت‌کننده بیاید، مگر آنکه از دهکده ایوانوفکا آمده باشد.

در شرق معبد دیگر ردپای آدمی برجای نبود، تنها جای سم اسب‌ها بود. از روی ترتیب سم‌ها مرد روس روی اسب کوچک سوار بود، و پیشاپیش می‌رفت و اسب بزرگ به‌دنبالشان، دهنه‌اش محکم در دست مرد بود، چونکه تمام مدت روی پاهای جلویی فشار می‌آورد و مدام دور و نزدیک

سرانجام در ابتدای راهی که به جنگل انبوه کشیده می‌شد و به سوی سرچشمه مالازا پایین می‌رفت، رد پاها قطع شد. آنجا اسب کوچک سم‌های عقبی بی‌تعش را از هم باز کرده، ادرار کرده بود، بنابراین يك مادبان بود.

بدین ترتیب يك پیرمرد روس با دو اسب که یکی از آن‌ها مادبان بود، از اطراف دهکده ایوانوفکا آمده، از کوهستان، در محل تقاطع قله‌های زوب‌گین Dzoub-Guin و چشمه‌سوزان گذشته بود تا به طرف رودخانه مالازا برود.

مرد واریسی ردپاها را به پایان رسانید و از آسودگی آهی کشید و با آستین قطرات عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد. این حادثه هیچ نشانه‌ای از خطر و تهدید باخود نداشت، نه برای او نه برای مردمش. هیچ چیز غیرعادی در آن دیده نمی‌شد و مرد آن را به دقت در خاطرهایش جای داد تا در فرصتی مناسب بازگو کند.

به سوی معبد برگشت و با کف دست از چشمه آب نوشید، در جاییکه از فرط نشاط ناله می‌کرد و از زیر چشم بدتکه‌های سرگردان مه در دره می‌نگریست - او مه را روح مردگان می‌پنداشت - و در سمت چپش به پرواز عقابی که عدام برفراز دره‌ای سبزرنگ، در جایی هم‌سطح قله می‌چرخید و گهگاه بال‌های پولادین و قهوه‌ای درخشانش را برهم می‌زد، چشم دوخته بود. عقاب ناگهان به سمت جنگل فرود آمد و پس از يك لحظه با جیغی وحشیانه خارج شد. در میان چنگال‌هایش پرنده‌ای کوچک و خاکستری آویزان بود.

مرد لب‌ها را نیچ‌نیچ‌کنان به صدا درآورد و سری تکان داد. بیشتر پرنده کوچک را ملامت می‌کرد و از عقاب حرفی نمی‌زد.

آفتاب بالا آمده بود و گرما چنان روی مسره‌های پشتش دلپذیر بود که باز هم مدتی روی پاشنه پا نشست، در اندیشه آن گستره آبی غرقه شد، طعم گوارای آب را به خاطر آورد، به عقاب اندیشید، بوی گل‌های خرزهره و بوی صمغ را همراه با بوی ملایم و دل‌انگیز درختان آلبا او که از اعماق دره می‌آمد، به سینه کشید.

آنگاه کوله بارش را برداشت و با گام‌هایی به چابکی و نرمی بزکوهی از کنار رشته‌باریک آب‌چشمه‌سار به سمت جنوب‌غربی به راه افتاد. این مرد به سوی دره اینزالازا می‌رفت. این مرد سارل بود.



چند هفته گذشته برای سلرل سرشار از خاطرات گوناگون بود. شاخ‌های گوزن را در شیمین فروخت، با گروهی به شناسایی رفت، همراه یگان گلاذکیخ در تسخیر الگا شرکت جست، اما به هر حال غیرمنتظره‌ترین و جالب‌ترین رویداد، دیدار دیروزش با مارتا میانوف در انتهای گردنه الگا بود. در تمام روز تحت تأثیر این دیدار مانده بود و از این گذشته چشم‌انداز روز پیش، در کنار رودخانه کوچک سیداگوو Sydagoo هم یاد مارتا میانوف را در او زنده می‌ساخت.

هرچند که درختان این ناحیه نشانی از تیغه تبر برتن داشتند، با این‌همه هنوز پای کمتر کسی از اقوام بیگانه بدانجا می‌رسید و هنوز از نظر حیوانات وحشی سرشار بود، اما وقتی که دومین موج چینی‌ها به این سو سرازیر شد، قبیله‌اش آنجا را ترك کرد و به چندین طایفه تقسیم شد. برخی‌ها زیر یوغ «تسایدون»‌های چینی افتادند که این بخش از قوم اودگه را به کمک و دکا، تراخم و تریاک به خدمت گرفته به راه انحطاط و زوال کشاندند. اینان ده‌ها سال نام چاکرانه داتسی datsy (یا «تازی» Tazy) را بر خود داشتند، یعنی فردی که نه روس است و نه چینی و نه کره‌ای، فردی که به زحمت انسان به‌شمار می‌رود، فردی از «یک نژاد دیگر». برخی رو به سمت شمال کردند و به توصیه نیاکان نگون بخت‌شان از کوره‌راه‌های آبی‌رنگ تایگا به سوی امور مهاجرت کردند و برخی دیگر، سلاح به‌دست، از حقایات خویش به دفاع برخاستند و به طرف کوهستان‌ها عقب‌نشستند. سارل یکی از همین گروه‌ها و از طایفه گوالوندیک Gualondik بود.

این اماکن مقدس باستانی، پوشیده از قرشی پرپشت از پاخر که روی برگ‌های چربش پروانه‌های درشت آبی در چرخش بودند، هنوز خاطره چادرهای چرمی، پارس سگ‌ها، گریه‌شبانه‌کودکان و یا خفتان‌های اودگه‌ها را در خود داشتند. سارل تمام شب را بیدار نشست، کنار رودخانه روی سنگی چمباتمه‌زد و در اندیشه آب تیره فرورفت، عاری از هر اندیشه مادی و از هر تصویر و احساس، یکسره در زلال‌رود رها شده بود و تنها زمزمه آب و آهنگ خون خود را احساس می‌کرد.

... از آب تیره شعله‌ای بازبان‌های سرگش سر بدر آورد - شعله می‌کشید و می‌سوخت، گرداگرد این شعله دوردست‌جویانی جمعی ایستاده بودند، و در چشمک آبی‌رنگ این شراره‌ها، دست سارل به روشنی جان گرفته بود، دستی به ظرافت دست زنان و به چابکی ماران. چندین نفر بی حرکت کنار آتش چمباتمه زده و در سکوتی نفوذناپذیر فرو رفته‌اند. دمبدم آتش چپق‌های چینی خود را روشن می‌کنند و با انگشت اشاره خاکسترش را می‌فشرند. دم سنجاب کلاه‌هاشان بازتابی زرین می‌اندازد و نسیم سرخ آتش برفراز سرشان برگ‌های بهاره را می‌لرزاند و می‌نوازد...

شب هنگام بوی گرمی که از حفره‌های بلوط می‌آید، چه شیرین است! و آواز زنی که برای کودکش می‌خواند: «لا - آ - لا... لا - آ - لا...» چه حزن‌انگیز...

ناگهان یکی از مردانی که کنار آتش نشسته از تعجب فریاد می‌زند، و در میان جنب‌وجوش همگی، به جریان رود اشاره می‌کند. سرها همه برمی‌گردند... در بالای دست رود، برفراز آب و دود آتشی به هوا برمی‌خیزد که گویی به این سمت می‌پیچد و نزدیک‌تر می‌آید... بازتاب خون‌رنگ چندین نهال آبنوس، در آب می‌افتد و در همین لحظه فریاد گوش‌خراش مردی سکوت را می‌شکند و قایقی در رودخانه نمایان می‌شود... در جلوی قایق کوچکش شاخی آغشته به صمغ گذاشته است که با شعله‌ای ارغوانی می‌سوزد. ماسندا در نور مشعل دیده می‌شود، پیرمردی است بلند قامت و چهارشانه، که قایق را به پیش می‌راند، صورتش باریک و گونه‌هایش آرام و سخت است، از چهره‌اش، شیارهایی که گفتمی در سنگ تراشیده شده، به ریش سفیدش می‌ریزد. حرکاتش چابک و باطمینان، و تنها از لرزش زانو بند چرمی‌اش می‌توان به تلاشی که پیرمرد نیرومند در مقابل جریان رود به کار می‌گیرد، پی برد... اما چیزی که جلب توجه می‌کند این نیست، بلکه این است که سر بند سفیدش مثل همیشه بر سرش نیست، و تنها پیراهنی پنبه‌ای به تن دارد و خفتان پوست گوزن حاشیه‌دوزی‌اش تن انسانی را که در پشت سرش در قایق افتاده، پوشانده است...

هیچ کس یارای برداشتن این پوشش را ندارد... تن بی‌جان در کنار آتش افتاده است. از زیر لبه خفتان یک جفت چکمه زمخت روسی بیرون زده است. مردم دوان دوان از چادرهای می‌آیند؛ پسرکان پابرهنه، بازانوان سرمازده و زن‌ها با شانه‌های ظریف و دامن‌های رنگارنگ. زمزمه‌ها اوج می‌گیرد.

— یان چدا Iantchéda ... بروید یان چدای حکیم را بیاورید...

بدوید دنبال یانچدا ...

یانچدا لحظه‌ای بعد در شعله آتش نمایان می‌شود، به زحمت روی پاهای کوتاه و پنجه‌های ظریفش تن‌فربه و پیرزنانه‌اش را جابجا می‌کند. در دست‌های پرگوشتش کاسه‌ای سفالی دارد و ریش‌ریش پارچه گل‌دوزی شده روی بازوانش‌را، گویی در مراسمی جادویی، روی آرنج‌ها تکان می‌دهد. صورت زردرنگ و پرچین و چروک و گونه‌های متورم و مژه‌های کم‌پشتش را با حالتی معصومانه بلند می‌کند، و حالت آرام همیشگی‌اش را نگه می‌دارد.

کاسه را به دست سارل می‌دهد و او دوان‌دوان به طرف آب می‌رود. وقتی برمی‌گردد، پوست گوزن را که روی مرد کنار آتش افتاده بود، برداشته‌اند و صورت یکسره بی‌رنگش پیدا است، سبیل‌آویزان، چشمان بسته و یک دست که با سر بند ماسندا پیچیده شده است، پیراهن تا یقه‌پاره پاره است، تن سفید و عضلانی‌اش پوشیده از خون، و زخمی آغشته به گل‌روی سینه دارد. یانچدا، زن مداواگر، چمباتمه‌زده زمزمه‌کنان سر را از سویی به سوی دیگر تکان می‌دهد و تکه‌ای ذغال سوزان و شعله‌ور را در دستش می‌چرخاند. تکه ذغال را در کاسه پر آب می‌اندازد، دستش را در آن فرو می‌برد و با انگشتان مرطوبش به صورت مرد زخمی آب می‌پاشد. و با سیلی از کلمات که به زحمت به گوش سارل می‌رسد، زیر لب می‌گوید:

— بیدارشو، بیدارشو، همه موجودات جان‌دارند، جدار چادرها صدایی دارد و پوست‌های خشک شده شب‌ها باهم سخن می‌گویند... دم جتیانک خاکستری میان دوشاخه می‌نشیند و جادو می‌کند، درخت باضربه تبر زار می‌زند...

گونه‌ها و مژه‌های مرد به لرزه می‌افتند، چشمان آرام و آبی‌رنگش را می‌گشاید و با حالت کودک خواب‌الوده‌ای، نگاهی می‌اندازد.  
— آئی — یه، چقدر از آن وقت تا حالا پیر شده!...

سارل که تنها روی سنگی در کنار رودخانه نشسته است، زیر لب با خود زمزمه می‌کند و ناگهان تصویر از مقابل چشمانش محو می‌شود...  
آب تیره در زیر پایش می‌خزوشد، قطره‌ای شبنم با صدایی بلورین از برگی فرو می‌افتد. سبزقبای کوچک‌تهی مغزی بال‌هایش را به هم می‌کوبد و از میان درختان بانوایی خواب‌الوده می‌خواند: پی — پی — پی...  
شعله‌هایی رنگارنگ‌تر از پیش در چشمانش پرپر می‌زند، آب‌زالال‌تر از پیش درخشش می‌گیرد... آری، آنجا رودخانه‌ای است، امانه سیداگوی

سب‌هنگام، بلکه رود اینزالا از نور روز... در سمت راست رودخانه، آبشاری از نور، و در سمت چپ ردیفی از درختان توسه و آلبالو، و بازتاب شاخ و برگ، روی آب پرچین‌وشکن و سرشار از نور. جمعیتی در سمت چپ هیاهو به راه انداخته است، تقریباً همه اهالی دهکده به آنجا ریخته‌اند. لباس‌های گلدار بر بوته‌ها رنگ می‌پاشد؛ پسر بچه‌ها با آرنج‌های تیز و استخوانی، از درخت‌ها بالا رفته‌اند و همگی دست‌ها و کلاه‌ها را تکان می‌دهند و سفر بخیر می‌گویند...

سارل و مارتا میانوف در قایق نشسته‌اند، و به سرعت به دامن آب می‌افتند. مارتا میانوف که از سقوط می‌ترسد، بی‌حرکت و بی‌نگاهی به مردم نشسته است. اما سارل سرپا ایستاده، پاها را بی‌خیال به دو طرف قایق گذاشته است و او هم دست تکان می‌دهد. سارل در میان کسانی که برای بدرته آمده‌اند، یانسلی خجول و ریزنقش را که از پدرش خواستگاری کرده است، می‌بیند. او حتی برای خریدنش پول پس‌انداز کرده بود. یانسلی، همچون دختر بچه‌ای با پاهای گشاده از هم و نگاهی شرمگین، گاهی پنهانی دستش را تکان داده، به نشانه وداع می‌جنباند. سارل دلش برای او تنگ می‌شود، اما نه پیش از آنکه برای دیگران... ترک دیار چه دشوار است، و ترک کسانی که عزیزشان می‌داری!... از آینده چه کسی باخبر است؟... اکنون دیگر کسی دیده نمی‌شود... آفتاب بر قطرات آب روی پارو می‌درخشد. سارل خیس عرق است، قامت خود را استوار نگه می‌دارد تا با اندک پیچش کمر قایق را منحرف نکند؛ و در مقابلش پشت خمیده مارتا میانوف را می‌بیند که اکنون همان حس اعتمادی را که در کودکی نسبت به عمویش داشت، در او برمی‌انگیزد...

... آنگاه دهلیزی را می‌بیند با جداره‌های ذغالی که بوی چوب خیس می‌دهد... نور زرد رنگ چراغ معدنچیان از کنار ریل در حرکت است... سارل چرخ دستی خالی و سردی را به پیش می‌راند و به صدای یکنواخت آهن‌گوش فرامی‌دهد... در چهارراه کوچک، در تقاطع چند دهلیز چیزی نمانده است به چرخ دستی دیگری بر بخورد که پراز ذغال است و زنی روس، سراپا سیاه و چرب از ذغال، باموهای روشن آنرا می‌راند. زن با صدایی شاد و جیغ‌وار فریاد می‌زند:

— وای، سارل نازنین من، بد ذات چشم بادومی!

و سپس به طرف او می‌دود و در گوش‌هایش فریاد می‌زند: کی میایی از من خواستگاری کنی؟... هان؟ بد ذات چشم بادومی، از دخترای روس

خوشت نمیاد؟...

دخترک به پشتش می‌کوبد و مدتی دراز با اطمینان از زیبایی جسمانی و جاذبه‌های سست‌کننده‌اش، با خنده او را زیر نگاه خود می‌گیرد.  
سارل که از خنده‌اش، و از سیاهی ذغال و رطوبت و از فرط اندوه و نومیدی دچار چندش و انزجار شده، زیر لب می‌گوید: من از تو به اندازه يك قورباغه سبز بدم می‌آید!...

در دهانه چاه اصلی، که تنها با چند ستون لغزنده نگه‌داشته می‌شد، ذغال‌سنگ را روی آرا به‌ها می‌آوردند و چرخ‌دستی‌ها را پر می‌کردند. سارل ابتدا خمیده و بعد روی چهار دست و پا به داخل دهلیز می‌لغزد.

مارته میانوف که تا کمر برهنه است و تن خیسش مانند ماهی زیر نور چراغ می‌درخشد، به پهلوی دراز کشیده، با تیشه‌ای کوتاه ذغال‌سنگ را می‌کند و نفس سوت‌کشان از سینه‌اش به بیرون می‌دمد. چربی را از روی صورتش پاک می‌کند و فریاد می‌زند: این قدر جوش نزن، شیرت خشک می‌شه! به این دختره هم محل نگذار، آنقدرها هم بدجنس نیست...

چند کله‌ای ردوبدل می‌کنند. مارته میانوف با کف دست به کمر سارل می‌زند و پس از آن بازهم دهلیزهای دراز و خیس، و هجوم انبوه مردان خشمگین، و همان زن در چهارراه، و غروب، غذای شور که معده را به آشوب می‌کشید، و شب، خواب‌های آشفته که در آن ابرهایی می‌دید و بزغاله‌ای زرد رنگ با پاهای ظریف و باریک در میان درختان، که با پوزه عنابی‌اش به پستان‌های مادرش حمله‌ور می‌شد.

سارل تمام شب کنار رودخانه نشست، چشم برهم نگذاشت و از جا نجنبید، پاهایش به خواب رفته بود. صبحدم حمله پشه‌ها او را به یاد زندگی انداخت. کوله‌پشتی باد کرده‌اش را باز کرد و سنگ چخماق و سنگ آتش‌زنه را بیرون کشید - دو بسته کبریت خریده بود، امانی خواست آن را بیپرده مصرف کند - و آتشی افروخت.

در نهایت پاکیزگی غذا خورد، روی تکه پارچه‌ای خمیده بود تا مبادا تکه غذایی روی خاک بیافتد، و بی‌آنکه به نانش دندان بزند، آن را با دو انگشت می‌گرفت و در دهان می‌گذاشت؛ گوشت را به تکه‌های بسیار کوچک تقسیم می‌کرد. پس از چای، برگ پهنی از بوته بابا آدم کند و خرده‌های غذا را روی برگ ریخت و آن را روی تنه درختی برای پرندگان گذاشت. پس از کشیدن چپق، دوده دیگ را شست و به دقت اطراف آتش را پاک کرد، تا از بروز آتش‌سوزی جلوگیری کرده باشد (بنابه اعتقادات او، خاموش کردن

آتش با آب جایز نبود)، و کمی بعد دوباره به راه افتاده بود و از کنار رودخانه بالا می‌رفت و به آوای مرغکان آبی رنگ قاصد و پرندگان دیگر، پاسخ می‌داد.

## ۵

سارل در کمرکش آن سوی قله، همچنان در اندیشه مردم و حوادث گوناگونی بود که یاد دیدار با مارتهمیانوف را در او زنده می‌کرد، اما اکنون هنگام فرود از شیب تند و انتخاب راه، بنا به رسوم تنها به کسانی فکر می‌کرد که به دیدارشان می‌شتافت.

در دقایق نخست، در واقع هنوز از دیدن کاکزامو Kakzamu، روح کوهستان، در یک گوشه ستیغ کوه هراس داشت، کاکزامو غولی است باتنی استخوانی و پاهای باریک و چلاق و سری شبیه شلغم بی‌سروته، روحی که در سرچشمه‌ها مکان دارد و آدمیان را به سنگ بدل می‌سازد. اما هنگامی که کمی بیشتر به پایین فرود آمد، روح را از یاد برد.

بهار آن سال، از کره‌ای‌ها مقداری بذر باقلا و ذرت تهیه کرده و برای اولین بار در تاریخ قومش زن‌ها را به کار واداشته بود. جرأت نکرده بود تا این مهم را به مردها پیشنهاد کند، اما می‌دانست که آن‌ها هم دیر یا زود به این کار مشغول خواهند شد، چرا که شکار در جنگل و ماهی در رود کم بود، و چینی‌ها و روس‌ها همچنان زمین‌های بیشتری را به تصرف خود درمی‌آوردند — زوال و نابودی در پی قومش می‌تاخت، و تنها چیزی که او می‌دانست این بود که زمان امکان چنین تحولی فرارسیده است.

اما حتی تصور کار کردن ماسندا بر روی زمین، لریزه براندامش می‌انداخت؛ پیرمرد حتی از ترك چادر آبا و اجدادی‌اش خودداری می‌کرد و به فانزایی<sup>۱</sup> که سارل پارسال در دره پنا کرده بود، نمی‌رفت. و هر چند که این فانزا گرم‌تر و جادارتر از چادر بود، اما همیشه خالی از سکنه می‌ماند. اما این فقط آغاز کار بود! سارل دیده بود که چینی‌های سیداتون Sidatoun، نوعی آسیاب‌خانگی دارند؛ یک قاطر بی‌اعتنا و چشم‌پسته، عرق‌ریزان دور ستونی می‌چرخد و سنگ‌رویی آسیاب را به حرکت درمی‌آورد و سیل آرد طلایی رنگ به دهان یک سبد کنفی سرازیر می‌شود.

۱ - Fanza، کلبه چینی.

سارل به دقت تمام مشاهده کرده بود که سنگ آسیاب را چگونه می تراشند. از آن نوع سنگ هزاران بار در کوهستان‌ها دیده بود، اگر به خود زحمتی می داد، می توانست خود آن سنگ را بتراشد. گلاذکیخ به او گفته بود که اگر خود را تا ستاد مرکزی الگا برساند، می توانند اسبی به او بدهند که قیمتش را به مرور زمان بپردازد، یعنی در واقع به رایگان.

شوق ساختن کلبه‌ای گرد در دره، کلبه‌ای مانند کلبه چینی‌ها، که در آن اسب قوی هیکلی با کمری خیس عرق آسیاب اودگه‌ها را بچرخاند، چنان ذهنش را مشغول می کرد که زانوانش به لرزه می افتاد. در زمان کودکی، یان چدای مداو اگر فنون کار خود را به او یاد داده بود. و او به هر چیز و هر کار و هر کس از همین دیدگاه پنهانی که از چشم دیگران دور می ماند، می نگریست.

در درون خود نیرویی ناپیدا، نیرویی تپنده و سیری ناپذیر احساس می کرد - نیروی مهارت و قابلیت، که او خدادادش می دانست. همین نیرو بود که از زمان کودکی، از زمانی که در رویا خواب پرواز می دید، او را به پیش می راند و همچون تمامی قومش باور داشت که رویاها روزی رنگ حقیقت به خود خواهند گرفت - همان نیرو بود که او را در برابر چشم گروهی از پسران همسن ری، واداشته بود تا بسا بازوان بسته از فراز «تخته سنگ نقره‌ای» به آب بپرد. تکان عصبی گونه‌اش که برای همه عمر باقی مانده بود، ثمره همین حس شگفت آور خوشی و هراس بود که در لحظه فرود به گرداب خروشان و گل آلود زیرپایش همراه با فریادی وحشیانه به اودست داده بود. همان نیرو بود، همان نیروی سیری ناپذیر که او را به دنبال مارته میانوف به راه انداخته بود و به جستجو، به بوییدن و لمس کردن هر چیزی بیرون از مرز جنگل‌ها و دریاچه‌های زاد و بومش، روانه کرده بود، و همان نیرو بود که هر کجا که اودگه‌ای پامی گذاشت، نامش را در صدر همه نام‌های دیگر قرار می داد.

وقتی که در اندیشه فرو می رفت، جانش چنان درهم می فشرد که رگ پیشانی‌اش متورم می شد، یکبار هنگام پریدن از یک سنگ به سطحی لیز و خزه بسته، چیزی نمانده بود سقوط کند، اما به یک درخت فندق چنگ زد، به موقع به خاطر آورده بود که باید به این درخت آویزان شد و نه به شاخه‌های خاردار درختی که کاملاً در دسترسش قرار داشت. باخشمی آمیخته به ساده لوحی روی تخته سنگی که می خواست او را به زمین بیاورد، تفسی انداخت و فریاد زد: آه! پدرسگ!

یکبار دیگر چیزی نمانده بود سوسماری که تن زمردینش را زیر یک تکه چوب کپک زده می کشاند و دم زیبای بنفش رنگش از زیر چوب پیدا بود، زیر پاهایش له شود. بالحنی سرزنش آمیز به حیوان گفت: بله؟ تو هم که این قدر فرز بودی، سربه هوا شده ای؟ دلت می خواهد دم به این خوشگلی را مفت از دست بدهی؟

رشته باریک آب چشمه که با آب های دیگر می آمیخت و عریض تر می شد، و با سوتی به سان مار از شکاف سنگ ها پیچ و تاب می خورد، نهری کف آلود گشته بود و رفته رفته شیب تندش را از دست می داد، سارل اکنون در دره تنگی بود، میان انبوه درختان رنگ به رنگ، که دوکوه سربه فلک کشیده و پوشیده از درختان کاج آن را در میان گرفته بود. در گوشه ای، کنار نهر، بر فراز یک تنه بریده درخت، بلبلی با بال و پر تیره، جست و خیزکنان پرها را به هم می سایید.

سارل که لحظه ای ایستاده بود، غرق تماشا گفت: آئی - یه! چقدر شلوغش می کنی داداش کوچولوی گلوزرد! آره، ای دادو بیداد، می دانم که درخت افتاده و لانه ات را خراب کرده، ولی مگر فقط تویی که این بلا به سرت آمده؟ روز و روزگار خیلی از ماها هم همین طوره!...

شب بعد را دریک کائونوا Kaounva - نوعی کلبه شکاربانی که با پوست درخت سدر بنا شده بود - سپری کرد، این بار به خوابی عمیق فرو رفت، اما در سپیده دم دوباره به راه افتاد.

از زمان حرکتش از الگا تاکنون سه روز می گذشت و آفتاب از نیمروز گذشته بود که به دنبال نهری کوچک، سطح براق رودخانه ای را دید؛ کنگره کوهستان که در سمت چپ گسترده بود، ناگهان به پرتگاهی بلند بدل شد، پرتگاهی که سپیدی خیره کننده اش در گرداب میان نهر و رود منعکس می شد. انعکاس سپیدی پرتگاه برگرداب چنان نیرومند بود که گویی غرقابی است بی انتها. در سمت راست، میان کوهستان های پوشیده از جنگل، دره ای باریک و آفتابی می پیچید که از شکوفه باران درختان میوه، سپید و پر برف می نمود.

آنجا اینترا لازاگو بود، دره تخته سنگ نقره ای.

چندین ستون باریک دود به هوا برمی خاست، یکی دود آتش اردوگاه بود، ابرگونه و غلیظ، دودهای دیگر باریک و تیره تر از میان چادر سر بدر می آورد، مردها از شکار برگشته بودند و زن ها غذا می پختند.



سارل که از کنار پرچینی چوبی می‌گذشت، سوآن تسای Souan-tsaï را دید که از جالیز در مقابل گرازها حراست می‌کرد. زن نه سلامی داد و نه چیزی، بر زبان آورد؛ نزد اودگه‌ها هیچ‌نشانه‌ای از احترام نمود ظاهری نداشت. او هم چیزی به زن نگفت و زن نگاهش را به سوی دیگر برگرداند تا به او بی‌حرمتی نکرده باشد.

سارل لختی چند به جوانه‌های زرد رنگ باقلا که پوشیده از کرک‌های قهوه‌ای سرخ‌فام بود و به کاکل سبز شفاف ذرت عاشقانه چشم‌دوخت، گویی که این همه از تن خود وی جوانه زده‌اند.

از سونی دیگر رودخانه صدای فریادها و نداهای آهنگین مردان شنیده می‌شد، و در میان‌شان خنده بلند وادکا Vadéka مشخص بود. سارل با این جنب‌وجوش نامعمول نزد این مردم خاموش و محتاط پی‌برد که شکار مناسبی به چنگ آورده‌اند.

در ساحل روپرو و کنار ردیف درختان تونس و آلبالو، چندین قایق و چند زورق سبک که با پوست درخت قان ساخته شده بود، بادماغه و انتهای نوک تیز، و چند کرجی‌راکه در تنه درخت کنده بودند و دماغه‌شان به شکل کفچه‌ای بریده شده بود، به خشکی کشانده بودند. سارل دستش را روی لب‌ها گذاشت و از تق‌تق خوش‌آهنگ دارکوب تقلید کرد. پس‌رکی چهارده‌ساله، با شلواری که تا بالای زانو تا زده بود و پاهای پر از زخمش را نمایان می‌کرد، قایقی برایش آورد.

هنگامی که پس‌رک قایق را به خشکی رساند، سارل که به کف قایق خم می‌شد و می‌نشست، پرسید: این داد و فریاد برای چیه؟

پس‌رک به اختصار گفت: لورله Lurl ...

سارل پال‌بخندی که از آن به بعد از لب‌هایش کنار ترفت، گفت: لورل همیشه همین قدر شوخ و پرسروصدا بود...

در محوطه‌ای بی‌درخت و باز کنار آتش میان کلبه‌های مخصوص دود دادن ماهی‌ها و یک فانز با بام نثی دو طبقه که زیرش چندین پوست آهویره و کیسه صفرای خرس آویزان بود، چندین مرد، نزدیک به بیست‌تن، از طایفه‌های کیمونک Kimounk، آمولنک Amoulenk و جالوندیک Gialondiyk نشسته بودند، بیشترشان چپق به لب و برخی هنوز تنگ

در دست داشتند، گلاه‌های پوستی نوک‌تیزشان به دم سنجاب و ریسمان‌های سرخ‌آراسته بود، برخی نیمه برهنه، و همگی لاغر و متوسط‌القامه بودند، اما جلوه پرهیبت چندتن، آن‌ها را از سایرین متمایز می‌کرد، از لایلای درختان پرشکوفه آلبالو چادرهای دراز چرمی میان جنگل به چشم می‌خورد، و باد غبار زرین کرده‌ها را به چهره‌هاشان می‌پاشید.

لورل بدله‌گو سه خفتان خود را از تن درآورده بود (سارل که به آتش نزدیک می‌شد، ابتدا پشت عضلانی‌اش را که گفتمی از ترکه‌های مو بافته شده است، و پوستش را که آفتاب و گردوغبار به رنگ زیتون برگردانده بود، می‌دید)، او بالعنی آرام و مطمئن و بدون حرکات سرودست حرف می‌زد، اما با هر کلمه‌اش دیگران چپق‌ها را رها می‌کردند و از فرط خنده به خود می‌پیچیدند.

— آی — یا — یا! ها! ها!

— آی — یه — یه — یه... هی، آی — یا!...

تنها دوتن در میان‌شان بودند که به قهقهه نمی‌خندیدند، ماسندای پیر که یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود، بی‌آنکه چپق را از لب‌های بی‌حرکتش بردارد، تنها با چشم می‌خندید، و دیگری، یک‌مرد «تازی»، رهگذری بود که پیراهنی چینی به تن داشت. او یک‌ساعت پیش به کمک برادرش «تسایدون» چینی خود را به قتل رسانده بود، چرا که وی پسرش را در چین فروخته بود. چینی‌ها برادرش را گرفته و زنده زنده به خاک سپرده بودند، و مسرد «تازی» همراه زنش به این‌زالاگو پناه آورده بود. از نداشتن تریاک رنج می‌برد، و هر چند که او هم زمانی یک اودگه به شمار می‌رفت، اما اکنون حتی کلمه‌ای از زبان مادری خود نمی‌فهمید. لب‌های به هم فشرده‌اش از فرط سرافکنندگی، نه از برای خنده، به شکلی رقت‌آور از هم باز می‌شد.

کمی دورتر پشته‌ای از حیوانات شکارشده را درخون انباشته بودند: گراز با گرده برجسته و موهای سیخ‌شده، و چند گوزن سرخگون که زبان بلند و ارغوانی‌شان از دهان بیرون زده بود و بز کوچکی با پوزه ظریف، که همچون نوزادی خنثه در خود فرورفته بود — همه تر بودند، چرا که در بهار کشتن ماده‌ها مجاز نبود.

زن‌های جوان چالاک و ریزه و زن‌های مسن‌تر و سنگین‌تر، همگی در پیراهن‌های بلند چرمی با حاشیه‌ها و لب‌های گل‌دوزی شده، با سرودست خونالود، شکارها را به داخل چادر می‌بردند، برخی لاشه‌ها را پاک می‌کردند، بازویشان به چاپکی در رفت‌وآمد بود و چاقوی بلندشکار را ماهرانه به کار

می بستند. پیرمردی سراپا استخوانی که سبیل بسیار نازکی داشت، پشت صاف خود را خم کرده، روی لاشه یک خرس سیاه سه ساله به کندوکاو مشغول بود، خرس حتی پس از مرگ هم دندان های کف آلودش را نشان می داد. هیچ زنی جرأت نداشت به خرس، نیای قوم اودگه، دست بزند. پیرمرد لاشه را برای «جشن کله خرس» آماده می کرد. چندین سگ نزار گرداگردش می چرخیدند و یا روی دوپانثسته، با نگاهی محبت آمیز به آدم ها نگاه می کردند و گاهی زوزه ای آرام سر می دادند.

مردها وحشیانه فریاد می زدند: آی - یا! ... هو - هو! ...

سارل با دیدن حالت حیرت زده و خنده نامطمئن منگولی Mongouli، فهمید که به اومی خندند - منگولی اودگه گرد و کوتاه قدی بود با ابرویی کم پشت، دست های بلندش تا سر زانو می رسید و در تاریخ قومی که حتی تراخم غالباً مرگ به ارمغان می آورد، تنها فردی بود که از آبله جان به سلامت برده بود.

لورل که پره های بینی بدهیبت اش را که مانند بینی روس ها مستقیم بود، باز می کرد، گفت: واقعاً که زور و قدرت بازویت تماشایی است. هیچ کس به اندازه تو نمی تواند تاب بیاورد. آن هم با چه شکاری! ... دم خرس برای آویزان کردن به کلاه جان می دهد! ...

سارل نگاهی به خرس انداخت و دید که پوست خرس از پشت کنده شده است و با حالتی کودکانه از فرط شادی زوزه ای کشید.

منگولی با تردید گفت (او از بدو تولد روی کلماتش مکث می کرد و همگی خاموش شدند تا او حرفش را بگوید): از آن جر - جریان بگو، از آن جر - جریان بگو، جر - جریان مو - سردی که روی اسب سوار شده بود و داشت از روی یک بلندی می پرید و داد می زد: کمک! ...

لورل خواسته اش را نشنیده گرفت (آن مرد خود وی بود): آه، آن جریان واقعیت نداشت! ولی این چیزی که من الان تعریف می کنم تازگی دارد! تو واقعاً که پسر خلف پدران هستی! ...

- آره! آره! آره! ...

لورل که اجازه نمی داد حرفش را قطع کنند، ادامه داد: درسته که این روش دیگر قدیمی شده، حالا دیگر آدم ها تفنگ دارند. ولی واقعاً هنوز معلوم نیست کدام شان آن یکی دیگر را گرفته بود... معلوم نیست خرسه بیشتر ترسیده بود یا تو! ...

سارل کوله اش را روی زمین انداخت و رویش نشست و پرسید:

جریان چیه؟

لورل شروع کرد: من داشتم دنبال ردپای يك گوزن می گشتم...  
اما ناگهان بادیدن قیافه بادادی Badadi که از هم اکنون از فرط  
خنده به حال انفجار افتاده بود، نتوانست خود را نگاه دارد و خنده اش را ترک کند  
و قهقهه خنده همگی دوباره به آسمان رفت.

... من داشتم دنبال ردپای يك گوزن می رفتم که یکهو، بوم!...  
قبل از اینکه فرصت داشته باشم دست و پام را جمع کنم، از وسط درخت ها همین  
خرس پرید بیرون و منگولی هم دنبالش. دم خرسه را گرفته بود و پشت سرش  
می دوید. اول کاردش را وسط دندان هاش گرفته بود، بعد گمش کرد. خرسه  
آنقدر بوی بدی می داد که واقماً آدم حالش به هم می خورد. تازه فهمیدم که  
خرسه چه مرگش است، فریاد زدم. منگولی، به چی چسبیدی؟

مردها همگی از فرط خنده پیچ و تاب می خوردند و فریاد می زدند: آی-  
یا- یا- آی!

لورل بی آنکه تغییری در قیافه اش رخ دهد، ادامه داد: بعد دیدم که  
هر دو شان رفتند لای درخت ها، وقتی دوباره سرو کله شان پیدا شد، خرسه  
عین يك جادوگر که مشغول مراسم جادوگری باشد، جست و خیز می کرد و  
منگولی هم مثل يك بچه ملخ که تازه جست و خیز را یاد گرفته باشد، پشت  
سرش بالا و پایین می پرید. موهاش به درخت ها گیر می کرد و دهانش گنده تر  
از کله اش باز می شد... قبل از اینکه بتوانم به کمکش بروم، بادش مرا انداخت  
زمین. خرسه و منگولی توی هوا پرواز می کردند!... درست مثل اینکه یکهو  
از آسمان سیل بیارد، محتویات شکم خرسه خالی می شد! وقتی به خودم  
آمدم، منگولی رویم خم شده بود و آب به سرو صورتش می زد. نگاهی بهمش  
انداختم و ته دم خرسه را توی دستش دیدم، دوباره به زمین افتادم و تاظهر  
بیهوش بودم... هرگز به عمرم ندیده بودم که يك خرس این طور از دست  
آدم فرار کند!...

صدای لورل درخنده سایرین گم شد.

منگولی که کیسه توتون را به او می داد، با سرمزدگی گفت: آره، اتفاق  
عجیب و بدی بود - واز گوشه چشم به زنش که گرم پاك کردن شکار بود،  
نگاهی انداخت.

اما زن ها همگی گرم کار خود بودند و حتی یکی از آنان هم نمی خندیدند.  
سارل کوله اش را باز کرد و تمام آنچه را که در شیمین تهیه کرده بود، دست  
به دست تقسیم می کرد.

دو کلاف نخ به واددی Vadédi داد و گفت: مادرت از من نخ خواسته بود. زنت زاییده؟

— امروز فردا می زاید... مادر پیروم می خواهد برود و ببیندش، اما خجالت می کشند.

واددی با سر به پیرزنی اشاره می کرد که با پشت خمیده به سوی آنها می آمد و کاسه ای سفالی در دست داشت. بنا به رسوم اودگه ها زن زائو در يك چادر جداگانه نگه داشته می شد و هیچ کس جز زن قابله حق نداشت به او نزدیک شود.

لورل پره های بینی اش را باز کرد و گفت: خدا کند زنت دختر بیارد، تعداد زن های ما خیلی کم است...

سارل ادامه داد: بیا، این هم چند تاپیچ و مهره برای تو منگولی. و این هم برای تو، پدر...

بسته ای توتون را به طرف ماسندا دراز کرد. ماسندای پیر عموی سارل بود، اما طبق قوانین خانوادگی، پدر سارل نیز به حساب می آمد. ماسندا همان جا توتون را میان همه قسمت کرد، و تنها برای کیسه اش مقدار کمی برداشت.

— این هم کبریت، نفری يك جعبه...

بعد از کوله یشتی اش يك شیشه نقل بیرون کشید و آن را باز کرد: این هم يك چیز خوشمزه، وقتی در معدن کار می کردم، از این سنگ های کوچولو خوردم؛ از شیر درخت قان هم خوشمزه تر و شیرین تر...

لورل پس از چشیدن مزه نقل، برای آنکه دیگران وقت خود را تلف نکرده باشند، گفت: فکر می کنم که این بیشتر به درد زن ها می خوره...

سارل به زبان چینی از مرد «تازی» پرسید: تو از این ها بر نمی داری؟ «تازی» با قیافه درهم گفت: شکم از شیرینی جات خوشتر نمی آید.

سارل با آهی نامحسوس گفت: من این ها را برای بچه ها خریده بودم... و به سوی پسر بچه نه ساله ای که با موهای ژولیده، چپق به لب و دو کنار شکاری به کمر به دنبال سگی می دوید، فریاد زد: آهای... سلام! بیا این ها را بگیر و بین خودتان قسمت کن، ولی، سر دخترها را کلاه نگذاری ها...

اودگه جوان با احترام چپق را از دهانش بیرون آورد و مثل بزرگترها تفی انداخت و با صدای ریز خود جواب داد: ما هیچ وقت سرشان کلاه نمی گذاریم.

منگولی که طعم نقل ها به دهانش خوش آمده بود گفت: تو شاخ

گوزن‌ها را خیلی خیلی خوب آب گردی.

— آره، این دفعه شانس داشتم... هنوز این تو يك كمی باروت، سرب، چای و دو کارد شکاری دارم، يك تخته پارچه و چندتا زنگوله زنانه... هرکس چیزی لازم دارد بیاید توی انبار و بردارد...

سارل به اختصار تمام ماجراهایی را که طی سه هفته و چندروز غیبت برایش رخ داده بود، حکایت کرد. وقتی اسم مارته میانوف را به زبان آورد، سورت ماسندا درخشیدن گرفت، چپقرا از لب‌هایش بسرداشت، و ریش سفیدش سفیدتر از پیش به نظر رسید، و پرسید:

— زخم قدیمی‌اش ناراحتش نمی‌کند؟

این نخستین و آخرین پرسش او در تمام آن شب بود.

— نه، ناراحتی نداشت...

باشنیدن نام فیلیپ، پیرمرد استخوانی که خرس را مرتب می‌کرد، کمر راست کرد و با صدایی لرزان گفت: خدا عمر و عزتش بدهد — و دوباره روی لاشه خرس خم شد.

اما وقتی سارل حکایت مرد روس را که با دواسب به سوی سرچشمه مالازا می‌رفت، تعریف کرد، همگی نگران شدند. وادی که اودگه‌ای با گونه‌های برجسته و نیرومند بود، جوانی لاغر و شاد که از زمان تولد چشم چپش به حالتی شریرانه باز و بسته می‌شد و در آن بهار سردسته شکارچیان شده بود، از چشمک زدن دست کشید و چشمانش را از هم گشود، ناگهان روی زانو برخاست و با تمجب پرسید:

— به طرف مالازا می‌رفت؟ — دوباره چشمانش با حالتی شریرانه تر از پیش بلزوبسته شدند، با صدایی کشدار گفت: آئی — یا — یا... می‌ترسم که این مرد تا حالا مرده باشد.

به صورت سارل چشم دوخت و گفت: خونخوزها توی دره مالازا پنخس و پلا شیده‌اند، هجده تا تفنگ هم دارند...

— هان؟

— آره، آره، نمی‌شود هیچ‌جوری به مرد روس خبرداد، چونکه اگر لاک‌پشت نباشد، حتماً تا حالا باید وسط‌های رودخانه رسیده باشد...

سارل که از فرط هیجان بی‌اختیار به کوله‌اش گره می‌بست، پرسید: این خونخوزها مال کدام دسته هستند؟

— مال دسته لی‌فو Li-fou ... معاونش کازه Ka-se وسطشان بود... ظهیر بود که دیدمشان، خوب شناختمش، از دور درست مثل منگولی

است.

منگولی به اعتراض غرشی کرد.

وادی ادامه داد: آره، می‌دانم، این فقط يك دسته شناسایی است. تمام دسته دنبالشان می‌آید، دنبال جایی می‌گردند که باج بگیرند...  
پره‌های بینی لورل مثل حیوانی وحشی تکان می‌خورد: لوگادا Logada مواظبشان است...

لورل نمی‌توانست از یاد ببرد که نگذاشته‌اند او به جای لوگادا برود، مبادا که نتواند خودداری کند و درگیر شود؛ او به راستی عاشق تیراندازی بود.

سارل، متأثر از ماجرای مردروس، پیش از آنکه آرامش خود را به دست آورد، مدت‌ها به همان حال ماند، سر تکان می‌داد و نه‌چ‌می‌کرد.  
در انبار کوچکی، در جایی که کوله‌اش را گذاشت، دو کودک بازی می‌کردند - يك دخترک هشت‌ساله و لاغر، با پروان بسیار سیاه که عروسکی را در کالسکه کوچکی می‌خواباند، و يك پسرک پنج‌ساله باشکم برآمده و کف دست ترک‌خورده که تیر و کمان می‌ساخت. آن دو زن و شوهر بودند، شوهر پنج‌ساله که هنوز هم از پستان مادر شیر می‌نوشید، از عهده ساختن کمان بر نمی‌آمد.

دخترک غروئند کنان می‌گفت: تو چه جور شوهری هستی؟ هنوز بلد نیستی از دست‌ها استفاده کنی، عین روس‌ها...  
سارل که به درون انبار سرفرو برده بود و بوی علف خشکیده‌ای که به کار نگه‌داری کفش‌ها می‌آمد، به مشامش می‌خورد، گفت: آره، آره، هیچ خوب نیست آدم این‌طور بی‌دست‌وپا باشد. شرط می‌بندم که تو حتی نمی‌دانی اسم این پرنده که وسط نسترها می‌پره چی هست... نگاهش کن، می‌بینیش؟...

پسرک با ترش‌رویی جواب داد: چرا، می‌دانم، گنجشک.  
سارل برای دلجویی از او گفت: آها!... فهمیدم تو آدم مهمی می‌شوی! اما با یادآوری خونخوڑها و مردروس و دواسبش، آهی عمیق کشید.  
وقتی به فانزای برگشت، شکارها را از روی زمین برداشته بودند و سگ‌های غران خاک سیاه شده از خون را می‌لیسیدند و امعاء و احشاء خاکستری‌رنگ را باخود می‌بردند. مردها دیگر نمی‌خندیدند. وادی پلک چشمان درشتش را برهم‌زده به آمستگی حرف می‌زد و دست‌های قرمز رنگش را از جرقه آتش دور نگه می‌داشت. دیگران به دقت گوش می‌دادند. سارل

از لای نرده‌های مشبك نگاهی به درون فانزای انداخت.

یانسلی، همسرش زنی بود از طایفه کیمونکا، شرمگین و نحیف همچون دختران جوان، با پروان سیاه کمانی به سان بال‌پرندگان و نگینی روی بینی، به سرتاپای خود قطعات شیشه‌ای آویخته بود که نور آفتاب غروب را به چهار گوش‌های كوچك می‌شكست، روی زمین چمباتمه زده، زانوان استخوانی‌اش را از هم باز کرده بود، و با جنبشی یکنواخت، نوزادش را در گهواره تکان می‌داد. كودك بالب و دهان كوچك و مرطوبش در خواب‌ناز بود، در رواندازی پیچیده شده بود که با چندین بند محکم به گهواره بسته بودند، به نحوی که سر كودك به چوب‌سدر پشت‌سرش فشرده می‌شد.

مادر با صدایی شیرین و گلایه‌آمیز می‌خواند: لا - آ - لا... لا - آ - لا...  
خورشید سرخ‌فام بر فراز جنگل‌ها غروب می‌کرد؛ يك دسته ابرشنگرفی در آسمان گسترده می‌شد؛ پرتگاه اینزالازا بر قسراز دره تاریك همچون چادری ارغوانی قد راست کرده بود. هوا از بوی گل آلباو و بوی آشنای گوشت کباب‌شده روی آتش ذغال معطر بود. کنار آتش که رو به سردی می‌رفت، چندین نفر نشسته بودند و یکی می‌گفت: چرا، من به خواب اعتقاد دارم... اوخززا خاریوس Okheza-Kharious نزدیک بود زندگی‌اش را از دست بدهد، چونکه به خواب اعتقاد نداشت...

ناگهان فریادی گوشخراش و نومیدانه از آن سوی درختان آلبالوسکوت راشکافت. مردها سر راست کردند. سگ‌ها بی‌کمترین ناآرامی به هیاهوی خود ادامه دادند.

صدای جیغ نوزاد و ادی بود که پایه‌جهان گذاشته بود. چندین درخت آلبالو، که زیر سنگینی شاخ و برگ خود سر خم کرده بودند، گرد و غبار زرد رنگ و زاینده گرده‌ها را می‌گستراندند و مردان کنار آتش سر بلند کرده، خود را در این افسون گیرا و جهانگیر باروری شريك می‌دیدند.

سارل در آستانه خانه‌اش ایستاد، با احترامی آبا و اجدادی به فریاد كودك دیگر و آوای گلایه‌آمیز و پر از عشق و محبت همسرش گوش‌فراداد:  
- لا - آ - لا... لا - آ - لا...



خانه خالی پوئوسوف گذراندند.

سریوژا با صدای کرکننده‌ای که گویی در خواب شنیده بود، از خواب برخاست، صدای برهم‌خوردن در بود و صدای رفتن کسی به بیرون از اطاق: سریوژا از خود پرسید: «چه خبر شده؟... آها، موقع حرکت است...»  
— و وقتی در رخت‌خواب نشست به یاد آورد که «لنا از راه رسیده!»  
با شتاب لباس به تن کرد و روی ایوان آمد.

روشنایی سحری روی کوچه سرك می‌کشید و هوا خنکی دلپذیری داشت که او را به نشاط می‌آورد. در میان مه، کنار دیوار خانه‌های تیره، بالاپوش انبوه مردان در چرخش بود و هیاهویی به راه افتاده بود. اسب‌های باری را از اصطبل بیرون می‌کشیدند. پارتیزانی نیرومند خمیازه‌کشان از پشت به نردبان چنگک می‌زد و از انبار پایین می‌آمد. سریوژا با شناختن بوسیریا لبخندی زد، بوسیریا همان کسی بود که روز پیش پارتیزان‌ها در محوطه کندوها به باد تمسخر گرفته بودند.

از در ورودی صدایی خوشاهنگ و دلنواز به گوش می‌رسید: صبح کله سحر باید جمع‌شیم.

فدور شپاک، پسر «ارباب» قطارفشنگ به کمر، کوله‌پشتی به پشت و تفنگ بردوش، لنگ‌لنگان به حیاط می‌آمد و به پارتیزان چهارشانه‌ای که سم پای يك اسب را معاینه می‌کرد، با شادی گفت: سلام جناب سرهنگ!

دیگری با احتیاط گفت: سلام، ناجنس چلاق!

— فکر می‌کردم هنوز خوابیدید. انگار دیر کردم. خیر نداری من باید به کدام قسمت برم؟

پارتیزان قوی‌هیکل که روی سم اسب می‌کوبید، گفت: گلاذکیخ الان میاد، خودش بهت میگه... هس... حیوون!... خودش بهت میگه.

از میان درهای باز انبار روبرو، صداهایی آشنا به گوشش می‌رسید، یکی صدایی آرام و جدی و تأخدی غمگین — سریوژا ابتدا این صدا را شناخت — و دیگری صدایی کودکانه و گستاخ که سریوژا می‌توانست آن را از میان صداها صدای دیگر بشناسد.

صدای اولی، غمگین و جدی می‌گفت: چطور؟ تونمی‌خواهی اسبت را بدهی؟ تمام یگان پیاده برود و تو سواره؟

سیومکا کازانوک بالحنی پر از انزجار می‌گفت: آن‌ها هر غلطی دلشان خواست بکنند، من که مجبور نیستم ادای آن‌ها را در بیارم، شاید آن‌ها بخواهند اسب‌شان را سر به نیست کنند، اما من یکی اسبم را از خانه آورده‌ام...»

— دست شما درد نکنه... حیران مال خودت، ما فقط سرخواهیم بارش

کنیم...

سریوژا به خود گفت: «آها، این صدای کودریاوی است!»

سیومکا با عصبانیت جواب داد: نخیر، این یکی را من اجازه نمی‌دهم!

— حالا معلوم میشه که اجازه دست تو هست یا نه...

کودریاوی سر از انبار درآورد و نگاهی به سریوژا انداخت و سپس

در میان مه فریاد زد: بیکوف Bykov!... بهتره فشنگ‌ها را روی اسب

کازانوک که از همه قوی‌تره بارکشی و نان بیسکویت‌ها را روی کمر!..

سریوژا، خوشحال از شرمساری کازانوک، به کنار در ورودی آمد، با

دست در تاریکی گلدانی را که از پوست درخت ساخته بودند، روی بشکه‌ای

پیدا کرد، به ایوان آمد و دست و روی خود را شست. بسالاتنه‌اش را روی

نرده‌ها خم کرده آبراه به دهان می‌کشید و باشادی سروریش را تکان می‌داد.

مه رقیق می‌شد و رنگی طلایی به خود می‌گرفت که یگان با تعدادی

کمی بیشتر از دو یست‌تن، تفنگ‌ها را حمایل کرده به ستون چهارروی جاده

الگا به راه افتاد. کودریاوی و گلاذکیخ در رأس ستون، و بیست اسب بارکش

پیشاپیش همه، و پارس سگ‌های صاحب مزرعه صدای چکمه‌های افراد را

بدرقه می‌کرد.

شپاک که در دسته پیشاهنگ لنگ‌لنگان می‌رفت از صدای رسای خود

حیرت‌زده شد، او آواز «ترانسوال» را می‌خواند که در آن روزهای پرمحنت

نه تنها در دسته‌های پارتیزانی بر سر زبان‌ها بود، بلکه پیشترها حتی کودکان

آن را می‌خواندند. یگان باشور و حرارت دنباله‌آواز را گرفت. سریوژا که

همراه مارتی میانوف بیرون از صفوف راه می‌رفت، با صدایی بلند و لرزان

همصدا شد و نشان داد که به آواز گوش می‌دهد و منتظر است تا قسمت

خود را بخواند. برفراز سرشان گنبد پرآوای آسمان گشوده شد و آفتابی

سوزان با پرتوی غبارگونه درخشیدن گرفت، و دندانان کوهستان‌ها مانند

ژین و برگ اسبان در بخاری اثیری پوشیده شد.

سریوژا با یادآوری گفتگوی انبار سربرگرداند: اسب کوچک و ابلق

کازانوک، با سم‌های ظریف و منخرین نقره‌فام در انتهای ستون خاکستری و

مواج اسب‌های بارکش می‌آمد. اما کازانوک نبود که اسب را می‌راند،

بلکه بوسیریا بود که به سنگینی با پاهای خرس‌وارش، سراپا خیس عرق

پیش می‌رفت. کازانوک در کنارش قدم برمی‌داشت، سر و موهای صاف و

کلاه آمریکایی‌اش را خم کرده بود، و با تازیانه‌ای که در دست‌هایش پیچ و تاب

می خورد، گرد و غبار را به هوا برمی خیزاند، گاهی بی خبر به پای بوسیریا ضربه ای می زد و یا تنش را به عقب خم کرده، با پاشنه چکمه لگدی به ماتحتش می کوفت. بوسیریا ناشیانه از خود دفاع می کرد و یا فریاد می زد، اما صورت پرگوشتش بلافاصله به لبخندی باز می شد؛ شوخی انگاشتن اهانت ها و ناسزاها ظاهراً تنها وسیله دفاعی او در زندگی بود.

سریوژا با احترام به گلاذکیخ می نگریست که باگام های چاپک و استوار باچکمه های گردگرفته سیبریایی، کنارابین ژاپنی به دوش، در رأس همگی می رفت. زیر پیراهن پشمی اش که شانه های خوشتراش و نیرومندش را به قالب می گرفت، عضلات گرد و برجسته اش می چرخید و نرمی اطلسی وارش سریوژا را مفتون خود می ساخت و به او جرأت می داد.

سریوژا که بدون جلب توجه به گلاذکیخ نزدیک شده بود، کوشید تا با او سرگفتگورا باز کند. همه آرزویش این بود که بامردی همچون او همکلام شود، همانند او شود، با این همه نمی دانست از چه چیزی باید با او حرف بزند، سرانجام گفت که آن منطقه یقیناً برای گلاذکیخ آشناست.

فرمانده صورت گندمگون خود را به سوی او برگرداند، باد درموهای سیاه پشت لبش بازی می کرد: این منطقه؟ این منطقه بدک نیست جوان... و گویی که واقعاً به منظور سریوژا پی نبرده باشد، افزود: این منطقه هم مثل جاهای دیگر است...

سریوژا با احترام گفت: ولی شما مدت هاست که اینجاها زندگی می کنید...

گلاذکیخ لبخند زنان گفت: آه! ما اولین افرادی بودیم که اینجاها مستقر شدیم! پدرم همین جا از کشتی پیاده شد. سال... صبر کن... من در سال ۷۷ دنیا آمدم، همان سال که ببر لت و پارش کرد، آن موقع هجده سال بود که اینجاها زندگی می کرد... یعنی...

— از سال ۱۸۵۹.

— آره، سال ۵۹ بود که اینجا از کشتی پیاده شد، آره همین سال بود...

سریوژا می دانست که کانال سوئز در آن تاریخ هنوز باز نشده بود، بنابراین پدر گلاذکیخ با کشتی بادبانی از دماغه امیدنیک گذشته بود. به خود گفت: «چه ماجراهایی می توانست تعریف کند!» و دهقان پیر ریزنقشی را که دیروز مارته میانوف از او حرف زده، در نظر مجسم نمی کرد، بلکه پیشگام بی باک و دلاوری را در نظر می آورد باسینه ای نرم و آفتاب سوخته،

و چپقی به لب.

گلاذکیخ به گونه‌ای غافلگیرکننده گفت: و این کار را برخلاف عقل و منطوق کردند. از کشتی پیاده شدند و عین یک مشت احمق وسط جنگل خانه ساختند. آخر این همه زمین اینجا بود!...

چشمانش می‌درخشید و دست بزرگ و سنگینش را با حرکتی شکوهمند به دور تادور خود به چرخش درآورد: بیست سال بعد، ارباب های اینجا هکتار هکتار زمین را آباد کردند و چه زمینی!... دیدی چطور زندگی می‌کنند؟ زندگی خیلی عالی، پسر!

نشانی از حسد در گفته‌اش احساس می‌شد.

سریوژا پرسید: واقعا پاره‌اش کرد؟

- چی؟ پسر؟... باور کن با پاهای خودش رفت طرف پیر، غیر از این کاری ازش ساخته نبود... وقتی ما پیدا شدیم در واقع آش و لاش شده بود. - لعنتی!... شما هم شکار پیر رفته‌اید؟

گلاذکیخ با ملایمت به کلاه سریوژا ضربه‌ای زد: ببینم، تو می‌خواهی از همه چیز سردر آری؟ شکار ماه، پسر، شکار سنجابه... قدیم‌ها ۸۰ کوپک برای پوستش می‌دادند و زمستان‌ها می‌شد سیصد چهارصد تاشان را شکار کرد... یک سال من هنوز پسر بچه‌ای هم سن و سال تو بودم، چنان هجوم آوردند که از در و دیوار خانه بالا و پایین می‌رفتند، با چسوب و چماق شکارشان می‌کردیم... این حیوان‌های لعنتی آنقدر عقل‌شان پاره سنگ بر می‌داشت که می‌آمدند و روی جاروها می‌نشستند و آنوقت... شترق!

گلاذکیخ که به هیجان آمده بود، با بازوانش حرکتی کرد تا نشان دهد چگونه سنجاب‌ها را می‌کشتند.

- ... بعد هم دراج؛ این طرف‌ها دراج فراوان است، بورژواها خریدارش هستند، اول زمستان قبل از اینکه سرما بکشدشان، شکارشان می‌کنند...

سریوژا که بوبرده بود گلاذکیخ به طعنه با او حرف می‌زند، به سردی گفت: من برای این از شما پرسیدم چونکه شنیدم نام پدرتان را «ببرکش» گذاشته بودند...

- آره، ولی این ماجرا مال گذشته‌هاست، حالا دیگر پیر شده و فقط بلده توی شلوارش بشاشد... ولی عمویم، با وجود هشتاد سال سن، عین دسته‌گل مانده است. پارسال یک گربه را با لگد کشت... گربه سرش را کرده بود توی کاسه شیر، و پیر مرد گربه را زیر لگد می‌گیرد و دلوروده‌اش را

می‌ریزد بیرون!

گلاذکیخ بادیدن بی‌نظمی ستون ناگهان فریاد زد: آهای چرا این قدر ولنگ و واز راه میرید؟ بچسبید به هم! بولتوخا Boltoukha مگه کوری؟ آهای مادر قجه!...

دوباره به کنار سریوژا برگشت و ادامه داد: مادرم یک زن سالم و قوی بود که عین ماده سگ بچه پس می‌انداخت... جان خودم همه‌شان هفت هشت کیلویی وزن داشتند.

این داستان در سریوژا اندک توجهی بر نمی‌انگیخت. اما از صدای فرمانده چنان شرارتی می‌بارید که به نظر می‌رسید می‌خواهد از زیر بار مسئله اصلی شانه‌خالی کند.

سریوژا همچنان در انتظار بود تا او به آن مسئله پنهانی بپردازد، اما راز همچنان در پرده باقی بود.

## ۸

حدود ظهر یگان به کرانه کوچک رود سیداگو رسید و گلاذکیخ برای پختن غذا دستور توقف داد. سربازان خاموش و خسته دوباره به نشاط آمدند و به دنبال هیزم در میان جنگل جنب و جوش شادمانه‌ای به راه انداختند. شاخ و برگ کدر درختان زیر گرمایی حرکت آویزان بود، اما نسیمی خنک از رودخانه می‌وزید. از آن سوی دیگر صدای یقلاوی‌ها به گوش می‌رسید. پارتیزان‌ها برهنه به آب می‌پریدند، فریاد می‌زدند و آب به هم می‌پاشیدند؛ قطرات آبی رنگ و درخشان آب به هوا می‌پاشید.

افراد یگان، به جز سه یا چهار نفر «لات» مثل همیشه به چند گروه تقسیم شده بودند؛ روستاییان بر حسب دهکده و منطقه‌شان و کارگران بنا به کار و محله‌شان. گروه «لات‌ها» مرکب بود از فدور شپاک که از روز پیش به یگان پیوسته بود (اما به زودی به خاطر سرزندگی و سبیل بسور و صدای زیبایش علاقه همگی را به خود کشیده بود، و همه می‌کوشیدند تا توجهش را جلب کنند)، سومکین Soumkine ممدنچی، ملقب به کنیه‌ای که چندان درست نبود، یعنی «سوسول»، دیلاقی بی‌خان ز کاشانه، و سرانجام سیومکا کازانوک، معاف از حمل بار، حتی بدون کوله‌پشتی، که به خاطر تجربه خدمت‌سربازی حضورش در هر گروهی تقریباً مایه افتخار بود.

کازانوک البته به هیچ چیز احتیاج نداشت، بوسیریا را در مقام مأمور

خرج به دنبال خود بسته بود، کوله بوسیریا همیشه از مواد خوراکی درحال ترکیدن بود؛ آذوقه گاهی آنقدر می ماند که می پوسید. باوجود این بوسیریا همیشه با حقارت و بی شرمی ایلپانه‌های دست‌گدایی دراز می کرد و همگی چنان به این ماجرا خوگرفته بودند که هیچ کس آن را کار شرم‌آوری نمی دانست. هیچ کس دست رد به سینه اش نمی زد و البته دیگران هم برای تحقیر و تمسخر او از هر فرصتی استفاده می جستند و کازانوک هم در این ماجرا بی تأثیر نبود.

آن جوان رعنا، باموهای پرپشت، ارباب مطلق بوسیریا شده بود، از کیسه او می خورد و از محبت چاکرانه اش نسبت به خود و حرص و ولعش نسبت به دیگران وسیله ای برای تحقیر آن مرد نگون بخت و برای تفریح دیگران و حظ خود می ساخت، با این همه خود وی در نظر همگی مردی شجاع و کارگشته جلوه می کرد، و این به شدت مایه حیرت بود.

به بوستیزیا که کوله پرش را باز می کرد، گفت: نه، فدیاء، این خوراکی بس مان نیست.

بوسیریا صورت پرازیش زبرش را به طرف او برگرداند و حیرت زده پرسید: بس نیست، عجب احمقی هستی... یعنی چی بس نیست؟

بوسیریا که با صدای بلند فکر می کرد دچار تردید شده بود.

— معلومه که بس نیست. راه یادت رفته؟ هنوز پنج روز راه داریم...

دقیقه ای بعد بوسیریا که بیرون يك بقعه روستایی نشسته بود، دست

کثیف و بزرگش را بی خجالت به درپوزه دراز کرده بود.

— در راه خدا، يك کم گوشت به من بدهید... جان خودم، امروز صبح

مال خودم را تمام کردم.

سریوژا که با دیگ پرآب از رودخانه برمی گشت، در میان درختان

ایستاد و گوش داد.

يك نفر از لوده ها (در یگان از برکت وجود بوسیریا چندین متخصص

بذله گویی وجود داشت) پرسید: اول بگذار يك در کونی بهت بزنم!

بوسیریا رنجیده خاطر پرسید: در کونی؟ یعنی چی؟ چرا من بهت

نزنم؟... یالله، يك تکه گوشت بهم بده، آخر مگر چیزی ازت کم می شود؟

دلت می خواهد من از گرسنگی بمیرم؟

— خيله خب، اگر نمی خواهی بمیری، دولاشو، جان خودم به جای نرمش

می زنم...

بوسیریا چند لحظه ای فین فین کنان به چربی و تکه های سفید گوشت

چشم دوخت که زیر سبیل مردان ناپدید می‌شد؛ از گوشه چشم نگاهی به کازانوگ انداخت، اما او با ظاهری دلمشغول به‌جایی دیگر نگاه می‌کرد؛ دیگران هم که خنده‌های خود را نگه می‌داشتند، به بوسیر یا نگاهی نمی‌انداختند. سرانجام با شك و تردید پرسید: دردم نمیداد؟

مرد شوخ با قیافه‌ای معصومانه جواب داد: اصلا، نه، اصلا، قسم می‌خورم... یالله، دولاشو.

و ناگهان بالحنی التماس‌آمیز نالید: یالله، دولاشو... آخر مگر چطور می‌شود دولا بشوی؟

يك تماشاچی ریشو، با هیبتی محترمانه و لحنی موافق ولی گرفته، انگار که درباره کاری لازم اما ناخوشایند نظر بدهد، گفت: یالله، دولاشو، فدور افسه ایچ، نترس!

بوسیر یا که روی چهار دست و پا خم می‌شد، گفت: فقط مواظب باش که دردم نیاری.

مرد شوخ با لگد ضربه‌ای شدید به هوا پرانده. بوسیر یا که کپل فریبش را عقب می‌کشید، فریاد زد: آخ! مرد شوخ آمرانه فریاد زد: ده! قبول نیست، نباید سرت را پرگردانی... و در همین لحظه نوك چکمه‌اش به شدت به کپل بوسیر یا خورد و او را با سر به میان علف‌ها پرت کرد. دیگران از فرط خنده غش و ریه می‌رفتند؛ و خنده ریز و کودکانه کازانوگ در میان خنده‌ها شنیده می‌شد. سر یوزا ناگهان احساس کرد که جریان خونی داغ و هولناک به سرش می‌دود، دیگ آب را رها کرد و کوشید تا خود را مهار کند، دوان دوان به کنار آتش اردوگاه رفت، گلاذکیخ، کودریاوی و مارتهمیانوف بی‌خبر از ماجرا در انتظار او بودند.

بوسیر یا که با نیم‌تنه پوست بره‌اش، با بازوان گشاده از هم روی زمین نشسته بود، با چشمان ریزش به جمع می‌نگریست، در چشمانش برقی شادمانه می‌درخشید و باشادی می‌گفت: اصلا دردم نیامد.

برایش تکه‌ای گوشت بریدند و او دوان دوان با اندکی نازاحتی به دنبال کازانوگ دوید. اما می‌بایست گوشت را تنها بخورد، چون کازانوگ که او را به این دام کشانده بود، به همراه لوده‌ها مانده بود و با آن‌ها به ریش بوسیر یا می‌خندید.

در بالادست رود، دیگر از جاده اثری نبود. رودخانه همچنان پیچ و خم می‌گرفت. درختان راه اسب‌های بارکش را سد می‌کردند. ناسزای سربازان که در کوهستان پژواک می‌یافت، همچون گلایه‌ای مداوم در پهنه تایگامین می‌انداخت.

گلادکیخ و مارته میانوف پیشاپیش ستون می‌رفتند. کودریاوی به تنهایی چندین بار در عقب ماند تا از وضعیت اسب‌ها و بارها مطمئن شود و سربازان را آرام کند؛ سپس درحالی که گام‌های کوتاه برمی‌داشت و به شاخه‌ها چنگ می‌زد، با پشت خم کرده دوباره پیشاپیش ستون می‌رفت. چنان مشغول بود که فرصت اندیشیدن نداشت، قطارهای فشنگش که بد بسته شده بود، روی سینه استخوانی مسلولش لق می‌خورد؛ پیراهن کرباس خاکستریش، با زیر بغل مرطوب، از زیر کمر بند بیرون می‌آمد و از پشت لبه زیر پیراهن سفیدش دیده می‌شد. چنان عرق می‌ریخت که گونه‌هایش، پاینکه اندکی در مقابل آفتاب سوخته بود، به نحوی بیمارگونه رنگ پریده می‌نمود. دیگران بر سرش فریاد می‌زدند: این قدر مثل دیوونه‌ها نندو، می‌چایی!

— اشک‌مان را درآورده‌ی سنیای!

— سنیای، نگاه کن چه توت‌فرنگی‌های خوشگلی پیدا کردم!...

استرابولاتو Straboulato ی یونانی که برای قضای حساجت در کناری نشسته بود و چیزی نمانده بود که کودریاوی رویش بیافتد، با حرکتی مهربان نوازانه، درختچه‌ای را به او نشان داد، چشمان سفیدش را به شادی چرخاند و با تلاش فراوان به او گفت:

— بفرمایید جایگاه مخصوص...

سریوژا تمام مدت صورت خسته و چشمان درشت خاکستری و براق کودریاوی را می‌دید و عاقبت زبان به شکایت باز کرد: چرا این قدر می‌دوید؟ شما ریه‌هاتان ضعیف است!

کودریاوی که به زحمت نفس تازه می‌کرد جواب داد: چیزی نیست... ناراحتم نمی‌کند... حتی برای من استراحت است... همه به من می‌گویند که ظاهرم بهتر است...

نگاه پیراندوه همیشگی‌اش را به سریوژا انداخت، و ناگهان خنده‌ای



دندان‌های مرواریدوار و شیرین رنگش را به درخشش انداخت و چین و چروک نازکی به گرد چشمانش به جنبش درآمد. نفس نفس زنان گفت: کاش مرا توی معدن می‌دید!

و با صدایی تاحدی نخراشیده و خندان گفت: آره، آنجا واقعاً زرتم داشت قمصور می‌شد!

— شما توی معدن نقره و سرب تتیوخه بودید؟ هیچ وقت پیش هیمر کار نکردید؟

— چرا، پیش هیمر هم کار کردم... البته کار چه عرض کنم، قبل از جنگ توی خانه‌اش یک میلی از رئیس پلیس کاسبی کردم و بعد هم به عوض اضافه مزد انداختندم توی هلفدوننی...

سریوژا به صراحت گفت: هیمر به اصطلاح شوهرخاله من تشریف دارد.

می‌خواست چند فحش رکیک هم نثار هیمر کند، اما دید که بی‌فایده است و خودداری کرد.

کودریاوی گفت: آه که این طور؟ عجب روزگاری!... راستش این روزها از این اتفاقات زیاد می‌افتد... مثلاً برادر خود من اس. ار بود. عضو کمیته محلی خودشان شد، و با مفیدها توطئه می‌کرد! اما توی الگا اتفاقاً شنیدم که دوماه پیش سل گرفته و مرده...

بالبختی ظالمانه و غیرمنتظره افزود: مثل اینکه سل روی اس. ارها بیشتر اثر داره!

سریوژا متفکرانه گفت: آره عجیبه، منظورم اینه که عجیبه برادر شما اس. ار باشه، در حالیکه خود شما... خلاصه، توی خانواده ما این طوریه: شوهر خاله من بورژواست، ولی من هیچ وقت هیچ رابطه‌ای باهاش نداشتم، و پدرم...

سریوژا مکث کرد: پدرم در واقع هرگز رسماً وارد هیچ سازمانی نشده، او هم حتماً توی جناح افراطی اس. ارها بود، پدرم در ۱۹۰۷ به ساراتوف تبعید شد. آن موقع اس. ار بود، اما در ۱۹۱۷ بلافاصله به پلشویک‌ها پیوست... و حالا، همه آشناهایش رابطه‌شان را باهاش قطع کرده‌اند!... او برایم تعریف کرد که یکبار در کنگره روستایی نیکولسک، سرپزشک اداره مهاجرت در مهمانخانه به دیدنش آمده بود تا سبیلش را چرب کند.

سریوژا برای تقلید از پزشک گردن راست کرد و با حرکت پرطمطراق دستش گفت: «مایلم مثل دو همکار با هم حرف بزنیم... تمام صنف ما...»

پدرم نگاهی به او انداخت و گفت: «از اینجا بروید بیرون...»، «ولی اجازه بدهید!...» و پدرم از کوره دررفت و می‌بایست اونجا بودی و می‌دیدى که چطور فریاد می‌زد: «بیرون!!»

کودریاوی به قهقهه افتاد و ردیف دندان‌های مرتب خود را نمایان کرد.

سریوژا باخنده گفت: دکتره بهتر دید لا اقل شرافتمندانه بیرون بیاد، ولی پدرم عصاش را برداشت و توی راهرو دنبالش گذاشت! می‌گفت که به خاطر رماتیسم نتوانسته بگیردش، وگرنه بهمش نشان می‌داد که مال چه «صنغی» است!... این هم از خانواده‌ما: پدرم و من این طرف هستیم و هیمر آن طرف. اما توی خانواده شما، رفیق کودریاوی، تا آنجا که من خبردارم... کودریاوی حرفش رانیمه تمام گذاشت و گفت: صبر کن، این جورى نمیشه: من سریوژا صدات می‌زنم اما تو به من میگی «شما» و «رفیق کودریاوی». اسم من سمیونه و توی یگان به من می‌گن سنیا... با دیدن بهت سریوژا، عذرخواهانه گفت: ولی، ای بابا، مهم نیست، چندان فرقى نداره...

سریوژا که در این لحظه پی‌می‌برد سنیا هنوز کاملاً جوان است و صحبت با او بسیار آسان و شیرین، لبخند زنان گفت: خیلی خوب، سنیا... باشد... سنیا گفت: آره من راجع به پدرت چیزهایی شنیده‌ام. خیلی براش احترام قائلم. و رك و راست، وقتی فهمیدم تو پسرش هستی خوشم آمد. به خودم گفتم... واقعا که در و تخته خوب با هم جور می‌شود!... ولی می‌دانی، اس. ار بودن برادرم چندان تعجبی ندارد، ما صنعتگرهایی بودیم که از اورال آمدیم. پدرم، پدر بزرگم و جدم همه‌شان صنعتگر بودند و بین این جور مردم، چنان همبستگی وجود دارد که نگو، درست مثل خود ما، منشویک و اس. ار باهمند. چرا راه دوری برویم، کولچاک يك هنگ از این آدم‌ها دارد!...

... ولی خود شما...

سریوژا حرفش را ناتمام گذاشت، دستش را به هوا بلند کرد و خندید و شمرده از سر گرفت: ولی، خود تو... سنیا... توجی؟ بلشویکی؟ کودریاوی لحظه‌ای به فکر فرو رفت: این یکی را پسر جان، چیز زیادی ازش نمی‌دانم.

بازوانش را به نشانه ابهام از هم گشوده بود و می‌خندید، و مانند چند لحظه پیش چندچین ریز و شادمانه زیر چشمش می‌رقصید.

سریوژا ناگهان پرسید: یالله، صاف و پوست‌کنده بگو، رك و راست، برادرت را دوست‌داشتی یا نه؟

سنیا لغتی خاموش‌ماند: واقعاً چه سؤالی... آره، دوستش داشتم... پیشترها هر وقت به یادش می‌افتادم عصبانی می‌شدم. اما وقتی خبر مرگش را شنیدم، فهمیدم که دوستش داشتم. می‌دانی، این جور وقت‌ها چیزهای دیگر از یاد آدم می‌رود. و آدم یادش می‌آید که مثلاً... چه طوری لی‌لی بازی می‌کردیم، و او آنقدر دست‌وپا چلفتی بود که همه ازش می‌بردند! و يك روز دیگر هم من وسط جنگل گم شده بودم، و او تمام شب دنبال من می‌گشت، صورتش از شدت گریه ورم کرده بود... آدم دلش می‌سوزد... و این دلسوزی هم برای ماها خطرناك است، پسر!...

چشمان سیاه سریوژا می‌درخشید و بی‌توجه به صدای بلندش فریاد می‌زد: آی گل‌گفتی! می‌دانی، خواهرم الان توی اسکو به یفكا منتظرم است، اون پیش خانواده هیمس بزرگ شده. مجسم‌کن چه تعلیم و تربیتی دارد! خب، من با همه این حرف‌ها دوستش داشتم، و خیلی از دوریش ناراحت بودم، ولی با این ناراحتی مبارزه می‌کردم. اما الان، وقتی فکر می‌کنم که بالاخره آمده و به ما ملحق شده، خیلی خوشحالم، متوجهی؟ خیلی خیلی خوشحالم. سریوژا عشقی را که نسبت به خواهرش داشت و تمام جانش را در بر می‌گرفت برای کودریاوی، و مخصوصاً بی‌آنکه بداند، برای خود آشکار می‌کرد.

کودریاوی بالحنی اندوهبار گفت: خواهرت باید خوشگل باشد.

— چرا همچین فکری می‌کنی؟

— اگر شبیه تو باشد، حتماً خوشگل است.

سریوژا که رنگ به رنگ می‌شد گفت: آه، مزخرف‌نگوا! ولی راست میگی، خیلی خوشگل است، شبیه مادرمان شده. ماما هم جوانی‌هاش خیلی خوشگل بود... ببینم تو خواهر نداری؟

— نه، ولی خیلی دلم می‌خواست داشته باشم... فکر می‌کنم اگر خواهر

داشتم، خیلی دوستش می‌داشتم...

و هر دو به گفتگویی از این دست ادامه دادند، گفتگویی که برای همگان خوشایند است و در آن هر يك از خود سخن می‌گوید، اما دوست دارد که از دیگری نیز بشنود و با او همداستان شود. از روی تنه درختان می‌پریدند، در میان شاخ و برگ فرو می‌رفتند و بی‌آنکه متوجه باشند، خود را میان تارهای عنكبوت می‌یافتند. تا آنکه سنیا به یاد یگان افتاد که از مدت‌ها پیش

عقب مانده بود و تقاضای استراحت می‌کرد: راستی، چرا ما این قدر تند راه می‌رویم؟

ایستاد و فریاد زد: گلاذکیخ! وقت استراحت، سربازها دیگر ندارند!...

از پشت سر صدای فریادهای بلند شد: استراحت!... بارک‌الله سنیا!... سرشان داد بزن سنیا!...

سربازان بی‌آنکه منتظر دستور باشند، سلاح و بارشان را به زمین انداختند و خود میان علف‌های خیس به زمین افتادند. سربوژاسر بر گردانده بود و با چشمان درشت و پرازشادی به کلاه‌های بی‌شمار و زانوان و دندان‌هاشان که در مقابلش می‌غرید، نگاه می‌کرد.

روی سبزه به پشت دراز کشید، چشمانش را بست و به فکر فرورفت: «چقدر همه چیز خوب است!»

## ۱۰

فردای آن روز، پیش از طلوع آفتاب، یگان به محوطه‌ای بی‌درخت در دل تایگا رسید که پوشیده از خزه‌های خیس بود و در اطراف آن چند درخت بنومند بلوط، در کنار بستر رودخانه. زمانی دهکده‌ای بومی در آنجا واقع شده بود.

گلاذکیخ در کنار رودخانه که روی بسترش هنوزمه صبحگاهی شناور بود، باقی مانده آتشی را به مارتهمیانوف نشان داد و گفت: نگاه کن، سارل شپ‌را اینجا گذرانده. ببین چطور دوروبرش را تمیز کرده!

همچنانکه از گوشه چشم به مارتهمیانوف نگاه می‌کرد، با انگشتان سختش به خاکستر دستی زد و گفت: خاکسترش سرد شده...!

مارته میانوف که چشمان پر محبت و آبی رنگش را در کاسه می‌چرخاند گفت: عجب رشدی کرده!... چه بلوط‌هایی!

افرادی که از محوطه بی‌درخت می‌گذشتند، با کنجکاوای به سوی آنها سر برمی‌گرداندند.

فرمانده فریاد زد: یسالله بجنبید، به چی نگاه می‌کنید؟ سنیا این پروتیهات را راه بنداز!...

با گستاخی محبت‌آمیزی از مارتهمیانوف پرسید: چیه؟ حالی به حالیت کرده؟

مارته میانوف گفت: البته، خود تو هم یه روزی جوان بودی، بعد باصدایی شبیه غرش کوله‌اش را روی پشت میزان کرد و با آن پاهای پیرمردانه، به چابکی قدم برداشت تا به رأس ستون برسد. مارته میانوف که در زمره کسانی بود که تفکر و احساس فردی را دشوار می‌بینند، جسماً در رنج بود که نمی‌تواند در این لحظه آنچه را که در دل دارد باکسی در میان بگذارد. احساساتش بیش از آن پیچیده بود که به این کار قادر باشد، و نیز از اعتراف می‌هراسید.

این مکان قدیمی او را به یاد دورانی از زندگی‌اش می‌انداخت که سال‌های پی‌درپی از زندگی عادی و همیشگی مردم همسان خود دور مانده بود، بی خانواده، بی دوست، بی کار و تفریح، بی هیچ چیزی که ظواهر سعادت بشری را می‌سازد. اما اکنون به نظرش می‌رسید که شاید آن دوران بهترین دوره زندگی‌اش بوده باشد. او جوان بود و نیرومند و امیدوار به آینده!... اما اکنون، که باز هم از اینجا می‌گذشت، می‌دید که گذشته باز نمی‌گردد و خود را پیر و تنها و غمگین احساس می‌کرد.

می‌کوشید تا به خود شهادت دهد، انگشتی را روی چشمانش گذاشته بود و بی توجه به دیگران می‌گذشت و این جمله را که از صبح در ذهنش می‌پیچید با خود تکرار می‌کرد: «بله، مدت‌ها پیش بود، مدت‌ها پیش از این، بله مدت‌ها پیش از این...»

او نخستین کسی بود که به پای معبد چینی قله رسید، مدت‌زمانی بسا یازوان آویزان در محل تلاقی قله‌ها ایستاد و به زمزمه آرام چشمه گوش فرا داد. همه چیز همچون زمان جوانی‌اش برجامانده بود؛ آسمان صاف و نیلگون، حجم عظیم قله‌ها که تا فرسنگ‌ها فرسنگ تن پر از رنگ‌های بنفش خود را پیش می‌کشید، دامنه‌های پر شیب و سرسبز نزدیک که درپایش، در اعماق جنگل، همچون فرشی فیروزه‌ای، همچون قالی‌پرنده جادوگران افسانه‌ای، در پیچ و تاب بودند - آن‌ها همه جوان و شاداب مانده بودند، هیچ چیز دگرگون نگشته بود، جز خود او، جز مارته میانوف پیر و فرسوده.

مردانی که از کمرکش دره سیداگو بالا آمده بودند، در پشت سرش گام برمی‌داشتند؛ او گاهی نفس گرم و سالم آنان را پس‌گردنش احساس می‌کرد. آن‌ها روی دامنه‌های نشستند و با هیاهو از استراحت لذت می‌بردند، آن‌ها جوان بودند و هنوز امیدوار به آینده!... سریوژا و کودریاوی هنگام جدا شدن از کنار هم، یازوان یکدیگر را می‌فشردند، قیل و قال می‌کردند و به حرف هم می‌پریدند و برق دندان‌هایشان نمایان می‌شد.

اما مارتِه میانوف نمی توانست نفس خود را باز یابد، زانوانش می لرزید و مدام به خود می گفت: «مدت ها پیش بود، آه، مدت ها پیش...» و همچنان با يك انگشت چشمانش را بسته بود.

و هنگامی که یگان از روی قله راه خود را به سمت شرق در پیش گرفت و مارتِه میانوف به اتفاق سریوژا از کنار بستر نهر سرازیر شدند، وقتی صدای پاها و طنین ظروف فلزی و شیشه اسبها در دوردست خاموش شد، مارتِه میانوف خود را یکسره تنه ایدید. می خواست با سریوژا حرف بزند، اما وقتی سر برگرداند و دید که آن نوجوان شانزده ساله چایک به سبکبالی و آسودگی تمام از سنگی به سنگ دیگر می پرد، و با شادمانی گاهی در میان درختان پنهان می شود و گاهی چهره آفتاب سوخته و نیرومندش را که در عین حال کود کانه ولی مصمم است، با آن چشمان خندان سیاه، از پشت شاخ و برگ می نمایاند، حس کرد که میان او و خود چیزی برای گفتن نیست، و از اشتباه درآمد.

آن شب را در جایی در دو ورستی کلبه شکاربانی گذرانند، همانجا که سارل شب پیش در آن خوابیده بود. فردای آن روز مارتِه میانوف با چنان شتابی گام بر می داشت که سریوژا به زحمت به او می رسید. سایه ها در پای درختان تیره تر می شدند، اما هنوز هوا گرم بود که آزدو به صخره اینزالا رسیدند.

مارتِه میانوف آهی کشید و گفت: بالاخره رسیدیم، این هم اینزا لازاگو...

کلاهش را از سر برداشت و باد شمال سرش را پاك کرد، سپس به سینه افتاده، به نوشیدن آب نهر پرداخت، با صدای بلند نفس نفس می زد و از خوشی می غرید.

سریوژا با هیجان و امید و انتظار به دره ای که در برابر چشمش گشوده بود، می نگریست.

اینزا لازاگو! حتی آهنگ نام این مکان هم در خود جذبه ای داشت. اینزا لازاگو! دره در برابرش گسترده بود، یکسره سپید از گل ها و شکوفه ها، معطر از بوهای شیرین، و پرنور از پرتو آفتاب پس از نیمروز. هنوز چند قدمی برنداشته بودند که مارتِه میانوف بازوی سریوژا را چنان هیجان زده به دست گرفت که مرد جوان هراسان شد.

زانوانش را کمی خم کرد و با انگشت به سوی دیگر رودخانه که در سایه روشن فرورفته بود، اشاره کرد و پرسید: تو چیزی ندیدی؟

سریوژا زیر لب گفت: نه... .

مارته میانوف مثل کودکان زانوان را به هم کوبید و فریاد زد: آی، آی! نگهبان‌هاشان هستند!... همین الان میاد پیشواز ما، حالا می‌بینی! - کی؟

- سارل، مگر غیر از او کس دیگری هم می‌تواند باشد؟

در واقع هنوز به جالیزدهکده اودگه نرسیده بودند که در خم کوره راه، دو بومی پیدا شدند. نفر نخست سارل بود که به تندای گام برمی‌داشت، و صورت آفتاب‌سوخته و گونه‌های برجسته‌اش را لبخندی روشن می‌کرد، پیراهن بلند و چین‌دار اودگه‌ها را پوشیده بود، پشت سرش پیرمردی کوچک‌اندام و استخوانی، با گونه‌های فرورفته و رنگ پریده می‌آمد، روی چانه‌اش چند نخ‌مو و چند لکه بزرگ داشت و گوش‌های بسیار کوچک. حالتی باوقار و سرشار از احترام روی صورتش خوانده می‌شد.

مارته میانوف از آن دو به گرمی استقبال کرد. دست‌های پیرمرد را که به دست دادن خونگرفته بود، و مثل يك تخته صاف به طرف او دراز کرده بود، گرفت و تکان داد و گفت: تویی کیمونکا؟

رو به سارل گفت: می‌دانستم که تو به پیشوازمان میایی! خوب، بگو ببینم، برویچه‌ها چطورند؟ ماسندا چه کار می‌کند؟ حتماً از حال و روز من می‌پرسد؟

درحالی‌که با پریشانی سرتکان می‌داد، گفت: چقدر تو پیر شده‌ای، کیمونکا! من هم همین‌طور! من هم... .

سارل که با چشمان زنده و نافذش لبخند می‌زد، و کیمونکای پیر که صورت بی‌حرکت و خشکیده‌اش همان حالت احترام و وقار را حفظ کرده بود، از روی ادب ذاتی، هیچ‌يك کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردند و تنها سری تکان می‌دادند. سریوژا با لبخندی شادمانه و تاحدی بهت‌زده، در کناری ایستاده بود و گهگاه پشه‌ها را دور می‌رانند.

مارته میانوف گفت: ببینم، پس فقط من باید حرف بزنم؟

و یکبارہ لبخندی غمگین روی لبانش نشست. چشمانش را پنهانی پاک کرد: برویم پیش دیگران... .

همراهان خود را به راه انداخت: خیلی وقته که این طرف‌ها نیامده‌ام... . هفده زمستان می‌شود، نه؟

سارل لبخند زنان گفت: نمی‌دانم، ولی خیلی، خیلی... .

کیمونکا که يك کلمه از زبان روسی نمی‌فهمید و فقط مودبانه سر

تکان می داد، با صدای لرزان و آرام چیزی به زبان اودگه به سارل گفت.  
سارل با صدای آهنگینش ترجمه کرد: او خوشحال هست که تو به موقع  
برای جشن آمدی، جشن «مافا»ی خرس. تو، فراموش نکردی؟...  
— چطور ممکن است فراموش کرده باشم؟ ما موقع آمدن خیلی شوق و  
ذوق به خرج دادیم...  
— آئی — یه، تو رد پا کنار زوب — گین ندیدی؟ یک آدم روس با دو  
اسب؟

— نه ما چیزی ندیدیم... از کدام طرف می رفت؟  
— او رفت طرف مالازا...  
— لعنت بر شیطان، کی هست؟... می دانی ما با گلادکیخ تا چشمه  
سوزان آمدیم! حالا هم یگانش طرف سوچان می رود...  
— ها!...  
دهان سارل از تعجب بازماند و درحالی که لب هایش را به هم می فشرد  
صورتش حالتی هراسناک به خود گرفت: اون ها رفت طرف سوچان؟ اون ها  
رفت طرف مالازا؟

— آره، مگر چطور شده؟  
چشمان سارل از برقی وحشیانه درخشید و فریاد زد: خونخوزاها!  
خونخوزا رفت طرف مالازا! تو فهمیدی؟  
و به اختصار آنچه را که روز پیش از شکارچیان اودگه شنیده بود،  
بازگو کرد.

مارته میانوف هیجان زده به سوی سریوژا برگشت و گفت: می بینی  
چه اتفاقی دارد می افتد؟ آئی — آئی — آئی... هیچ جویری هم نمی شود خبردارشان  
کرد.

سریوژا با خشم گفت: بهتر بود پیششان می ماندیم، بهر حال دو تا  
تفنگ اضافه هم دو تفنگ است...  
سارل گفت: آخر لوگادا هست، آنجا، دوروبر را خوب نگاه کرد...  
من فکر کرد که اون اول گلادکیخ را دید...  
کیمونکا که تا آن لحظه به تکان های مودبانه سر ادامه می داد، از سارل  
پرسید که چه چیزی مهمانان شان را نگران کرده است. وقتی فهمید که مسئله  
جدی است، برای نمایاندن همدردی و نگرانی اش، با افسوس سرش را به  
چپ و راست تکان داد.

مارته میانوف چنان از شنیدن این اخبار پریشان شده بود که در تمام



راه تا کوره راه کنار رودخانه دیگر چیزی نگفت. اودگه‌ها نیز به نشانه تشریک در غمش کلمه‌ای نمی‌گفتند، تنها سریوژا بود که تهدید خونخوزها را خطری جدی برای یگان نمی‌پنداشت، و حتی پشیمان بود که چرا یگان را ترك کرده‌اند و حادثه‌ای چنین جالب توجه بدون حضور او در شرف تکوین است.

## ۱۱

هرچه به دهکده نزدیک‌تر می‌شدند، بوی سرگیجه‌آور ماهی‌گندیده، خون متعفن و دود، و بوی ترش و خاص سیر که در اقامتگاه و محل تجمع بومیان موج می‌زند، بیشتر به مشام می‌رسید. سریوژا می‌کوشید تا خود را متقاعد کند که این بوها آنقدرها هم ناخوشایند نیستند.

در کرانه دیگر رودخانه پیرمرد بسیار سالخورده اودگه‌ای در انتظارشان نشست بود که هنوز ظاهر نیرومندی داشت و خشک بود و بلند قامت و چهارشانه و چپق بلندش را میان دندان‌ها گرفته بود. در قامت خمیده‌اش هنوز سینه‌های فراخ و برجسته‌اش به چشم می‌خورد. چشمانش زیر ابروان کم‌پشت و باریک و سفیدش می‌درخشید، چشمانی روشن و شوخ، اما صورت سبزه‌اش که به ریشی نوك تیز ختم می‌شد و چندشکاف فرورفته داشت، همچون نقابی سنگی نفوذناپذیر می‌نمود.

مارته میانوف فریاد زد: آه، ماسندا!... و خندان خود را به سوی او انداخت.

قایق تکانی خورد. ماسندا گویی که بخواهد به قایق چنگ‌زده باشد، به سرعت بازوانش را از هم گشود.

بالعنی سرزنش‌آمیز زیر لب گفت: وایسا آدیاناان!

مارته میانوف، بهت‌زده گفت: چی... نمی‌فهمم. من زبان شما را فراموش کرده‌ام!

پیرمرد که به زحمت کلمات روس را ادا می‌کرد، توضیح داد: خیلی یواش، خیلی یواش...

پس از سلام و تعارفات، از کمرکش دره پوشیده از درختان تومسه و آلبالو که در برابر فانزا دامن می‌گستراند، بالا رفتند. بر خلاف معمول دیگر

دهکده‌های بومی، مردم گنجکاوانه به دیدن نشان نمی‌شتافتند. چندسگک با پایهای پرمو به استقبال دویدند، اما صدای يك زن سگک‌ها را بازخواندند.  
چندمرد با پیراهن‌های بلند چینی چرب وسط معوطه روبروی فانزا کنار آتش نشسته بودند، به نظر خسته و کوفته می‌آمدند، برخی سرهای پر از زخم داشتند و چشمان تراخمی. یکی درمیانشان، باصورت گر و شلوار پنبه‌دوزی خیس، پیراهنش را می‌خشکاند و با دیگران به زبان چینی حرف می‌زد.

مارته میانوف پرسید: این‌ها کی هستند؟

سارل گفت: گوبای هستند (آن‌ها «تازی»های آن طرف رود بودند و آمده بودند تا از حال خویشاوندان خود که از دست تسایدون چینی گریخته بودند، جويا شوند). مهمان هستند، برای جشن... یکی افتاد توی آب، يك کم خیس شد.

ماسندا لیخند زنان باحرکات سرودست توضیح داد که آن مرد چگونه به آب افتاده است.

سریوژا که مدام می‌کوشید تا از راه بینی نفس نکشد (بوی تهوع‌آور همچنان به دنبالش می‌آمد) به گفتگوی مارتهمیانوف با اودگه‌ها گوش می‌داد، و به دور تا دور خود با پریشانی نگاه می‌کرد.

بام نشی فانزا، کلبه دود دادن ماهی‌ها در آن سوی رودخانه، دسته‌گل‌های سفید آلبالو که ساقه‌شان در سایه فرو رفته بود، و چادرهای نوک‌تیز چرمی که در پشت سرش برپا بود، همه در نور سرخ‌فام غروب شناور بودند. اینجا و آنجا آتش‌های مقابل‌چادرها همچون بازتاب نور غروب در شیشه پنجره‌ها شعله می‌کشید.

چند پسر بچه گل‌آلود و نیمه برهنه که در دهکده پرسه می‌زدند، گاهی شاخه درختان را پنهانی کنار می‌زدند تا تازه واردین را تماشا کنند. صدای ریز آواز کودکان و غرش خشمگین سگک‌ها به گوش می‌رسید؛ در پایین دست رود گنجشک‌ها هیاهویی به راه انداخته بودند.

کیمونکا کنار آتش نشست و «تازی»گر ماجرای را برایش بازگو می‌کرد و از کوله خیس و پرش اشیاء گوناگون را بیرون می‌کشید: دو پیراهن پاره، يك کلاف رشته نازک، يك بسته سیم، يك جفت چکمه کپنه پوستی، چند پوکه فشنگ، يك کیسه باروت، ساچمه، يك جعبه چاشنی، يك

تخته پوست بز، يك قوطی گپنه گنسر، يك درفش، يك تبر، يك سنگ چخماق، يك سنگ آتشزنه، چندتکه صمغ، پوست درخت، يك كوزه كوچك، چند زه، علف خشك مخصوص چكمه، كيسه صفراي گراز، دندان و ناخن خرس، سم بز و يك تسبیح از استخوان گربه وحشی. سريوژا منتظر بود تا اين جريان پايان يابد، اما مرد تازی همچنان بدون توقف محتويات كوله اش را خالی می کرد (اين داروندار خويشاوندانش بود كه هنگام فرار نتوانسته بودند باخود به همراه بياورند).

سارل باصورت درخشان و لبخند كودكانه اش گفت: مهم نيست، رئيس! گلاذكيخ شجاع هست. خيلي آدم همراهش دارد، تو نترس... آي-يه! بيا پسر را ببين. اوه - اوه، پسر خيلي پهلوان!

نوزاد بي قنناق باصورت كوچك سبزه و گوشتالو، درمقابل قانزا در گهواره اش دراز كشيده پاهای كوچك و پرگوشتش را تكان می داد. زنی ميانسال باگونه های برجسته و ابروان نازك سياه دركنارش به زانو نشسته بود، حلقه های به بينی داشت و با انگشت شكم نوزاد را به قلقك می خاراند. كودك، دهان بي دندانش را به سان پيرمرد ريزنقشی به خنده می گشود.

مارته ميانوف كه كودك را به بازوانش می كشيده، باشادی فریاد زد: حالا شد، اين لااقل يك پسر است، يك شكارچی درست و حسابی. واي، چه خنده ای!... نخند پيرمرد بي دندون!...

كودك را درمقابل خود گرفته بود و می خواست انگشتان كوچكش را به دندان بگيرد: هام!.. هام!...

كودك به او می خندید و كام صورتی رنگ و ظريفش نمايان می شد. مادر با دست های باز، با چهره ای پر از بيم و هراس به آن دو می نگريست. سارل گفت: تو خيلي راه رفت، بايد غذا خورد.

با اشاره سر سريوژا را نشان داد و لبخند زنان افزود: اين مرد جوان هم بايد غذا خورد. يانسلی به تو ناكامی ناميختا داد، سيایني Siāni هم داد.

مارته ميانوف كه كودك را به زن می داد گفت: سيایني؟ نه ما روس ها سيایني نمی خوريم... ولی زحمت نكش، ما خودمان غذا داريم.

سريوژا پرسيد: سيایني چی هست؟  
مارته ميانوف كه لبخندش را پنهان می کرد گفت: راستش يك جور خمير

است که ماها زیاد خوشمان نمی آید. دو زن به کمک هم آماده اش می کنند، یکی شان کمی ماهی را می جود، و یکی دیگر هم کمی ریشه های شیرین و یا چند میوه را، و هر دو شان توی یک ظرف تف می کنند که مهمان خودش را خسته نکند و بتواند ظرف را بکشد...

سریوژا باحالت تهوع سر برگرداند.

در داخل فانزا که در تاریک روشن فرو رفته بود، و همراه سارل بدان وارد شدند، بوی سیر و گردو خاک و دوده به مشام می رسید. فانزا، دو بخاری گلی داشت که در وسط اطاق ساخته شده بود، دو طرفش چند سکوی گلی که رویش را با پوست درخت و پوست حیوانات پوشانده بودند، برای اقامت مهمانان حالی شده بود. در نیمه سمت راست، قسمت مخصوص زن ها، چند ظرف آشپزخانه افتاده بود، و در طرف مردها یک تنگ روس قنداق کوتاه آویزان بود.

مارته میانوف اسلحه را نشان داد و پرسید: این یکی از همان تنگ های نیست که من در سوچان بهت دادم؟

سارل در تأیید او سری تکان داد: آئی - یه! متشکرم!

«کی تنگ را به او داده است؟ بله، حتماً وقتی که در شورای سوچان کار می کرد... پس آن موقع به هم برخورد کرده بودند؟»

سریوژا روی سکویی نشست، پاهایش را زیر بدن جمع کرد و با اندوه یک تکه نان خشک را به دندان کشید، او گرسنه نبود، اما مارته میانوف با اشتها و یه فراوانی غذا می خورد، در مورد خونتخوزها حرف می زد، و از سارل درباره جلسه فردای آن روز نظر می خواست. سارل که چمباتمه زده، تکه ای صمغ که با آن بخاری را روشن کرده بود، در دست داشت، نقشه هایش را برای او شرح می داد.

با چهره ای گرفته می گفت: من فکر کرد باید آسیاب ساخت. یک خانه بزرگت گرد ساخت و بعد سنگ آورد. تو فهمیدی؟ اسب دایره چرخید و سنگ ها: گر - رو - رو - گر - رو - رو.

با دست نشان می داد که سنگ ها چگونه می چرخند.

- خوب، می خواهی چی آرد کنی؟

- ذرت! باید روی زمین کار کرد، تو فهمیدی؟ اگر روی زمین کار نکرد، زندگی نکرد...

با هیجان به گروه مردان «تازی» اشاره کرد: ... تو نگاه کن. چه فقیرهایی! درست مثل سنگ... این «داتسی» ها...

از لای دندان نامزایی گفت. ناگهان نسبت به گسانی که روی برادران  
همنژادش چنین لقب تحقیرآمیزی گذاشته بودند، نفرتی تلخ در خود احساس  
کرد: دورتادور ما مردم روس، مردم چینی، همه ماهی می‌گیرند، پوست  
می‌گیرند، ما دیگر زندگی نکرد! زمین!... اگر روی زمین کار نکرد،  
او دگه‌ها همه‌شان مرد!

مارته میانوف به تلخی گفت: خوب زمین‌تان را هم به شما می‌دهند.  
ولی فعلاً کولچاک و ژاپنی‌ها نمی‌گذارند.

سارل درحالی‌که با انگشت ظریف و چابکش دگمه پیراهنش را می‌کشید،  
گفت: او هو! من فهمید! من فهمید!... ولی مردم ما، ما سندا و کیمونکا و  
پیرمردهای دیگر، هیچ‌چی نفهمید... اون فکر کرد باید مثل قبل زندگی  
شد: ماهی گرفت، بز شکار کرد!... من فائزا ساخت، اون توی فائزا زندگی  
نکرد. من گفت روی زمین کار کرد، او نفهمید... او بد... بد!

باخشم سر تکان می‌داد، می‌ترسید که مارتته میانوف حرفش را نفهمیده  
و رسالت مقدسش در زندگی را درک نکرده باشد، رسالتی که در یکی از  
آن شب‌های بی‌خوابی پرستاره به او الهام شده بود و می‌بایست زندگانی  
قومش را دگرگون کند. با همان خلجان درونی حرف می‌زد که بی‌گمان  
نخستین انسانی که به وجود آتش مقدس پی‌برد، و یانخستین فردی که  
ماشین بخار را اختراع کرد، درخود یافته بود.

با هیجان می‌گفت: تو رئیس هست، همه مردم به تو گوش داد... فردا  
همه جلوی فائزا آمد، و تو گفت: «باید روی زمین کار کرد، آسیاب ساخت،  
باید، باید...»

مارته میانوف که از اعتماد سارل نسبت به خود بسیار احساس غرور  
می‌کرد، با صدایی آرام قول داد: باشد بهشان خواهم گفت، عصبانی نشو.  
طبیعی است، پیرها همیشه به عادت‌های قدیمی خودشان می‌چسبند.  
وقتی مارتته میانوف شام خود را به پایان رساند، سارل او را به مراسم  
جادوگری که همان شب در مقابل شمن بزرگ، امی آمولنکا  
Essi Amoulenka صورت می‌گرفت، دعوت کرد.

---

۱- شمنیسم: مذهب بدوی مردم سیبری شرقی و شمال آسیای خاوری. آیین‌ها  
و مراسم مربوط به نیروهای طبیعت و ارواحی حاکم بر آن، پایه و اساس مذهب  
شمنیسم را تشکیل می‌دهند. شمن، جادوگر و کاهن این مذهب است. کلمه شمن  
در ادب فارسی به معنای بت‌پرست و بت‌دین به کار رفته است. م.

مارته میانوف با لبخندی ساده دلانه گفت: عوضی گرفتی!  
نگاهی به سوی سرپوژا انداخت که یعنی: «می بینی چه آدم های کله خری  
در این دنیا پیدا می شود!» و ادامه داد: ما به خدا اعتقاد نداریم دوست عزیز،  
به شما هم توصیه می کنیم مثل ما باشید. آدم های باشموری باشید، شما  
دارید خرافات را پرورش می دهید!

دست های سارل باتکه صمغی که در دست داشت، به لرزه افتاد؛ هراس  
و التماس روی صورتش نقش بست، حرکت عصبی گونه به سراغش آمد:  
نباید، نباید این طور حرف زد!...

سرپوژا که به شدت از رفتار مارتته میانوف به خشم آمده بود فکر کرد  
که: «راست می گوید، واقعاً که چقدر بی ملاحظه است!»

و بی هیچ دلیل مشخصی به زبان روسی شکسته بسته گفت: تو ناراحت  
نباش، سارل، ناراحت نباش... من باتو آمدم... از دست او عصبانی نشو...  
مارته میانوف به خنده افتاد: نگاه کن چه مدافع خوبی پیدا کرده ای!  
خیله خب، من دیگر حرفی نمی زنم...

پوست هارا جابجا کرد تا راحت تر بخوابد و غرید: برو، برو مسخره  
بازیشان را تماشا کن. یک عده آدم عاقل و بالغ عین بچه ها رفتار می کنند!...

## ۱۲

در دهکده جنب و جوشی خاموش احساس می شد. اودگه های بالغ که  
برخی کاسه در دست داشتند، در گروه های کوچک گرد هم می آمدند، و بعد،  
پس از رد و بدل کردن نشانه هایی بی صدا به میان کوره راه پیچ در پیچی  
می رفتند که سایه های شب راهش را می بست و از کنار رودخانه به تپه ها  
می رسید.

زن و مرده، همگی لباسی همسان به تن داشتند و باقیافه های چشمگیرشان  
در نظر سرپوژا یکسان می آمدند. اما او با دقت بیشتر توانست زن ها را از  
قامت کوتاه تر، برجستگی نمایان تر گونه ها و چهره های ظریف، پلک های  
کشیده تر، چشمان بادامی تر و لباس رنگارنگ ترشان تمیز دهد. پیراهن  
زن ها تا زانو می رسید، چکمه های پوست ماهی آن ها پاهای کوچک و چابکشان  
را به قالب می گرفت، زانو بندها و بازو بندهای زن ها با نقش و نگاری مار پیچی  
گل دوزی شده بود و ماهی ها و حیوانات جنگل بر آن رسم شده بود. وقتی  
زن ها راه می رفتند، صدای دگمه های رنگارنگ، صدف ها و زنگوله ها و

تکه‌های فلزی که در جلوی پیراهن به لبه و آستین لباس‌هاشان دوخته شده بود، به‌صورتی آرام به‌گوش می‌رسید.

در آستانه يك چادر بزرگ‌تر، پرده‌ای از پوست چوب درخت قان را به‌کنار زده بودند. از داخل صدای چند کودک به‌هوا برمی‌خاست، و نور سرخ‌رنگ آتشدان و باریکه‌های دود آبی‌رنگ از شکاف چادر به‌هوا می‌رفت. سارل که بنابه آداب و سنن می‌بایست به‌هر چادری که در ورودی‌اش باز بود وارد شود، به‌سریوژا اشاره‌ای کرده‌که به‌دنبالش برود، و خود خم‌شده به‌داخل چادر رفت. سریوژا با‌صورتی گرفته و عصبی از او پیروی کرد، و برای آنکه سارل را به‌آتش نیانداخته‌باشد، به‌کناری رفت و کوزه پرآبی را که در کنار در گذاشته بودند، به‌زمین انداخت.

هیچ‌کس، نه‌چهارپسر بچه‌ای که‌کنار آتش، روی پوستی که‌از يك طرف چادر تا طرف دیگر گسترده بود، نشسته بودند، و نه‌کیمونکای پیر که‌در انتهای چادر طبلکی را از جلدش خارج می‌کرد، به‌سوی سریوژا سر بلند نکردند، سریوژا از بی‌توجهی خود بسیار شرمزده بود. اما بزرگترین پسر که موهایش را به‌دو گیسوی بافته تقسیم کرده بود و تابالای استخوان شانه‌هایش می‌رسید، به‌چابکی کوزه را با يك دست گرفت و با دست دیگر لبه پوست را بالا زد تا از سرازیر شدن آب به‌سوی آتش جلوگیری کند.

سارل با لبخند زیبایش به‌دلنداری سریوژا آمد: چیزی نیست، چیزی نیست - و به‌زبان اودگه از پیرمرد پرسید: کیمونکا تو به‌مراسم جادوگری بزرگ می‌روی؟

پیرمرد که‌با انگشتان نازک و خشکش به‌پوست طبلک دست می‌کشید جواب داد: بله، ولی این پسرهای جوان می‌خواهند که من داستان «مافا» خرس و دلیل این جشن را برایشان تعریف کنم.

پسر بچه‌ها با شادی فریاد زدند: آها، آئی! بگو!... آئی، ماها خیلی خوشمان میاد!

و این‌بار از زیر چشم به‌سریوژا نگاه می‌کردند که باچشمان اشک‌آلود از دود، روی پوست‌ها نشسته بود و خود را ناراحت‌تر از پیش می‌دید و در دل پشیمان بود که چرا با مارتا میانوف نمانده است. کیمونکای پیر طبلک را رها کرد و گفت: خیلی خوب، من داستان را برای شما تعریف می‌کنم.

با نگاهی محبت‌آمیز به‌سوی سریوژا گفت: شاید این داستان برای مهمان روس‌ما هم جالب باشد.

فراموش کرده بود که مهمانش از زبان اودگه چیزی نمی‌فهمد.  
روبروی آتش روی پاشنه پا نشست و چپق خود را روشن کرد، با  
چشمان بسته دود را به آرامی از پره‌های باز و باریک بینی رها کرد و  
لحظه‌ای چند خاموش ماند.

آنگاه با صدای کشدار و تاحدی لرزان آغاز کرد: آنا آ- آنانا، روی  
زمین مردی به نام اگدا Egda با خواهرش زندگی می‌کرد. غیر از آن دو نفر  
کس دیگری نبود. تا این که یک روز خواهرش به او گفت: «برو و زنی برای  
خودت پیدا کن.» برادر به راه افتاد. رفت و رفت تا به چادری رسید. درون  
چادر زن برهنه‌ای نشسته بود که درست مثل خواهرش بود، درست مثل دوتا  
برگ کاج که شبیه هم باشند. اگدا پرسید: «تو خواهر منی؟» زن جواب  
داد: «نه». اگدا از آنجا برگشت. وقتی به خانه رسید ماجرا را برای  
خواهرش حکایت کرد. خواهر جواب داد که زنی که او دیده یک غریبه است  
و هیچ عجیب نیست، چونکه همه زن‌ها شبیه هستند. مرد دوباره به راه افتاد.  
خواهرش به او گفته بود که خودش هم از طرف دیگری می‌رود تا شویی پیدا  
کند. اما از یک راه میان‌بر، از برادرش جلو افتاد و به همان چادر رسید،  
لباس‌هایش را کند و لخت لخت همان‌جا نشست. برادر با این دختر ازدواج  
کرد و با او زندگی کرد. آب یک سال و دو سال در رودخانه جاری بود - یک  
پسر و یک دختر از آن‌ها به دنیا آمد. یک روز زمستان وقتی که پدر به شکار  
رفته بود، پسر بچه همین‌طور که کنار چادر بازی می‌کرد، «کوا» Koua ی  
پرنده را با تیر و کمان زخمی کرد. پرنده پرواز کرد و روی شاخه یک درخت  
نشست و گفت: «چرا مرا زخمی کردی؟» پسرک جواب داد: «چونکه من آدمم  
و تو پرنده‌ای.» «کوا» گفت: «تو خیال می‌کنی که آدم هستی، تو از یک  
برادر و خواهر دنیا آمده‌ای. تو هم یک حیوانی مثل بقیه حیوان‌ها.» پسرک  
وقتی به خانه برگشت، ماجرا را برای مادرش گفت. مادر وحشت‌زده به او  
دستور داد که کلمه‌ای به پدرش نگوید و گرنه پدر هر دوی آن‌ها را تسوی  
رودخانه «یا آیی» Iaaī می‌اندازد... وقتی پدر برگشت، پسرک شروع کرد  
به گفتن چیزهایی که شنیده بود، ولی مادرش فریاد زد: «این و راجی‌ها را  
کنار بگذار، پدرت از راه برگشته و خسته است، و توداری با این مزخرفات  
سرش را درد می‌آوری!» پسرک ساکت شد. شب، وقتی که همه خوابیده  
بودند، پدر از پسرش پرسید که چه اتفاقی افتاده است؛ و فهمید که خواهرش



با او چه‌گزار بی‌شرمانه‌ای کرده و چطور او را فریب داده است. صبح روز بعد، کفش‌های تخته‌ایش را پوشید و به‌جنگل رفت. شکافی شیب‌دار پیدا کرد و راهی به‌آنجا کشید، و روی خطی که از کفش‌هایش مانده بود، يك تله تیرداز کار گذاشت. وقتی به خانه برگشت، به‌خواهرش گفت: «من يك گوزن کشتم، دنبال خط کفش‌هایم را بگیر و برو توی شکاف و گوشت را بیار...» خواهر کفش‌های تخته‌ایش را پوشید، به شکاف سر از زیر شد و تیر او را کشت. اگدا پسر و دخترش را برداشت و آن‌ها را به جنگل برد. کمی که رفت راهی را پیدا کرد که «مافا»، خرس نر مدام از آنجا می‌گذشت، دخترک را آنجا گذاشت. کمی دورتر راهی را پیدا کرد که «آمبا» Amba، ماده‌ببر از آن می‌گذشت، پسرک را آنجا رها کرد، بعد روی یخ رودخانه سوراخی کند و خودش را به آب یخ‌زده انداخت و غرق شد...

کیمونکا پکی به‌چپ‌زد و چشمانش را بست، دود را از بینی خارج کرد و باز هم چند لحظه خاموش ماند. نه پسران جوان که با چشمان بادامی و نگاه‌های مشتاق‌شان او را از نظر دور نمی‌کردند و نه سارل که چهارزانو کنار در نشسته بود و او هم چپ‌می‌کشید، هیچ يك کلمه‌ای بر لب نمی‌آوردند. — «مافا»ی خرس دخترک را برداشت و او را به همسری خود در آورد؛ «آمبا» هم پسرک را برداشت و او را شوهر خود کرد، از ازدواج اول قوم ما به وجود آمد و ازدواج دوم بی‌نتیجه ماند. اما «آمبا» از پسرک يك شکارچی زبردست بار آورد. پسر وقتی بزرگ‌شد و به سن پیری رسید، يك روز موقع شکار خرس را دید و باتیر و کمان زخمی‌کاری به او زد. خرس موقع مردن به او گفت: «من شوهر خواهرت بودم، من پسرهای زیادی دارم. برو و به آن‌ها هم یاد بده که مثل خودت شکارچی ماهری بشوند. ولی مواظب باش که خواهرت گوشت مرا نخورد و روی پوست من نخوابد... و آن وقت مافا گفت: «برو و آخرین وصیت مرا هم به پسرانم بگو، بگو که غیر از زندگی سعادت دیگری وجود ندارد. روی زمین دنبال هیچ چیز نگردید... کنار رودخانه زندگی کنید، وسط آب غذاتان را پیدا خواهید کرد، جنگل‌ها برای شما چاشنی و شیرینی‌تان را فراهم می‌کنند... قایق بسازید تا شما را به محل گوزن‌ها ببرد. برای مهاجرت زمستانی از سگ استفاده کنید و بی‌هموده چیز بهتری آرزو نکنید...»

سارل با لحنی کودکانه گفت: این دستور شاید دیگر از کار افتاده باشد.

کیمونکا به شیرینی پاسخ گفت: بله، خیلی آدم‌ها بودند که از این دستور

سرپیچی کردند، ولی کی می تواند بگوید که سعادت مندتر شده اند؟ ...  
 سریوژا که يك کلمه از حرف های آن هارانمی فهمید و به شدت از دود  
 و بو رنج می برد، با حالتی گرفته به آتش و دیرك سیاه شده ازدود، و نیزه های  
 پشت چهارچوب اصلی چادر و تیرهایی که در او تنها تصویری ستیزه جویانه  
 می آفرید، می نگریست. در نهایت ناراحتی از خود پرسید: «پس کی می خواهند  
 به مراسم جادوگريشان بروند؟ عجب کار احمقانه ای کردم که توی یگان  
 نماندم! ...»

## ۱۳

آفتاب دیرزمانی ناپدید شده بود و روی زمین سرخ فام آسمان غروب،  
 رشته های باریك ابرهای خاکستری به رنگ پولاد، همچون سرنیزه هایی با  
 تیغه های زرین در انتها، برجسته می نمودند. قله های دوردست هنوز به رنگ  
 گرم ارغوانی بود، اما رشته های نزدیک تر، با بلندی های همطراز، به تیرگی  
 می گرایید. سایه های غروب در تمام دره تیره تر می شد و آخرین پرندگان  
 در میان درختان از نوا می افتادند.

راهی که سارل، سریوژا و کیمونکا درپیش داشتند، در فواصلی که  
 دائماً کم تر می شد، با جمجمه های سفید شده خرس که به شاخه های درخت  
 و یا به تنه درخت هایی که وارونه به زمین فرو کرده بودند، تزیین شده بود،  
 و نیز به صورتك هایی هراس آور شبیه انسان. از پشت درختان، در محلی که  
 آیین جادوگری برپا می شد، ضربه های خفیف طبلك ها همراه زنگ آرام  
 زنگوله ها و برهم خوردن آهن به گوش می رسید. دود به هوا برمی خاست و  
 بوی ترش صمغ سوخته و روغن پرندگان را به همه جا می گستراند. دود  
 بر فراز درختان به صورت رشته های آبی رنگی برمی خاست و با دود غلیظ  
 و خاکستری رنگ بالای درختان که همراه باد از دهکده می آمد و با مه سفید  
 رودخانه درهم می آمیخت و جریان آرامی که با برخورد دودها به راه می افتاد،  
 روی آب های سرتاسر دره گسترده می شد.

در پای تپه ای، در محوطه ای که مقابل چادر شمن باز می شد، تقریباً  
 تمامی افراد ده، از کودکان چهارساله تا پیرمردان سالخورده، حلقه ای  
 رنگارنگ از جامه های سفید و کلاه های نوك تیز و دم سنجاب ها، به گرد  
 آتش می کشیدند. دورتر در سایه روشن ملایم آتش، گروه رنگارنگ زنان  
 و دخترکان ایستاده بودند، برخی نوزادی در آغوش داشتند.

يك مرد اودگه باصورتی درشت و آبله‌رو و بازوانی بی‌اندازه دراز  
طبلکی را که گرداگردش زنگوله بسته بود، در يك دست و تخماقی کوتاه که  
در پوستی نقره‌ای رنگ فرو رفته بود، در دست دیگر داشت و دور آتش  
جست‌وخیزهای هراس‌آوری می‌کرد و مدام به طبلک می‌کوفت، تمام تن خود  
را با پیچ و تاب شدید پاها و پشت خم می‌کرد و میله‌های آهنی را که به  
کمریندش آویزان بود، به شدت به صدا درمی‌آورد.  
این همه را بدون فریاد انجام می‌داد و این تلاش به صورتش وقار و  
تمرکز می‌بخشید؛ تماشاگران که همچون مجسمه در جای خود قرار داشتند،  
با پاها به حالت ضربدر و دست‌ها روی زانو، در سکوت به حرکاتش چشم  
دوخته بودند.

سریوژا که بی‌اراده‌حالتی به سان آن مرد به خود می‌گرفت، پرسید: این  
شمن است؟

سارل به کیمونکا که به گروه نوازندگان پیوسته بود اشاره‌ای کرد و  
گفت: منگولی است، پسرش...

سریوژا پرسید: پس خود شمن کجاست؟

و از صدای آهسته‌ای که از لب‌هایش بیرون آمد، وحشت کرد.  
سارل آهسته زیر لب گفت: هرکس، يك کم شمن هست. از همه  
بزرگ‌تر امی آمولنکا، او آنجا زندگی کرد - با دست چادر را نشان داد.  
تماشاگران برای سارل جا باز کردند. سریوژا که در کنارش نشسته  
بود، با کنجکاوای مدتی به منگولی که با تلاش فراوان می‌رقصید، و به  
صورت‌های افتاب‌سوخته و سایه تیره و تنه‌های چادر شمن چشم دوخت. در  
کنار در چادر، تندیس بدهیبت مانگنی سوخا Mangni-Sévokha، خرسی  
ایستاده روی پایه چوبی، قرار داشت. دست‌هایش را از هم باز کرده، در  
یکی تفنگ و در دیگری کاردی شکاری داشت که هر دو از چوب بودند. دو  
صنوبر با تنه‌های بی‌پوست در دوسوی چادر بودند. شاخ و برگ برهنه  
درخت‌ها باصورتک‌های چوبی «کوا» به روشنی در زمینه شنگرفی آسمان  
غروب ترسیم می‌شد.

نوجوانی لاغر اندام، با موهای سیاه موج مشتمل از برگ‌های  
انباشته کنار چادر بر می‌داشت و لبه‌های خفتانی را که روی زمین افتاده  
بود، می‌سایید؛ این لباس شمن بود. پسر دیگری با صورت آرام و متفکر  
شاخ و برگ همان گیاه را به آتش می‌انداخت و مراقب بود تا آتشگاه  
یکسره پر آتش باشد. اما برگ‌ها به سرعت خشک می‌شدند و گاهی شعله‌ای

سوت زنان زبانه می کشید و روی میله های آهنی کمر منگولی بازتاب می یافت و دمبدم ریش زرد رنگ یکی از مردان نشسته در حلقه، دم سنجاب و یا صورت بی حرکت زنی و یاقیافه موزون و گونه های برجسته کودکی را از میان تاریکی بیرون می کشید.

حرکات مرد رقصنده چنان غریب و چنان بدوی بود، یا چنان شرم آور و گاهی دلکش وار که سر یوژا به حالش رقت می آورد و گاهی از زیر چشم به افراد کنار خود می نگریست و منتظر بود تا روی صورت شان لبخندی تمسخر آمیز ببیند. اما آنان همگی با حالتی جدی و موقر به حرکات مرد رقصنده چشم دوخته بودند.

منگولی سراپا خیس عرق در حلقه تماشاگران نشست، و رقصنده دیگری با همان پیچ و تاب کمر، همراه با ضربه های طبلک به جای او به میدان آمد. یکتواختی ملال آور این حرکات رفته رفته سر یوژا را تنگ حوصله می ساخت، اما در همین لحظه توجهش به ورود خاموش یک مرد اوزگه در حلقه مردها جلب شد. صورت برنزی و هیكل کشیده و تن چسبک و نیرومند، و ابروان نازک سر بالایش به او چهره ای خشن می بخشید. مرد چند لحظه ای در سکوت ایستاد، سپس ناگهان بازوانش را دراز کرد و طبلک را با ضربانی تند به صدا در آورد و به همراه صدای مدام زنگوله ها و برق جامه بلند گل دوزی شده، و باز بسته کردن پره های بینی و حرکات سریع چشمان طلایی رنگش، به سرعت از کنار حلقه چرخید. نیمرخ گندمگون بینی استخوانی و ابروان لرزان، سر یوژا را به یاد جنگجویان سرخ پوست انداخت؛ و در تمام مدتی که می رقصید نگاه مسحور مرد جوان از او بر نمی گشت (سر یوژا نمی دانست که این مرد اوزگه در تمام منطقه به خاطر زشتی شگفت آورش شهرت دارد؛ او همان لورل شوخ طبع بود).

چرخش های سکر آور رقصنده، چکاچاک مدام فلز و زنگک زنگوله ها سر یوژا را در جذب به نیرومند آهنگ یکتواختش غوطه ورمی ساخت. در حالتی شبیه بیهوشی یا چشمان باز به روبرو می نگریست، اما چیزی نمی دید؛ آدم ها و اشیاء در خوابی هراس آور، معنایی دیگر، معنایی غیر واقعی به خود گرفته بود... مهتاب بر سر شاخ و برگ دامنه تپه فرو می ریخت. آسمان آبی اثیری خاموش بود؛ راه شیرین که بر فراز سر انسان ها، راه دور و دست نیافتنی اش را ترسیم می کرد، با برقی سرد و مبهم می درخشید. مردان یک به یک به دور آتش بلند و تهدید کننده شان می چرخیدند، آتشی که بویی تلخ و سکر آور بر فراز خاک می گستراند.

زمزمه‌هایی مبهم و آرام، یکباره در حلقه انسانی به راه افتاد، و سرها به سوی چادر شمن برگشت.

پیرمردی با صورتی پژمرده و پسر چین و چسروك، دامنی کوتاه با حواشی رنگارنگ و شلوار کوتاه پنبه‌دوزی، ساق‌پاهای خمیده و کوتاه و بسیار لاغر، با گام‌های شمرده و کوتاه به آرامی از چادر به سوی آتش به راه افتاد. کیل استخوانی‌اش را به شدت می‌چنابند و میله‌های فلزی کمرش همچون بادبزی باز می‌شد. نوک پاهای بسیار کوچکش به داخل برگشته بود، و انگار می‌خواست زمین را با پا لمس کند.

او «ساگدی سامانی» Sagdi-Samani بود، شمن بزرگ، اسی آمولنکا. تسمه‌ای چرمی و پهن و بلند به کمر داشت که انتهایش در دست جوانی باموهای افشان (تا شمن را به دیار سایه‌ها نبرند).

حلقه از هم باز شد و به روی شمن راه گشودند و سریوژا ناگهان حضره سیاه و باز چشمخانه‌هایش را دید؛ شمن کور بود.

جادوگر پیر با تندتر کردن گام‌های مرددش، به دور حلقه مردان گشت و پس‌رکی که تسمه چرمی را در دست داشت به دنبالش می‌آمد و شمن بامشت خشکیده و استخوانی‌اش طبلک خود را به شدت به صدا درآورد. در میان سکوت، صدای اوراد کشدارش شنیده می‌شد. گاهی می‌ایستاد و با دست اشاراتی می‌کرد یا پایه زمین می‌کوفت، پس‌رک دیگری کوزه‌ای ودکا به دستش داد. شمن چند جرعه‌ای نوشید و برجستگی پُرچین و چروك زیر گلویش نمایان شد.

تندتر و تندتر می‌چرخید و جامه‌اش را به سرو روی مردم می‌سایید و دمبدم بوی ودکا و عرق‌تنش را به مشام می‌کشید، لب‌هایش کف بسته بود. این پیرمرد در پاچین مواجش رقت‌آور و هراسناک می‌نمود. سریوژا که انگشت‌هایش را به سبزه‌ها فرو می‌برد، با وحشت به او می‌نگریست.

شمن ناگهان سر را به شدت به عقب برد و چشمان مرده‌اش را به سوی آسمان بلند کرد و در حالیکه تمام تن نحیفش می‌لرزید، نعره‌ای کشید. نعره‌ای طولانی، دیوانه‌وار و گلابیه‌آمیز از سینه‌اش بیرون می‌آمد و کف زردرنگ وحشت‌آوری روی گوشه لبانش جاری بود. سریوژا که بی‌اراده از جا برخاسته بود، از خود پرسید: «آخر چه کار می‌کند؟» نگاه او هم به سوی آسمان آبی بود، آسمانی فرورفته در مهی پرستاره. از احساس دردآور تنهایی و ترسی جسمی برخوردار شد. فکر کرد: «نه، وحشت‌آور است!» و انگشتان به هم فشردن‌اش را به زحمت از هم گشود.

با وجود ترس و هراسش، گمان می‌کرد که این همه در واقعیت رخ نمی‌دهد، بلکه به رویایی دهشتناک شباهت دارد، رویایی که شاید بتواند با نگاهی از دور طلسمش را بشکند، به‌خود تکانی داد و یکباره به یاد پدرش افتاد، لنا را به خاطر آورد، و میل به دیدن آن دو و آنچه در نظرش ساده و آشنا و گرمی بود و با آن دو پیوند داشت، سرپای وجودش را در بر گرفت.

از کنار آتش دور شد و از کوره راه تیره میان درختان به سوی دهکده بازگشت.

## ۱۴

تمام شب كك فراوان فانزا سریوژا را آزار می‌داد؛ تن خود را آنقدر خارانده بود که زخم شده بود. صدای موش‌ها که زیر بام نئی رژه می‌رفتند به گوش می‌رسید. دریافته بود که زنبورها بالای سرش در بام لانه کرده‌اند، چونکه هر لحظه که صدای موش‌ها به این سمت نزدیک می‌شد، وزوز شتابزده زنبورها به هوا برمی‌خاست. مارتهمیانوف خرناس می‌کشید، غلت می‌زد و پشت گرمش را به سریوژا می‌سایید، حتی یکبار هم سریوژا باخشم مشت می‌زد به او کوفت. او تا پیش از سپیده دم به خواب نرفت، اما هیاهوی صبحگاهی بی‌درنگ او را از خواب پراند. با بی‌میلی و نارضایتی از جابرخواست.

مارتهمیانوف، با نشاط از خواب برخاسته بود، و در مقابل فانزا به كك يك ظرف چوبی به سر و روی خود آب می‌پاشید. سریوژا با دیدن حرکات دقیق و مرتب او دیگر باور نداشت که رازی سر به مهر در وجود این مرد نهفته باشد. او یقیناً هنگام جوانی در این حوالی به شکار آمده بود و همین، در حالیکه از خانه خارج می‌شد با لحنی عبوس گفت: چقدر توی خانه دوست‌های شما كك داره!

مارتهمیانوف که با حوله‌ای کثیف خود را خشک می‌کرد، با اطمینان خاطر گفت: کجاست که كك نداشته باشه؟ كك همه جا هست پسر جان، می‌خواهی آب به سر و رویت بپاشم؟

به سریوژا گفت که چند نسخه از اعلامیه دعوت به کنگره را به جلسه بیاورد.

— ولی این‌ها که روسی بلد نیستند.

— مهم نیست، بهر حال کاغذ است.

سریوژا شانه بالا انداخت، باتندخویی فکر کرد: «یکدنده و خودنما». به یاد آورد که یکبار اعلامیه‌ای در پانصد نسخه به چاپ رسیده بود، و در نتیجه بی‌دقتی، عبارت «معاون کمیته انقلابی» در مقابل اسم مارتا میانوف از قلم افتاده بود، و او بیست و چهار ساعت تمام وقت صرف کرده بود تا با قلم و دوات این نقیصه را جبران کند.

جلسه در محوطه‌ای روشن و آفتابی، میان فانزا و کلبه‌های مخصوص دودادن ماهی‌ها، برگزار می‌شد. برخلاف دیگر دهکده‌های بومی، مردان، زنان و حتی نوجوانان در آن شرکت داشتند. سریوژا که در کنار سارل نشسته بود، به مارتا میانوف که در وسط میدانگاه حرف می‌زد، گوش‌نسی داد، و برای اجتناب از ملالت، خود را به تماشای چهره‌ها سرگرم می‌کرد.

اودگه‌ها، زن و مرد، روی چمن نشسته با آرامش خاطر پیشانی‌اشی آفتاب‌زده‌شان را روبه آفتاب گرفته، به چپق‌های کوچک خود پک می‌زدند، گهگاه به سوی سارل سر برمی‌گرداندند و او کلمات مارتا میانوف را به زبان اودگه برمی‌گرداند. «تازی»ها در لباس‌های چینی از دیگران متمایز بودند: آن‌ها همگی در کنار هم بودند و با نگاه بی‌اعتماد به دیگران، خود را در میان جمع بیگانه می‌یافتند.

آفتاب تقریباً در بالای سرشان می‌درخشید و بوی خاک داغ را روی چمنزار می‌پاشید، قطرات عرق روی پیشانی همه نمایان بود، و مارتا میانوف همچنان حرف می‌زد، دست‌ها را از هم باز می‌کرد، تنه‌اش را خم و راست می‌کرد، به موهای پر پشت صورت خود دست می‌کشید و پلک‌چشمان آبی‌رنگش را موقرانه برهم می‌کوفت. با صداقت در میان اقیانوس بلاغت شناور بود و غیرمنتظره‌ترین و حیرت‌آورترین تعابیر و عبارات را مشت مشت از آن بیرون می‌کشید. می‌گفت:

— دوستان من، مرگ چیز وحشت‌آوری نیست، همه ما وقتی وقتش برسد، خواهیم مرد. ولی تا وقتی زنده‌ایم تا آخرین قطره خون‌مان با همه می‌جنگیم، بدون اینکه فرقی بین روسی‌زبان و چینی‌زبان و یا خودتان بگذاریم، یا بدون توجه به وضعیت چشم، چه اینکه بادامی باشد یا اصلاً چشم نداشته باشد (مارتا میانوف در اینجا خوشحال از طنزش لبخندی به لب آورد)، همه‌مان برای به دست آوردن حق‌مان، خوشبختی‌مان و عرض به حضورتان، حق و خوشبختی بچه‌ها مان می‌جنگیم. یا اینکه:

— البته ما از شما حمایت خواهیم کرد، چونکه در واقع هرکس که

بنخواهد به شما آزار و اذیت برسانند، مطمئناً بی جواب نخواهد ماند، اما خودتان دیگر نمی‌توانید مثل گذشته‌ها زندگی کنید، چیزی که سارل در مورد زمین و کارهای دیگر به شما گفته، خواب و خیال نیست، زندگی است و او راه درستش را یافته است: نگاه کن، بفهم، و نگذار که شك و تردید به دلت راه بیابد.

سریوژا ابروانش را باحیرت بالا می‌انداخت و گاه به گاه از خود می‌پرسید: «آخر چی دارد سرهم بندی می‌کند؟» اما همین که سارل باحرکات سر و دست به برگردان کلماتش می‌پرداخت، با تمام هیكل چابکش گاهی به جلو خم می‌شد و گاهی خود را به عقب متمایل کرده، دگمه پیراهنش را با انگشتان باریک و عصبی‌اش می‌کشید، پیدا بود که به معنای همه کلمات مارتا میانوف پی برده است. پس از آن حرف‌هایش را به چینی تکرار می‌کرد تا «تازی»ها هم حرف‌هایش را دریابند.

سرانجام مارتا میانوف، سراپا خیس مرق، خسته شد. پرسش آغاز

شد:

اودگه‌ها، يك چپق را از دهان بیرون کشیده، با توجه دقیق‌سایرین چند کلمه‌ای می‌گفتند. سارل به ترجمه می‌پرداخت:

— آیا به آن‌ها تفنگ‌های پنج فشنگی خواهند داد؟

— خونخوزها و تسایدون‌های چینی هم به کنگره دعوت شده‌اند؟

— آیا بندر و ابزار در اختیارشان خواهند گذاشت؟ (سوآن تسای این

پرسش را مطرح کرده بود و همگی با همان توجه همیشگی به او گوش دادند).

مارتا میانوف باصورت به شدت برافروخته، مدام عرق خود را با دستمالی پاك می‌کرد و دوباره رشته کلام را به دست می‌گرفت، طی نیم ساعت با قدرت تمام به خونخوزها و تسایدون‌ها تاخت؛ قول سلاح و بندر و ابزار داد. ماسندای پیر هم چپق را از لب‌هایش بیرون کشید و بدون اعتنا به نگاه‌های احترام‌آمیز حاضرین، یادآور شد که اونکو Onkou ی بزرگ، خدمتند کوهستان‌ها و جنگل‌ها به آنان امر فرموده تا در تایگا زندگی کنند و همانجا بسیرند، اما آن‌ها خوشحالتند که در «شورای بزرگ» شرکت می‌کنند و برادران روس می‌توانند از زندگانی آن‌ها خبردار شوند. ماسندا تاحدی هیجان زده بود و نطقی بسیار طولانی ایراد کرد، اما به زودی چشمانش به تبوتاب افتاد و پلك‌های قهوه‌ای رنگش را به زیر انداخته، خاموش شد، درحالی‌که انتهای چپق را میان لب‌های باریک و به هم فشرده‌اش می‌فشرد.



دیگران با احترام سرها را تکان دادند.  
مارته میانوف پرسید: حالا چه کسی را می فرستید؟  
همگی مدتی چند خاموش شدند.

کیمونکا با صدای لرزانش گفت: ماسندا و سارل.

دیگران بار دیگر به علامت موافقت سر تکان دادند. به همان گونه که فرستادن با تجربه ترین و پر جنب و جوش ترین فرد برای مأموریت های شکار و جنگ بدیهی می نمود، همان اندازه هم طبیعی بود که سارل، که زبان روسی می دانست و ماسندا که پیرترین فرد دهکده بود، به کنگره فرستاده شوند. مارته میانوف به هر یک از آنان يك برگه اعلامیه داد که با احترام در سینه شان جای دادند.

سریوژا که از گرما به تنگ آمده بود، می خواست بخواهد، اما مارته میانوف که به کنارش آمده و نشسته بود، همچنان که عرق را از سر و رویش پاک می کرد، بازویش را گرفت و به او گفت که هم اکنون «جشن با شکوه کله خرس» آغاز می شود.

زن ها یکی پس از دیگری، با خش خش دامن هاشان چمنزار را ترک کردند. کیمونکا و منگولی حضور نداشتند. پس از چند لحظه، سایه منگولی به همراه سالو Salu ی خردسال از میان درختان نمایان شدند. آن دو دیگری سیاه را که به چوبی آویزان بود، بردوش داشتند، درون دیگ گوشت پخته می جوشید؛ کیمونکادر پشت سر لنگ لنگان می آمد، و سر خرسی را روبروی خود در دست گرفته بود، سر را در پوست حیوانی پیچیده بود، و موهای پوست با رشته های پاریک الیاف درخت گردو بسته شده بود.

پیش پای سارل ایستاد، و با حرکتی پرطمطراق و آیینی يك زانو را به خاک زد و با چشمکی شادمانه بسته را به او داد؛ او سر خرس را به داماد عزیزش می داد؛ لبخندی شیطنت آمیز به صورت سارل نشست و با حرکت سر به نشانه خودداری، پا پس کشید.

کیمونکا با پافشاری می گفت: بگیرش، بگیرش.

سارل که همچنان خودداری می کرد، با کف دست هدیه را پس زد. دیگران به او نزدیک شدند و دسته جمعی دست ها را تکان داده فریادی زدند: «بگیر، ناراحت نباش!» مارته میانوف با چشمکی شیطنت آمیز نگاهي به سریوژا انداخت. چند لحظه ای سرتاسر فضای باز محوطه از غلغله صداهای آهنگین پر شد؛ همه می دانستند که سارل بالاخره سر خرس را خواهد پذیرفت، اما این مراسم به گونه ای بازی بدل شده بود: می بایست مدت ها

از او خواهش و تمنا کرد.

مثل کودکان فریاد می زدند: بگیرش، بگیرش دیگه!  
لورل پره های بینی اش را باز می کرد و می گفت: شاید فکر می کنی که  
توش يك لانه زنبوره؟ ولی این فقط کله خرسه بابا!...  
- تو باید بگیریش، پسرت لازمش دارد!  
- تا حالاش يك زمستان زندگی کرده... به اندازه همین خرس قوی  
و دلدار می شود!...

سرانجام سارل با هیاهو، سرشور و شوق همگان سر خرس را گرفت،  
چاقوی بلند شکاری اش را بیرون کشید و با يك ضربه الیاف دور پسته را  
از هم گشود. سپس پوست را طوری باز کرد که حتی يك قطره چربی روی  
خاک نریزد و از دست های سالو ترکه ای نوك تیز را گرفت. سپس در صورت  
خرس چند باریکه کوچک گوشت سرخرنگ را برید و تکه تکه روی نوك  
ترکه به مردان گرداگرد خود داد. سریوژا که به دقت به حرکات تند او  
می نگریست، دید که انگشتان سارل به صورتی تسووع آور کثیف است و  
آستین ها و پیراهن بلندش هم به همان اندازه پرچربی اند.

هریک از کسانی که سارل ترکه را به سویش می گرفت، تکه گوشت را  
بیرون می کشید و به شدت می جوید، صدا و حالت چهره شان از خوشنودی  
حکایت داشت. کیمونکا و منگولی تنها کسانی بودند که گوشت برنداشتند،  
چون جشن را آن دو به پا کرده بودند.

عاقبت نوبت به سریوژا رسید. سارل بسا لبخندی شادمانه ترکه را  
به سویش دراز کرد. سریوژا که می گوشت لبخند بر لب بیاورد. تکه گوشت  
را گرفت و به جویدن وانمود کرد. اما همین که دیگران چشم از او برداشتند،  
گوشت را از دهان بیرون کشید و پنهان به دور انداخت.

سارل پس از جویدن آخرین تکه، جمجمه بی پوست خرس را به دو  
دست گرفت، يك زانویش را به زمین زد؛ کیمونکا هم به همان حالت  
روبرویش زانو زد. در همین لحظه سارل نعره ای وحشیانه از جگر برآورد.  
کیمونکا جمجمه را به چنگ گرفت و در حالیکه کمر صاف خود را خم می کرد،  
سرفه کنان به طرف چادرها دوید تا جمجمه را به شاخ درختی آویزان کند.  
دیگران با دست دردیگ به دنبال گوشت گشتند...

سریوژا خسته و خوابزده خود را عقب کشید و به فانزا که در سایه روشن  
فرورفته بود رسید، خود را روی پوست ها انداخت و بی اعتنا به کله ها به  
خوابی عمیق فرورفت.

وقتی چشم باز کرد، مدتی به همان حال ماند، به شدت احساس پریشانی می کرد و این فکر که تمام جهان از هر معنایی تهی است، او را ترك نمی گفت. در حالیکه ناسزا بر لب می آورد، شیشه ای كوچك و چند تکه پارچه را از گوله اش بیرون کشید، در را با پا باز کرد، کنده ای گرد بریده را به بیرون خانه غلتاند و روی آستانه در نشست. باخشم و غضب وینچسترش را با آنکه از پاکیزگی می درخشید، جلا می داد.

دیگران هنوز در میدانگاه به گرد مارتهمیانوف حلقه زده بودند. چلچله های بنفش رنگ از فراز سرشان در پرواز بودند. سریوژا که پشه ها را از خود دور می کرد، باخشم پارچه را به تفنگ می سایید، گلنگدن را به صدا در می آورد و می کوشید تا بر احساس ملال و کسالتی که دمبدم بیشتر او را فرامی گرفت، سرپوش بگذارد.

فریاد تیز و گوشخراش دار کوبی در پشت سرش، در آن سوی رودخانه به هوا برخاست و طنین بازتابش دوباره به گوش رسید. يك دسته سگ غران، عوعوکنان از مقابل فانزا گذشتند. اودگه ها چیق ها را خالی کرده، به دنبالشان می دویدند و صدای چکمه هاشان به هوا بر می خاست؛ سریوژا چهره هراسان مارتهمیانوف را در میان اودگه ها دید. مرد جوان، با تکه پارچه در يك دست و تفنگ در دست دیگر چند لحظه به خش خش میان درختان پشت خانه گوش فراداد. از کرانه دیگر صدای فریاد دردناك و ناآشنایی در فضا پیچید. به دنبال پارس سگ ها صدای زوزه رقت آورشان برخاست؛ و کسی با پارو به لبه قایقی کوفت. بر فراز آسمان قرص آتشین خورشید، در کام شاخسار آبی فام جنگل فرو می رفت و سایه های نرم شامگاه بر دره دامن می گسترده.

سریوژا که به سرعت وینچستر را سوار کرده بود، آن را زیر بالش خود لفراند و به سوی رودخانه شتافت. در بالای شیب رودخانه، چیزی نمانده بود با ماسندا که به سوی او می دوید سینه به سینه شود. پیرمرد نگاه کوتاهی به او انداخت، و مرد جوان در يك آن از دیدن حالت چشمانش که همچون دو چشم لاشخور حالتی درنده به خود گرفته بود، برجا مینگوب شد.

زیر درختان توسه کنار رود، تقریباً تاریك بود. اودگه ها که در میان درختان جمع شده بودند، دور مرد بلند و لاغر و سربرهنه ای، با خفتان

پاره پاره حلقه زکند؛ چهره مرد با گونه‌های برجسته و موهای سیاه و پریشانش، خیس برق بود. از تنش همچون تن اسب خسته‌ای بخار برمی‌خاست. با نفس‌های بریده بریده به رودخانه اشاره می‌کرد و حرف می‌زد، سر یوزا فهمید که او لوگادا است، همان که مراقب خونخوزها بود.

قلبش به شدت می‌تپید، آستین مارتا میانوف را کشید و پرسید: چه خبر شده؟

مارتا میانوف صورت پریده رنگ و چشمان هراقش را به سوی او برگرداند و با هیجان گفت: لی فو سر کرده خونخوزها به طرف دره مالازا پایین آمده... سیصد تا تفنگچی هم همراه دارد... و آن مردی را که با دوتا اسب به آن سمت می‌رفت و سارل دیروز ازش حرف می‌زد، سرش را بریده‌اند و انداخته‌اند توی رودخانه...

لرزه بر اندام سر یوزا افتاد: افراد ما را ندیده؟

مارتا میانوف با نومییدی پاسخ گفت: کی؟ لوگادا؟... دلت خوشه!... از جایش تا اینجا دو روز تمام یکر است از وسط کوه‌ها دویده... حتی نمی‌دانست که بچه‌های ما از آن طرف می‌روند. و خونخوزها هم ظاهراً تمام مدت به طرف دره پایین می‌آمدند... امروز دیگر حتماً از وسطشان سر درمی‌آورند...

ماسندا با قطار فشنگ‌هایش، بی‌صدا به کنار رود آمده بود، کول پشتی چرمین به پشت و تفنگی در دست‌های بسیار بزرگش داشت... بی‌نگاهی به دیگران به قایق سوار شد و نشست؛ پسر جوانی پس از آنکه قایق را به آب راند، به دنبالش پرید. دیگران در سکوت آن دو را با نگاه دنبال می‌کردند.

— کجا میره؟

— میره تا بلکه سر از کار خونخوزها در بیاره... بین او و لی فو ماجراهای خونینی اتفاق افتاده، لی فو سیزده سال پیش تمام خانواده‌اش را کشت، زن و سه پسرش را با نوه‌هایش زنده زنده توی خاک کرد. سر یوزا از وحشت به خود لرزید.

قایق در آن سوی رودخانه ایستاد. سایه بلند ماسندا در میان درختان پید گم شد. پسر جوان قایق را بازگرداند.

مارتا میانوف نگاهی پریشان و شکوه‌آمیز به سر یوزا انداخت، گویی که مرد جوان را مسبب تمامی آن اتفاقات می‌دانست: ببین روزگاران به کجاها کشیده؟

آن شب، دهکده دیر به خواب رفت، صدای گریه کودکان بلند بود. بازتاب زبانه‌های آتش میدانگاه روی دیوارهای درون فانزا می‌رقصید. موش‌ها دوباره در سقف نشی به جست‌وخیز درآمدند. سربوژا که خواب به چشمش نمی‌آمد، به پشت دراز کشید و به سایه‌های میان تیرهای سقف چشم دوخت. مارتهمیانوف آه‌کشان غلت می‌زد. سربوژا به حالش دل می‌سوزاند، و حتی شرمزده بود که چرا تمام روز با او بدرفتاری کرده است.

به آرامی پرسید: خواب‌تان نمی‌برد؟

— خواب؟ مگر ممکن است؟

— شاید همه‌چیز به‌خوبی بگذرد، نه؟

— شاید...

— حالا، ما خودمان چه‌طور آنجا برویم؟ از يك راه دیگر؟

— ماها؟ نه ما را از راه رودخانه با قایق می‌برند... اگر همه‌چیز

روبراه باشد، هم‌زمان با یگان به اسکوبه‌یفکا می‌رسیم...

سربوژا روی آرنج تکیه‌زد و خجولانه پرسید: ببینم، شما این طرف‌ها

زندگی کرده‌اید، نه؟

موش‌ها دوباره بام نشی را به لرزه درآوردند و درست بالای سرشان

زنبورها تهدیدکنان به وزوز درآمدند. مارتهمیانوف بی‌آنکه به آهنگ

صدایش تغییری دهد، گفت: لانه‌شان باید آن بالا باشد.

پس از لحظه‌ای او هم روی آرنج تکیه زد و گفت: آره، من اینجاها

زندگی کرده‌ام.

صورتش بند انگشتی با صورت سربوژا فاصله داشت و سربوژا

احساس می‌کرد که مارتهمیانوف می‌خواهد پرده‌از راز سر به‌مهرش بردارد:

— سه‌سال در دره سیداگو بودم، همانجا که قبلا اودگه‌ها زندگی

می‌کردند، و پنج سال هم اینجا.

— چطور شد که اینجاها آمدید؟

— مجبور بودم خودم را از مردم مغفی کنم، عین يك حیوان وحشی،

و اگر گلادکیخ تصادفی به‌کمک من نیامده بود، شاید همین‌جا می‌مردم...

تعریف کردن این ماجرا برایم مشکل است...

— نه، خواهش می‌کنم تعریف کنید!

مارته میانوف که به مهره‌های زیرین پشتش دست می‌کشید، گفت:

واقعاً اینجا چقدر كك داره!

سپس نشست: حالا که دلت می‌خواهد بدانم، نام خانوادگی من

مارته میانوف نیست، نوویکوف Novikov است، فیلیپ آندریه‌ویچ نوویکوف.

توی منطقه سامارا Samara، زادگاه من تقریباً نام همه نوویکوف است. سال

۱۸۹۳ منطقه ما دچار قحطی شد. کاش می‌شد برایت تعریف کنم که مردم

چطور از گرسنگی باد می‌کردند، چطور خواهر کوچکم مرد و چطور دندان‌های

پدر و برادرم ریخت — نه، حتی حرف زدنش هم برایم مشکل است... همه

مثل برگ خزان از گرسنگی می‌افتادند و می‌مردند! مسئله این نبود که يك

تکه نان هم گیر نمی‌آمد — نان که هیچ — هیچ چی نبود! حتی مگس‌ها هم

ناپدید شده بودند!... خلاصه، بهار که آمد، طرف‌های ما شایع شده بود که

خزانه‌داری به آن‌هایی که بروند و در «خاور دور» ساکن شوند، پول و

پله‌ای می‌دهد. می‌گفتند که زمین‌های خیلی خوبی هم می‌دهند — زمین‌های

بزرگ و درندشت، می‌گفتند که مردم خیلی از ولایت‌های دیگر هم راه

می‌افتند و یا رفته‌اند آنجا و مانده‌اند...

سریوژا به ابهام به یاد می‌آورد که این ماجرا را پیشتر هم از زبان

کسی شنیده است — اما چه کسی، درست به یاد نداشت. ولی در تمام مدتی

که به سخنان مارته میانوف گوش می‌داد، مدام در این فکر بود.

مارته میانوف از سر گرفت: مدام راجع به این مسئله بحث می‌کردند،

هفته‌ها صحبت کردند. ولی آخر چطور اینجا را به امان خدا رها کنیم؟...

پدرم بارفتن موافق بود، اما تنهایی ترسید، و بقیه هم عموماً از جابجایی

دل خوشی نداشتند... بالاخره تصمیم گرفتند که چندتن را به عنوان پیشقدم

بفرستند. ولی چه کسی حاضر می‌شد؟ به پدرم می‌گفتند: «تو باید بروی،

حالا که بیشتر از همه داد و فریاد راه می‌اندازی، خودت باید بروی آنجا...»

پدرم می‌گفت: «من یکی از افراد خائزاده‌ام را برای این کار تعیین می‌کنم...»

(مرا در نظر داشت، از طریق بخشدار خبر شده بود که مشمولین خدمت

سربازی اگر به «خاور دور» بروند، از خدمت معاف می‌شوند، و من هم

درست قبل از ماجرا ازدواج کرده بودم.) و می‌گفت: «ولی آخر نمی‌شود

که من تنهایی به خاطر يك دهکده راه بیافتم و بروم!» نزدیک بود که این

ترف همه کارها را خراب کند. بعد يك نفر دیگر هم داوطلب شد، يك

ژیک پیر با بچه‌های قدونیم‌قد، که اسمش ایوان نوویکوف بود و زمین

کمی هم داشت. بنابراین تصمیم گرفته شد، گذرنامه‌ها مان را دادند، همه پولی جمع کردند و لباسی به ما پوشاندند، و پول خزانهداری را هم لای تنبان‌ها مان دوختند و... .

مارته میانوف از سر تأسف آهی کشید، در تاریکی لبخندی بر لب آورد و گفت: آن وقت‌ها چه جوان بودم! تا آن موقع راه آهن ندیده بودم!... وقتی ما دو تا سوار قطار شدیم، کنار پنجره نشستیم و روسیه ما، از جلوی من رژه می‌رفت، سبز و آبی، مزرعه‌ها و جنگل‌ها، و آسمان... موژیک‌ها، گاو و گوساله‌ها... توی يك قطار باری سوار شده بودیم؛ واگن پر پر بود؛ یعنی خیلی‌ها بودند که می‌رفتند آنجا، بعضی‌ها با تمام خانواده ورخت و لباس‌شان، همه چیز دود گرفته بود و از اخ و تف خیس بود، بچه‌ها گریه می‌کردند، و جوان‌ترها آکوردئون می‌زدند، چند موژیک ورق‌بازی می‌کردند... خلاصه، زندگی‌ای بود!... راستش را بخواهی ورق‌بازی و سوسه‌ام می‌کرد، این‌ها و آن‌ها می‌کردم و پولم قفل‌کم می‌داد - خیلی به ورق‌بازی علاقه داشتم. ولی چیزی که نگهم می‌داشت این نبود که پول‌ها مال خودم نیست، نه، از ایوان نوویکوف می‌ترسیدم. موژیک درست‌کار و سخت‌گیری بود - کاری نمی‌شد کرد؛ حالا ببین چه طوری همه چیز باهم جور شد! ایوان نوویکوف ما مریض شد... وقتی به اودسا رسیدیم، حتی دیگر قدرت حرکت نداشت - بردیمش بیمارستان. راستش آنجا بد وضعی داشتم: نه اینکه از ادامه راه به تنهایی ترسیده باشم - البته تا آن موقع جایی نرفته بودم ولی جوانی بودم که می‌توانستم گلیم را خودم از آب بکشم بیرون - ولی بیشتر فکر می‌کردم که: «اگر تنهایی بروم، وقتی برگردم موژیک‌ها حرقم را باور نمی‌کنند و خواهند گفت: همه‌اش بیست و يك سال دارد، با آن کله پوکش مگر چیزی حالیش می‌شود؟» ولی ایوان گفت: «برو، آنجا کمکت می‌کنند، اگر درماندی راهنمایی‌های لازم را برایت می‌فرستیم.» و پای حرفش هم کاملاً ایستاده بود: «ما تا حالا چند روبلی خرجمان شده، و اگر بقیه‌اش را برای برگشت خرجش کنیم و نتیجه‌ای هم نگرفته باشیم، موژیک‌ها پوست از سرمان می‌کنند!...» خلاصه، نصف پولی را که برایش مانده بود به من داد و تا آنجا که یادم است، دو روبل برای خودش نگه داشت و به این ترتیب زندگی مستقل من شروع شد... .

مارته میانوف پس از مکشی کوتاه با لحنی بهت‌زده از خود پرسید: چه طور شروع شد؟ آره، يك جفت چکمه و يك بطر ودکا خریدم و به خودم گفتم: «پولی که ای دو تا مان داده بودند، حالا برای من یکی کافی است!...»

اودسا و ولگا پر بود از آدم‌هایی که به خاور دور می‌رفتند. خیلی‌ها مثل من مأمور شناسایی بودند و بقیه، مردم هیالوار با بچه‌های ریز و درشت... تا موقع سوار شدن به کشتی آدم‌های جورواجوری دیده بودیم، حتی فکرش هم خونم را به جوش می‌آورد! مقامات دولتی جورواجور به سرمان می‌ریختند و من که جوانی کله‌شق و یکدنده بودم، به جای همه چوبش را می‌خوردم. کشتی بخاری‌مان شب راه افتاد. آسمان تاریک بود و موتورکشتی زیر پامان وزوز می‌کرد، همه مسافرها را توی اطاقک‌های بدنه کشتی چپانده بودند، بچه‌ها زار می‌زدند، و «مانان اودسا» با چراغ‌های روشنش از جلوی چشم ما سر می‌خورد و دور می‌شد؛ آب مدام عین طلا به دور و بر می‌پاشید، و روبروی ما سیاه سیاه بود و ناشناس. خیلی‌ها در همین لحظه زدند زیر گریه... من هم همینطور...

مارته میانوف گلویش را صاف کرد.

سریوژا که عاقبت به خاطر آورده بود، حکایت سفر را از «ارباب»

شنیده است، پرسید: ببینم، یوسیف شپالک توی شماها نبود؟

مارته میانوف بی‌آنکه به او گوش داده باشد، با لحنی اندوهناک گفت:

آخ، سریوژا، سریوژا! چه سفری! کشتی لبریز از آدم بود، توی راه‌روها، روی عرشه؛ گرما گلو را خشک می‌کرد، شپش همه‌جا وول می‌زد، بچه‌ها جاشان را خیس می‌کردند، زن‌ها به سر و کول هم می‌پریدند؛ وقتی هم دریا توفانی می‌شد، همه حالشان به هم می‌خورد و بالا می‌آوردند؛ هیچ‌کس به نظافت نمی‌رسید، بوی گند، مگس، همه عین پست‌ترین جانورها از سر و کول هم بالا می‌رفتند... و آن وقت آن ملاح‌ها! عین ماها مردم عادی بودند، ولی موژیک برایشان آدم به حساب نمی‌آمد، دماغشان را می‌گرفتند و سرشان را برمی‌گرداندند. یادم هست که یکبار یک ملاح دور و بر یک زن می‌پلکید و شوهر بدبخت هم حسود بود، اگر بدانی چه بلایی به سر زنه آورد! جلوی همه بدترین فحش‌ها را بهش می‌داد و بعد هم شروع کرد به زدنش، به پستان‌هاش چنگک می‌زد و موهایش را می‌کشید و بعد با چکمه افتاد به جانش، یکی، دوتا!... آئی، آئی، آئی!...

مارته میانوف با اندوه سرش را میان دودست گرفت و ادامه داد: توی

خیلی از کشورها و شهرها ایستادیم و پیاده شدیم که الان دیگر اسم‌شان یادم نیست. چه چیزهایی دیدم و چه فکرهایی توی سرم غلغل می‌زد!... چقدر دنیا بزرگ است! و چقدر ثروتمند! چقدر آدم‌های جورواجور پیدا می‌شود، و چقدر رنگ‌ها و زبان‌های مختلفی دارند! و چقدر کار توی دنیا



ریخته، توی زمین، روی فولاد، توی سنگ چه کارها که نکرده اند! و چقدر بدبختی، حقه بازی و ظلم توی زندگی ماها هست! چقدر جهل و نادانی و کثافت! و به نفع چه کسی؟

با خشمی هراسناک و صدایی شبیه زوزه تکرار کرد: آخر به نفع چه کسی؟ مثلاً می‌دانی که کشورهایی هست که آدم‌هایش را مثل اسب به درشکه می‌بندند؟ ارباب لباس سفید خوشگلش را می‌پوشد و بالا می‌نشیند و مرد بیچاره آقا را با چترش راه می‌برد!... آره، می‌فهمی؟ آدم را به درشکه می‌بندند!

مارته میانوف می‌لرزید و از شدت خشم برافروخته بود.

سرپوژا بی‌آنکه متوجه باشد، مدتی دراز روی سکو نشست، انگشت‌ها را در پوست روی تخت فرو برده، نگاهش را از او بر نمی‌گرفت. مارتا میانوف آهی کشید و از سر گرفت.

— يك ماهی به همین حال توی کشتی بودیم، حدود وسط‌های ماه مه به الگا رسیدیم، مردم دیگر از دست شپش طاقشان طاق شده بود. ما را بردند زیر آن کلبه‌ها و تیفوس به سراغمان آمد و یکی یکی را درو کرد. بعد مریض‌ها را از سالم‌ها جدا کردند، ولی نمی‌گذاشتند به شهر برویم. آدم‌ها عین مگس می‌مردند! واضح است که دوا و درمان هم کم بود، هرکس که زبل‌تر بود، یا مشمت و لگد از دیگری می‌قایید... از من فقط پوست و استخوانی مانده بود و خسته و عصبانی بودم. چه کار کنم؟... چینی‌های شیمین می‌آمدند و به ما ودکا می‌فروختند و من هم شروع کردم به ودکا خوردن، آنقدر که در تمام عمرم هم نخورده بودم... همین موقع‌ها بود که اتفاقی افتاد و مجبور شدم خودم را مخفی کنم. از اول غروب لول شده بودم. صبح فرداش به سراغ کارمندهای دولتی رفتم که اسنادم را بگیرم؛ بهشان گفتم که بگذارند بروم و دیگر به تنگ آمده‌ام. به من گفتند: «ولی ماها نمی‌توانیم بگذاریم تو بروی و تمام منطقه را آلوده کنی.» و من نتوانستم داد و فریاد راه انداختم. عصبانی به کلبه برگشتم. وقتی نزدیک می‌شدم، دیدم که همسفرهای من جلوی در کلبه جمع شده‌اند و سره‌خری — از کلاهش پیدا بود که کمیسر پلیس است — یکی را زیر مشمت و لگد گرفته. از لای جمعیت راه باز کردم و دیدم که دارد يك پسر بچه را شلاق می‌زند، يك پسر بچه هفت‌هشت ساله را که موهای بلندی داشت و لاغر لاغر بود. از دماغش خون می‌آمد... پدرش کناری ایستاده بود، می‌فهمی؟ و می‌گفت که حقش است... من پرسیدم: «آخر برای چی این طوری می‌زندش؟» به

من گفتند: «چونکه سیم‌های کمیسر را دزدیده» نمی‌دانم با چه انگیزه‌ای وارد میدان شدم، نزدیک رفتم و گفتم: «خوبیت ندارد که آدم يك بچه را به خاطر حرف مفت كتك بزندی». کمیسر با صورت گر گرفته و سبیل تابه‌تا برگشت و فریاد زد: «چی چی؟» و با مشت چنان به صورتم کوبید که روی چهار دست و پا ولو شدم. چشم‌هام سیاهی می‌رفت، يك تکه سنگ به دستم آمد و حالیم نشد که چه‌جوری به سرش کوبیدم!...

در چهره مارتهمیانوف گشادگی محسوسی خوانده می‌شد. سرپوژا دندان‌هایش را به هم فشرد.

— درست روی شقیقه‌اش. ولو شد روی زمین. مردم در رفتند و من بهش نزدیک شدم: حتی يك نخ از سبیلش هم تکان نمی‌خورد... بعد از اینکه این‌ور و آن‌ور سرگردان شدم، به جنگل رسیدم. جنگل آن موقع‌ها دست‌نخورده‌تر بود و تا کنار الگا می‌رسید. از دامنه کوه بالا رفتم، از آنجا منظره شهر پیدا بود... کنار آسایشگاه يك دسته سرباز را دیدم که وسط درخت‌ها می‌گشتند و شروع کردم به دویدن... ولی آن موقع‌ها منطقه را نمی‌شناختم، و همین‌طوری، بی‌آنکه مسیرم را بدانم سرگردان بودم. و وقتی تیغ‌های را که تاگردنه الگا کشیده می‌شد گرفتم و روی جاده درست وسط سربازها سر درآوردم، هوا تاریک شده بود؛ همه‌جا را پر از گشتی کرده بودند، فریاد می‌زدند: «ایست! ایست!» و من پریدم وسط درخت‌ها. آن‌ها شلیک کردند... اول به اینجا زدند، روی ساعد چپم، بعد انگار کاردی زیر کتفم فرورفت و نفسم را بند آورد؛ به‌خودم که نگاه کردم دیدم خون روی سینه‌ام می‌ریزد، فکر کردم: «کارم تمام است» بعدش دیگر چیزی یادم نیست... وقتی به هوش آمدم، هوا کاملاً تاریک بود، و اول فکر کردم که تا آن موقع خوابیده‌ام؛ آخر کنار آتش و زیر آسمان افتاده بودم و پیرزنی کنارم بود و چند نفر دیگر اطرافم، قیافه‌هاشان را زیر نور قرمز رنگ آتش می‌دیدم، قیافه‌هایی که نه شبیه مردم ما بود و نه شبیه چینی‌ها — خواستم چیزی ازشان بپرسم، ولی هنوز ذهنم را باز نکرده دنیا جلوی چشمانم به دوران افتاد...

مارتهمیانوف، گویی مرحله‌ای سخت را پشت‌سر گذاشته باشد، نفسی تازه کرد و سیگاری آتش زد.

آنچه که در پی آن ماجرا حکایت می‌کرد، می‌بایست برای سرپوژا بسیار جالب توجه باشد، اما او دیگر به حرف‌های وی چندان توجهی نداشت. نگاهش مجذوب رقص زبان‌های آتش روی دیوار فانزا شده بود، و در

سرش خاطرات دردآور خود وی رنگ می گرفت.

مارته میانوف پکی به سیگار زد و ادامه داد: حالا بین جریان چه بود. ماسندا از شیمین می آمد و موقع برگشتن، يك دسته گشتی را روی گردنه دیده بود. به خودش گفت: «نکند به خاطر ماها باشد که این بچه ها به دست و پا افتاده اند؟» تمام روز مواظبشان بود، و همه جریان را دید. سربازها مدتی دنبال گشتند. ولی هوا دیگر تاریک شده بود و مه غلیظی هم افتاده بود... خلاصه پیدام نکردند. ماسندا مرا برداشت و با قایق به دهکده آورد... مداوایم تا پاییز طول کشید، اولها برایم خیلی مشکل بود، زبانشان را بلد نبودم، با مردم ما فرق داشتند و بعد فکرهایم آزارم می داد: زندگی ضایع شده بود؛ هیچ جایی نداشتیم! در دهکده آباء و اجدادیم مرا آدمکش می دانستند!... ولی این بومی ها از من درست مثل اینکه از خودشان باشم، پذیرایی و پرستاری می کردند، بدون هیچ چشمداشتی. می خواهی بدانی اینها چه جور آدم هایی هستند؟ آدم ممکن است بگوید که اینها وحشی اند، ولی به هر حال آمدند، عین برادر آدم. بین ما من و مال تو فرقی نمی گذارند. وقتی یکی شان چیزی گیرش می آید، به دیگران هم می دهد. وقتی مدتی می گذرد و از يك دهکده شان خبری نمی شود، یکی را می فرستند که ببیند چه اتفاقی آنجا افتاده، زنده اند یا نه، سالم اند و احتیاج به چیزی ندارند. پیش آنها مقام و منصب وجود ندارد. چیزی که هست، روس های ما و چینی ها آنها را سرکوب می کنند و بدتر از همه خونخوڑها. اینها مردم شجاعی هستند، ولی تعدادشان کم است، خیلی هاشان را به بردگی می برند و آنها خیلی زود خصوصیات قومیشان را از دست می دهند. قدیم ترها تعریف می کردند که يك سال، بیماری آبله پیش آنها شیوع پیدا کرد. بیشتر از همه «تازی»ها را از بین می برد. چینی ها می ترسیدند دفنشان کنند و آنها را می سوزانند. به محض اینکه توی يك چادر يك نفر می مرد، با چنگکی بیرونش می کشیدند و همراه زنده ها به آتش می انداختند تا بیماری پخش نشود... من در تمام این کارها همراهشان بودم: با هاشان شکار می رفتم، با فانوس ماهی می گرفتیم، با خونخوڑها می جنگیدیم! و بیشتر از همه با سارل اخت شدم. وقتی پیششان آمدم، سارل فقط شانزده سال داشت و من بلافاصله فهمیدم که این پسر جوان و سرزنده و چابک مدام می خواهد که همه چیز را به او نشان بدهند و از همه چیز برایش حرف بزنند. زبان خودم را یادش دادم و زبانشان را از او یاد گرفتم. مثل برادر به او نزدیک شدم. و با گلادکیخ... منظورم پدر همین گلادکیخ است... با

او هم موقع شکار آشنا شدم، او هم با این مردم دوست و آشنا شده بود. او وقتی این طرف‌ها آمد که هنوز پای هیچ روسی به اینجا نرسیده بود و در نتیجه هیچ دلیلی وجود نداشت که کسی با این مردم بجنگد. از طریق او بود که من با پسرش آنتون، همین که فرمانده یگان است، دوست شدم... ولی مثل اینکه تو خوابت می‌آید؟

سریوژا با صدایی گرفته گفت: نه، گوش می‌کنم.

... و این آنتون به کمک من آمد.. یک روز، یک نفر روس «تاجر»، یکی از آن‌ها را کشت، یک مرد اودگه را. حالا خودت حساب کن که کار «تجارت» این طرف‌ها چه معنایی داشت: وسط جنگل‌های تایگا می‌گشتند، و اگر یک فرد «مانزی» Manzi و یا یک کره‌ای دوره‌گرد را می‌دیدند که بار پوست و یا شاخ گوزن فراوانی داشت، و یا جنسان<sup>۱</sup> حمل می‌کرد، یک گلوله داغ توی دلش می‌کردند. به این کار می‌گفتند شکار «قرقاول آبی» یا «قوی سفید»، برای اینکه چینی‌ها همیشه لباس آبی تنشان است و کره‌ای‌ها لباس سفید. و یکی از همین «تاجر»ها مرد اودگه را کشت. قانون اودگه‌ها هم این بود که انتقام خون باید با خون گرفته شود، وگرنه روح مرده به دنیای دیگر وارد نخواهد شد. چه دنبال رد پای مرد راه افتادند، آنتون هم به خاطر کنجکاوی باهاشان رفت. وقتی که مرد را کشتند، آنتون جیب‌هایش را گشت، روی گذرنامه‌اش نوشته بود: «فیلیپ آندریه‌ویچ مارتِه-میانوف، سی ساله...» آنتون با دیدن اینکه اسم کوچک و اسم پدرش شبیه اسم من است، این فکر به سرش زد که چرا نوویکوف مارتِه-میانوف نشود؟... من دیدم که این پیشنهاد بد نیست، ولی گفتم، خوب، بسا این پاسپورت چه کار می‌توانم بکنم؟ گلاذکیخ پیر پیشنهاد کرد که: «پرو تری معدن‌های سوچان استخدام شو. آنجا چون کارگر روس کم دارند، اصلاً به خودشان زحمت نمی‌دهند ببینند از کجا آمده‌ای و کی هستی.» وقتی سارل فهمید که می‌خواهم از آنجا بروم، نمی‌دانی چقدر ناراحت شد! و من خریدی کردم که بعدها تا مدتی پشیمان بودم. به او گفتم که با من بیاید. به خودم می‌گفتم که آنجا تا مدتی دوست و آشنا پیدا نخواهم کرد و در ضمن به او عادت کرده بودم، و تازه فکر می‌کردم که او جوان باهوشی است، زندگی را خواهد دید و برای خودش کسی خواهد شد... و می‌بینی که اشتباه هم

---

۱. Ginseng - جنسه یا جنسان، گیاهی که ریشه‌های ضخیمش مصرف

دارویی دارد و در چین و آمریکای شمالی می‌روید.

نمی‌گردم!... طبیعتاً او بعد از يك سال و نیم گلنگك زدن توی معدن‌ها، دررفت و زد به چاك. ولی برای من این زندگی کاملاً تازگی داشت، با چشم‌های باز به زندگی نگاه می‌کردم... ولی چه‌فایده که الان از این چیزها حرف بزنم... بعدها، بعد از انقلاب که رئیس شورای سوچان شده بودم و قدرتی داشتم، يك پسر جوان آمد و به من گفت: فیلیپ آندریه ویچ يك مرد چینی به معدن آمده و می‌خواهد شما را ببیند. از خردم پرسیدم: «این چینی کی می‌تواند باشد؟» سارل بود. راجع به من شنیده بود، متوجهی؟ درست مثل اینکه پسر یا برادرم را دیده باشم، خوشحال شده بودم... تمام شب را به حرف زدن گذرانیدیم. فردایش ده قبضه تفنگك جنگی یگان‌های گارد سرخ خودمان را بهش دادم، و يك جواز هم همراهش. بهش گفتم: «فقط مواظب باش، چونکه كاغذ به‌رحال كاغذ است، بهتره که این‌ها را شبانه ببوی و گرنه موژيك‌ها از چنگت درشان می‌آورند!... با همچین تفنگك‌هایی تمام عمر دعاگوی من می‌شوند.»

مارته میانوف روی سکو غرشی کرد و دراز کشید و گفت: واقعا، دیدی خودشان چه تفنگك‌هایی دارند؟ يك مشت لوله چینی که پت‌پت می‌کند و مال عهد دقیانوس است...

چند لحظه‌ای نفس زدن‌های بلند و آرامش به گوش رسید و بعد در حالیکه خمیازه‌ای می‌کشید، با صدایی خوابالود و خندان گفت: چقدر خوب است که آدم از خودش حرف بزند، درست مثل اینکه يك بار سنگین از روی دوشم برداشته شده است...

در میان خواب و بیداری، چند کلمه‌ای محبت‌آمیز و پر از نگرانی در مورد یگان گلاکیک گفت، اما سر یوژا که به پشت خوابیده بود، به هیچ وجه به او گوش نمی‌داد. تصاویری که با داستان مارته میانوف جان گرفته بودند، مانع خوابش می‌شدند؛ گویی این تصاویر ادامه همه آن چیزهایی است که طی این سفر به چشم دیده بود، نه ادامه آنچه در نظرش جالب توجه و هیجان‌انگیز می‌آمد، بلکه برعکس ادامه آنچه که او توجهی بدان نداشت و ناخودآگاه به وجودش آگاهی می‌یافت و اکنون در ذهنش اثری ماندگار برجا می‌گذاشت. چهره‌های فرسوده و زخم‌خورده، پر از زخم‌های چرکین به چشمانش می‌آمد، پیرمردی کوچک اندام و کور با پاچینی پیچان، با دهانی کف‌زده، نمره‌زنان در میانه می‌رقصید... سر یوژا «ارباب» را می‌دید که با ریش کثیف و پلك‌های برگشته‌اش روی چمن نشسته و با پاهای سفید و عرق‌کرده و بی‌شبهات به پای انسانی، علف هرزها و گزنه‌ها را می‌کند...

بوسیریای ابله و بی دست و پا، با صوت پرمویش به خاک افتاده و دیگران در اطرافش قهقهه می‌زنند و صورت و دندان‌های حیوانی‌شان را نمایان می‌کنند... و این‌ها همان مردمانی بودند که مارته‌میانوف از آنان حرف می‌زد، همان‌ها که در این منطقه، منطقه‌ای که سرپوژا بیش از یک ماه در آن سرگردان بود، مسکن داشتند و سرپوژا بی‌آنکه به سوی‌شان کشیده‌شود، در واقع آن‌ها را به صورتی بیرون از خود می‌دید، به صورت چیزی که به زندگی‌شان رنگ می‌بخشید و احساساتش را برمی‌انگیخت و در برابر کارهایش سر تعظیم فرود می‌آورد. زندگی‌شان از آن زمان تاکنون نه زیباتر شده بود و نه ناپ‌تر، همچون گذشته بر سر لقمه نانی به سر و روی هم می‌پریدند، به یکدیگر نه احترامی می‌گذاشتند و نه اعتمادی داشتند، زندگی‌شان دشوار و به گونه‌ای دهشتبار غم‌انگیز بود.

سرپوژا فکر کرد: «اما گلاذکینخ چیز دیگری است!» گویی می‌کوشید آن الگوی دلاوری و کمال را که در تمام طول راه در ذهن داشت و به زندگی‌ش کمال و معنا و زیبایی می‌داد، همچنان حفظ کند. ناگهان نشست و از خود پرسید: «چرا خودت را فریب می‌دهی؟» و دوباره صدای موش‌ها و خرناص مارته‌میانوف را شنید، دوباره زبانه‌های شعله رقصان را بر دیوار فانزا دید. «چونکه می‌خواهم نیرومند باشم، شاد باشم، چونکه می‌خواهم از دیگران ممتاز باشم، مورد احترام باشم... آره، ولی این چیزی که تو در مورد آدم‌ها و خودت فکر می‌کنی دروغ است، آیا همه چیز به صورتی دیگر نیست؟» از خود می‌پرسید: «ولی مگر می‌شود بدون این چیزها زندگی کرد؟ آخر پس چرا زنده ایم؟»

در رودخانه پشت فانزا، ماهی‌ای از آب جست زد. سرپوژا در داخل فانزا، به حالت خفگی افتاده بود. بیرون آمد و باد سردی را روی بازوان و نسیم ملایمی را روی گونه‌هایش احساس کرد که بوی شبنم و گل را با خود می‌آورد. شب هنگام این بوها هر بوی انسانی را محو می‌کردند. هوا دلپذیر و شفاف و آرام بود. دره در نوری نیلگون و اثیری غوطه‌ور بود و برفراز سرش توده باشکوه «تخته‌سنگ نقره‌ای» که گویی یکسره از شکر سفید برپا شده، همان نور و جلا را داشت.

مردی بی‌حرکت کنار آتش نشسته بود و شعله‌های ارغوانی صورت پهن و ابله‌رویش را روشن می‌کرد، تفنگ را به شانه تکیه داده بازوان بلندش را روی زانو گذاشته بود. ستاره‌ای فیروزه‌ای برفراز سرش می‌درخشید. سرپوژا بی‌توجه به مرد مدت‌ها به اطراف خود چشم دوخت.

یگان گلاذکیخ از سه روز پیش، از کنار بستر مالاذا در راه بود. طبیعت در هیچ کجا وحشی تر و آرام تر از اینجا نبود. آفتاب به زحمت از میان شاخ و برگ درختان به زمین می تابید. کنام تازه حفر شده خرس ها در کنار کوره راه ها دهان گشوده بود. دسته دسته جوجه مرغابی ها به آسودگی در میان مرداب ها و لجنزارهای پر از علف نری و چارو شنا می کردند؛ و آشیانه هاشان را که هنوز گرمای مرطوبی داشت می شد به کمک دست در علفزار کناره رود پیدا کرد.

مردی با دو اسب به تازگی از آنجا گذشته بود. آن مرد یقیناً راه را به خوبی می شناخت و گلاذکیخ پیوسته یگان را به دنبال رد پای آن مرد می کشاند.

گلاذکیخ با بررسی ردپا، چنان یگان را پیش برده بود که سنیا که با چند دسته در پشت سر مانده بود، با تلاش فراوان به او رسید. فرمانده که کمرش را راست کرده، سنیا را با برق تند چشمان تیزبینش غافلگیر می کرد، گفت: می بینی؟ معلومه که این تخم حرام اولین بارش نیست که از این طرف ها رد میشه!

کودریاوی با پریشانی پرسید: راجع به کی حرف می زنی؟  
 — چه می دانم! یکیه که دنبال ردپاش را گرفتیم و میریم...  
 سنیا که نسبت به فرمانده اش دلبستگی نزدیک و در عین حال هزل آمیزی داشت، از آن گونه دلبستگی ها که بیشتر اشخاص ضعیف، با روحیاتی پیچیده، نسبت به اشخاص نیرومندی دارند که فکرشان را بی کم و کاست ابراز می کنند، به خود می گفت: «آخر این کله پوک از این کارش چه نتیجه ای می خواهد بگیرد؟»

— همش به همین جریان فکر می کنی؟

گلاذکیخ با لحنی کنایه آمیز گفت: آره!

— و وقتی بوی دود میاد، به نظر تو معنی اش چیه؟

— بوی دود؟

سنیا بوی ملایم و محسوس سوختن چوب صنوبر را حس می کرد. با

نگرانی گفت:

— حتماً جایی وسط جنگل آتش گرفته.

هرچند لحظه یکبار می ایستادند و منتظر یگان می ماندند، اما همین که رأس ستون از میان درختان پیدا می شد، بی اراده به پیش می افتادند. هوا تاریک و سایه های تیره تر می شد و ته رنگ بنفش تیره به خود می گرفت. با نزدیک شدن غروب شاخ و برگ درختان از جنب و جوش پرندگان جان می گرفت.

کوره راه ناگهان پس از یک چرخش رودخانه که به سمت راست می پیچید قطع شد و محوطه ای وسیع، غرقه در نور غروب و غلغله مردان، در برابرشان گشوده شد. در وسط محوطه یک کلبه چوبی دراز از الوار تازه بریده برپا شده بود و بوی صمغ از آن به مشام می رسید.

در برابر درب کلبه، از آتش اردوگاه دود نرمی بر فراز چمنزار برمی خاست و روی درختان چادری آبی رنگ می کشید. تعداد زیادی مرد چینی در پیراهن های سفید چرکین و لباده های آبی، قطارهای فشنگ روی سینه، پیرامون چاتمه های سه و چهار تفنگه در سکوت به زمین نشسته یا خوابیده بودند. برخی چپق ها را متفکرانه در دهان داشتند، چند تن دیگر نیمه برهنه، پیراهن ها را روی زانو انداخته، شپش ها را می جستند؛ دو تن دیگر چپق به لب، روی درگاه کلبه نشسته بودند. در سمت چپ در حاشیه جنگل دو اسب از دو جنس مختلف را به درختی بسته بودند.

در نخستین لحظات کودریاوی و گلاکینگ که از حیرت غافلگیر شده بودند، همچنان چند قدمی به پیش رفتند و در میان افراد محوطه نیز کمترین نشانه ای از ناآرامی دیده نشد. اما پس از چند لحظه، دو نفری که کنار در ورودی کلبه، نشسته بودند چپق ها را پرت کرده، از جا جستند و هر یک از سمتی به چپ و راست آتش پریدند؛ هفت تیرها را از جلد درآورده به سوی تازه واردین نشانه رفتند. رنگ از روی گلاکینگ و کودریاوی پرید و آن دو نیز همین واکنش را نشان دادند.

محوطه بی درخت در ظرف یک ثانیه به حرکت درآمد و چاتمه ها ناپدید شد. لوله تفنگ ها به سوی تازه واردین نشانه رفته بود. پارتیزان ها که به شتاب از پشت سر می رسیدند، با فریادهای وحشت و تعجب، تفنگ ها را از شانه برمی داشتند و در نیم دایره ای در اطراف فرمانده حلقه می زدند؛ فرمان با صدای گرفته ای صادر شد و شاخ و برگ درختان سمت چپ به شدت به خش خش درآمد و یگان محوطه را در محاصره خود گرفت.

مدتی در این حالت تهدیدآمیز رویاروی هم ایستادند و در سکوت به سوی هم نشانه رفتند.



قیافه مردی که هفت تیر به دست در برابر سنیا ایستاده بود، چنان غریب بود که هرگز از خاطره اش زده نمی شد.

آن مرد سالخورده، با ابروان سفید که لباس مستعمل و بدون پاگون افسران چینی را به تن داشت، چنان روی زمین ایستاده بود که گویی پاهای خمیده اش در خاک ریشه دوانده است. هیئتش با گرنه هایی برجسته و پیشانی بلند، چانه زخم خورده و چشمان سرد و پلک هایی قرمز و بی مژه که پیوسته اشک بر چهره پر چین و چروکش می دواند، نشاندهنده دلشوره ای دردناک و در عین حال خشونت سنگدلانه بود.

چشمان نزار و اشک آلودش چند لحظه روی سنیا ماند و بی آنکه نقشی از او در خاطره اش بیابد، چندین بار او را برانداز کرد، بعد از زیر چشم به گلاذکیخ خیره شد و گوشه ابروانش به گرنه ای نامحسوس به لرزه افتاد. با صدایی توهین آمیز، با ته لهجه چینی پرسید: آنتون؟

گلاذکیخ هم به نوبه خود با صدایی خشن پرسید: لی فو؟  
هر دو در يك لحظه هفت تیرها را پایین آوردند. آهی عمیق شنیده شد، و لرزشی تمام محوطه را دربر گرفت، همگی سلاح را کنار می گذاشتند. گلاذکیخ با کلماتی که ته رنگی از تمسخر با خود داشت، هنگام رفتن به سوی لی فو گفت: باید اقرار کنم که ابدأ انتظار دیدن تو یکی را نداشتم! لی فو چند قدمی به سویش برداشت و با حرکتی موقرانه و آرام دست های بزرگ و سوخته گلاذکیخ را میان هر دو دست گرفت و تکان داد. کلمات روسی را به دقت و درستی ادا می کرد: فکر می کنم که هیچ کداممان انتظار این دیدار را نداشتیم. اینجا خانه خودتان است...

سپس به سرعت به سوی مرد چینی بلندقد و فربه ای که با او تا آستانه کلبه رفته بود، برگشت و به آهستگی چیزی گفت. مرد هفت تیر را در جلد گذاشته، به سنگینی به طرف دیگران دوید و با اشاره ای به سرتاسر محوطه، آمرانه و با صدایی نازک، از گلو فریادی کشید.

لی فو توضیح داد: این کازه است، معاون من.  
گلاذکیخ سنیا را که بر ترس خود غلبه کرده، با حیرتی آمیخته به اندوه خونخوزها را زیر نظر داشت، نشان داد و گفت: کودریاوی، سنیا، رفیق من.

خونخوزها که قطارهای نشنگ و پیراهن های وسط چمنزار را جمع می کردند، به سمت دیگر محوطه رفتند. چندتن از آنان کنار آتش روبروی کلبه روی پاشنه نشستند و در دو طرف، در سمت راست به طرف رودخانه،

و در سمت‌چپ، در حاشیه جنگل، به فاصله‌های کوتاه از یکدیگر موضع گرفتند و به صورت گروه‌های چند نفره و به‌ظاهر اتفاقی، خطی در میان محوطه کشیدند.

با علامت گلاذکیخ، پارتیزان‌ها کوله‌ها را رها کرده با قیل و قالی از سرآسودگی، بی‌آنکه از حد معینی پا فراتر نهند، در فضایی که برایشان گشوده شد، پخش شدند؛ در میان صفوف خونخوزها و پارتیزان‌ها منطقه‌ای خالی در حدود پنج متر باز مانده بود.

در این فضای خالی، گلاذکیخ و لی‌فو و سنیا ایستاده بودند و نگاه‌هایی مؤدبانه، اما عاری از هرگونه صمیمیت، رد و بدل می‌کردند. یکی از پارتیزان‌ها در پشت سر سنیا، بی‌آنکه از پاهت خونخوزها نگرانی به‌خود راه دهد، با صدایی کردکانه فریاد زد: وانیا Vania! هو، هو! حالا دیگه با خونخوزها دوست شده‌ایم؟ آشکارا آن‌ها را به حساب نمی‌آورد. صدایی دیگر به آهستگی پاسخ داد: دوستی؟ ارواح بابات! دوستی، آن‌هم وسط تایگا؟ وسط این منطقه وحشی‌ها؟ ها! مسخره است! اولی که خنده راه نفسش را می‌بست، گفت: آه، یعنی تو خوست نمیاده؟ آره!

و صدای خفه دست‌هایش از روی کوله‌پشتی آن دیگری برخاست. دیگری با همان صدای آرام گفت: تمامش کن، کله‌خر. سنیا بی‌اراده سر برگرداند و ایوان لوژکین Ivan Lojkin، کارگر حفاری معدن را شناخت، مردی خاموش و استخوانی و بدون شرارت که در یگان او را «قاضی» می‌نامیدند، در کنارش برادرزاده دستیارش، ایستاده بود، میتیا Mitia لوژکین، جوانی چشم‌درشت و پرشور و شر و گستاخ. لی‌فو که تنها لب‌هایش می‌خندید، با همان دقت گفت: بچه‌های شما خوشحال هستند، خیلی خوب است. شادی ارزشمندتر از ثروت است، این‌طور نیست؟...

دستمالی را از جیب بیرون کشید، اشک‌هایش را که روی گونه می‌غلطید، پاک کرد و با چشمان نافذش نگاهی سرد و گلایه‌آمیز به سنیا انداخت و افزود:

— بچه‌های من آدم‌های شادی نیستند... در يك لحظه گذرا حالتی از کنجکاوی ساده‌دلانه آمیخته به خشونت، همچون حالت کسی که حیوانی را سر می‌برد در چشمانش خوانده شد، اما چهره‌اش بی‌درنگ همان صلابت سنگین را دوباره بازیافت، دستمال را به

گلاذکیخ که به دو اسب بسته در حاشیه جنگل اشاره می‌گردد، پرسید:  
 نمی‌دانی مردی که با دو اسب از این طرف گذشته، کی هست؟  
 لی فو زیر کانه گفت: یکی از افراد خودم است، بفرمایید، خانه خودتان  
 است...

مؤدیانه سر خم کرد و تا حدی لنگان به کلبه رسید و یکی از مردان  
 چینی را که به موقع از سر راهش کنار نرفته بود، با پا از کنار آتش دور  
 راند.

## ۱۸

اولین بار بود که سنیا با خونخوزها از نزدیک روبرو می‌شد، اما  
 به اندازه کافی وصف آن‌ها، مخصوصاً لی فو را شنیده بود. در دهکده‌ها و در  
 معدن درباره هجوم و حمله‌های لی فو به دهکده کره‌ای‌ها و اردوگاه‌های  
 بومیان داستان‌ها می‌گفتند. شهرت داشت که او شکست‌ناپذیر است و همه‌جا  
 حاضر و در مورد او افسانه‌ها بر سر زبان‌ها بود.

سنیا با تجربه‌های اندک زندگانی‌اش می‌دانست که هیچ‌کس نیست که  
 همه‌جا حاضر و شکست‌ناپذیر باشد، و این‌گونه افسانه‌ها درباره کسانی بر  
 سر زبان‌ها می‌افتد که نوع فعالیت‌شان از روال عادی خارج است و زندگی‌شان  
 در معرض دید همگان نیست، اما کسانی آن‌ها را صاحب‌نام می‌سازند که  
 خود با زندگی ملال‌آوری که نامش عادیست، می‌خواهند باور کنند که در  
 دنیا زندگانی دیگری، زندگانی خارق‌العاده‌ای هم وجود دارد. اما مارتا  
 میانوف که او را در جریان گفتگوی تلگرافی خود با سورکوف گذاشته بود،  
 هنگام عبور از کرهستان به او گفته بود که بین فرماندهی پارتیزان‌های  
 اسکوبه‌یفکا و خونخوزها درگیری‌هایی به وجود آمده است. و این موضوع  
 که تا آن لحظه برای سنیا اهمیت چندانی نداشت، اکنون او را به شدت  
 نگران می‌کرد.

سنیا از گلاذکیخ هرچه را که او درباره مردم آنجا می‌دانست می‌پرسید،  
 و هرچند گلاذکیخ در زندگی بارها با خونخوزها روبرو شده بود و حتی  
 یکبار که حین شکار راه گم کرده بود، شب را در یک پناهگاه زمستانی  
 در کنار لی فو سپری کرده بود، اما نمی‌توانست به‌طور قطع در مورد آن‌ها  
 نظر دهد. گلاذکیخ می‌دانست که آن‌ها یکروز تاجرها و «تسایدون»‌های

چینی را لخت می کردند و فردای آن روز در کنار همان تاجرها و تسایدون‌ها بومیان و کره‌ای‌ها را، اما هرگز نکوشیده بود تا به کنه ماجرا پی ببرد؛ زندگانی مردم گوناگون روس و اختلاف ظاهر و زبان‌شان در ضمیرش به گونه رازی شگفت نگشوده مانده بود.

پس از مشورتی، تصمیم بر این شد تا شب را همانجا بگذرانند؛ مزیتی بود که دشمن روبروی آدم باشد و نه در پشت سر. نیمی از یگان در مجاورت محوطه باز خونخوزها در میان جنگل چادر زد، و گشتی‌ها را انتخاب کردند. فرماندهان دسته دستور داشتند تا تمام شب را بیدار بمانند.

جنگل دمبدم تاریک‌تر می‌شد و در محوطه باز، آتش‌ها با جرقه‌ها و شعله‌های روشن، چهره‌ها و تنه درختان را روشن می‌کرد. آتش خط مقدم پارتیزان‌ها و خونخوزها دو خط ممتد می‌کشید و منطقه بی‌طرف میان شعله‌های آتش به شدت روشن بود.

گلاذکیخ و سنیا در حاشیه جنگل آتش افروخته بودند. می‌خواستند کاشایی را که تازه پخته بودند بخورند که پارتیزانی با کلاه مخملی از سمت کلبه نزدیک شد و در حالیکه نور چشمش را خیره می‌کرد، اطلاع داد که: رئیس خونخوزها می‌خواهد شما را ببیند، اجازه بدهیم رد شود؟ سنیا و گلاذکیخ نگاهی به یکدیگر انداختند.

سنیا با لحنی تردیدآمیز گفت: خیله خوب، بگذارید بیاید. ولی صورت لی فو با گونه‌های برجسته و قطرات اشک درخشانش در پشت سر پارتیزان نمایان شد.

خونخوز لبخند زنان گفت: استراحت می‌کنید؟ - و کنار آتش زانو زد. چند لحظه‌ای ساکت ماند، وانمود می‌کرد که به ناراحتی ناشی از ظهور ناگهانی‌اش پی نبرده است، با دست‌های زرد و استخوانی‌اش از روی زمین چند ترکه را برداشت و بعد با انداختن یک یک ترکه‌ها در آتش، با نگاهی متفکرانه و گلایه‌آمیز به سنیا چشم دوخت و پرسید:

- دلتان نمی‌خواهد به کلبه ما بیایید؟ معاون‌های من می‌خواهند با شما گپ بزنند...

سنیا با پریشانی دست‌ها را به موهای کم پشت سرش برد و از گوشه چشم نگاهی پرسشگر به گلاذکیخ انداخت. فرمانده با نگاهی پرافسوس به کاشا، گفت: گپ؟ چرا که نه؟ ما

مدام نوزاد که تنش را با آب ولرم می‌شستند نبود، اصلاً نمی‌شد حدس زد که زایمانی در آنجا اتفاق افتاده است. ولی وقتی دخترک را در قنداق پیچیدند، و در گهواره‌اش خواباندند، اندک‌اندک آرام گرفت. مادر که دیگر حالی نداشت، با چهره گل‌انداخته، تقریباً کبود، در میان ملافه‌های ضخیم متقال قهوه‌ای به‌خواب عمیقی فرو رفت.

حدود ساعت یازده، وقتی دو زن همسایه رفتند، فرانسواز به بوتو گفت که بهتر است او پرود در انبار بن خوابد. خودش تشکی روی زمین انداخته بود و خیال داشت شب آنجا بن خوابد تا خواهرش را تنها نگذارد. بوتو جوابی نداد. ساکت به کشیدن چپق ادامه داد. آرامش عظیمی برقرار شد. صدایی جز صدای بلند تنفس لیز که خوابیده بود به گوش نمی‌رسید. فرانسواز داشت پای تخت خواب خواهرش روی تشک زانو می‌زد که ناگهان بوتو از گوشه تاریکی جست‌زد و هم‌چنان خاموش او را از پشت غلطاند. دختر برگشت. از چهره گرفته و قرمز او فوراً فهمید. باز چه مرگ‌ش؟ پس خیال هم‌خوابگی با او رو ول نکرده! انگار کرم به‌جوش می‌افته که این‌جوری کنار زنش، اون هم‌پس‌از وقایعی که‌حالی نمیداره، میاد بهمش حمله‌ور میشه. دختر او را پس‌راند و زمینش زد. کشمش خاموشی نفس‌زنان درگرفت.

بوتو با صدای خفه می‌خندید:

— نیگاکن! مگه چت‌میشه، ها؟... من از پس هر دو تون برمیام!

دختر را خوب می‌شناخت. می‌دانست که داد نخواهد زد. اتفاقاً دختر بدون این‌که حرفی بزند مقاومت می‌کرد. مقررتر از آن بود که خواهرش را به کمک بطلبد. نمی‌خواست هیچکس در کارش دخالت کند، حتی خواهرش. فرد داشت خفه‌اش می‌کرد، نزدیک بود مغلوبش کند.

— چقد هم خوب میشه! مگه با هم زندگی نمی‌کنیم؟ دیگه از هم جدا

نمی‌شیم.

ولی مرد ناچار شد ناله دردناکی را در گلو خفه کند. دختر در سکوت چنگالش را در گردن او فرو برده بود. بوتو گر گرفت. گوشه زد و از ژان گفت:

— اگه خیال‌کردی که با اون مرد که کثیف از دواج می‌کنی، کورخوندی.

تا وقتی که به سن بلوغ نرسی، نمیدارم...

این‌بار چون دستش را به‌زیر دامن او برده بود و با تمام چنگال خشنش ناراحتش می‌کرد، دختر هم چنان لگدی حواله زیر دل او کرد که

زوزه اش بلند شد. جستی زد و سرپا ایستاد و وحشت زده به طرف تخت خواب نگاه کرد. زنش با همان دم و بازدم آرام در خواب بود. با این همه رفت. ولی دستش را به نشانه تهدید شدید تکان میداد.

وقتی که فرانسواز در آرامش عظیم اطاق روی تشك دراز کشید، چشمانش باز بود. او به هیچ وجه حاضر نبود. حتی اگر دل خودش بخواهد، هرگز نخواهد گذاشت که بوتو چنین کاری باوی بکند. ولی در شگفت بود. چرا که فکر ازدواج با ژان هنوز به خاطرش خطور نکرده بود.

از دو روز قبل، ژان در مزارع هوردکن واقع در نزدیکی رنی مشغول به کار بود. يك خرمکوب بخار از يك مکانیک شاتودن، که دستگاهش را از بنوال تا کلوآ می گردانید، اجاره کرده بودند و وی آن را در این مزارع کار گذاشته بود. جوان با کاری و دو اسبش دسته های گندم از اطراف می آورد و گندم به قلمه می برد. دستگاه از بام تا شام تق تق می کرد و غبار زرینی در هوای آفتابی می پراکند و فضای ده را با سروصدای کر کننده مدامش پرمی کرد.

ژان حالی نداشت. همه فکر و ذکرش این بود که بداند چگونه می تواند فرانسواز را بازدیگر به چنگ آورد. اتفاقاً يك ماه پیش از آن در همین جا، در میان همین گندمی که می کوبید وی را درآغوش کشیده بود. و اکنون دخترک بزدل پیوسته می گریخت. او امیدوار نبود که باز روزی بتواند با وی کاری کند. میلی بود فزاینده و سودایی فراگیر. همین طور که اسب هارا می راند، با خود می گفت که چرا يك راست به خانه بوتو نرود و از فرانسواز سریعاً خواستگاری نکند. هنوز چیزی آشکارا و به طور قطعی میانه آنها را بهم نزده بود. او همیشه ضمن عبور سلامی به آنها می گفت. و همین که فکر ازدواج به عنوان تنها وسیله در اختیار گرفتن دختر به خاطرش خطور کرد، او به خود تلقین می نمود که وظیفه اش همین است و از مردانگی به دور است که وی را به زنی نگیرد. با این همه، صبح فردا، هنگامی که ژان به سر دستگاهش برگشت، ترس برش داشت. اگر بوتو و فرانسواز را ندیده بود که با هم به صحرا می رفتند، هرگز جرأت چنین اقدامی رانداشت. فکر کرد که لیز همیشه با او مساعد و مهربان

بوده است و پیش زن کمتر دست و پای خود را گم می‌کند. به همین جهت اسبها را به رفیقی سپرد و لحظه‌ای در رفت.

لیز که دلیرانه از بستر زایمان برخاسته بود، به صدای بلند گفت:

— به به، ژان، چه عجب از این طرف‌ها؟ پیداتون نیست؟ چه شده؟

جوان عذر خواست. سپس با شتابزدگی و صراحت افراد خجول موضوع را به میان کشید. زن ابتدا تصور کرد که مرد آمده است تا به او اظهار عشق کند. چون به یادش می‌آورد که دوستش داشته است و مایل بوده است که او را به زنی بگیرد. ولی بلافاصله اضافه کرد که:

— به همین جهت، اگر موافقت کنین، مایلم با فرانسواز ازدواج کنم.

زن نگاهش کرد، و چنان در شگفت شد که مرد به لکنت افتاد.

— والله، میدونم که راهش این نیست!... فقط خواستم راجع به آن

باتون صحبت کنم.

بالاخره زن گفت:

— راستش تعجب کردم. چون به علت سن دوتاتون اصلا انتظارشو

نداشتم. پیش از همه، باس دید فرانسواز در این مورد چه فکر می‌کنه.

او با این برنامه صریح آمده بود که همه چیز را بگوید، به این امید که ازدواج را ممکن گرداند. ولی در لحظه آخر يك وسواس او را متوقف کرد: حالا که فرانسواز واسه خواهرش اعتراف نکرده، اگه تا حالا کسی چیزی نمی‌دونه، آیا او حق‌داره جلوتر از همه حرف بزنه؟ این موضوع دلسردش کرد. و به علت سی و سه سالگی خود خجالت کشید.

او زمزمه کنان گفت:

— خوب، معلومه. شما باش صحبت کنین. من که نمی‌خوام بهش

فشار بیارن.

از طرف دیگر، لحظه شگفت‌زدگی سپری شد و اکنون لیز با همان

حالت شاد خود به او می‌نگریست. و البته از پیشنهاد بدش نیامده بود. حتی کاملاً مساعد بود:

— میدونی ژان، هر طور که او بخواد... من با بوتو هم عقیده نیستم.

او می‌گه که دختره هنوز بچه‌است. کجاش زوده؟ به زودی هیجده‌ساله میشه.

ماشاءالله چارستونش محکمه! به جای یہ مرد می‌تونه بار دوتارو بکشه.

وانگهی، مهر و محبت‌خواهری جای خود، مگه نه، حالا که واسه خودش زنی

شده، من ترجیح میدم به جاش یہ کلفت داشته باشم که بتونم بهش امر و نهی

کنم. اگه قبول کنه، چه بهتر، باش ازدواج کنین. شما آدم مناسبی هستین.



دود از کنده بلند میشه.

این سخنان ناله گلابه آمیزی بود که از دهانش در می‌رفت. جدایی کندی بین او و خواهر کوچکش به طرز اجتناب‌ناپذیری رشد کرده بود. این خصومت با رنجش‌های روزمره گسترش یافت. از وقتی که یک‌مرد پا به این خانه گذاشته بود، با خواهش‌ها و اشتهای مردانه‌اش، خمیرمایه‌نمیان حسادت و عناد هم مزید بر علت شده بود.

زن اضافه کرد:

— اتفاقاً می‌خوایم دخترمونو غسل تعمید بدیم و افراد خانواده امشب شام پیش‌مان. از شمام دعوت می‌کنم بیاین، از بابا فوآن که قیم‌شه اجازه بگیرین. اگه فرانسواز شمارو می‌خواد، ازش خواستگاری کنین.

ژان شاد شد و هر دو گونه زن را بوسید و بلند گفت:

— چشم. پس فعلاً خدا حافظ تا امشب.

و با گام‌های شتابان به سوی اسبها رفت، تمام روز اسب‌راند و شلاقش را به صدا درآورد و صدای آن در پامداد یک جشن، چون صدای تیر در فضا طنین می‌افکند.

اتفاقاً خانواده بوتو پس از تأخیرهای بسیار، کودکشان را برای نامگذاری و غسل تعمید آماده می‌کردند. ابتدا لیز می‌خواست که حالش کاملاً بهبود پیدا کند تا او هم بتواند سر میز غذا بخورد. سپس اندیشه بلند پروازانه‌ای در جانش خانه کرد و صراحتاً گفت که آقای شارل پدرخوانده و خانمش مادرخوانده دخترش باشند. چون اینان هم لطف کردند و پذیرفتند، ناچار شدند که منتظر خانم شارل بمانند. او به‌شارت‌تر رفته بود تا در کار مؤسسه دخترش به او کمک کند. هنگام بازارمکاره شهریور بود. در خانه کوچه جهودها فرصت سرخاراندن نبود. از سوی دیگر، همان‌طور که لیز به ژان گفته بود، قرار بود که در این مهمانی تنها افراد خانواده شرکت کنند: فوآن، گراند، خانواده دلم، به‌اضافه پدرخوانده و مادرخوانده.

ولی در لحظه آخر، مشکلات بزرگی با پدر گذار پیش آمده بود. خشم کشیش نسبت به مردم رنی دیگر رفع‌شدنی نبود. به‌خاطر هر نماز، مجبور بود شش کیلومتر پیاده‌روی کند، توقعات بیجای روستائیانی که اعتقادات درستی هم نداشتند ستوه‌آور شده بود. با این‌همه، تا روزی که امیدوار بود انجمن شهر کشیش ویژه‌ای برای روستا به‌کار خواهد گرفت، سعی می‌کرد که همه این ناراحتی‌ها را با شکیبایی تحمل کند. ولی اکنون طاقتش طاق شده بود و پیش‌از این نمی‌توانست خود را بفریبد. انجمن

شهر هر سال تعمیر مسکن کشیش را رد می‌کرد. شهردار هوردکن می‌گفت که تمهیدات بودجه پیش از حد توانایی است. تنها معاونش ماکرون به خاطر هدف‌های جاه طلبانه نامعلومی ملاحظه کشیش‌ها را می‌کرد. حال که کشیش احتیاجی به رعایت کسی نداشت، بامردم رنی بد رفتاری می‌کرد، مراسم مذهبی را به اندازه ضروری انجام میداد، از دعاها و نمازهای مستحب خبری نبود، از شمع و بخوری که از سر لطف بسوزاند دریغ می‌کرد. به همین جهت مدام بازنها کشمکش داشت. خصوصاً در ماه خرداد، بر سر تناول قربان نخست جنگ تمام‌عیاری در گرفته بود. پنج بچه، دو دختر و سه پسر، در درس تعلیمات دینی او روز یکشنبه، پس از نماز جماعت، حاضر می‌شدند. کشیش برای آن که جهت اعتراف گرفتن از اینان به رنی برنگردد، گفته بود که خود بچه‌ها پیش او به بازش بروند. نخستین قیام زنها همین‌جا شروع شد. دست‌تون درد نکته! سه‌ربع ساعت بچه‌ها برن، و همین‌قدر هم صرف برگشتن کنن! اصلاً معلوم هس که پسر و دختر باهم برن و بیان چی پیش میاد؟ بعد هم آن طوفان شدید در گرفت و کشیش صاف و پوست‌کنده برگزاری مراسم نماز بزرگ آوازی و بقیه قضایا را رد کرد. او می‌خواست که همین مراسم را در حوزه خودش برگزار کند. اگه پنج بچه خیلی دل‌شون خواست، می‌تونن بیان! پانزده روز تمام زنان با لکنت درباره‌اش سر چسبه حرف می‌زدند، چی؟ غسل تعمیدشون نو ولایت، خطبه عقدشون تو ولایت خونده میشه، جنازه‌شونو تو ولایت دفن می‌کنه، ولی مراسم تناول قربان رو حاضر نیس تو ولایت برگزار کنه؟ کشیش سماجت ورزید، فقط نماز جماعت ساکت را انجام داد. پنج بچه تناول قربان را فرستاد پی‌کارشان. گلی هم نیفزود و خطبه تسکینی هم نخواند. حتی موقعی که زنان از سرهم‌بندی شتابزده مراسم عصبانی شدند و اشک در چشم‌شان حلقه بست و از او التماس کردند که اقلان نماز عصر را به‌آواز برگزار کنند، به‌آنها پرخاش کرد. اصلاً. فقط به‌اندازه وظیفه‌اش برگزار می‌کنه. اگه بدطینتی‌شون اونارو به‌شورش علیه خدا وا نمی‌داشت، نماز جماعت بزرگ، نماز عصر، خلاصه هرچی می‌خواستن تو بازش برگزار میشد. از این نثار به‌بعد، بین پدر گذار و مردم رنی امکان قطع رابطه‌ای پیدا شد. کمترین برخورد، ممکن بود فاجعه‌ای به‌بار آورد.

موقعی که لیز برای غسل تعمید و نامگذاری دخترش پیش کشیش رفت، وی گفت که آن‌را به بعداز نماز جماعت روز یکشنبه موکول کنند. ولی زن از او خواهش کرد که وی ساعت دو بعدازظهر روز سه‌شنبه بیاید.

چرا که مادر خوانده بچه صبح آن روز از شارتر برمی‌گردد. کشیش پس از اصرار رضایت داد، ولی سفارش کرد که سر ساعت حاضر باشند و پا داد و فریاد گفت که تصمیم گرفته‌است یک‌ثانیه هم صبر نکند. روز سه‌شنبه، پدر گذار سر ساعت دو در کلیسا حضور داشت. از پیاده‌روی نفسش بند آمده بود و رگبار لباسش را خیس کرده بود. هنوز هیچکس به کلیسا نرسیده بود. در صحن کلیسا، تنها هیلاریون مشغول تمیز کردن گوشه‌ای از محل غسل تعمید بود. مقداری سنگ‌کپنه و شکسته کف که همیشه در آنجا دیده می‌شد، روی هم انباشته شده بود. جوان علیل از هنگام مرگ خواهرش باگدایی و صدقه زندگی می‌کرد. کشیش که گاهگاهی چند سکه بیست‌سویی کف دستش می‌گذاشت، به فکر افتاده بود که او را به کار نظافت کلیسا مشغول کند. گویا صدبار تصمیم به این کار گرفته شد و همیشه به بعد موکول گردیده بود. چند دقیقه‌ای کشیش سرگرم تماشای این کار شد، بعد اولین عصبانیت او بروز کرد.

— می‌بینی توروخدا، منو دسانداختن! ساعت دو و ده دقیقه‌است! همان‌طور که آن‌سوی میدان به‌خانه بوتو نگاه می‌کرد، و خانه را خاموش و خواب‌آلوده دید، چشمش به جنگلیان افتاد که در زیر رواق چپ می‌کشید و منتظر بود. کشیش به صدای بلند گفت:

— بکو ناقوس‌رو بزنین دیگه! شاید این فسفسوه‌هارو بکشونه بیاره! بکو که طبق معمول خرمست بود، به ملناب آویخت. کشیش رفت که روپوش سفید کلیسایی خود را بپوشد. او همان‌روز یکشنبه خطبه مراسم را آماده و روی دفتر نوشته بود. خیال داشت که این مراسم را به تنهایی و بدون یاری بچه‌های کر اجراء کند. چرا که بچه‌ها ناراحتش می‌کردند. وقتی همه چیز رو به راه شد، بی‌تابی او بار دیگر آغاز گردید. ده دقیقه دیگر هم گذشت. آوای ناقوس همچنان سمج و آزاردهنده در سکوت عظیم روستای خلوت طنین‌افکن بود.

— آخه چی کار دارن می‌کنن؟ باس گوش‌شونو بگیرن و بکشن؟ بالاخره سروکله گراند پیدا شد که از خانه بوتو درآمد و با هیبت ملکه شیرین گام برمی‌داشت. با وجود هشتاد و پنج سالگی، پیرزن مثل شاخ شمشاد راست و تکیده بود. به دردرس بزرگی افتاده بودند. همه مهمانان حاضر بودند جز مادر خوانده که از صبح تا به حال چشم به راهش بودند. آقای شارل که شرمنده بود، مدام تکرار می‌کرد که واقعاً جای تعجب است، همین دیشب از زنش نامه داشته‌است. شاید خانم شارل در کلوا گیر

کرده و مطمئناً همین‌الان خواهد آمد. لیز که نگران بود و می‌دانست که کشیش صبر نخواهد کرد، بالاخره به این فکر افتاده بود که گراند را نزد او بفرستد تا وی را به صبر و شکیبایی وادارد.

کشیش از دور پرسید:  
- چی شد؟ مراسم تون امروزه یا فردا؟ نکنه که خیال می‌کنین خدا هم باس ازتون فرمون بیره؟

پیرزن با همان خونسردی معمول خود گفت:  
- میان، آقای کشیش، میان!

در این موقع، هیلاریون آخرین قطعه‌های سنگ را بیرون می‌برد. او که سنگ بزرگی به سینه چسبانده بود گذشت. روی پای چلاقش پیچ و تاب می‌خورد و خم نمی‌شد. چون سنگ استوار بود و چنان زوری داشت که می‌توانست گاونری را بکشد. از ناودان لبشکری او آب‌دهن جاری بود نم قطره‌ای عرق بر پوست سختش دیده نمی‌شد.

پدر گذار که از خونسردی گراند عصبانی شده بود، همو را مورد عتاب قرار داد:

- خوب گراند، حال که به‌چنگم افتادین، بگین ببینم شما که این‌همه مال و منال دارین و یک نوه هم بیشتر ندارین گناه نداره که بنارین اون سر راهها گدایی کنه؟

پیرزن باخسونت گفت:

- چون مادره از فرمون من سرپیچی کرده، بچه‌اش هیچ‌نسبتی با من نداره!

- بارها بهتون گفتم، باز هم میگم که اگه طینت‌تون بد باشه، جاتون تو جهنمه!... اگه چندروز پیش من یه چیزی کف دستش نداشته بودم، از گرسنگی مرده بود. امروز هم مجبور شدم کاری‌براش پیدا کنم. به شنیدن کلمه جهنم، لبخند رنگ‌پریده‌ای بر لبان پیرزن نقش بست. همان‌طور که وی می‌گفت، او درسش را روان بود. جهنم تنگ‌دستان روی همین زمین‌است. ولی مشاهده هیلاریون که سنگ می‌برد، بیشتر از تهدید کشیش او را به فکر و امیداشت. پیرزن در شگفت بود. وی هرگز تصور نمی‌کرد که جوان با آن پای کج و کوله‌اش این‌همه زور داشته باشد.

سرانجام گفت:

- اگه کار می‌خواد، شاید یه کاری واسش پیدا شه.

- جاش خونه شماس. اونو ببرین. خونه، گراند!

— ببینم! فردا بیاد خوئه!

هیلا ریون که فهمید، چنان به لرزه افتاد که آخرین قطعه سنگ، بیرون کلیسا از دستش افتاد و چیزی نمانده بود که پایش را له کند. وقتی که دور شد، دزدانه نگاهی به مادر بزرگش انداخت. نگاه جانوری کتک خورده و رمیده و رام.

نیم ساعت دیگر گذشت. بگو که از نواختن ناقوس خسته شده بود، دوباره به کشیدن چپق پرداخت. گراند خاموش و استوار ایستاده بود. انگار حضورش خود رعایت حرمت کشیش بود. کشیش هم که خشمش فزونی می گرفت، دم به دم می رفت دم در کلیسا و از میدان خلوت نگاه غضب آلودی به طرف خانه بوتو می انداخت.

یکهو کشیش داد زد.

— بگو، این ناقوس رو به صدا در بیار ببینم. اگه اینا سه دقیقه دیگه نیان من رفتم.

پس از تکرار شتاب آمیز ناقوس که کلاغ های صدساله را به پرواز و غار غار در آورد، دیدند که خانواده بوتو و مهمانان شان یکی پس از دیگری از خانه درآمدند و از میدان گذشتند. لیز مات و مبهوت مانده بود. مادر خوانده هنوز نیامده بود. تصمیم گرفتند که آرام آرام به کلیسا بروند تا شاید در این فاصله خانم شارل هم از راه برسد. از صد متری کلیسا، کشیش سرشان داد زد:

— آهای! نکنه منو دست انداختین؟ هرچه گذشت می کنم فایده نداره. یه ساعته که منتظر شما... ده، یا الله بیاین دیگه!

آنها را به طرف جایگاه غسل هل داد: مادر که بچه را در بغل گرفته بود، پدر، پدر بزرگ فوان، شوهر عمه دلم، عمه فانی، همین طور آقای شارل را که به عنوان پدر خوانده با ردای بلند سیاهش قیافه متینی داشت. بوتو با فروتنی اغراق آمیزی که مایه ای از ریشخند داشت، تقاضا کرد:

— آقای کشیش، اگه ممکنه لطف بفرمائین و باز یه ذره صبر کنین.

— دیگه برای کی صبر کنیم؟

— برای مادر خوانده دیگه!

پدر گدار چنان سرخ شد که همه ترسیدند سگته کند. داشت خفه می شد. بالکنت گفت:

— خب یه مادر خوانده دیگه انتخاب کنین.

همه به یکدیگر نگاه کردند. دلم و فانی سرجنباندهند. فوآن گفت:

— همیشه! معنی نداره!

آقای شارل فکر کرد که به عنوان يك فرد مودب و وظیفه‌دار که قضایا

را روشن کند. وی گفت:

— آقای کشیش، يك دنیا معذرت می‌خوام. تقصیر، بدون این‌که

خواسته باشیم، از ما است. زخم صریحاً به من نوشته بود که امروز صبح  
برمی‌گردد. او شارتره.

پدرگدار یکه خورد و کفری شد و این بار از اعتدال خارج شد:

— شارتره، شارتره!... آقای شارل، حیف شما که قاطی ایناشدین!

این‌که وضعش نشد. بیش از این نمی‌تونم تحمل کنم.

سپس متفجر شد:

— فقط خدا عالمه که در شخص من چه اهانتی به خدا روا میدارن!

هر بار که به رنی میام، خفت تازه‌ای برای من فراهم می‌کنن... بارها

بهتون گفتم: امروز میرم، دیگه هم بر نمی‌گردم. برین اینو به شهردار تون

بگین! اگه کشیش می‌خوانن، برین یکی پیدا کنین و پولشو بدین... من

با عالی‌جناب صحبت می‌کنم و به‌ایشون میگم که شما چه جور آدمایی

هستین. یقین میدونم که رفتارم رو تأیید خواهد کرد... بله، خواهیم دید

که چه کسی تنبیه میشه! بعد مته حیوونا بدون کشیش زندگی خواهید کرد.

همه کنجکاوانه به حرفش گوش میدادند. در ته دلشان، بی‌اعتنایی

کامل مردم اهل زندگی را داشتند و دیگر از خدای قهار کشیش و عقابش

نمی‌ترسیدند. برای چه ترسند و خفت طلب بخشایش را بر خود هموار

کنند؟ تصور شیطان موجب خنده‌شان می‌شد. دیگر اعتقاد نداشتند که باد

و تگرگ و رعد در یدقدرت خداوند منتقم است. با این حرفاً فقط وقت

تلف میشه. حرمتو باس واسه ژاندارما نگه‌داشت که زورشون می‌چربه.

پدر گدار دید که بوتو قیافه ریشخند آمیزی گرفته است و گراند

به‌طور تحقیق آمیزی نگاهش می‌کند و حتی دلم و فوآن هم در پشت‌متانت

احترام آمیزشان بی‌اعتنائشسته‌اند. ناگزیر مریدانی که از چنگش می‌گریختند

قطع رابطه را تکمیل کردند.

— میدونم که دیانت گاواتون بیشتر از اعتقاد شماس!... خدا حافظ

برای همیشه!... سر اون وحشی زاده تونو هم واسه غسل تعمید بکنین تو

مرداب!

شتابان رفت و روپوشش را درآورد، از صحن کلیسا گذشت، و

چنان برق‌آسا بیرون رفت که گروه غسل‌تعمید در مانده رها شدند و فرصت نیافتند که سخنی بگویند. حاج‌وواج ماندند و چشم‌شان از تعجب گردشده بود.

بدتر از همه این بود که در همین لحظه، همان‌طور که پدر گذار از کوچه تازه ماکرون پائین می‌رفت، گاری دوچرخه‌ای روی جاده دیدند که خانم شارل و الودی با آن می‌آمدند. خانم شارل شرح داد که در شاتودن توقف کرده‌است تا نوه عزیزش را ببوسد و برای او اجازه گرفته‌است که دو روز به مرخصی برود. از تأخیر ابراز تأسف کرد و گفت که حتی به سپیدگل هم نرفته‌است تا چمدانش را آنجا بگذارد.

لیزگفت:

— باس به‌دو رفت دنبال کشیش. فقط سکان که غسل‌تعمید نمی‌کنن. بوتو پرید. صدای پای او را می‌شنیدند که چهارنعل از کوچه ماکرون پائین می‌رفت. اما پدر گذار دور شده بود. از پل گذشت. از سر بالایی هم عبور کرد. تنها وقتی که سرپیچ، به بالای تپه رسید، چشمش به کشیش افتاد:

— آقای کشیش، آقای کشیش!

پدر سرانجام سر برگرداند و منتظر ماند:

— چیه؟

— مادرخوانده او آمده! غسل‌تعمید رو که همیشه گذاشت و رفت. کشیش لحظه‌ای بی‌حرکت برجای ماند. سپس با همان گام‌های عصبی‌پی روستایی از سرایشی فرود آمد. و بدین ترتیب، بی‌آن‌که کلامی ردوبدل کنند، به کلیسا برگشتند. مراسم باشتاب سرهم‌بندی شد. کشیش اقرار به شهادت پدرخوانده و مادرخوانده را باعجله برگزار کرد، تن‌کودک را با روغن متبرک مسح کرد، نمک مالید، آب را تند ریخت و بلافاصله از آنها روی دفتر امضاء گرفت.

خانم شارل گفت:

— آقای کشیش، يك‌جعبه آب‌تبات براتون آوردم تو چمدونه!

او دستش را به نشانه تشکر تکان داد و رو به‌همه کرد و گفت:

— این‌دفعه خداحافظ برای همیشه!

و رفت.

بوتو و مهمانانش که از شتاب کشیش نفس‌شان بند آمده بود، نگاهش کردند که در کنج کلیسا در میان پیچ‌وتاب جامه بلند سیاهش ناپدید

می‌شد. مردم روستا همه در مزارع بودند. فقط سه بیچه آنجا بود که چشم طمع به نقل و نبات دوخته بودند. در میان این سکوت عظیم، صدای دور خرمنتکوب بخار، که لحظه‌ای قطع نمی‌شد، به گوش می‌رسید.

کاری باچمدان دم در خانه بود. همین‌که به آنجا رسیدند، توافق کردند که اول جرعه‌ای بنوشند و بعد برگردند شام بخورند. هنوز ساعت چهاره، تا ساعت هفت باهم بمونن چی کار؟ آنگاه، موقعی که جام‌ها و دو بطری شراب روی میز آشپزخانه گذاشته‌شد، خانم شارل مصرأ خواست که چمدان را بیاورند تا هدیه‌های خود را تحویل دهد. چمدان را باز کرد. پیراهن بلند و سرپند را که اندکی دیر می‌رسید درآورد. بعد شش‌جعبه آب‌نبات بیرون آورد و داد به زانو.

الودی که به جعبه‌ها نگاه می‌کرد گفت:  
- مال قنادی مامانه؟

خانم شارل لحظه‌ای خودش را باخت، سپس بدون دغدغه گفت:

- نه، خوشگله، تو مغازهٔ مادرت از این نوع درس نمی‌کنن!

و برگشت به طرف لیز:

- میدونی، به ملافه و لباس زیرت هم فکر کردم. تو خونه، هیچ چیز مفیدتر از لباس کهنه نیس... از دخترم خواهش کردم، هرچی تو گنجبه داشت برداشتم.

به شنیدن کلمه ملافه و لباس زیر، همه افراد خانواده نزدیک شدند، فرانسواز، خانوادهٔ دلم و حتی فوان. دور چمدان حلقه زدند و به این بانوی سالخورده نگاه می‌کردند که مشتی لباس فرسوده را که از شستشوی زیاد سفیدگشته بود بیرون می‌ریخت. از این لباس‌ها، به‌رغم قلیا، بوی سمج مشک برمی‌خاست. ابتدا ملافه‌های پاره‌کتان بود. بعد پیراهن خواب بود که درزشان شکافته بود و معلوم بود که توری‌های آنها برداشته‌اند.

خانم شارل لباس‌ها را باز می‌کرد، آنها را می‌تکاند و شرح میداد:

- معلومه که ملافه‌های تازه‌ای نیستن. پنج‌ساله که از اینا استفاده میشه. مالش تن به‌مرور فرسوده‌شون می‌کنه... ایناش، وسط‌شون یه سوراخ بزرگ دارن! ولی کناره‌ها هنوز به‌درد می‌خوره. از تو اینا خیلی چیزا میشه دربیاری!

نگاه همه به لباس‌ها دوخته‌شده بود. آنها را دستمالی می‌کردند و به نشانه تأیید سر تکان می‌دادند، خصوصاً زنها، گراند و فانی، که لب ورچیده‌شان گویای حسرت نهان بود. ولی بوتو در تهل می‌خندیده.



می‌خواست لیچاری بگوید، ولی محض رعایت ادب، جلوی خودش را گرفت. ولی فوآن و دلم قیافه‌جدی داشتند و نگاه حرمت‌آمیز به لباس‌ها می‌انداختند. در نظر آنان این لباسها، پس از زمین، ثروت واقعی بود. خانم شارل، در حالی که پیراهن را باز می‌کرد، ادامه داد:

— اما پیراهن‌ها، نیگاش‌کنین! اصلاً فرسوده نیستن! البته همیشه گفت که پارگی ندارن، نه، واقعاً داغونن! چون همیشه اینارو چندبار دوخت، واسه این که کم‌کم ضخیم میشن و ظاهر فقیرانه پیدا می‌کنن، ترجیح میدیم که اینارو بندازیم تو رخت‌کهنه... ولی تو، لیز، از اینا استفاده کن!

زن روستایی به صدای بلند گفت:

— خودم اینارو می‌پوشم. مگه چه عیب داره که پیره‌نم وصله داشته باشه؟

بو تو چشمکی زد و رندانه گفت:

— چقدر خوشحال میشم که از تو اینا واسه من دستمال دربیاری! این بار چیزی نمانده بود که همه بخندند. ولی آلودی که هر ملافه و هر پیراهن‌را با دقت نگاه کرده بود ناگه به صدای بلند گفت:

— واخ، چه بوی عجیبی! چی تنده! همه اینا لباسای زیر مامانه؟ خانم شارل درنگ نکرد:

— معلومه، خوشگله... یعنی لباسای زیر دختر خانوم‌های مغازه‌شه! خوب‌دیگه، کسب و کار لباس‌می‌خواد!

همین که لیز همه لباس‌ها را به کمک فرانسواز در گنج‌هاش قایم کرد، بالاخره باده‌نوشی آغاز شد. به سلامت نوزاد غسل‌داده شراب نوشیدند. مادر خوانده او را به نام خود لرا نامیده بود. سپس دمی غم دنیا را فراموش کردند و به صحبت نشستند. صدای آقای شارل که روی چمدان نشسته بود به گوش رسید. از خانمش سؤال می‌کرد. می‌خواست بداند که وضع آنجا چگونه است. او حوصله نداشت که صبر کند تا با زنش خلوت کند. هنوز سری پرشور داشت. پیوسته در آرزوی خانه‌ای بود که روزی چنان محکم پایه‌گذاری کرده بود و امروز آن‌همه حسرتش را می‌خورد. خیرها چنگی به دل نمی‌زد. البته دخترشان استل اقتدار و کیاست داشت ولی افسوس که دامادشان و کنی متل مربای آلو بود و کمکی به او نمی‌کرد.

تمام روز می‌گرفت می‌نشست و پیپ می‌کشید، وسایل را کشید می‌کردند و می‌شکستند و او گل به روی کسی نمی‌آورد. مثلاً پرده‌های اطاق‌ها همه لکه داشت، آینه سالن کوچک قرمز ترك خورده بود. کوزه‌ها و تشتک‌ها همه لب‌پریده شده بود. او اصلاً دخالت نمی‌کرد. دست‌مردانه‌ای برای نجات وسایل خانه ضروری بود. آقای شارل به شنیدن خبر هر خسارت تازه‌آهی می‌کشید، وا می‌رفت و رنگش بیشتر می‌پرید. آخرین گلایه‌ای که آهسته‌تر زمزمه شد، آقای شارل را از پای درآورد:

— دیگه این‌که خودش با نشمه شماره ۵، چاقالو، میره.

— چی میگی؟

— مطمئنم. اونارو دیدم.

آقای شارل که می‌لرزید، از خشم و ناراحتی مشت‌ها را گره کرده

بود.

— خاک تو سرش کنن! آدم کارکنای خودشو خسته می‌کنه؟ مؤسسه

خودشو داغون می‌کنه؟ واویلا است! دیگه باس فاتحه‌شو خوندا!

خانم شارل به اشاره دست او را به سکوت واداشت. چون الودی که رفته بود حیاط مرغ‌ها را تماشا کند برمی‌گشت. يك بطری دیگر خالی شد. چمدان‌را دوباره روی گاری گذاشتند و خانم و آقای شارل تا خانه خود پیاده دنبال گاری راه افتادند. همه رفتند که تا حاضر شدن شام‌سری به خانه خود بزنند.

بوتو که از این بعد از ظهر تلف شده ناراضی بود، همین‌که تنها ماند نیمتنه‌اش را درآورد و درگوشه سنگفرش شده حیاط به‌کوبیدن گندم پرداخت. چون احتیاج به يك گونی گندم داشت. ولی به‌زودی از تنها کوبیدن حوصله‌اش سررفت. برای گرم شدن، احتیاج به آهنگ‌ضربه‌متناوب خرمنکوب دیگری داشت تا باکوبش خود او را همراهی کند. فرانسواز را صدا زد که با کمر محکم و بازوان پرتوان و مردانه‌اش غالباً در این کار کمکش می‌کرد. باهمه کندی و خستگی این کوبش ابتدایی، وی از خرید يك خرمنکوب عصاره خودداری می‌کرد و مانند همه خرده‌مالکان می‌گفت که ترجیح می‌دهد هرروز به اندازه احتیاج روزانه خود گندم بکوبد.

— آهای فرانسواز، اومدی؟

لیزکه سرگرم تهیه یخنی‌گوشت گوساله و هویج بود، و خواهرش را هم مأمور خوراک گوشت خوک کرده بود، خواست‌که از رفتن وی جلوگیری کند. ولی بوتو که دروضع ناچوری قرار داشت، گفت که هر دو

را به باد گتک خواهد گرفت.

— مرده شور هرچی ز نو ببره! مگه می‌خواین گاسه کوزه‌هاتونو  
روسرتون خوردکنم؟ باس نون شکم‌تونو دربیاریم یا نه؟ شماکه هرچی دم  
دست‌تون بود سرخ‌کردین که با مردم کوفت کنین!

فرانسواز که از ترس لکه‌شدن لباسش قبلا لباس کهنه پوشیده  
بود، ناچار رفت حیاط. یک‌خرمنکوب دسته‌بلند پاکوبه‌ای از چوب درخت  
طاقدانه، که با تسمه‌های چرمی به هم متصل شده بود، برداشت. این  
خرمنکوب مال خودش بود و از مالش دست صاف شده بود. برای آن‌که  
دستش نلغزد، رشته‌ای دور دسته‌اش پیچیده بود. خرمنکوب را دور دستش  
دورسرس به‌گردش درآورد و بعد روی دسته گندم فروکوبید. کوبه‌اش  
با تمام درازای خود ضربه خشکی بر روی گندم فرود آورد. از آن پس،  
دیگر درنگ نکرد. خرمنکوب را بلند می‌کرد، دور محور گونه‌ای می‌چرخاند  
و بعد در یک حرکت خودکار و آهنگین آهنگران فرو می‌کوفت. بوتو که  
در مقابل او ایستاده بود، همین کار را به‌تناوب انجام میداد. به‌زودی گرم  
شدند، آهنگ کار تندتر شد و دیگر جز قطعات پرنده چوب دیده نمی‌شد.  
خرمنکوب‌ها چون پرواز پرندگانی که پاهای‌شان به هم بسته شده باشد،  
بالا می‌رفت و دورسرس‌شان می‌چرخید.

پس از ده دقیقه، بوتو بانگ کوتاهی سر داد، خرمنکوب‌ها متوقف  
شدند و او دسته گندم را برگرداند. بعد خرمنکوب‌ها بار دیگر به پرواز  
درآمدند. پس از ده دقیقه دیگر، دوباره دستور توقف داد، دسته را باز  
کرد. تا شش بار دسته گندم به این ترتیب از زیر کوبه‌ها گذشت تا آن‌که  
دانه‌های گندم کاملا از خوشه‌ها جدا شد. آنگاه وی ساقه‌های گاه را به هم  
بست و دسته کرد. دسته‌های گندم یکی پس از دیگری جای یکدیگر را  
می‌گرفتند. مدت دو ساعت در خانه جز صدای تکتک منظم خرمنکوب  
شنیده نمی‌شد و صدای دور و خفه و ممتد خرمنکوب بخار آن‌را می‌پوشاند.  
اکنون چهره فرانسواز گل‌انداخته بود، دو مچ دستش باد کرده بود،  
تنش مثل کوره می‌سوخت و در اطراف او موجی از هرم گرما می‌پراکند  
که مرتعش بود و در هوا دیده می‌شد. دم تندی از دهان‌بازش بیرون می‌زد.  
خرده‌ریزگاه به تارهای پریشان زلفش چسبیده بود. با هر ضربه، وقتی  
خرمنکوب را بالا می‌برد، زانوی راستش دامنش را می‌کشید، لمبرها و  
پستانش برجسته می‌گشت، پارچه را پس می‌زد، به‌طور آشکار خطی مشخص  
می‌شد که همان اندام برهنه و دخترانه این دختر تندرست بود. یک‌دکمه

بلوژش کننده شد. در زیر خط آفتاب سوخته گردن، بوتو تن سفیدش را دید. تکه گوشتی بود که چرخش بازو در حرکت پرتوان ماهیچه های شان مدام برجسته می ساخت. انگار این صحنه بیشتر تحریکش می کرد. حرکت کمر مادینه زورمندی که در کارش زبروز رنگ است. و خرمنکوب ها هم چنان فرود می آمدند، دانه های گندم به هوا می پریدند و در میان هن و هن و تق تق زوج کوبنده چون تگرگ فرو می ریختند.

ساعت هفت و ربع کم، آفتاب داشت غروب می کرد که سروکله فوآن و خانواده دلم پیدا شد. بوتو بدون آن که دست از کار بکشد، خطاب به آنها گفت:

— باس تمومش کنیم. یاالله فرانسواز، بجنب!

دختر قطع نمی کرد و در هیجان کار و هیاهو محکم تر می کوبید. در این وضع و حال بود که ژان هم از راه رسید و آنها را دید. او اجازه گرفته بود که شام را بیرون بخورد. دفعتاً دستخوش حسادت شد. نگاهشان کرد. انگار در این کار، گرم هماغوشی غافلگیرشان کرده است، گویی باهم کنار آمده بودند که بجا و به یک نقطه بکوبند، هردو خیس عرق بودند، و چنان مشغول و آشفته که انگار در حال درست کردن بچه اند تا کوبیدن گندم. شاید فرانسواز هم که باچنین رغبتی مشغول بود دچار همین احساس شد که دفعتاً ناراحت گشت و دست از کار کشید. آنگاه بوتو برگشت و از تعجب و خشم لحظه ای بی حرکت برجای ماند.

— تو دیگه اومدی اینجا چی کار؟

در همین هنگام، لیز که به استقبال فوآن و دلم آمده بود، همراه آنها نزدیک آمد و باهمان خوشرویی عادی خود گفت:

— او، درسته، واست نگفتم. من امروز صبح ایشونو دیدم و برای امشب دعوتش کردم.

چهره برافروخته شوهرش چنان تهدیدآمیز گردید که زن به عنوان عذرخواهی اضافه کرد:

— بابا فوآن، فکر می کنم که ایشون از شما تقاضایی دارن. پیرمرد گفت:

— چه تقاضایی؟

ژان قرمز شد. به لکنت افتاد. ناراحت بود که قضیه به این صورت درآمده است و زود و پیش همه آفتابی شده است. البته بوتو هم با تندى حرفش را برید. چون نگاه خندانی که زنش به سوی فرانسواز انداخت

کافی بود که شستش خبردار شود.

— دست‌مون انداختی؟ مردکۀ دبنگ! این لقمه واسه دهنِت بزرگه!  
این استقبال خشن، ژان را دلیر کرد. به او پشت کرد و رو به  
پیرمرد گفت:

— بابافوان، قضیه خیلی ساده است... چون شما قیم فرانسواز  
هستین، پس برای ازدواج با اون پاس باشما صحبت کنم، مگه نه؟ اگه  
اون هم منویخواد، من اونو می‌خوام. اومدم خواستگاری!

فرانسواز که هنوز خرم‌نکوب را به دست داشت، از هیجان آن را  
انداخت. البته باید منتظر چنین تقاضایی می‌بود. ولی هرگز فکر نمی‌کرد  
که ژان جرأت کند به این ترتیب و فوراً از او خواستگاری کند. چرا اول باش  
حرف نزده؟ حالا غافلگیرش کرده! او نمی‌توانست بگوید که از خوشحالی  
می‌لرزد یا از ترس. هنوز تنش از هیجان کار می‌لرزید. از زیر پیراهن  
مچاله شده‌اش، پستانش برجسته بود. بین دو مرد قرار داشت. خونس چنان  
به جوش آمده بود و بدنش به قدری داغ بود که او حس می‌کرد که هرم  
حرارت تنش به آنها می‌رسد.

بوتو به فوان مجال نداد که جواب بدهد. خود با خشم و نفرت  
فزاینده‌ای دوباره گفت:

— رو رو برم هی! یه پیرمرد سی و سه‌ساله اومده یه دختر جوون  
هیجده‌ساله رو بگیره! پونزده‌سال اختلاف سن که قابلی نداره! آدم عفش  
می‌گیره! دل کاردخوردت جوجه می‌خواد، ها؟ آره جون تو، بهت میدن!  
ژان کم‌کم داشت عصبانی میشد:

— اگه من اونو بخوام، اون هم منو بخواد، به توجه؟

بعد برگشت به طرف فرانسواز تا او هم اظهار نظر کند. ولی دختر  
استوار و رمیده ایستاده بود. گویی سر در نمی‌آورد. نمی‌توانست نه  
بگوید. بلکه هم نگفت. از طرفی بوتو چنان نگاهش می‌کرد که انگار  
می‌خواست بکشندش و نه را در گلویش خفه می‌کرد. اگر دختر ازدواج  
می‌کرد، او وی را ازدست میداد، زمین هم ازدست می‌رفت. تصور ناگهانی  
چنین عاقبتی کفرش را درآورد.

— ببین پدر، ببین دلم: حال تون به هم نمی‌خوره که این دختر بچه بره  
زن این پیره‌سنگ بشه که غربتی‌یه، معلوم نیس از زیر کدوم بته دراومده،  
اون هم پس از این که همه ددر هدرشو رفته؟ نجاری رو ول کرده اومده  
روستایی شده، لاپد چون یه جایی دسته‌گلی به آب داده و گریخته اومده

همه کینه این کارگر شهری منفجر شد. ژان تکرار می کرد:

— دیگه چی؟ اگه من اونو بخوام، اون هم متوبخواد چی؟

ژان جلوی خودش رامی گرفت، و از روی صفا و مهربانی می خواست

که اول دختر ماجرای آنها را با یکدیگر تعریف کند:

— ده یا الله دیگه، فرانسواز، بگو دیگه!

لیزه هم که مایل بود خواهرش شوهر کند و از شر او راحت شود، به

صدای بلند گفت:

— راست میگه دیگه، به تو چه اگه خودشون همدیگه رو بخوان! این

دختره که احتیاج به موافقت تو نداره! تازه خیلی لطف می کنه که گل

به روت نمیاره! گندشو در آوردی، تو هم!

بو تو دید که اگر فرانسواز حرف بزند، قضیه سر می گیرد. نکته ای

که او به خصوص نگران آن بود، این بود که اگر روابط فرانسواز و

ژان معلوم شود، ازدواج آنها امری معقول تلقی خواهد شد. اتفاقاً در

همین موقع گراند وارد حیاط شد. پشت سر او، خانواده شارل همراه

الودی می آمدند. بو تو بی آن که هنوز بداند چه به آنها بگوید، آنها را به

اشاره دست فراخواند. بعد چهره اش برافروخته شد، حرفش را پیدا کرد

و داد و فریاد به راه انداخت و بامشت زن و خواهرزانش را تهدید می کرد:

— سگ مصب، الاغها! آره، جفت تون الاغین، کثافتا!... می خوانین

حقیقتو بگم؟ آره، بابا، من با هر دو شون می خوابم! واسه همینه که جفت شون

ناراحت می کنن! شنفتین چه گفتم؟ با جفت این جنده ها می خوابم؟

خانم و آقای شارل که دهان شان از تعجب باز مانده بود، این کلمه ها

را می شنیدند، عیناً، کاملاً. خانم شارل شتافت تا با همه وجودش الودی

را که گوش میداد بپوشاند. بعد، در حالی که دخترک را به سوی باغ می راند،

به صدای بسیار بلند فریاد می زد:

— بیا کاهوهارو تماشاکن، بیا کلم هارو تماشاکن، واخ واخ چه

کلم های خوشگلی!

بو تو ادامه میداد، با آبوتاب و شرح و بسط بیان می کرد. می گفت

که وقتی یکی به جیره اش می رسد، نوبت دیگری است که بگذارد او تا خرخره

بچپاندش. همه این جمله ها را با کلمات رکیک اداسی کرد. گفتارش سرشار

از واژه های مستهجنی بود که معمولاً به زبان آورده نمی شود. لیز که از

طوفان خشم ناگهانی او فقط در شگفت بود، تنها شانهاش را بالا

می انداخت و تکرار می کرد:

— دیوونه است! تو رو خدا می بینین؟ دیوونه است!

ژان خطاب به فرانسواز گفت:

— بگو که این حرفا دروغه!

دختر جوان با خونسردی گفت:

— معلومه که دروغه!

بو تو گفت:

— عجب؟ دروغ می گم؟ عجب! مگه وقت درو تو خرمن ازم خواهش

نکردی؟ حالا پنبه تونو می زنم، پتیاره ها!

این همه دریدگی و بی حیایی ژان را مات و مبہوت کرده بود. آیا الان حق داشت که بگوید با فرانسواز هماغوش شده است؟ این کار به نظرش زشت رسید. خصوصاً اگر فرانسواز هم کمکش نمی کرد. از طرف دیگر، سایرین نیز، خانواده دلم، فوآن، گراند، دخالتی نمی کردند. انگار آنها متعجب نبودند. مسلماً فکر می کردند که اگر مردکه الدنگ واقعاً با هر دو می خوابید، اختیارشان را داشت. وقتی آدم حقی داشت، آن را اعمال می کند. آنگاه بو تو حس کرد که با قدرت غیرقابل بحث تملک خود موفق شده است. بنابراین، به طرف ژان برگشت و گفت:

— مردکه پفیوز! مردی یه بار دیگه بیا تو خونه ام مزاحم من بشو!

زودباش گورتو گم کن!... چی؟ نمیری؟ پس واسا!

خرمنکوبش را برداشت و کوبه اش را به گردش درآورد. ژان همین قدر فرصت کرد که خرمنکوب دیگر، مال فرانسواز را، بردارد تا از خود دفاع کند. داد و فریاد از هر طرف بلند شد. خواستند خودشان را بین آن دو بیندازند. ولی آن دو چنان حالت وحشت انگیزی داشتند که همه پس نشستند. دسته بلند خرمنکوب ضربه را تا چند متری می برد و بر حیاط فرو می کوفت. فقط آن دو در میانه مانده و از یکدیگر فاصله گرفته بودند و به دایره چماقشان وسعت می بخشیدند. دندان ها را به هم می فشردند و دیگر کلمه ای بر زبان نمی راندند. در هر حمله، دیگر جز صدای خشک چوب چیزی شنیده نمی شد.

بو تو نخستین ضربه را فرود آورد، و اگر ژان، که سرش را خم کرده بود، با یک جست عقب نرفته بود، سرش له شده بود. او هم، فوراً با انقباض ناگهانی عضلاتش، خرمنکوب خودش را بلند کرد و مانند کسی که گندم می کوبد آن را فرود آورد. ولی حریفش هم در همین موقع می کوفت.

دو کوبه چوب طاقدانه با هم برخورد کردند و چون دسته‌ای پرندۀ مجروح روی تسمه چرمی خود برگشتند، این برخورد سه بار اتفاق افتاد. در هوا، جز چماق‌هایی که در انتهای دسته خود می‌چرخیدند، سوت می‌کشیدند، فرود می‌آمدند و سرهای‌شان به شکستن تهدید می‌کردند چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.

با این همه، دلم و فوآن داشتند پیش می‌رفتند که زنها فریاد برآوردند، ژان روی گاه افتاده بود. چون بر تو شلاقش را در سطح خاک ناجوانمردانه به طرز ماهرانه‌ای چرخانده و به ران او زده بود. او برخاست و باخشمی که درد آشکارش ساخته بود خرم نکوبش را به گردش درآورد. کوبه قوس بزرگی برداشت و در سمت راست فرود آمد، حریف در دست چپ منتظر ضربه بود. کمی بهتر نشانه‌گیری میشد، مغز طرف به هوا پریده بود. فقط به گوشش برخورد. ولی کوبه کمانه کرد و روی دستش فرود آمد. دست بوتو شکست. از استخوان دستش صدای شکستن شیشه برخاست. بوتو زوزه کشان گفت:

— آخ! جانی! کشت منو!

ژان، رمیده و با چشمانی پر خون، سلاحش را انداخت. بعد، منگ از حوادثی که به این سرعت در آنجا اتفاق افتاده بود، لفظه‌ای به همه آنها نگاه کرد. سپس دستش را به نشانه نومییدی آمیخته به خشم تکانی داد و لنگه‌لنگان رفت.

وقتی که از نبش خانه به طرف دشت می‌پیچید، ریدمونی را دید که از پشت پرچین شاهد نبرد بود. او آمده بود که جشن غسل تعمید را از دور تماشا کند. چون نه خودش دعوت شده بود و نه پدرش. دختر هنوز می‌خندید. چقدر عیسی مسیح از این سورخانوادگی و دست شکسته برادرش خواهد خندید. دختر از خنده پیچ و تاب می‌خورد. انگار غلغلکش می‌دهند. از بس خوشش آمده بود که نزدیک بود طاقباز بخوابد. او به صدای بلند گفت:

— واخ، سر جوخه، چه ضربه‌ای! استخونش تقی شکست. آی خوشمزه

بود!

ژان جوابی نداد. با حالتی خسته قدم‌ها را کندتر کرد. دختر دنبال او راه افتاد. سوت زد و غازهایش را فراخواند. غازها را آورده بود تا به بهانه آنها پشت دیوارها بماند و گوش فرادهد. مرد، بی‌اختیار به طرف خرم نکوب بخار پیچید که در شامگاه هم چنان کار می‌کرد. او فکر می‌کرد



که وضع خراب شده است و او دیگر نمی‌تواند تو روی خانواده بوتونگاه کند و فرانسواز را هرگز به او نخواهند داد. احمقانه نیست؟ ظرف ده دقیقه همه چیز به هم ریخته و نزاعی درگرفته بود که او نخواسته است. چه اتفاق گندی! اون هم درس وقتی که اوضاع رو به راه بوده! نه دیگه، تموم شد! دیگه اصلاً درس بشو نیست! صدای دستگاه، در انتهای زردی شامگاه، چون ناله عظیم درماندگی ادامه داشت.

ولی برخوردی پیش‌آمد. غذاهایی که ریدموشی به خانه می‌برد، سر چهارراهی در برابر غذاهای باباسوسیس قرار گرفتند که خود به ده برمی‌گشتند. دوغاز پیشاهنگک ایستادند، روی یک پا تکیه کردند و منقار بزرگ زردشان به طرف یکدیگر برگشت. منقار هر دو دسته، دفعتاً از منقار پیشاهنگک خودپیروی کرد و تن‌شان هم به همان طرف برگشت. لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت برجای ایستادند. انگار دو گروهان گشتی صنف یکدیگر را شناسایی کرده و اسم عبور را به همدیگر گفته‌اند. سپس یکی از غذاهای پیشاهنگک با چشمانی گرد و خشنود مستقیماً به راهش ادامه داد، پیشاهنگک دیگر به دست چپ پیچید. هر گروهانی از پشت سر پیشاهنگک خود، سلانه سلانه و یک‌نواخت، پی‌کارش رفت.

# بخش چهارم

از آغاز ماه مه، پس از چیدن پشم و فروختن گوسفندان یکساله، سولای چوپان گوسفندان را از بردری بیرون برده بود. وی چهارصد راس گوسفند را به یاری پسرک خوکچران، اگوستا و دو سگش «امپراطور» و «کشتار» که جانوران درنده‌ای بودند، به تنهایی نگهداری می‌کرد. گله در آیش و میان شبدر و یونجه یا در زمین‌های نکاشته کنار جاده‌ها تا ماه اوت می‌چریدند. اکنون سه هفته بود که پس از درو، او گوسفندان را در زیر واپسین آفتاب داغ شهر یور، در میان آخرین ساقه‌های نورسته مزارع نگهداری می‌کرد.

فصل گندی بود. منطقه بس لخت و غمزه بود، و گستره کشتزارهای بی‌برگ و بارش را عرضه می‌کرد و گیاه سبزی در آن به چشم نمی‌خورد. گرمای سوزان تابستان و کمبود مطلق آب، زمین را چنان خشکانده بود که پوسته پوسته شده بود. رستنی‌ها ناپدید گشته بودند. چیزی جز لکه علف‌های پژمرده و بقایای ساقه‌های خشن گندم به چشم نمی‌خورد. تا چشم کار می‌کرد، چهارگوشه مزارع بود و ویرانی برهنه و غم‌انگیز دشت. گویی حریقی سرتاسر افق را در نور دیده است. چنین می‌نمود که بازتاب زردی از این آتش‌سوزی چون نوری مبهم و روشنایی کبودی از گذر طوفان در سطح خاک برجای مانده است. همه چیز زرد می‌نمود. چه زردی دل‌آزار و غمگینی! خاک سوخته، ساقه‌ها بریده و جاده روستا برآمده و فرو رفته از گذر چرخ‌های گاری بود. از وزش کمترین نسیمی غبار انبوهی به هوا برمی‌خاست، و پشت‌ها و پرچین را از گرد و خاک می‌پوشاند. آسمان آبی و آفتاب تابان غم‌تازه‌ای بر فراز این ماتم بود.

اتفاقاً در آن روز باد شدیدی می وزید. وزش گرم و تندى توده های ابر ضخیمی را همراه می آورد. و هنگامی که خورشید از زیر ابر رخ می نمود، چون آهن تفته می گزید و پوست رامی سوزاند. از بامداد، سولا برای خود و دامها منتظر آبی بود که می بایست از قلعه بیاورند. چون مزارعی که او در آن اطراق کرده بود در شمال رنی قرار داشت و از هر پرکه ای دور بود. در صحرا، در اندرون آغل پرچین های متحرکی که با چماق های سرکج به زمین می کوبیدند، گوسفندان روی خاک خوابیده بودند و نفس های کوتاه و دشواری برمی آوردند. دو سگ نیز بیرون پرچین دراز کشیده بودند و لاله می زدند و زبان شان آویخته بود. چوپان، برای آن که سایبانی داشته باشد، به کلبه دو چرخه سیار خود تکیه داده بود. با هر جابه جایی پرچین آغل، آنرا هم به پیش می راند. این کلبه در واقع لانه تنگ و تاری بود که هم بستر، هم گنجه و هم قفسه غذای او بود. ولی سر ظهر، آفتاب از وسط آسمان بر سرش تافت. او سرپا ایستاد، نگاهش را به دوردست دوخت تا ببیند که آیا گوشت از قلعه برمی گردد یا نه. پسرک را فرستاده بود که ببیند چرا بشکه آب نمی رسد. بالاخره پسرک خو کچران ظاهر شد و فریاد زنان گفت:

— الان میان. امروز صبح اسب نداشتم.

— خوب، پسره خر، اقل کم یه چکه آب واسه ما می آوردی!

— راستش عقلم نرسید. خودم خوردم!

سولا مشت گره کرده اش را حواله پسرک کرد، ولی وی به یک جست جا خالی کرد. پیرمرد بدو بیراه می گفت، ولی با این که از عطش خفه می شد، تصمیم گرفت که ناهارش را بدون آب بخورد. گوشت که نگران بود، به دستور او نان هشت روزه، گردوی کهنه و پنیر خشکی از داخل کلبه آورد، و هر دو به خوردن ناهار پرداختند. سگ ها که آمدند و رو به روی آنها نشستند، چشم از دهان آنها بر نمی داشتند و گاهگاهی تکه نانی را در هوا می قاپیدند. نان به قدری خشکیده بود که چون استخوانی در میان آرواره هایشان می شکست. با وجود هفتاد سالگی، چوپان با لته های خود به همان سرعتی می خورد که پسرک با دندانهایش. او همواره راست و مقاوم بود. اندامش چون چماق خارداری استخوانی و گره مند بود. چهره اش، در زیر موهای ژولیده، و رنگ و روو رفته و خاکی رنگش، گود افتاده تر می نمود و به تنه درخت می مانست. اما کشیده پسرک خو کچران فراموش نشد. در لحظه ای که وی دیگر نگران نبود، و رفته بود ته مانده نان و پنیر را در کلبه بگذارد،

توسری محکمی او را در لانه نقش زمین ساخت.

— بگیر، پسرۃ الدنگ! فعلا اینو بخور!

تا ساعت دو خبری نشد. گرما بیشتر شده بود، و در این آرامش عظیمی که ناگهان برقرار گشته بود غیرقابل تحمل گردید. بعد، از روی خاک که بدل به غبار گردیده بود، باد گله به گله گردبادهای کوچکی به راه انداخت که به دود می مانست: کور می کرد، خفقان آورده بود و به رنج ععلش شدت می بخشید.

چوپان که صبورانه و بی گلیه تحمل می کرد، ناگهان از شادی غرغرزنان گفت:

— لعنت بر شیطان! همچین هم زود نمیان!

دو گاری به درشتی مشتکی درافق ظاهر شده بود. در گاری اول که ژان می راند، سولا بشکه آب را به خوبی تشخیص میداد. گاری دوم که ترون هدایتش می کرد، پر از گونی های گندم بود، این گندم هارا به آسیابی می بردند که چارچوبه بلندش از پانصد متری دیده می شد. گاری در جاده متوقف شد. چون ترون به بهانه کمک، همراه گاری ژان از میان بقایای ساقه های گندم تا محل استقرار گوسفندان رفت. قصدش وقت گذرانی و لحظه ای وراجی بود. چوپان به صدای بلند گفت:

— نکنه می خوان همه مون از تشنگی نفله شیم؟

گوسفندان نیز که وجود بشکه را حدس زده بودند، درهم برهم از جا بلند شدند، به پرچین فشار می آوردند، سرمی کشیدند و بعبع ناله آمیزی سرمی دادند. ژان جواب داد:

— صبر کنین. این قدهس که همه تون سیراب شین!

فوراً لاوکی روی زمین گذاشتند، به کمک یک ناودان چوبی لاوک را پر کردند و چون زیرش سوراخی بود، سنگ ها هم رفتند آنجا و لیس زدند و سیراب شدند. چوپان و پسرک خوکچران هم معطل نشدند و با ولع در همان ناودان آب نوشیدند. همه گله سر رسید. دیگر صدایی جز جریان این آب جانبخش و غلغل آبی که از گلو فرو می رفت، شنیده نمی شد. از انسان و حیوان همه شاد بودند که به یکدیگر آب می پاشند و همدیگر را خیس می کنند.

سپس، سولا که جانی گرفته بود گفت:

— حالا همت کنین و کمک کنین که آغل رو جلو ببریم.

ژان و ترون پذیرفتند. آغل در این مزارع سفر می کرد. بیشتر از

دوسه روز دريك محل نمی ماند. این چندروز برای گوسفندان فرصتی بود تا علفها را بچرند. علاوه براین، این روش مزیت دیگری هم داشت. زمین را قطعه به قطعه پربار می کرد و کود به آن میداد. چوپان به کمک سنگ هایش از گوسفندان مواظبت می کرد. دومی و پسرک خوکچران گره های سرکچ چماق را درآوردند و پرچین را در حدود پنجاه قدم دورتر بردند و دوباره آنرا در چهارگوشه بزرگی مستقر کردند و پیش از آن که به کلی بسته شود، گوسفندان خود به داخل آن پناه بردند.

سولا هم با همه کهنوت، کلبه اش را هل میداد و آن را به نزدیک آغل می آورد. سپس درباره ژان پرسید:

— چشمه؟ مثلاً این که کشتی هاش تودریا غرق شده!

از وقتی که جوان فکر می کرد که فرانسواز را از دست داده است، حالی نداشت. و چون افسرده سر تکان میداد، پیرمرد افزود:

— ها؟ چی شده؟ حتماً پای ضعیفه ای درمیونه... آخ! امون از دست این پتیاره های لعنتی! همه شونو باس سر به نیست کرد!

ترونها با آن اندام غول پیکر و قیافه ابلهانه نکره زد زیر خنده.

— آره، آدم وقتی به تنگ میاد یه همه چه چیزی میگه!

چوپان با قیافه تحقیر آمیز تکرار کرد:

— آره، من به تنگ اومدم، به تنگ اومدم. اصلاً بهت گفتم؟ آره پسر، یکیش هس که بهتره توهم ولش کنی. چون حتماً یه روزی کار به جای باریک می کشه!

این کنایه به روابطش با خانم ژاکلین باعث شد که پادو مثل لبو سرخ شد. یک روز صبح، چوپان آنها را ته انبار، پشت گونی های جو سیاه باهم غافلگیر کرده بود. و از کینه ای که نسبت به این کلفت پیشین و دشمن کنونی رفقای سابق داشت، بالاخره تصمیم گرفته بود که چشم و گوش ارباب را باز کند. ولی همین که چوپان دهان باز کرد، ارباب چنان غضبناک به او نگریست که پیرمرد دوباره لال شد و تصمیم گرفت فقط روزی دهان باز کند که کنیت به سیم آخر بزند و باعث اخراج او شود. به طوری که اکنون آن دو در حال جنگ به سر می بردند: پیرمرد می ترسید که مثل حیوان پیر بی فایده ای بیرونش کنند، زن هم منتظر بود که به اندازه کافی قوی شود تا بتواند از هوردکن که به چوپانش علاقه داشت چنین تقاضایی بکند. در تمام ناحیه بس چوپانی نبود که بتواند گله اش را بهتر از او، بدون زیان و خسارت تغذیه کند، و سرتاسر مزرعه ای را بپیماید و علفی بر جای

نگذارد. پیرمرد ویرش گرفته بود که حرف بزند. این حرفها گاه دل آدم‌های تنها و گوشه‌گیر را سبک می‌کند. وی ادامه داد:

— اگه اون زن لکاته‌ام پیش از سقط شدن همه داروندارمو همین‌طور که درمی‌آوردم شراب نمی‌خورد، من خودم از این قلعه درمی‌رفتم تا این‌همه کثافتکاری اونجارو به چشم نبینم. این کنیت هم از اون زنهاییه که کونش بیشتر از دستش جنبیده! آره جونم، این جاه و مقام شو مرهون تن شه نه لیاقتش! وقتی فکر می‌کنم که ارباب گذاشته تو رختخواب زن مرحومش بخوابه، و تونسته ارباب‌رو وادار کنه که با او دوبه‌دو غذا بخوره، انگار راستی راستی زن شه! حالا کجاشو دیدین؟ صبرکنین! یه روز همه‌مونو باخود ارباب میندازه بیرون! سلیطه‌ای‌یه که باهر بی‌سروپایی خوابیده!

ترونی باهر جمله پیرمرد مشتش را بیشتر گره می‌کرد. گاه چنان خشمگین می‌شد که زور غول‌آسایش وحشت‌انگیز جلوه‌گرش می‌ساخت. او فریاد زد:

— ببند دهن تو، فهمیدی یا نه؟ اگه هنوز آدم بودی، پوز تو داغون می‌کردم... یه موی گندیده اون بیشتر از همه هیکل قناس تو می‌ارزه! ولی سولا ریشخند می‌زد. و درمقابل تهدید او شانه‌هایش را بالا انداخته بود. او که هرگز نمی‌خندید، یکپو زد زیرخنده. خنده خشن خشدار، عینهو صدای قرقره قراضه چرخ‌چاه.

— هی، ژان! خره، تو همون قد خنگ و ساده‌لوحی که زنکه ارقه است. چوچول شو زیرنافش دیدی یا نه؟ خبرنداری، بهت می‌گم که از زیر همه خلائق این ولایت رد شده! من همین‌طور که راه میرم، نگاه می‌کنم، و بدون این که خودم بخوام، چشم می‌بینم. ای بابا، از این دخترا که میدن بچپون‌شون کم نیستن، ولی این یکی رو خدا عالمه چن‌دفعه دیدمش می‌تپونن! نه، جدا که گندشو درآورده! اینو چرا میگی؟ هنوز چهارده سالش نشده بود که بابا ماتیا، پیرمرد قوزی که عمرشو به شما داده، تو اصطبل کارشو می‌کرد. بعد، یه روز با شاگرد آشپز داشت بغل تفار خمیر می‌گرفت. پسرک خوکچران گیوم که الان سربازه همون جا خدمتش رسیده. با همه پادو‌هایی که به قلعه اومدن، تو هر گوشه خونه خوابیده، توی گاه، روی گونی‌ها، رو خاک. اصلا چرا دور بریم؟ اگه دلت می‌خواد که مطمئن بشی، زیدی هس که یه روز صبح تو انبار علوفه دیدم داره حسابی درزشو میدوزه.

دوباره زد زیر خنده و با نگاه چپی که به ژان انداخت جوان راست

ناراحت کرد. از لحظه‌ای که صحبت ژاکلین بود، جوان به فکر فرورفته و سکوت کرده بود.

ترو، همچون سگی که استخوانش را از دهانش بقاپند، عصبانی شد و گفت:

— هرکی مرده حالا ببیاد چپ‌بمبش نگاه کنه! دمار از روزگار همچو آدمی درمیارم.

سولا لحظه‌ای ورنه اندازش کرد و از حسادت جانوری او درشگفت شد. سپس باردیگر دستخوش منگی سکوت‌های ممتد خود شد و آهسته نتیجه‌گیری کرد.

— این دیگه به‌خودت مربوطه، پسرم!

وقتی که ترو به طرف گاری خود رفت تا به آسیاب برود، ژان چند دقیقه‌ای پیش چوپان ماند تا به فرو کردن پاره‌ای از چماق‌ها با تخماق به او کمک‌کند. پیرمرد که او را آن‌همه خاموش و غمگین دید، باردیگر حرفش را از سر گرفت.

— نکنه همین زنکه کنیت دلتو بی‌قرار کرده، ها؟

جوان با حرکت تند سر جواب داد که نه.

— پس یکی دیگه است، ها؟... کدوم شونه که من تا به حال شمارو با همدیگه ندیدم؟

ژان به بابا سولا نگاه می‌کرد. او باخود می‌اندیشید که پیران در این‌گونه موارد گاه راهنمای خوبی هستند. او نیز تسلیم نیاز به اظهار مکنونات قلبی شد و همه قضایا را برای او تعریف کرد و گفت که چگونه بافرانسواز هماغوش گشته و چرا پس از زدو خورد با بوتو از ازدواج با دخترک نومید شده است. حتی مدت‌ها می‌ترسید که بوتو به علت شکستگی دستش وی را به دادگاه بکشاند. چون با این‌که دستش تا اندازه‌ای بهبود یافته است، وی هنوز از هرکاری عاجز است. ولی مسلماً بوتو فکر کرده بود که اصلاً مصلحت نیست که دادگستری را در امور خانوادگی خود دخالت دهد.

چوپان پرسید:

— پس فرانسواز رو چپوندی؟

— آره، یه دفعه!

پیرمرد مدتی به فکر فرورفت و بالاخره گفت:

— باس بری اینو با بابا فوآن درمیون‌بذاری. شایدم اونو بهت‌داد.



ژان تعجب کرد که چطور تاکنون به این اقدام ساده نیندیشیده است. آغل مستقر شده بود. او به راه افتاد. تصمیم گرفت که همان شب به دیدار پیرمرد برود. و درحالی که پشت گاری خالی دور میشد، سولا نگرهبانی جاودانی خود را از سر گرفت. و تکیده و ایستاده، خط هموار دشت را با میله خاکستری رنگ هیكلش قطع می کرد. پسرک خو کچران به سایه کلبه سیار در میان دو سگ پناه برد. ناگاه باد قطع شد و طوفان به سوی غرب رفت. هوا بسیار گرم بود. آفتاب در آبی یک دست آسمان می سوخت.

آن شب، ژان یک ساعت زودتر از همیشه دست از کار کشید. رفت که پیش از شام با بافوان را در خانه دلم ببیند. همین طور که از کناره فرود می آمد، دلم و زنش را در تاکستان شان دید که برگ ها را می کنند و خوشه ها را از سایه در می آوردند. اواخر ماه گذشته، باران های متوالی زمین و زمان را خیس کرده و مانع رسیدن انگور گردیده بود. حالا می خواستند از آخرین روزهای آفتابی استفاده کنند. چون پیرمرد پیش آنها نبود، جوان گام ها را تندتر کرد تا با او تنها صحبت کند. او این کار را ترجیح میداد. خانه دلم آخر رنی پس از پل قرار داشت. قلعه کوچکی بود که اخیراً انبار غله و انبار ابزار کشاورزی، یعنی دو ساختمان نامنظم دیگر به آن افزوده شده بود. در وسط این ساختمان ها، حیاط نسبتاً وسیعی قرار داشت که هر روز جارو می شد و تل کرد آن را انگار با خطکش صاف و تنظیم کرده بودند.

ژان از بالای جاده با صدایی نامطمئن فریاد زد:

— سلام، با بافوان!

پیرمرد وسط حیاط نشسته بود. عصبانی بین پاها گذاشته بود و نگاهش به زمین دوخته شده بود. به ندای دوم، سرش را بلند کرد و بالاخره گوینده را شناخت.

— ده، شمائین سر جوخه؟ چه عجب از این طرفا؟

چنان طبیعی و بدون کینه از او استقبال کرد که جوان داخل شد. ولی اول رویش نشد که درباره کار خود با او صحبت کند. از این فکر که باید صاف و پوست کنده درباره هم خوابگی خود با فرانسواز حرف بزند، پایش سست شد. از هوای آفتابی و فایده آن برای انگور صحبت کردند. یه هشت روز دیگه هم هوا آفتابی باشه، شراب خوبی به دس میاد. بعد جوان خواست که سخنان دلپسندی به او گفته باشد:

— واقعاً که اعیونین! تو همه این ولایت مالکی به خوشبختی شما

نیس!

— آره، حتما!

— خوب دیگه، وقتی آدم بچه‌های خوبی مته بچه‌های شما داره! بهتر از اینا هیچ‌جا پیدا نمیشه!

— آره، آره... منتها، میدونین، هرکسی یه قلقی داره.

پیرمرد افسرده‌تر شده بود. از وقتی که در خانه دلم سکونت داشت، بوتو مال‌الاجاره‌اش را دیگه نمی‌پرداخت. می‌گفت که نمی‌خواهد پولش را به جیب خواهرش بریزد. عیسی مسیح که هرگز دیناری نداده بود. دلم هم چون جا و غذای پدرزنش را تأمین می‌کرد، از پرداخت مال‌الاجاره سرباز می‌زد. البته پیرمرد بابت پول توجیبی ناراحت نبود. به‌خصوص که از آقای بای‌هاش بابت فروش خانه سالی صد پینجاه فرانک، یعنی درست ماهی دوازده فرانک و نیم می‌گرفت. با این مبلغ، خرج تفریحاتش در می‌آمد. هرروز صبح دوسو توتون می‌خرید و جرعه‌ای در می‌کند لانگن می‌نوشتید و یک فنجان قهوه درمغازه‌ ماکرون می‌خورد. چون فانی که بسیار صرفه‌جو بود قهوه و عرقش را تنها موقعی از گنجه درمی‌آورد، که انسان، بیمار شده باشد. با همه این تفاسیل، و با این که پیرمرد درمانده خرج تفریح بیرونش نبود، و درخانه دخترش نیز کم و کسری نداشت، درانجا به او بد می‌گذشت و اکتون در آنجا باغم و غصه می‌زیست.

ژان، بی‌آن که بداند که انگشت روی زخم پیرمرد می‌گذارد، گفت:

— خوب دیگه، خونه مردم که مته خونه خود آدم نیس!

فوان بالحن گلایه‌آمیزی گفت:

— همین‌طوره، جداً همین‌طوره!

بعد برخاست، و گویی دستخوش نیاز به عصیان شده است:

— بریم یه جرعه‌ای بزنیم!... لابد حق دارم یه لیوان شراب به دوست

خودم تعارف کنم!

ولی همین که به آستانه در رسید، ترس برش داشت:

— کنش تونو پاک‌کنین سر جوخه، چون، میدونین، اونقدر واسه

نظافت روضه می‌خونن که سرمو بردن!

ژان که می‌خواست پیش از بازگشت صاحب‌خانه درد دل کرده باشد،

باشیانه داخل شد.

وی از نظم و نظافت آشپزخانه تعجب کرد. ظرف‌های مسی برق

می‌زد. روی اثاثه، ذره‌ای گرد و خاک دیده نمی‌شد. موزائیک کف، از

سنیا با خوشرویی گفت: ولی من نگفتم که باهات هم عقیده هستم. -  
- اگر با من هم عقیده نباشی با او هم عقیده‌ای...  
سنیا با شرارت پرسید: یعنی با کمیته منطقه‌ای؟  
- یعنی با باقی مانده کمیته منطقه‌ای... آلیوشا هم از طرفی تزلزل-  
های خودش را دارد...

- در هر صورت من با کنگره موافقم...  
- متشکرم.

سنیا دندان‌های زیبایش را نمایان کرد و گفت: حالا این قدر بدقلقی  
نکن، بدجنسی آدم را نغله می‌کند.

سورکوف باشادی گفت: خوبی بیشتر باعث مرگ آدم می‌شود.  
سنیا که از درآشتی درمی‌آمد، گفت: یگو ببینم چطور دستگیرت  
کردند، چه طور در رفتی؟ این زن کیه که این طور یکرین حرف می‌زنه؟  
صدای آتشین زن کره‌ای از پنجره‌های باز به گوش آن دو می‌رسید.  
- کدامش را اول می‌خواهی بدانی؛ که چطور دستگیرم کردند یا  
این زن کیه؟

- اول یگو ببینم چطور دستگیرت کردند.

- این خانم که مشغول حرف زدن، ماریاتسوی Maria Tsoi انقلابی  
کره‌ای است... قبلا پیش روس‌ها کار می‌کرد، بعد در مدرسه چینی‌ها  
درس خواند. حالا هم دارد راجع به قیام کره حرف می‌زند. یکر است از  
کره آمده... من خیلی خوشحالم. از رسیدن شماها خوشحالم. از دیدن تو  
هم خوشحالم.

چهره سورکوف به لبخندی کامل باز شد و دست سنیا را به شدت فشرد.  
صدای احسنت و تأیید کسانی که هلپله می‌کردند و صدای جابجا  
شدن نیمکت‌ها از پنجره به گوش رسید.

سورکوف گفت: بیا تا نهار خوبی بهت بدم. ما پیش دکتر این  
منطقه زندگی می‌کنیم...

- می‌دانم، ما پسرش را با مارته میانوف دیدیم. به نظر من جوان  
شجاع و خوبی است...

- شاید می‌توانست جوان خوبی باشد، به شرطی که خرابش نکنند.

- کی می‌تواند خرابش کند؟

- جانورهایی مثل تو. سر کسانی به سن و سال این بچه باید داد زد،  
ولی شماها ارزش تعریف و تمجید می‌کنید.

سورکوف ازجا برخاست تا به استقبال کره‌ای‌ها که از مدرسه بیرون می‌آمدند، برود: بیا، آلیوشا... این هم يك متحد خوب برای تو، آلیوشا، سنیا کودریاوی».

سنیا با خنده گفت: متحد؟ کاملاً نه.

سورکوف به کنایه گفت: تو هم يك کمی یکی به نعل و یکی به میخ می‌زنی.

«آلیوشا کوچک» سورکوف را با انگشت نشان داد و باچشمان ریز و یاهوشش به سنیا نگاهی کرد و با صدای زیرش، شادمانه گفت: دیدی چه دیوانه‌ای است؟ بهتر بود برات تعریف می‌کرد که چطور آمریکایی‌ها دماغ سوخته‌اش کردند...

سنیا پرسید: آمریکایی‌ها؟ جریان چیه؟

آلیوشا توضیح داد: سورکوف تمام تاکتیکش را روی اختلافات میان آمریکایی‌ها و ژاپنی‌ها گذاشته بود، و حالا آمریکایی‌ها در کنار ژاپنی‌ها، در اطراف شکوتوو روی سر بردیوک هوار شده‌اند.

سورکوف از خود دفاع کرد: این حرف‌ها چرت و پرت‌ه.

سنیا از آلیوشا پرسید: کنگره جالب است؟

«آلیوشا کوچک» با صدای نازکش پاسخ داد: من که يك کلمه هم نفهمیدم، البته غیر از وقتی که خودم حرف زدم... اگر از نطق خودم بخواهی، آره جالب بود.

سورکوف رو به زن کره‌ای که او نیز روی پلکان آمده، میان گروهی از هموطنان خود بود، گفت: تسوی، بیایید با ما غذا بخورید! — با شما؟

مردد ماند و چشمان زنده و قهوه‌ای‌رنگش را لغتی‌چند به سورکوف دوخت: نه، من قول دادم که به گروهان کره‌ای‌ها، بروم...

آهی کشید و موهای چتری روی پیشانی‌اش را تکان داد: حادثه بدی آنجا اتفاق افتاده، يك سرباز نگهبان که با تفنگش ور می‌رفت، بدبختانه يك پسر بچه روس را کشته. تصمیم گرفته‌اند تیربارانش کنند. من فکر می‌کنم که مرگ بچه به اندازه کافی برایش مجازات باشد.

سورکوف لبخند زنان گفت: چقدر این‌ها بدجنس‌اند. بهشان بگو حالا که بلد نیست از تفنگ استفاده‌کند، بهتره از یگان بندازنش بیرون. برویم نهار.

«آلیوشا کوچک» که از جلسات کنگره به شدت در عذاب بود و همیشه با گرسنگی شدید از آن خارج می‌شد، موهای ژولیده‌اش راتکان می‌داد و یکریز از غذایی که آکسینیا، ناوموفنا می‌بایست برایشان بپزد و از این‌که سنیا آدم خنکی نیست چونکه با سورکوف مخالف است و این‌که بدنیست بعد از غذا چرتی بزنند، حرف می‌زد.

سنیا همچنانکه به شوخی با سورکوف گفتگو می‌کرد، از حال و روزش در يك سالی که یکدیگر را ندیده بودند، جویا شد، اما سورکوف شاید به خاطر عادت نداشتن به سنیا و یا شاید به خاطر غرق شدن در اندیشه‌هایش گفتگو را به سنیا و یا به کارشان می‌کشاند.

در سمت راست‌شان دیواری تخته‌ای محوطه کوچکی را احاطه می‌کرد، از پشت تخته‌ها از انتهای حیاط که پوشیده از چمنی سبز و خوشرنگ بود، غرفه‌های چوبی يك طبقه بیمارستان، و دورتر دامنه‌های جنگلی زیر آفتاب، و دندان‌های کوه به چشم می‌خورد. سرانجام يك بنای كوچك سنگی در انتهای حیاط و در پایان كوچه‌ای از درختان زیزفون دیده می‌شد که در روپرویش باغچه‌ای پرگل دامن گسترده بود. بیماران و زخمی‌های عصا به دست، با دست و پاهای زخمبندی شده، در سایه درختان روی نیمکت‌ها نشسته بودند.

کنار دری نیمه باز، پارتیزانی که يك بازویش را در شال گردن پیچیده بودند، با دست دیگرش روپوش پرستار زیبایی را می‌کشید، پرستاری خوش اندام با روسری سفیدی که به زیبایی صورت و چشمان سیاه و چانه استخوانی‌اش می‌افزود:

بیمار به التماس می‌گفت: نرو فروسکا Froska! وگرنه تونمیری دنبالت میام.

پرستار می‌گفت: مریض‌ها و زخمی‌ها حق ندارند به خیابان بروند! یالله، ولم کن، بچه‌ها توی خانه منتظرند...

از کمان چشمان درشت و زیبایش خدنگی به سوی سورکوف انداخت و گفت: سلام، پیوتر آندریه‌ویچ!

سورکوف بدون نگاهی به او گفت: سلام.

آلیوشا کوچک گفت: ای بابا! پتیا، تو انگار اصلا آداب معاشرت

سرت نمی‌شود. دختر به این خوشگلی از کنارت رد شده و آن وقت تو فقط میگی «سلام»... ولی اگر یادت باشه همین دختر بود که ازت پرستاری کرد. — خب، می‌خواهی چکار کنم؟

— اگر به من همچین نگاهی تحویل داده بود، من می‌دانستم چکار کنم. ولی افسوس! به من نگاهی نکرد. درسته که من آدم خوش‌قیافه‌ای هستم، ولی قدم زیادی کوتاه است... بفرما این هم محل اقامت ما. خانه‌ای که به سنیا نشان می‌داد، خانه‌ای چوبی و بزرگ بود، با قرنیزهای مزین به چوب‌های مشبک و پلکان بلند رو به کوچه با همان تزیینات چوبی.

درست در پشت خانه و در دیدرس کوچه باغستان بزرگی قرار داشت که مایه غرور و افتخار ولادیمیر گریگوریه‌ویچ کوسته‌نتسکی بود. درختان این باغ را او به‌دست خود کاشته بود و به‌کمک یک کتابچه راهنمای کشت درختان میوه که از آلمان سفارش داده بود، از درختان مراقبت می‌کرد. به راهرویی کوچک وارد شدند که در سایه‌روشن فرورفته بود و خانه را دو قسمت می‌کرد. در انتهای راهرو باز بود و گوشه یک اجاق محلی دیده می‌شد و بوی آش و انواع غذاهای سرخ شده به مشام می‌رسید. پیرزن لاغر و سربرهنه‌ای که جامه‌ای پاکیزه به‌تن داشت، بسا پیشبند سفید و آستین‌های بالازده‌اش سر بیرون آورد و با خوشرویی گفت:

— آه، بالاخره آمدید؟ چقدر معطل کردید. همین‌الان غذا را می‌کشم... — من کمکت می‌کنم آکسینیا نائوموفنا!

«آلیوشا کوچک» چشمکی به سنیا زد و به آشپزخانه دوید. در اطاق جادار کنج خانه که گنجه‌ای بزرگ به دیوارش تکیه داده بود، میزی برای هفت نفر چیده بودند.

پیرمردی بلندقامت که شکل و شمایلی غیرعادی داشت و دم‌بدم دستش را به چانه آرامسته به ریش کج و جو گندمی‌اش می‌کشید، با گام‌های مردد طول و عرض اطاق را می‌پیمود و با شور و حرارت با دو معدنچی که روی صندلی نشسته بودند، گفتگو می‌کرد.

یکی از معدنچیان که سبیلی پرپشت و بور داشت، درست در لحظه ورود سورکوف و سنیا به اطاق، گفت:

— این‌ها دست‌وپای ما را توی پوست‌گردو گذاشته‌اند.

مرد دیگر، با صورتی پر از لکه‌های قرمز و موهای کم‌پشت‌خاکستری به دیدن سورکوف با کم‌رویی از جا برخاست و کاسکتش را در دست

گرفت، از زیر چشم به رفیقش که از روی صندلی نجنبیده بود، نگاهی انداخت و دوباره نشست.

سورکوف پرسید: از کی حرف می‌زنید؟

— ولادیمیر گریگوریه ویچ راجع به جلسه‌شورا با ما حرف می‌زد. سورکوف بی‌آنکه به دنباله حرفش گوش دهد، لنگ‌لنگان به اطاق دیگر رفت.

سنیا نگاهی به ظرف‌های روی میز انداخت، بشقاب‌ها، کارد و چنگال و قاشق‌های فلزی، تنگ بلور، اشیایی که مدت‌ها به چشم او بیگانه بود: پس شماها اینجا این‌طوری زندگی می‌کنید!... با صدایی خندان و تاحدی گرفته، همچنانکه با همه دست می‌داد به شوخی گفت: درست مثل بورژواها!

پیرمردی که ریش کج داشت با چشم‌های جغدوارش به سنیا نگاهی کرد و گفت: عرض‌کنم که، این‌ها بازمانده‌های تجمل قدیم‌اند... من کوسته‌تسکی هستم.

— خوشوقتم... من تازه با پسرتان آشنا شدم.

ولادیمیر گریگوریه ویچ با صورتی که به یکباره با شادی کودکانه‌ای از هم می‌شکفت، حیرت‌زده گفت: بدیه، شما سریوژا را دیده‌اید؟ خوب، این جوان حالش چطور است؟ — به نظر من که عالیست. می‌شود گفت که ما دوتا حالا با هم دوست هستیم...

سورکوف با حواه و صابون در آستانه اطاق مجاور نمایان شد و پرسید. جلسه تمام شد؟

ولادیمیر گریگوریه ویچ با شتاب گفت: بله، بله، البته...

— انتخابات چطور برگزار شد؟

ولادیمیر گریگوریه ویچ دستی به ریشش کشید و پاسخ داد: همین الان داشتم ماجرایش را برای این‌رفقا تعریف می‌کردم... در واقع روی هم رفته... لیست ما تماماً انتخاب شد ولی آن‌ها هم نامزدی کارانوک را پیشنهاد کردند که با اکثریت ناچیزی انتخاب شد...

سورکوف به سردی گفت: چطور شما قبولش کردید؟

— اجازه بفرمایید، حالا که تجارت اسب را کنار گذاشته و پسرش پیش پارتیزان‌هاست و خودش هم گوشت پارتیزان‌ها را به رایگان تأمین می‌کند، چطور می‌شود قبولش نکرد؟

ولادیمیر گریگوریه ویچ توجه نداشت که همان دلایلی را پیش می‌کشد که هواداران کازانوک در کنگره مطرح کرده بودند و خود وی در آن هنگام به شدت در برابرشان ایستاده بود.

سورکوف با لبخندی کنایه‌آمیز گفت: پس شما هم بی‌قید و شرط تسلیم شدید؟

ولادیمیر گریگوریه ویچ باخشم گفت: تسلیم؟ من این حسرتان را بی‌مورد می‌بینم. من هر کاری که از دستم برمی‌آمد، کردم... با این حرف به حالتی رنجیده به سوی پنجره برگشت. سنیا که درخواست گلاذکیخ را به‌خاطر می‌آورد پرسید: این کازانوک کیه؟

سورکوف به سردی گفت: يك كولاك<sup>۱</sup> مال فروش که حالا نماینده کنگره قیام شده. واقعاً که جمع‌ما جمع است.

معدنچی اولی گفت: رفیق سورکوف، من هم باید بگویم که بیرون کردنش مشکل بود، من خودم خوب می‌شناسمش، خودش و تمام دهکده‌اش را. او این طرف‌ها، اسم و رسمی دارد. قدیم‌ها موژیک‌ها غیر از کازانوک کس دیگری را نمی‌شناختند که بهش مراجعه کنند. البته او هم از این راه دم و دستگاهی به‌هم زد. همیشه بهترین کسی بود که در مقابل مقامات دولتی از آدم دفاع می‌کرد. اصلاً از کمیسرهای پلیس باکی نداشت...

سورکوف به نیشخند گفت: بله، بله، چه آدم شریفی!... سنیا گفت: پسرش توی یگان ماست. واقعاً که خودی نشان می‌دهد... همه دوستش دارند. اگر نظر مرا بخواهید، صاف و پوست‌کنده، بدون اینکه بدانم پدرش کیه، بهش اطمینان نداشتیم. ولی گلاذکیخ قلباً با او موافق است، تقاضا کرده که او را با درجه‌ای توی یگان بگذارند...

سورکوف گفت: که گفתי خودی نشان می‌دهد. چشم ما روشن... مثل اینکه پسر تنی کازانوک هم نیست؟ خیله خب، نگمش دارید. بالاخره دستت را می‌شوری یانه؟

درب راهرو باز شد و «آلیوشا کوچک» که صدای نازکش از آن سو به گوش می‌رسید، وارد شد، يك ظرف آش‌داغ در دست داشت. آکسینیانائو موفنا با نان و يك ظرف سالاد به دنبالش می‌آمد.

سورکوف که با سنیا از کنار آشپزخانه می‌گذشت گفت: يك بشقاب

---

۱- Koulak دهقان زمین‌دار مرفه.



دیگر هم بدهید آکسینیا ناثوموفنا، ما یک مهمان داریم،  
آکسینیا ناثوموفنا از پشت سر فریاد زد: عیبی نداره، لنا اینجا نیست!

## ۲۶

مرد معدنچی که سبیل پرپشتی داشت و یاکوف بوتوف Iakov Boutov نام داشت، از جمله رهبران تازه‌ای بود که پله‌های ترقی را به سرعت طی کرده بود. سنیا برخی از رهبران قدیمی معدن‌های سوچان را می‌شناخت، که بخشی از آنان نابود شده، عده‌ای زندانی و برخی نیز در رأس جنبش پارتیزانی بودند، اما هیچ‌وجه یاکوف بوتوف را نمی‌شناخت.

بوتوف با دهن پر همچنانکه سبیل آغشته به آتش را می‌مکید از خشونت کاردهای ژاپنی در مقابل کارگران و از آخرین موج دستگیری‌ها که به انتصاب فرمانده تازه پادگان انجامیده بود، و از کمبود آذوقه حرف می‌زد. از دهکده دیگر چیزی نمی‌رسید. شمر نیز در وضعیتی نبود که احتیاجات معدن‌ها را رفع کند. کمی ذخیره در غذاخوری‌ها مانده بود که آن‌هم به‌زودی به پایان می‌رسید. کارگران باتمام افراد خانواده به آنجا مراجعه می‌کردند و غذا می‌خوردند. دستمزدها را از سه ماه پیش تاکنون نپرداخته بودند، و روز پیش فقط مزد یک‌ماه از راه رسیده بود، آن هم - به‌صورت اسکناس «سیبریایی» که نیم‌بها ارزش داشت. خشم معدنچیان چندان بالا گرفته بود که بوتوف نمی‌توانست تضمین کند که تا هنگام بازگشتش به معدن دست از کار نکشیده باشند.

یاکوف بوتوف با اعتصاب فوری موافق نبود. او معتقد بود که بهتر است تازمانی که پارتیزان‌ها حمله تازه‌ای را شروع نکرده‌اند، عملیات کارگران به تعویق بیافتد. اما از آنجا که در معدن همه خراستار اعتصاب بودند و در برخی از جاها اعتصاب خودبه‌خودی به راه افتاده بود، و این انبوه چندهزار نفری فشار خود را روی کمیته‌های معدن اعمال می‌کرد و کمیته‌ها را به بی‌حرکتی و یا حتی به خیانت متهم می‌کرد و از طرفی اس‌ارهای چپ و آنارشویست‌ها از این‌همه بهره‌برداری می‌کردند، بوتوف به این نتیجه می‌رسید که یا باید بی‌درنگ به سوی معدن‌ها حمله کرد و یا اگر حمله ممکن نباشد، فوراً باید اعلام اعتصاب کرد.

«آلیوشا کوچک» که پره‌های گشادبینی‌اش را باز می‌کرد و چشمان ریزش می‌درخشید گفت: روزگار را ببین!... تا حالا ما بدبخت‌ها فکر می‌کردیم

که باید جلوی توده‌ها حرکت کنیم، به‌شان آموزش بدهیم و اگر لازم شد به‌شان کنیم. ولی مثل اینکه برویچه‌های معدن فکر می‌کنند که باید دنبال توده‌ها راه افتاد و همانجا پشت‌سرشان درجا زد... بروید اعترافنامه بی‌کفایتی خودتان را امضاء کنید رفقا...

بوتوف که از کلمات نیشدار آلیوشا به‌خشم آمده بود، گفت: رفیق چورکین، توی اطلاق‌های در بسته نشستن و از خواست توده‌ها بی‌خبر بودن را هم نمی‌شود سیاست به حساب آورد.

آلیوشا با خوشرویی تأیید کرد: ما این قصه قدیمی را از بریم، «توی اطلاق‌های در بسته خوش می‌گذرانند و جیب‌هاشان را پر می‌کنند»، واقعاً دست شما درد نکند، شما هم راجع به کمیته منطقی‌ای این‌طور فکر می‌کنید؟ شماها همه شوخی‌تان گرفته. نصفه بشقاب دیگر لظنه کنید آکسینیا نائوموفنا.

سورکوف بی‌آنکه وارد بحث شود، غذا را می‌بلعید و سرگرم کار خود بود و انگار به آن‌ها توجهی نداشت. ولی سنیا با آگاهی از اختلاف نظر میان سورکوف و آلیوشا، کوچک و با دانستن این که سورکوف با یاکوف-بوتوف هم‌عقیده نیست، شک نداشت که سورکوف به این دلیل سکوت اختیار کرده که بگذارد اول آن‌دو به حساب هم برسند و آنوقت خود یکجا به حساب هر دو برسد.

ضمن صرف نهار چند پارتیزان و چند مصدر ستاد چندین بار برای امور گوناگون وارد شدند. سورکوف غذا را رها می‌کرد، زیر کاغذها امضایی می‌گذاشت و یا دستورات شفاهی می‌داد. فرمانده گروهان نوولیتوفسک از راه رسید و سورکوف به او دستور داد تا فردای همان روز، در سپیده صبح برای نبرد با خونخوزها به راه بیافتد.

آکسینیا نائوموفنا به‌کار پذیرایی رسیدگی می‌کرد. از مدت‌ها پیش دستمزدی دریافت نکرده بود، اما نمی‌خواست خانه دکتر گوسته‌نفسکی را ترک کند، و اکنون تقریباً از تمامی افراد کمیته انقلابی پذیرایی می‌کرد. هر بار که بر سر میز غذا از نشه‌های حمله حرفی به میان می‌آمد، فلان یا بهمان فرد از کمیته انقلابی کنار گذاشته می‌شد، چنان همگی به هیجان می‌آمدند که روی میز مشت می‌گرفتند، و یا دسته هفت تیر را در مشت می‌فشردند. آکسینیا نائوموفنا هرگز وارد بحث نمی‌شد. دست‌های فمپوهای و لاغرش به آرامی روی میز در آمد و شد بود، نان می‌برید، خیار پوست می‌کند و برای کسانی که درست می‌گفتند و یا در اشتباه بودند،

یکسان آتش می ریخت.

هرگاه یکی از اعضای کمیته که کسی به او توجهی نداشت، به سویش برمی گشت و دل آزرده وضعیت خود را برای او شرح می داد، او با بی اعتنایی می گفت:

— چیزی بخور، یا الله بشقابت را بده تا برات غذا بکشم...

با این همه او به هیچ وجه بی طرف نبود و شخصیت های مورد علاقه خود را داشت. گاهی از میان میهمانان، نحیف ترین و کم روترین شان را برمیگزید و تمام توجه اش را به او نثار می کرد. بهترین لقمه ها از آن سرزنده ترین فرد بود، بشقابش لبریز می شد، و به بهترین وجه از او پذیرایی به عمل می آمد.

این بار دلسوزی آکسینیا نائوموونا متوجه معدنچی کم رویی بود که صورتش پر از لکه های سرخ و موهایش کم پشت و خاکستری بود. معدنچی در واقع بسیار معذب بود، کارد و چنگال از دستش لیز می خورد، نمی دانست چگونه بر سر میز بنشیند، احساس می کرد که مزاحم دست دیگران است و هر لحظه ممکن است چیزی را روی میز بریزد. یکسره گلگون شده بود و عرق از روی پیشانی اش می ریخت. گاهی به یاد می آورد که او هر چه باشد نماینده کمیته های معدن است و می کوشید در مقابل رفیقش زبان به اعتراض باز کند، اما حسدایی گنگ از گلویش بیرون می آمد و بی درنگ چهره اش چنان گل می انداخت که خوشحال می شد هیچ کس چیزی نشنیده است.

سنیا که رو برویش نشسته بود و معدنچی بی درنگ علاقه اش را جلب کرده بود، می کوشید تا به او پشتگرمی دهد و هر بار که در مورد معدن اظهار نظر می کرد، به سوی او سر برمی گرداند.

اما این بحث و جدل روی میز نه آن چیزی بود که سنیا لازم داشت و نه آن چیزی که انتظار داشت پس از ورود به اسکوبه یفکا با آن رو برو شود. به دنبال شور و شوقی که آن ها هنگام ورود، با آواز «ترانسوال» از خود نشان داده بودند، انتظار حادثه ای شادمانه و با اهمیت همچنان در درونش زنده بود، انتظار چیزی که نمی دانست چیست، اما اکنون بر سر میز این انتظار را حس می کرد و همراه با این احساس، آواز پر شور «ترانسوال» دوباره در ذهنش طنین می افکند.

ولادیمیر گریگوریه ویچ، که با عصبانیت غذایش را با دندان های پشین می جوید، رنجیده خاطر از سورکوف پس از آنکه به سردی از حال و روز سرپوژا جوینا شد، تا پایان غذا خاموش ماند.

عصبانیت ولادیمیر گریگوریه ویچ از این بود که سورکوف نمی‌خواست دریابد که او تا چه حد شرافتمندانه به وظیفه‌اش عمل کرده است و در کنگره علیه کازانوک، یعنی کسی که پیش از انقلاب با او در یک پنگاه رهنی کار می‌کرد و بارها از او پول قرض کرده بود، به مخالفت برخاسته است. از سویی دیگر نقطه نظر آلیوشا را خوش نداشت و عقیده داشت که نباید روی شور و شوق توده‌ها سرپوش گذاشت.

سنیا با این‌همه برای تحقق انتظارات خود تا اندازه‌ای روی ولادیمیر گریگوریه ویچ حساب می‌کرد، و گاهی با مهربانی از او می‌پرسید که آیا تعداد زخمی‌های بیمارستان زیاد است و یا جمعیت آنجا زیاد برای مداوا مراجعه می‌کنند.

ولادیمیر گریگوریه ویچ همچنانکه با دندان‌های جلویی‌اش غذا را می‌جوید، با ترش‌رویی پاسخ می‌داد: نه زیاد، بعضی وقت‌ها تعدادشان زیاد می‌شود.

بوتوف که از کلمات آلیوشا به شدت خشمگین بود، می‌گفت: بله، هرچه که شما بفرمایید رفقای عزیز، ولی آخر خواسته‌های توده‌ها چه می‌شود؟...

سورکوف ناگهان نگاه سرد و خشمگین خود را از زیر طاق ابروان به سوی او نشانه رفت و فریاد زد: خواسته توده‌ها!... خواسته توده‌ها! مگر این مسئله ثابت می‌کند که توده‌های ما تا چه اندازه درست‌عمل می‌کنند و یا ما رهبران نالایقی هستیم؟

یاکوف بوتوف و آلیوشا را هم در این «ماه» شرکت می‌داد. — خودتان قضاوت کنید... یکی مهار کردن توده‌ها را از طرف افراد حزب فضیلت می‌دانند...

آلیوشا با صدای نازکش گفت: به هیچ وجه... — و یکی دیگر حاضر است هسته جنبش را در خطر قرار بدهد که اول این هسته کارگری نابود شود، بعد هم خود جنبش، و معلوم هم نیست چرا فکر می‌کند که با خواسته توده‌ها همگام است. بهتره واقعاً ماها به جای صحبت از توده‌ها خفه بشویم...

کارگر کم‌رو با صدای نازکش گفت: درسته، واقعاً درسته! — و چنان گلگون شد که اشک به چشمانش آمد.

بوتوف غرید: چرا درسته؟ توی معدن معلوم میشه که سنگ کی‌ها را به سینه می‌زنی... و تو رفیق سورکوف، تو واقعاً فکر می‌کنی که ما حالیمان

نیست که باید چکار کنیم؟ آره، ما در شرایط دشواری هستیم... خودتان تشریف بیارید و سعی کنید باهاشان حرف بزنید!...

سورکوف به آرامی گفت: این درست همان کاری است که توفکرش هستم. مثلاً چرا سنیا را نفرستیم آنجا؟

و از دوستش پرسید: نظر تو چیه؟

سنیا که در تنگنا افتاده بود گفت: پس یگان چی؟... خیلی خب، اگر لازم باشه میرم. ولی کاری از دستم ساخته نیست؟ بعدش لازم می‌شود که قایم بشوم. آنجاها شناسایی‌ام می‌کنند.

بوتوف لبخندزنان گفت: آره، این روزها باید خیلی دست به‌عصا راه رفت، سرهنگ لانگوووی بدجوری دارد گردگیری می‌کند.

سنیا متفکرانه گفت: کاش یک جوان زبروزرنگ همراه بود، یکی که بتواند آزادانه به‌نهارخوری‌ها و خانه‌های کارگرها رفت‌وآمد کند. سورکوف پرسید: یک جوان زبروزرنگ؟... راستی مارتهمیانوف و سریوژا کی از راه می‌رسند؟

سنیا که از فکر همراهی با سریوژا به‌وجد آمده بود، با شادی گفت: آره، درسته!... همین فردا پس فردا باید برسند.  
— عالیہ.

بوتوف نیز شادمانه گفت: خب، حالا این شد یه چیزی! معدنچی دیگر، از آن سوی میز زمزمه‌کنان به‌سنیا گفت: شما می‌توانید بیایید خانه من. درست درحاشیه‌جنگل‌های تایگاست و جای امنی هم هست... و با لبخندی شرمناکین و خوشایند افزود: فقط دخترم، ناتاشا، توی خانه است که ناخوش است...

سنیا در پاسخ لبخندش لبخندی زد و گفت: دختری کاری به کار ما ندارد، امیدوارم که ما هم ناراحتش نکنیم...

سورکوف از ولادیمیر گریگوریه‌ویچ پرسید: نظر شما چیه؟ مخالفتی ندارید که سریوژا به منطقه معدن‌ها برود؟

ولادیمیر گریگوریه‌ویچ پاسخ داد: پسرم کاملاً مستقل است. سورکوف لبخندی نامحسوس بر لب داشت: عصبانی که نیستید؟ مثل اینکه انتخاب کازانووک شما را ناراحت کرده؟ ولی ارزش ناراحت شدن را ندارد...

ناگهان پرسید: پس النا ولادیمیروفنا کجاست؟  
— رفته قدمی بزند. ظاهراً امروز کاری ندارد.

سنیا با شنیدن این نام غفلتاً سر راست کرد و به سورکوف نگاهی انداخت: النا ولادیمیروفنا کیه؟

سورکوف سرش را از سنیا برگرداند: خواهر سریوژا...  
سنیا دید که گونه‌های سورکوف یکباره همچون کودکی یکسره گل انداخت، از خود پرسید: «این چش شده؟» و پی برد: «آها فهمیدم چشه!...»  
و دوباره آواز «ترانسوال» در قلبش طنین انداز شد.

## ۲۷

سیومکا کازانوک، پس از آنکه در کنار مدرسه از کودریاوی جدا شد، راه کوچهای را در پیش گرفت که حتی سبزه‌هایش نیز بوی آشنایی می‌داد.

دسته‌دسته مردم ده، که در پای دروازه‌ها جمع بودند، به دیدن او، چیزی در گوش هم می‌گفتند و سر به سویش برمی‌گرداندند. آن‌ها که از کنارش می‌گذشتند سلامی می‌گفتند که رنگت احترام و تملق داشت. کازانوک گاهی به پسران و دختران آشنا نزدیک می‌شد و ضمن رد و بدل کردن اخبار، در سیمای دختران حالتی از ناآرامی و شرم و فرمانبرداری و در چهره پسران گونه‌ای احترام آمیخته به بدخواهی و یا اشتیاق به جلب لطف و مرحمت او، می‌دید. بی‌باکترین‌شان با شور و حرارتی اغراق‌آمیز جمله‌ای خوشایند به سلامش می‌افزود تا امتیاز الفت با او را در مقابل دوستان به رخ بکشند؛ اما کازانوک در چشمانشان همان حالت تحقیر، بدخواهی و فرمانبرداری را می‌دید.

سیومکا، از اینکه این مردم با او چنین خصومتی دارند و او در میانشان یکه و تنها و یا به‌عبارتی برتر از آن‌هاست، نه تنها باکی نداشت، نه تنها دغدغه‌ای به‌خود راه نمی‌داد، بلکه برعکس، این مایه اصلی حیات و انگیزه تمام اعمالش بود. بدون آن زندگی‌اش تمام ارزش و معنای خود را از دست می‌داد. او همیشه آن نیروی نفرت نسبت به آدم‌ها و زندگی‌شان را در درونش احساس می‌کرد، نیرویی که می‌توانست او را تا سرحد نابودی خویش به هر کاری وادارد تا خود را با دیگران همسان نبیند و نگذارد تا آنان بر او چیره شوند.

خانه کازانوک پیرچندان دور از بیمارستان نبود. حیاط دیواری

ضخیم داشت که به بلندی دو قد آدمی می‌رسید، و در آن سوی دیوار تنها بام سفالی یک‌خانه بزرگ و بام‌های تخته‌ای انبارها و بنای مجاور دیده می‌شد. زمانی دروازه‌ها همیشه بسته و حیاط پر از سگ‌های درنده و گرسنه بود. اما اکنون پارتیزان‌ها در این خانه اقامت داشتند، سگ‌ها را کشته بودند تا از پوست‌شان کلاه بسازند و دروازه همیشه چارطاق باز بود. منظره‌ای که به محض ورود به چشم می‌زد، یکسره از هرج و مرج حکایت داشت. یک ارا به رها شده تقریباً راه دروازه را می‌بست. حیاط که از مدت‌ها پیش دیگر رفت و رو ب‌نمی‌شد، با قشری از خاک اره و زباله آشپزخانه مفروش بود. چند پارتیزان روی پلکان خانه نشسته بودند. یکی که آکوردئون می‌تواخت، سیگاری گوشه لب داشت و پلک‌ها را مداً به هم می‌زد. کمی دورتر، یک تن دیگر با پیراهنی غرق عرق، تبری در دست داشت که کاملاً بالای سر می‌برد و هیزم می‌شکست. زیر سایبان درازی که سایه‌اش به حیاط می‌افتاد، دو پارتیزان دیگر پوست‌گاو بزرگی را که از پا به چنگک آویزان بود، می‌کنند. از پوست قطره قطره خون می‌چکید، بازوان آن دو غرق خون بود و زیر لاشه خون می‌ریخت و جمع می‌شد.

هرج و مرج حیاط، منظره بیگانگانی که صاحب خانه شده بودند و پارتیزانی که هیزم پدرش را می‌شکست و آن دو تن که بهترین گاو نر هلندی پدرش را پوست می‌کنند، تمامی این نمایش میومکا را به نشاط می‌آورد. با شادی می‌گفت:

— عجب خوش می‌گذرانید، بچه‌ها، معلومه که خوش می‌گذرانید!  
سلام صاحب‌خانه‌ها!

کلماتش را با حرکاتی بی‌اعتنا و با دست‌های ظریف و کوچک دخترانه‌اش همراهی می‌کرد.

— به به، سیومکا آمده...

— بیا اینجا ببینم، بیا روی پله‌ها!

— طرف‌های الگا چه خبر، چی شنیدی؟

— من وقت ندارم، خیلی کار دارم... فقط آمدم خودم را بشورم و

شپش‌هام را بتکانم...

سپس با خم کردن سر و موهای صافش به یک سمت، در حالیکه شلاقش را به زمین می‌کشید، با گام‌های کوتاهش، بی‌اعتنا و خرامان به حیاط پشت خانه رسید. از زمان قیام تاکنون، پدرش که خود خانه‌اش را در اختیار پارتیزان‌ها گذاشته بود، در آنجا در کلبه چوبی کوچکی زندگی

می‌کرد که در سال مهاجرت، تقریباً سی سال پیش از این ساخته شده بود. پنجره‌ها بسته بودند، اما از درون کلبه صدای چندین نفر به‌گوش می‌رسید. نامادری سیومکا، زنی خشک و جدی همانند راهبه‌ها، روی نیمکت گلی گرداگرد کلبه نشسته بود، یک‌زن فقیر با روسری سیاه و پیراهن بلند سیاه و گردگرفته روی عصای خود تکیه داده، کیسه‌صداقه‌هایش را کنار پا گذاشته، کنارش نشسته بود. صورت آفتاب‌سوخته و پر چین و چروکش از تقدس نشان داشت. او نیز همچون همه مقدسین تهی دست از زمان‌های یاد رفته تاکنون، می‌گفت در رویا دیده است که دنیای گنه‌آلود و پوچ ما به پایانش نزدیک می‌شود.

نامادری سیومکا از پانزده سال پیش تاکنون از مواهب دنیوی دست شسته بود و تنها با راهبه‌های دربدر و زنان تهی دست نشست و برخاست داشت. نازایی به تقوایش افزوده بود. سیومکا، کودک سرراهی که یک مغازه‌دار آشنای کازانوک پیر پیدایش کرده بود، علی‌رغم میل زن درخانه‌اش بزرگ شد. زن از این پسر نفرت داشت و پسر هم نفرتش را به او باز می‌گرداند و بالذتی شیرانه می‌دید که او علی‌رغم تقدسش، بر سر میز شکمباره و کثیف است، و وقتی پسرش برای پرهیز از او شب را بیرون از کلبه می‌گذراند، زن هم می‌رود تا با او در انبار گاه بخوابد. سیومکا هنگامی که به کلبه پا می‌گذاشت با چشمکی اهانت‌آمیز گفت: سلام ننه!

عده‌ای موژیک آشنا در آنجا گردآمده بودند. از جلسه می‌آمدند و درباره اتفاقات جلسه باهیاو سخن می‌گفتند. همگی مست بودند. یک بطرا و دکا و یک تنگه آب‌عسل، چندین کاسه، چند بشقاب گوجه‌فرنگی سبز و چند تکه نان روی میز بود. دخترکی که روی چشمش لکه سفیدی داشت، از آن‌ها پذیرایی می‌کرد.

کازانوک پیر پیش از اندازه نوشیده بود، اما مثل همیشه مستی در ذهنش اثری نداشت. علی‌رغم پنجاه و هشت سال سن، هنوز از سلامت و بنیه‌ای قوی برخوردار بود؛ در چهره‌اش چابای زیبایی‌های گذشته هنوز به چشم می‌خورد. در موهای پرپشت و سیاهش و در ریش زبرش که صورت آفتاب‌سوخته‌اش را به قالب می‌گرفت، صورتی که گویی از سنگ تراشیده بودند، به زحمت چند نخ موی سفید دیده می‌شد. موهای پرپشت سینه‌اش هم به همان سیاهی از لای پیراهن پیدا بود و روی سینه‌اش پیچ و تاب می‌خورد. روی هم‌رفته مردی بود نیرومند و تاحدی سرکش. نگاه غمگین و وحشی خود



را روی سیومکا انداخت و با صدایی پر و صاف گفت: چه عجب، سیوموشکا!  
— سلام بابا!...

— آهای استپان آنیکه ئیچ Stépan Anikéitch بیسا اینجا بترک!  
کازانوک پیر تنه پر عضله اش را از کنار میز بلند کرد و در حالی که  
کمی تلوتلو می خورد، میز را ترک گفت. سیومکا را در آغوش کشید و به طرف  
موژیک ها سر بر گرداند و گفت: بخورید، کاسه هاتان را پر کنید!... — و  
پسرش را به اطاق مجاور کشاند.

وقتی که یک ماه پیش از آن، سیومکا را به حوالی الگا که هنوز در دست  
پارتیزان ها نبود، فرستادند، پدرش در خانه نبود، خانه را در اختیار مستخدمین  
گذاشته بود تا خود تاجری چینی را که با اجازه کمیته انقلابی دهکده را ترک  
می کرد به کانگائوز ببرد. اما سیومکا می دانست که پدرش خود درخواست  
کرده بود تا مرد چینی را بفرستد، چونکه کمی دورتر از کانگائوز در ملک  
یک موژیک از آشنایانش، یکی از عمالش یک گله اسب خریده بود و او  
می بایست آن ها را به ارتش بفروشد.

سیومکا همیشه از محبت خاص و بی شائبه ای که پدرش به او مبذول  
می داشت، آگاه بود و او نیز در مقابل بدون توجه به کارهایش، به او علاقه  
داشت، اما درست به خاطر همین علاقه کمی از او می ترسید.

با حالتی احترام آمیز و شاد به پدر خوانده اش نگاه کرد و پرسید:  
— گاو را بهشان بخشیدی؟

کازانوک لبخندی زد و گفت: خودشان به هر حال می کشتندش.  
سیومکا پرسید: سفرت چطور بود؟

کازانوک مثل همیشه که زیاده از حد می نوشید، لاف زدن را آغاز  
کرد: به خوبی گذشت... کسی که بخواهد مرا بگیرد هنوز به دنیا نیامده.  
موقع برگشتن، توی خمل نیتسکایا، یکی از این کله گنده های بلشویک شهر  
را باخودم آوردم، قیافه اش تعریفی ندارد، ولی واقعاً کله ای است، اصلاً  
نمی شود باهاش طرف شد. دختر ولادیمیر گریگوریه ویچ هم بامن بود. دختر  
کوچولوی خوشگلی است، ولی دست های لاغری داره... ولی این ولادیمیر  
گریگوریه ویچ هم عجب امروز بامن سرشاخ شد... آدم هایی که بهشان خوبی  
می کنی، همیشه حافظه ضعیفی دارند... بدجوری شلوغ می کرد ولی من  
تمام مدت زبانم را نگه داشتم و بالاخره هم موفق شدم. برای کنگره انتخابم  
کرده اند...

با لبخندی گنه آلود در حالیکه بانگاه وحشی اش از لای در نگاه می کرد

گفت: بیا به افتخارش جشن بگیریم. بگو ببینم کارهای تو چطور پیش می‌رود؟  
سیومکا لبخند زنان گفت: من؟ با من چه کار می‌توانند بکنند؟ من آدم  
بدبخت و بیگناهی هستم که بهت پناه آورده‌ام. خونخوزها سر دوستت می‌تری  
لوزا را بریده‌اند.

و بازگو کرد که چگونه هنگام دیدن جسد سر بریده چیزی نمانده بود  
اختیار از دست بدهد و بگوید که او یکی از همکاران پدرش است.  
- يك اسب کوچولوی خوشگل و رام راداشت می‌آورد... حیوان خوب  
و سالمی بود.

کازانوگ گفت: حیف... آدم شاد و سرزنده‌ای بود. چه خوب که ردپایی  
از این ماجرا نمانده است... وضعت با فرماندهات چطورره؟  
- بستگی به این دارد که کدامشان را بگویی... تو گلاذکیخ اهل  
وای فودا را می‌شناسی؟

- من پیرمردی به این اسم می‌شناختم...  
- پسرش است... مرا به یگان گذاشت. يك فرمانده دیگر هم هست،  
سمیون کودریاوی، از پسر او هم برمی‌آیم. يك آدم مقدس است عین این پیرزنی  
که با ننه نشسته...

این مقایسه را بالعنی نفرت بار ادا می‌کرد.  
- موقع گرفتن الگا تو هم آنجا بودی؟  
- در گرفتنش شرکت داشتم...  
- خوبه، باید از همه چیز و همه جا سردر بیاری، حتی جایی که اصلا  
ربطی به تو نداشته باشد.

سیومکا لبخند زنان گفت: من ترسی ندارم.  
- خیره‌خوب، خله‌جان... توی خانه می‌مانی؟  
سیومکا با چشمکی شیرانه گفت: مگر عظم پاره‌سنگ برمی‌دارد که  
بیام پیش تو؟ من با پارتیزان‌ها هستم.

کازانوگ با شعف جواب داد: نخیر، زیاد هم خل نیستی، باشه، نه،  
اصلا خل نیستی... ولی وقتی که می‌خواهند دارشان بزنند، مواظب باش  
که وسطشان نباشی.

سیومکا با استفاده از کلمات پدرش گفت: کسی که بخواد مرا بگیرد  
هنوز به دنیا نیامده. مگر اینکه خودت باشی! ولی من آدم بدبخت و بی‌گناهی  
هستم که بهت پناه آورده‌ام.  
- شاید به تو رحم کنم...

— خپله غږ، پس همين الان رحمى بگن و به اين دختر ك بگو كه حمام را  
 برايم گرم كند و چيزى بدهد بخورم...  
 كازانو ك پير كه بدن تنومندش كمى نوسان داشت گفت: پس بيا و  
 يك كمى باما بخور.  
 و همراه سيومكا به اطاقى كه از غلغله موژيكها پر بود وارد شد.

## ۲۸

سيومكا پس از حمام و خوردن چند لقمه غذا و پوشيدن يك پيراهن  
 كتانى آبي آسمانى، تروتازه و پاكيژه و گلگون به سوي يگان برگشت.  
 به خاطر کوتاه كردن راه و خوددارى از گفتگوى ملال آور با پارتيزانها  
 در خانه پدرى، از پشت حياط و از كنار نهر آبي كه از پاي كوه، در زير قبايى  
 از كف مى گذشت و درست در خم رودخانه بدان مى پيوست، پا به فرار گذاشت.  
 آفتاب فرو بدم كه برفراز رشته كوههاى نيلگون دور دست، در آن سوي رودخانه  
 معلق بود، اشعه خود را بر سرتاسر نهر فرو مى باريد و بردندانه كوهها و  
 شاخ و برگ درختان بيد كنار نهر گرد طلا مى پاشيد. هوا بوي رطوبت  
 مى داد و پشهها آواز شامگامى سر مى دادند.

سيومكا تختههاى پرچين دور خانه كوسته نئسكى را گرفته، از كنار  
 نهر مى گذشت. در برابرش درست چپ، از آن سوي نهر صدای خش خش  
 و لرزش شاخ و برگ درختى راشنيد. از لابلای درختان بيد، بدنه يك قايق  
 كوچك پيدا بود و در درونش چيزى سفيد مى جنبيد. با احتياط شاخ و برگ  
 درختى را به كنار زد و به سوي كرانه رود خم شد.

نوك قايق به ساحل روبرو كشيده شده بود. در قسمت پهن قايق  
 دختری جوان در پيراهنى خاص شهريان به نيمرخ نشسته بود. پيدا بود كه  
 تازه از آب بيرون آمده است، لباسهايش را در درون قايق در كنارش پهن  
 كرده بود و هنوز حوله گره بسته اى را روى سر داشت. موهاى پر پشت و  
 بلندی داشت، چرا كه حوله روى موها، بسيار گرد و بلند شده بود. به علاوه  
 در بازوان زيبا و شانههاى ظريف و استخوانيش جلوه اى كودكانه و ياحتى  
 شيعلنت آميز ديده مى شد. پس از شستن ساق پا و تكان دادنش در هوا، حوله را  
 از روى سر باز كرد و طره اى از موهاى زرينش روى شانه اش ريخت، سپس  
 پارا با حوله خشك كرد و در جوراب فرو برد.

پس از آن با همان حالت پاى ديگر را به آب زده در هوا تكان داد، به دنبال

لنگه دیگر جوراب گشت، لباس‌ها را زیر و رو کرد، اما جوراب به آب افتاد. خواست با پاهای برهنه‌اش آن را بگیرد، اما جوراب به دست جریان آب افتاده بود. تمام تنه‌اش را روی قایق خم کرد و خواست با دست آن را بردارد، اما جوراب به آرامی دور می‌شد.

سیومکا با سروصدا شاخه‌های بید را به کنار زده، با چکمه و لباس به آب زد، و با حفظ همان حالت بی‌اعتنایی حتی در آب، به دنبال جوراب افتاد. وقتی به آن سوی نهر نزدیک شد، آب تا سینه‌اش بالا آمد، اما به هر حال جوراب را گرفت، سپس بازوان را در هوا نگاه داشته، در یک دست شلاق و در دست دیگر جوراب، به قایق نزدیک شد و جوراب را به سوی دختر جوان دراز کرد.

دختر که در چهره‌اش ترسی نمایان نبود، حتی وقتی سیومکا خود را به آب انداخت، به خود نلرزید، تنها با شتاب پیراهنش را روی شانه‌ها و زانوانش مرتب کرد.

همچنانکه جوراب را از دست سیومکا می‌گرفت، با حالتی حیرت‌زده ابروان تیره رنگ و کمانی‌اش را بالا برد و از بالا، از لای لای مژگان بلندش، با چشمان درشت و خاکستری تیره‌اش به او چشم دوخت. به آرامی، در حالتی خواب‌زده پرسید:

— شما ... شما کی هستید؟

سیومکا که با بی‌تکلفی و با کنج‌کاوی کودکانه‌ای او را برانداز می‌کرد گفت: من یک کازانوکم.

— کازانوک؟ کازانوک چی هست؟

سیومکا با تعجب گفت: چی؟ کازانوک منم. اسم خانوادگی منه.

دختر با همان حالت خواب‌زده گفت: اسم قشنگیه ... خیلی قشنگه ... خیلی خپله‌خپ، حالا لطفاً قایق را به آن طرف ببرید.

سیومکا انتهای قایق را به داخل آب کشید.

لنا که پشت به او نشسته بود و جورابش را به پا می‌کرد گفت: موهای

شما حسابی برق می‌زنه، درست مثل خنز، آدم دلش می‌خواد نوازشش کنه ... وقتی که به آب می‌زدید، به فکر چکمه‌هاتان نبودید؟

سیومکا لبخند زنان پاسخ داد: چرا، خیلی ... ولی بیشتر به فکر پیراهنم

بودم.

— آه، راستی؟

— پس چی؟ پیرهنم تازه تازه است ...

قایق را چرخاند و نوک قایق را به خشکی گشاند.  
دختر که با دودست به لبه قایق چسبیده بود گفت: دارم لباس می پوشم،  
به من نگاه نکنید.

سیومکا با گستاخی ساده لوحانه ای درست به چشمان دختر خیره شده  
و گفت: مهم نیست، من قبلا همه چی را دیدم.  
— قبلا عیبی نداره. حالا نگاه نکنید.

سیومکا اطاعت کرد. آب از لباس هایش می چکید و چکمه هایش پر آب  
بود.

— شما درست مثل بچه کوچولوها هستید.  
کلماتش شمرده و روشن نبود، بی گمان سنجاقی لای دندانها داشت:  
خیلی خوبه آدم همیشه بچه بماند... من هر وقت این طرفها گردش میکنم،  
انقدر دلم می خواهد مثل گذشته کوچک باشم که خدا می داند...

سنجاق را از لای دندان بیرون کشید و صدایش دوباره صاف و روشن  
شد: آره، دلم می خواهد عین قدیمها باشم، همان چیزی را که سابق حس  
می کردم، حس کنم، اما می بینم که امکان ندارد.

سیومکا او را به صورت دختر بچه ای مجسم می کرد؛ اما او را زیبا نیافت.  
او را هم اکنون نیز دختر بچه ای می دید، اما چون نمی دانست چگونه برایش  
توضیح دهد، خاموش ماند.

دختر که از قایق پیاده می شد گفت: خیله خب، من حاضرم، خیلی از  
کمک شما متشکرم...

لحظه ای چند، بی کوچکترین ابهامی همچون کودکان روبروی هم  
در سکوت ایستادند، به هیچ وجه از تلاقی نگاهشان به یکدیگر شرمنده نشدند،  
سیومکا سراپا خیس، شلاقی آویزان در دست داشت و دختر تمیز و پاکیزه،  
حوله ای روی شانه اش.

دختر شکافی را در دیوار تخته ای نشان داد و گفت: من از این طرف  
می روم.

و ناگهان دست دراز کرد، و سیومکا تماس ظریف کف دستش را  
بر روی گوش و کلاه آمریکایی اش احساس کرد.

دختر با جدیت گفت: درست مثل خز. خدا حافظ کازانووک.  
از میان شکاف به داخل لغزید و بی آنکه سر برگرداند در میان درختان  
گم شد.

سیومکا همچنان به دیوار تکیه داده بود و دختر حوله بردوش و با

گفتش‌های کوچک و بی‌پاشنه در راهی از میان درختان به‌سوی خانه می‌رفت. آفتاب روی برگ‌های تازه‌پژمرده و تنه سپید درختان سیب رنگ طلا می‌ریخت و گونه‌هایش را گرم می‌کرد. دارکوب کوچکی گرم نواختن بود. از خیابان نوای میهم آکوردئون به‌گوش می‌رسید.

پنجره آشپزخانه باز بود. آکسینیا ناٹوموفنا ضمن شستن ظرف‌ها آوازی را به‌زمزمه می‌خواند.

— به‌به، دختر فراری ما هم آمد... همین الان همه از روی میز پاشدند...

— پاپا رفته بیمارستان؟

— خیلی‌وقت که رفته.

— پیوتر آندره‌ویچ هم شام‌خورده؟

— آره، شام خورده... بیا که غذایت را بهت بدهم.

— نه، خودم می‌کشم، همین‌جا، توی آشپزخانه می‌خورم.

حوله‌بردوش به‌راهرو قدم گذاشت. درب روبه‌کوچه باز شد و در چهارچوب پراز نور آفتاب غروب، هیکل کشیده یک مرد جوان، رشید و به تمامی مردانه، اما باهمان خطوط آشنا و عزیز همیشگی نمایان شد، چهره‌اش در تاریکی پیدا نبود. چندتن دیگر هم از پله‌ها بالا می‌آمدند.

دختر خود را به‌سوی مرد جوان انداخت و فریاد زد: سر یوژا!  
— لنا!

در آغوش یکدیگر فرورفته سروروی هم را با بوسه‌های بی‌هدف می‌پوشاندند و از هیجان خود می‌خندیدند. لنا بوی صمغ و بوی آفتاب‌سوختگی را از تنش احساس می‌کرد.

— ولی تو واقعاً مردی شده‌ای!

کسانی که آن‌دو راهشان را سد کرده بودند، روی پلکان ایستادند، و لنا بی‌نگاهی به‌آنان، همچنانکه سر یوژا را می‌بوسید، پیوسته در میان آن‌ها حضور دردآور کسی را که به‌زندگیش پا گذاشته، اما در عین حال همچنان برایش غیر قابل‌درک و دست‌نیافتنی باقی مانده بود، حس می‌کرد.

پایان جلد اول

تهیه نسخه الکترونیك: باقر كتابدار

<http://persianbooks2.blogspot.com>

جلد دوم



## بخش سوم

### ۱

«آیوشا کوچک» را برای رفع اختلافات میان نقطه نظرهای فرماندهی پارتیزان‌ها و کمیته مخفی منطقه‌ای، به مناطق به‌پاخواسته فرستاده بودند. این اختلافات پیرامون مسائل اساسی جنبش دور می‌زد و رشته حیات و سرنوشت صدها هزار انسان به‌حل آن‌ها بستگی داشت.

آیوشا نخست در این اندیشه بود که از راه معدن‌های سوچان به پارتیزان‌ها بپیوندد. سونیا خلوپوشکینا که رهبری تمام شبکه‌های ارتباطی مخفی را به‌عهده داشت، در آنجا چند پناهگاه امن به‌او پیشنهاد کرده بود. اما پس از درگیری در دو ایستگاه شکوتوو مصمم شد تا در این ایستگاه پیاده شده به نزدیک‌ترین یگان بپیوندد؛ می‌خواست پیش از دیدار با پیوتر سورکوف، خودش شخصاً از آنچه در مناطق انقلابی رخ می‌داد، خبردار شود.

و به‌راستی آن چند روز راه، تا رسیدن به اسکوبه‌یفکا، برای او مکتبی واقعی از مبارزه پارتیزانی بود. به‌محض خارج شدن از شکوتوو، درس آغاز شد.

از میان درخت‌های روبرویش فریادی به‌هوا برخاست: ایست! کی هستی؟...

در پیچ جاده دو پارتیزان با سرنیزه‌های آهیخته به‌سوی آیوشا شتافتند.

— دست‌ها بالا!

دو پارتیزان رو برویش ایستادند و به سویش نشانه رفتند.  
آیوشا مژه برهم می زد و بارضایت به آن دو می نگریدست. چند لحظه  
پیش لباس های مهندسی را در جنگل از تن در آورده در تکه کاغذی پیچیده  
بود. بسته را به آن دو نشان داد و پرسید: بچه ام را چکار کنم؟  
— خفه شو!

— ولی من خودی هستم! منو ببرید پیش رئیس پاسگاه تا برگه  
مأموریتم را نشانم بدهم.  
یکی از دو پارتیزان که جلوتر ایستاده بود، بالحنی توهین آمیز  
پرسید: اسلحه داری؟

آیوشا لبخند زنان گفت: چی فکر کردی؟ اگر من دشمن بودم تا حالا  
جفت تان رافرستاده بودم آن دنیا. برای چی به کلام نگاه می کنی؟  
متوجه شد که چکش های نشان مهندسی روی کلاهش جا انداخته است:  
معلومه، لباس مبدل پوشیده بودم که پیام این ورها.  
— بگردش سمیونوف!

پارتیزان دوم، جوانی کوتاه قد و موطلائی که حدود نوزده سال داشت،  
با اطمینان به سوی آیوشا آمد.

آیوشا هیئت شوخش را کنار گذاشت: این یکیش را اجازه نمی دهم،  
ببخشید آقای سر! ما عادت نداریم اسلحه مان را به کسی بدهیم. من یک کارگر  
شهری هستم و از طرف کمیته بلشویک آمده ام.

پارتیزان اولی لب و سبیل خود را به نشانه انزجار بالا آورد و در حالیکه  
به پیشانی اش چین درشتی می انداخت با سرسختی گفت: این طرف ها تا  
بنخواهی کارگر زیر دست و پا ریخته، مسخره بازی بسه، رئیس، فرستاده  
کمیته، ها... بگردش! حرف هم نزن!

آیوشا از اینکه از همان لحظه نخست به او اطمینان نشان ندادند،  
خشمگین نبود، اما این کلمات پارتیزان بردباری و شکیبایی اش را به آخر  
رساند.

پره های پرمو و برجسته بینی اش را گشود و نگاهش را به او دوخت  
و به آرامی گفت: آها، عجب استدلالی! بعله دیگه، این طرف ها کارگر زیاد  
زیر دست و پا ریخته... بله؟ کارگرهایی که دارند جان می کنند و با دل و  
جان به طرف شماها می آیند و آن وقت این هم از استقبال تان! ولی شماها  
بدون طبقه کارگر چکار از دست تان ساخته است؟ «کارگر زیاد زیر دست و  
پا ریخته»... اگر همین حالا فوراً منو پیش رئیس پاسگاه ببرید،

پارتیزان بودن تان را فراموش می‌کنم و با مشت می‌افتم چکن هر دو تان، ...  
تو ای قهرمان‌ها این طوری حرف می‌زنی؟ «این طرف‌ها تابخواهی کارگر  
زیر دست و پا ریخته؟»

آلیوشا با تمام قوا فریاد می‌زد و یکسره به‌خشم آمده بود.  
پارتیزان کوتاه‌قد، بی‌آنکه جرات نزدیک شدن به آلیوشا را داشته  
باشد، با نگاهی شرمگین از رفیقش پرسید: چکار کنیم. ببریمش پیش  
رئیس پاسگاه یا نه؟  
پارتیزان اولی بالعنی جدی گفت: راه بیفت! اگر در بری یک گلوله  
حرامت می‌کنم!

آلیوشا که دوباره چهره خندانش را باز می‌یافت، گفت: بپا خودت  
در نری!

بدین ترتیب همراه دو محافظ به قطعه زمین کوچک و محصور پاسگاه  
زیر سایه یک درخت سپیدار رسید، پاچه شلوارش را شکافت و برگه  
مأموریتش را به دست رئیس پاسگاه داد، سپس همراه همان پارتیزان اولی  
در ارا به‌ای به سمت دهکده مایخه، مقر ستاد بردیوک به راه افتاد.

پارتیزان که از این برخورد به‌خشم آمده بود، خشمش را بر سر  
اسب فرو می‌ریخت، اما آلیوشا همچنانکه به مزرعه‌های تیره بخار گرفته  
و رشته زرد رنگ افق غروب برفراز کوه‌های بنفش دوردست می‌نگریست،  
و رایحه نمناک شامگاهی را به‌سینه می‌کشید باشادی در تمام راه آهنگی را  
باسوت می‌نواخت.

وقتی به دهکده وارد شدند، چراغ کلبه‌ها روشن شده بود. از دور  
نوای چندین آکوردئون و آوای آوازهای ناهمگون برمی‌خاست. دهکده به  
اردوگاهی مسلح بدل شده بود. در کوچه‌ها و خیاط‌ها شعله‌های آتش‌فروزان  
بود و چهره‌ها و قطارهای فشنگ را به درخشش می‌انداخت. موژیک‌ها  
سوار بر اسب از مزارع باز می‌گشتند و ارا به‌ها و چنگک‌های وارونه را  
پشت سرشان می‌کشیدند. آوای آکوردئون‌ها و آوازاها با ماغ گاوها و پارس  
سگ‌ها و فریاد کودکان درهم می‌آمیخت.

بر سر راه خود یک‌دسته پارتیزان مست را دیدند؛ یکی از آنان که  
لبه نیم‌تنه‌اش در باد می‌رقصید، آکوردئون می‌نواخت و سه تن دیگر با  
صداهای گوناگون نمره می‌زدند.

آلیوشا به خود گفت: «بله، جمهوری روستاییان».

پارتیزان با ترش‌رویی شلاقش را به سوی کلبه بزرگ و پنج‌گوشی که

چراغ‌هایش از میان پرده‌ها پیدا بود، نشانه‌رفت و گفت: بهتره پیاده بری،  
ارابه از کوچه رد نمیشه.

سرتاسر کوچه رو بروی کلبه پر بود از پارتیزان‌هایی که کنار آتش  
نشسته و یا خوابیده بودند. بالای پلکان يك ملحفه بزرگ و تیره‌رنگ  
آویخته بودند.

آلیوشا از ارابه به زیر پرید، بقچه‌اش را زیر بغل گرفت و به پارتیزان  
گفت:

— آقا پسر، عصبانی نشو. وقتی گفتم که می‌زنم توی دك و پوز  
جفت‌تان، همین‌جوری گفتم. زدن توی دك و پوز مردم به خاطر ناآگاهی‌شان  
از من بر نمی‌آید پسر، کار من نیست. به خاطر این گفتم که به کارگرها  
توهین نکنی. تو باید کارگرها را مثل برادر بزرگتر خودت بدانی. فهمیدی؟  
اسمت چیه؟

پارتیزان با پریشانی گفت: سنتکوف، پاول سنتکوف Pavel Snetkov ...  
— آره، متوجه شدی پاول سنتکوف؟ حالا فهمیدی؟ خیره خب، خدا حافظ ...  
.. آلیوشا با شتاب دست گوشتالویش را به سوی او دراز کرد، پارتیزان  
نیز یکباره دست دراز کرد و دست آلیوشا را فشرد.

## ۲

يك سرباز نگهبان آلیوشا را روی پلکان نگه داشت.  
— می‌خواهی بردیوک را ببینی... از شهر میایی؟... چند لحظه صبر  
کن.

پس از لحظه‌ای چند اذر درآمد. بالبخندی شیطنت‌آمیز گفت: بیا تو،  
توی آن اطاق هستند.

آلیوشا با حالتی احترام‌آمیز به اطاقی که بردیوک افسانه‌ای در آن بود،  
پا گذاشت. دورتادور میزی که در کنار شمایل‌های آویخته به دیوار، به گوشه‌ای  
کشیده بودند، پنج‌تن از دستیارانش در حالت‌های گوناگون نشسته بودند و  
همگی به سوی او سر برگرداندند. آلیوشا با دیدن چهره‌های گر گرفته و  
چاشنی‌ها و مزه‌های گوناگون با بوهای تند، و لیوان‌های روی میز حدس  
زد که آن‌ها می‌بخمره زده‌اند و با آمدن او بطری‌ها را زیر میز و یا زیر  
تخت پنهان کرده‌اند. آلیوشا خود با بازی‌های شرابخواری آشنا بود و این  
رنگ‌ها را می‌شناخت.

بالعنی که گویی از هیچ چیز بونبرده است، پرسید: رفیق بردیوک کدامتان هستید؟

مزدی تنومند و کوتاه قامت روی تخت نشسته و چندین بالش پر گردخود چیده بود، پیراهن یقه بازش سینه اش را نمایان می کرد، پوستی ظریف و بسیار سفید داشت. با صدایی به شدت تودماغی گفت: بردیوک منم.

آلیوشا چشمان ریزش را با حیرتی که پنهان نمی توانست کرد، به او دوخت. کلاه چرکین و تیره ای تاروی پیشانی مردی که به صدا درآمده بود، کشیده می شد - کورسوی چراغ حالت چشمانش را پنهان می کرد، سبیل روشن و زبرش روی صورت پهن و سرخرنگش سایه می انداخت.

بردیوک به سبیلش تابی داد و با لعنی که کنایه از آن می بارید گفت: از قرار معلوم شما از شهر می آید؟ بعله... حالا دیگر از شهر هم به دیدن ما می آیند!

لبخندهای احترام آمیز دیگران به استقبال کلماتش شتافت و یکی به آرامی سرفه ای کرد.

آلیوشا که دمبدم حیرت زده تر می شد، با خود گفت: «یارو پاک خله!» بردیوک پس از آن چند لحظه سکوت پرسید: حالا شما کی هستید؟ - اسم من، آلکسی چورکین.

بردیوک ابروانش را بالا برد و گفت: آها، چورکین! اولین باره که اسم شما را می شنوم... چه چیزی افتخار دیدنتان را نصیب مان کرده؟ آلیوشا احساس کرد که هنگام آن فرار رسیده تا حیثیت خود و بسیاری چیزهای دیگر را نجات دهد.

با خشمی ناگهانی که چشمان ریزش را شعله ور می ساخت، بقچه اش را روی زانوان رئیس انداخت و گفت: اینو بگیرش. این چنگاله؟ آن بشقاب ماهی را بده ببینم!... می دانی رفیق بردیوک، رسم ماها اینه که وقتی مهمان از سفر می رسد، اول بهش غذایی می دهند و بعد ازش می پرسند آمده چکار کند.

در اینجا «آلیوشا کوچک» چنگالش را باخشم در چیزی سرخ شده و صورتی رنگ فرو برد.

سکوتی حکمفرما شد. بردیوک که در جلیقه پوست بره اش روی لبه نیمکت عرق می ریخت، حیرت زده بقچه آلیوشا را در دست گرفته به او نگاه می کرد. دیگران از کنار بردیوک سر برگردانده به او چشم دوخته بودند. بردیوک با صدایی تودماغی به یکی از آنان گفت: بیا این را بگیر

احمق و چهارپایهات را بده به این رفیق!

یکی از آنها با تردید گفت: مثل اینکه یکی از خودمان است.

بردیوک پرسید: میل داری یه قلب باما بندازی بالا حالت چا بیادا  
آلیوشا آهی کشید و گفت: نه، برام خوب نیست... من از طرف کمیته  
بلشویک آمدم تا با شماها تماس بگیرم... - چهارپایه‌ای را که به سویس  
کشیده بودند، پاک کرد و تکه قارچی را که از زیر چنگالش می‌لفزید برداشت:  
با شماها تماس بگیرم و کمک‌تان کنم...  
بردیوک چاپلوسانه گفت: خوب، بالاخره کمیته بلشویک به فکر ما  
هم افتاده!

آلیوشا باز هم به خود گفت: «خل خله، خل درست و حسابی».

- این طرف‌ها چه خبر؟

- بد نیست... داریم خودمان را آماده می‌کنیم که به شکوتوو حمله  
کنیم، داریم قوا جمع می‌کنیم...  
از یکی از دستیاران خود پرسید: بچه‌های اورمینو Ourmino  
رسیده‌اند؟

- ... نیم ساعتی می‌شود...

آلیوشا که کاسه‌ای آبی رنگ را در کنار بردیوک برانداز می‌کرد،  
پرسید: منظور شما ایستگاه اورمینو است؟ همین بچه‌ها نبودند که امروز  
به قطار شلیک می‌کردند؟

- چرا، باید خودشان باشند... پس امروز در دسر درست کردند، ها؟  
آلیوشا گفت: کاسه‌ات را بده ببینم. به به، گوشت مرغ؟ معلومه که  
این طرف‌ها گرسنگی نمی‌کشید... خوب، حالا خیال دارید خط‌آهن را باز  
بگذارید؟  
- آره، لازمه.

آلیوشا با خوشرویی گفت: آه... این طوری نیروهای دولتی با خیال  
راحت می‌گذرند. همین طوری روی گرفتن شکوتوو حساب می‌کنید؟  
بردیوک به سبیلش تابی داد و با فروتنی محسوسی گفت: نگاه کنید،  
نماینده کمیته بلشویک می‌خواهد به ما درس جنگیدن بدهد. خیلی از کمیته  
بلشویک متشکریم! تنها چیزی که ما لازم داریم، اینه که لطفی بکنند و  
توی شکوتوو به ما اسلحه و لباس برسانند و بعد هم بیایند پشتیبانی ما...  
آلیوشا که پال مرغ‌را می‌کند با خود فکر کرد: «یک خل تمام عیار  
و مادر قحبه. حتماً بنا به دستور احمقانه کمیته انقلابی می‌خواهند به طرف

هکوتوو بروند...» - شماها با کمیته انقلابی تماس دارید؟  
- بله... تماس داریم... نه اینکه بهش احتیاجی داشته باشیم. البته  
که باهاش تماس داریم! بفرما این هم آقا معلمی که کمیته انقلابی برامان  
فرستاده! خریستیا Khristia، آشنا شو!

چشمان ریز و نافذ آلیوشا به مرد جوانی افتاد که جلیقه‌ای بادگمه‌های  
پراق به تن داشت و طرف دیگر میز نشسته بود و لبخندی شرمگین به او  
تحویل می‌داد.

- «عجب نماینده‌ای از کمیته انقلابی! حتی یکبار هم وقتی از من  
اصول دین می‌پرسیدند، وارد صحبت نشد! تازه، عین خر مست کرده...»  
- خیلی وقته که از کمیته انقلابی آمده‌ای؟

معلم با چشمان بی‌حال و خمارش نگاهی سرسری به او انداخت و گفت:  
دوروزه. برای سازماندهی انتخابات کنگره آمده‌ام.  
- کدام کنگره؟

- ما توی ماه ژوئن یک کنگره برگزار می‌کنیم.  
- که این طور... ما هنوز از این نوبت هیچ‌چی نشنیده‌ایم. و لابد  
از همین حالا هم احضاریه‌ها را فرستاده‌اید؟ خب، بعله، وقتش رسیده. باید  
اعتراف کرد که با جدیت سرگرم فراهم کردن مقدماتش هستید. کنگره در  
ماه ژوئن برگزار می‌شود و شماها از حالا دارید مقدماتش را آماده می‌کنید؟  
- بله... فردا هم در دهکده یک میتینگ برگزار می‌شود.

- خیلی جالب است. کارهای جیبه و جنگ به خاطر چنین کار با  
اهمیتی می‌تواند به بعد موکول بشود! لازم شد که من هم توی میتینگ‌تان  
شرکت کنم.

معلم که شتابی بسیار از خود نشان می‌داد گفت: اگر دوست داشته  
باشید من می‌توانم شما را در جریانش بگذارم. من همه مدارک راتوی‌خانه  
دارم. می‌توانید شب بیایید پیش من.  
- بسیار خوب... عالیست...

آلیوشا با دقت به پیشانی باریک و عرق‌نشسته معلم نگاه می‌کرد:  
«شاید شاعر باشد؟» موهای زرین روشن و شوره‌پسته‌اش که به پس‌گوش‌ها  
ریخته بود، او را به این فکر انداخت.

بردیوک با صدای تودماغی‌اش از سر گرفت: خب، اگر اجازه بفرمایید  
چند کلمه‌ای خدمتت عرض کنم. ماها، یعنی روستایی‌ها و قزاق‌های کارگر  
که دوشادوش هم قیام کرده‌ایم و قهرمانانه برای آزادی می‌جنگیم، احساس

نمی‌کنیم که کارگرهای شهر هم در کنار ما علیه پاگون‌طلایی‌ها بجنگند. اینجاها هرگز کسی نشنیده که در شهر هم قیامی شده باشد - سبیلش را تکان داد و فاتحانه پرسید: چرا؟

آلیوشا دست از غذا خوردن کشید. نگاهش را از روی تمام فرماندهان کنار میز گذراند: این شایعات چیه که اینجاها پخش شده؟ دروغه. کارگرها دسته‌دسته و گروه‌گروه برای قیام آماده می‌شوند، کارگرها می‌جنگند و می‌میرند، هر روز و همه‌جا. داوطلب‌ها، ده‌تا و صدتا به یگان‌های پارتیزانی ملحق می‌شوند. این یکی را خودتان باید بهتر از من بدانید. فکر می‌کنم خودتان با کارگرهای راه‌آهن هم در تماس هستید و می‌دانید که به شماها کمک می‌کنند. خیلی هاشان، از بهترین بلشویک‌های ما هستند و فرماندهی یگان‌ها را به عهده دارند. دروغه. همچین شایعاتی از طرف همان پاگون‌طلایی‌ها پخش شده. باید برای آن‌هایی که ندانسته به این شایعه‌ها دامن می‌زنند توضیح داد؛ و آن‌هایی را که آگاهانه این شایعه‌ها را پخش می‌کنند گذاشت پای دیوار. من فکر نمی‌کنم که نظر روستایی‌ها و قزاق‌های کارگر این باشد...

بردیوک بالحنی که تاحدی به فروتنی آمیخته بود گفت: شماها بهتر از ما به ماجراها واردید. ولی اینجا صحبت از مردم است. مردم هیچ چیز را از بردیوک مخفی نمی‌کنند. چونکه می‌دانند که بردیوک همیشه با آنهاست و آنها هم با بردیوک.

صدایش را صاف کرد و افزود: این را همه می‌دانند.

دستیارانش گفتند:

- درسته!

- فرمانده امتحانش را پس داده!...

- توی جیبه اوسوری همه‌مان خون‌داده‌ایم!

آلیوشا با شادی گفت: من منکرش نیستم. ما تاحالا کنار هم مبارزه

کردیم و باز هم کنار هم مبارزه خواهیم کرد. این‌طور نیست رفیق معلم؟ معلم لبخندی ملایم به لب آورد و محتاطانه به بردیوک نگاهی انداخت:

آلیوشا پی‌برد که معلم از بردیوک واهمه دارد.

آلیوشا با انزجار گفت: خیله‌خپ، من دنبالت میام. بریم مدارکت

را به من نشان بده.

هوای ملایم شبانه، آکنده از صداها و لرزش‌های بهاره و نوای

دوردست آکوردئون‌ها برفراز دهکده گسترده بود، جفت‌های عاشق در کنار



پرچین‌ها نجواکنان سردرگوش هم می‌گذاشتند. در بالا، زیر آسمان پرستاره، یک‌دسته درنای ناپیدا فریاد زنان می‌گذشت.

آلیوشا از کوچه پر از ارابه و مردان خوابیده کنار آتش‌ها، همراه معلم گام برمی‌داشت و با پریشانی باخود می‌اندیشید: «پس به‌کمک همین آدم‌ها و با همین آدم‌هاست که می‌خواهند جمهوری روستاییان را بنیان‌گذاری کنند!»

### ۳

بانگ گوشخراش خروسی در پای پنجره او را بیدار کرد، اما هنوز احساس خستگی او را ترك نگفته بود. هوای کلبه مرطوب بود و بالش و لعاف و پتو را با رطوبتی ناخوشایند سنگین می‌کرد. آلیوشا خود را خرد و خراب و خسته می‌دید و از درد مفاصل رنج می‌برد.

معلم روی تشك گاه کف اطاق سر زیر پتو برده، خرناس می‌کشید. گوی گداخته خورشید از فراز تیغه پردرختی که تاکنار دهکده کشیده می‌شد، سر برمی‌زد. درپای تیغه هنوز مه سفید پنبه‌واری شناور بود... خیش بسته به ارابه در حیاط به‌درخشش افتاده بود و برته‌های افسنتپن از قطرات شبنم تلاو می‌گرفت.

آلیوشا چکمه‌هایش را با احتیاط به‌پا می‌کرد تا معلم را از خواب بیدار نکرده باشد. کسی از بیرون به اطاق مجاور وارد شد و با صدایی مردانه پرسید: خوابیده؟

صدای زن صاحب‌خانه شنیده شد: آره حتماً، هنوز بیرون نیامده‌اند. آلیوشا که یک‌لنگه چکمه به‌پا و لنگه‌دیگرش را در دست داشت، لنگه لنگان به‌کنار در دوید و خواب‌آلوده و آشفته پرسید: چی می‌خواهید؟ در آستانه در دهقانی ایستاده بود که ریش خاکستری رنگی داشت؛ با حرکتی احترام‌آمیز و موقرانه کلاه از سر برداشت و زیر موهای کم‌پشتش برآمدگی گرد و زردرنگی به‌اندازه یک ماهی ریز نمایان شد.

— نماینده کمیته انقلابی اینجا است و خواسته که صبح زود بیدارش کنند. امروز اینجا میتینگ داریم.

آلیوشا با صدای زیرش گفت: مثل اینکه این بابا زیاد سحر خیز نیست. ببینم، شما کی هستید؟

— من، رئیس شورای اینجا هستم...

آیوشا سربرگرداند و فریاد زد: آهای، معلم!  
معلم که با هراس دست‌هایش را زیر بالش می‌گرداند، پرسید: چیه؟  
چیه؟

آیوشا که به شدت مایل بود با چکمه‌اش لگدی به او بکوبد، گفت: فعلا  
هیچ کس نیست که بهش تیراندازی کنی، خودت بودی که همه را به جلسه  
احضار کردی، آقا مثل شازده‌ها خوابیده.

— همین الان حاضر میشم...

معلم با شتاب لباس به تن کرد.

آیوشا به رئیس شورا گفت: بفرماتو رفیق، بفرما بنشین.  
رئیس شورا روی چهارپایه‌ای نشست و دست‌ها را روی زانوان  
گذاشت.

آیوشا لنگه دیگر چکمه‌را به پا کرد و گفت: پس رئیس شورا تویی،  
با اهمیت‌ترین آدم دهکده. و قبول کردی که این میتینگ وسط هفته و درست  
در اوج کار و مشغله برگزار بشود...

رئیس لبخند زنان گفت: درسته، ولی برای ماها همه چی قره‌قاملی  
شده، دیگر به زمان توجهی نداریم و حالیمان نیست کی روز تعطیل است  
و کی نیست. وقتی جنگ نباشه سرکار مزرعه می‌رویم، و وقتی جنگ  
هست، میریم زیر زمین‌ها و منتظر می‌مانیم... ولی ببینم، شما همان رفیقی  
نیستید که می‌گویند از شهر آمده؟

— چرا، خودمم.

— کمیته انقلابی شما را فرستاده؟

— درسته...

رئیس با لبخندی مبهم گفت: ها، حالا فهمیدم، اون‌کی که من فکر می‌کردم  
نیست. فکر می‌کردم کسی باشد که من می‌شناسمش، یکی بود که من توی  
شهر دیده بودم. آدم فوق‌العاده‌ای بود! وقتی قیام اینجا شروع شد، هنوز  
نه بردیوکی درکار بود و نه رئیس‌های دیگر، فقط ما موژیک‌ها بودیم،  
و مرا به عنوان قاصد به شهر فرستاده بودند...

آیوشا حرفش را قطع کرد: قیام چه طوری این طرف‌ها شروع شد؟  
رئیس با تعجب گفت: مثل جاهای دیگر، وقتی سر بازگیری را شروع  
کردند، موژیک‌ها زیر بار نرفتند. جنگیدن هیچ دخلی نداشت! آدم از این  
دولت و رئیس و رؤساش هیچ خیری نمی‌بیند، خیلی بدتر از دولت قدیمی  
باما رفتار می‌کردند، پول دیگر ارزشی ندارد، جنس پیدا نمی‌شود. بعد

الفسرها سر رسیدند، شروع کردند به جمع کردن سرباز و پسر بچه‌ها مان  
 توی تپه‌ها صف کشیدند. بعد هم شروع کردند به شکنجه پدر و مادرها.  
 آنهم چه شکنجه‌ای! باورت نمی‌شود، يك سربه‌را روی آتش داغ کردند و  
 فرو کردند به يك پیرمرد بدبخت، درست وسط پاهاش. مردم البته تاب  
 نیاوردند... و همین وقت بود که مرا به شهر فرستادند و به من گفتند: «یه  
 جوری در رو و کمیته بلشویک را پیدا کن و بهشان بگو که همه‌مان قیام  
 کرده‌ایم ولی نمی‌دانیم چکار کنیم. در ضمن بهشان بگو که ما موژیک‌ها  
 خوب ملتفتیم که وقتی سفیدها وارد گود شدند، اشتباه کردیم و به پشتیبانی  
 شما کارگرها نیامدیم. واقعاً از شدت پشیمانی پیرمان درآمده، از تان  
 خواهش می‌کنیم که از ماد لگیر نباشید و به کمک‌مان بیایید...» ولی خودت  
 که بهتر می‌دانی، گفتنش ساده است، برو کمیته بلشویک را پیدا کن،  
 آنهم وقتی سفیدها بر سر کارند! نه نشانی‌ای، نه علامتی، و آن هم چیزی  
 نبود که آدم از هر کسی دم دستش رسید بپرسد... باور کن يك هفته تمام  
 بالا و پایین این شهر کوفتی سرگردان بودم. هر چند وقت یکبار کنار پله‌ای  
 یا پای دیواری می‌ایستادم و پولی گدایی می‌کردم و دوباره راه می‌افتادم...  
 چهره آفتاب سوخته و پر چین و چروکش به درخشش افتاد: هنوز هوا  
 سرد بود و من هم تقریباً هیچ‌چی نداشتم که شکم را سیر کنم... به خودم  
 گفتم: خیل‌خوب، کوزما فومیچ Kouzma Fomitch، اگر به آب و آتش  
 نرنی، هرگز کمیته بلشویک را پیدا نمی‌کنی، و دون‌شان قیام‌ماست!  
 آره... و راه افتادم و رفتم توی بارانداز، همانجا که کشتی‌های بخاری بار  
 می‌زنند. به خودم گفتم: میرم و وسط بارها یکی را که از قیافه‌اش خوشم  
 بیاد پیدا می‌کنم و سر در دلم را باز می‌کنم، هر چه بادا باد. و همین‌کار  
 راهم کردم... يك عده باربر جمع شده بودند و داشتند گونی‌های آرد را از  
 کشتی‌ها به واگن‌ها می‌بردند. همین‌طوری دوسه ساعتی از دور نگاهشان  
 کردم. بعد رفتم کنارشان و همین‌طور نگاهشان کردم. تا وقتی که چشمم به  
 یکی‌شان که یهودی کوتاه قدی بود، افتاد و به خودم گفتم خودش. می‌دانی  
 چرا به چشمم آمد؟ می‌دیدم که او وسط بقیه کاره‌ای نیست، مثل بقیه لباس  
 پوشیده بود، ولی انگار دست‌هاش ترو تمیزتر از دیگران بود. و مخصوصاً  
 دیدم وقتی که جا عوض می‌کردند - يك عده گونی‌ها را به واگن می‌بردند و  
 يك عده هم توی واگن‌ها می‌زدند - این یکی را همیشه توی واگن‌ها می‌گذاشتند،  
 چونکه کارش آسان‌تر بود. انگار که هوای کارش را داشتند... وقت استراحت  
 همه به غذاخوری می‌رفتند. شش نفر دورش را گرفتند که چیزی معلوم نباشد

و او بتواند بدون جلب توجه بگذرد، متوجهی؟ و داشتند می‌رفتند که من بیرون آمدم، رفتم طرفش و آستینش را گرفتم: «اجازه بدهید یک دقیقه باشما صحبت کنم!» و طرف به لرزه افتاد، کاش می‌دیدیش، نگاهش انقدر جدی بود که نگوی، و بقیه دسته‌جمعی به طرف من آمدند، حتی یکی‌شان با شانه‌اش بهم تنه زد و یکی دیگر یهودیه را عقب کشید. ولی در همین لحظه، می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن، من که دیگر طاقت نداشتم، به گریه افتادم. پدرم درآمده بود! گفتم: «رفقای باربر، من موژیکم، از دهکده مایخه آمده‌ام، اجازه بدهید با این رفیق راجع به یک مسئله حیاتی دو کلمه حرف بزنم!...» و او بلافاصله گفت: «رفقا یک لحظه صبر کنید.» دوتایی به گوشه‌ای رفتیم و من از سیر تا پیاز را گفتم...

رئیس شورا باشادی افزود: درست تشخیص داده بودم!

آیوشا احساس کرد که برآمدگی زرد رنگ و ریش خاکستری رئیس به گونه‌ای مرموز رنگ می‌بازد، و سر برگرداند.

رئیس با شادمانی از سر گرفت: واقعاً هم یکی از اعضاء کمیته بود! می‌بینی، چه شهامتی! بعد کارها روی غلطک افتاد. یک عالمه راهنماییم کرد، یک نشانی هم به من داد که در صورت آمدن به شهر به آنجا مراجعه کنم. و مرا بایک لوکوموتیوران در تماس گذاشت و به من گفت: «او به شماها اسلحه خواهد داد.» و درست بود، به ما اسلحه هم دادند. ولی حالا که اینجا فرماندهانی داریم که از ما بیشتر سرشان می‌شود، من دیگر خودم را درگیر این کارها نمی‌کنم. ولی دوتا پسر دارم که جفت‌شان به جنگ رفته‌اند...

رئیس با لبخندی حرفش را به پایان رساند: من آن یهودی کوتاه قد را خوب یادم هست. فکر می‌کردم که خودش است که اینجا آمده...

آیوشا گفت: نه، این رفیق الان دستگیر شده و زندانیه.

رئیس با تعجب گفت: زندانیه؟

و خشم روی صورتش نقش بست، گویی که فرزند خود او را دستگیر کرده باشند با ناپاوری گفت: آخ: چه آدم‌هایی را توی سیاهچال می‌اندازند. عیبی نداره، بالاخره یک روز تاوانش را پس می‌دهند...

آیوشا با زیرکی پرسید: درسته که اینجا توی دهکده‌تان می‌گویند که هیچ‌کمی از کارگرا به شماها نمی‌رسد؟

رئیس با هیجان گفت: کی همچین حرفی زده؟ فقط دشمن‌ها و جاسوس‌ها، من یکی که این حرف را باور نمی‌کنم...

آلیوشا با شادمانی گفت: من هم همین طور. شماها از بردیوک راضی هستید؟

رئیس به فکر فرورفت، از بردیوک؟ خوب، او آتشی مزاج است، خیلی آتشی است. ما به خاطر شجاعتش دوستش داریم، اصلاً برای جانش ارزشی قائل نیست...

— اسم کوچکش چیه؟

— آندرئی اوسیپوویچ.

آلیوشا هیجان زده گفت: عجب جالب!

وقتی رئیس شورا رفت، آلیوشا سوت زنان لحظه‌ای چند به بازرس چشم دوخت، بازرس در مقابل آینه به دقت فرق باز می‌کرد. یکبارہ پرسید: تو اسمت چیه؟

بازرس سر برگرداند: چی؟ بلد نی، خریسانت خریسانتوویچ

. Bledny, Chrysanthe Chrysanthovitch

— تو شعر نمی‌گویی؟

بازرس با پریشانی پرسید: شما از کجا فهمیدید؟... راستش قبلاً می‌گفتم، ولی الان وقتش را ندارم. چرا، بعضی وقت‌ها توی روزنامه پارتیزانی خودمان چیزی می‌نویسم.

— خوب، یه شعر برام بخوان...

— همین حالا؟... ولی گمان نمی‌کنم بتوانم، از بر نیستم...

— یالله، یالله.

— ولی آخر چه طوری؟

— یالله، من گوش می‌کنم...

خریسانت خریسانتوویچ با صورتی رنگ پریده و موهایی روشن و مرطوب و به عقب ریخته، شانه در دست، و «آلیوشا کوچک» در پیراهنی کثیف و شلواری سیاه، چکمه پوشیده، دست به کمر، سر کوچک خمیده روی شانه، روبروی یکدیگر ایستاده بودند.

معلم به نجوا گفت: خوب، مثلاً این یکی:

«به پیش ای قهرمانان و ای حامیان آزادی!

ای که دل‌هاتان لبریز شهامت است!

بورژواها و شهریاران،

دشمنان زحمتکش، درهراسند،

و پرچم سرخ برفراز سرهاتان در اهتزاز.

دشمن کینه‌توزتان به کمین  
 در جانتان آتش انقلاب شمله‌ور است  
 آتشی شگفت و سترگ.  
 هیولایی است آنکه می‌خزد به سوی‌تان،  
 هیولایی آتشبار همچون ازدهایی خونخوار  
 بورژوا در سنگر دژها و کاخ‌هایش  
 در رویای قوانین استبدادی است  
 با نوای آزادی به‌پیش ای شیردلان!  
 به‌پیش از فراز تپه‌ها، جنگل‌ها و دریاها!  
 زحمتکشان به‌گام‌های شما توان می‌بخشند  
 و در سرتاسر افق سپیده کمونیسیم می‌دمد.  
 آلیوشا مدتی چند با سر خمیده، همچون خروسی که با نگاهش دانه  
 گندمی را وارسی کند، به‌کف‌اطاق نگاه می‌کرد.  
 باصدای زیرش‌گفت: خب، بریم چیزی بخوریم.

#### ۴

در برابر مدرسه، جمعیت راه‌تمام‌کوچه‌را بسته بود. سفیدی پیراهن  
 مردان و روسری زنان اینجا و آنجا پیدا بود. چند موژیک که به‌فکر بودند  
 تا بلافاصله پس‌از میتینگ به‌مزرعه بروند، با ارابه یا سوار براسب‌آمده  
 بودند. چندین پارتیزان مسلح هم با کلاه‌های مزین به نوار سرخ برای  
 شنیدن سخنان نماینده شهر حضور داشتند.

کوزما فومیچ، رئیس شورای دهکده، آلیوشا و بردیوک روی پله‌ها  
 کنار میز کوچکی نشسته بودند. معلم که بایک دست نرده‌چوبی پلکان و بادیست  
 دیگر کلاه کاسکتش را گرفته بود، با تمام قوا فریاد می‌زد و موهای روشنش  
 را تکان می‌داد. او برگزاری کنگره را اعلام کرد.

... با ریختن خون‌مان تا آخرین قطره... تا آخرین نفر... در  
 منطقه‌های پاک‌شده از لوٹ وجود سفیدها... طعم اراده توده‌های زحمتکش  
 را به‌گوسه‌های مداخله‌گر خواهیم چشانند.

دامن یک پرچم روی پلکان در اهتزاز بود. ابرهای سفید آفتاب‌خورده  
 در آسمان صاف شناور بودند. چکاوک‌های پرچانه از فراز مزارع روی دامنه  
 تپه پشت کلبه‌ها در پرواز بودند و در دوردست، لاشخوری که گهگاه در

برق آفتاب ناپدید می‌شد و لحظه‌ای بعد سر به در می‌آورد، پرگشوده بود. بردیوک در نیم‌تنه بلند و خاکستری‌اش با تسمه‌های چرمی تنگ بسته، ماوژر به کمر، عبوس و بی‌حرکت مانند مجسمه‌ای در کنار آلیوشا نشسته بود. کاسکت چرب همیشگی‌اش که حتی شاید هنگام خواب هم از او جدا نمی‌شد تاروی پیشانی پایین آمده بود، اما آلیوشا در نور روز توانست چشمان نافذ و مردمک زرد رنگش را ببیند.

معلم همچنان می‌گفت: ... از يك پیروزی به پیروزی دیگر... دشمن را به دریا ریخته‌ایم... و اکنون زمان آن فرارسیده که خود سرنوشت‌مان را تعیین کنیم.

آلیوشا که با او موافق نبود فکر کرد: «قضیه اینه که زمانش نرسیده، و هنوز باید برای همین هدف جنگید و جنگید.»

اما دیدن مردم مسلح، چهره‌های گرفته و دقیق زنان، موهای طلایی کودکان و پرچم سرخی که در برابر چشم‌شان موج می‌زد، تمامی این نمایش او را دمبدم شادتر و بشاش‌تر می‌ساخت و چشمان ریزش را لحظه به لحظه با حالتی شوخ‌تر و سرزنده‌تر به گردش می‌انداخت.

وقتی معلم سخنانش را به پایان رساند و کف‌زدن‌های ممتد خاموش شد، کوزما فومیچ به آرامی از جا برخاسته، کلاه از سر برداشت و گفت: و حالا، رفقای عزیز... و حالا رفقای عزیز، رشته کلام را به نماینده‌ای می‌دهیم که دیروز از طرف کمیته بلشویک‌مان پیش‌ما آمده، از کمیته‌ای که بسیاری از اعضایش در سیاه‌چال سفیدها و در اطاق‌های شکنجه دشمنان ما رنج می‌برند...

هنوز کلماتش به پایان نرسیده بود که صدای کف‌زدن‌ها و فریادهای ممتد شوق‌آمیز برای آلیوشا به هوا برخاست، و او خود را در دریای خروشان چهره‌های آفتاب‌سوخته و خندان پای پلکان شناور دید. کوزما فومیچ با تمام قوا فریاد زد: من به کمیته بلشویک درود می‌فرستم - و به احترام کلاه از سر برداشت.

مردم دنباله درودش را گرفتند، گنجشک‌هایی که از زیر پام‌ها پر کشیده بودند، برفراز سر جمعیت چرخ‌زدند و برگشتند.

«آلیوشا کوچک» به کودکی که با چهره باز و براق در آغوش زنی در ارا به نشسته بود، و بدون اراده دست‌ها را به هم می‌کوفت، نگاهی شادمانه انداخت و با صدای ریزش آغاز سخن کرد: رفقا! رفقا! اجازه بدهید ابتدا پیامی را به گوش شما انقلابیون سرخ طبقه ژحمتکش دهقان برسانم و سلام

برادرانه همه کارگران کمیته مخفی حزب بلشویک را به شما که افتخار و قوت بازوان ما هستید برسانم...

دوباره آرامش پرواز دسته گنجشک‌ها برهم خورد، و از فریاد هوراها و کف‌زدن‌های ممتد جمعیت پراکنده شد.

آلیوشا خود را به دست امواج سپرد، دم‌بدم شور و حرارتش فزونی می‌گرفت، اما با این همه خود را به یاری دست‌های نیرومند و مطمئن خود مهار کرد و توجه مردم را هرچه بیشتر به خود جلب کرد. پس از لحظه‌ای جز جیک‌جیک پرندگان و صدای به هم خوردن پرچم و رشته نازک و پرحرارت صدای آلیوشا پرفراز سر جمعیت مشتاق صدایی دیگر شنیده نمی‌شد.

او تا آنجا که از موقعیت بین‌المللی، نیروهای مداخله‌گر، حرکت قوای جنبه و روحیه کارگران و وضعیت و سازمان‌هایشان حرف می‌زد، با همان شور و حرارتی می‌گفت که از ابتدا گرمی استقبال به او الهام بخشیده بود؛ اما هنگامی که به وضعیت داخلی دشمن پرداخت، چهره اصلی خود را آشکار کرد و در این بخش از سخنانش لحظه به لحظه صدای خنده‌های شادمانه از جمعیت به آسمان برمی‌خاست.

... مثلاً اصلاح پول‌ها، دولت اسکناس‌های تازه چاپ کرده، ولی ما لااقل می‌دانیم که طلای ما، که از عرق جبین مردم ما به دست آمده، توی جیب بورژواهای پیگانه می‌ریزد و به خاطر خرید اسلحه و تجهیزات جنگی خرج می‌شود. حالا چاپخانه اسکناس چکار می‌کند؟ شب و روز کار می‌کند تا کاغذهای تازه چاپ‌کند، به زودی این پول فقط به درد طهارت گرفتن می‌خورد، کاغذش لااقل به درد این کار می‌خورد...

این کلمات غلغله و جنب‌وجوشی شدید در میان موژیک‌ها به راه انداخت.

کسی از میان جمع گفت: بگذار بورژواها اگر دلشان می‌خواهد، با همان‌ها خودشان را پاک‌کنند. ما با همان برگ‌های با با آدم سر می‌کنیم! دوباره خنده کوتاهی جمعیت را لرزاند.

آلیوشا حتی از گفتن حکایت خانمی که با او در قطار همسفر بود، خودداری نکرد. با استعداد یک بازیگر به گفتگوش با آن زن جان می‌داد، و وقتی بی‌هوش شدنش را هنگام حمله به قطار و بیدار کردن شیشه آمونیاک را حکایت می‌کرد، خنده‌ای طولانی جمعیت را تکان داد، بردیوک هم به قهقهه افتاده بود و کوزما فومیچ از فرط خنده روی میز افتاده بود.

آلیوشا سپس مشکلات روزافزون آذوقه را به دنبال قطع شدن راه دهکده،



به میان کشید و کلوچه های ایستگاه او گولنایا را به یاد آورد. این کلوچه های کوچک زمانی در درجه يك و دو ده كوپك قیمت داشتند و برای مسافرین درجه سه و مکانیسیین ها و راننده ها پنج كوپك و با تخفیف به چهار كوپك هم فروخته می شد. اما اکنون دیگر در درجه سه به فروش نمی رسید، در درجه يك به يك روبل فروخته می شد، آردش سیاه بود و به جای گوشت چکر پخته در آن می گذاشتند.

— روشن است که کارگران در درجه اول از کمبود نان رنج می برند، ولی کارگرها از من خواهش کرده اند به شما بگویم که به خاطر این مسئله از شما دلخور نیستند و در ضمن از شما تقاضا می کنیم که فوراً نان به شهرها بفرستید. ما نان را از بورژواها درخواست خواهیم کرد و اگر به ما ندادند، به زور می گیریم... ما مردمان ساده ای هستیم، بلد نیستیم جملات خوشگل سرهم بندی کنیم و وعده های آبدار بدهیم، ولی حاضریم زیر بار گرسنگی برویم به شرطی که شما دهقان های سرخ اسلحه تان را زمین نگذارید و این قدرت لعنتی را سرنگون کنید..

صدای رعد آسای کف زدن ها جملاتش را نیمه تمام گذاشت. کوزما فومیچ انگشتی به چشمانش کشید.

آلیوشا سپس گفت که بدخواهان می کوشند تا تخم نفاق میان کارگر و دهقان بپاشند و بی آنکه اسمی از بردیوک به میان آورد، کلمات او را تکرار کرد. سپس از میان باپگانی ذهنش که صدها نام را ردیف کرده بود، نام پاول سنتکوف و جزئیات استقبالش را بیرون کشید. وقتی احساس کرد که شنوندگانش به اندازه کافی سنتکوف را به یاد ملامت گرفته اند و از اینکه در میان شان مردمی چنین لجباز وجود دارد متأسف شده اند، گفت که دلیل رفتار پاول سنتکوف این است که هنوز به قدر کافی آگاهی ندارد، و از او به خاطر ایستادن دلاورانه و شرافتمندانه بر سر پستش قدردانی کرد، بدین ترتیب همه دیدند که پاول سنتکوف به هیچ وجه جوان نالایقی نیست، بلکه گناه از سوی دشمن است و اگر دوستی نزدیکی میان آن ها و کارگران وجود نداشته باشد دشمن می تواند هر کسی را که بخواهد به آسانی بفریبد.

آلیوشا که می دید سرانجام به قدر کافی به دل هایشان امید بخشیده است، خواست تا بدون بی اعتبار کردن کمیته انقلابی، با احتیاط زمینه را برای تغییر مشی کمیته آماده سازد. به مسئله مداخله قوای بیگانه برگشت و گفت که مبارزه ممکن است همچنان ادامه یابد و توصیه کرد که به خاطر اصلاحات داخلی، مسئله ارضی، بازارها و امور اداری — که بدون پیروزی

در شهرها دست یافتن بدان معال می نمود - دچار تفرقه نشوند و در ضمن اجازه ندهند تا کنگره ها و میتینگ ها آنان را از هدف اصلی منحرف کنند، بلکه باید تمام نیروهایشان را در راه مبارزه مسلحانه صرف کنند.

آلیوشا با برقی در چشمان ریزش، تاکید کرد: بین ما پارتیزانی دلاور وجود دارد، مایه هراس سفیدها. کمیته منطقی از تجربه های نظامی و دلاوری هایش در میدان نبرد قدردانی می کند و به او درود می فرستد! ... بردیوک بادی به غیغب انداخت و به سبیلش تاپ داد. جمعیت برایش کف زدند.

- جنگجوی کهنه کاری مثل آندرئی اوسیپوویچ می تواند روی رأی کمیته منطقه ای صحنه بگذارد: نباید خط آهن را از کار انداخت. باید در دستجات کوچک کار کرد. اگر یک نیروی مهم سفیدها یک یگان بزرگ ما را از بین ببرد، دوباره سازی یگان دشوار خواهد بود، ولی دسته های کوچک شکست ناپذیرند. درست است آندرئی اوسیپوویچ؟  
بردیوک با صدای بم خود تأیید کرد: کاملاً درست است.

اما آلیوشا هرچند در گفتار خود محتاط بود، با این همه احساس کرد که بخش آخر گفتارش برخلاف رأی جمعیت بوده، در میانشان اینجا و آنجا حرکت ها و نجواهایی برانگیخته است.

وقتی آلیوشا گفتارش را به پایان رساند و کف زدن ها خاموش شد، سیل پرسش ها از هرسو پاریدن گرفت: «آیا در دهکده های آزاد شده می رود زمین ها را تقسیم کرد یا نه؟»، «اگر مغازه دارها دکان ها را ببندند چه کار باید کرد؟»، «اگر از روسیه دیر کمک برسد، آیا خودمان به تنهایی نمی توانیم شهر را بگیریم؟»، «درباره قیمت کالاهای خوراکی و تجاری چه باید کرد؟ هرکس به میل خودش قیمتی گذاشته است.»، «آیا کمیته انقلابی کاملاً اطلاع دارد که قدرت های دیگری هم، مثلاً ژاپن، آماده اند تا علیه ما وارد میدان شوند؟»  
کوزما فومیچ هم به نوبه خود پرسید: آیا این نظر شخصی خود شماست یا نظر کل اعضاء کمیته بلشویک؟

همه این پرسش ها آن گونه که مطرح می شد، اعتراضی نسبت به کمیته منطقه ای در بر داشتند، اما این خود صدای زندگی بود و آلیوشا به دقت بدان گوش فرا می داد.

در پاسخ های خود گوشید تا آن حالت ناخوشایندی را که به دنبال بخش آخر گفتارش به وجود آمده بود بزداید. اگر جواب های مستقیم نمی داد، به این خاطر نبود که می ترسید، این گونه ترس با او بیگانه بود، بلکه به خاطر

آن که احساس می‌کرد حق ندارد پیش از گفتگو با سورکوف، اختلاف میان کمیته منطقه‌ای و کمیته انقلابی را برملا کند. درباره مسئله ارضی پارسخی مثبت داد، اما باقید این احتیاط که دهکده‌ها خود باید به قضاوت خود به این مهم رسیدگی کنند. در مورد مفازه‌دارانی که کالایی در اختیار داشتند، می‌بایست آن‌ها را میان خانواده‌های پارتیزان‌ها و روستاییان تهی‌دست قسمت کنند.

اما آلیوشا در پاسخ‌هایش نمی‌توانست پیروزی را در آینده نزدیک نوید دهد. امید به پیروزی در قلب این مردمان می‌تپید و آن‌ها را به حرکت درمی‌آورد، با این امید بود که کمیته انقلابی آن‌ها را به این نبرد کشانده بود، و آن‌ها می‌خواستند تا این کلام را از زبان نماینده کمیته بلشویک‌ها بشنوند، و آلیوشا با شنیدن کلمات روستاییان و پارتیزان‌هایی که پس از او رشته کلام را به دست می‌گرفتند، احساس می‌کرد که ناخوشنودی همچنان ادامه دارد. حتی یک موژیک بسیار جوان و خوش فکر چنین نتیجه‌گیری کرد: — ما از کلمات رفیق نماینده کمیته بلشویکی بسیار خوشحالیم، اما او درباره مسائلی که به کار و زندگی ما مربوط می‌شود، ما را کجی دل‌سرد کرده...

## ۵

گوزما فومیچ به آرامی اعلام کرد: و حالا رفقای عزیز، فرمانده عزیز ما رفیق بردیوک چنه کلمه‌ای باشما حرف می‌زند. بردیوک نیم‌تنه‌اش را جابجا کرد و به سرعت به بالای پلکان آمد. صدای هلهله و فریاد جمعیت به آسمان برخاست. آلیوشا دستی به شانه بردیوک زد و باخود فکر کرد: «خب، اگر این یکی بامن مخالفت کند، کارها خراب می‌شود». اما فرمانده پارتیزان‌ها که مانند شناگری دست‌ها را به هوا می‌برد، با نفس نفس‌زدن‌های شدید به گفتاری بی‌سروته پرداخت و چیزی خصمانه علیه کمیته منطقه‌ای نگفت، اما به هر حال غیرممکن بود که بتوان کمترین معنایی در کلماتش جست. با صدای تودماغی‌اش می‌گفت: — من ... ما با شما هستیم! ... شما بامن هستید! ... رفقای مبارز! ... بامن ... تا آخرین قطره خونم!

به صورت متورم و گل‌انداخته‌اش بیش از پیش خون می‌دوید و قطرات

چرب عرق روی گونه‌هایش می‌چکید. یکباره کلاه را به شدت از سر برداشت و دگمه‌های یقه نیم‌تنه‌اش را باز کرد. همگی بادهان باز و چشمان شعله‌ور همچون جادو زده‌ها به او چشم دوخته بودند.

پس از پایان سخنانش توفان هیجان افسار گسست.

آلیوشا با آنکه دیوانه‌وار برای بردیوک دست می‌کوبید، با شیطنت پیش‌خود گفت: «بله، احمق و خلی!»

پس از خطابه نهایی آلیوشا و توضیحات معلم درباره مقررات روند انتخابات، خواندن اسامی نامزدها آغاز شد:

— فومیچ!...

— گورده‌ئف Gordéev!...

— سنیتکا، ایوان Snytka Ivan!...

— فومیچ!...

بردیوک ناگهان از کنار میز برخاست و دست‌ها را روی پیشانی حائل کرد و به دور دست خیره شد. ناگهان جنب‌وجوشی خاموش در میان صفوف مردم در گرفت.

در کوره‌راهی که از سمت شکوتو و از میان درختان می‌پیچید، سوارکاری به تاخت می‌آمد. لحظه‌ای در فرورفتگی زمین ناپدید شد، سپس دوباره در انتهای جاده سردر آورد. وقتی به تاخت رسید جمعیت در برابرش راه باز کرد و سوارکار عرق‌ریزان که به عقب خمیده بود، اسب خسته و عرق‌کرده را در پای پلکان متوقف کرد. جمعیت گرداگردش حلقه زد.

سوارکار نفس‌نفس‌زنان گفت: افراد کولچاک از شکوتو و بیرون آمده‌اند، رفیق فرمانده. بیشتر از یک گروهان نیستند ولی چهار تاسلسل دارند... تاکنار باغ بیرون دهکده رسیده‌اند!...

بردیوک از جا برخاست و با صدایی گوش‌خراش فریاد زد: سر بازها! توی گروهان‌ها تان به صف بایستید!

با لبخندی ساختگی گفت: ما باید میتینگ شما را ترك کنیم رفقای عزیز. شورکا! اسبم را بیار!

پارتیزان‌ها، زنان و کودکان دوان‌دوان به هم تنه می‌زدند و میتینگ را ترك می‌کردند. در حیاط‌ها و کوچه جنب‌وجوشی دیوانه‌وار نمایان بود. اسب‌ها را بیرون می‌کشیدند و پنجره‌ها را می‌بستند.

تفنگ و فشنگ‌های بردیوک و اسب کوچک حنایی رنگش را که شیشه می‌کشید و پا به زمین می‌کوفت برایش آوردند. تفنگ را به دوش انداخت

و روی زمین جست و اسب گه دهنه‌اش را به دندان می‌سایید و از دهانش کف می‌ریخت، به تاخت بردیوک را به سوی گروهان‌هایی برد که کمی دورتر از آنجا تجمع کرده بودند.

گوزما فومیچ گفت: میتینگک ادامه دارد. نامزدهای دیگری هم هستند؟... آلیوشا که از بالای پلکان به عملیات نظامی نگاه می‌کرد به فقدان انضباط و نظم پی‌برد. هرچ و مرج مدتی به درازا کشید، افراد از فرمان‌ها اطاعت نمی‌کردند. برخی به شدت به یکدیگر چسبیده بودند و عده‌ای هنوز با شتاب از حیاط‌ها می‌دویدند. زنی فریاد زنان به دنبال یک پارتیزان می‌دوید و قطار فشنگش را که از یاد برده بود در دست تکان می‌داد. فرمانده نگران گروهانش بود و بر سر مردی در سمت چپ گروهان فریاد می‌زد و سرانجام مشت‌هایش به گردنش کوفت.

گروهان‌ها هنوز مرتب نشده بودند که نخستین شلیک گلوله به گوش رسید، سپس شلیکی دیگر. صدای تیراندازی از سمت باغی که روی تپه مزارع بیرون دهکده پشت درختان بید قرار داشت شنیده می‌شد. سپس تیراندازی دامنه‌داری که بر صدای مسلسل‌های دور دست چیره شد؛ خطوط مقدم با دشمن درگیر شده بود.

بردیوک در رأس یک گروه سواره به تاخت از دهکده رو به جاده کنار باغ حرکت کرد. افرادی که گروهان پیاده و در پی آن‌ها یک گروهان دیگر صفوف را درهم شکسته به همان سو شتافتند، چندی نگذشت که در میان درختان از نظر ناپدید شدند. گروهان دیگر به سوی دره تنگ پشت دهکده سرازیر شد. در حاشیه باغ صدای تیراندازی همچنان شدت می‌گرفت، اما هیچ‌کس میتینگک را ترك نمی‌کرد. به دیدن این صحنه‌ها خور گرفته بودند و از طرفی تعداد افراد دشمن هم چندان زیاد نبود.

هنگامی که آخرین نامزد کنگره نیز انتخاب شد، مردم متفرق شدند. تیراندازی به تدریج دور و دورتر می‌شد، بی‌گمان پارتیزان‌ها دشمن را به عقب می‌رانندند. در لحظه‌ای که اسبی را برای آلیوشا زین کرده راه اسکو به یفکا را به او نشان دادند، گروهان ذخیره شکاف دره آوازخوانان به دهکده باز می‌گشت و دهقانان سوار ارا به‌ها به سوی مزارع می‌رفتند.

آلیوشا که در هر دهکده اسب را عوض می‌کرد و همچون محموله‌ای روی زمین تکان می‌خورد، حدود صد و پنجاه ورست از میان جنگل‌ها و گردنه‌ها اسب تازاند، و غروب فردای آن روز به دهکده خمل نیتسکایا رسید، همانجایی که به لنا برخورد کرده بود.

در سپیده صبح، رئیس شورای محلی که آلیوشا شب را در خانه‌اش به سر برده بود، بیدارش کرد.  
— دنبال شما آمده‌اند.

صدای آرام و آمرانه موزیکی که آلیوشا روز پیش برای سفر با او صحبت کرده بود، از میان آستانه تاریک در به گوش می‌رسید: پاشو ارباب! من اسب‌ها را بستام.

آلیوشا نام مرد را به خاطر آورد، روی تخت نشست و چشمانش را مالش داد.  
— آه، تویی کازانوک!

پس از خوردن چند لقمه‌ای به جستجوی لنا رفتند. در کوچه‌ای پوشیده از قشر نازک و سفید یخ سحرگامی دسته‌ای غریب را دیدند. در یک گاری که به قاطر قهوه‌ای و براق بسته شده بود، دو نظامی آمریکایی با لباس ارتشی نشسته بودند، یکی درجه ستوانی داشت و دیگری سرباز ساده‌ای بود. بیرق کوچکی به جلوی گاری بسته بودند. پارتیزانی پوستین‌پوش با کلاه پوست خرگوش و سرنیزه آهیخته در کنارشان حرکت می‌کرد.

آلیوشا ایستاد و پرسید: این‌ها کی هستند؟  
کازانوک که خود را کنار می‌کشید با چهره‌ای گرفته به آمریکایی‌ها چشم دوخته بود.

پارتیزان لگام قاطر را به دست گرفت، گاری را متوقف کرد و صورت براق و شادانش را به سوی آلیوشا برگرداند و با لحنی متعیر و شادمانه گفت:  
— این‌ها آمده‌اند اینجا و ظاهراً می‌گویند که می‌خواهند به ستاد فرماندهی بروند و مذاکره کنند. من از دور صدایشان را می‌شنیدم، و بعد دیدم که از وسط جاده سر درآورده‌اند. فریاد زدم «ایست!» و این‌ها یکپرو پریدند و با سر و دست به بیرق سفید و به کمر بندشان اشاره نمی‌کردند، می‌خواستند بشممانند که اسلحه ندارند، بعد شنیدم که فریاد زنان چیزی می‌گفتند، اما من چیزی نمی‌فهمیدم. به خودم گفتم حالا که این طوریه بروم طرفشان... ازشان سؤال کردم. این یکی زبان مارا خوب بلد است. پارتیزان به ستوان اشاره می‌کرد و ستوان با نگاه ثابت چشمان

بلوطی رنگش، سرشار از هیجانی مهار شده، با احترام به آلیوشا خیره شده بود.  
— ... به من گفت که «ماها را به ستاد فرماندهی شما فرستاده‌اند تا مذاکره کنیم». در واقع هم با خودشان اسلحه نداشتند. من هم دارم می‌برمشان پیش رئیس.

آلیوشا از ستوان پرسید: شما روسی بلدید؟

«افسر با احتیاط پاسخ گفت: او... بله.

— چه کسی شما را فرستاده؟

— به من دستور داده‌اند که با ستاد فرماندهی شما حرف بزنم.

آلیوشا گفت: خیل‌خب ببرشان پیش رئیس.

لبخند زنان به سرباز آمریکایی چشم دوخت. سرباز که با دو دست به لبه گاری چسبیده بود، با نگاه آمیخته به ترس و کنجکاوی کودکانه‌ای به گرداگرد خود چشم می‌انداخت.

آلیوشا به خود گفت: «عجب داستانی! حالا آمریکایی‌ها هم می‌خواهند

با پارتیزان‌ها مذاکره کنند!...»

همراه لنا به کلبه‌ای برگشت که ارا به در کنارش انتظار می‌کشید،

یکبار دیگر هم به گاری آمریکایی‌ها برخوردند. پارتیزان پوستین‌پوش که جلو نشسته بود، با انتهای لگام به پشت قاطر می‌گرفت و قاطر مانند شتری سر برافراشته، سم‌هایش را تندتر برمی‌داشت. رئیس شورا سوار بر اسب و در لباس سفر و کارابین ژاپنی بر دوش، به دنبال گاری می‌آمد.

رئیس اسبش را متوقف کرد و در کنار آلیوشا ایستاد و گفت:

می‌بینی، عجب ماجراییه...

آلیوشا او را از سر باز کرد: می‌دانم، می‌دانم. ما همین الان دنبال

شما راه می‌افتیم.

— پس دیدار به کمیته انقلابی. خوب؟

رئیس شورا مهمیزی به اسب زد و به گاری آمریکایی‌ها که آن‌ها را

تلوتلو خوران می‌برد، پیوست.

## ۷

راه از میان تپه‌ها و پشته‌های کنار سیتسا پیچ و تاب می‌خورد و به

رودخانه گاه دور و گاه نزدیک می‌شود. نخست جای چرخ گاری آمریکایی‌ها

میان خاک شب‌نم خورده پیدا بود، اما همچنانکه آفتاب گرمای بیشتری می‌گرفت، جای چرخ‌ها در جاده خاکی گم شد.

لنا با پاهای آویزان و سر فرورفته در شانه پشت به آلیوشا نشسته بود. آلیوشا گاهی از زیر چشم به کلاه کوچک سرخ‌رنگ و گیسوان بافته گندم‌رنگش نگاه می‌انداخت.

تایستان گذشته پس از انتخابات دوما، سونیا خلوپوشکینا با خنده برای آلیوشا حکایت کرده بود که چگونه در هیئت نظارت بر انتخابات انتخاب شده و چگونه از بی‌تجربگی دختر دکتر کورسته‌نتسکی، یکی از اعضای خانواده هیمس استفاده کرده بود. سونیا می‌خواست مردی که به همسری خود برگزیده بود و دوستش می‌داشت از گذشته‌اش باخبر باشد. سونیا دیدار زمان کودکی لنا را از خانه‌شان و ماجرای دعوتش به خانه هیمس را به آلیوشا گفته بود و حتی حکایت کرده بود که کودکان خانه هیمس با دیدن او که در آن زمان دخترک فقیر و کم‌رویی بیش نبود، چه تکبر و انزجاری از خود نشان داده بودند - حتی او را سر میز غذا دعوت نکرده بودند، و او به‌گریه افتاده بود. این ننگ که در کودکی تاب آورده بود، به‌شدت او را تحت تأثیر قرار می‌داد. سونیا اکنون به مسائلی مهم‌تر آگاهی داشت، مسائلی که اندوه کوچکش در برابرشان همچون قطره‌ای در برابر دریا بود. اما انزجارش را نسبت به لنا در مقام نماینده خانواده هیمس همچنان در دل داشت. لنا در نظرش دختری بود فرقه در محیط گرداگرد خود، دختری تهی‌مغز و خودشیفته و تا اندازه‌ای خبرچین؛ حضورش در انتخابات نیز جز از بی‌خبری و ریا نبود.

اما آلیوشا هنگام قضاوت درباره این و آن به ندرت افکار از پیش بافته را راهنمای خود قرار می‌داد و بیشتر به تجربیات شخصی خود ایمان داشت. او که روز پیش با لنا گفتگو کرده بود، با یادآوری رفتارش در قطار به نظرش می‌رسید که این دختر جوان فروتن است و شاید در وجودش هیچ چیزی که آگاهانه خصومتی در او برانگیزد وجود نداشته باشد. او در واقع یکی از آن گاه‌ریزه‌هایی بود که در زمان حاضر امواج حادثه از کرانه‌ای به کرانه دیگر پرتاب می‌کرد. اما این امر که دختر کورسته‌نتسکی به این کرانه پرتاب شده و نه به آن دیگری، دلیلی کاملاً روشن داشت.

علاوه بر آن دختر جوان خوش تن و بدن بود و ناگفته نماند که آلیوشا دختران جوان را خوش داشت (علیرغم قد کوتاه و سر کوچک



خارپشت وارش زمانی در این زمینه ید طولایی داشت و خروس گوجه خورد  
به شمار می رفت) و با این امید که در راه گفتگویی شاد و خوشایند داشته  
باشد پا در راه گذاشته بود.

اما در اشتباه بود. پس از آزمایش هرگونه دلبری روانی و روش هایی  
بی پرده تر از معمول، پی برد که دختر جوان سر گفتگو ندارد و توجهش  
را به موژیک کشاند.

موژیک در نور روز دیگر آن حالت غریب شب پیشین را نداشت.  
موژیکی بود تنومند و چالاک در حدود پنجاه سال، و خوددار همچون  
صندوقچه ای سر به مهر. آلیوشا در چهره اش شیارهایی می دید که گویی در  
سنگك حك شده بود، و ریشی مجعد و زیر به سان رشته هایی آهنین، و در  
نگاه سختش جذبه ای نیرومند می دید. کوشید تادرباره مسائل خانگی و  
سیاسی سرگفتگورا باز کند، اما موژیک توجهی به آلیوشا نداشت و پاسخ—  
هایش خشك و بی معنا بود.

آفتاب به شدت می تابید و کمر آلیوشا از اسب تازی پیشین به شدت  
درد داشت، اسب کردند و رهوار بی شتاب می رفت، اما آلیوشا به گونه ای مبهم  
احساس می کرد که در بستن اسب چیزی کم است. بینی پر از گرد و خاکش  
آزارش می داد.

جنگل درختان کاج اکنون جاده را به رودخانه که در بستر سنگی اش  
جریان داشت، می چسباند. رود کف آلود، از میان سنگك های خزه بسته، از میان  
خرسنگك های کوهستانی راه می گشود. تنگه ای باریك و تیره دهان باز کرد.  
صدای رودخانه بر سر و صدای چرخ ها چیره شد. دیواره های تنگه بلندی  
شگفت آوری داشت. غارهای تاریك و مرطوب در بدنه دیواره ها دهان  
می گشودند؛ صنوبر كوچك و پر شاخ و برگی سراپا زیر آفتاب، روی يك  
برآمدگی، درست زیر طاق آسمان، ریشه در سنگك دوانده بود. در پیچ  
تنگه، پرتوی از آفتاب که از شکاف تنگه به درون می لفتید، بلورهای  
کوارتز و گچ را به درخشش انداخت؛ آلیوشا تصور کرد که برق يك فلز  
را به چشم دیده است. گفت:

— ببینم، نمی دانی که اینجاها سنگی شبیه به سنگك های معدن تتیوخه  
پیدا کرده اند یا نه؟

موژیک با ترش رویی پاسخ داد: هیچ کس تا حالا اینجاها نیامده که  
پیداش کند.

آلیوشا با هیجان گفت: چرا، اگر منظورت گروه‌های تحقیق و جستجو است، کسانی آمده‌اند! در زمان تزار، بنا به اعداد و ارقامشان اینجا يك لایه بسیار بزرگ فلزات مس و روی وجود دارد، لایه‌ای که می‌شود میلیون‌ها تن از آن را به تمام دنیا صادر کرد... و به طعنه افزود: اما باز هم بنا به تخمین خود آن‌ها درصد مس و روی آنقدر کم است که استخراجش به صرفه نیست. از نقطه نظر بورژواهایی که از محاسبه فقط کتس بازی را بلدند، دلیل این تخمین‌شان روشن است. چیزی که آن‌ها لازم داشتند، لایه‌های بسیار ضخیم است که به سطح زمین نزدیک باشد و درصد بالایی هم داشته باشد که این ثروت را به سرعت بیرون بکشند و بدون خرج و مخارج زیادی پولش را به جیب بزنند...

آلیوشا با بی‌اعتنایی گفت: ولی گذشته از این، با استفاده از این‌ها که همیشه کنار لایه‌های بزرگ ذغال‌سنگ، سنگ معدن‌های دیگر هم وجود دارد، بدون برو برگرد می‌شود صد میلیون اینجاریخت، یعنی دو برابر معمول، و چنان کارخانه‌هایی ساخت که فقط سنگ معدن‌ها بدون در نظر گرفتن درصد مس و روی‌شان خرج ساختنش را جبران کند... ولی این‌ها فقط به فکر چاپیدن و پروار کردن خودشان هستند، ارباب‌های ما این طوری کاری کردند!

موژیک از اندیشه‌های مجسمه‌وارش بیرون آمد، چشمانش از ذکاوت درخشید و با صدایی آرام و گرفته گفت: آره بدکار می‌کردند. ولی معلوم نیست که از این به بعد وضع بهتر بشود. فعلا که معلوم نیست... با دهنه اسبش به پشتش کوفت، و آلیوشا دوباره دید که چیزی در کار اسب و ارابه می‌لنگد.

— ما ارباب‌ها را بیرون می‌اندازیم و همه چیز مال خودمان می‌شود. برای خودمان بهتر کار می‌کنیم.

موژیک به کنایه گفت: آدم خیلی دلش می‌خواهد این حرف‌ها را باور کند، ولی ممکن نیست.

— همین‌طور خواهد شد، چه باور کنی و چه نکنی... و تازه، خیلی چیزها بود که در رژیم سابق برای ما غیر ممکن بود ولی حالا ممکن شده. مثلاً همین ذغال‌سنگ. چقدر نیروی انسانی برای استخراجش مصرف می‌شود. ولی چرا از زمین درش بیاریم. می‌شود زیر زمین آتشش زد و از انرژی استفاده کرد، نه؟...

— این‌ها خواب و خیال است...

— امروز آره، ولی فردا...

آلیوشا یکبارہ فریاد زد: آها، فهمیدم! هرچی نگاه می‌کردم نمی‌توانستم پیدا کنم: آره، داداش يك طرف دهنه‌را از زیر پراق رد کرده‌ای.

موژیک لبخندی زد و اسب را از حرکت بازداشت: عجب چشم‌های تیزی داری! من مدتی پیش متوجهش شدم. توی تاریکی بستمش، ولی نمی‌خواستم توقف کنم، فکر می‌کردم که سرفرصت مرتبش کنم.

باعصبانیت از اینکه مردی شهری به‌امور روستایی او خرده گرفته است از آرابه به‌زیر پرید و دهنه اسب را جابجا کرد و پرسر اسب به شدت فریاد کشید.

آلیوشا، هنگامی که موژیک دوباره به آرابه می‌پرید، با صدای زیرش از سرگرفت: داشتیم می‌گفتم، امروز خواب و خیال است، ولی فردا زندگی ما همین می‌شود و دوباره خواب و خیال‌های تازه راه باز می‌کنند. مثلاً اینکه چه‌طور به سیاره‌های دیگر پرواز کنیم؟ شاید این کار مفید باشد. فرض کن امروز روی زمین ایستادی و فردا راه می‌افتی به طرف يك سیاره دوردست فضا، درست مثل اینکه بخواهی به يك دهکده دوردست منطقه بروی. موژیک از زیر چشم با حیرت به آلیوشا نگاه می‌کرد تا ببیند که آیا او را به‌سخره گرفته است یا نه، اما آلیوشا نمی‌خندید. به هیچ وجه نشانی از خواب و خیال نیز نداشت. از سفر به سیارگان دیگر با لحنی آرام و عادی می‌گفت، و موژیک با چهره‌ای بیش‌ازپیش گرفته به کلماتش گوش می‌داد.

— یا مثلاً انرژی اتم! چه نیروی وحشتناکی! حتی تصورش هم باور نکردنی و ترسناک است، ولی امروز و فردا از آن استفاده خواهند کرد. انرژی اتمی، شوخی نیست!

نگاه شادمانه‌ای به موژیک انداخت.

موژیک لب‌هایش را به هم فشرد و جرقه‌ای در صورت سنگی‌اش درخشید. با صدایی کشدار و خشم‌آلود گفت: آره بد کار می‌کردند و به کسی که کار بلد بود فرصت کار کردن نمی‌دادند. درست.

چشمان سیاه و نگاه گستاخانه و تاحدی وحشی‌اش را یگراست به چهره آلیوشا دوخت: مثلاً خود من، من سی سال پیش اینجا آمدم. تنهای تنها بودم، فقط زنم همراه بود. از شما چه پنهان پول و پله‌ای داشتم، چندان لقمه چرب و نرمی نبود ولی به‌هر حال پولکی بود. بادیدن این منطقه خشکم زد! آخر فکرش را بکنید، زمین‌هایی که هرگز رنگ گاو آهن ندیده بود،

چمنزار، رودخانه، شط‌های پرآب، میلیون‌ها جریب جنگل، و زیر خاک هم، ذغال سنگ، طلا و سنگ‌معدن‌های جورواجور، همه این‌ها در اختیار هر کسی که آستینی بالای می‌زد. ولی کسی نبود، و آن‌هایی که بودند فقط خودشان را کنار بخاری‌ها گرم می‌کردند. کافی بود که یکی از راه برسد و این زیرزمین‌ها را زیرورو کند، کارخانه‌چوب‌بری بسازد، آسیاب به کار بیاندازد، سد بسازد، و روی رودخانه‌هایش کشتی بیاندازد! من به خودم می‌گفتم که با حداقل شروع می‌کنم، اما گله‌ام کار می‌کند، بازوی قوی دارم، پول‌ها هم پیدا می‌کنم، و همه چیز بروفق مرادم می‌چرخد. ولی حالا شصت سالم شده، امیدهایم مدت‌هاست که نقش بر آب شده‌اند، و وقتی امیدها و جوانی و زندگی به یادم می‌آید، داغم تازه می‌شود و خونم به جوش می‌آید...

موژیک اکنون باخشونت و شدت حرف می‌زد: ... آره، درسته، به هرکاری که دست می‌زدی، هزارتا مانع سر راه آدم سبز می‌شد. سبیل این اداره‌ای را و آن عضو سندیکای ناحیه را چرب‌کن، سبیل کمیسر پلیس را چرب‌کن، سبیل ریش‌سفیدهای ما را چرب‌کن، توی ده‌ها اداره چرب‌زبانی کن، و همین طور آسیاب کاغذبازی‌هاشان می‌چرخید. و می‌چرخید ولی هیچ وقت هیچ چیزی که به لعنت‌خدا بیارزد، از توش در نیامد که نیامد. باور کن قانونی وجود داشت که بهره‌برداری از زیرزمین‌های این منطقه را اجازه بدهد، فقط می‌بایست گواهی‌ش را دریافت کرد، البته در پترزبورگ. ولی در خود منطقه قدرتی قانونی وجود نداشت. یعنی حتی برای موژیک‌ها قابل تصور هم نبود! مسئله سفر به پترزبورگ منتفی بود، ولی کاغذ از دفتر مقامات دولتی آن‌ورتر نمی‌رفت! من بیست‌سال تمام با این مقامات بی همه چیز جنگیدم. به چه کارهایی که دست‌نزدم. کار روی زمین، توی جنگل، آسیاب، شکست پشت شکست، نه اعتباری، نه اعتمادی، نه عدالتی، بارها و بارها به خاک سیاه‌نشستم ولی به هر صورت خودم را سرپا نگه‌داشتم. تا آنجا که توانستم مبارزه کردم، ولی حالا دیگر از من ساخته نیست، دیگر حال و حوصله‌اش را ندارم. همه چیز را ول کرده‌ام - ولی به هر حال باید زندگی را چرخاند - و خودم را به کاری بی‌درسر مشغول کرده‌ام، کاری که نه حال می‌خواهد و نه حوصله. اینجا می‌خرم، آنجا می‌فروشم، مال فروشی می‌کنم... به من می‌گویند تو مال فروش بودی، آره، مال فروش بودم! حالا دار و ندارم را به پارتیزان‌ها داده‌ام، خانه‌ام را، گله‌ام را، حتی پیراهن تنم را هم می‌دهم - به چه دردم می‌خورد؟ کاری که هیچ‌چی از آن باقی نماند که لااقل بعد از آدم یادگارش باشد، چه فایده‌ای دارد؟ همه

کارم را بادست‌های خودم می‌کنم، تجارت، پول، اسب‌ها، ولی پول به‌چه‌دردم می‌خورد؟ می‌توانم همین الان بریزمش دور، به دردمش نمی‌ارزد!

آلیوشا که از حیرت درمی‌آمد باخود گفت: «خب، بریز دور ببینم!»  
— کاش لااقل ثمره‌کارم را می‌دیدم، کاش کسی بود که به‌من بگوید: «اینجا زمانی جنگل انبوهی بود و حالا یک معدن یا یک منطقه چوب‌بری است، این رودخانه پر چوب‌های پوسیده بود و الان کشتی از وسطش رد می‌شود، اینجا موژیک دانه‌هایش را با دندان پوست می‌کند ولی حالا دودکش کارخانه برنج‌کوبی دود می‌کند... من در حال می‌میرم و فرزند می‌میرم، هیچ‌کس جز یک پسر خوانده، ولی کاش موقع مرگم می‌دیدم که مردم از ثمره کار و تلاشم استفاده می‌برند... آره، توی این منطقه فلک‌زده، پیش‌کسوت‌ها هرگز نتوانستند تا آخرین حد زور و توانایی‌شان کار کنند... و به تلخی افزود: من به‌زودی می‌میرم، بدون اینکه بدانم چرا زندگی کرده‌ام. من سراپا خسته و تنگ‌حوصله‌ام.

آلیوشا پرسید: خب، به نظر تو مسئولش کیه؟

— معلومه، رژیم سابق.

آلیوشا برای آنکه او را نه‌راسانده باشد، با احتیاط پرسید: بیشتر از همه چه رژیمی به مذاقت سازگار است؟

موژیک با ترش‌رویی گفت: ماها این چیزها سرمان نمی‌شود، ما از سیاست سر در نمی‌آوریم. اما من فکر می‌کنم که مثلاً اگر اینجا مثل آمریکا بود، منطقه‌ما الان توی تمام کشور مشهور می‌شد.

آلیوشا باخود گفت: «هه — هه، داداش به نظر من تو خوب می‌دانی چه می‌خواهی، کمتر از ما هم به‌کارت وارد نیستی...»

یکباره گاری آمریکایی‌ها را که پیشتر از آنها می‌رفت به‌خاطر آورد. سپس گفت:

— تا حالا به‌فکرت نرسیده که توی آمریکا به‌ازای هر یک نفر که سری توی سرها درمی‌آورد صدها هزار نفر زیر دست و پا افتاده‌اند و می‌افتند. یعنی اینکه اولاً آنجا هم عدالت وجود ندارد و ثانیاً حتی اگر هم آدم خوش‌شانسی باشی چه‌ضمانتی وجود دارد که فردا یکی قوی‌تر از تو از راه نرسد و زیر پا لهت نکند؟

موژیک بالبخندی که به‌سفیدی چشمانش برق می‌انداخت گفت: لااقل آنجا می‌شود یکی به‌یکی جنگید. اگر باهوش‌ترها و قوی‌ترها بر احمق‌ها و ضعیف‌ها و تنه‌لن‌ها غلبه کنند، اسمش را نمی‌شود گذاشت بی‌عدالتی...»

— پس به نظر تو، قدرت و هوش ارثیه آدم‌هایی مثل تو است و بقیه — یعنی میلیون‌ها میلیون آدم را حیوان می‌دانی؟ ربطی با واقعیت ندارد! کم نیستند آدم‌هایی که هوش استثنایی و شخصیت نادر دارند و مثل خر کار می‌کنند ولی توی فقر و بدبختی دست‌وپا می‌زنند. قدرت و هوشی که تو به‌عرش می‌رسانیش توی سرو دست آدم‌ها نیست، بلکه توی سیل سکه‌های خوش‌آهنگ است. تو این قدرت‌را به‌اندازه کافی نداشتی، برای همین هم زیر دست‌وپای دیگران له‌شدی، زیر همان چرخ‌هایی افتادی که می‌خواستی باهش از روی دیگران بگذری. ولی آن‌هایی که تو می‌خواهی زیرچرخ‌ها تکرشان را بشکنی و له‌شان کنی آدم‌های زنده بودند، باور کن که آن‌ها هم می‌خواستند زندگی تمیز و خوشگلی داشته باشند، حالا اگر تو خودت را بالا می‌کشیدی حتماً خوشبختی خودت را به چنگ می‌آوردی ولی هزاران هزار نفر را خرد می‌کردی و به سیاهچال فقر و بدبختی می‌انداختی.

موژیک باخشمی مپار شده گفت: هم‌اش خوشبختی، خوشبختی! آخر مگر معنی خوشبختی چیه؟ برای هرکسی معنایش فرق دارد و هیچ‌کس هم معنی‌اش را نمی‌داند. توی ثروت و پول خوشبختی پیدا می‌شود؟ يك تکه قند به يك بچه کوچولو بده، دستش را دراز می‌کند، خوشبختی همین است! اما همینکه قند را توی دهنش گذاشت، يك تکه دیگر می‌خواهد. خوشبختی رسیدن به چیزهایی است که آدم آرزویش را دارد...

آلیوشا گفت: درست، ولی خوشبختی فقط در رسیدن نیست، بلکه در چیز است که می‌خواهی بهش برسی. باید به نوعی از زندگی رسید و خلقش کرد که هر انسان بتواند تمام قدرت‌ها و امکانات خودش را نه به قیمت جان و مال دیگران، بلکه به خاطر سعادت و استفاده دیگران به کار بگیرد...

موژیک پوزخند زنان گفت: این حرف‌ها را کشیش‌ها هم موعظه می‌کنند، ولی خودشان به مرغ هم چنگ می‌اندازند.

آلیوشا به آرامی گفت: آره ولی ماها که کشیش نیستیم. ما مرغ‌مان را به طرف ارباب‌های زندگی‌مان کیش نمی‌دهیم، بلکه کمر ارباب‌ها را خرد می‌کنیم. و وقتی به آخر کارمان رسیدیم، مردم چیزی بهتر و تمیزتر از آسیاب‌های تو برای خودشان می‌سازند.

موژیک خاموش ماند.

در انتهای تنگه به دره پهن‌اور درخشانی رسیدند.

لنا ناگهان بی‌آنکه صدایش را بلند کند گفت: ولی، حتی وقتی که مردم به آن صورتی که شما می‌گویید خوشبخت باشند، هیچ‌کس مثلاً از خطر

افتادن آجری در خیابان درامان نیست.

آلیوشا یکباره به سوی او سربرگرداند، اما تنها کلاه کوچک و گرد گرفته و گیسوان بافته گندم رنگش را دید. به کنایه گفت: فکر می‌کنم آن موقع مردم خانه‌هایی بسازند که آجرش بیخودی در نرود.

لنا لبخند زنان گفت: من برای مثال گفتم.

آلیوشا به آرامی پاسخ داد: من هم همین‌طور...

— بالاخره در هر حال مرگ وجود دارد یا نه؟

آلیوشا، گویی که خود فناپذیر باشد با همان لحن پیشین پاسخ داد:

تا حالش که وجود داشته. بله، تا حالا درست.

در سکوت به سوی بیدستانی سرازیر می‌شدند که از میان شاخ و برگ‌هایش آب‌رودخانه می‌درخشید، و به‌کناره رود رسیدند. رود بزرگ به آرامی از برابر چشمانشان می‌گذشت. کلك به سوی دیگر رود نزدیک می‌شد. در کرانه روبرو گاری آمریکایی‌ها به چشم می‌خورد، رئیس شورای خمل‌نیتسکایا پیاده شده دهنه اسب را در دست داشت. پرفراز کرانه سرسبز، چند بام و سه گنبد کلیسا نمایان بود. در سمت راست در پایین دسبت رود، رودباری صخره‌ای و پردرخت همچون دیواری سرپوشیده تراشت و درپایش نهری به رود می‌ریخت.

آلیوشا و لنا از ارا به به‌زیر پریده به سمت محل کلك سرازیر شدند. کلك در ساحل روبرو پهلوی گرفت. تخته‌های کلك زیر گاری آمریکایی‌ها به ناله درآمد. رئیس شورا اسب را به ساحل کشاند و سوار اسب شد. سپس گاری و رئیس پشت‌درختان کرانه از نظر ناپدید شدند. کلك بان چینی، که پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود طناب را کشید و کلك ناله‌کنان به سرعت به این سوی رود برگشت.

لنا با صورت مرمرین خود به بام‌های اسکو به یفکا می‌نگریست.

بی‌آنکه سربرگرداند گفت: ولی انسان می‌خواهد خوشبخت باشد،

آیا این ممکن است؟

آلیوشا بی‌شتاب پاسخ داد: ممکن است؟ (از لحظه‌ای که گفتگو باری انتزاعی به خود گرفته بود، دیگر بدان علاقه‌ای نشان نمی‌داد). وقف زندگی برای آفریدن زندگی بهتر و عادلانه‌تر... وقف زندگی با آگاهی از این که خوشبختی ممکن است و چاره‌ای دیگر هم نیست، خود این کار هم خوشبختی است...

کلك به ترمی به ساحل خورد و چند پند انگشت عقب نشست، کلك بان

سرطناپ را به سوی آلیوشا پرتاب کرد و خود به ساحل پرید. کلک را به کمک هم به سوی چوب بست ساحل کشاندند و نگه داشتند.  
آلیوشا که دست های آلوده اش را پاک می کرد، چشمک زنان به لنا نزدیک شد.

لنا با صدایی آرام و گرفته پرسید: شما خودتان خوشبخت هستید؟ آلیوشا که به چستی روی کلک می پرید گفت: راستش، چه طور بگویم، من رماتیسم دارم.

## ۸

موژیک آلیوشا را در مقابل خانه بزرگ اسقف، روبروی کلیسا پیاده کرد. آلیوشا، بقچه زیر بغل، باقلبی پرتپش کنار پلکان ایستاد. چند مصدر، با موهای پرپشت، شمشیر و شلاق به کمر، روی پلکان نشست، با کنجکاو او را زیر نظر داشتند. از درب چارطاق حیاط، گاری و بیرق سفید آمریکایی ها دیده می شد. یک دسته پارتیزان به گرد سرباز آمریکایی که لبخندی ملایم بر لب داشت و کنار رفیق پارتیزان خود که ماجرای را با آب و تاب بازگو می کرد، حلقه زده بودند.

آلیوشا دوان دوان از پلکان بالا رفت.

در اطاقی بزرگ و روشن ماشین تحریری تق تق می کرد. آلیوشا موهای مجعد پس گردن ماشین نویس را می دید. زنی موسیاه و کوتاه قامت که شلواری سیاه و چکمه به پا داشت، به همراهی پسرکی با ماشین پللی کپی کار می کردند. - می توانم سورکوف را ببینم؟

زن چکمه پوش استوانه ای را که در دست داشت، کنار گذاشت و سر برگرداند و به آلیوشا نگاهی انداخت.

آلیوشا چند لحظه باخوش رویی به او چشم دوخت؛ اگر رفتار و آرایش مردانه خود را کنار می گذاشت، زنی زیبا بود. چشمانی درشت و سیاه و با صلابت داشت، موهای پرپشت و زبرش که از کنار گوشش به زیر می ریخت به صورتش جلوه ای پرخاشگرانه می داد. هفت تیری به کمر آویخته بود و روی گونه اش خالی درشت داشت.

- چی چاپ می کنید؟

زن که استوانه را با قدرت به کار می بست گفت: روزنامه! آلیوشا که به میز نزدیک می شد، روی برگه ای تازه چاپ شده خم شد.



بوی مرکب پلی‌کپی به مشامش پیچید: چیزی گرم و غیرقابل وصف، همچون رایحه جوانی، در جان این پیشگام مبارزات مخفی به تپش درآمد. چشم برهم می‌زد و همچنانکه بقچه‌اش را به نرمی به قلبش می‌فشرده با صدایی بلند گفت: آره... روزنامه «پیام پارتیزان»... در میان مقاله‌ها و یادداشت‌ها، قطعه شعری آشنا با امضاء «ك» بلدنی» به چشمش خورد. آلیوشا که از حافظه شگفت‌انگیزی برخوردار بود متوجه شد که بلدنی يك بند از شعر را برایش خوانده است:

«شما ای نگهبانان کمونیسم

شما ای عقابان پرچم پرصلابت سرخ

که سرمایه‌داری را به‌گور سپرده‌اید،

قلب‌هاتان از شهامتی شکست‌ناپذیر فروزان است.»

آلیوشا که با انگشت به صفحه روزنامه می‌کوبید گفت: ما هنوز

سرمایه‌داری را به‌گور نکرده‌ایم، هنوز نه، فهمیدید؟

با نگاهی خشمگین به زن چکمه‌پوش از او پرسید: خب، سورکوف

اینجاست؟ - و بدون آنکه منتظر پاسخ زن بماند درب اطاق مجاور را باز کرد.

پیوتر حیرت‌زده از پشت‌میز به سنگینی برخاست و بی‌آنکه صدایش

را بلند کند گفت: آلیوشا!

پشت ستوان آمریکایی، چهره رئیس شورای خمل‌نیتسکایا و چند

چهره دیگر در اطاق دودگرفته در برابر چشم آلیوشا پرپرزد و او بقچه‌را

انداخته خود را به سوی سورکوف پرتاب کرد. دومرد یکدیگر را در آغوش

کشیدند، سرپای یکدیگر را برانداز کردند، و یار دیگر یکدیگر را بوسیدند.

ستوان آمریکایی از روی صندلی برخاسته با احترام بدان‌ها چشم

دوخته بود.

پیوتر با صدایی آهسته گفت: من فکر نمی‌کردم تو باشی.

آلیوشا درست در برابر خود صورت آفتاب‌سوخته پیوتر را می‌دید. در

چشمان خاکستری‌روشنش و نگاه‌سختش شادی‌کودکانه‌ای موج می‌زد. پیوتر

چهارپایه‌ای را به سویش کشید.

- خب، چه عالی، بنشین و چند لحظه صبر کن. ما داریم به امور بین‌المللی

می‌رسیم... - و در حالیکه در طرف دیگر میز جای می‌گرفت، به ستوان

آمریکایی توضیح داد: یکی از رفقای ما...

نگاه سرد و موشکافش را از زیر چین‌های پیشانی به ستوان آمریکایی

دوخت و پرسید: سرگرد گراهام Graham ، این ملاقات را برای چه زمانی در نظر گرفته‌اند؟

ستوان با احتیاط پاسخ داد: تا فردا. ما پس فردا منطقه معدن‌ها را ترک می‌کنیم.

آلیوشا بتچه‌اش را بلند کرد و پهلو به پهلو می‌نشست و هنگامی که نگاهش به نگاه رئیس شورا افتاد، چشمکی معنی‌دار به او تحویل داد. پیوتر پرسید: می‌توانید به من بگویید که به کجا عقب نشینی می‌کنید؟ البته اگر این موضوع از نظر نظامی محرمانه نباشد؟

ستوان با همان احتیاط همیشگی جواب داد: من اجازه ندارم به این سؤال جواب بدهم.

آلیوشا که با رضایت به قد و قامت خشک و مرتب ستوان نگاه می‌کرد اندیشید: «عجب آدم ناقلایی!»

پیوتر گفت: سرگرد گراهام باید بداند که ما نمی‌توانیم آزادانه به معدن‌ها برویم. فکر می‌کند که کجا بتوانیم با هم ملاقات کنیم؟

— سرگرد گراهام امیدوارند که این ملاقات محرمانه بماند. پیشنهاد می‌کنند که فردا روی جاده کوهستانی که از معدن به طرف کلاک کشیده می‌شود، ملاقات برگزار شود. سرگرد فردا صبح به بهانه شکار به راه می‌افتند.

پیوتر چند لحظه‌ای سراپای ستوان را برانداز کرد.

ستوان با شتاب افزود: سرگرد گراهام امنیت همه‌جانبه شمارا تضمین می‌کنند.

لب‌های پیوتر به گونه‌ای شادمانه به لرزه افتاد. به زحمت لب‌خندی به لب آورد: فکر می‌کنم که ما هنوز هم بتوانیم روی پاسگاه‌های خودمان در

این جاده حساب کنیم و امنیت سرگرد گراهام را هم تضمین کنیم. ستوان مودبانه لب‌خندی زد.

به جز سورکوف و ستوان و رئیس شورا، دو تن دیگر نیز حضور داشتند. نگاه آلیوشا به سوی پیرمردی بلند قامت کشیده شد که سر برهنه پشت به چارچوب پنجره نشسته زانوان نیرومندی را از هم گشوده بود. ریشی دراز و حنایی رنگ بدون یک نخ موی سفید روی سینه‌اش می‌ریخت و قطارهای فشنگ را روی سینه‌اش به حالت ضربدر بسته بود. موهایی همچون یال اسب با همان رنگ حنایی و مژگانی که روی چشمانش می‌ریخت؛ چشمانی با مردمک شکاف‌دار مانند چشم جانوران وحشی اما به رنگ آبی

و حالتی کاملاً آرام. نیم تنه‌ای از پوست گوزن به تن داشت، چکمه‌های بلند  
صیبریایی‌اش تا بالای زانو می‌رسید و باتسمه‌های چرمی به کمر بندش  
بسته می‌شد، دو نارنجک انگلیسی و یک هفت تیر اسمیت و یک کارد  
شکاری به کمر داشت.

در تمام مدتی که پیوتر باستوان آمریکایی حرف می‌زد، پیرمرد  
حرکتی نکرده، و حالت چهره‌اش دگرگون نشد. چشمان شفاف و آبی رنگش  
را یگراست به رو برو دوخته بود و در چهره باصلابت و پرچین و چروکش  
چنان شکوه و آرامشی خوانده می‌شد که آلیوشا نمی‌توانست از تحسین  
خودداری کند.

مرد دیگر نیز که روی چهارپایه‌ای در گوشه اطاق نشسته بود، پیرمرد  
بود، اما پیرمردی کوتاه قامت و سپید موی. دست سپید موهای سرش همچون  
گل قاصدکی می‌نمود. چشمان چشمک‌زن این پیرمرد کوچک اندام حالتی  
مردیانه و سرزنده و شادمانه داشت. هر موضوع گفتگوی میان پیوتر و  
آمریکایی بی‌درنگ روی چهره‌اش بازتاب می‌یافت. پیرمرد کوتاه قامت  
چین به ابرو می‌انداخت، می‌خندید، چشمک می‌زد و سر قاصدک‌وارش را  
تکان می‌داد؛ آشکار بود که کلمات پیوتر و نحوه گفتارش در پیرمرد شعنی  
وصف‌ناپذیر برمی‌انگیزد.

پیوتر با صدایی بریده گفت: شما باید حالا برگردید؟ یا اینکه فردا  
با ما خواهید آمد؟

استوان جواب داد: هر طور که شما صلاح بدانید. سرگرد گراهام به  
من توصیه کرده‌اند تا شما را همراهی کنم، البته اگر میل داشته باشید.  
— بسیار خوب. باهم حرکت خواهیم کرد.  
— اطاعت.

پیوتر به سوی پیرمرد کوتاه قامت سربرگرداند: اگه نیچ **Aguéitch!**  
به‌جا و غذای استوان رسیدگی کن!  
به‌خاطر آورد که استوان به تنهایی نیامده است: در ضمن مواظب باش که  
سرباز بدون غذا خوردن حرکت نکند. می‌توانید همین امروز او را بفرستید  
برگردد.

استوان گفت: اطاعت می‌شود.

پیوتر سورکوف، هنگامی که ستوان آمریکایی همراه پیرمرد کوتاه و رئیس شورای خمل نیتسکایا از اطاق بیرون رفت، رو به پیرمرد بلند قامت ریش حنایی بالحنی گنایه آمیز گفت:

— می بینی ایگنات واسیلیچ Ignate Vassilitch ؟ عجب داستانی! پیرمرد با صدایی بم و خفه گفت: بله... ولی نکنه که حقه ای در کار باشد؟

پیوتر باشادی گفت: حتماً هست، ولی ما توش نمی افتم! به سوی آلیوشا سربرگرداند و گفت: خب، خوشت میاد؟ داریم روابط بین المللی برقرار می کنیم! خب، نظرت چیه؟ آلیوشا از سر احتیاط گفت: فعلاً نظری ندارم.

پیوتر با همان لحن گنایه آمیز گفت: عالی جناب فرمانده نیروهای آمریکایی در معدن ها، مایلند با عالی جناب رئیس کمیته انقلابی پارتیزان ها گفتگو کنند، چونکه نیروهای آمریکایی دارند معدن ها را تخلیه می کنند. حالا چه خیالی دارند؟ نکنند صرفاً از روی ادب باشد؟ یا می خواهند از ما اجازه بگیرند؟

خنده ای سرداد و از جا برخاست. شور و هیجانی پر جنب و جوش داشت و آلیوشا می دانست که همیشه پس از يك پیروزی با اهمیت سیاسی چنین حالی به او دست می دهد.

ایگنات واسیلیه ویچ با صدای گرفته اش گفت: پسر جان شاید می خواهند تو را به چنگک بیارند.

— ممکن است، ولی برای این کار نیست که می خواهند با من گفتگو کنند، فقط خیال دارند يك کم سربه سر ما بگذارند. آخر، می دانی، باید يك کم با آن متحدهای کوچولوی ژاپنی شان نامردی کنند، البته بدون اینکه خودشان مستقیماً وارد میدان بشوند. منظورشان فقط همین است! و ما هم از شان کمی اسلحه خوشگل کوچولو و چکمه و بیسکویت می گیریم... بگذارید يك کم از دست و دل بازی شان شامل حال ما هم بشود!

پیوتر دست هارا در جیب فرو برده بود و به سنگینی لنگ لنگان در اطاق در آمد و شد بود. گهگاه از زیر چین ابروانش به آلیوشا و ایگنات واسیلیه ویچ نگاهی پرهیجان می انداخت.

یکباره روی ایگنات واسیلیه‌ویچ ایستاد و گفت: برو پیش اوپاناس Opanas و بهش بگو که همین‌امشب در سرتاسر جاده تا نزدیک معدن‌ها سرباز بگذار، و همین‌که عالی‌جناب سرگرد برای شکار خارج شد، هر قدمش را زیر نظر بگیرند و ترتیبی بدهند که دیده نشوند، وگرنه پوست از سرشان می‌کنم...

— بسیار خوب پیوتر...

— خودت کی راه می‌افتی؟

— شب راه می‌افتیم، شب توی هوای خنک بهتر است.

— درسته. به پریاتینو که رسیدی به ایلین Iline بگو که از کارش

راضی هستیم. ضمناً بهش بگو که زن حامله‌اش را با کلک به اینجا بفرستد...

پیوتر برای آلیوشا توضیح داد: بین رؤسای یگان‌های ما یک آقای معلم هست که از اول قیام مجبور شد به کوهستان بزند و زن حامله‌اش راتوی خانه تنها بگذارد. سفیدها آمدند و پنجاه ضربه شلاق بهش زدند. زن بیچاره خیلی جان‌سخت بود و بچه‌اش را نیانداخت، ولی حالا همه‌جا با خودش می‌بردش!... بهش بگو که اینجا مواظبش هستیم و در کنار ما از هیچ‌چیز نگرانی نخواهد داشت!

— بهش میگم پیوتر...

— خب، خدا حافظ...

— خدا حافظ پیوتر... بیا که بیوسنت...

ایگنات واسیلیه‌ویچ، سورکوف را در بازوان عضلانی‌اش گرفت و پا ریش‌حنایی‌اش صورتش را پوشاند و بوسه‌ای به لب‌هایش زد.

پیوتر که بانگاه دنبالش می‌کرد گفت: عجب مردی، نه؟ شصت‌سال دارد؛ اصلاً به نظر می‌آید؟

— کی بود؟

— بوریسوف، ایگنات واسیلیه‌ویچ. موژیک معشری است! با چهار پسر و دو نوه و یک برادرزاده‌اش به پارتیزان‌ها پیوسته. هشت نفر مبارز از یک خانواده! برادرش رئیس برزن دهکده است... خب، بگو ببینم. چی تورو این طرف‌ها کشیده؟

آلیوشا گفت: آمده‌ام تا یک کم سرت داد بزنم.

— چرا؟ ممکن است دلیلش را بدانم؟

پیوتر ایستاد و در نگاه سرد و چشمان کشیده‌اش گونه‌ای آسودگی

خوانده می‌شد.

آلیوشا کنجکاوانه و بانگاهی کنایه‌آمیز به او چشم دوخت: فکر می‌کنی که انقدر خوب کار می‌کنی که دلیلی برای داد و فریاد وجود نداشته باشد؟

پیوتر که وانمود می‌کرد چیزی نفهمیده است گفت: پس این‌طور، آمدی که عیب و ایراد کارمان را به ما نشان بدهی؟ پس آمدی که به ما کمک کنی، نه اینکه با ما دعوا کنی، نه؟

— ولی خودت بودی که همیشه می‌گفتی بهترین راه اصلاح آدم‌ها دعوا کردن باهاشان است. از قسرار معلوم مثل اینکه از خسر شیطان پایین آمده‌ای؟

پیوتر لبخند زنان گفت: به هر حال خوشعالم که نسبت به خط‌مشی ما اعتراضی نداری.

آلیوشا از جا برخاست: رسیدیم به اصل مطلب، من آمده‌ام تا دستورات کمیته منطقه‌ای را بنهت گوشزد کنم.

پیوتر به طعنه پرسید: کدام کمیته منطقه‌ای؟ از قسرار معلوم انگار شماها با زندان رابطه دارید؟

آلیوشا که پی‌برده بود پیوتر قصد قدرت‌نمایی دارد، به سردی گفت: نخیر، با زندان رابطه برقرار نکردیم، اما در هر صورت کمیته منطقه‌ای هم وجود دارد.

هر دو چند لحظه در کنار هم گام زدند. پلک‌ها برهم می‌خورد و پره‌های بینی باز می‌شد، همچون دو گربه تر آماده به هم پریدن بودند، اما هیچ‌یک جدال را آغاز نمی‌کرد.

پیوتر لبخندی بر لب آورد: خب، اوضاع جبهه چطوریه؟

— وضعیت جبهه دارد بهتر می‌شود. هنوز از طرف خودی‌ها اطلاعاتی به دست‌مان نرسیده، ولی حتی بنا به اخبار روزنامه سفیدها ورق به نفع ما برمی‌گردد.

— به نظرم کمیته منطقه‌ای چنین شرایطی را پیش‌بینی نکرده بود.

آلیوشا با صدای زیرش گفت: احمق...

دوباره با گردن‌های برافراشته در کنار یکدیگر به قدم‌زدن پرداختند، اما این بار نیز جدال آغاز نشد.

پیوتر از حال برادر کوچک آلیوشا جو یا شد: گریشا Gricha در چه حاله؟

آلیوشا لبخند بر لب گفت: گریشا هنوز هم آتشش تنده. حالا یکی از پارتیزان‌های توست. از من خواست که سلامش را بهت برسانم و حالت را پرسم... پیداست که این بچه آدم حسابی از آب در نمی‌آید...  
— به!... پدر و مادرت چی، زنده‌اند؟

— آره، بابا بهت سلام رساند... قبل از آمدن مادرت را دیدم، به من گفت: «آلیوشای کوچولوی من، از طرفم ماچش کن، یک ماچ کنده...» و من گفتم: «بیچاره من که باید ماچش کنم!»  
پیوتر با صدایی گرفته پرسید: حالش چطوره؟ باز هم مشروب می‌خوره؟

آلیوشا با صدایی آرام گفت: آره، باز هم.  
پیوتر گفت: خب... و دوباره در اطاق به قدم زدن پرداخت.  
هر دو چنان از هم گله‌مند بودند که گفتگو از موضوعات دیگر دشوار می‌نمود.

پیوتر بی‌صبرانه پرسید: ی‌الله، از کارهای خودتان برام بگو!  
— نه، اول از خودتان تعریف کن.  
پیوتر با شادی گفت: به ترتیب سلسله مراتب، نه؟ هر طور که دوست داری...  
داری...

## ۱۰

پیوتر سورگوف در روزهای اول فوریه، در روز روشن گریخته بود، معجزه‌ای بود که با یادآوری آن به نظرش می‌رسید که فرد دیگری گریخته است، نه خود او.

او را در یک ساختمان با سایر گاردهای سرخ در ستاد قلعه به زندان انداخته بودند. در روزهای تعطیل آن‌ها را برای کار به انبارهای نظامی و یا به محوطه معدن‌ها می‌بردند (چرا که در روزهای میانی هفته، ممکن بود با باربرها و کارگران کارگاه‌ها تماس بگیرند).

یکشنبه‌ای که پیوتر موفق به فرار شده بود، همگی در بندر نظامی کار می‌کردند و آهن‌آلات را از باراندازها به کارگاه کوره‌ها می‌بردند. در همین کوره‌ها بود که پدرش سوخته بود و خود پیوتر بعدها به عنوان متصدی جراثقال در آنجا کار می‌کرد.

باراندازها، انبارها و کارگاه‌های بندر نظامی در کنار خلیج، از کنار

باغ نولسکوی تا «گندابدره» محوطه‌ای پهناور را اشغال می‌کردند. بندر نظامی از سمت شهر، با دیوار آجری بلندی احاطه می‌شد؛ تنها راه ورود به محوطه در اصلی بود که به خیابان پر رفت‌وآمد «بندر» باز می‌شد. غیر از کنترل همیشگی، نگهبانی پیوسته در آنجا می‌ایستاد. اما خود محوطه بندر زمینه مساعدی را برای فرار فراهم می‌کرد، محوطه پر بود از پناه‌های پراکنده و لاشه‌کشتی‌ها و قایق‌ها، جعبه‌های مهمات، پشته فلزات، ذغال سنگ و خرده آهن. و پیوتر که هرگوشه‌اش را می‌شناخت مصمم شد تا بخت خود را بیازماید.

دو گارد سرخ به تحریک او نزاعی پر هیاهو به راه انداختند و ضمن اینکه سر باز نگهبان آن دو را از هم جدا می‌کرد، پیوتر لنگ‌لنگان و آرام به در اصلی رسید. آچار بلند و قطوری در جیب داشت.

نگهبان، در اطاقک بازرسی، تفنگ را کنار پا گذاشته، سیگاری می‌پیچاند و با سر بازی که سرش را از برج نگهبانی بیرون آورده بود، شوخی می‌کرد. نگهبان از دیدن پیوتر که به اطاقک وارد می‌شد، چندان متعجب نشد و بیشتر از اینکه کسی او را ضمن پیچیدن سیگار در سر پست غافلگیر کرده است، ترسیده بود. پیوتر با آچار ضربه‌ای به سرش کوبید و از روی تنه‌اش گذشت و پابه فرار گذاشت.

درست روبروی در ورودی، کوچه باریکی به خیابان بندر باز می‌شد و در سمت چپ کوچه از نبش تا انتها، یک ردیف ساختمان‌های آجری قرار داشت که مسکن کارگران بود. پیوتر دوان‌دوان از خیابان گذشت و بدون آنکه سربرگرداند در دهلیز کوچه فرورفت. می‌دانست که نگهبان هراسان پیش‌از آنکه او به کوچه برسد، نمی‌تواند از برج نگهبانی بیرون آمده باشد.

پس از دقیقه‌ای به درب خانه چورکین کوفت. پیوتر با این‌خانه و خانواده‌اش آشنایی داشت، مخصوصاً با «آلیوشا کوچک» از سال‌ها پیش به خاطر کار مشترک و دوستی اخت شده بود. پدر هردو به یک گروه کاری پترزبورگ تعلق داشتند که در آخرین سال‌های قرن گذشته به قسمت کشتی‌سازی این بندر نظامی، در ساحل اقیانوس آرام، منتقل شده بودند. آندرئی افیموویچ سورکوف کارگر ذوب‌آهن و فولاد بود و چورکین کارگر ذوب‌چدن. آن دو در واقع مردمان متفاوتی بودند و در آن زمان خانواده‌ها بایکدیگر رفت‌وآمدی نداشتند. خانواده چورکین زندگی فعال و آگاهانه‌ای را می‌گذراند، آن‌ها کتاب می‌خواندند، لباس‌های پاکیزه



به تن می‌کردند و یا افراد تبعیدی نشست و برخاست داشتند. پدر پیوتر مرد چندان با فرهنگی نبود، ابتدا در رویای بنای زندگی مستقل خویش بود، اما به شرابخواری افتاد و تا آخرین دینار خود را بر سر این کار گذاشت، در خانه‌اش نه گربه‌ای می‌آمد و نه دوستی. پس از مرگش - او در حالت مستی در دیگ فولاد مذاب افتاده بود (خاکستر چربش پس از لحظه‌ای چند به سطح دیگ که مثل پنجه آفتاب می‌درخشید، آمد) - چورکین پیر نخستین کسی بود که به کمک خانواده سورکوف شتافت. پیوتر را در بندر به استخدام درآورد و او را با پسر دوش گریگوری آشنا کرد، گریگوری هم به نوبه خود او را به حلقه دوستان برادر بزرگترش آلیوشا وارد کرد. آلیوشای شاد و سرزنده مکانیسین لوکوموتیو، نخستین استاد و آموزگار پیوتر شد و او را با زندگی آشنا کرد. بدین ترتیب میان آن دو پیوندی طولانی گره خورد.

پیوتر در خانه چورکین کوچکترین فرزند خانواده را تنها یافت، کوستیا Kostia ی کوچک تنها دوازده سال داشت.

کوستیا با شادی تمام پرسید: آزادت کرده‌اند؟ منو امروز از مدرسه بیرون انداختند!

- چرا؟

- نمی‌خواستم درس دینی را یاد بگیرم.

- من همین الان فرار کردم. دنبال می‌گردند. تو می‌توانی مرا جایی

قایم کنی؟

- بعله... بریم پیش بخاری‌ساز. همیشه همه توی خانه او قایم

می‌شوند.

## ۱۱

پیوتر دو هفته در خانه یک سوزن‌بان آشنا در «رودخانه دوم» ماند. در شهر هر کودکی او را می‌شناخت. عکسش را با تمام جزئیات و مشخصاتش به تمام اداره‌های ضد جاسوسی داده بودند. هیچ راهی برای تغییر ظاهر نداشت، چونکه نه تنها در شهر، بلکه بی‌شک در تمام منطقه هیچ فردی وجود نداشت که از نظر قد و قامت اندک شباهتی به او داشته باشد؛ او هر چند که قد متوسطی داشت، اما با این همه چنان‌شانه‌های پمپی داشت که کاملاً چهارگوش به نظر می‌آمد. از این گذشته می‌لنگید.

سونیا خلوپوشکینا دو نامه شماره‌دار از «آلیوشا کوچک» که کاملاً

مخفی زندگی می‌گردد، برایش آورد. اولین نامه که با حکایت شفاهی سونیا کامل می‌شد، پیوتر را در جریان دستگیری اعضاء کمیته انقلابی سابق گذاشت و این که هرگونه تماسی با زندان و نگهبان‌ها غیرممکن است. در دومین نامه، آلیوشا او را در جریان مشکلات روستایی منطقه می‌گذاشت و به نام کمیته تازه بنیاد به او توصیه می‌کرد تا به یکی از مناطق قیام برود. در آن روز پیوتر پیوسته در اندیشه مادرش بود. آن دو آخرین بار چند هفته پیش از کودتای سفیدها یکدیگر را دیده بودند. پیوتر چندین بار به مادرش پیشنهاد کرده بود که به مسکن تازه «کمیسری» اش برود، اما مادر خواهشش را با شوخی و خنده نپذیرفته و از خانه خود نقل مکان نکرده بود. در زندان خبرداز شد که مادرش را از کارخانه اخراج کرده‌اند و او در فقر و فلاکت به سر می‌برد. به هیچ شکلی نمی‌توانست به او کمکی کند. آرزو داشت تا پیش از حرکت با او خدا حافظی کند، اما محال بود، چونکه خانه محقرش را زیر نظر داشتند.

در پایان هفته اول، سونیا به او خبر داد که تب جستجوها فروکش کرده است و او می‌تواند فرار کند.

حدود نیمه‌های شب، پس از وداع با سوزن بان، از کلبه کوچک و لرزان تخته‌ای بیرون آمد. قتل رشته کوه‌هایی که پیوتر می‌بایست از آن بگذرد، در دوردست توده برفی خود را به رخ می‌کشید و شهرکی که کودکیش را در آن سپری کرده بود، در برابر چشمانش گسترده می‌شد، شهرکی خاکستری و سیاه، گذرگاه بادهایی که مدام بر خاک ماسه‌ای و شنی اش سیلی می‌کوفت.

از کوچه‌های پیچ در پیچ می‌گذشت، کوچه‌هایی چنان آشنا که می‌توانست چشم بسته از آن بگذرد و هر قطعه زمین، هر کلبه کوچک و هر فراز و هر نشیب به خاطره‌های کودکیش اش جان می‌بخشید.

هیچ نشانی از شادمانی در این خاطرات نبود. «پس آن درخت‌های زیزفون که کودکیم در پای شان گذشت کو؟ دیگر پیدا شان نیست، انگار هرگز وجود نداشته‌اند.»

پدرش مردی بود کوتاه و چهارشانه و همیشه بوی ودکا و آهن و هرق می‌داد، نه از خدا می‌ترسید و نه از شیطان، از درد تنهایی سخت‌جان شده بود و پذیرای چند حقیقت اساسی: ضعیف نباید بود، به حال هیچ کس نباید ترحم کرد، از هیچ کس نباید هراس داشت - به هر حال با این اصول زندگی سخت‌تر از آن نمی‌شود که هست.

دوران کودکی پیوتر پیکاری دائمی بود. با کودکان همسایه با چنگ و دندان می‌جنگید، چرا که می‌بایست بدانند کدام يك بد ذات‌تر و کدام رقت‌انگیزتر از همه است و چه کسی سردسته بچه‌های کوچک خواهد شد! او رهبری لشکر کشی به کوچه‌های دیگر را به عهده می‌گرفت، چونکه می‌بایست بدانند کدام کوچه نیرومندتر و دلاورتر از همه است! او از همان کودکی سرکرده چندین کوچه بود و یکی از سرکردگان شهر. و وقتی دسته‌جمعی به راه می‌افتادند، و محله‌ای علیه محله دیگر قد علم می‌کرد، وقتی مردان نیز آستین‌ها را بالا زده برای نزاع به راه می‌افتادند، وقتی سیل سیاه‌جمعیت روی علفزارهای دامنه «آشیانه عقاب» رو در رو قرار می‌گرفتند، تن کوچک و سینه برجسته و چهارگوش او در لباس مدرسه، که با پول انجمن خیریه تهیه شده بود، در میان دیگران درخشان و جوش دیده می‌شد.

بارها با گوش پاره و چشم کبود از مدرسه برگشته بود! و دیدن پسران همسن و سالش، در لباس‌های پاکیزه و سروروی شسته و شکم سیر او را به خشمی سرد می‌کشاند... اکنون این همه را به یاد می‌آورد. می‌بایست از سر احتیاط از کوچه‌ای که یگانه چراغ شهرک در آن می‌سوخت، نگذرد، اما در خانه کوچکی که رو بروی چراغ بود، نخستین عشق دوران جوانی‌اش با شوهرش می‌زیست، و او نتوانست از گذشتن از کنار خانه دل بکند.

نخستین عشق پیوتر در يك کارخانه آب‌نیات‌سازی کار می‌کرد. دختر که شش‌سالی بزرگتر از او بود، بسیار چیزها می‌دانست که پیوتر پیش از آشنایی با او با آن‌ها بیگانه بود. يك سالی از عشق پیوتر کام‌گرفت و سپس با يك سفیدگر سماور ازدواج کرد و در خانه او يك مشت بچه به دنیا آورد و خود پیر و زشت شده بود.

در زمانی که پیوتر کمیسر نظامی شهر بود، در خیابان عشق اولیه‌اش را دیده بود، و فهمیده بود که او نیز همچون سایرین از ازدواجش شادمان نیست. احساس ترحمی غیرقابل تحمل نسبت به زن به او دست داد. با یکدیگر به باغ‌ملی رفتند. چند دور روی اسب‌های چوبی چرخ‌فلک نشستند و لیمونا نوشیدند. بعد پیوتر سه بلیط لاتاری برایش خرید و يك شامپو برد و زن نمی‌خواست آن را بردارد، چونکه نمی‌دانست درباره خریدنش به شوهرش چه توضیحی بدهد.

طبیعتاً دیگر عشقی میان آن دو وجود نداشت، اما پیوتر از آن شب خاطره‌ای شیرین و غم‌انگیز داشت، و به همین خاطر می‌خواست یکبار دیگر

از کنار او و زندگی‌اش بگذرد.

لنگه‌لنگان از کنار پرچین حیاط به خانه مرد سفیدگر نزدیک شد و در گوشه‌ای ایستاد. چراغ که به تیری آویزان بود، در باد تاب می‌خورد. دایره‌ای نورانی روی خاک یخ‌بسته نوسان داشت. از پنجره پست گوشه‌خانه، روبروی چراغ، باریکه نوری نازک بیرون می‌آمد و سایه‌ای مبهم در چارچوب پنجره تکان می‌خورد.

پیوتر به پنجره نزدیک شد و از گوشه چشم نگاهی انداخت و چیزی نمانده بود به پشت به زمین بیافتد.

عشق نخستین او کنار پنجره نشسته بود و دست‌های بزرگ به هم پیوسته‌اش را روی آستانه پنجره گذاشته بود. پسرک کوچک لاغری که بیش از دو سال به نظر نمی‌رسید، در کنارش روی چهارپایه‌ای دست‌های کوچکش را روی شیشه می‌لغزاند، گویی که می‌خواست چیزی را بگیرد. شاید بیمار بود و یا شاید بدخواب شده بود و مادر که نمی‌توانست آرامش کند، او را به کنار پنجره آورده بود، و پسرک مجذوب نورسگردان روی خاک، می‌کوشید با دست‌های کوچکش آن را بگیرد.

مادر، غرقه در افکارش، او را کاملاً از یاد برده بود. خستگی شدیدی روی دست‌های بزرگش سنگینی می‌کرد، اما پیوتر، حتی در دوران عشق‌شان، حتی در آخرین دیدارشان، چنین جلوه‌ای از زیبایی در او ندیده بود، حالتی متفکر و خشک داشت که به چشمان کشیده و متورمش، با آن نگاه دوخته به تاریکی، زیبایی دیگری می‌بخشید.

پیوتر با محبتی تلخ و تیره زمانی‌چند بی‌حرکت به تماشای محبوب نخستین‌اش ایستاد، اندیشه‌ای که در سر داشت، چندان به آن زن مربوط نمی‌شد، بلکه اندیشه مادرش بود. می‌بایست با مادرش وداع می‌کرد. به‌هرحال، هرچند که خانه زیر نظر بود، اما او آنقدر محله را می‌شناخت که بتواند بدون جلب نظر به آن نزدیک شود و از آنجا برود. خانه محقر خانواده سورکوف، آخرین خانه کوچه «گودال» در بلندی کوچه قرار داشت، روی تپه‌ای که «رودخانه دوم» را از «محله کارگری» جدا می‌کرد. بادیدن روشنی خانه از دور، به‌تردید افتاد، شاید برای جستجو و بازجویی آمده باشند، یا شاید مهمانی دیرپا به‌دیدار آمده است. اما پشت پنجره حرکتی دیده نمی‌شد. پس از چندی، از شیب سرازیر شد و راه کوچه را درپیش گرفت. می‌کوشید تا قشر یخ‌بسته خاک که در عمق کوچه پشته شده بود، زیر چکمه‌هایش نشکند.

به همین حال تا بالای بلندی پیش رفت. سکوت در همه جا حکمفرما بود، تنها پارس چند سنگ در خانه های دوردست سکوت را می شکست و کرکره های چوبی یک خانه باز و بسته می شد. پیوتر با احتیاط از شیب بالا رفت، که در بالا دیگر چندان زیاد نبود. جلوی پنجره ها پارچه سفید کشیده بودند. از پلکان خانه روی نوک پا بالا رفت و گوشش را به در چسباند. همه چیز آرام بود. در را به آرامی باز کرد و از آستانه در گذشت.

بوی صابون و رخت شسته به دماغش خورد. یک طشتک پر از آب صابون کثیف روی نیمکت بود و درپای نیمکت یک بقچه رخت در طشتی پشته شده بود و روی کف اطاق اینجا و آنجا آب صابون ریخته بود.

مادرش در پیراهن بلند، با صورت گل انداخته، کنار میز سرش را در میان دست ها فرو برده بود و رگ های متورم پاهایش نمایان بود. روی میز یک بطر نیمه تمام مشروب، یک لیوان و یک بشقاب کلم پخته کنار دستش قرار داشت. سر بلند کرد و بانگاهی گیج و مات چشمان سرخ شده اش را به پسرش دوخت. مستی از سرش پرید و حالتی پر از هراس و شادی و حیرت به چهره اش نشست.

به سنگینی تمام کوشید دست ها را روی میز برده از جا برخیزد، به نظر می رسید که پیوتر را صدا می زند، اما پیوتر خود را به سویش پرت کرد و سرش را در میان دست های بزرگش گرفت و به شدت به سینه اش فشرد.

مادر اشک می ریخت و سرش با هق هق گریه روی سینه پیوتر تکان می خورد و پیوتر با کف دست زمختش، مدام به موهایش دست می کشید. بغض چنان گلویش را می فشرد که صدا به زحمت از گلویش بیرون می آمد و نمی توانست کلمه ای بر زبان آورد.

به خود مسلط شد و همچنان که سر مادرش را در دست داشت، از او جدا شد و چند لحظه ای در سکوت به چهره التماس آمیزش چشم دوخت.

سرانجام به زحمت لبخندی بر لب آورد و گفت: بسه، چرا گریه می کنی؟ تو مستی، فقط همین. دیگر گریه ات برای چیه؟ یا الله، به من هم بده که به سلامتی ات بخورم.

باقی بطری را در لیوان ریخت و لاجرعه سر کشید. با لبخندی ساختگی گفت: چطور شده؟ بابا یادت داده مشروب بخوری؟ خیلیه خوب، گریه ات تمام نشد؟ گریه نکن...

سایه لبخندی شیرین روی لبان مادر لرزید: مگه فکر کردی برای خودم گریه می کنم پیوتر جان؟ برای تو گریه می کنم.

— چرا برای من؟ من هنوز زنده‌ام، خودت که داری می‌بینی...  
— چه بد شد که خبر ندادی میایی. همین الان چیزی برات جور می‌کنم!...

دوباره به سنگینی آرنجش را به میز زد تا برخیزد. و باز هم پیوتر سرش را در دست گرفت و نگاه داشت.

— من فقط چند لحظه می‌مانم. می‌دانی کجا می‌خواهم بروم؟ به یک خانه بیلاقی، همین اطراف، بیرون شهر — ناگهان چهره‌اش درهم رفت: چیه؟ باور نمی‌کنی؟

مادر چشمکی مستانه زد و با انگشتی به نشانه تهدید گفت: مزخرف نگو، خوب می‌دانم کجا می‌خواهی بروی. من همه چیز را می‌دانم.

یکباره، گویی از ضعف خود شرمگین شده باشد، بازوانش را رها کرد، چند لحظه خاموش ماند و غمگینانه به روبرو خیره شد.

— خایله خبیث، برو عزیزم، برو، حالا که مجبوری برو...  
— بگذار ببوسمت...

خم شد و به شقیقه و شانه مادرش بوسه زد: خدا حافظ مامان...  
— خدا حافظ پتینکا!...

مادر خواست تا برخیزد و او را در آغوش گیرد، اما پیوتر دوباره به سرعت دست‌ها را دراز کرد و خم شد تا مانع برخاستنش شود. مادر شانه و لب‌هایش را بوسید، بعد لب‌هایش را روی پوستینش لغزاند و از روی پوستین به محل شکستگی دنده‌هایش بوسه زد.

پیوتر به سرعت از او جدا شد و از خود بیخود به‌کوچه گریخت.

## ۱۲

او به خاطر اجتناب از نواحی مسکونی می‌بایست پای پیاده از میان برفی که تا زانو می‌رسید، از کوه‌ها بگذرد. شب‌ها را در جنگل می‌گذراند، بی‌آنکه بتواند آتش روشن کند، چهارروز بدون غذا ماند. عاقبت به کلبه‌ای رسید، کلبه چند ماهیگیر اهل لیتوانی در کنار خلیج اوسوری در دهانه رود تسیموخه Tsimoukhé، و نخستین گشتی که نوار سرخی به کلاهش بسته بود، راه او را بست.

چیزی که در آنجا دید تمامی تصوراتش را درباره قیام و از گونه کرد. در تمام نواحی ساحلی سر راهش، دهکده‌ای نبود که افراد کولچاک را خلع

سلاح نکرده و افراد خود را به جای قدرت‌های محلی نشانده باشد. هیچ احتیاجی به راندن چرخ قیام نبود؛ چرا که قیام خود به خود می‌چرخید و همانند آتش‌سوزی جنگل گسترده می‌شد.

پیوتر بیش از ده‌ها شهرک را به چشم دید، چندین میتینگ تشکیل داد، در دو نبرد علیه یگان‌های مجازات شرکت کرد، و در یکی از آن‌ها خود شخصاً رهبری انقلابیون ده‌گانه نوولیتوفسکایا Novolítovskaĭa را به عهده گرفت، رهبر انقلابیون را درست پیش از این درگیری، به جرم حق‌خواهی به جوخه اعدام سپرده بودند.

تمام آنچه که می‌دید و تمام آنچه که در مورد قیام در دیگر مناطق سیبری می‌خواند و می‌شنید، به او فهماند که این سرآغاز قیام همگانی موژیک‌هاست و اگر کسی به رهبری آن بشتابد، هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند آن را درهم بشکند.

به نام حزب بلشویک مسئولیت تمام جنبش دهقانی را به عهده گرفت، و مبارزه در راه قدرت شوراها را هدف خود قرار داد، و ایجاد رهبری مرکزی را آغاز کرد. معدن‌های سوچان به فراخوانش پاسخ گفتند و بدین ترتیب نخستین پشتیبانانش حضور و آمادگی خود را برای کمک بیان داشتند.

سازمان نظامی بر سر حل مسئله عمده موژیک‌ها به مانع برخورد. قدرت شورایی، به صورتی که پیش از کودتای چک‌ها وجود داشت، فرصت حل مسئله اساسی مردم روستایی، یعنی مسئله ارضی را نیافته بود. در این منطقه، محدوده زمین‌های زیرکشت چندان زیاد نبود. بهترین زمین‌ها در دست مجتمع «استودسیاتینیکی» بود که از مدت‌زمانی پیش در منطقه وجود داشت، و موژیک‌هایش ۱۰۰ دسیاتین در اختیار داشتند. بیشتر جمعیت آن، دهقانان مهاجر سال ۱۹۱۱ به بعد بودند، هر خانوار پانزده دسیاتین داشت، از این پانزده دسیاتین هفت دسیاتین را به چراگاه اختصاص می‌دادند، یک دسیاتین به مسکن، دو دسیاتین به چمنزار، و نیم دسیاتین را نیز به جنگل اختصاص می‌دادند و از چهار و نیم دسیاتین باقی‌مانده برای کشت و زرع استفاده می‌شد. اما از آنجا که بیشترین قسمت زمین‌های حاصلخیز پیشتر به دست ساکنین قدیمی یا مهاجرین اولیه آباد شده بود، این چهار و نیم دسیاتین غالباً به صورت باتلاق باقی بود، یا به صورت محوطه درختان بریده که می‌بایست ریشه‌هایش را از خاک بیرون کشید.

کشت زمین‌های ساکنین قدیمی به یکی از هدف‌های قیام بدل شد، و کمیته انقلابی هر چند می‌کوشید تا حل این مسئله را به عقب بیاندازد، اما

نمی توانست آنرا نادیده انگارد، چراکه ممکن بود مسئله بدون نظارتش حل شود و یا شاید حتی علیه اش به کار می رفت.

ماهگیران و شکارچیان، که به کشاورزی تن در نمی دادند، سی درصد جمعیت را تشکیل می دادند. و از آنجا که راه بازارهای بیرون از منطقه بسته بود، و چه ماهگیران و چه شکارچیان نمی توانستند از گندم بگذرند - اما روستایی می توانست از خیر ماهی و پوست شکار بگذرد - قیمت محصولات شکار و ماهیگیری روز به روز پایین تر می آمد و نرخ گندم روز به روز بالاتر می رفت. کمیته انقلابی می بایست به این مهم رسیدگی کند، وگرنه ممکن بود تمام ماهگیران و شکارچیان علیه قیام به پا خیزند.

کره ای ها، که مسئله ارضی برایشان بسیار حادث تر بود تا برای روس ها، حدود بیست درصد جمعیت را تشکیل می دادند و برای هر تکه زمین بی ارزش که به دست خود به صورت زمین های قابل کشت در آورده بودند، باج های گوناگون و اجاره های بی اندازه گزاف می پرداختند. به خونخورها باج می دادند و یا همچون برده ها در زمین های تسایدون ها، یعنی مالکان چینی کار می کردند. این مردم نیز دیگر نمی خواستند زیر بار چنین شرایطی بروند، آنان هم اسلحه به دست می گرفتند و کمیته انقلابی نمی توانست به مشکلاتشان پردازد، وگرنه کره ای ها و بومی ها نیز ممکن بود علیه روس ها به پا خیزند.

کمیته انقلابی پارتیزان ها ناگزیر بود در راه تمرکز و قاطعیت بیش از پیش جنبش و ایجاد قدرت رسمی گام بردارد.

هنگامی که در جواب به یک نامه پیوتر، رهنمودی از کمیته منطقه ای رسید که اقدامات او را محکوم می کرد، پیوتر برای نخستین بار به رهنمودهای کمیته کردن نگذاشت و خود مقدمات تشکیل یک کنگره منطقه ای را تدارک دید.

او می اندیشید که: «چه شکست بخوریم و چه موفق بشویم، باید به توده هایی که ما فرصتی برای گرد آوردن شان نداشته ایم، طعم قدرت شورایی راچشانند، و این چیز است که ثمرش را تا آخر عمرشان به یاد خواهند داشت.»

به هنگام ورود آلیوشا، جنبش پارتیزانی به نخستین پیروزی های نظامی اش می رسید. گروه های «مجازات» به رهبری سرهنگ مولچانوف Moltchanov به تمامی شکست خورده بودند و اکنون ناتوان از هرگونه فعالیت در معدن های سوچان تحت حمایت سرنیزه های آمریکایی به سر



می بردند. پارتیزان ها که نمی خواستند با آمریکایی ها از در جنگ درآیند، موقتاً به معدن ها و خط آهن حمله ور نمی شدند.

بیش از سه هزار پارتیزان دره سوچان، تسیموخه و مایخه زیر فرماندهی مستقیم ستاد اسکوبه یفکا گردآمده بودند. اما برای تسخیر معدن ها، پیوتر تنها یگان سوچان را که در پریاتینو اردو زده بود، در اختیار داشت، که تعداد رزمندگان این یگان تنها به هزار و پانصد تن می رسید. این نیروها هنوز کافی نبودند، اما بردن یگان های تسیموخه و مایخه به پریاتینو ناممکن بود، چراکه عملیات یگان تسیموخه، در دروازه های شهر، و عملیات یگان مایخه در مناطق کانگائوز - شکوتوو - اوگولنایا، زمینه های تسخیر معدن ها را فراهم می کرد.

ستاد اسکوبه یفکا اگر به اندازه کافی سلاح در اختیار داشت، می توانست باز هم چند هزار تنی را بسیج کند. اما در تمام منطقه سوچان، دیگر حتی يك قبضه تفنگ و یا يك قبضه کارابین نیز به هم نمی رسید که از آن استفاده نشود. داوطلب ها، مسلح به تفنگ شکاری و تفنگ های از کار افتاده پدران شان از راه می رسیدند. کسی که دست خالی می آمد، صبورانه در انتظار تفنگ غنیمتی و یا تفنگ يك رفیق از پا افتاده می ماند.

وقتی معدنچیان سوچان توانستند مقداری دینامیت به یگان ها برسانند، يك کارگاه بمب سازی در اسکوبه یفکا برپا شد؛ قوطی های حلبی را به صورت قوطی کنسرو پر از دینامیت می کردند. پارتیزان می بایست پیش از پرتاب بمب يك تکه نخ آغشته به صمغ را آتش بزنند. فقدان اسلحه چنان مشکل بزرگی بود که ده ها تن از داوطلب ها با همین بمب ها مسلح می شدند.

البته این کار چاره این کمبود نبود. سورکوف امیدهای اصلی خود را به تسخیر هر چه زودتر الگا بسته بود، این اقدام به او اجازه می داد تا تمام یگان ها را از سمت شمال به معدن ها ببرد.

## ۱۳

آلیوشا هر چند که به پیوتر گوش می داد و نقاط ضعف کارش را در ذهن می کاشت، اما در عین حال متوجه بود که پیوتر به هوش و اراده و پختگی يك رهبر دست یافته است. او خوشحال بود و به دوستش می بالید.

بانگاهی تازه به دوستش چشم می دوخت و زیر آن جذبه مهاجم که مهار شده اما آماده زنجیر گسستن بود و سورکوف به برکتش همیشه دیگران

را زیر نفوذ خود می‌کشاند، با حیرت و شادمانی با خود می‌گفت: و نامرد بدجنس!

اما همینکه پیوتر جملاتش را به آخر رساند، آلیوشا همان حالت فروتنانه و بدون شرارتش را به خود گرفت، حالتی که همیشه در مخالفت با کسی که هیچ‌گونه امتیازی بدو نمی‌داد، به خود می‌گرفت. ابتدا به نقشه حمله به معدن که به نظرش بی‌پایه می‌آمد، حمله کرد و گفت: این نقشه خوشگلت خیلی خطرناکه، خیلی خطرناک.

در حالی که پلک‌هایش را برهم می‌زد، گویی که نقطه برخورد تیغه تیز حمله‌اش را انتخاب کرده باشد، به وسط دو چشم پیوتر چشم‌دوخت: اما اگر الگا را به این زودی‌ها که تو فکر می‌کنی نگیریم و اگر در همین مدت پادگان سوچان قوی‌تر بشود، هزاروپانصد پارتیزانت توی پریاتینو می‌مانند و به جای جنگیدن سر با جمعیت می‌شوند.

سورکوف به سردی گفت: او هوا این برویچه‌های شهری خیالاتیت کرده‌اند. از کله‌تان بیرون نمی‌رود، مدام «جنگک» و «جنگک!» انگار که بگرفتن یک پایگاه مهم تدارکات مواد سوختی کمتر از تیراندازی به قطار و یا انفجار پل حمل و نقل را مختل می‌کند! راستش را بخواهی ما نمی‌توانیم فقط و فقط به فکر مصالح ناحیه خودمان باشیم. البته بعید نیست که مصالح الگا فعلاً رعایت نشود و یا اینکه افراد کولچاک در همین فاصله پادگان معدن را تقویت کنند. اما برای همین کار مجبورند قوای خودشان را از یک نقطه دیگر بردارند. حالا این نقطه کجاست؟ شهر را که نمی‌توانند تخلیه کنند، مجبورند از همین گاردهای راه‌آهن بردارند، و از همین راه بلافاصله سوخووی Soukhovéi و کوفتون Kovtoun به طرف نیکولسکویه می‌آیند و بردیوک هم به دوروبر سپاسک پریمورسکویه...

آلیوشا حیرت‌زده گفت: چس؟ بردیوک بیاید دوروبر سپاسک پریمورسکویه؟ ولی اون که طرف‌های شکوتوو است؟

پیوتر با لحنی خشمگین گفت: دارم راجع به یک بردیوک دیگر حرف می‌زنم، بردیوک خودمان قزاق است و از آرگون Argoun آمده، ولی آن یکی بردیوک روستایی است و خیلی هم از این یکی تماشاایی‌تر و عجیب و غریب‌تر...

آلیوشا با خنده گفت: آها! فهمیدم. بچه‌های ما خیال می‌کنند که فقط یک بردیوک وجود دارد. خیلیه‌خب، به اندازه کافی از بردیوک گفتیم، مسئله سر بردیوک نیست. ولی دشمنان ما خبر که نیستند که خط زسوری را

خالی بگذارند. يك گروهان خوشگل از توپچی‌های ژاپنی را از شهر می‌فرستند، و نه فقط اجازه نمی‌دهند که دست‌مان به معدن برسد، بلکه تمام ارتش شما را توی پریاتینو تارومار می‌کنند...

— بسیار خوب. اما اگر ما تمام نیروهامان را یکجا روی خط آهن‌ها بفرستیم، مگر ژاپنی‌ها را باتوپ‌هاشان به سر ماها نمی‌ریزند؟ به نظر من چرا، اگر امکانش را داشته باشند، این کار را می‌کنند... ولی قواشان را که فقط علیه ما به میدان نمیارند، توی امور و ترانس باپکالی و سیبری هم باید نیرو پیاده کنند. آره، و تازه، این نیروها را بیشتر از هر جای دیگر توی اورال لازم دارند! حالا چرا تا حالا این یگان‌ها را به راه نیانداخته‌اند؟ خودت بهتر می‌دانی. ستوان را دیدی؟

آیوشا با تکان سر، از سر دلسوزی گفت: چه قدر آدم باید ساده لوح باشد! سؤال را این طور مطرح می‌کنم: فکر می‌کنی که آمریکایی‌ها بین ما و ژاپنی‌ها کدام یکی را انتخاب می‌کنند؟ معلومه، همین آمریکایی‌ها که الان چاپلوسی‌مان را می‌کنند، فردا درکنار ژاپنی‌ها با مهربانی تمام با ما می‌جنگند! این‌ها همیشه با همدیگر کنار می‌آیند، آقای عزیز!...

— بهتر بود حرفت را از همین‌جا شروع می‌کردی، خوشت می‌آید با جروبحث سرخودت را گرم کنی؟ خب، بگو که عقیده شما توی کمیته منطقه‌ای این است که نیروهای مداخله‌گر را طوری می‌بینید که به پیروزی قیام ایمانی ندارید، در همین حال راحت اعتراف کن که ته فکر شما چی خوابیده، بگو که شما آنقدر هم به پیروزی ارتش شورایی اعتقادی ندارید...

آیوشا که از خشم پره‌های بینی‌اش باز بسته می‌شد، گفت: مزخرف نگو، و این قدر هم مسائل را به سطح بین‌المللی نکش. من و تو کسی نیستیم که بتوانیم این نیروها را ارزیابی کنیم. پیروزی ارتش شوراهای به پیروزی خودمان هم بستگی دارد. ولی ژاپنی‌ها پیش از هر چیز به خاور دور علاقه دارند. نباید زیاد باور کرد که ژاپنی‌ها علیه ارتش‌های شورایی قوا پیاده کنند، ولی علیه ما، چرا، بدشان نمی‌آید. اگر ما همه نیروهامان را یکجا جمع کنیم، محاصره‌مان می‌کنند و با دوسه مانور از ما چیزی نمی‌ماند. این مسئله را باید درک کرد!

پیوتر به سردی گفت: همه‌اش اگر... اگر... پایه گذاشتن همه سؤال‌ها روی فرمول «اگر؟ اگر؟» به جایی ختم نمی‌شود جز اینکه دست‌روی دست بگذاریم و کاسه چه‌کنم به دست بگیریم. در صورتی که «اگر»‌های تو درست از آب دربیایند، و یا ژاپنی‌ها قوایی جدی علیه ما به میدان بریزند،

ما از جنگ خودداری می‌کنیم و به یگان‌های کوچک تقسیم می‌شویم: ما پارتیزان‌ها برای همین کارها ساخته شده‌ایم. ولی همین‌حالا که منتظریم این نیروها علیه ما وارد عمل شوند - که کی و کجاش معلوم نیست - درست وسط قلب دشمن را نشانه می‌گیریم...

آلیوشا بالبخندی کنایه‌آمیز گفت: آها... پس این‌طور... تا آنجا که من فهمیدم، امروز یگان‌ها تان را جمع می‌کنید و فردا دوباره تقسیمش می‌کنید، ها؟ آی پتیا، پتیا! خیلی دلم می‌خواست حرفت را باور کنم، ولی فکر نمی‌کنم که سازمان شما به آن اندازه مهم شده باشد که چنین عملیاتی را پیاده کند: امروز قوایم را جمع می‌کنم و فردا دوباره پخش و پلاشان می‌کنم! این‌جوری با توده‌ها به‌جایی نمی‌شود رسید. با دیدن این بردیوک تو کلی تفریح کردم ولی این‌با‌با چندان هم به‌درد چنین عملیاتی نمی‌خورد، و مطمئنم که آدم‌هایی از قماش او توی بساط شما زیاد پیدا می‌شود!

پیوتر با حیرت شانه‌های پهنش را بالا برد: این استدلال به‌نظر خیلی عجیب می‌آید. بنا به گفته تو اگر فرماندهان ما دوست داشته باشند روسای جزء را سرگرم کنند، بهتر است که برای سازمان‌دادن‌شان زورزنیم، بلکه به ادامه بازی تشویق‌شان کنیم، نه؟  
- این مهملات یعنی که چه؟

- تو بگو، مگر غیر از این معنی دیگری هم می‌دهد؟ شماها که آن بالا نشست‌اید و چرند و پرند می‌بافید آیا به‌نظر شما مسئله سر یگان‌های کوچک است یا یگان‌های بزرگ؟ مسئله سر یک رهبری متمرکز است. پشت کردن به این رهبری یعنی رها کردن جنبش به‌حال خود و سوق‌دادنش به طرف انحطاط و خیال‌بافی‌های روسای جزء، یعنی همین‌طوری، الله‌بختکی... آلیوشا که طاقت از دست داده بود گفت: کی از پشت کردن به رهبری حرف زده؟ ما پایین و بالای رهبری متمرکزت را هم دیده‌ایم. نکته که از امثال خریسانت بلدنی داری حرف می‌زنی؟ یک شاعر بندتبنانی را ورسی‌داری می‌فرستی پیش بردیوک و این‌ا‌قا شاعر مثل بید جلوش می‌لرزه و مثل موش به حرف‌هاش گوش‌میده و تو اینجا نشستی و دلت خوشه و به خیالت که رهبری متمرکزت را پیاده کرده‌ای! تو داری سر خودت کلاه می‌گذاری پتیا!

پیوتر مشت سنگینش را روی میز کوفت و فریاد زنان گفت: وقتی آدم کم‌داریم فرستادن آدم‌هایی مثل خریسانت بلدنی لازم است. خود بردیوک هم خوب می‌داند که بلدنی به‌تنهایی هیچ‌چی نیست، و پشت سر بلدنی کمیته

انقلابی و پشت کمیته انقلابی ماها خوابیده‌ایم. و اگر امثال بردیوک از این قضیه بی‌خبر بودند، و هر کدام طنابشان را از یک سمت می‌کشیدند، جنبش از هم می‌پاشید!...

آلیوشا که احساس می‌کرد پیوتر به‌خشم آمده است آستینش را گرفت و گفت: نه، صبر کن، به نظر من بهتره بی‌رودر بایستی حرف بزیم. مگر ما اعضاء کمیته مرکزی اس. ار هستیم؟ یعنی ما حالیما نیست که وسط جنبش باید یک مرکزیت بلشویکی باشد؟ برای ایجاد همین مرکزیت بود که تورا اینجا فرستادند. ولی از وقتی که داری سرخودت کلاه می‌گذاری، باورت شده که پشت سر ضدانقلاب و زیر سرنیزه سرمایه‌های بین‌المللی قادری یک به اصطلاح جمهوری روستایی را بایک ارتش متمرکز ایجاد کنی... عبارت «جمهوری روستایی» از زیر زبانش پریده بود و حس کرد که بهتر می‌بود این عبارت را به زبان نیاورده باشد، اما دیر شده بود.

پیوتر تکانی خورد، گونه‌های پرش یکباره گل‌انداختند، به‌سنگینی پرسید: کدام جمهوری روستایی؟ پس شماها راجع به ما این‌طور فکر می‌کنید؟ نخیر داداش، حالا که خواستی بدون رودر بایستی حرف بزیم، باشه، پس من هم صاف و پوست‌کنده بهت بگویم: آن برنامه مبارزه خود به خودی پارتیزانی شما خودش از مزخرفات اس. اره‌است و ازش بوی تپانی می‌آید! صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: آره، من کاملاً می‌فهمم که شماها زیر فشار سرنیزه مداخله‌گرها کاملاً وحشت‌زده و بی‌روحیه شده‌اید، ولی خواهش می‌کنم لطفاً تقصیرش را گردن دیگران نیاندازید...

آلیوشا می‌خواست تا کلماتش را تصحیح کند و بگوید که فقط به خاطر شوخی از «جمهوری روستایی» نام برده‌است، اما آخرین کلمات پیوتر به نظرش همچون دشنه‌ای می‌آمد که یگراست به قلبش فرو کرده باشند. با صدای زیرش گفت: آره، مسئله سر همین جمهوری روستایی است، همین جمهوری روستایی. تو گمان می‌کنی که بدون پیروزی در شهرها، می‌توانی حکومت موژیک‌ها را اینجا پایه‌گذاری کنی و مسئله ارضی و مسئله ملی را از میان ببری و با آن بمب‌های الکی و یک مشت کبریت معدن‌ها و خط‌آهن و شهرها را فتح کنی!... آره، یک همچین کاری...

سورکوف با صدای غرانش حرفش را قطع کرد: بفرما! پس نظر شما راجع به قیام این‌طوری است؟ شماها از بالا رفتن قدرت منطقه هیچ‌چی نفهمیده‌اید! شما از تغییر اساسی در ذهنیات دهقانان هیچ‌چی حایتان نشده، و توی همان عقاید پوسیده‌تان که مال زمان مداخله چک‌هاست،

مانده‌اید...

آلیوشا خشمگینانه فریادزد: و شماها دارید توده‌ها را گول می‌زنید! دارید سرشان شیره می‌مالید و بهشان قول پیروزی آینده را می‌دهید، به جای اینکه بهشان توضیح بدهید که مبارزه‌ای بی‌رحمانه و طولانی در پیش دارند!

— هیچ فایده‌ای ندارد که بی‌ایمانی خودتان را پشت مسئله طولانی بودن مبارزه مخفی کنید! ماها اینجا آماده مبارزه طولانی هستیم، چونکه می‌دانیم جنبش شکست‌ناپذیر است، ولی شماها به جنبش ایمان ندارید، فقط دلتان می‌خواهد ظاهر قضیه را حفظ کنید. می‌خواهید یکی به نعل بزنید و یکی به میخ...

— تند نرو داداش، خیلی معذرت می‌خوام: کمن حقیقت به توده‌ها و گفتن اینکه هنوز زمان پیروزی نرسیده، معنیش این نیست که به پیروزی ایمان نداشته باشی، بلکه برعکس ادای وظیفه انقلابی‌مان نسبت به توده‌هاست. در روزهای ژوئیه توی پترزبورگ، وقتی که توده‌ها خود به خود قیام کرده بودند، بلشویک‌ها توانستند رهبری را دستشان بگیرند و از اشتباه دورشان کنند، بلشویک‌ها توانستند...

پیوتر با غضبی مهارشده گفت: روزهای ژوئیه به این خاطر که بلشویک‌ها توده‌ها را رهبری کردند، مهم نیستند، بلکه به این خاطر اهمیت دارند که بلشویک‌ها توانستند زمینه قیام اکتبر را آماده کنند، نه اینکه با سلام و صلوات راه بروند، یعنی کاری که شماها الان دارید از ترس ارج گرفتن جنبش می‌کنید...

آلیوشا حرفش را نیمه‌کاره گذاشت: درست گفتم، زمینه‌اش را آماده کنند، آره، همین است: آماده کردن زمینه! ولی عقیده شماها این است که وقت قیام عمومی رسیده، صورتان این است، و دارید مردم را به طرف نابودی می‌کشید، کارت‌ان این است! اسم این لوس‌بازی‌ها تان هم جنایت است!

پیوتر که همچنان خشمگین بود، به سردی گفت: خیره‌خب، اگر استدلال این است، دیگر بحثی نداریم! می‌توانیم بلافاصله به کمیته انقلابی درخواست تشکیل جلسه بدهیم و تو هم بیایی و همه پیشنهاداتت را بدهی و ما هم هرکاری را که به نظر همه درست برسد، انجام می‌دهیم. ماهزاران نفر مسلح داریم و وقت جرو بحث هم نیست، اگر دلت می‌خواهد، من اول جلسه‌ای با جناح...

آلیوشا فریاد زد: جناح؟ چه فایده، مثل اینکه قبلا فکر همه چیز را کرده‌اید! یگراست کمیته انقلابی را احضار کن و آن وقت می‌بینیم که چه طوری جلوی همه کمیته بلشویک خودت را بی‌اعتبار می‌کنی! انتظار نداشتم تو را در همچین نقشی ببینم...

پیوتر که مانند گربه خشمگینی نفس نفس می‌زد و لب بسالابیش می‌لرزید، گفت: بسیار خوب، و من هم خواهم دید که تو چطور جلوی تمامی مردم انقلابی، رهبری نظامی و سیاسی‌شان را بی‌اعتبار می‌کنی. دشمن‌ها مان خیلی خوشحال می‌شوند...

بحث به جایی کشیده بود که ادامه آن بیسوده بود، هر دو به این بیسودگی پی بردند و خاموش شدند. آلیوشا چنین به پیشانی انداخته، سر تکان می‌داد، انگار که یقه‌اش گردنش را می‌فشرد. پیوتر به سوی پنجره برگشته بود، با نوك انگشتان زمخت و آهن‌وارش به میز ضربه می‌زد و لب‌های گوشتالودش می‌لرزید.

— باشه، اعضاء کمیته را احضار کنیم.

دستش را برای برداشتن کلاه پوستی‌اش عزاژ کرد: آگه شیچ!

سر سپید قاصدک‌وار پیرمرد در درگاه نمایان شد، با صدایی پر شور و آرام گفت: من انجام!

— ظرف نیم ساعت کمیته انقلابی را تشکیل می‌دهیم. و بعد، مواظب باش که امشب حمام را روشن کنند.

پیرمرد با چشمان خندان گفت: حمام همین الان هم روشن است پتیا. همین الان میرم اعضاء کمیته را خبرشان کنم.

از لای چارچوب در صورت زن چکمه‌پوشی که موهای صافش را به دور گوش‌ها ریخته بود، نمایان شد. آلیوشا با حالتی گرفته به خود گفت: «آره، شماها سرمایه‌داری را گور کرده‌اید. باز هم سروکله این عوضی پیدا شده!»

## ۱۴

آلیوشا با وجود همه تجربیات انقلابی و قوه ابتکارش، طی سخنرانی در کمیته انقلابی پارتیزان‌ها چنان دچار مشکلات و دشواری‌های روحی و اخلاقی شد که تا آن زمان سابقه نداشت.

نخستین دشواری این بود که آلیوشا در میان افراد خود، در میان کسانی که امید اصلی جنبش انقلابی منطقه به وجودشان بستگی داشت، خود را

تنها می‌دید، چراکه نقطه نظراتی که او بیان می‌کرد، به هیچ وجه خوشایندشان نبود.

معدنچیان سوچان که اکثریت کمیته انقلابی را تشکیل می‌دادند، وفاداران از سورکوف پشتیبانی می‌کردند. مارت میانوف هم در اسکوبه یفکا نبود. افراد بی طرف کمیته چند روستایی، دکتر کوسته نتسکی و کارپنکوی تلگرافچی، مسئول ارتباط پستی و تلگرافی مناطق انقلابی - نقش مستقلی نداشتند، و آلیوشا نیز به خود حق نمی‌داد تا از پشتیبانی آن‌ها استفاده جوید. در مورد پشتیبانی اس. ارهای چپ هم (آن‌ها در کمیته فقط دو تن بودند - یکی بدون هیچ نشانی از ذکاوت، و دیگری آن زن چکمه پوش، یکی از پیشاهنگان انقلاب که در واقع زنی قهرمان بود) همان بهتر که آلیوشا جانب احتیاط را رعایت می‌کرد.

دومین دشواری این بود که آلیوشا هیچ امیدی به یافتن پارتیزان‌هایی در بیرون از کمیته یا در میان توده‌ها نداشت و حق این کار را هم نداشت، چراکه کمیته انقلابی از اعتمادشان برخوردار بود، و رودررو قراردادن توده‌ها در برابر کمیته انقلابی، آنهم به هنگامی که به مبارزه مسلحانه می‌پرداختند ممکن بود به نابدی جنبش بیانجامد.

سومین مشکل و جدی‌ترین آن‌ها، این که آلیوشا چه تحت عنوان موضع شخصی و چه در مقام نماینده کمیته منطقه‌ای، نمی‌توانست نظر خود را تغییر دهد، و می‌بایست آن‌را به کرسی بنشانند.

به این دلایل آلیوشا ناگزیر به انتخاب روشی بود که همیشه آن را خوار می‌داشت، یعنی این که در اساس با مشی کمیته انقلابی به مبارزه برنخیزد، بلکه اصلاحات و ملاحظاتی در آن بگنجانند که گذار مشی کمیته انقلابی به مشی کمیته منطقه‌ای امکان‌پذیر شود.

بدین ترتیب آلیوشا برای آنکه تشکیل کنگره انقلابی منطقه‌ای را تا تاریخی تا معلوم به تعویق بیاندازد، مدتی دراز به مقدمه‌چینی پرداخت و ابتدا برای این امر تکیه می‌کرد که «پاسخ گفتن به مسائل اولیه اهالی و تکیه بر هدف‌های آن مطلقاً لازم است» (آلیوشا در این راه تحت تأثیر میتینگ مایخه و گفتگوش با پیوتر، از ماندن در چارچوب رهنمودهای کمیته منطقه‌ای دست برداشت). کمیته انقلابی از این بخش از گفتارش به شدت استقبال کرد. اما وقتی پیشنهاد کرد تا برگزاری کنگره را به فرصتی مناسب‌تر واگذار کنند، کمیته بر تصمیم قبلی خود در برگزاری کنگره پافشاری کرد. پیشنهاد آلیوشا، درباره احتراز از تشکیل واحدهای نظامی با اهمیت



نیز پذیرفته نشد. کمیته انقلابی این اصل را پذیرفت: کمیته انقلابی تشکیل واحدهای مهم نظامی را، در هر مورد مشخص از عملیات نظامی، به نظر فرماندهی واگذار می‌کند. آلیوشا همین اصل کمیته انقلابی را به کار گرفت و به آن افزود: «اجتناب از تشکیل واحدهای بزرگ تا آنجا که ممکن باشد»، اما عبارت «تا آنجا که ممکن باشد» خوشایند کمیته قرار نگرفت. و همه چیز بر این منوال پیش رفت.

آلیوشا از میان دود توتون، نگاه خیره و کنایه آمیز پیوتر را روی خود می‌دید که گویی می‌خواست بگوید: «سر کی‌ها را می‌خواهی شیره بمالی؟ نکند فراموش کردی که به من چه چیزهایی یاد دادی؟» و آلیوشا با نگاه پاسخ می‌داد: «عیبی نداره داداش، تو هنوز بچه‌ای، دلم می‌خواست می‌دیدم که اگر جای من بودی چه می‌کردی!»

بدتر از همه اینکه اس. ارهای چپ از بیشتر پیشنهادات آلیوشا پشتیبانی می‌کردند، و این کار در پیوتر چنان شعفی می‌آفرید که بسا برانداز کردن او، همچون گربه نری چشمک می‌زد و به اس. ارها بانگاهی محبت آمیز می‌نگریست.

پیوتر و به دنبالش تمام کمیته انقلابی، تنها از یک پیشنهاد آلیوشا بدون چون و چرا پشتیبانی کردند، و آن پیشنهاد ایجاد پایگاه‌های تدارکاتی در جنگل‌ها بود که در صورت سرازیر شدن نیروهای ژاپنی علیه آن‌ها و یا در صورت ناگزیر شدن پارتیزان‌ها به عقب‌نشینی در تایگا از آن‌ها استفاده شود. رهبری این مهم به عهده آلیوشا قرار گرفت.

پیرمرد سپیدموی چندین بار طی جلسه آهسته می‌آمد و در گوش‌های پیوتر چیزی زمزمه می‌کرد و پیوتر می‌کوشید او را با گستاخی کنار بزند. یکبار آلیوشا انتهای جمله‌ای را که پیرمرد سرسختانه در گوشش می‌گفت شنید: ولی سرد میشه پتیا!

آلیوشا با رضایت و شادی باخود می‌اندیشید: «آخیش، بالاخره میریم حمام!»

یکباره سرزنده و بشاش شد و با فکر حمام رفتن کرختی شدیدش را از خود دور راند.

جلسه تمام شد و اعضاء کمیته از یکدیگر جدا شدند، در میان ابری از دود توتون که نور زردرنگ غروب از لابلایش می‌تابید، با شور و حرارت گفتگو می‌کردند. دوباره موهای قاصدک‌وار پیرمرد نمایان شد. اگه ئیچ یک بقچه لباس زیر بغل داشت که یک رکاب شلوار از آن آویزان

بود. باخشم گفت: ده، یاالله، پتیا! تمام بخارش رفت!  
 پیوتر با شادی نگاهی به اگه ئیچ انداخت و به رئیس بخش کشاورزی  
 گفت: طبیعی است، باید دوباره راهش انداخت... بگو که صورت مجلس  
 کنند و مساح هم امضاء کند...  
 به طرف آلیوشا سربرگرداند و باشیطنت کودکانه‌ای، عذرخواهانه  
 لبخندی دندان‌نما بر لب آورد: خب، بریم حمام؟ یا تو خوشت نمیاد؟  
 آلیوشا با خشم گفت: کدام مکانیسینی است که از حمام خوشش نیاد!  
 در واقع تنها تفریح و خوشی ما همین است...  
 - فقط باید ببخشی، اینجا ما فقط حمام سیاه داریم.  
 اگه ئیچ با خشم گفت: حمام سیاه! چطور شد، حالا که...  
 آلیوشا گفت: عیبی نداره، ما به حمام‌های دیگر عادت نداریم. بالاخره  
 چیزی هست که به تنمان بزنیم؟ صابون هست؟  
 اگه ئیچ که سؤال آلیوشا را بی‌مورد می‌دانست، قیافه‌ای سرزنش‌آمیز  
 به‌خود گرفت.

آلیوشا به‌آسودگی گفت: حتماً ترکه قان هم پیدا می‌شود.  
 پیوتر که نمی‌توانست خودداری کند گفت: ولی این اس. ارها هم  
 عجب باهات نامردی کردند!  
 و در چارچوب در با انگشتان آهنینش نیشگونی از کمر آلیوشا گرفت.

## ۱۵

اگه ئیچ که مانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی بین پیوتر و آلیوشا راه  
 می‌رفت، با صدایی آرام و ریز می‌گفت: حمام سیاه ما آن‌طورها هم که پتیا  
 گفته، نیست. یک زمانی واقعاً یک حمام سیاه بود. من یک روز به دکتر  
 کوسته‌نتسکی گفتم: «ولادیمیر گریگوریه‌ویچ، شما که آدم تحصیل‌کرده‌ای  
 هستید، چطور می‌توانید خودتان را توی حمام سیاه بشورید؟» به من گفت:  
 «ما ازش استفاده نمی‌کنیم، همراه خانه به‌دست‌مان رسیده، توی بیمارستان  
 یک حمام وان داریم...» من گفتم: «ای بابا توی وان که نمی‌شود آدم حسابی  
 خودش را بشورد. ما معدنچی‌ها توی وان فقط چرک و کثافت را از جایی

---

۱- این اصطلاح در دهکده‌های روس به حمام‌هایی گفته می‌شد که دود کوره‌اش  
 بیرون نمی‌رفت و در حمام می‌ماند و با بخار و آب می‌آمیخت؛ دوده سیاه به‌همه‌جا  
 می‌ریخت، مخصوصاً بر تن حمام‌رفته‌ها.

به جای دیگر می بریم...» بعد دست به کار شدم، اولین کار این بود که يك ديگ معمولی خریدم، با يك دودکش برای دود و يك شیر برای بخار. بعد هم سکوهاي چوبي را تعمیر کردم و يك قسمت را هم به جای سربینه از حمام جدا کردم. توی انبار بیمارستان چندتا صندوق تخته سه لایی پیدا کردم که بیکار افتاده بود. برایشان کار پیدا کردم و تمام دیواره های حمام و سربینه را با همین ورقه ها پوشاندم، فهمیدی؟ ورقه های تخته سه لای. اگه نیچ که به نظر می آمد از این کارش به وجد آمده باشد دست کوچکش را تکان می داد: و بعد يك بار وقتی که داشتم از توی باغ می گذشتم، دیدم که ...

آتش سترگ غروب برفراز قلل کوه ها دامن می گستراند. روی قلل، درختان سربه فلك کشیده کاج سرخی می گرفتند. دود حنایی رنگك يك خرمن آتش در پشت سر کلبه های چوبي به آرامی در میان کوهستان می پیچید. خط سفید تلگراف به چشم می خورد. بوی تندي از شکوفه های بهاری و منازل و احشام برمی خاست و هوا را می آکند. هر صدایی به گوش می رسید: صدای چکش آهنگری، نعل اسبان، طنین سطل چاه و آواز دختری سوار بر کلك. آلیوشا با جانی سرشار از رنگ ها و بوهای شبانه به خود می گفت: «من باید به تمام جزئیات وارد بشوم، و باید از روی تجربه حرفم را به اثبات برسانم و اگر کسی هم گوش ندهد، بگذار که خودش از شکست شان عبرت بگیرند! بله!»

پیوتر با شادمانی به خود می گفت: «عیبی ندارد. او فکر خواهد کرد و خواهد فهمید، کله این جوان کار می کند، او در کنار ما خواهد بود. و تازه، باید ببینیم که نظر برو بچه های زندان چیست!»

اگه نیچ با سماجت ادامه می داد: بهش گفتم: «ولادیمیر گریگوریه و بیچ، این آب پاش که به درد نمی خورد، امسال که خیال نداری گل بکاری و آبش بدهی» و بعد سر این آب پاش را برداشتم، سربینه حمام را با يك تیغه نازك دو قسمت کردم. يك بشکه روی بامش گذاشتم و يك دوش آب سرد ساختم، آب مثل باران می ریزد، ولی بدی اش این است که وقتی راه افتاد، دیگر نمی شود جلویش را گرفت، آخر شیر ندارد. پیوتر گفت: من که بهت گفتم، اگر پیش آهنگرها می رفتی برایت می ساختند.

آلیوشا که با رضامندی به گویچه نرم و سبك و براق سر اگه نیچ و آن کلاه بسیار کوچکش می نگریست، به شوخی گفت: واقعا که تو يك معمار

درست و حسابی هستی!

اگه نیچ پرسید: شماها شکار نمی‌کنید؟

... به شکارش بستگی دارد...

... نه منظورم شکار واقعی است. تا چند وقت دیگر این اطراف فصل از تخم درآمدن جوجه قرقاول‌هاست. همینکه به طرفشان حمله کردی، قرقاول فرار می‌کند و جوجه قرقاول‌ها در می‌روند... گاهی وقت‌ها یکی می‌دود، و می‌دود، و وقتی جایی برای قایم شدن پیدا نکرده، یک برگ خشکیده را بر می‌دارد و بعد به پشت می‌افتد و برگ را می‌اندازد روی خودش. چقدر هر موجود جاننداری با زندگی اخت می‌شود!

اگه نیچ به افسوس سر تکان می‌داد.

حمام پشت جالیز بنا شده بود. اگه نیچ خم شد و از آستانه درگذشت. و آلیوشا به دنبال او. آلیوشا از گرمایی که در سربینه او را در بر می‌گرفت، بی‌درنگ پی برد که حمام شاهواری در انتظارشان است و آخرین نگرانی‌هایش نیز از میان رفت و برای فراغت راه باز کرد.

با خشم بر سر پیوتر فریاد زد: در را ببند، به! در را ببند!

پیوتر بالیخندی که چشمان و دندان‌هایش را به درخشش می‌انداخت، سر خم کرده و در آستانه در مانده بود.

اگه نیچ فانوسی را که روی طاقچه پنجره کوچک میان سربینه و حمام بود، روشن کرد و سایه‌های بزرگ روی سقف به رقص درآمد. آلیوشا زیر نیمکت کنار دیوار چند سطل آب سرد دید. در یکی از آن‌ها یک تکه پوست درخت قان شناور بود و زیر سطل یک تکه سنگ گذاشته بودند.

پرسید: این تو چیه؟

اگه نیچ که دگمه‌های پیراهنش را با انگشتان لرزانش باز می‌کرد گفت: کواس، کواس، کواس کمپنه.

و همچنان که به همراهانش جای آویختن لباس‌ها را نشان می‌داد افزود: اینجا است، اینجا میخ هست.

پیوتر که لباس‌ها را از تن می‌کند، بانگاهی شاد و شیرین به اندام موزون و کمر باریک آلیوشا که برای شست‌وشو آماده می‌شد، نظر دوخت.

... اوضاع و احوالت با سونیا چگونه؟

آلیوشا حیرت‌زده گفت: چت شد که یک‌هو یاد سونیا افتادی؟ جنس

---

۱- Kvass - مشروب خاص دوستانیان روسیه که با آب گرم و جو یا آرد جو ساخته می‌شود.

جلب!... اوضاع و احوال با سونیا بد نیست... خودت چی؟ هنوز گلاهی  
اندازه سرت پیدا نکردی؟

— چه جوری پیدا کنم، من زیاد محبوب نیستم.

— اینش قبول... ولی اگر من جریان آن دختره توی کارخانه آب نبات

سازی را برای اگه نیچ تعریف کنم چی؟

پیوتر که ازجا برمی خاست و آخرین تکه لباسش را از تن درمی آورد،  
به شوخی گفت: اگه نیچ حرفت را باور نمی کند، خودش خوب می بیند که  
تو گردن نداری، مگر می شود حرف آدم بی گردن را باور کرد؛ تازه سوراخ  
دماغت هم مو درآورده!

آلیوشا که با حسادت به قفسه برجسته سینه پیوتر و عضلات  
چهارگوش و زره وار شکم، و پوست شیرین رنگ و پرزهای زرینش نگاه  
می کرد، گفت: عجب تن و بدنی داری، پسر!

به برجستگی نامعمول ران چپش اشاره کرد و گفت: معلومه که  
بابات بدجوری کار دستت داده.

پیوتر بدون تغییری در حالت چهره اش گفت: آره، بدجور.

در همین فاصله اگه نیچ هم برهنه شده بود و آلیوشا با دیدن فتق پیرمرد  
که تقریباً تا زانوانش می رسید، نتوانست از لبخند زدن خودداری کند.

— پتیا فکر می کنم بهتر باشد که تا شما مشغول گپ زدنید من بروم  
و بازهم یکی دو سطل آب روی آتش بگذارم.

اگه نیچ فتقش را به دست گرفت و به درون حمام رفت.

وقتی پیوتر و آلیوشا هر یک سطلی آب سرد برداشتند و وارد شدند،  
گرما خفه کننده بود، و بویی تند به مشامشان خورد. اگه نیچ زیر نور  
کم رنگ چراغ، روی سکوهایی چوبی را می شست. چند دسته ترکه قان در  
سطل آب خیس می شد.

اگه نیچ که انگشتان خود را به دو سوراخ کوچک و ارغوانی بینی اش  
می برد، گفت: می شنوی؟ بوی نعنا است!... حمام بخار با نعنا.

آلیوشا با لحنی تهدید آمیز گفت: ما همین الان کنترل حمام های بخار  
شما را در دست می گیریم.

و با دوجست. دلکوار به روی یکی از نیمکت ها پرید و با لحنی  
سرزنش آمیز گفت: به این می گویی بخار؟ بخار باید از بالا روی سر آدم  
بریزد، توی یک حمام بخار واقعی آدم روی دو پا بند نیست... همین الان  
خودم درستش می کنم. سطل را بده ببینم!

دهانه‌دیگ بخار را بازگرد و پنج‌سطل آب در آن ریخت. روی زانو خم شد و گوش‌هایش را از بخاری که سوت‌زنان از دهانه شیربیرون می‌آمد، دور نگه داشت و فریاد زد:

— چرا خشکت زده؟ با آن فتق کوفتیت! زود باش به‌ترکه‌ها صابون بمال! پیوتر که دیگر نمی‌توانست خود را نگه‌دارد، با دو دست گوش‌هایش را گرفت و چارزانو نشست و خنده را سر داد.

آلیوشا دستور داد: نه، دراز بکش، حالا که رئیس کمیته انقلابی هستی و از کمیته محلی هم حرف‌شنویی نداری، اول از همه ترامی شوریم! و با پشت سطل به کپل او زد.

پیوتر باخنده‌ای ناآرام گفت: خپله‌خپ، زود باشید، نامردهای بدذات! و به‌نرمی روی سکو دراز کشید.

— صابون مالیدی؟ بده من...

آلیوشا ترکه را از دست اگه‌ئیچ گرفت. کف دستش را با حرکتی نرم و سبک پیچاند و ترکه را به پشت عضلانی و پوست‌برافروخته پیوتر کشید، بعد با ضرباتی محکم هوای داغ را به پشت رفیقش دواند، بدون آنکه ترکه‌ها را با پشتش آشنا کند، گهگاه به آرامی ترکه‌ها را روی پشتش می‌کشید. لرزشی آرام روی تمام پشت پیوتر دوید.

آلیوشا گفت: آی پتیا، پتیا! خیلی شانس آوردی که توی کشور روسیه‌زندگی می‌کنی، آنهم توی این دوره انقلابی. اگر پانصدسال پیش توی کشوری مثل ایتالیا یا اسپانیا دنیا آمده بودی، با این خصوصیات که تو داری، حتماً دزد دریایی می‌شدی...

پیوتر بی‌آنکه سر بلند کند با ناله‌ای آرام می‌گفت: بازهم... یالله بازهم!...

آلیوشا فریاد زد: بازهم یک‌سطل بخار بده، اگه‌ئیچ!

و یکباره ترکه را با تمام قوا بلند کرد و به شدت روی تمام تن پیوتر، از پس‌گردن تا پایین کمر فرود آورد، ضرباتش پی‌درپی شدیدتر می‌شدند: بگیر، بگیر، بگیر!...

اگه‌ئیچ فریاد می‌زد: بز، بز، بز، محکم‌تر!

پیوتر می‌نالید: بازهم!... آه... بازهم، بازهم... آها...

ناگهان نعره زد: محکم‌تر!

آلیوشا فریاد زد: یک سطل دیگر! بیا دوتایی بزیم!

اگه‌ئیچ پس از دادن سطل بخار، یک‌ترکه دیگر را برداشت و او هم

به زدن پیوتر پرداخت، مثل دو خرمن کوب، به نوبت می‌گرفتند.  
پیوتر که دیگر نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید، می‌نالید: آه... آه...  
آه...

آلیوشا با لذتی شریرانه می‌گفت: پدرت درآمد؟ هان؟ پدر سوخته  
ناجنس!... دشمن نور و حقیقت شده‌ای؟ ها؟... تو «دوزخ» دانته را  
خواندی؟

و بی‌آنکه دست از زدن بردارد، با صدایی نیرومند آغاز کرد: «ناپاکی  
و شرارت، گناه کورکورانه و خوی حیوانی...»

در همین لحظه کسی به سرپینه وارد شده بود.  
صدایی زنانه فریاد زد: اگه نیچ! - به همان گونه که فریاد می‌زنند  
:آهای! - به این «آمریکاییه» چی باید داد؟  
آلیوشا نشست.

اگه نیچ روی صورت پیوتر که چشم بسته به پشت دراز کشیده بود،  
خمشد: پتیا! آهای پتیا! چیزی به این آمریکاییه بدهیم یا بگذاریم از  
گرسنگی جاننش در بیاید!

پیوتر چشمانش را که اکنون یکسره می‌درخشید، باز کرد و گفت:  
عجب خری هستی! معلومه، بهش غذا بدهید! امروز نهار مگر چکارش  
کردی؟

اگه نیچ بادستپاچگی گفت: نهار، من... بهش غذای خوبی دادم.  
از روی سکویی که ایستاده بود، به زیر پرید و فتقش را به دست گرفته  
به سمت در دوید، تمام بالاتنه‌اش را بوی بیرون خم کرد و با تمام قوا فریاد  
زد: بهش مثل خوک پرواری غذا بده!... همه چیز را بریز جلویش روی  
میز! تا اینجا بچپان تو حلقش!

هوای سردی که از زیر در بیرون می‌آمد، در حمام گسترده شد، دیگر  
چشم چشم را نمی‌دید و هیچ کس چیزی نمی‌فهمید، تنها صدای فریادهایشان  
شنیده می‌شد.

- بازهم، یالله، یالله، بازهم... محکم تر... آخ... يك سطل دیگر!  
ترکه‌ها را به نوبت به تن هم می‌گرفتند و دوان دوان به سرپینه  
می‌دویدند و چند جرعه گواس می‌نوشیدند، صابون می‌زدند و دوباره ترکه  
می‌گرفتند و سطل‌های بزرگ آب سرد را به سروروی یکدیگر می‌پاشیدند.  
سپس اگه نیچ شیر دوش آب سرد را باز کرد که تا پایان آب بشکه از جریان  
نایستاده.

پیوتر که سرپا گل انداخته بود، تقریباً روی چهار دست و پا به بیرون گریخت و دیگر بازنگشت. آلیوشا و اگه‌ئیچ در بیشترماندن باهم رقابت می‌کردند. بالاخره آلیوشا طاقت نیاورد، ولی معدنچی پیر همچنان فتقش را می‌شست.

پس از نیم‌ساعتی، هر سه به آرامی روی سکوه‌های چوبی سرپینه دراز کشیده بودند. آنجا چنان گرم شده بود که می‌بایست درب ورودی روبه جالیز را بازکنند. تاریکی شب به زیبایی چادرش را بر سر دهکده می‌کشید و همه چیز در نور آرام و نقره‌فامش غوطه‌ور بود. بوهای بهاری و بوی خاک تازه شخم خورده، بوی حمام را می‌زدود و در داخل حمام‌چکه‌های آب بشکه از چکیدن باز می‌ایستاد.

در همین لحظه از سوی دیگر جالیز، صدای گام‌های عده‌ای به گوش رسید و کسی با صدایی صاف و زنگ‌دار آواز «ترانسوال» را سر داد... ایگنات واسیلیه‌ویچ بوریسوف همراه گروهانش به سوی پریاتینو می‌رفت. کسی که آواز می‌خواند اگوروشکا Egourouchka ، نوه‌مورد علاقه و بی‌باکش بود؛ تمام افراد گروهان به دنبالش به همسرایی درآمدند و کلمات آواز بر سر دهکده پُر گرفت.

پیوتر و آلیوشا و اگه‌ئیچ، برهنه به بیرون دویدند. مدتی دراز، همچون سه مجسمه زیر نور مهتاب، بی‌حرکت در جالیز ماندند. گروهان گذشت ولی هنوز از دوردست صدایش به گوش می‌رسید :

«پسرم، آن پیرمرد ریش سپید،

کشته شد در جنگ...»

## ۱۶

اسب سیاه که شاخ و برگ درختان را کنار می‌زد، سم‌های جلویی را روی باریکه راه‌سنگی گذاشت و ایستاد، منخرین را به دیواره صخره چسباند، و باشیبه‌ای آرام به سوی سوارش سر برگرداند.

پیوتر به ستوان آمریکایی که اسبش فین‌فین‌کنان روی کفل اسب سیاه گردن می‌کشید تا خود را بخاراند، گفت: باید اسب‌ها را همین‌جا بگذاریم.

و به طرف مصدر که پشت سرشان، از میان علف‌ها و نی‌ها راه باز می‌کرد، فریادزد: صبرکن رازماخین Razmakhine ، از این طرف نمی‌رویم!



آخرین تکه پاره‌های مه در اعماق دره رنگ می‌باخت و بخاری گرم و لرزان از سنگ‌ها برمی‌خاست که پیوتر و ستوان، که يك گام از او دور نمی‌ماند، به بالای قله صخره‌ای رسیدند، همان قله که دره سوچان را از معدن‌ها جدا می‌کرد، و در آنجا به يك سرباز مسلح آمریکایی برخوردند؛ سرباز که بی‌گمان از مدتی پیش آن‌ها را زیر نظر داشت، با دیدن کلاه بلند قزاقی سورکوف هراس و تعجبی از خود نشان نداد.

ستوان از او چیزی پرسید و سرباز با احتیاط پاسخ گفت. ستوان با شتاب کلاه و نیم‌تنه‌اش را مرتب کرد و گفت: سرگرد گراهام منتظر ما هستند.

به کوره‌راه باریکی سرازیر شدند و در خم کوره راه سرگرد فریبی را دیدند که روی يك تخته سنگ خزه بسته در پای صخره‌ای که آفتاب بر سرش می‌تابید نشسته بود. کلاه آهنی‌اش را بایک جفت دستکش سفید در کنارش گذاشته بود. روی قالیچه‌ای مخملی که روی قله سنگ‌ها انداخته بودند، يك بطر شراب افتاده بود. يك گماشته زانو زده چند قوطی کنسرو را باز می‌کرد.

ستوان با سلام نظامی، برای تقدیم گزارش به سوی سرگرد دوید، اما سرگرد با حرکت انگشت او را کنار زد و از جا برخاست تا به پیشواز سورکوف برود، صداهایی خشن و نخراشیده به نشانه خوشامد از گل‌ویش بیرون می‌آمد.

پیوتر که به سر برهنه و غیب و صورت تازه تراشیده سرگرد نگاهی سرد می‌انداخت گفت: روز بخیر.

لحظه‌ای چند هر دو زیر نگاه احترام‌آمیز ستوان و سرباز روبروی یکدیگر ماندند؛ گماشته همچنان زانو زده بود و به کار خود می‌رسید. سرگرد بازم چند صدای نخراشیده بیرون داد و با حرکت دست از سورکوف دعوت کرد تا روی قالیچه بنشیند.

پیوتر به سردی گفت: من انگلیسی بلد نیستم.

ستوان با شتاب به برگردان کلمات سرگرد پرداخت: سرگرد گراهام شما را به صرف صبحانه دعوت می‌کنند.

— به سرگرد بگویند که من گرسنه نیستم و دلم می‌خواهد هرچه زودتر بدانم که به خاطر چه چیزی ... — پیوتر لحظه‌ای تردید کرد. افتخار دیدن‌شان نصیب من شده ...

— سرگرد گراهام ترجیح می‌دهند که گفتگو نشسته انجام بگیرد.

پیوتر جلد هفت تیرش را جابجا کرد، روی سنگی نشست و پای دردناکش را دراز کرد، و همچنانکه به صدای بسیار بم سرگرد گوش می‌داد، با خود اندیشید: «پس برو بچه‌های ما کجا هستند؟»

ستوان چشمان قهوه‌ای و نگاه ثابتش را که از لحظه دیدار با سرگرد کاملاً بی‌فروغ شده بود، یگراست به چشمان پیوتر دوخت و باطمینان گفت: سرگرد گراهام از من خواستند تا به شما بگویم که قوای تحت‌اختیارشان که تاکنون به نگهبانی از معدن‌های سوچان مشغول بوده، به‌محور کانگائوز - شکوتوو - اوگولنایا منتقل شده‌است...

ستوان به آرامی کلماتش را برمی‌گزید: سرگرد گراهام خواهش کرده‌اند تا تأکید کنم که در تمام مدت اقامت قوای آمریکایی در معدن‌ها هیچ حرکتی حاکی از خصومت از سوی پارتیزان‌ها ندیده است و کاملاً حق دارد که روی رفتار شایسته و دوستانه آمریکایی‌ها نیز حساب کند... از طرفی محور کانگائوز - شکوتوو - اوگولنایا که نگهبانی‌اش تاکنون زیر نظر و مسئولیت فرماندهان ژاپنی بوده، بیشتر از همه هدف پارتیزان‌ها قرار گرفته است... سرگرد گراهام می‌پرسند که آیا فرمانده پارتیزان‌ها... با در نظر گرفتن این تغییرات آتی... می‌توانند روی حسن رابطه میان پارتیزان‌ها و آمریکایی‌ها در این محور حساب کنند یا نه؟

پیوتر لغتی چند در سکوت به فکر فرورفت، و سپس در حالی که نام سرگرد را به روسی برمی‌گرداند گفت: من دو سؤال از سرگرد گرهمو Gréhemou دارم. سؤال اول: آیا عزیمت قوای آمریکایی از معدن‌های سوچان به این معنی است که قوای ژاپنی به‌جایشان می‌آید؟ سؤال دوم: آیا کلمات سرگرد گراهام درباره روابط شایسته پارتیزان‌ها و قوای آمریکایی، در واقع پیشنهادی برای انتقال عملیات نظامی پارتیزان‌ها از محور کانگائوز - شکوتوو - اوگولنایا به محور معدن‌ها نیست؟

این پرسش‌ها به نحوی چنان مستقیم اداشده بود که ستوان چند لحظه‌ای دچار پریشانی شد. سرگرد که با خوشرویی و کنجکاوی به پیوتر چشم دوخته بود، وقتی که ستوان کلمات پیوتر را به انگلیسی برگرداند، ابروان سرخ‌نگش را با حیرت بالا برد، سپس مدتی دراز کلماتی را از گلو خارج کرد.

ستوان پس از گوش دادن به سرگرد گفت: جواب سرگرد گراهام این است: مطابق اعلامیه دولت ایالات متحده، که به اندازه کافی شهرت دارد، قوای آمریکایی خود را درگیر امور مردم روس نمی‌کند، و طرفدار هیچ کدام از

گروه‌های سیاسی مبارز نیست... تنها هدفی که نیروهای آمریکایی دنبال می‌کنند حفاظت از خطوط آهن و انبارهای کالاهای گرانبهاست... به همین دلیل... - میتوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت - به همین دلیل سرگرد گراهام درست نمی‌دانند که پیشنهادهای را مطرح کنند که به عملیات نظامی پارتیزان‌ها مربوط شود... تنها نگرانی‌شان این است که از عهده حفاظت از این محور برآیند، آنهم با کمترین قربانی از دو طرف... در مورد حضور قوای ژاپنی در محور معدن‌ها هم سرگرد گراهام هیچ اطلاعی ندارند. جابجایی قوای ژاپنی بستگی به کاردانی فرماندهان ژاپنی دارد...

پیوتر با صدایی نافذ گفت: همه می‌دانند که دولت ایالات متحده به دریاسالار کولچاک اسلحه و تجهیزات می‌دهد. همه می‌دانند که خطوط آهن، زیر نظارت آمریکایی‌ها بدون هیچ مانعی مورد استفاده ژاپنی‌ها و قوای دریاسالار کولچاک قرار می‌گیرد، درحالی‌که پارتیزان‌ها امکان استفاده از آنرا ندارند. این حقایق برای اثبات پشتیبانی قوای آمریکایی از دریاسالار و سرکوب مردم ما، به اندازه کافی گویا هستند... وقتی سرگرد به کلمات پیوتر پاسخ می‌داد، در صدایش لرزشی محسوس آشکار بود.

- سرگرد گراهام به خود اجازه نمی‌دهند تا قضاوت کنند که کدام یک از گروه‌های مبارز از پشتیبانی مردم برخوردار است. ولی سرگرد گراهام لازم می‌دانند تا ادعای شما را در مورد تحویل اسلحه و تجهیزات از طرف دولت آمریکا به ژنرال کولچاک رد کنند... سرگرد گراهام از چنین کمک‌هایی باخبر نیستند. سرگرد گراهام تنها از فعالیت‌های خیریه «صلیب سرخ آمریکا» و «انجمن جوانان مسیحی» در میان مردم سیبری و سربازان بیمار و زخمی اطلاع دارند... این فعالیت‌ها تا حال نتوانسته است در نواحی اشغالی پارتیزان‌ها گسترش یابد... البته نه به خاطر نارسایی این سازمان‌ها. ولی اگر ادامه روابط دوستانه میان پارتیزان‌ها و قوای آمریکایی ممکن باشد... مخصوصاً پس از انتقال قوا به محور جدید، سرگرد گراهام متعهد می‌شوند که در مورد ارسال کمک‌هایی به مردم این نواحی و همین‌طور به پارتیزان‌های بیمار و زخمی با این سازمان‌ها مذاکره کنند.

پیوتر با دوراندیشی گفت: این کمک‌ها به چه صورتی است؟

میتوان گفته‌های سرگرد را برگرداند: تعیین حدود و شکل مشخص این کمک‌ها پیش از مذاکره با این سازمان‌ها مشکل است. ولی اگر ما با شما در مورد مسائل اساسی به تفاهم برسیم، سرگرد گراهام می‌توانند دستور

دهند تا بیست و پنج دست لباس بیمارستان و پنجاه جفت کفش در اختیار شما بگذارند.

پیوتر حیرت زده به خود می گفت: «این‌ها می‌خواهند ما را با پنجاه جفت چارق بخرند! وای از دست این تاجرهای لعنتی!»

— به سرگرد گراهام بگویید که پیشنهادشان به صرف ما نیست. سرگرد گراهام باید بهتر از من بدانند که بعد از انتقال نیروهای آمریکایی به محور کانگائوز — شکوتوو — اوگونایا، نگهبانی از معدن‌ها به قوای نظامی دیگری واگذار می‌شود. کولچاک قوای کافی در اختیار ندارد و در نتیجه قوای ژاپنی‌ها به ناحیه معدن‌ها اعزام خواهد شد. عدم فعالیت پارتیزان‌ها در محور کانگائوز — شکوتوو — اوگونایا به این نیروها اجازه می‌دهد که نقل و انتقالاتشان را بدون مانع انجام بدهند و قوای آمریکایی در عین حال که امنیت این نقل و انتقال را به عهده دارد، نقاب بی‌طرفی به صورتش می‌زند... هیچ دلیلی برای پذیرفتن پیشنهاد سرگرد گراهام وجود ندارد.

ستوان باگستاخی تمام جواب داد سرگرد گراهام می‌توانند به شما سی دست لباس و شصت جفت کفش بدهند.

پیوتر به چشمان ستوان خیره شد و گفت: فقط و فقط در صورتی که ستاد فرماندهی آمریکا با دادن مقدار معینی اسلحه برای جنگ علیه ژاپنی‌ها به ما کمک کند، می‌توانیم پیشنهاد سرگرد گراهام را قبول کنیم... در جریان گفتگو، گماشته روی قالیچه چند دستمال سفید و چند ساندویچ خاویار و ژامبون گذاشته بود و در بَطری را باز کرده بود. سرگرد فریب چندین بار نگاهی حسرت‌بار به بطری شراب و ساندویچ‌ها انداخته بود و در تردید میان رعایت آداب معاشرت و میل به خوردن، عاقبت طاقت نیاورده و با انگشتان پرگوشتش ساندویچی را به دست گرفته بود و به نیش می‌کشید. اما وقتی ستوان آخرین کلمات پیوتر را ترجمه کرد، چشمان سرگرد گرد شد و دست و ساندویچش از دهانش پایین افتاد و با حیرت چندثانیه‌ای به پیوتر خیره شد. سپس ساندویچ را به زمین گذاشت و صدایش را که تا آن لحظه آرام و ملایم بود، همچون صدای شیپوری بالابرد، چنانکه پیوتر گمان می‌کرد هم‌اکنون خود نیز رفتاری خشونت‌آمیز در پیش خواهد گرفت.

ستوان مودبانه به ترجمه پرداخت: سرگرد گراهام از من خواهش می‌کنند تا به اطلاع شما برسانم که رساندن اسلحه به یکی از طرفین نبرده،

باسیاست بی طرفانه قوای آمریکایی منافات دارد. اما سرگرد گراهام می تواند شخصاً يك هفت تیر کلت و صد فشنگك به شما هدیه کنند.

گونه های پیوتر به شدت برافروخت، به خشم آمده بود و در عین حال با خوشحالی به خود می گفت: «باز هم شم تجاری این نامردها گل کرده!» و گفت: در این صورت ما نمی توانیم پیشنهاد جناب سرگرد را بپذیریم.

— ولی سرگرد به شما گوشزد می کنند که این کارتان می تواند به معنای شروع خصومت میان پارتیزان ها و آمریکایی ها باشد!...

— به جناب سرگرد بگویید که این عقیده خود من هم هست.

چند لحظه ای به همان حالت نشسته ماندند. سرگرد خوردن ساندویچ را به پایان رساند.

ستوان پرسید: حرف آخر شما همین است؟

— من پیشنهاد سرگرد گراهام رادر کمیته انقلابی پارتیزان ها مطرح خواهم کرد، چونکه تصمیم نهایی با آن هاست و بعد به اطلاع شما خواهم رساند...

ستوان و سرگرد به مشاوره پرداختند.

متوان گفت: آخرین سؤال: آیا شما نمی توانید به یگان های خودتان در محور کانگائوز — شکوتوو — اوگولنایا بگویید که با قوای آمریکایی رفتاری خصمانه نداشته باشند، لااقل تا تصمیم نهایی کمیته انقلابی؟

پیوتر با خنده ای آرام گفت: قول این یکی را می توانم بدهم، ولی این قول هیچ گونه ضمانت عملی ندارد. تصمیم کمیته انقلابی قبل از اینکه دستور ما به یگان ها برسد به گوش شما خواهد رسید. چونکه بی طرفی قوای آمریکایی، ما را از تماس با خطوط تلگرافی خط آهن محروم کرده است...

— بنابراین سرگرد گراهام از شما تقاضا دارند که به کمیته انقلابی اطلاع بدهید در صورت قبول پیشنهادشان می توانند سی دست لباس و هشتاد جفت کفش در اختیار شما بگذارند...

پیوتر از جا برخاست و گفت: بسیار خوب، پیام شما را می رسانم.

سرگرد با لبخندی مودبانه چیزی گفت: سرگرد گراهام خواهش کردند تا به شما بگویم که از اعتمادی که به او نشان داده اید خوشحال است و به شهادت شما درود می فرستد...

پیوتر که با انزجار پلک هایش را برهم می زد، لحظه ای به ستوان چشم دوخت. سپس با چاپکی کودکانه ای که یکباره سراپایش را فرامی گرفت،

دوانگشتش را به دهان گذاشت و سوتی زد.

پیش از آنکه ازدیدن حیرت و هراس سرگرد و ستوان لذت برده باشد، باران سنگریزه از روی صخره بآریدن گرفت، سرگرد و ستوان از جا جستند و سر راست کردند، سربازها تفنگ‌ها را نشانه رفتند و از فراز قله سر یک مرد با موهای چتری و کلاه آهنی مزین به نوارهای سرخ، بیرون آمد و با صدایی بلند و مستانه فریاد زد: ما اینجا ایم، رفیق سورکوف. — سرگرد گره‌ها را تا معدن بدرقه کنید... — به سوی آمریکایی‌های هراسان سربرگرداند و گفت: موفق باشید.

بابی‌اعتنایی دستی به کلاهش کشید و روی کوره‌راه‌سنگی که به قله می‌رسید، به راه افتاد.

با انزجار می‌اندیشید: «تاجرهای کثافت! شکی نداشت که عزیمت آمریکایی‌ها به معنای ورود ژاپنی‌ها به معدن است. سرگرد از سوی می‌کوشید تا بر این عزیمت تأکید کند و از سویی دیگر نشان دهد که هرجا که قوای آمریکایی باشد، صلح و صفا بی‌درنگ حکمفرما خواهد شد، درحالی‌که هرجا ژاپنی‌ها پابگذارند جنگ و ویرانی به بار خواهد آمد. پیوتر خشمگین بود، سرگرد می‌خواست تا او را مانند کودکان بفریبد، بدین ترتیب یکی از پیش‌بینی‌های آلیوشا به هنگام گفتگویشان به حقیقت درآمده بود، و آلیوشا می‌توانست این ماجرا را علیه او به کارگیرد.

## ۱۷

پیوتر و مصدر که دهنه اسبی را که روز پیش مرکب ستوان بود، در دست داشت، پیش از رسیدن به کلک صدای فریاد غضبناکی را از سمت رودخانه شنیدند.

— چه خبر شده؟

پیوتر با چکمه به اسب سیاه تهبیب زد.

سوارکاری سراپاگرد گرفته، سوار بر اسب‌کپری که روی چوب‌بست کنار رود می‌رقصید، با کلماتی به شدت ناشایست کلک بان چینی را به باد ناسزا گرفته بود، کلک از سوی دیگر رودخانه نزدیک می‌شد.

پیوتر به او نزدیک شد و پرسید: چت شده که مثل خر عرعری می‌کنی؟ مرد سوار صورت برافروخته‌اش را به طرف پیوتر برگرداند: این بابا چش شده، انگار داره عروس میاره! من یک پیام فوری آوردم!

— پیام، برای گی؟

— برای رفیق سورکوف... از طرف بردیوک...

— بیه ...

پارتیزان با بی‌اعتمادی به او نگاه می‌کرد. مصدر گفت: بده، نترس! خود رفیق سورکوف است!

بردیوک به او اطلاع می‌داد که پس از شش ساعت نبرد، شهرک شکوتوو را تسخیر کرده‌است. و از آنجا که به تسخیرش امیدی نداشت، پل رودخانه مایخه و منبع آب را منفجر کرده‌است و اسلحه و تجهیزات نظامی و آذوقه شهر را می‌آورد.

بردیوک نوشته بود: «بنا به دستور من برو بچه‌ها تا آنجا که می‌توانند خط‌آهن را خراب می‌کنند.»

امربرها نامه را دیروز ساعت چهار بعد از ظهر دهکده به دهکده آورده بودند.

پیوتر شور و شادی خود را از عملیات یگان بردیوک با لبخندی دندان‌نما نشان داد و هرچند که پارتیزان از دهکده خمل‌نیتسکایا آمده بود، به او گفت: یازک‌الله به تو پسر!

آخرین تقاضای سرگرد آمریکایی یکبار به یادش آمد: «پارتیزان‌ها لااقل تا تصمیم نهایی کمیته انقلابی از عملیات نظامی در محور کانگائوز - شکوتوو - اوگولنایا خودداری ورزند.» پیوتر پی‌برد که سرگرد پیش از او از تسخیر شکوتوو خبردار شده و می‌خواسته‌است تا با استفاده از بی‌خبری پیوتر شرایطی را پیش پای او بگذارد که ممکن بود پارتیزان‌ها را از شکوتوو بیرون براند. اما این نامه... این نامه به معنی آن بود که بردیوک هنوز شکوتوو را در دست دارد!

پیوتر دفترچه‌ای را از کوله‌اش بیرون کشید و بی‌آنکه از اسب پیاده شود، چند کلمه‌ای به بردیوک نوشت که با همان امربر فرستاده شد: او عملیاتش را تأیید می‌کرد، و از او می‌خواست تا آنجا که می‌تواند شکوتوو را نگهدارد و به هر عملی که بتواند نقل و انتقال ژاپنی‌ها را به معدن‌ها عقب بیاورد، متوسل شود، و در صورت امکان، قطارهای آمریکایی را که فردای آن روز می‌بایست به محور کانگائوز - اوگولنایا بروند، از خط منحرف کند.

ضربه خودسرانه‌ای که به دست بردیوک وارد آمده بود، حالت پیروزی نظامی - سیاسی غیرمنتظره‌ای را به خود گرفته بود.

پیوتر هنگام رسیدن به کمیته انقلابی، با انزجار و نفرت، اما در  
هین حال با روحیه‌ای بشاش به خود می‌گفت: «کاش وقتی با این نامرد خپله  
حرف می‌زدم، خبر داشتم!»

## ۱۸

تقریباً تمامی اعضاء کمیته در آنجا گرد آمده بودند. سر جوجه تیغی وار  
«آلیوشا کوچکه» که مسئله‌ای را باشور و حرارت توضیح می‌داد، پیش از  
هر چیز به چشم می‌خورد. پیوتر با دیدن توجه دوستانه و احترام‌آمیز دیگران  
پی برد که او با آنکه تنها از همان روز صبح با فعالیت‌های این بخش از  
کمیته انقلابی آشنا شده، اما جایش را در دل همه باز کرده است.  
آلیوشا فریاد زد: بالاخره پیدایت شد؟ ماها داشتیم نگران می‌شدیم که  
نکند اتفاقی افتاده باشد...

بالحنی پیروزمندانه و نگاه‌های حقارت‌بار به پیوتر می‌گفت: ما اینجاها  
خبرهای چندان خوبی نداریم.  
کارپنکوی تلگرافچی گفت: بیا، یک نامه از معدن‌ها از طرف یاکوف  
بوتوف رسیده، از پریاتینو آوردند.

پیوتر نامه را به سرعت از دست‌هایش بیرون کشید و روی آستانه در  
ایستاد و خواند، کلاهش به پسر سر افتاده و شلاق آزمشتش آویزان بود.  
بوتوف نوشته بود: «رفیق سورکوف عزیز، سرهنگ لانگوووی  
فرمانده تازه پادگان، سه روز پیش با یک گروهان از سربازان کولچاک از  
راه رسیده و میگویند که افراد دیگری هم از راه می‌رسند. قبل از آن‌ها،  
یک گروهان توپخانه ژاپنی هم آمده، اما شایع است که خط آهن در شکوتوو  
قطع شده است و قطارها نمی‌توانند بگذرند. امروز، آمریکایی‌ها ارا به و  
تجهیزات‌شان را به قطار گذاشته‌اند. در تمام منطقه معدن‌ها گفته می‌شد که  
زمینه حمله بزرگی علیه ما در حال آماده شدن است. مردم بیش از همیشه  
نگران‌اند. یکی از بچه‌های ما به اسم ایگنات سائنکو I. Saenko بایک مقدار  
دینامیت گیر افتاده. در بازجویی شکنجه‌اش کرده‌اند، ولی حرفی نزده. خوب  
و خوش باشی. به برو بچه‌ها سلام برسان...»

نامه همان روز صبح فرستاده شده بود.

آلیوشا به هیچ وجه نکته مثبتی در این شرایط نمی‌دید. پیوتر به آرامی  
به سویش برگشت و گفت: آره، فقط دشمنان ما از چنین شرایطی خوشحال



می‌شوند، اما نقل و انتقال قوای ژاپنی به منطقه معدن‌ها دوست از آب درآمد... گفتگوی خود را با سرگرد گراهام و محتوای نامه بردیوک را به خاطر آورد.

— کارپنکو! پریاتینو را با تلفن بگیر و ایلین را در جریان بگذار. بهش بگو که کنار باغ پارامونوف Paramonov، نزدیکی معدن‌ها یک گروهان یا کمتر گشتی بگذارد و تا حدود اطراف معدن گروه شناسایی بفرستد. ضمناً بهش بگو که فردا خودم پیش‌شان می‌روم... کارپنکو گفت: ولی من یک پیغام تلفنی از طرف ایلین برایت دارم! پیوتر که پیام را باز می‌کرد، به سوی آلیوشا سر برگرداند: تو با من نمی‌آیی؟

آلیوشا باشتاب گفت: چرا، چرا، حتماً می‌آیم. ایلین فرمانده یگان سوچان اطلاع می‌داد که «گلد»ها و «تازی»هایی که در اطراف دهکده روس‌نشین خمیلوفکا Khmylovka، در جنوب زندگی می‌کنند، از او تقاضای کمک کرده‌اند، خونخوزها، آن‌ها را به سوزاندن خانه‌هاشان تهدید کرده بودند، و او به مسئولیت خود یک دسته سرباز را به آن جوالی فرستاده است.

پیوتر به فکر فرورفت که بادر نظر گرفتن شرایط حتی فرستادن یک دسته سرباز هم یگان سوچان را تضعیف می‌کند، اما یقیناً نفرستادن قوای کمکی به سوی «گلد»ها و «تازی»ها غیرممکن بود. گذشته از این که این قبیله‌ها بهترین پیشگامان‌شان بودند، چنین کاری به هیچ وجه از سوی بومیان مورد تأیید قرار نمی‌گرفت و تأثیر ناخوشایندی روی آنان می‌گذاشت. پیوتر بی‌آنکه به این خبر اهمیت چندانی بدهد، به کارپنکو گفت: بهش بگو که کار خوبی کرده.

واز آلیوشا پرسید: خيله خب، با من می‌آیی یا نه؟ آلیوشا دوباره گفت: آره، چرا که نه.

پیوتر یکسره غرقه در اندیشه مشکلات جاری، دیر وقت به خانه برگشت و بالنا سر میز شام نشست. این که دختر جوان دختر کوسته‌نتسکی بود و آمده بود تا برای همیشه در آن خانه بماند، برای نخستین بار به یادش آمد. چندین بار نگاه آرام و دقیق و دوردست آن چشمان درشت و سیاه‌را دیده بود. آن نگاه و آن سکون غریب و چهره مرمرین و جنبش آرام‌سرش، با آن طره‌های سنگین موهای گندم‌رنگ و حرکات نرم دست‌های کوچکش را دوست داشت.

حتی نمی دانست و نمی خواست بداند که چه چیز دختر جوان را دوست دارد، اما او را به خاطر آن حالت طبیعی و شرم و حیای بی که دختر بی اراده از خود نشان می داد، خوش داشت.

در تمام شب، تنها چند کلمه ای رد و بدل کردند. پیوتر با پیش کشیدن نامه بوتوف برای ولادیمیر گریگوریه ویچ، آمدن لانگوووی را به منطقه معدن ها به یاد آورد و نام او را گفت. لانا با صدایی آرام و برقی ناگهان در چشمانش پرسید: شما لانگوووی را می شناسید؟

پیوتر که از زیر چین های پیشانی یگراست به چشمان لانا خیره شده بود گفت: يك كم. شما چطور؟ لانا به آرامی پاسخ گفت: من هم همین طور. يك كم.

## ۱۹

لانگوووی هنگامی که به لانا گفته بود که با انتصاب جدیدش موافقتی ندارد، دروغ نگفته بود. اما این ناسازگاری به هیچ رو ناشی از آن نبود که پدر دختر جوان یکی از افراد انقلابی است، بلکه بی میلی اش در پذیرفتن این مأموریت، دلیلی شخصی داشت. او را در رأس یگانی گذاشته بودند و به او مأموریت داده بودند تا مناطق سوچان و شکوتوو را سرکوب کند، آنهم هنگامی که قوای ژاپنی برای درهم شکستن انقلابیون بدانجا اعزام می شدند و یگانش می بایست زیر نظر ستاد ژاپنی ها باشد. همین نکته بود که با عقاید لانگوووی رودررو قرار می گرفت و عزت نفسش را جریحه دار می کرد.

لانگوووی از قماش افسرانی نبود (بیشتر افسران چنین بودند) که نه تنها از وضعیت و سرنوشت جنبش سفیدها چیزی نمی دانستند و نمی خواستند بدانند، بلکه از هر فرصتی برای پیشبرد سابقه کاری و مال اندوزی و تفریح خاطر خود بهره می جستند. او از قماش آن دسته افسران نادری بود که آگاه بودند که منافع اساسی آنها به پیروزی آرمان مشترکشان بستگی دارد و خود را با تمام قوا در راه این پیروزی فدا می کردند.

او به بیانیه های رسمی قدرت های دیگر نه باور داشت و نه می توانست ایمان بیاورد، به علاوه به بی توجهی شان در یاری رساندن به سفیدها اعتراض می کرد. تنها جوانان چشم و گوش بسته مدرسه های نظامی و خرافت ترین

و احمق‌ترین ژنرال‌های پیر تزاری به این بیانیه‌هایمان داشتند. اما کلمات «میهن» و «افتخار» و «سوگند» برای لانگوووی جز کلماتی بی‌معنا چیز دیگری نبود. او در رویای بازسازی امپراتوری قدیمی بود و گمان می‌کرد که در این راه تنها می‌توان روی متحدینی تکیه کرد که روگردن به سوی آنان بدون پشت‌کردن به شرف و حیثیت روسی ممکن باشد. چنین متحدینی در نظر او متحدین روسیه به‌هنگام جنک بودند - یعنی انگلستان و فرانسه. ژاپن در نظر لانگوووی دشمن دیرینه روسیه بود. پدر، برادر و مادرش در این نبرد از میان رفته بودند. لانگوووی از کودکی طعم تلخ شکست و نومیدی را چشیده بود، و عطش انتقام را می‌شناخت. او آشکارا با اقدامات تجزیه‌طلبانه آتامان کالمیکوف و آتامان سمیونوف و ژنرال خوروات مخالفت می‌ورزید، این سه تن به حلقه ژاپنی‌ها درآمده بودند و در راه ارضای هوس‌های آزمندانه اربابان‌شان همکاری می‌کردند.

روابط دوستانه‌اش حتی با پسران هیمر، متحدین کالمیکوف به سردی گرائیده بود، با بنجامین به خاطر محیطی که در آن خدمت می‌کرد و بیش از پیش صاحب نفوذ و قدرت می‌شد و آینده‌ای درخشان در پیش داشت، و با دودا به خاطر عیاشی‌ها و بی‌کفایتی‌هایش که محیط اطرافیان نزدیک آتامان زمینه‌ساز آن بود.

لانگوووی شك نداشت که اعزام قوای ژاپنی مقدمه عملیات پیروزمندانانه ژاپنی‌ها در منطقه است و در قلب مردم موج میسرین پرستانه‌ای برمی‌انگیزد که در شرایط انقلابی، به نفع بلشویک‌ها تمام خواهد شد و او را علیه غم خواسته‌اش به شرکت در این کار گمارده بودند.

اما این انتصاب جنبه‌ای دیگر نیز داشت - جنبه‌ای شخصی - شاید دردناک‌ترین و شرم‌آورترین جنبه این کار برای لانگوووی در اینجا بود. او نه در اندیشه درجه بود و نه به فکر نشان افتخار، اما از همان ابتدای زندگی آگاهانه‌اش، می‌کوشید تا خود را بالا بکشد و به هدف‌هایی والا و افتخارآمیز می‌اندیشید. در تمام عمرش از زمان آموزش در مدرسه نظام - چه در جبهه جنگ با اتریش و چه در تدارک قیام سفیدها - به خاطر شهامت و هشیاری و وظیفه‌شناسی‌اش همیشه فرماندهی عده‌ای را به‌عهده داشت.

در مبارزه گروه‌های نظامی و احزاب، در بازار مکاره خودنمایی‌های اجتماعات شهرستانی، یعنی درجایی که او برای جبران قطع رابطه با لنا خود را رها می‌کرد، نمی‌توانست همیشه اهمیت پیشرفتی را که در راه

«برگزیده» شدن می‌پیمود، دریابد، او می‌دانست که افسر «مورد توجهی» همچون او، رو در رو با محیط تجزیه‌طلبانه غالب در منطقه، نه در میان مخالفین دولت و نه در میان فرماندهان مستقیمش تکیه‌گاهی نخواهد یافت، اما او از مبارزه هراسی نداشت و پنهانی در این اندیشه بود که رقیبی همسنگ خود ندارد. خود را به خاطر نام‌پرافتخار پدر و پدر بزرگ و خدمات شخصی‌اش نیرومند می‌دید. عاقبت در شمار کسانی که خود را زیر بال و پر «نایب‌السلطنه» و ارتش سیبری می‌دیدند، قرار گرفت.

از اینکه خود را از دیگران روز به روز دورتر می‌دید، دیگرانی که آن‌ها را نه تنها نالایق بلکه حتی بسی شرافت می‌دانست، به گونه‌ای مبهم نگران می‌شد. اما با همان حالت تحقیرآمیز سر بر می‌افراشت و به خود می‌گفت: «زیاد طول نمی‌کشد، بالاخره نوبت تو هم می‌رسد!»

و یکباره به دنبال حوادثی پی‌درپی - چند واحد داوطلب مبارزه با شورشیان شکست خوردند و فرماندهی نیروهای متحد، پس از توافق با «نایب‌السلطنه» اعزام قوای ژاپنی را تصویب کردند و افسران همعقیده لانگوووی یکی پس از دیگری جایجا شدند - لانگوووی را به فرماندهی یک یگان مجازات گماردند و به او دستور دادند تا ظرف بیست و چهار ساعت به راه بیافتد.

برای نخستین بار در زندگی، کوشید از نفوذ برخی از نزدیکانش استفاده کند و شکست خورد. تقاضایش برای عزیمت به جبهه پذیرفته نشد.

این، سقوط همه رویاهایش بود، سقوطی شرم‌آور و سنگین. با وجود تلاش‌هایی که لانگوووی همچنان بدان چنگ می‌زد تا خود و دیگران را متقاعد کند که شرکت در سرکوب بی‌رحمانه شورشیان، وظیفه‌ای است مثل هر وظیفه دیگر، اما نمی‌توانست چشم بپوشد و نبیند که این هدف پست و حقیر است. و از آن مهمتر می‌دانست که این کار به منظور تنزل مقام و بیرون‌راندن او از صحنه فعالیت‌های سیاسی و نظامی به او محول شده است.

آخرین امیدش این بود که ضمن تمرکز قوای ژاپنی در آن حوالی و پیش‌از رسیدن قوای تازه‌نفس از آن سوی دریاها فرصتی به دست‌آورد. اگر در مدت‌زمانی کوتاه یک‌رشته عملیات موفقیت‌آمیز علیه شورشیان به عمل می‌آمد، می‌توانست زمینه یک اقدام مستقل را برای لانگوووی آماده سازد. لانگوووی شبانه به منطقه معدن‌ها رسید. آجودانی به استقبالش آمد

و او را تا مقر فرماندهی معدن‌ها، که پس از عزیمت سرهنگ مولچانوف، فرمانده پیشین پادگان، در اختیارش قرار می‌گرفت، برد. لانگوووی بی‌آنکه لباس از تن درآورد، با خستگی روحی و جسمی شدیدی روی تخت دراز کشید اما خواب به چشمش نمی‌آمد.

روی پنجره بازتاب شعله‌ور يك كوره كك دمبدم روشن و خاموش می‌شد. در جایی، شاید درست زیر بام، وزوز چارچرخه‌های كوچك نقاله مدام به گوش می‌رسید.

دنیایی بیگانه و خصومت‌آمیز او را دربر می‌گرفت: شهرک خاموش و گویی به کمین نشسته، کوهستان سر به فلک کشیده از هرسو، و تایگای غرقه در نور سوگوارانه ماه.

با چشمان بسته دست‌ها را زیر سر گذاشته، دراز کشیده بود و به لنا می‌اندیشید.

گاهی او را در تالار خانه هیمر می‌دید، پخته و مغرور و غمگین — همان‌گونه که پس از جدایی ملولانی دوباره دیده بود؛ و گاهی به صحنه آخرین وداع جان می‌داد، شب، روی پلکان يك ایستگاه پرت و دور افتاده. «حالا کجاست؟ چه به سرش آمده؟... حالا بدون او، بدون امیدی به دیدنش چطور زندگی کنم؟»

دوباره با اندیشه موقعیت خود احساس ننگ و تحقیق در دل آورد به جانش سرریز می‌کرد.

اندوه و خشم دلش را می‌شکافت و به خود می‌گفت: «روابط شخصی، رشوه‌خواری‌ها، چاپلوسی‌ها و جنایت، این چیزی است که الان خریدار دارد. ولی من نه می‌خواستم و نه می‌توانستم که از این راه وارد شوم. من به نبرد رفتم، سربلند بودم و از کسی باکی نداشتم، و حالا این هم تراژنامه زندگی من... هیچ کس نیست که به او اعتماد کنم، هیچ کس!...»

نمی‌توانست از یاد ببرد که رئیس ستاد فرماندهی يك لشکر خیالی، يك ژنرال بانفوذ که پیشتر از او حمایت می‌کرد، به تقاضای حمایتش تنها به شوخی جوابی گفته بود و به شانه‌اش کوفته بود. به یاد می‌آورد که نه تنها انزجارش را نسبت به آن ژنرال نشان نداده بود، بلکه حتی پذیرفته بود تا با او بیلیارد بازی کند و در آخرین دور به او ببازد. از این‌خاطر قلبش به درد می‌نشست «لااقل، کاش آن ضربه را نمی‌زدم... ولی چرا حالا باید افسوسش را بخورم؟... چقدر احمقانه است! چقدر این ماجراها مبتذل است!... و من در اشتباه بودم که این اواخر با این همه آدم‌های مشکوک

نشست و برخاست داشتم و این همه رابطه‌های بی‌پایه و اساس درست کردم. لااقل حالا از این همه مراحل گذشته‌ام... ولی چه فایده، چونکه الان دیگر همه چیز، همه چیز برای من تمام شده!...» و دوباره وزوز خصمانه چارچرخه‌های فراز سرش در گوش‌هایش طنین انداخت، لذا را با روسری سفید می‌دید و دوباره عزت نفس جریحه‌دارش به آزارش برخاست.

با صدای گرفته سرهنگ مولچانوف بیدار شد، صورت پف‌کرده‌اش با رنگ سربی و رگ‌های برجسته خون گرفته و سبیل سفید آویزانش در چارچوب در نمایان شد.

— بیداری؟ می‌توانم بیایم تو؟

اطلاق سراسر در شعاع آفتاب فرورفته بود، و پرتو آفتاب برشیشه‌های شراب و قرابه‌های خالی متسروپ که در گوشه‌های چیده شده بود، بازتاب می‌یافت. لانگوووی بادیدن این ویرانه مستان و چهره‌آماس کرده و فرسوده مولچانوف پی‌برد که روز پیش مجلس تودیع مولچانوف برگزار شده است و اکنون باید خود او جایش را بگیرد. از جا برخاست و حالت خشک افسران را، همچون نقابی که بر ناراحتی متقابل‌شان پرده می‌کشید، به‌خود گرفت و به‌سردی گفت:

— بفرمایید، خواهش می‌کنم.

## ۲۰

بوی ملایم نسا دفتر ستاد فرماندهی نظامی را می‌آکند. لانگوووی دست‌سفید و پاکیزه‌اش را روی میز گذاشته بود و بالب‌های حاکی از انزجار به گله‌گذاری‌های بی‌موقع مولچانوف گوش می‌داد.

مولچانوف با صدایی گرفته می‌گفت: دستورها مثل تگرگ پشت‌سر هم صادر می‌شوند، فلان‌دارو دسته‌را فلان‌جا درهم بکوبید. فلان‌جا نابودشان کنید!

همچنانکه با چشمان خون‌گرفته و تب‌زده گاهی دست‌های پاکیزه و ناخن‌کشیده لانگوووی، و گاهی موهای صاف و خیس آجودان و صورت دراز و اسب‌وارش را که در آن آمادگی خدمت به‌فرمانده تازه و درعین‌حال بی‌اعتنایی به‌فرمانده پیشین به‌چشم می‌خورد، بانقرت زیر نظر می‌گرفت، به‌خود می‌گفت: «خدا می‌داند چه مزخرفاتی پشت‌سر من خواهد گفت»: ولی آن‌ها خودشان می‌دانند که دوتا از گردان‌های من توی شکوت‌تو هستند، و من

عملاً نمی‌توانم بهشان دستوری بدهم. تعداد افراد گروهان‌ها هم بیشتر از هفتاد هشتادتایی نیست. از دسته معدن‌فرو قزاق‌ها فقط اسم‌شان مانده. گروهان یونکرها باز بیدک نیست. نقشه‌های مربوط به منطقه هم که نپرس... روزنامه‌ها می‌نویسند که این‌ها دارو دسته‌ای پیش‌نیستند، ولی همه می‌دانند که دهکده‌های منطقه معدن‌ها یکدل و یکجان قیام کرده‌اند. ما درست روی انبار باروت نشستیم. شر را باید از ریشه‌کنند، برای همیشه، بقیه‌اش حرف‌است. کالمیکوف لاقلاً خوبیش این‌است که دل و زبانش یکیست، هر کاری که می‌گوید، می‌کند. حالا همه این موضوع را فهمیده‌اند. ولی بعد از جریان اعدام در برونی‌چی *Bronnitchi*، سیل نامه‌ها درباره من راه افتاد؛ حالا همه می‌گویند که باید در حضور آمریکایی‌ها کمی رحم و مروت نشان داد. امان از دست جملات قشنگ این بی‌همه چیزهای پاکدامن!

و مثل يك ارا به چي بنای ناسزاگفتن را گذاشت.

نیروهای تحت فرماندهی لانگوووی به دو یگان قسمت می‌شد. یکی از دو یگان در شکوتوو بود و در حال جنگ با پارتیزان‌ها، تقریباً مستقل عمل می‌کرد. این یگان مانند بیشتر سازمان‌های داوطلب، شامل مردم گوناگون و رنگارنگی بود؛ کهنه سربازان شهری، پاسبان‌ها، مغازه‌دارها، دانشجویان و محکومین. این یگان ظرف مدتی بیش از دو ماه، نیمی از افرادش را از دست داده بود.

مولچانوف با صدایی گرفته و صورتی دمبدم برافروخته‌تر از سر گرفت؛ ضدجاسوسی از دستور ماسرپیچی می‌کند. مارکیه‌ویچ *Markiévitsh* با افساء چندین مدرک علیه من اقدام کرده و خدامی‌داند که خودش چه غلطی می‌کند؛ می‌گویند که زن عنترش را هم با خودش به زیرزمین می‌برده تا شاهد اعدام‌ها باشد!...

مولچانوف نگاهش را روی آجودان انداخت و فریاد زد: وقتی برای حفاظت معدن‌ها سراغ آمریکایی‌ها رفتند، همه چیز درست شد، ولی این‌ها جهودند! دهکده به دهکده می‌رفتند تا علیه من شکایت جمع کنند! منتظر بودم که بالاخره پارتیزان‌ها را با خودشان به معدن‌ها بیارند. جهودها!... لانگوووی که چین به پیشانی می‌انداخت، به ساعتش نگاهش کرد و گفت: وقت رفتن نیست؟

آجودان به شتاب گفت: پادگان آماده است، جناب سرهنگ! مولچانوف با ترش‌رویی گفت: من نمی‌آیم، ببخشید... من همین امروز از اینجا می‌روم و امیدوارم که...

با حالتی تحقیرآمیز فین فین کرد و لانگووی فهمید که چه چیزی  
برایش آرزو کرده است.

لانگووی دهنه اسب کهر را به دست گرفت و همراه آجودان که سوار  
بر اسبی سفید بود، از راهی که از میان نیزار می پیچید، به سوی دهکده  
سرازیر شد.

کودکان و حتی سگها با دیدن این دو نظامی اسب سوار، به سرعت  
به درگاهها و ایوانها پناه بردند؛ کرکره های چوبی با شتاب از درون بسته  
شد. زنی که در جالیزش گرم کار بود، غافلگیر شده و هراسان میان کرتها  
نشست.

لانگووی بی اعتنا به این جنب و جوش، وضعیت منطبقه ای را که در  
برابرش گسترده بود، بررسی می کرد. منطبقه وضعیت مناسبی نداشت. تا  
چشم کار می کرد کوهستان پوشیده از جنگل از هرسو آنها را در میان  
گرفته بود، و تایگا از یک سمت تا قلب شهرک امتداد می یافت. از برجک های  
دهانه چاهها که اینجا و آنجا از میان جنگل سر بر می افراشت و چوب بست های  
پراز پشته های ذغال سنگ، ممکن بود همچون دژی علیه دشمن بهره گرفت.  
لانگووی به تعداد افرادی که می بایست هر روز به نگهبانی بگمارد،  
می اندیشید.

به سربازخانه ای چوبی رسیدند، در مقابل سربازخانه یک گروهان  
ژاپنی به مشق نظامی می پرداخت. افسری تنومند و عضلانی، با صدایی ریز  
همچون صدای خروس، فریاد زنان دستور می داد. دو صف زرد سبز فام با  
سرنیزه های برهنه، پاهای کوتاه شان را به هوا می بردند و به سوی یکدیگر  
حمله ور می شدند. این گروهانی بود که دیروز از شهر رسیده بود،  
قسمتی از یک واحد ژاپنی که از محور کانگائوز - اوگولنایا پاسداری  
می کرد و اکنون به معدن ها منتقل شده بود.

کمی دورتر، در پای تپه ای، در طول یک نهر، چادر آمریکایی ها  
برپا شده بود. این مردمان گویی در خانه خود بودند. در شیب تپه، چند  
آبریزگاه تخته ای تازه ساخته از کنار درختان پیدا بود. چراگاهی که دو  
سوی نهر را با فرشی از سبزه زمردین می پوشاند، به زمین فوتبال بدل شده  
بود و خطوط گچی روی زمین به چشم می خورد. سرتاسر اردوگاه پاکیزه بود  
و سرشار از گیاه و آرامش. لانگووی پس از عبور از نهر، هنگامی که  
از شیب تپه اسب می تاخت، کینه توزانه از خود می پرسید: «واقعاً اینها  
برای چه کاری اینجا آمده اند؟»



چشم انداز قتل دوردست جنوب در برابرش گشوده شد. هرم با صلابت و آبی رنگ چین دالازا Tchindalaza، با قلعه چین دارش برفراز دیگر قلعه‌ها سر بر می افراشت. هنوز هم در آنجا تکه تکه برف دیده می شد.

دو گردان داوطلب با دسته صد نفری قزاق‌ها، گروهان یونکرها و دو توپ همراهشان، و گروهان مربوط به گردان گارد که شب پیش همراه لانگوووی از راه رسیده بود، در پایین تپه روی جاده به صف ایستاده بودند، لانگوووی از اسب پیاده شد و صدای «خبر-دار!» طنین انداخت.

لانگوووی گوارش نظامی را شنید و به یگان سلام داد. افراد هم مانند یک گله بو قلمون نامرتب پاسخ گفتند؛ تنها از سمت راست و چپ صدای مرتب یونکرها و قزاق‌ها به گوش رسید.

لانگوووی با صدایی رسا و خشک فرمان داد: به جای خود! دوباره سلام داد. این بار بهتر از پیش پاسخ دادند. اما دوسه تن تاخیر داشتند.

... به جای خود! ... از نو! ...

لانگوووی با سری خمیده و نگاهی از گوشه چشم به نوک چکمه‌ها و شکم‌های تو داده و سرهای برافراشته صفوف، با گام‌های سریع از برابر یگان گذشت.

وقتی گروهانی را دید که اندکی پیشتر از سایرین صف بسته بود، فریاد زد: مگر خط را نمی بینید. اسم شما چیست ستوان؟

مانند همه سربازان یگان‌های پشت جبهه و برخلاف یگان‌های جنگی، سربازان لباسی مرتب به تن داشتند، پالتوهای انگلیسی و کفش‌های ورزشی ژاپنی. اما روح راستین نظامی آنجا نبود، تفاوت سن چشمگیر بود. تنها کسانی که به نظر خوشایند می آمدند، یونکرها بودند که پس از طی یک سال مدرسه نظامی به خدمت درآمده بودند، و نیز قزاق‌ها. لانگوووی در نحوه دنبال کردن نگاه‌شان می دید که فرمانش خوشایند آنان قرار گرفته است و می تواند روی آن‌ها حساب کند.

لانگوووی با خشم گفت: آقایان افسران، شماها مشق نظامی را مرتب تمرین نمی دهید! من فرمانده گردان را مسئول می دانم. از فردا خودم شخصاً به مشق نظامی نظارت می کنم. از فرمانده مدرسه یونکرها و از جناب فرمانده قزاق‌ها رضایتم را اعلام می کنم! ... افراد را به سربازخانه برگردانید...

لانگوووی همراه فرمانده گردان گارد و چند سوار قزاق به بازدید

از نگهبانانها و گشتیها رفت.

گروههای آمریکایی را بنا به دستور فرماندهان، در نیمدایره شمال غربی در محوری که کمتر در معرض خطر حمله قرار داشت، به نگهبانی گمارده بودند. داوطلبها در نیمدایره‌ای که بیشتر در خطر حمله قرار می‌گرفت، در نیم دایره جنوب و غرب که به سوی سوچان کشیده می‌شد، نگهبانی می‌دادند.

اسبها شیشه‌کشان و لغزان، از کوره‌راه‌های شیب‌دار تا قتل کوهستان بالا می‌رفتند و به سوی دره‌های سبز فام سرازیر می‌شدند. آنها در میان صخره‌های خیال‌پرور و تنگه‌های تیره و نهبانگاه‌های پر از نی و سبزه تازه، اسب می‌تاختند...

لانگوووی که روی نقشه ستاد فرماندهی وضعیت پاسگاه‌ها را با آنچه که در قله‌ها، دره‌ها و جاده‌ها می‌دید، مقایسه می‌کرد، با خشم گفت: چرا این چندتا پاسگاه را روی این قله‌ها جلوتر نمی‌برید؟ این‌ها که جلوتر از دماغ‌شان را نمی‌بینند!

فرمانده گردان، یک سروان سالخورده، که از توییح لانگوووی به هنگام بازدید از یگان خشمگین بود، با ترش‌رویی گفت: سعی کردیم. ولی فایده‌ای نداشت. از همان شب اول محاصره می‌کنند و همه راتارومار می‌کنند. برای حفظ امنیت معدنها سه برابر این سرباز لازم داریم. چنین تعدادی هم در اختیارمان نیست.

لانگوووی با لبخندی کنایه‌آمیز پرسید: ظاهراً به همین دلیل است که سرهنگ مولچانوف معدن را برای شروع عملیاتش انتخاب کرده؟ و این باغ هم گشتی ندارد، نه؟

روی نقشه باغ پارامونوف را که در شش ورستی معدن، روی جاده پریاتینو واقع بود، نشان می‌داد.

فرمانده گردان با همان آرامش و ترش‌رویی جواب داد: قبلا گذاشتیم. ولی محاصره کردند و همه را تارومار کردند.

لانگوووی به روشنی می‌دید که با بودن در این تنگنای سنگی، مسئله نابود کردن شورشیان، بدون پشتیبانی ژاپنی‌ها منتفی است. تا وقتی که پارتیزان‌ها که در اینجا هر درختی و هر سنگی را می‌شناختند و به خاطر ارتباط با مردم از قوای نیروی مخالف و از هر حرکت نظامی‌اش خبردار می‌شدند، بتوانند هر آن، شب و روز، یگان خود را به هر سو که بخواهند ببرند، راه‌ها را ببندند، به پیش بیایند و موضع جنگی بگیرند و بدون جلب

توجه، نمایان و پنهان شوند، ستون‌های «مجازات» نخواهند توانست جز از راه‌های اصلی وارد شوند، آنهم تنها در روز، و فقط با تعدادی قابل توجه، اما حتی در این شرایط هم نخواهند توانست از سازماندهی و تجهیزات بهتر خود استفاده کنند.

تمام آموزش‌های نظامی و تجربه‌های شخصی‌اش در جنگ بی‌معنا شده بود و در این منطقه ناشناخته جنگلی و کوهستانی که شناسایی‌اش امکان‌پذیر نبود، هیچ کاربردی نداشت، وانگهی از دشمن هیچ‌شناختی نداشتند، دشمنی بود که موضع معینی نداشت، اما همه‌جا بود، دشمنی که هرگز به چشم نمی‌آمد، اما هر حرکت آن‌ها را می‌دید.

می‌بایست هرچه زودتر یگان را از این بن‌بست‌سنگی بیرون کشید و به دره پهن‌و‌رسوچان انتقال داد، در آنجا استفاده از تمامی امکانات یک گروه جنگی، با مسلسل‌ها و توپخانه‌اش، علیه انقلابیون نامنظم و بی‌سلاح ممکن می‌شد، هرچند که تعداد پارتیزان‌ها بسیار بیشتر از آنان باشد. با فلج کردن نیروهای عمده پارتیزانی که در پریاتینو گردآمده بودند، و باتسخیر شهرک اسکوبه‌یفکا، مرکز جنبش، یگان او بر تمام دره مسلط می‌شد و دست پارتیزان‌ها را از پایگاه‌های تشکیلاتی و تدارکاتی‌شان کوتاه می‌کرد.

در دره دوجاده وجود داشت که برای انتقال یگان‌ها و توپخانه مناسب بود. نزدیک‌ترین جاده، از کنار باغ پارامونوف به سمت شرق کشیده می‌شد و از دره‌ای روبروی پریاتینو سر به‌در می‌آورد، در همانجا که کلک از روی رودخانه سوچان می‌گذشت. اما ممکن بود پارتیزان‌ها کلک را پیش از این‌کار، از میان بردارند. به علاوه خود دهکده پوشش خوبی برای پارتیزان‌ها بود تا از عبور آنان جلوگیری کنند. جاده دیگر که دورتر بود، جاده جنوب شرقی بود که به دهکده اکاترینوفکا Ekaterinovka ، در این سمت رودخانه، در بیست کیلومتری پریاتینو، وارد می‌شد. پارتیزان‌ها به هیچ‌وجه نمی‌توانستند از گذار این قسمت از رودخانه دفاع کنند.

آن‌ها می‌توانستند حمله‌ای مرکب از دو یگان، از این یا آن جاده ترتیب دهند. یک یگان نیرومندتر اکاترینوفکا را تسخیر می‌کند، از کنار رودخانه می‌گذرد و از راه دره به سوی پریاتینو می‌رود. یگان دیگری باغ پارامونوف را اشغال می‌کند و در کنار کلک روبروی پریاتینو بیرون می‌آید و با مسلسل و توپخانه دهکده را زیر آتش می‌گیرد، و بدین ترتیب

زمینه حمله یگان دوم که پریاتینو را در دست دارد، آماده می‌شود. لانگوووی با سری پر از این نقشه‌ها، و بی‌خوابی که به‌خستگی‌اش می‌افزود، باخشم از آنچه دیده بود، به‌سعدن‌ها برگشت. در ستادفرماندهی یگان، به‌او گفتند که ستاد فرماندهی آمریکایی‌ها از سوی سرگردگراهام چندین بار به‌او تلفن کرده‌است.

لانگوووی باغضب جراب داد: اگر باردیگر تلفن‌کردند، به جناب سرگرد بگویید که من اینجا نیستم...  
سرهنگ مولچانوف از آنجا رفته بود. لانگوووی در طبقه اول خانه فرماندهی جای گرفت.

## ۲۱

لانگوووی صبح فردای آنروز ستوان مارکیه‌ویچ را احضار کرد. تمام آنچه که او درباره این‌مرد شنیده بود، تنها در او احساس تنفر و انزجار می‌آفرید. اما لانگوووی می‌دانست که پیروزی شخصی‌اش بستگی بسیار زیادی به کمک‌های مارکیه‌ویچ دارد. مانند هر وقت دیگر که شرایط او را به‌کاری برخلاف عقاید و وجدانش وامی‌داشت، خود را از توجه به جنبه‌های پنهانی کار مارکیه‌ویچ برحذر داشت و به‌چیزی که آن را «انجام وظیفه» می‌نامید، پناه برد.

مارکیه‌ویچ بدون اعلام حضور و یا حتی بدون در زدن وارد شد و با بی‌اعتنایی گفت:

— اجازه بفرمایید خودم را حضورتان معرفی کنم. ستوان مارکیه‌ویچ.

لانگوووی به‌سردی گفت: بنشینید.

— اجازه می‌فرمایید سیگار بکشم؟

مارکیه‌ویچ از جیب نیم‌تنه‌اش یک‌جعبه مچاله شده سیگار و یک فندک نقره‌ای را بیرون کشید: می‌فرمایید؟ سیگار ژاپنی است.

— نه...

هیچ‌چیز جالب‌توجهی در او نبود، جز حالتی سراپا حاکی از درماندگی و فرسودگی. طبیعت به‌چهره لاغرش پوستی زائد داده بود که از گونه‌هایش آویزان بود؛ زیر چشمان گرد و بی‌فروغش متورم بود. به علاوه لباسی نامرتب به‌تن داشت، نیم‌تنه‌ای چروکیده و پر از مو، پاکونی نیمه آویزان، و شلواری آبی، پر از لکه‌های گل.

— بگوئید ببینم در معدن چه خبر است؟  
مارکیه ویچ بالحنی گلایه آمیز گفت: چه خبر است؟ مزدشان را  
نپرداخته اند. کارگرها شورش کرده اند. باید پولشان را بهشان داد.  
— ولی انگار خود منطقه آرام است.  
— خود منطقه بله، ولی زیر زمین همه شورش کرده اند، ببینید،  
اینجاست...

با انگشت به کف اطاق اشاره می کرد.

— خیلی هاشان دستگیر شده اند؟

— ما آنهارا اینجا نگه شان نمی داریم. جای دیگری می فرستیم یا  
کارشان را می سازیم...

لانگوووی بالبخند پرسید: یا اینکه ولشان می کنید؟

مارکیه ویچ که دود را فرو می برد، لحظه ای با چشمان گردش که  
مردمکش ناگهان رنگ مس به خود می گرفت، روی چهره لانگوووی خیره  
ماند. دود سیگار را به شدت زیر میز دمید و به آرامی گفت: مایی دلیل  
کسی را دستگیر نمی کنیم، هیچ کس هم آزاد نمی شود. همین دیشب یکی را  
گرفتیم که نیم پوت<sup>۱</sup> دینامیت توی خانه اش داشت. خودش گفته که دینامیت  
را برای ماهیگیری دزدیده. ولی ما خبر داریم که پارتیزان ها بمب می سازند.  
خنده ای ریز سرداد و چشمانش را بست. آجودان با شتاب وارد شد  
و گفت: اجازه می فرمایید؟

— بگو!

— از ایستگاه کانگائوز گزارش رسیده که پارتیزان ها شکوتوو را  
تسخیر کرده اند. تلفن تا کانگائوز بیشتر کار نمی کند، تاحالا تماس با  
نیروهای خودی ممکن نشده.

لانگوووی احساس کرد که خون به صورتش می دود، اما خود را مهار  
کرد.

— بسیار خوب، کانگائوز را برایم بگیرید، و بگوئید که اسبها را  
بیارند.

— اطاعت جناب سرهنگ... اجازه می خواهم قربان... برای  
سومین بار از ستاد فرماندهی آمریکایی ها تلفن کرده اند. سرگرد گراهام  
از شما تقاضا کرده به دیدنش بروید.

---

۱- هر پوت معادل ۱۶/۳۸۰ کیلوگرم است.

لانگوووی به سردی گفت: به سرگرد گراهام بگو که من همیشه آماده‌ام ایشان را به حضور بپذیرم.  
آجودان خارج شد.

مارکیه‌ویچ با فین‌فینی تنفرآمیز گفت: عجب! این‌ها هم شورش را درآوردند! دیروز با سروان میمورا Mimoura آشناشدم. چه آدم خوش مشربی! زبان ما را خوب بلد است و خیلی عجیب است که مذهب ارتدکس را تبلیغ می‌کند. حتی درخانه یک کشیش اقامت دارد.

لانگوووی که به سفیدی چشمان مارکیه‌ویچ نگاه می‌کرد، گفت: سرکار ستوان خواهش می‌کنم به این ماجرای دینامیت رسیدگی کنید و اگر روابطی بین دهکده‌ها و معدن کشف کردید، قطعش کنید و مرا در جریان بگذارید.

چشمان سکه‌وار مارکیه‌ویچ برقی زد و گفت: خیالتان راحت باشد.  
— شما باکسی در اسکوبه‌یفکا ارتباط دارید؟  
— بله.

— اسمش را به من بدهید...

— الان برایتان می‌نویسم...

مارکیه‌ویچ تکه کاغذ سفیدی را از کنار روزنامه روی میز پاره کرد و با خطی ریز چیزی روی کاغذ نوشت.

لانگوووی نوشته را خواند: «تیموفئی کازانوک. روستایی». مارکیه‌ویچ افزود: غیر از این ژاپنی‌ها هم روابطی بین گروه‌های دارند.

— متشکرم. شما می‌توانید بروید.

لانگوووی آجودان را احضار کرد.

— از طرف سرگرد گراهام چه جوابی دادند؟

آجودان مکثی کرد: گوشی را گذاشتند، جناب سرهنگ.

لانگوووی با صورتی برافروخته گفت: بسیار خوب. ما که خیال نداریم جلوشان تعظیم و تکریم کنیم.

هنگام بیرون آمدن از دفتر ستاد چیزی نمانده بود روی نگهبانی بیافتد که پشت به در راه عبور را بسته بود تا نگذارد زنی با لباس مندرس و چشمان بادامی و خیس به داخل بیاید. زن با یک دست نوزادی گریان را که در پارچه‌ای سوراخ سوراخ پیچیده بود، به سینه‌اش می‌فشرد و دست پسر نه‌ساله‌ای را در دست دیگرش داشت. پسرک با چشمان کشیده و

هراسانش به مرد مأمور می نگریست.

زن التماس می کرد: آقا... بگذار برم... آقا...

— بهت گفتم که بزنی به چاک، وگرنه...

نگهبان که با تفنگ می کوشید او را کنار بزند، خود را عقب می کشید، مبادا که نوزادش را بکشد.

زن لانگوووی را دید و خود را روی نگهبان انداخت و فریاد زد:

عالی جناب!...

سرباز سربرگرداند و هراسان از دیدن فرمانده اش با ضرب قنداق زیر قفسه سینه زن کوبید و او را به عقب راند، چیزی نمانده بود که زن به پایین پله ها بیافتد. پسرک از وحشت فریادی کشید و خود را به دامن مادر چسباند. لانگوووی، بی اعتنا، به سرعت از پلکان پایین آمد و به سوی اسب که مصدری دهنه اش را می کشید، شتافت.

— عالی جناب!... آقا...

زن به دنبال آجودان می دوید، می کوشید تا بازویش را بگیرد، اما

ستوان لبخند زنان خود را کنار می کشید و می گفت: بعداً بیا، بعداً.

زن با نومیدی می گفت: شوهرم را گرفته اند... خدایا!...

روی خاک افتاد و هق هق گریه را سرداد.

لانگوووی روی اسب پرید و آجودان و مصدرها نیز از او پیروی

کردند، و به تاخت به سوی ایستگاه راه آهن شتافتند. ابری از گرد و غبار به هوا برخاست.

## ۲۲

ماجرای تسخیر شکوتوو از این قرار بود.

همان روزی که «آلیوشا کوچک» از بردیوک جدا شد، تعدادی از سربازان کولچاک به پارتیزان ها پیوستند، از جمله یک منشی ستاد فرماندهی پادگان که نقشه استقرار یگان های سفید و تقسیم بندی پاسگاه ها و خدمات و مسکن افسران را با خود آورده بود.

بردیوک با استفاده از منطقه پرفراز و نشیب علفزارها، تمام قوای خود را شبانه به نزدیکی سربازخانه های حاشیه تایگا برد، خود لباس افسری به تن کرد و در رأس بیست سوار که آنها نیز اونیفورم دشمن را به تن داشتند، به سوی شکوتوو رهسپار شد.

شورکا لشچنکو Chourka Lechtchenko که مصدر و دست راست بردیوک، و یکی از یاران وفاداری بود که جز او کسی رانمی شناختند، در کنارش بود. شورکا به خاطر شهامت و بی باکی و تهورش زبانتزد همه بود و می گفتند که او «دشمن را با تیزی شمشیر و خودی را با لبه کندش نوازش می کند».

در بیرون مایخه به جای رفتن از جاده مستقیم، راه جاده ای موازی با خط آهن را درپیش گرفتند. در این قسمت منطقه دشمن گشتی نداشت. تنها يك نگهبان درابتدای منطقه. پس از کشتن سرباز و بریدن سیم تلگراف پاسگاه، بردیوک همراه چندتن از همراهان به پاسگاه وارد شد. رئیس پاسگاه خوابالود و خمیازه کشان به بردیوک گزارش داد که «هیچ چیز قابل عرض در منطقه نیست». بردیوک بایک ضربه شمشیر او را از پای انداخت. -دیگران به سراغ نگهبان های خفته رفتند و آنها را کشتند. در صحنی به ستون سه، به سمت ستادفرماندهی پادگان به راه افتادند. دو گشتی سوار به پیشوازشان آمدند. بردیوک برسرشان فریاد کشید که چرا به جای فریادزدن و دستور «ایست» دادن، به ستون نزدیک شده اند، آنها را از اسب پیاده کردند، سلاح شان را گرفتند و همانجا به ضرب شمشیر ازپادرآوردند. جسدها را از روی پرچینی به درون باغی انداختند، و برای آنکه اسبها به تاخت به اصطبل برنگشته و دیگران را خبردار نکنند، آنها را بستند.

ستاد فرماندهی پادگان، کمی دورتر ازسربازخانه ها درکنارشهرک، در خانه ای مصادره شده، قرار داشت. پارتیزانها، هم به خاطر لباسمبدل و هم به خاطر آنکه هیچ کس انتظارنداشت بردیوک را در قلب قرارگاه سفیدها ببینند، توانستند بی سروصدا افسر نگهبان و قراول و تلفنچی را بکشند و سیم تلفن را قطع کنند.

فرمانده پادگان در قسمت دیگر خانه زندگی می کرد.

بردیوک لبخندی شبیه لبخند بتی چوبین به لب آورد و گفت: یاالله شورکا، بریم با جناب رئیس چاق سلامتی بکنیم!

مصدری خوابالود باپیراهن و شلوارپنبه دوزی سربازی که از زیرش چلوار سفید زیرجامه اش بیرون می زد، باشنیدن صدای در بیرون آمد. وقتی بردیوک از او خواست تا آنها را به حضور فرمانده ببرد، مصدرگفت: عالی جناب خوابیده اند.

شورکا با مهربانی پرسید: کجا خوابیده اند؟



مصدر با تعجب به این سرباز گستاخ که در امور افسران دخالت می‌کرد، چشم دوخت و گفت: توی اطلاق خودشان.

بردیوک گفت: ولی بالاخره این‌جا کس دیگری هم هست که بشود باهاش حرف زد، قضیه مهمی است.

مصدر که با احترام خمیازه‌اش را خفه می‌کرد گفت: نخیر، این‌جا کس دیگری نیست.

بردیوک با دودست پیراهنش را گرفت و او را به گوشه‌ای کنار در پرتاب کرد و گفت: برو شورکا، خدمتش برس!

صورت مصدر بایک ضربه شمشیر از هم شکافت، و باناله‌ای به پای پلکان افتاد.

شورکا فانوسی را که از سراسر برداشته بود در یک دست و شمشیر در دست دیگر، پیشاپیش بردیوک، نوک پا از اطلاق به اطلاق دیگر لغزید. فرمانده پادگان که گردنش روی بالش تاب خورده بود، چنان خرناس می‌کشید که گویی شیشه می‌جود. روی تشک پر قو دراز کشیده، لحاف چل‌تکه آبی‌رنگی از رویش به کف اطلاق لغزیده بود و سبیل نوک برگشته و ردیف دندان‌های فک بالا و بالاتنه برهنه و بی‌مویش را به نمایش می‌گذاشت.

فرمانده با شلوار ورزشی، بدون لباس شب خوابیده بود.

شورکا با تعجب و حسد گفت: بگرد ببین کمربندی، شلاقی، چیزی پیدا می‌کنی... پیدا است که هیچ وقت مزه ترکه و شلاق را نچشیده.

بردیوک که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید با صدایی خس‌خس‌کنان گفت: همین‌الان حالش می‌کنیم که یک من ماست چقدر گره می‌دهد!

شلاقش را به شدت روی آن تن سفید که با آهنگی یکنواخت در خواب بالا و پایین می‌رفت، فرود آورد.

فرمانده پادگان روی تخت به خود پیچید، چشمان زرد رنگش را روی آن چندتن ناشناس، که فانوس و شمشیر و تازیانه به دست روپرویش ایستاده بودند، انداخت و به شدت غرید.

بردیوک فریاد زد: خدمتش برس شورکا.

لشچنکو شمشیرش را برافراشت و فرمانده پادگان هرگز نفهمید که چه بلایی بر سرش نازل شده است.

نفت فانوس را روی تخت ریختند و اطلاق را به آتش کشیدند و به سرعت از خانه بیرون دویدند.

بردیوک باجستی روی اسب پرید و فرمان داد: علامت بدهید!  
سه شلیک پیاپی در آسمان ملین انداخت، و هنوز جرقه های مومی خاموش  
نشده بود که صدای شلیک های شادمانه از جنگل پشت سربازخانه به گوش  
رسید.

بردیوک با فریادی از جگر دستور داد: پاکونها را بکنید! به طرف  
شهر!

سوارکاران که هر دوسه نفرشان در کنار هم اسب می تازاندند،  
کارابین هارا شلیک می کردند و فریاد می زدند: فرار کنید، پدرمان درآمد!  
زود باشید! زود، زود!

و به تاخت در جاده ها و گوشه و کنار پنخس شدند.  
فریاد هورایی به هوا برخاست و ملین آن از پشت پادگان به گوش  
رسید. در ایستگاه آژیر لوکوموتیوها اعلام خطر کردند. سربازان نیمه  
مسلح و اکثراً بی سلاح، ابتدا تک تک، سپس گروهی و سرانجام همگی  
نفس نفس زتان، در سکوت خیابان های دویدند و صدای چکمه هاشان به هوا  
بر می خاست. تیراندازی در چندین گوشه شهرک آغاز شد و به حواشی آن  
رسید. برق روشن آتش مقر ستاد فرماندهی باشعله های لرزان در آسمان  
بالا می رفت.

چنانکه بردیوک انتظار داشت، دشمن مقاومت چندانی از خود نشان  
نداد. فقط چند گروه که نتوانسته بودند پیش از روشنایی روز بگریزند،  
از خود دفاع می کردند. گارد ژاپنی که دستور عقب نشینی نداشت،  
سرانجام زمانی که از هم پاشید، دست از تیراندازی کشید. در نیمروز  
شکوت و در دست پارتیزان ها بود.

## ۲۳

هنگامی که لانگوووی باتلفن مستقیم با کانگائوز حرف می زد،  
فرماندهی آمریکایی ها بدون اطلاع پاسگاه های خود را عقب می کشید.  
تقاضای بازگرداندن پاسگاه ها، پس از رفتاری که لانگوووی از  
خود نشان داده بود، محال می نمود و به علاوه کاری بیهوده بود، چرا که  
آمریکایی ها به زودی معدن راترک می کردند. اگر یگان های خود را به جای  
یگان های آمریکایی می گذاشت، عملیاتش در دره سوچان محکوم به شکست  
می شد.

سروان میمورا تا آن زمان وظیفه خود ندانسته بود که حتی خود را به فرمانده پادگان معرفی کند، و لانگوووی هر چند که توسل به او را توهین به خود می‌دانست، اما چاره‌ای دیگر نمی‌دید. و برای آنکه شخصاً هدف تحقیر ژاپنی‌ها قرار نگیرد، آجودان را برای مذاکره فرستاد. آجودان با پریشانی برگشت: سریعاً رد کرد. می‌گوید که به او دستوری نداده‌اند.

لانگوووی همراه مصدري به دفتر سروان میمورا رفت تا شخصاً با او گفتگو کند. به زحمت خانه کشیش را پیدا کرد.

سروان سمیون میمورا، ژاپنی مسیحی شده، پیرمردی ریزنقش و سپیدمو بود، چین و چروک نازکی بر چهره زرد رنگش نقش و نگاری ظریف می‌انداخت، کیمونویی به تن داشت و چارزانو وسط آشپزخانه نشسته بود و بادست به طاووسی دانه می‌داد.

همسر کشیش، زنی باریک و لاغر اندام، مثل دنده «آدم» پیش از تبدیل به «حوا»، کنار کوره ایستاده، با لبخندی ساختگی، که شرارت ذاتی‌اش را پنهان نمی‌کرد، به پیرمرد ژاپنی می‌نگریست.

پیرمرد با دیدن لانگوووی از جا برخاست و کف دست‌هایش را به هم سایید تا غبار دانه‌ها را پاک کرده باشد. لانگوووی خود را معرفی کرد. چشمان ریز و سیاه مرد ژاپنی باشادمانی صادقانه‌ای برق زد. با لبخندی که دوردیف دندان‌های طلایی‌اش را آشکار می‌کرد، گفت:

— افتخار بزرگی نصیب من کرده‌اید که به دیدار من تشریف آورده‌اید. چه خدمتی از دستم برمی‌آید؟

لانگوووی با آشفتگی نگاهی به همسر کشیش انداخت.

سمیون میمورا با لبخند به سوی همسر کشیش سر برگرداند و دست‌ها را به حالت دعا به سینه برد و گفت:

— مرا ببخشید.

همسر کشیش خارج شد.

— من سراپا گوشم...

میمورا دوباره چارزانو نشست و مشتی دانه از کاسه‌ای برداشت و به خوراندن به طاووس پرداخت، در حالی که گهگاه چشمان ریز سیاه و درخشان و شادمانش را به لانگوووی می‌دوخت و با لبخندش باران طلا بر سرش می‌بارید. گاهی با انگشتان باریک و چاپکش نوك طاووس را می‌گرفت. پرنده زیبا فریادهای هراسناک می‌کشید و دم خیال پرورش را

می‌گشود.

لانگوووی از شتابی که میمورا در پذیرش پیشنهادش از خود نشان داد، پی‌برد که سروان تنها در انتظار آن بوده که فرمانده روس، یعنی بالادست خود را ببیند که پایای خود نزد او آمده است. وانگهی لانگوووی دیگر شك نداشت که آمریکایی‌ها پاسگاه‌های خود را با توافق قبلی سروان میمورا عقب کشیده‌اند.

میمورا با صدایی نوازشگر و چهره‌ای رنگ‌پریده پرسید: انگار بلشویک‌ها شکوتوو را گرفته‌اند؟ برای شما باید اتفاق ناخوشایندی باشد!...

لانگوووی که به زحمت لرزش صدایش را مهار می‌کرد گفت: برای... برای شما هم ناخوشایند است.

رگت کوچکی روی شقیقه‌اش به پیش درآمد: یگان‌های شما هم در شکوتوو شکست خورده‌اند...

سروان ژاپنی مؤدبانه در تأیید او گفت: هرچه که برای شما ناخوشایند باشد، برای ما هم هست - نوک طاووس کولی را گرفت - از دیدن شما خیلی خیلی خوشحالم. چه آشنایی مسرت‌بخشی! شما چقدر جوانید و چقدر زود سرهنگ شده‌اید... افسران روس حالا دیگر فرصت بسیاری دارند که دلاوری خودشان را نشان بدهند و به سرعت مدارج ترقی را طی کنند و به سرعت به درجات بالا نائل شوند!... ما در ژاپن، درجه‌ها مان را بعد از مدت‌ها خدمت به دست می‌آوریم...

لانگوووی بیرون آمد، مهره‌های پشتش از فرط شرم و سرشکستگی می‌لرزید.

ارتباط با یگان‌هایی که از شکوتوو عقب نشسته بودند، هنوز میسر نبود. لانگوووی به یگان قزاق دستور کتبی داد تا فردای آن روز به سوی اکاترینوفکا در بیست کیلومتری پریاتینو حمله کنند، و وقتی دهکده را گرفتند، تا صدور فرمان جدید همانجا بمانند. به علاوه دستور داد تا هر روز از جاده پریاتینو تا گذار رود، یک گروه شناسایی پیاده و یک گروه سواره بفرستند و هر روز گزارشی به او تسلیم کنند.

با روحیه‌ای افسرده به‌خاتمه‌اش برگشت و از دیدن یادداشت دعوت

به‌شام از سوی همسر مدیر معدن‌ها، بی‌اندازه خوشحال شد. مدیر معدن‌ها در منطقه نبود؛ از يك هفته پیش در شهر به‌سر می‌برد. لانگوووی در خانه‌اش تنها جمعی از زنان را یافت. پی‌برده‌های این مهمانی را باید به حساب «جلسه‌آشنایی» گذاشت.

همسر مدیر معدن‌ها، زنی بلند قامت، لاغر اندام و سیه‌چرده بود، کپل‌هایی بی‌نهایت برجسته داشت و هنگام راه رفتن قوزک پاهایش را به هم می‌سایید، به دیدن لانگوووی پیروزمندانه گفت: آه، تشریف‌آوردند! خانم‌ها، سرهنگ لانگوووی...

زنی موبور و میانسال با همان کلمات سمیون میمورا، حیرت‌زده گفت: خدای من، این قدر جوان و آنوقت سرهنگ! لانگوووی لختی روی آستانه در ایستاد و لبخند زنان گفت: خانه شما گلباران شده!

زن میزبان که کلماتش را نفهمیده بود، با پریشانی گفت: آه، اختیار دارید! واقعاً که شما چقدر خوش‌مشرب تشریف دارید. امروز دیگر توی منطقه معدن‌ها فقط از شما حرف می‌زنند. لانگوووی که برای بوسیدن دست زنان از کنار جمع می‌گذشت، گفت: من واقعاً شرمنده شده‌ام.

زنی ریزنقش با چهره‌ای کودگانه و موهای سفید براق و پرچین و شکن، روی يك صندلی راحتی چمباتمه زده، دست‌های سفید و ظریفش را روی دسته مبل گذاشته بود.

زن که با چشمان درشت و آب‌اش به لانگوووی نگاه می‌کرد، گویی او را نمی‌دید و گویی نگاهش از او می‌گذشت و به‌ورای او می‌نگریست، و گفت: پس شما بیاید! من مارکیه‌ویچ.

تمام تنه‌اش را خم کرد تا دست نمناکش را به لانگوووی بدهد. او زنی بود بسیار نزار و نحیف و چنان ریزنقش که زن نمی‌نمود، گویی که زیر آن پیراهن سفید و سبکش استخوانی وجود ندارد. رنگ چهره و گردن زیبا و کشیده و دست‌هایش سفیدی و ظرافتی شگفت‌انگیز داشت. در سراپای وجودش و در نحوه‌ای که برای دعوت دادن خم شده بود و به لانگوووی نگاه می‌کرد، چیزی بیمارگونه یا حتی جنون‌آمیز احساس می‌شد، و لانگوووی بآیدآوری گفته مولچانوف درباره این زن، هنگام بوسیدن دستش، از درون به‌خود لرزید.

زن مدیر معدن‌ها که چشمان درشت‌خود را تاب می‌داد، گفت: شما

حتماً شکوتوو را آزاد می‌کنید، وگرنه من همیشه از شوهرم جدا می‌مانم. لانگوووی، هرچند که از پذیرش این واقعیت شرم داشت، اما از این محفل مبتذل عیاشی و زنبارگی که به آن خو گرفته بود، لذت می‌برد. نگرانی‌ها را از خود دور راند و بی‌قیدی و خوشگذرانی در پیش گرفت. اما هرچه می‌گفت و هرکاری می‌کرد، همواره نگاه سرد و غریب زن ریزنقش و سپیدمو را می‌دید.

زن دمبدم شانه‌های گرد و نرمش را بلند می‌کرد و به نرمی به گونه‌هایش می‌سایید، اما حتی با این کار نیز از گوشه چشم او را زیر نظر داشت. گهگاه با حالتی دلمشغول به ساعت مچی کوچکش نگاه می‌کرد. او در تمام شب کلمه‌ای نگفت و از خوردن شام خودداری کرد. کنجکاوی سوزانی لانگوووی را واداشت تا با او به سرسرا برود و کمک کند تا زن مانتوی خود را بپوشد. يك لحظه تن‌مواجش را زیر دست‌های خود احساس کرد.

زن با صدایی که گویی از اعماق چاهی بیرون می‌آید، گفت: متشکرم. سپس به سوی لانگوووی، یا در واقع به سوی کسی در پشت سرش، سر برگرداند و پرسید: شما توی آپارتمان سرهنگ، مولچانوف اقامت دارید؟ يك درب ورودی جداگانه دارید، نه؟  
— بله، اما ...

پرسش ابلهانه خود را بر زبان نیاورد. در همین لحظه در باز شد و مصدر لانگوووی در آستانه در نمایان شد. سر باز با ناشیگری راه را برای عبور زن باز کرد و بالحنی عذرخواهانه گفت: يك پیام فوری آورده‌اند، هالی‌جناب.

مهر ستاد فرماندهی آمریکایی روی پاکت بود و چیزی سخت در درون پاکت احساس می‌شد.

لانگوووی پاکت را باز کرد و نزدیک چراغی رفت که بانور پرپرزش سرسرا را روشن می‌کرد، چند عکس و يك نامه ماشین‌شده را از پاکت بیرون کشید.

لحظه‌ای چند ایستاد و عکس‌ها را یکی پس از دیگری برانداز کرد. سرانجام چند جسد سوخته و آنگاه تلی از اجساد را در گوشه و کنار عکس تمیز داد، اجسادی مثله‌شده و تکه‌پاره، با دهان‌های درهم پیچیده از درد. «سرگرد گراهام مرا مأمور کردند تا چند مدرک مربوط به فعالیت‌های فرمانده پیشین را در اختیارتان بگذارم. عکس‌ها را در دهکده برونیچی

گسرفته‌اند. ستوان ویلکینز Wilkins « لانگوووی نگاهی هراسناک به پشت سر خود انداخت.

مصدر در درگاه ایستاده بود، مشت‌های بزرگ و سیاهش را به خط شلوارش چسبانده بود.

لانگوووی باخشونت گفت: برو، برگرد خانه.

عکس‌ها و نامه مچاله‌شده را به‌شتاب در جیبش فروکرد و دوباره به چهره‌اش نقابی از بی‌قیدی آمیخته به اکراه زد و به‌تالار برگشت.

## ۲۵

ایگنات سائنکو، کارگری که به‌خاطر مقداری دینامیت دستگیر شده بود، پتاشکا («مرغک» Ptachka) لقب داشت. او که در چاه شماره يك چهارچرخه می‌راند، لقبش را مدیون هنر تقلید از آواز پرندگان گوناگون بود. ظاهرش نیز به‌سان پرنده‌ای بود. تنی کوچک و چالاک، دماغی نوک‌تیز و گردنی باریک داشت. ازدواج کرده بود و دو فرزند داشت، پسر بزرگش که پسرکی بیش نبود، از هم‌اکنون از آواز پرندگان تقلید می‌کرد.

او را شبانه دستگیر کردند و همه همسایه‌ها را از خواب‌پراندند. وقتی او را می‌بردند، زنش، پسر کوچکش و همه همسایه‌ها و کودکان خردسال‌شان که سائنکو را به‌خاطر آواز پرنده‌وارش دوست داشتند، به خیابان ریختند و فریادهایشان را بدرقه راهش کردند و به نشانه وداع دست تکان دادند.

اداره ضدجاسوسی در محوطه‌ای دورافتاده، بالای شکاف دره‌ای مستقر، بود، پرچینی بلند پیرامونش را احاطه می‌کرد. آنجا زمانی انبار گاه و یونجه بود. پتاشکا را به‌یک انبار انداختند و در را به‌رویش بستند و قفل کردند. تا صبح در این انبار خالی و سرد ماند، از بی‌سیگاری رنج می‌برد. از لحظه‌ای که دینامیت‌را درخانه پتاشکا زیر یک حفره کف اطلاق پیدا کردند، او می‌دانست که دیگر در شمار زندگان نیست. در واقع تنها نقش او در این کار این بود که در اثر پافشاری رفقاییش خانه را برای پنهان کردن دینامیت در اختیارشان گذاشته بود. اما برای رهایی از دست دشمن حتی تصور افشای نام کسانی که در این کار دست داشتند، به‌ذهنش نمی‌آمد و نمی‌توانست بیاید. این تصور برای او با خوردن گوشت تن

انسان‌ها یکی می‌نمود.

تمام شب را به تمرکز قوایش گذراند، نه به این خاطر که لب باز نکند - نه، هیچ قدرتی درجه‌بان قادر نبود تا از او کلامی بیرون بکشد - بلکه برای یافتن داستانی شسته و رفته‌تر برای حمایت از رفقا و بری کردن خود. مدت‌زمانی در این اندیشه بود که اگر او را بکشند بر سر کودکانش چه خواهد آمد، به حال و روز زنش دل می‌سوزاند: «حالا تنها شانس‌ی که دارد این است که کسی بیاید و او را با دو تا بچه و آن چشم چپش به زنی بگیرد».

سحرگاه، درجه‌داری که روز پیش او را دستگیر کرده بود، جوانی بلند قامت و ریش سیاه، که قطر تنه‌اش از پهنایش بیشتر بود، همراه یک سرباز تفنگ‌به‌دست و بلند قامت وارد شد. سرباز گوشت نرمی داشت و رنگ صورتش مثل اخته‌ها زرد بود. آن دو پتاشکا را به بازجویی بردند. پتاشکا، افسری راکه از سنش پیرتر می‌نمود، کنار میز دید، و هر چند که اولین دیدارشان بود، اما حدس زد که او مارکیه‌ویچ است (چه کسی بود که در معدن‌ها او را شناسد؟) و ترسید. اما هنگامی که مارکیه‌ویچ از نام و نام خانوادگی و دولت متبوع و مذهبش جویا شد، پتاشکا ترس را از خود دورراند. مارکیه‌ویچ از او پرسید که آن همه دینامیت را از کجا به دست آورده و برای چه کاری می‌خواهد. پتاشکا گفت که دینامیت را به تدریج دزدیده است و می‌خواسته تا با آن ماهی بگیرد. مارکیه‌ویچ بالبخندی کریه گفت: آها، پس هوس کباب ماهی‌کرده بودی؟

پتاشکا گفت: من دو تا بچه دارم. مزدها را هم نمی‌دهند. زندگی سخت است، می‌فهمید؟ - و او نیز لبخندی ملایم به لب آورد. مارکیه‌ویچ به درجه‌داری که روی چارپایه‌ای در گوشه اطاق نشسته بود، چشمکی زد و گفت: - ظاهراً می‌خواسته ماهی‌فروشی باز کند. آنوقت نیم‌پوت دینامیت بلند کرده! ها!...

پتاشکا گفت که در واقع هم خیال داشت تا به مهندس‌ها و کارمندان ماهی بفروشد تا کمی پول فراهم کند. مارکیه‌ویچ چشمان گرد و زردش را که وقتی بی‌حالت بود، هراس‌آورتر می‌شد، روی او انداخت و پرسید: پس برای چی ترنتی سوکولوف Térénti Sokolov سه‌روز پیش به خانه‌ات آمد؟



پتاشکا با خود گفت: «چه طوری فهمیده؟...» اما بی درنگ قیافه‌ای  
حیرت‌زده به خود گرفت:

— ترنتی سوکولوف؟ ولی من همچین کسی را نمی‌شناسم...  
— اگر من همین‌الان بیارمش اینجا و همه‌چیز را از زبان خودش  
بشنفی چی؟

پتاشکا شانه‌هایش را بالا انداخت، او می‌دانست که مارکیه ویچ  
سوکولوف را که روز پیش نامه‌ای از پریاتینو فرستاده بود، نمی‌تواند در  
آنجا حاضر کند: من نه می‌شناسمش و نه می‌دانم چی از زبانش می‌شنفم.  
مارکیه ویچ بالحنی که انگار می‌خواهد به پتاشکا کمکی کرده باشد،  
گفت: ببین، سوکولوف اعتراف کرده که خانه‌ات مخفی‌گاه دینامیت‌هایی  
است که به سرخ‌ها می‌رسانند... من می‌دانم که پای تو را بی‌خودی به  
این ماجرا کشانده‌اند. اگر اسم آن‌هایی را که در این جریان دست دارند،  
به ما بگویی ولت می‌کنم، وگرنه...»

پتاشکا با صدایی نافذ گفت: عالی‌جناب، من توی ارتش تزاری  
خدمت کردم، با آلمان‌ها جنگیدم، هرگز هم با سرخ‌ها رابطه‌ای نداشتم،  
اصلاً این وصفه‌ها به من نمی‌چسبند، اما به جرم اعتراف می‌کنم، کمی  
دینامیت دزدیدم که باهاش ماهی بگیرم، آنهم به خاطر فقر و بی‌چیزی و  
بدبختی ماست. و اگر لازم باشد که به این خاطر محاکمه بشوم، هر  
معامله‌ای که دلتان خواست بامن بکنید...»

مارکیه ویچ تلوتلوخوران گرد میز چرخید، و لحظه‌ای سوت‌زنان  
روبروی پتاشکا ایستاد، بعد با تمام قدرت مشتش را به صورتش کوفت.  
پتاشکا به پشت کنار دیوار افتاد، باحالتی حیرت‌زده و خشمگین مارکیه ویچ  
را زیر نگاهش گرفت.

مارکیه ویچ به سویش پرید و مشتش را چپ و راست به صورتش  
می‌کوفت، به گونه‌ای که با هر ضربه سر پتاشکا به دیوار کوبیده می‌شد.  
پتاشکا نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید، مارکیه ویچ نیز چیزی نمی‌گفت، اما  
همچنان صورتش را زیر ضربات مشت می‌گرفت، تاجایی که چشمان  
پتاشکا سیاهی رفت و بدنش از روی دیوار لغزید و به کف اطاق افتاد.  
درجه‌دار و سرباز زیر بازوانش را گرفتند و به ضرب آرنج و  
زانو او را به انبار کشاندند.

پتاشکا مدتی دراز در گوشه‌ای افتاد، با لبه پیراهن صورت ورم کرده  
و سوزانش را پاک می‌کرد، خون را می‌زدود و به زحمت نفس می‌کشید.

گاهی فکر می‌کرد که دیگر کارش تمام است و گاهی می‌اندیشید که هیچ‌مدرکی علیه او ندارند و این اندیشه کمی به او شہامت می‌داد. آرزو داشت سیگاری بکشد و غذایی بخورد، اما هیچ‌کس به سراغش نیامد. از حیاط هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. از تمامی جهان جدا افتاده بود، از هیچ‌سویی انتظار نجات نداشت و هیچ‌کس نبود تا به فریادش برسد. دستی زیر سر گذاشت و به خوابی عمیق فرو رفت.

صدای قفل او را از خواب بیدار کرد. در باز شد و همراه نور آفتاب و بوی بهار، مارکیه‌ویچ و درجه‌دار به انبار وارد شدند. درجه‌دار ریش سیاه که کلید را در دست داشت، در آستانه در ایستاد و مارکیه‌ویچ به پتاشکا نزدیک شد و پتاشکا با چشمان پرنده‌وارش سراپایش را برانداز کرد.

مارکیه‌ویچ پرسید: خوب، هنوز فکرهایت را نکرده‌ای؟  
ناگهان فریاد زد: بلندشو! - و با چکمه‌اش به شکم پتاشکا کوبید.  
پتاشکا که شکمش را به دست می‌فشرده، از جا جست و دست‌دیگرش را سپر ضربه‌های مارکیه‌ویچ کرد.

- بگو که دینامیت‌ها را از کی گرفته‌ای و گرنه می‌کشمت!  
پتاشکا با صدایی کودکانه فریاد زد: بکش، ولی من نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی!

مارکیه‌ویچ گفت: بیاریدش!  
درجه‌دار سربازی را از کنار در صدا زد. آن دو پتاشکا را از حیاطی که پوشیده از سبزه تازه بهار بود، به اطاقکی باریک که سقف‌گلی‌اش پوشیده از علف بود، بردند، در بدنه اطاقک چند درپچه هواکش چوبی و روی بام دودکشی سفالی کار گذاشته بودند.

پتاشکا که رنگت از رویش پریده بود پرسید: منو کجا می‌برید؟  
هیچ‌کس پاسخی نداد. مارکیه‌ویچ با قفل در بازی کرد و در را گشود. بوی نا و گندیدگی در زیر زمین شناور بود. پتاشکا را از بالای پلکان کنار چند بشکه که در پایین بود انداختند، و کم مانده بود که او با سر به‌کنده‌های کپک‌زده دیوار روبرو بخورد.

درحالی‌که درجه‌دار و سرباز از پله‌ها پایین آمده پتاشکا را همچون بقچه‌ای بی‌حرکت گرفته بودند، مارکیه‌ویچ فانوسی را افروخت، در دیگری را باز کرد و به انتهای زیرزمین رفت. پتاشکا را به دنبال او کشاندند. جایی دودگرفته بود، بی‌پنجره، با هوایی خفه که بوی تهوع‌آور

جسد مرده را با بوی گندیدگی زیرزمین درهم می آمیخت.

دیوار انتهای این اطاق نیز از یک ردیف کنده عمودی بنا شده بود، و درب دیگری داشت که با قفل بسته بود. در وسط سکویی کار گذاشته بودند و در گوشه‌ای یک کوره سنگی که دم تیره رنگش از سقف آویزان بود. چندین بشکه دیوار دو طرف را می ساخت و چند طناب از سقف آویزان بود. مارکیه ویچ چفت در را انداخت و به پتاشکا نزدیک شد.

پتاشکا با صدایی آهسته و کاملاً جدی گفت: چرا می خواهید شکنجه ام کنید؟ زودتر خلاصم کنید!

مارکیه ویچ دستور داد: لغت شو!

پتاشکای هراسان که دست و پا می کوفت تا خود را از دست درجه دار و سرباز برهاند، پرسید: می خواهید بامن چکار کنید؟

اما آن دو بر سرش ریختند، و او به خود می پیچید تا از دست شان بگریزد؛ مشت و لگد بر سر و رویش می زدند و دست هایش را می پیچیدند و لباس هارا از تنش می کردند، و سرانجام او را برهنه روی سکوانداختند. پتاشکا پیچش طناب را به دور پاها و دست ها و گردنش احساس می کرد، طناب او را به شدت به سکو می چسباند، نمی توانست حتی به خود تکانی دهد؛ ممکن بود طناب راه نفسش را ببندد.

سنبه تفنگی در هوا سوت زد و نخستین ضربه اش سرتاسر تنش را به آتش کشید. پتاشکا با آوایی وحشیانه، با تمام قوا فریاد زد.

## ۲۶

از این لحظه به بعد برای پتاشکا زندگی دیگری آغاز شد، زندگی هراس آوری در شبی بی پایان و سراسر شکنجه، که در ذهن و وجدان بشری نمی گنجد.

هر چند که او را چندین روز پیاپی شکنجه کردند، اما او مفهوم زمان را یکسره از دست داده بود، چرا که هرگز نمی گذاشتند از آن زیرزمین مخوف تیره بیرون بیاید. زمان در ذهنش به پاره های متمایز شکسته می شد، زمانی که تنش را از هم می دریدند و شکنجه می دادند، و زمانی که او را به آن طرف در برده، در تاریکی خفه کننده و مرطوب اطاقک گلی می انداختند و او در خواب فرو می رفت و یاتکه پاره یادهای زندگانی اش در هذیان تب به خاطرش باز می گشت.

گاهی لحظاتی شگفت‌آور به‌روشنی به ذهنش می‌آمد و شراره‌ای در جانش می‌تاباند و به‌نظرش می‌رسید که معنای سراسر زندگی و تمام آنچه‌را که اکنون براو می‌گذرد، درمی‌یابد. اما درست‌در لحظه‌ای که این احساس روشن رخ می‌داد، صورت هراس‌آور مارکیه‌ویچ و جلپتیه باز درجه‌دار که سینه مخملی و عرق‌نشسته و صلیب‌گردنش را به تماشا می‌گذاشت، جرقه‌های دم‌کوره و صدای نفس‌دم، صدای شکستن استخوان‌های خود او، بوی خون و بوی گوشت سوخته‌اش بر همه‌چیز پرده می‌کشید. تن پتاشکا رفته‌رفته حساسیت خود را نسبت به درد از دست می‌داد، اما آن‌ها برای بیرون‌کشیدن جرقه‌های تازه‌درد، از این تن که دیگر نشانی از تن آدمی در آن نمانده بود، همچنان شکنجه‌هایی تازه‌تر می‌آفریدند. پتاشکا دیگر فریاد نمی‌زد، همان جمله را تکرار می‌کرد، همان جمله همیشه‌گی را: «پکشیدم. من بی‌گناهم.»

يك بار هنگام شکنجه زنی ریزنقش و موسفیدچون شبعی در زیرزمین نمایان شد. «مرغك» پر بسته که با زنجیر به دیوار بسته شده بود، آمدنش را ندید. حضور این زن در این اطاقك چنان دور از ذهن بود که پتاشکا پنداشت که او آفریده هذیان ذهنش است یا اینکه عقل خود را پاخته است. اما زن، روی سکو، رو بروی پتاشکا به تماشايش نشست. در برابرش خاموش و بی‌حرکت نشسته بود و شکنجه‌اش را تماشا می‌کرد و چشمان درشت و آبی‌رنگ و بی‌فروغش را به او می‌دوخت. پتاشکا فهمید که او شبعی نیست، بلکه زنی زنده و جاندار است و ناگهان از اینکه این ماجرا نه رویا و هذیان روح بیمارش، بلکه واقعیتی است. وحشت‌زده شد. در این لحظه تمام زندگی گذشته و حالش، ناگهان با تابش زنده و توانمند اندیشه‌ای باشکوه، بزرگترین اندیشه‌ای که تا حال به ذهنش آمده بود، روشنی گرفت.

زنش را به خاطر آورد که هرگز جز طعم رنج و محرومیت نچشیده بود، کودکان نزارش را به خاطر آورد که بیماری بر تنشان می‌تاخت و تمام زندگی‌اش را به خاطر می‌آورد، زندگی وحشتناك يك کارگر ساده، غرقه در نادانی و غفلت که بزرگترین سعادتش آن بود که روح پرندگان کوچکی را که میان زمین و آسمان بال و پر می‌زدند دریابد و از آوازشان تقلید کند. چطور ممکن است که آدم‌هایی که تمام خوشی‌ها و زیبایی‌های جهان را در اختیار دارند - کاشانه گرم و راحت، تنی پر گوشت، جامه‌های زیبا، کتاب، گل و باغچه - چطور ممکن است که این آدم‌ها او را، پتاشکا

را به چنگ چنین شکنجه‌هایی رها کرده باشند، شکنجه‌هایی بی‌سابقه و غیرقابل تصور، حتی برای جانوران درنده؟

پتاشکا پی‌برد که این مردمان از همه چیز بیزارند و مدت‌هاست که از انسان بودن دست‌شسته‌اند؛ تنها گناه پتاشکا که آنان از بخشودن شر، دریغ داشتند، آن بود که او نیز انسانی به‌شمار می‌رفت که در میان‌شان می‌زیست، انسانی که بهای گزاف هرچرا که با دست و اندیشه آدمی آفریده می‌شد، می‌دانست و انتظار داشت که ثروت و زیبایی جهان در اختیار او و همه دیگر انسان‌ها باشد.

پتاشکا اکنون دیگر فهمیده بود که آنچه هنوز به این جانوران درنده، این مالکان تمامی ثروت‌جهان، هیئتی انسانی می‌دهد، دروغ و ریاست، و تنها حقیقتی که در وجودشان یافت می‌شود، این است که اکنون در این سیاهچال تاریک و نور تن پتاشکا را شقه‌شقه می‌کنند و می‌سوزانند و با غل و زنجیر به دیوار می‌بندند؛ و جز این در آنان حقیقتی نیست و نمی‌تواند باشد.

پتاشکا بادرک این حقیقت دردی جانکاه احساس کرد، او دیگر نمی‌توانست خود را در میان زنده‌ها، در میان رفقایش ببیند، تا این‌همه را با آنان بگوید. پتاشکا می‌ترسید که دوستانش، آن‌ها که در آن سوی دیوارها، روی زمین زنده بودند و مبارزه می‌کردند، هنوز به این همه پی‌نبرده باشند، و یا در لحظه حساس حسابرسی‌ها قلبشان به رحم بیاید؛ و اگر سنگدلانه در برابر این هیولاها نایستند، آن‌ها بار دیگر رفقایش را خواهند فریفت و زندگی را در سرتاسر زمین از آنان خواهند گرفت.

او، بر چارمیخ دیوار، به سایه محومارکیه‌ویچ که خود را در برابرش پیچ‌وتاب می‌داد، تنش را از هم می‌درید، و به‌صورت بی‌رنگ و چون زده‌اش که از دانه‌های عرق می‌درخشید، نگاهی می‌انداخت، زیر نور ارغوانی‌کوره، آن زن نشسته روی سکو را می‌دید که به گرم سفیدی می‌مانست که به پتاشکا نگاه می‌کرد، و پتاشکا آخرین نیرویش را در کلماتش گذاشت و با صدایی آهسته اما شمرده گفت: زحمت بیخودی می‌کشی! از من چیزی نخواهی شنفت...

در صدایش نفرتی سنگین موج می‌زد؛ فکر کردید که شماها هم انسان هستید؟ به شماها نمی‌شود گفت انسان، حتی انسان‌های سنگدل... شما هیولایید... و بدزودی همه‌تان را زیر پاهامان له می‌کنیم!

در کلماتش پیروزی طنین می‌انداخت، صورت ورم‌کرده و زخم

خورده و ابروان و مژگان سوخته‌اش، به لبخندی دردناک از هم باز شد.  
مارکیه‌ویچ باصورت برآشفته، باگازانبر ضربه شدیدی به سرش  
کوفت.

تن پتاشکا دوبار به لرزه افتاد، آنگاه، آویزان به حلقه‌های زنجیر،  
از پا درآمد. پتاشکا مرد.

## ۲۷

گروهان ایگنات واسیلیه‌ویچ بوریسوف، پس از يك شب پیاده‌روی،  
سحرگاه به پریاتینو رسید. دهکده پراز پارتیزان بود. گروهان در انبار  
غله عمومی، درمیدان اصلی دهکده مستقر شد. این محل جای چندانی  
نداشت، اما پیرمرد جای اعتراض نمی‌دید. آشپزخانه یگان در کنار انبار  
برپاشد، بدین ترتیب می‌توانستند آش گرم را پیش از آنکه از آن جز  
شوربا چیزی نماند بخورند.

وقتی که ایگنات واسیلیه‌ویچ گروهانش را مستقر می‌کرد، ورود  
برادرزاده‌اش گریشکا را دید که بدون اجازه در دهکده کراسنوپولیه  
Krasnopolie توقف کرده بود تا کمی غسل فراهم کند. پیرمرد سیلی‌ای  
به گوشش نواخت و غسل را از دستش گرفت تا به ایلین، فرمانده یگان،  
هدیه کند. ایلین که زیرشلواری به تن داشت و پابرهنه بود، روی میزی  
نشسته، در گوشی تلفن فریاد می‌زد:

— خونخوزها؟ تعدادشان زیاده؟... چی؟

زن ایلین، زنی بسیار زیبا با پوستی شیرین‌رنگ، که آشکارا دوران  
بارداری‌اش به سر می‌آمد، و مصدری جوان، هر دو روبروی هم روی يك  
نیمکت چارزانو نشسته، سیب‌زمینی پوست می‌کنند. معاون فرمانده  
هنوز در خواب بود.

ایگنات واسیلیه‌ویچ گفت: به‌به، ماتریونا الکسی‌یفنا Matriona  
Alexéévna. بیا این هم يك کمی غسل خوب برای تو. از خانه آوردمش.  
خب چه خبر، داداش.

ایگنات واسیلیه‌ویچ همه را، چه پیر و جوان و چه زن و مرد،  
«داداش» می‌نامید.

ماتریونا با صدایی بم و آهنگی ریاست‌مآبانه جواب داد: خبر مهمی  
نیست. اسب‌ها موش‌ها گرفته‌اند.

ایلین گوشی تلفن را گذاشت.

— خونخوزها، فقط همین مان کم بود... سلام ایگنات واسیلیه ویچ!  
چی برامان آوردی؟ عسل؟

چشمان ریز و کشیده اش از شادی برق می زد: دست شما درد نکند، می دانی، این آقایان نیکوکار تشریف آورده اند و بازهم از «گلد» های خمیلوفکا درخواست باج سبیل کرده اند.

سینه پوشیده از موهای روشن و پیچ در پیچش را خاراند و باشادی گفت: باید بازهم یک یگان دیگر فرستاد و به درک و اصل شان کرد! ماتریونا آلکسی یفنا نگاهی به همسرش انداخت و گونه هایش چون دختر بچه ای تا بناگوش گل انداخت و گفت:  
— لا اقل لباست را تنت کن.

نه اینکه شوهرش را تا آن لحظه در چنین هیئتی ندیده باشد، بلکه دیدن همسرش یا زیرجامه، در تنهایی و در حضور دیگران فرق داشت. شوهرش به شوخی پاسخ داد: ظاهر و باطن ما همین است، مگر چیزی برای قایم کردن دارم؟ همه می دانند که تن و بدن دیگران چه طوری است!

ایگنات واسیلیه ویچ لبخند زنان با صدای بمش گفت: من دستور دارم شما دوتا را از هم جدا کنم. پیوتر دستور داده که زنت را به کمیته انقلابی بفرستی تا زیر بال و پر خودش باشد.

— خیله خب، ببرش، امیدوارم به پای هم پیر بشوند!  
ماتریونا با قدرتی مردانه یک سیب زمینی را به طرفش پرتاب کرد. ایلین چهره اش را از درد درهم کشید، روی یک پا به جست زدن پرداخت و قهقهه زنان فریاد زد: ناجنس شیطان زانویم را زخم کرد! ایگنات واسیلیه ویچ یک دقیقه اجازه بده لباسم را بپوشم و جای آذوقه ها را نشانت بدهم.

ایگنات واسیلیه ویچ پس از سرو سامان دادن به همگی و صرف صبحانه، می خواست در سایه انبار دراز بکشد و چرتی بزند که دوباره زنگ تلفن ایلین به صدا درآمد. سورکوف دستور می داد تا یک گروهان پیش قراول را به دهکده پارامونوف بفرستد، و ایلین گروهان بوریسوف را که در اسکوبه یفکا منظم و تازه نفس شده بود، برای این مأموریت در نظر گرفت. به پیرمرد دستور داد تا یک پاسگاه دیده بانی در حوالی معدن بگذارد و هر حرکت دشمن را فوراً به ستاد فرماندهی یگان گزارش کند. چند مأمور

ارتباطی سواره از گروهان جدا شدند.

دهکده پارامونوف در واقع شامل چهار مزرعه بود که در قسمت لخت تپه‌ای ردیف شده بودند، از زمین کنار کلبه‌ها به صورت جالیز استفاده می‌شد، بقیه تپه جنگلی بود. در اوایل قیام، با فرارسیدن فصل زمستان ساکنین کلبه‌ها دهکده را به قصد پریاتینو ترک گفته بودند.

ایگنات واسیلیه‌ویچ پس از استقرار گروهان در دهکده، یک دسته پانزده نفری سرباز پیاده و سواره را برای دیدبانی فرستاد.

برای اینکه کسی گمان نبرد اوفرزندان و خویشان خود را از خطر دور نگه می‌دارد، پسر دومش کنستانتین Constantin را که کمتر از دیگران دوست می‌داشت - او موژیکی بود لنگ، در حدود چهل سال، با موهای آشفته زشت و کم‌پشت، و پیرمرد برای پوشاندن بی‌مهبری‌اش او را «کنستانتین کوچولو» می‌نامید (تمام اهالی ده نیز او را به همین نام می‌خواندند) - و نوه تازه‌دامادش سانکا Sanka، پسر کنستانتین‌را، همراه برادرزاده‌اش گریشکا، پسر نستر بوریسوف، همان که رئیس برزن اسکوبه‌یفکا بود، با این‌دسته پانزده نفری فرستاد، و پسر بزرگش دیمیتری Dmitri را در رأس آنان گذاشت.

دیمیتری غولی بود با ابروانی به‌سیاهی ذغال و ریشی بسیار بلند که جایجا رشته‌های خاکستری‌اش به چشم می‌زد. او، حتی در میان سایر بوریسوف‌ها که همه شکارچیانی زبردست به‌شمار می‌رفتند، بهترین شکارچی دزه بود. پیرمرد گذشته از این‌که دیمیتری بیش از سایرین شایسته این مقام بود، او را به این‌خاطر انتخاب کرده بود که از چند هفته پیش از آن بین پدر و پسر شکراب شده بود، تا آنجا که روز عزیمت‌شان از اسکوبه‌یفکا، پیرمرد به‌روزی پسرش دست بلند کرده بود. دعوی آن دو بر سر آن بود که دیمیتری سهم خود را از ارثیه پدری درخواست می‌کرد.

اسکوبه‌یفکا حدود بیست خانوار داشت که همگی بوریسوف نام داشتند و همه از یک ریشه و طایفه بودند. جد بزرگشان در سال ۱۸۶۱ به منطقه آمده بود، در آن‌زمان ایگنات واسیلیه‌ویچ فقط شش سال و نیم داشت. بدین‌ایگنات مانند همه کشتکاران قدیمی صد دسیاتین زمین داده بودند، اما از آنجا که او دوازده پسر باخود داشت، و این‌پسران به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز پر زاد و ولد بودند، و از آنجا که آن‌ها نیز خانه و کاشانه‌ای می‌خواستند و سروکله نتیجه‌ها از هم‌اکنون پیدا می‌شد، پس از نسل‌اندر نسل تقسیم بی‌پایان زمین، تنها دو بوریسوف توانستند به مال و مکنتی



برسند و بیشتر بوریسوف‌ها در شرایطی به مراتب بدتر از اجداد خود می‌زیستند.

ایگنات واسیلیه‌ویچ که زمینش را میان سه پسرش قسمت کرده بود، با خوب و بد روزگار می‌ساخت، اما تنها به این خاطر که پسر بزرگش دیمیتری با چهارجفت بازوی نیرومند و کاری درخانه‌اش زندگی می‌کرد. اکنون که تقسیم اراضی متداول شده بود، پسر بزرگ نیز از سهم خود حرف می‌زد، و دل پیرمرد از بیم از کف دادن زمین و بازوی کار، از تلخی و اندوه آکنده می‌شد و با تمام قوا با جدایی پسرش مخالفت می‌کرد. کنستانتین که لنگ‌لنگان در پی برادر می‌رفت و به حرف‌های چند پارتیزان که در پشت سرش، سانکای تازه داماد را مطلق‌الباران می‌کردند، گوش می‌داد، با حالت شیطنت‌آمیز لب‌های بی‌خون و نازکش به دیمیتری می‌گفت: پدر از دستت عصبانی است، لااقل کاری کن که کفرش را در نیاری. دیمیتری ایگناتوویچ سر برگرداند و لبخندی با چهره زیبا و نیرومندش آورد و گفت: آخر چکار می‌توانم بکنم؟ یعنی من دارم کفرش را در می‌ارم؟ برو بابا، او عین خیالش نیست. باز اگر فقط خودش و مادر بودند، حرفت درست بود، ولی آخر خودم هم باید به یک عائله غذا بدهم! تمام عمر توی مزرعه‌اش نوکری کردم. حالا دیگر ریشم هم سفید شده. من بهش گفتم: «مگر فکر کردی وقتی پیرشدی، ماها، چه من، چه کنستانتین کوچولو، چه ایوان، چه لاریون Larion تو و مادر را گرسنه می‌گذاریم؟» به من گفت: «آها! متشکرم، ممنون، صدقه نمی‌خواهم. من تمام عمرم را با دل و جان پای شماها ریختم که آخر سر بیایم پیش شماها گدایی؟... نخیر، خودم و مادرتان را بکشم بهتر است!» و راست می‌گوید، همین‌کار را هم خواهد کرد.

کنستانتین که به پشت سرش نیز گوش می‌داد، نیشخند زنان گفت: نه بابا، فقط برای ترساندن از این حرف‌ها می‌زند. صدای شیطنت‌باری از پشت سر می‌گفت: بگو ببینم، شب زفاف چکار کردی؟

سانکا با ناراحتی پاسخ داد: به شماها مربوط نیست. دیمیتری ایگناتوویچ آهی کشید و گفت: آره، شاید بد نباشد بروم روی زمین «قدیمی»‌های اطراف وینوگرادوفکا Vinogradovka. آنجا زمین به اندازه کافی برای من و او هست... همان صدای شوخ از پشت سر دوباره پرسید: ببینم سرپایی‌های

عروس دست نخورده بود؟

سانکا با غضب پاسخ داد: سرپایی؟ یعنی چه؟ بزن به چاک!  
کنستانتین در اندیشه پسرش شریرانه باخود گفت: «چشمش کورا!»  
زن سانکا دختر ترشیده‌ای بود چهارسال بزرگتر از او، و شهرت  
خوبی نداشت. در شب زفاف، درخانه پدری عروس، جوانان مست، روی  
بام سردرخانه گاری‌دستی‌ای را به‌هوا برده، روی یکی از دسته‌های گاری  
يك گهواره آویخته بودند و كودك شیرخوار درون گهواره که معلوم نبود  
از کجا دزدیده‌اند، با جیغ و داد خود تمام اهالی کوچه را خبر کرده بود.  
کنستانتین از سرخشم گفت: روی زمین «قدیمی‌ها!» اگر روی این  
زمین‌ها حساب می‌کنی، کورخوندی. من که چشم آب نمی‌خورم...

باز هم همان صدای شوخ و خندان درآمد که: آخر و عاقبت این قضیه  
پیدا است. دختره لابد خواسته خرت‌کنه که سرپایی‌هاش تازه است، ولی  
کیه که قبلا پاشو توش نکرده باشه...

دیمیتری سر برگرداند و باقی‌افه‌ای گرفته گفت: ساکت باشید!  
کنستانتین با عصبانیت ادامه داد: من که روش حساب نمی‌کنم، من  
حرف هیچ‌کس را قبول ندارم داداش.  
دیمیتری با اطمینان خاطر پاسخ داد: چرا نه. من روش حساب  
می‌کنم. برای همین که می‌جنگیم.

در لحظاتی که پتاشکا در زیر زمین زیر شکنجه دست و پا می‌زد و در  
جیبه سفیدها مقدمات حمله به پارتیزان‌ها فراهم می‌شد، دسته دیمیتری  
ایگناتویچ در دره‌ای پوشیده از سرخس بود که بین آن و معدن‌ها، تنها  
«تپه طلایی» قرار داشت، تیغه‌ای دراز و سنگی، با قلعه‌ای که در آفتاب  
غروب می‌درخشید و به موجی سنگش شده می‌مانست. روی قله در درون  
يك شكاف سنگلاخ يك پاسگاه دیدبانی در پانصدمتری نخستین پاسگاه‌های  
سفیدها مستقر شده بود.

از بالا شهرک کنار معدن و داربست‌های سیاه‌رنگ میان جنگل،  
ایستگاه کوچک، دود سیاه و سفید قطار، جاده پریاتینو و ابتدای راه  
اکاترینوفکا به چشم می‌خورد. دیدبان‌ها، هر چهار ساعت تعویض می‌شدند  
و رفت و آمد گشتی‌های قزاق را روی راه اکاترینوفکا و تعویض روزانه  
نگهبانان سفید و ژاپنی را زیر نظر داشتند و آمریکایی‌ها را دیده بودند  
که اردوگاه خود را از کنار نهر برمی‌چینند و آخرین گروه‌ها به سمت  
کانگائوز به راه افتاده بودند.

در اولین شب پس از استقرار پاسگاه دیدبانی، بر سر راه پریاتینو یک دسته شناسایی از سفیدها دیده شد که پیاده و سواره می آمدند. دیمیتری ایگناتویچ یک پیک سوار به سوی پدرش فرستاد.

پیک بعداً گزارش داد که چه اتفاقی افتاده است. گروه شناسایی غافلگیر شده بود و می خواستند همه را به گلوله ببندند، اما ایگنات و اسیلویهیچ مایل نبود فشنگها را بیسوده هدر دهد و از سروصدای درگیری می ترسید. سفیدها را به ضرب شمشیر کشتند. خود پیک به سهم خود دو تن از سفیدها را کشته بود.

صبح فردای آن روز، یک دسته کوچک پیاده به سوی دهکده به راه افتاد. تا حاشیه دهکده نزدیک شد و شروع به تیراندازی کرد. ایگنات و اسیلویهیچ دستور داد که جواب شلیکشان را ندهند تا تعداد پارتیزانها معلوم نشود. دسته پس از مدتی تیراندازی عقب نشست.

سحرگاه دو روز بعد، یک گروهان کامل بامسلسل وارد میدان شد. نخست همه چیز مثل روز پیش گذشت؛ گروهان روی دهکده آتش می بارید و پارتیزانها پاسخی نمی دادند. اما وقتی گروهان کوشید تا دهکده را به محاصره درآورد، پارتیزانها با آتش شدیدشان از آنان پذیرایی کردند. سفیدها با نظم و ترتیب عقب نشستند و چندین کشته و زخمی به جا گذاشتند.

این گروهان هنوز به معدنها برنگشته بود که از سرپازخانه سفیدها سرپازان گروه گروه بیرون آمدند و صف بستند. آشپزخانه های چرخدار و واگن های باز شده به دنبال چندین گروهان صف بسته به حرکت درآمدند. دواسب کهر تنومند یک عراده توپ را به دنبال می کشید.

دیمیتری ایگناتویچ که به پاسگاه دیدبانی فراخوانده شده بود، شش گروهان و شش مسلسل را شمرد. قوای دشمن - با توپ و تجهیزات و وسائل نقلیه در مرکز صفوف - به راه افتاد. روی جاده اکاترینوفکا سرنیزه ها موج می زد. دیمیتری ایگناتویچ پیک دیگری به سوی پدرش فرستاد.

در آخرین پاس پیش از سحرگاه، گسریشکا، برادرزاده ایگنات و اسیلویهیچ، جوانکی موبور که نگاهی کودکانه داشت، در کنار ترنتی سوکولوف معدنچی که به تازگی از منطقه معدنها آمده و برای نشان دادن قرارگاه پاسگاه های سفیدها به گروهان بوریسوف پیوسته بود، در پاسگاه دیدبانی کشیک می دادند.

تمام شب باران باریده بود و همه چیز و همه جا خیس بود. صخره ها،

درختان، گزیشکا و سوگولوف، جنبنده‌های دیده نمی‌شد. گمی پیش‌راز سپیده‌دم، پنجره‌های دوسربازخانه روشن شدند. شرشر باران مانع شنیدن صداها می‌شد، اما در اطراف سربازخانه همه‌چیز را می‌بستند و آماده حرکت می‌شدند.

ترتی گوش می‌داد و گزیشکا که روی زمین لیز می‌انزید و از تماس قطره‌های سرد باران که از شاخ و برگ درختان به یقه‌اش می‌چکید، به‌خود می‌لرزید، برای خبر دادن به دیمتری ایگناتوویچ به شکاف دره سرازیر شد.

دیمتری نیز نمی‌توانست معنای این جنب‌وجوش را دریابد. اما برای مقابله با هرگونه درگیری احتمالی، یک مأمور به‌سوی پدرش فرستاد تا بگوید که ماجرای درشرف تکوین است. سوار، تازه به راه افتاده بود که از سمت شهرک کنار معدن صدای چق‌چق چکمه‌ها و سم‌اسبان و چکاچاک چرخ‌ها دم‌بدم با شدت بیشتری به‌گوش رسید. دیمتری ایگناتوویچ در سیاهی شب انبوه مردان و ارابه‌ها را می‌دید که روی جاده پریاتینو به‌راه افتاده‌اند.

پس از فرستادن پیک دیگری به‌سوی پدرش، مصمم شد تا پاسگاه را بدون اجازه ترک کند. با تمام افرادش به‌سوی دهکده پارامونوف به‌راه افتاد، می‌دانست که اکنون تفنگ‌ها در دهکده بیشتر مفید خواهند افتاد تا در اینجا. در دهکده ازدیدن تمامی یگان سوچان و سورکوف در رأس یگان، به‌شدت حیرت‌زده شد.

## ۲۸

پیوتر و «آلیوشا کوچک» از سه‌روز پیش در پریاتینو درخانه ایلین اقامت داشتند.

پیوتر که از طریق ایگنات و امیلیه‌ویچ خبردار شده بود که قسمت عمده پادگان معدن به‌سوی اکاترینوفکا رهسپار شده است، یعنی در معدن‌ها فقط دوسه گروهان از سفیدها و ژاپنی‌ها باقی می‌ماند، تصمیم گرفت تا پیش از حمله دشمن به پریاتینو بی‌درنگ با تمامی یگان سوچان به معدن‌ها حمله‌ور شود. پیوتر در این اندیشه بود که اگر نتواند معدن‌ها را تسخیر کند و یا راه برگشت به پریاتینو را به‌روی او ببندند، از کوره راه‌های کوهستانی به‌طرف اسکوبه‌یفکا عقب‌می‌نشیند و در آنجا

به دفاع از خود می‌پردازد.

یگان سوچان هرچند گه تحت يك فرماندهی واحد قرار داشت، اما از نیروی یکدستی برخوردار نبود. این یگان به تدریج از ترکیب چندین یگان دیگر تشکیل شده بود، هر يك با گذشته و فرماندهی جداگانه و متعلق به محل، ملیت و شغلی جدا. این یگان‌ها اکنون هر يك گروهانی بودند. اما تعداد گروهان‌ها نامعین بود. هر يك مأموریتی مستقل داشتند و یا به یگان‌هایی می‌پیوستند و مستقیماً تحت فرماندهی ستاد مرکزی قرار می‌گرفتند. وقتی يك یگان تازه تشکیل شده از راه می‌رسید، به مثابه يك گروهان عمل می‌کرد. افراد گروهان‌ها نیز همگون نبودند. برخی حدود چهل سرباز داشتند، و برخی بیش از دویست و پنجاه تن. گروهان‌ها دارای شماره سازمانی نبودند و نام کهنه هر يك بر آن‌ها مانده بود؛ مثلاً گروهان نوولیتوفسک، گروهان بوریسوف، گروهان معدنچیان و گروهان کره‌ای‌ها.

آفتاب تازه غروب کرده بود که این دستگاه درهم و عظیم، برای نخستین بار یکجا به راه افتاد، همگی از نمایش قدرت خود که در کنار سوچان به راه افتاده بود، متحیر و شادان بودند. تمام اهالی دهکده، پیر و جوان، برای وداع با پارتیزان‌ها از خانه‌ها بیرون ریختند.

ابر تیره‌رنگی که آفتاب با فرارسیدن شب در کامش فرو لغزیده بود، آسمان را می‌پوشاند. پارتیزان‌ها در تمام کرانه رود و حاشیه دهکده، سوار بر کلک و قایق‌ها و اسب‌ها در تاریکی از رود می‌گذشتند. زبانه‌های آتش مشعل‌ها، و بازتاب‌شان روی دیواره صخره کرانه روبرو، غلغله آهنگین کودکان و گریه زنان، فریاد پارتیزان‌ها روی رود، شیشه اسب‌ها، قلقل آب زیر ضربه پاروها، صدای پای مردان روی کلک و روی داربست، هیامویی هیجان‌انگیز و غرور آفرین به پا می‌کرد.

پیوتر که به کرانه روبرو رسیده بود، خود گروهان‌ها را به صف می‌کرد و با نارضایتی دم‌افزون به عبور یگان‌ها از رود که به درازا می‌کشید، و به آسمان که خبر از باران داشت، نظاره می‌کرد.

آلیوشا از اینکه از سویی در صف فرماندهان درآمده، و از سویی دیگر در دل یگان هیچ‌حق و وظیفه‌ای ندارد، ناشاد بود. میان گروهان‌ها می‌گشت، سپس بر فراز صخره‌ای رفته بانگرانی به گذر از رود می‌نگریست. با وجود آشتی و آرامش ظاهری میان پیوتر و آلیوشا، رابطه میان آن دو پیش از پیش تیره‌تر و دشوارتر می‌شد. هر دو جز در موارد رسمی،

از طرح پرسش‌هایی که ممکن بود بر سر آن به توافق نرسند، پرهیز می‌کردند. اما به رابطه‌ای دوستانه و نزدیک خو گرفته بودند، و وقتی تنها بودند، یا درسکوتی تلخ فرو می‌رفتند و نارضایی متقابل خود را مهار می‌کردند و یا به جدلی بی‌هوده می‌پرداختند و کلماتی توهین‌آمیز به یکدیگر نثار می‌کردند و از اینکه می‌دیدند بیش از پیش یکدیگر را دوست می‌دارند، به شدت به‌خشم می‌آمدند.

آلیوشا به طعنه می‌گفت: تو فقط به فکر خودخواهی‌های خودت هستی؛ هر کاری می‌کنی برای این است که بگویی: ببینید من چه قدرتی دارم، چقدر از من می‌ترسند و چقدر من شجاع هستم! پیوتر به‌غرش در می‌آمد: بله، بله، همه تورا خوب شناخته‌اند، تو عادت‌داری شکنجه‌بدهی و بعد روی زخم‌آدم مرهم بگذاری. آقا هیچ وقت از شیشه مرهمش جدا نمی‌شود.

آلیوشا در شورای جنگی نظر خود را درباره نقشه حمله به معدن‌ها ابراز نکرده بود (پی برده بود که ضمن جنگ دوگانگی در فرماندهی غیرممکن است) اما در باطن با این عملیات موافق نبود و پیوتر این مخالفت را می‌دید؛ از این نقطه نظر آلیوشا به‌خشم می‌آمد و نمی‌توانست خود را مهار کند.

در نیمه‌شب، ایلین آخرین نفری بود که با قایق از رود گذشت. پیوتر دستور داد تا مشعل‌ها را خاموش کنند و از گفتگو دست بردارند. در سکوت جنگل شب‌زده، که صدای خفه هزار و پانصد جفت چکمه طنین می‌انداخت و همهمه گنگ بارانی ریز با آن هم‌نوازی می‌کرد، ستون‌های تیره پارتیزان‌ها روی جاده، به‌سوی دهکده پارامونوف در حرکت بود.

وقتی دیمتری ایگناتوویچ با دسته‌اش به دهکده رسید، یک رشته پارتیزان تمام محوطه شیب تپه را تا قله اصلی سد کرده بود. صف پارتیزان‌ها که شکل فرورفتگی تپه را به‌خود گرفته بود، در سمتی که حمله دشمن از آن انتظار می‌رفت، به‌صورت کمائی دراز و فرورفته درآمده بود. در فرورفتگی این کمان چمنزار باتلاقی دهکده بود و در وسط کمان خود دهکده. کمان در سمت راست به‌سراشیبی صعب‌العبور قله تکیه داده بود و منتهی‌الیه سمت چپش به انتهای تپه می‌خورد؛ در اینجا شکافی دهان باز می‌کرد، و در اعماقش نه‌ری جریان داشت که به زمین‌های دهکده آب می‌رساند.

ایلین برای خنثی کردن یک حمله احتمالی چرخشی به‌جناح چپ،

می‌بایست با دو گروهان در جنگل آن سوی شکاف موضع گیرد.

سپیده می‌دمید، باران ریز و نرمی می‌بارید. پیوتر در پالتو و کلاه پوستی بلندش که از باران خیس و سنگین شده بود، نگران از رسیدن گروهان‌های ایلین به آن سوی شکاف، کنار کلبه کوچکی همچون سنگی بی‌حرکت ایستاده بود و با دوربین به پیشروی زنجیره دنباله‌دار پارتیزان‌ها می‌نگریست. آن‌ها با پشت‌های خم‌کرده یکی پس از دیگری از شکاف دره و از نهر می‌گذشتند. رأس ستون در جنگل آن سوی فرورفتگی بود و انتهایش از شیب تپه سرازیر می‌شد.

گروهان بوریسوف که در دهکده موضع گرفته بود، همانجا در مرکز نیروها، در پناه خانه و پرچین و درخت‌ها ماند.

ایگنات واسیلیه‌ویچ، پسرانش ایوان و لاریون، نوه‌اش اگوروشکا (پسر دیمیتری ایگناتوویچ) و آلیوشا که به آن‌ها پیوسته بود، سراپا خیس در میان درختان کمی پیش‌تر از گروهان نشست‌بودند. در همین‌جا بود که دیمیتری ایگناتوویچ و دیگر بوریسوف‌ها را دیدند.

ایگنات واسیلیه‌ویچ که به شدت نگران پسر بزرگش بود و می‌ترسید که سفیدها راه را بر او بسته‌باشند، از دیدنش شاد شد و می‌خواست کلمه‌ای خوشایند بگوید، اما خودداری کرد و باخود گفت: «وقتی بهش رو بدی، رو کول‌آدم سوار میشه.» و سربرگرداند. دیمیتری ایگناتوویچ گمان برد که پدر از این دلگیراست، که چرا بدون اجازه پاسگاه را ترک کرده، با انزجار باخود اندیشید: «تا حالا توی آن خانه گرم و نرم نشسته بودی و ما تمام شب داشتیم زیر باران سگ‌لرز می‌زدیم.» اگوروشکا را صدازد، به کنار درختان رفت و دور از پدرش نشست.

باران پس از چند لحظه بند آمدن دوباره از ابرهای خاکستری که سر به قله کوه‌ها می‌ساییدند، باریدن گرفت، اما اینجا و آنجا تکه‌تکه آسمان سفید دیده می‌شد.

وقتی تمام یگان‌ها مستقر شدند، همه‌چیز از حرکت باز ایستاد. پارتیزان‌ها به حال درازکش و ساکت - برخی در ناآرامی و انتظار، برخی با کنج‌کاوی و برخی دیگر با بی‌اعتنایی و تردید - به آن سوی شکاف باتلاقی چشم دوخته بودند که بر فرازش ابرهای پاره‌پاره می‌لغزید، آنجا که دشمن هر آن ممکن بود نمایان شود.

یکباره در میان آرامشی که تنها با نم‌نم باران و چک‌چک قطرات آب از شاخ و برگ برهم می‌خورد، شلیک تک‌تیری از دوردست به گوش رسید.

این صدا بر جسم و جان صدها پارتیزان انعکاس یافت و باصدها حرکت بیرونی و درونی جلوه‌گر شد. بیشتر چهره‌ها و حرکات حاکی از آن بود که: «پس شروع شد».

آنگاه پس از ثانیه‌ای، شلیک‌های دیگری طنین انداخت که کم‌وبیش از دور و نزدیک می‌آمد.

پیوتر همراه معاونش و دو پیک پیاده از کلبه‌ای خارج شد و در حالی که گل تکه‌تکه به پاشنه پایش می‌چسبید، از عرض جالیزگذشت و تا درختانی که بوریسوف‌ها لابلایش نشسته بودند، رفت.

با شادی از ایگنات واسیلیه‌ویچ پرسید: انگار دارن نزدیک می‌شوند؟ پیرمرد که قطرات باران را از روی ریش خود پاک می‌کرد با صدای بمش گفت: حتماً یک گروه شناسایی هستند.

صدای شلیک‌ها قطع شد. پیوتر که از میان درختان پیش می‌رفت، زانو به زمین زد و با دوربین به دامنه و قله کوه رو برو، به جایی که جاده از میان جنگل بیرون می‌آمد و پاسگاهی بناشده بود، نگریست.

پیوتر صدای معاونش را از پشت سر می‌شنید: رفیق چورکین، بهتر است که شما بروید پشت آن خانه بمانید.

او به تقاضای پیوتر از آلیوشا می‌خواست تا به جایی که کمتر در معرض دید باشد، برود.

آلیوشا به شوخی گفت: پشت خانه خبری نیست. آدم حوصله‌اش سر می‌رود. اگر دل‌تان می‌خواهد از من استفاده کنید به آن مأمورتان بگویید که یک تفنگ به من بدهد...

آن دو به بحث پرداختند، یکی با احترام و دیگری به شوخی. پیوتر با احساس غرور نسبت به آلیوشا، فکر کرد: «مگر می‌شود که این ناجنس را از صحنه بیرونش کرد؟»

پیوتر پادرمیانی کرد: بهش گوش‌نده دمنتیف Démentiev. بهتره برود پشت خانه. وگرنه بعداً خواهند گفت که ما عمداً نماینده کمیته را آورده‌ایم زیر آتش گلوله‌ها...

آلیوشا با ترش‌رویی گفت: تو خودت که فرمانده‌ای باید کمتر آفتابی بشی.

پیوتر بی‌آنکه سر برگرداند، گفت: خپله‌خپ، از ما گفتن، خیال نداری از اینجا دل‌بکنی؟

— ابدأ...



— بگو يك تفنگك بهش بدهند، دمنتیف... .

هنوز دست آلیوشا به تفنگك نرسیده بود که شلیك مسلسلی از جایی در آنسوی تیغه سنگی روبرو به هوا برخاست و بلافاصله چندین تفنگك در جوابش باشتاب به تیراندازی پرداختند.

ایگنات واسیلیهویچ که با نگاهی پدرا نه پسران و نوه‌ها و تمامی گروهانش را از نظر می‌گذراند، با شادی گفت: بالاخره سروکله‌شان پیدا شد!

پسر بزرگش را در حاشیه درختان دید. کلاه دیمیتتری در زیر باران به تکه پارچه‌ای بدل شده بود، با نیم‌تنه پنبه‌دوزی پرآب و چکمه‌های تسمه‌دارش به راحتی روی خاک دراز کشیده بود، لوله تفنگك را میان دو شاخه درختی کوچک گذاشته، به آسودگی خورده‌گاهی را میان لب‌ها می‌جویند. در سیمای گرفته و ریش جو گندمی و بلندش، وقار وصلابستی هویدا بود که نشانی از پیروی داشت.

ایگنات واسیلیهویچ یکباره به خاطر آورد که او و پسرش هر دو پیرند، و سرنوشت هر دو یکی است و بر چهره‌اش عشق و ملامت جلوه‌گر شد.

حرکتی کرد تا به پسرش نزدیک‌تر شود، اما در همین لحظه نگاهش به سویی دیگر جلب شد. در روبرو در دوردست، چهره مبهم چند پارتیزان پیشقراول را دید که از میان درختان بیرون آمده موضع خود را ترك می‌کردند و باشتاب به سوی دهکده می‌آمدند. صدای تیراندازی خاموش شد و در پی آن سکوت همه‌جارا فراگرفت. تمام توجه افراد به این سمت معطوف شد، همگی هیجان‌زده می‌خواستند بدانند که آیا پیشقراولان، پیش از آنکه سفیدها از حاشیه جنگل بیرون بیایند، خواهند توانست از اعماق باتلاقی شکاف بگذرند یا نه.

سربازها به پای تپه رسیده بودند که از تیغه صخره‌ای، صدای شلیك شدید و نامرتبی به هوا برخاست، سپس مسلسلی چنان نزدیک و چنان شدید به غرش درآمد که گویی از چارسو به سوی پارتیزان‌ها شلیك می‌شد.

آتش غران تفنگك‌ها از سرتاسر تیغه روبرو برس پارتیزان‌ها می‌بارید و مسلسل‌ها در اینجا و آنجا به غرش درمی‌آمدند.

گلوله‌ها دسته‌دسته از فراز سر پارتیزان‌ها که در کمرکش تپه خوابیده بودند، سوت‌زنان می‌گذشت و نعره می‌کشید، به شاخ و برگ درختان می‌خورد و با صدایی نافذ و مهیب به بام‌های پوشالی و تنه درختان فرود می‌آمد.

اما از سوی پارتیزان‌ها هیچ‌کس جواب نمی‌داد؛ گویی که در سرتاسر این تپه جنگلی هیچ‌کس وجود نداشت.

پیوتر همچنان زانورده، چشم به دوربین گذاشته و به خط قله و انتهای دره که در سمت‌چپش نمایان بود، نگاه می‌کرد، در پشت این قسمت گروهان ایلین در جنگل موضع گرفته بود.

دیمیتری ایگناتوویچ همچنان دراز کشیده بود و با چهره‌ای گرفته خرده کاهش را به دندان می‌گزید و به روبرو چشم‌دوخته بود. در کنارش اگوروشکای آوازخوان دراز کشیده بود. دهان و دندان‌های سفیدش گویی به لبخندی گشوده شده بود و پا چشمان سیاه و شعله‌ور و کشیده‌اش به خط دشمن می‌نگریست.

در کنارش، پارتیزانی که گلوله‌ای به سرش خورده بود، پشت تنه درختی به زمین افتاد.

باران بند آمد... ابرها کم‌کم رقیق‌تر شدند و رو به قله بالا رفتند؛ جنگل دامنه از پس‌پرده ابرها نمایان شد.

پیوتر در سمت چپ، در جایی که دندان‌های کوهستانی روبرو در دهانه دره به دماغه کوچکی ختم می‌شد، ناگهان چند سرباز را دید که دوان‌دوان به سمت دره می‌دویدند. آن‌ها یکی‌پس‌از‌دیگری از رودخانه می‌گذشتند و درزنجیری دم‌بدم گسسته‌تر در امتداد شکاف دره می‌آمدند تا از جناح‌چپ پارتیزان‌ها بگذرند. چندی نگذشت که انتهای صف نیز از تیغه کوه سرازیر شد - آن‌ها پیش‌از صدتنی نبودند. نزدیک حاشیه جنگلی رسیدند، در جایی که دسته ایلین مستقر بود، اما هنوز از تیررس دور بودند.

پس‌ازمدتی، درست روبروی مواضع گروهان بوریسوف، از میان درختان دامنه، چندتن سرباز دیگر بیرون آمدند. دیری نگذشت که در عمق دره پدیدار شدند و تمام پارتیزان‌ها در این لحظه ستون‌گاردهای سفید را دیدند که از دیگران جدا شده به سوی دهکده حمله می‌بردند.

لرزشی نامحسوس بر صف پارتیزان‌ها افتاد؛ برخی وضعیتی راحت‌تر گرفتند تا تیراندازی کنند؛ برخی دیگر لوله تفنگ خود را بالا بردند و

برخی دیگر گردن راست کردند تا هدف را بهتر ببینند. چهره‌ها حالتی ناآرام به خود گرفت، هراس و عزمی راسخ و بی‌رحمانه برآنان نقش بست، برخی دیگر حالت کسانی را داشتند که بخواهند خود را به آب یخ‌زده بزنند و به خود بگویند: «هرچه بادا باد! باید رفت!»

پیوتر صدازد: دمنتیف! برو آن طرف، به جناح چپ بگو که تا وقتش نشده شلیک نکنند...

از جایی در آن سمت تیغه کوه توپ کوچکی به طنین درآمد. گلوله با ناله‌ای مبهم از فراز سرشان گذشت و پشت دهکده منفجر شد. در مدت‌زمانی که ستون مهاجمین از شکاف می‌گذشت، آتش‌شدید و یکریز تفنگچی‌ها و مسلسلچی‌ها از آن‌ها پشتیبانی می‌کرد و توپ کوچکی با ضرباهنگی یکنواخت می‌غرید - چندی نگذشت که یک گلوله توپ بام پوشالی خانه‌ای را که در پشت آن گروه بهداری ایستاده بود، از جا کند. چند تن کشته و زخمی شدند، اما پارتیزان‌ها همچنان سکوت اختیار کرده بودند.

یکباره از سمتی که یگان ایلین موضع گرفته بود، صدای شلیک شدیدی به آسمان برخاست، سپس شلیکی دیگر، شلیکی دیگر و باز هم شلیکی دیگر... پیوتر آشفتگی ستون سفیدها را در دوربین می‌دید، سفیدها ضمن حرکت چرخشی خود از کنار جنگل غافلگیر شده بودند: سربازها می‌افتادند و می‌ایستادند یا پایه‌فرار می‌گذاشتند. پارتیزان‌ها از جنگل به سویشان دویدند، سرب‌دنبالشان گذاشته راه عقب‌نشینی‌شان را می‌بستند، و طنین هورا از دوردست به گوش می‌رسید.

ستون سفیدها که از راه شکاف حمله می‌برد، بی‌گمان این شلیک و هورا را شنیده بود؛ گرچه پیشروی قطع نمی‌شد، اما نشانه‌های تردید در ستون پیدا بود.

ستون هرچه نزدیک‌تر می‌آمد، پارتیزان‌ها هیجان بیشتری از خود نشان می‌دادند. نگاهشان سریع‌تر و بی‌صبرانه‌تر به سوی فرماندهان برمی‌گشت. درد و رنج روی برخی چهره‌ها نقش بسته بود. برخی گویی که زخمی شده باشند، سینه‌خیز به خط اول می‌آمدند.

بیش از سیصد قدم میان پارتیزان‌ها و ستون سفیدها فاصله بود. اکنون دیگر پیدا بود که آن‌ها از یونکرها هستند. چهره‌های جوان و برق فلز فانوسقه‌ها و پاگون افسرانی که گروهان را به تبرد می‌کشاندند، دیده می‌شد. در سمت راست ستون، مسلسلچی‌ها، خمیده و با گام‌های نامطمئن

از زمین باتلاقی می آمدند و در پشت سر خود توپ سبکی را می کشیدند. پیوتر دوربین را در جلدش گذاشت. کارابین ژاپنی را که حمایل کرده بود، به دست گرفت و با صدایی پر شور گفت: ایگنات واسیلیه ویچ، یزن بریم.

ایگنات واسیلیه ویچ با صدایی که گویی دعا می خواند، به پسران و نوه هایش گفت: بچه ها! فراموش نکنید، اول کلک مسلسلچی ها را بکنید. ... با صدایی نیرومند فریاد زد: گروهان!

آلیوشا ناگهان به یاد آورد که تفنگش را بازبینی نکرده است. (این نخستین نبردش بود) خزانه را باز کرد. کنستانتین که با وجود تنش و کشش این لحظه حساس، با موهای زیر و خیس و با همان چهره تمسخرآمیز کنار آلیوشا خوابیده بود، چشم از مگسک تفنگ برداشت و مانند موزیکی که اربابش را هنگام بیل زدن ببیند، به آلیوشا نگاه کرد.

اما آلیوشا دیگر او را نمی دید؛ ضربان قلب خود را که نه از ترس، بلکه از جنون شکار بود و سراپای وجودش را فرا می گرفت، مهار کرد و سبیل قهوه ای رنگ افسری را که در ستون سفیدها حرکت می کرد، نشانه گرفت.

ایگنات واسیلیه ویچ دستور داد: آتش!

شلیک گوشخراشی طنین انداخت. پارتیزان ها زاویه لوله های تفنگ را میزان کردند. ستون یونکرها آشفته شد، زخمی ها روی سبزه تازه به خود می پیچیدند. یکباره در تمام طول تپه صدای تیراندازی به هوا برخاست و آسمان را به لرزه درآورد. ظرف چند دقیقه ستون درهم شکست و تارومار شد. تکه ابر کبودرنگی از دود باروت برفراز درختان به هوا برخاست.

گروه های درهم و آشفته یونکرها، پشت برآمدگی تپه های باتلاقی دراز کشیدند و تیراندازی را آغاز کردند. افسری فریاد می زد و نشان می داد که باید پیش بروند. چندتن از سربازان جان بدر برده توانستند مسلسل ها را به کار بیاورند، اما «بچه ها»ی ایگنات واسیلیه ویچ بدون شتاب، گویی که گرم انجام کاری پیش پا افتاده و همیشگی اند، یکی پس از دیگری از شیب سرازیر شدند. یونکرها که زیر آتش تاب نمی آوردند، موضع را رها کرده پا به فرار گذاشتند. افسر کوشید تا مانع شود، اما او نیز کلاش را از سر برداشته، با خشم به دنبال آنان افتاد.

آلیوشا که پس از اولین شلیک، افتادن افسری را که سبیل قهوه ای

داشت، به پای مهارت خود در تیراندازی گذاشته بود (صداهای علت دیگر می‌توانست برای مرگ افسر موجود باشد) بی‌اختیار از میان درختان خارج شده پره‌های بینی را از هم می‌گشود و کنار سورکوف زانو زده شلیک می‌کرد.

چند پارتیزان به دیدن فرار دشمن و بی‌توجهی به چند یونکر جا مانده از ستون، از موضع خود بیرون آمده، به زانو و یا ایستاده روی فراریان آتش می‌گشودند. در میان هیاهوی تیراندازی و در هیجان همگانی نبود، هرکس همسایه خود را از یاد می‌برد و هیچ‌کس نمی‌دید که اینجا و آنجا چندتن به زمین درمی‌غلتند و زخمی و یا مرده، زیر آتش دشمن از پا می‌افتند.

پیوتر که همچنان جناح‌چپ را زیر نظر داشت، دید که پارتیزان‌های ایلین، در و برویش انتهای تیغه کوه را در اختیار دارند و آتش‌نیروهای ذخیره دشمن اکنون روی آن‌ها متمرکز شده است. از جابرجاست و با صدایی رعدآسا و با صلابت گفت: ایگنات واسیلیه‌ویچ، بزن بریم! ایگنات واسیلیه‌ویچ روی پاشنه پا بلند شد و به نر می‌گفت: بزن بریم پیوتر، پاشید بچه‌ها!

— دنبالم بیایید... هورا!...

پیوتر که فریاد می‌زد، لنگ‌لنگان و بی‌اعتنا، به همان حالتی که زمانی در صف کودکان کوچه‌ها و محله‌های شهر، روی دامنه «آشیانه عقاب» به جدال می‌رفت، از کمرکش تپه‌سرازیر شد.

آلیوشا با صدایی زیر و شاد و ایگنات واسیلیه‌ویچ با صدایی رعدآسا فریاد می‌زدند: هورا!...

«بچه‌ها» نیز از جا جسته به دنبال آن‌ها روان شدند: هورا!...

دیمیتری ایگناتوویچ که از جا جسته بود، ناگهان دست به سینه برد و با تمام تن نیرومندش به زمین افتاد.

اگوروشکا در کنار پدرش ایستاد و فریاد زد: بابا!

دیمیتری ایگناتوویچ که به سینه افتاده بود، با حیرت به سوی پسرش چشم برگرداند، او را نشناخت.

خون از میان انگشتان به هم فشرده‌اش که به سینه چنگ می‌زد، بیرون می‌ریخت. حرکتی کرد تا از جا برخیزد، اما بیسوده بود و دریافت که چه برسرش آمده است و در این لحظه اگوروشکا را شناخت. با کلماتی به خشم آمیخته گفت: بدو، بدو پسر، شنیدی، بدو!

اگوروشکا که به گریه افتاده بود، وینچسترش را به دست گرفت و به دنبال گروهان دوید.

فریادی در هوا موج می زد و می پیچید و همه چیز را در بر می گرفت:  
«آ... آ... آ...»

پارتیزان ها در سرتاسر کمرکش تپه و از میان درختان شکاف دره می دویدند و از هم پیشی می جستند و چون سیل بنیانگنی فرود می آمدند.

پرتو خورشید در آسمان نیلگون، از میان ابرهای لغزان تابید و روی برگ های جوان و خیس درختان و هزاران هزار قطره باران روی علف ها و شاخ و برگ ها، چکمه ها و چهره های زندگانی که می دویدند و آن ها که مرده افتاده بودند، بازتاب یافت.

### ۳۰

گروهان شناسایی که لانگوووی روز پیش به دهکده پارامونوف فرستاده بود، نیروهای پارتیزانی را که در دهکده بودند، صدوپنجاه تن برآورد کرده بود.

لانگوووی نمی توانست پیش بینی کند که تمام یگان سوچان بتواند شبانه به دهکده بیاید و بدین سان در پشت سر، رودخانه و جاده اسکوبه یفکا را از راه دره باز بگذارد.

لانگوووی پس از انتقال قوای عمده اش به اکاترینوفکا به قصد حمله به پریاتینو از راه دره با دو گروهان داوطلب و یک یگان یونکر به سوی دهکده پارامونوف رفته بود تا در آنجا یگان کوچک سرخ ها را از میان بردارد و راه را به سوی کلک پریاتینو باز کند.

اما از لحظه ای که گروهان مأمور گرفتن دهکده از جنگل عمق دره زیر آتش غیرمنتظره ای قرار گرفت، به اشتباه خود پی برد.

لانگوووی به خاطر کمبود وقت و نیز به خاطر این که اطلاعات رسیده از روز پیش او را به اشتباه کشانده بود، نتوانست یونکرها را در عمق دره از پیشروی بازدارد.

تنها زمانی که پارتیزان ها روی یونکرهای وسط دره آتش گشودند، لانگوووی پی برد که سروکارش با دشمنی است که به مراتب از او برتر است و اکنون مسئله دیگر بر سر تسخیر پریاتینو نیست، بلکه بر سر حفظ

قوای خود و نگهداری از معدن‌هاست.

او که همیشه در لحظات حساس، میان حکم اجبار و ندای وجدان خود تصمیم می‌گرفت، عقب نشست و چند امر بر به اکاترینوفکا فرستاد تا عمده قوایش را گردآوری کنند و بی‌درنگ به سمت معدن‌ها بروند. و یادداشتی برای سروان میمورا فرستاد تا به او اطلاع دهد که به دلیل نیروی برتری که رودرروی اوست، به سوی معدن عقب می‌نشیند، و به سروان توصیه کرد تا خود را برای دفاع آماده کند.

آفتاب از نیمروز گذشته بود، آسمان تقریباً صاف بود، تنها چند لکه ابر گهگاه رخسار آفتاب را می‌پوشاند، و قله چین دالازا هنوز زیر چادر ابرها فرو رفته بود که نیروهای پارتیزان به حوالی معدن رسید و با سفیدها و ژاپنی‌ها درگیر شد.

یک گروه پیشاهنگک ژاپنی در کنار راه پریاتینوروی یک تپه کوچک مستقر بودند. در همان لحظات نخست، گروهان بوریسوف و گروهان‌های مجاور، از مرکز حمله‌ور شدند و چون موج دریا به بلندی سرکشیدند و حتی پارتیزان‌ها هم با دیدن فرار ژاپنی‌ها از برابرشان به حیرت درآمدند.

به تدریج که یگان‌های دیگر به صف درمی‌آمدند، تیراندازی شدت می‌گرفت، و حدود سه ساعت در تمام نیم دایره جنوب و شرق، از دوراهی جاده‌ای که گروهان‌های ایلین از آن سر درآورده بودند، تا قله سنگی کوه اصلی کنار معدن، که جناح راست سرخ‌ها در آنجا بود، دود کبود رنگک تفنگ‌ها و دود زرد رنگک توپ‌ها به آسمان می‌رفت و هوا از شلیک تفنگک و مسلسل و توپ می‌لرزید.

سرتاسر «تپه طلایی» در سمت راست جاده پریاتینو اکنون در دست دشمن بود.

از کاسکت‌هایی که گهگاه از میان صخره‌ها نمایان می‌شد و از صدای خاص و گلایه‌آمیز شلیک‌ها و پیش‌از همه از شدت تیراندازی مسلسل‌های آتشبار مستقر در «تپه طلایی» پیدا بود که تپه در دست ژاپنی‌هاست. گروهان‌های مرکزی، سرمست از پیروزی‌های نخستین کوشیدند تا با هورا از کنار «تپه طلایی» دور زده به قلب معدن‌ها نفوذ کنند، اما آتش شدیدی بر سرشان بارید و به عقب نشستند.

گروهان بوریسوف روی یک برآمدگی که با شکافی عمیق از «تپه طلایی» جدا می‌شد، دراز کشیدند. در این شکاف دسته دیمیتری ایگناتوویچ

چند روز پیش با ژاپنی‌ها درگیر شده بود.

ایگنات واسیلیه‌ویچ مثل همیشه با تمام هیکل عظیم خود دراز کشیده، در مرکز و کمی جلوتر از گروهانش موضع گرفته بود، و تنها هنگامی آتش می‌گشود که چیزی متحرک را پشت صخره‌ای می‌دید.

روی چهره پیرمرد که خبرداشت پسرش زخمی کاری خورده است، همان آرامش باشکوه پیشین خوانده می‌شد و با فروغ زندگی و شادی و گستاخی بهم می‌آمیخت. رنگ صورتش پریده بود و پریدگی چهره پرچین و چروک سرشار از قدرتش چنان شگفت و مهیب بود که پارتیزان‌ها از نگاه کردن به چشمانش بیم داشتند.

پیوتر و آلیوشا هنوز هم با گروهان بوریسوف بودند.

از لحظه آغاز نبرد، تمام قوای جسمانی و روحی آن دو یکسره در

راه تعقیب جریان نبرد و رهبری آن صرف شده بود.

برای آلیوشا، این مرد بی‌باک و موشکاف، که پیوسته در جریان تمام نقشه‌های پیوتر قرار داشت و مدام همه شرایط تازه و ناپایدار را که هر آن ممکن بود این نقشه‌ها را نقش بر آب کند، بررسی می‌کرد، اگرچه این کار تازگی داشت، اما او به یاری پیوتر آمد و به زودی چه در کلیات و چه در جزئیات نزدیک‌ترین یاور او شد.

نه خود آلیوشا، نه پیوتر و نه هیچ‌یک از فرماندهان ماده پارتیزان‌ها، نفهمیدند از چه زمانی آلیوشا که «بیرون گود ایستاده بود» دست راست پیوتر شده است. اما وقتی که ستاد فرماندهی روی بلندی روبروی «تپه ملایی» استقرار یافت، نقش آلیوشا از سوی همگی شناخته و پذیرفته شد.

بیک‌ها از دو جناح سر می‌رسیدند، فرمانده گروهان معدنچیان که افرادش را در سمت راست مستقر کرده بود، فشنگ می‌خواست، فرمانده تدارکات که سواره از پشت‌جبهه آمده بود، هشدار داد که فشنگ‌ها به سرعت مصرف می‌شوند و افسوس می‌خورد که غذایی که در دهکده پارامونوف آماده کرده سرد شده است، پزشکیار بیمارستان جنگی می‌پرسید که آیا باید زخمی‌ها را به پریاتینو ببرد یا در انتظار تسخیر معدن بماند (گمان می‌برد که می‌تواند زخمی‌ها را بی‌درنگ در بیمارستان معدن‌ها بخواباند) تمام این افراد و ده‌ها تن دیگر همگی به آلیوشا مراجعه می‌کردند. پیوتر نیز پیوسته صورت برافروخته و نگاه وحشی‌اش را که از نبرد به‌شعف درآمده بود، به سوی آلیوشا بر می‌گرداند و می‌گفت:

— آلیوشا برو به این پروبچه‌های «لیتونی» بگو زودباشند، الان



باید آنجا باشند، می‌بینی؟ ولی هنوز هم دارند آن طرف کوه این‌پا و آن‌پا می‌کنند!... آلوшка برو سر این ماهیگیرها دادی بزن، کجا در رفتند؟ نکنه رفتند ماهیگیری؟

و آلیوشا به پرسش زخمی‌ها پاسخ می‌داد، «برو بچه‌های لیتونی» را براه می‌انداخت و سر ماهیگیرها داد می‌زد.

کارزار هرچه بیشتر بالامی‌گرفت و دشمن هرچه بیشتر شدت عمل نشان می‌داد و پیوتر هرچه بیشتر به خشم می‌آمد، آلیوشا آرامش و مهربانی بیشتری به خرج می‌داد.

با آهنگی نواز شکرانه، گویی که از کودکی سخن می‌گوید، می‌گفت: فکر نمی‌کنی که باید به این گروهان کره‌ای‌ها دستور عقب‌نشینی داد پتیا؟ تعدادشان زیاد نیست و تلفات‌شان هم سنگین است.  
یا اینکه :

— پتنکا! بچه‌های معدنچی باز هم مهمات می‌خواهند. به نظر من دارند کلک می‌زنند...

اما هرچند که آن‌دو یکسره محو نبرد بودند، اما از اندیشیدن به هم و از احساس باهم بودن غافل نمی‌شدند، نگران هم و در اندیشه هم بودند. این احساس نه در کلمات نمایان می‌شد و نه در حرکات و نه در دل‌داری‌دادن‌ها و تأیید کردن‌ها و قدردانی‌ها؛ بلکه فقط و فقط در آگاهی از این که هیچ‌یک از زیر بار خطر شانه خالی نمی‌کند، و این اعتماد متقابل در برابر دشمن، صمیمیتی شگفت به رابطه آن‌دو می‌داد و رشته دوستی مردانه‌شان را محکم‌تر می‌کرد.

## ۳۱

سواری که پیوتر مدتی پیش از پریاتینو فرستاده بود، هنوز برنگشته بود، این سوار می‌بایست مسیر حرکت یگان سفیدی را که روز پیش بر اکاترینوفکا مسلط شده بود، پیدا کند.

پیوتر می‌دانست که اگر این یگان، پیش‌از آنکه پارتیزان‌ها معدن را تسخیرکنند فرصت بازگشت نداشته باشد، آن‌ها ناگزیر به عقب‌نشینی خواهند شد. پس از اولین پیروزی‌های جزئی ایلین (که چاه‌های حاشیه‌را در سمت جنوب اشغال کرده تا نزدیکی شهرک کنار معدن پیش‌رفته بود) دیگر پیشرفتی دیده نمی‌شد. سفیدها، روبروی سربازخانه‌ها، روی‌آخرین

پشته سنگر گرفته بودند. دو حمله علیه آنها با آتشی جهنمی استقبال شد، و پارتیزان‌ها با تلفات سنگینی به عقب نشستند. پارتیزان‌ها که به عملیات کوتاه مدت، حمله، یورش و حداکثر به دفاعی کوتاه مدت خو گرفته بودند، چه در توان رزمی و چه در آمادگی روانی خود به عملیاتی تهاجمی که نیاز به پایداری داشته باشد، عادت نداشتند، به علاوه قدرت آتش دشمن بسیار نیرومندتر از آنان بود. اثر توپخانه بسیار شدید بود، نه به خاطر مؤثر بودن برد توپ‌ها، بلکه به خاطر تأثیر روانی آن؛ صدای گوشخراش و کرکننده، ابر دود، و زخم‌های هراس‌آورش.

حاصل تلاش سورکوف برای پیشروی گروهان‌های جناح چپ، این بود که این گروهان‌ها هنگام پیشروی روی زمینی به شدت ناهموار زیر آتش توپخانه قرار گرفتند و نه تنها ارتباط خود را با مرکز از دست دادند، بلکه میان خودشان نیز فاصله افتاد و تنها مثنی پارتیزان برجای ماند. بخشی از آنان به عقب نشستند و قسمت دیگر در شکاف پر درخت سرگردان شدند و به جای پیچیدن به سمت راست، به چپ پیچیده، روبروی گروهان معدنچیان سردرآوردند. ظرف نیم ساعتی دو گروهان هر یک به این گمان که یگان سفیدها را هدف قرار داده است، به روی یکدیگر آتش گشودند.

وانگهی از هرسو فشنگ در خواست می کردند. جیره انفرادی مهمات بیش از چهل یا پنجاه فشنگ نبود. بنا بود که تنها بآدیدن هدف در فاصله ای نزدیک و فقط با دستور تیراندازی کنند. هر رزمنده در یک درگیری کوچک بیش از پنج فشنگ شلیک نمی کرد و در نبردی که آن را با اهمیت برآورد می کردند، در حدود بیست تا سی فشنگ.

اما اکنون که در یک نبرد تهاجمی درازمدت درگیر بودند، بیشتر فشنگ‌های ذخیره نیز مصرف شده بود.

در میان آنها بودند کسانی که نمی فهمیدند چرا پس از شکست دشمن و عقب راندن او به معدن‌ها، باید همچنان به نبرد ادامه دهند. پارتیزان‌هایی از این دست، خود را داوطلب می خواندند، نه تنها در یگان بلکه در نبرد نیز، و وقتی که خسته و گرسنه بودند، به جنگل تایگا عقب می نشستند تا بخوابند و چیزی بخورند.

حدود ساعت شش بعد از ظهر دو پیک ایلین، نفس نفس زنان از راه رسیدند تا پیوتر را خبردار کنند که قوای کمکی سفیدها از اکاترینوفکا

به سوی معدن به راه افتاده است و به زودی در پشت سر ستون های ایلین قرار خواهد گرفت.

پیوتر پیک ها را بازگرداند و به ایلین دستور داد تا بلافاصله عقب نشینی کند و راه بازگشت به معدن را به روی دشمن باز بگذارد، و خود از ترس آنکه یگان ها آشفته شوند به دره ای سایه گرفته و آکنده از بوی علف تازه که اسب سیاهش در آنجا منتظر بود، سرازیر شد و همراه سه مصدر به سمت مواضع ایلین تاخت.

لحظه ای که همراه مصدرها از جاده پریاتینو می گذشت، در دیدن دشمن قرار گرفت. گلوله ها در سرتاسر فضای بی درخت سوت زنان چون باد می گذشتند. مصدرها روی اسب ها خمیده به مرکب خود تپید زدند تا هرچه زودتر به سرپناهی برسند. پیوتر که نمی خواست پیش چشم مصدرها از خود ترسی نشان دهد، به همان حالت، بی آنکه به سوی دشمن نگاهی بیاندازد، آهسته اسب می راند. تقریباً از قسمت خطرناک گذرگاه گذشته بود، اما یک تنه درخت افتاده، با ریشه هایش که به سوی آسمان می رفت، راه جاده را بسته بود. پیوتر که درخت را دور می زد، در یک لحظه تمام تن فراخش رو بروی دشمن قرار گرفت و در همین لحظه احساس کرد که چیزی به تهیگاهش، کمی بالاتر از کمر بندش خورد و آنجا را به آتش کشید.

بی آنکه بتواند به محل برخورد گلوله که بی درنگ مرطوب شده بود، دست بزند، فهمید که هنوز می تواند روی زمین بماند. با همان آرامش از درخت دور زد و همینکه به سایه درختان جنگل کنار مصدرها رسید، با کف دست به محل زخم دست کشید و احساس کرد که خون روی دستش می ریزد. «عجب بی موقع!» به هیچ وجه به ذهنش نیامد که این برای خود او و برای دیگران چه معنایی خواهد یافت.

در همین لحظه، کمی دورتر در سمت چپ مواضع ایلین، دو مسلسل همزمان به صدا درآمدند و تیراندازی آغاز شد. پیوتر که رنگ می باخت به خود گفت: «یعنی تا اینجا رسیده اند؟» به اسبش مپمیز زد، دهنه اسب را شل کرد و از کوره راه به سوی مواضع ایلین شتافت. در پهلویش دمی دم دردی احساس می کرد. گویی که کسی با انگشت روی زخمش مرهم می مالد. یک رشته خون چسبناک روی رانش سرازیر شد.

با دیدن چند پارتیزان که میان درخت ها به سوی پیش می دویدند، فریاد زد: ایست! کجا میرید؟

اولین پارتیزان فراری با سر برهنه و موی پریشان یگراست به سوی پیوتر می‌دوید: قزاق‌ها... پدرمان درآمد!... - و وقتی پیوتر را شناخت یکباره ایستاد و گفت: رفیق سورکوف! پیوتر فریاد زد: عقب‌گرد!

پارتیزان خود را به کتاری انداخت و از گوشه چشم به لبه خونالود پالتوی سورکوف نگاه می‌کرد. دیگران نیز که نفس‌نفس زنان پشت سرش می‌دویدند ایستادند و آن‌ها نیز به سورکوف چشم‌دوختند. پیوتر گفت: خجالت بکشید! از قزاق‌هایی ترسید؟ فقط صد نفرند. فوراً برگردید سر سنگرها تان!

با دیدن مصدرها که به او پیوسته بودند، دستور داد: بچه‌ها، این‌ها را برگردانید سر پست‌هاشان!

مصدرها با اسب به سوی پارتیزان‌ها تاختند و آن‌ها را برگرداندند. پیوتر پی‌برد که یگان قزاق به حوالی معدن رسیده‌است. زخمش را یکسره از یاد برده بود، از پارتیزان‌هایی که به صفوف دیگران می‌پیوستند گذشت و از بلندی صخره‌ای بالا رفت. از آنجا پایین دست دره و رودخانه کوچکی که از کنار دهکده پارامونوف می‌گذشت، نمایان بود. در این دره فراریان دسته‌جمعی می‌دویدند.

پیوتر به تاخت سرازیر شد و درحالی‌که اسبش را به چپ و راست می‌تازاند، بیست‌تنی را غافلگیر کرد. برخی باهراس و برخی با حیرت و شرمساری به صورت سفید سورکوف و لبه خیس و سرخرنگ بالا پوشش که قطره‌های خون از آن می‌چکید، نگاه می‌کردند.

یکی از پارتیزان‌ها که دوان‌دوان می‌آمد و دندان‌های فک بالایش شکسته بود، فریاد زد: شماها چی خیال دارید؟ کارمان ساخته است! پیوتر با صدایی رعب‌آور فریاد زد: صبرکن تا خودم کارت را بسازم! ایست!

پارتیزان به او گوش نمی‌داد و همچنان می‌دوید. پیوتر از بالای سرش گلوله‌ای شلیک کرد و مرد از ترس به زمین افتاد. چند تن خنده سردادند.

پیوتر که همچنان خون از دست می‌داد و رنگ می‌باخت دستور داد: زودباشید! صف ببندید!

از میان دندان‌های کلیدشده‌اش با صدایی آهسته حرف می‌زد، اما همه می‌شنیدند: تو جلوی همه راه‌بیافت، و تو یکی پشت سر همه... به

ستون يك، از این طرف، از حاشیه جنگل... مواظب بقیه هم باشید.  
پارتیزان‌ها به صف شدند و از دره گذشتند. در همین لحظه قوای  
ایلین که با نظم و ترتیب عقب می‌نشست، از جنگل خارج شد.  
پیوتر که یکبارہ حس می‌کرد سرش به سنگینی سرب شده است،  
همچون ستونی از زین به زیر لغزید. کسی زیر بازوانش را گرفت.

## ۳۲

پس از عقب‌نشینی گروهان‌های ایلین که حرکتش جاده اکاترینوفکا  
را باز گذاشته بود، عقب‌نشینی واحدهای دیگر نیز آغاز شد. گروهان‌های  
مرکزی تا غروب آفتاب در مواضع خود ماندند تا عقب‌نشینی سایرین را  
تأمین کنند.

وقتی که گروهان بوریسوف به دهکده پارامونوف رسید، نخستین  
یگان‌های از راه رسیده، سوار بر کلاک از رود می‌گذشتند. در جاده میان  
دهکده تا کلاک، سیل فشرده سربازان خسته، زخمی‌هایی که هنوز  
می‌توانستند راه بروند و زخمی‌های بدحال که دیگران باخود می‌کشیدند،  
ارابه‌ها و وسائل چرخدار دیگر، جریان داشت. آلیوشا همچنان با گروهان  
بوریسوف راه می‌رفت. پریشان‌حال بود و از جان پیوتر بیمناک، وانگهی  
تمام این عملیات در نظرش نه تنها به شکست می‌انجامید، بلکه به گونه‌ای  
چاره‌ناپذیر نابجایی ارتش‌های بزرگ پارتیزانی و نقص نقشه‌های نظامی  
پیوتر را به اثبات می‌رساند.

با این همه آلیوشا، از چهره‌هایی که علی‌رغم خستگی شاد و سرزنده  
بودند و از گفتگوهای پیرامونش به این نتیجه می‌رسید که بیشتر پارتیزان‌ها  
این نبرد را پیروزی بزرگی می‌دانند.

این نظر از اینجا ناشی می‌شد که نه تنها دشمن را از دهکده پارامونوف  
بیرون رانده‌اند، بلکه به معدن‌ها نیز حمله برده و دشمن را چند ساعتی  
در ترس و هراس باقی گذاشته‌اند، تلفات دشمن بسیار سنگین‌تر از تلفات  
پارتیزان‌ها بوده، و یگان سفیدی که از راه اکاترینوفکا از دره سر در  
آورده، ناگزیر به بازگشت به معدن شده است و سرانجام اینکه در این  
نبرد، پارتیزان‌ها برای نخستین بار با ژاپنی‌ها درگیر شده‌اند و آن‌ها  
لز برابرشان پا به فرار گذاشته‌اند.

خاطره تمام مراحل آشفته و درهم نبرد، منظره زخمی‌ها و آگاهی

به این نکته که هیچ کس از آنچه که می گذشت چیزی نمی فهمد و بیم جان پیوتر بر افکار آلیوشا سنگینی می کرد.

گروهان پامی از شب گذشته به پریاتینو رسید. در دهکده پارامونوفه ایگنات واسیلیهویچ پی برد که پسر بزرگش مرده است. جسد پسرش در خانه خواهر کوچکتر پیرمرد بود که باهمسرش در پریاتینو می زیست.

ایگنات واسیلیهویچ پس از جادادن به افرادش، همراه اگوروشکا که از فرط اندوه و خستگی، احساس درماندگی می کرد، در سکوت به خانه خواهرش رفت. همه پنجره ها هنوز روشن بودند و در تمام دهکده گفتگویی پر حرارت و پر غلغله جریان داشت. در درگاه خانه خواهرش، بدون کلمه ای کلاهش را از سر برداشت و اگوروشکا به دنبال پدر بزرگش وارد شد.

تمام خانواده در اطاق اصلی دور دو پارتیزان که شب را در آن خانه می گذرانده، حلقه زده بودند. یکی از آن دو باشور و حرارت ماجرای نبرد را حکایت می کرد، وقتی ایگنات واسیلیهویچ وارد شد، راوی خاموش شد و همه چهره ها به سوی پیرمرد برگشت. خواهر سالخورده اش برخاست تا به استقبال برادر برود، می خواست چیزی بگوید، اما یکباره پیش بندش را به چشمانش برد و اشک از گونه هایش سرازیر شد.

ایگنات واسیلیهویچ پرسید: کجاست؟

پیرزن گریان با سر به درب اطاق اشاره کرد.

دیمیتری ایگناتوویچ، شسته و آراسته، باشلوار و نیم تنه ای نو روی میز وسط اطاق، در تابوتی که بوی چوب کاج می داد، آرمیده بود. شمع بر بالینش می سوخت و از گوشه ای فانوسی برسیمای تیره شمایلها نور می پاشید. ایگنات واسیلیهویچ که باد دست کلاهش راه سینه می فشرد، در پایین پای پسرش ایستاد. اگوروشکا که از پدر بزرگش پیروی می کرد، به آهستگی کنارش جای گرفت.

جسد هنوز خطوط آشنایش را از دست نداده بود؛ چهره دیمیتری ایگناتوویچ آرام و زیبا و مردانه بود. ریش شانخورده اش که اینجا و آنجا نخ های خاکستری داشت، او را پیرتر از همیشه نشان می داد. هر بیننده نا آشنا تصور می کرد که مردی که در تابوت خوابیده هم نسل ایگنات واسیلیهویچ و از یاران دوران جوانی اوست.

چهل و شش سال پیش در کرانه سوچان، روزی آفتابی و سوزان، علف های خشکیده را پشته می کردند، خدا بیامرز بابا بوریسوف بود و ایگنات که آن زمان نوزده سال داشت و زنش ماریا Maria که دوران

بآرداری را به سر می‌رساند. او زن جوان بلند قامت و قوی هیكلی بود با دست‌های مردانه و چشمان سیاه گیرا. با وجود بار سنگینش داسش همچنان در رفت‌وآمد بود، اما ناگهان ناله‌ای کرد و روی پشته علف نشست.

وقتی که پدرش به عروشن کمک کرد تا بار خود را به زمین بگذارد، ایگنات جوان بادست‌های آویزان بزرگش کناری ایستاده بود و باد در موهای پریشان و بلندش بازیگوشی می‌کرد. ایگنات جوان با هراس و حیرت و ترحم تن زنش را که در عشق و کار ورزیده بود می‌دید که روی علف‌ها به خود می‌پیچد.

بدین‌سان پسری از او به دنیا آمد، تکه‌ای گوشت لزوج که به محض دنیا آمدن بنای فریاد زدن گذاشت. پدر بزرگه با دندان پندنافش را برید. به تقویم رجوع کردند تا ببینند در روز کدام قدیس به دنیا آمده است و او را میتیا Mitia نامیدند.

چندی نگذشت که میتیای کوچک و سیاه‌چشم، با آن چکمه‌های کوچک تازه‌اش که از الیاف گرد و بافته شده بود، به دنبال چنگک در مزرعه می‌دوید. بعد پدر پاشیدن را فرا گرفت، و چین کردن را، کار با تبر و بعد شکار را. آنگاه زمان ازدواج میتیا فرارسید، و ریشنی سیاه روی چانه‌اش جوانه زد، فرزندان‌ش به دنیا آمدند و از آن‌پس همگی او را دیمیتری نامیدند.

وقتی دیمیتری برای جنگ با ژاپنی‌ها به راه افتاد، همه او را تا کنار کلك بدرقه کردند - ایگنات و اسیلویه و بیچ که باد ریش حنایی‌اش را روی سینه‌اش پهن می‌کرد، مادرش ماریا و همسرش سونکا، نوزاد به بفل، و پسر محبوبش اگوروشکا، همه می‌گریستند؛ ایگنات و اسیلویه و بیچ نیز چند قطره اشک ریخت. تنها مادرش که نخستین چین پیری بر چهره‌اش نشان زده، اما هنوز دارای چشمانی تیزبین بود، اشکی نریخت. آیا هرگز به خاطرشان خطور می‌کرد که روزی فرزندان عزیزشان به جنگ در گره بروند، جایی که برای آن‌ها عاری از هر معنایی بود؟ اما گویی می‌بایست از این آزمایش روزگار نیز بگذرند. سپس موی سر و روی دیمیتری رفته‌رفته رنگ خاکستر گرفت و سرانجام همه او را به نام کاملش می‌خواندند: دیمیتری ایگناتوویچ.

و زندگی‌اش با چهره‌رنجی عجیب شده بود! رنج برده بود تا از دل خاک، از سبزه، درخت، سنگ و جانوران وحشی معاشش را تأمین کند، نه برای موهبت‌های زندگی، بلکه به خاطر نفس زیستن؛ و به هنگام کار، یاری ورزیده بود. و اکنون، این‌یاور جوانی ایگنات و اسیلویه و بیچ و همسر

پیری اش، ذرتابوت خفته است.

اگوروشکا درکنارش ایستاده، باهراس به چهره بی جان پدر می نگرست و فکر می کرد که او پسری نااهل بوده، پسری که به پدر و مادر و رفقای خود بی احترامی روا داشته و از زیر کار شانه خالی می کرده است. و اینکه این زندگی این سان که هست، نمی تواند ادامه یابد و گرنه مرگ بسیار هراسناک خواهد بود.

## ۴۳

سورکوف زخمی را به کلبه ایلین برده بودند. «آلیوشا کوچک» دستش را به دستگیره در گذاشت، قلبش چنان می تپید که یارای آن نداشت که در را باز کند، چند لحظه روی پلکان نشست. چنان سکوتی در خانه حکمفرما بود که آلیوشا گمان برد پیوتر را مرده یا در حال احتضار خواهد یافت. سرانجام در را گشود. در اطاق نخست که چراغ آویخته ای روشنش می کرد، یک پزشک یار یا پرستار نشسته بود و روزنامه «پیام پارتیزان» را می خواند. تلفنچی کنار دستگاه تلفن آویزان به دیوار، از فرط خستگی به خواب فرو رفته بود.

وقتی آلیوشا وارد شد، پزشک یار انگشتی را به لبانش برد و به در باز اطاق مجاور که در تاریکی غوطه ور بود، اشاره کرد.  
آلیوشا رنگ از رویش پرید: حالتش چگونه؟  
— ... چیز مهمی نیست... خون زیادی ازش رفته، اما زخمش خطرناک نیست.

آلیوشا نفسی به آسودگی کشید و گفت: آه، چه خوب!  
پیوتر با صدای همیشگی خود یکباره پرسید: کی اونجاست؟  
آلیوشا هراسان کف دستش را روی دهان برد، و بعد گفت:  
— منم، پتیا... — با نوک پا به در اطاق نزدیک شد و به تاریکی چشم دوخت: کجایی؟

پیوتر که بی گمان لبخند به لب داشت، گفت: اینجا.  
آلیوشا که همچنان روی نوک پا راه می رفت، به تخت نزدیک و خم شد، می کوشید صورت پیوتر را در تاریکی تمیز دهد. پیوتر دستش را گرفت و به سوی خود کشید.

— بنشین، بگو بینم چطور شده؟...



آیوشا که روی لبه تخت می‌نشست با خشم گفت: تو هم وقت گیر آوردی؟

یکباره دیگر نتوانست خود را مهار کند، سر سورکوف را بوسید و خود را به پیشانی سوزان پیوتر فشرد و به آهستگی گفت: فکر می‌کردم که برای ابد از دستم رفته‌ای.

پیوتر بالبخندی شادمانه در تاریکی دستش را به شدت فشرد: دوست من... دوست خوب من. بهترین چیزی که در تمام عمرم نصیبم شده، تویی.

## ۳۴

لنا در بیمارستان پرستاری می‌کرد. در واقع آرزوی کار دیگری در دل داشت، کاری که بتواند با آن توانایی راستین خود را دریابد. اما یاری درخواستش را نداشت.

پس از آن همه آزمایش‌های دشوار، به نظرش می‌آمد که زندگی شخصی‌اش به پایان رسیده است. می‌اندیشید که از این پس باید نه تنها بهترین آرزوها، بلکه همه آرزوهایش را سرکوب کند، آرزوی شادی، لذت، خوشی و کامیابی را، و حق ندارد و نباید شخصیت پنهان درون خود را بنمایاند.

او حق انتخاب نداشت، ناگزیر بود تا هرکاری را که بتواند انجام دهد و بکوشد تا به خوبی از عهده انجامش برآید.

روزی که پارتیزان‌ها در حوالی معدن درگیر بودند، در دهکده برای بیمارستان لباس گردآوری می‌شد، چون در انتظار زخمی‌های فراوانی بودند.

تمام شب، چند زن داوطلب لباس‌ها را شستند و فردای آن روز روی طناب‌ها و پرچین‌های حیاط بیمارستان آویختند. پیش از غروب، حدود بیست‌زن که بیشترشان سالخورده بودند، برای اتو کردن لباس‌ها جمع شدند. برخی با اتوی خانه آمده بودند.

کسی که پیشاپیش زن‌های آمد، ماریا فرولوفنا Maria Frolovna، زن ایگنات واسیلیه‌ویچ بود، زنی بلند قامت و سالخورده، با اندامی نیرومند و چشمانی تیزبین، تاحدی گستاخ و با صدایی نافذ.

زن‌ها در قسمت آشپزخانه، یک بنای دوغاب‌مالیده در حیاط بیمارستان، اتو می‌کردند.

لنا که در این روز گشیک داشت، در دل دلشوره و اندوه مبهمی احساس می‌کرد و دلیلش را نمی‌دانست، گاهی در سرسرای بیمارستان پرسه می‌زد و گاهی به اطاق پرستاران بر می‌گشت و به کتابخوانی می‌نشست، اما خواندن نیز به ملالش دامن می‌زد.

غروبدم پنجره را باز کرد و کتاب باز را که روی آستانه پنجره گذاشته بود از یاد برده، به رویا فرورفت. از پنجره‌های باز آشپزخانه سایه زنان را گرم اتو کردن می‌دید.

به زودی زخمی‌ها از راه می‌رسیدند؛ زنان در کارشان شتاب به خرج می‌دادند، اما در آوا و حرکاتشان نه هیجانی دیده می‌شد و نه اضطرابی، به آرامی به کارشان می‌رسیدند. اما با این وجود در این کار چیزی بود که آن را از کار همیشگی متمایز می‌کرد. از صدای شوخی و خنده همیشگی منجمع زنان نشانی نبود. گاهی یکی با صدایی کشدار آواز سر می‌داد، اما بی‌درنگ خاموش می‌شد.

تاریکی کم‌کم از راه می‌رسید، اما چراغ‌های آشپزخانه را روشن نمی‌کردند تا درسوخت صرفه‌جویی کنند. گاهی یکی از زنان دوان‌دوان روی پله‌ها می‌آمد تا آتش اتو را تیزتر کند، اتو را با دست می‌گرداند و حلقه سرخ و فروزان جرقه‌ها را به دست باد می‌سپرد.

ناگهان یکی از زنان با صدایی بم و آهسته و دلنشین، آوازی سر داد که به گوش لنا آشنا می‌آمد. به یاد آورد که در آرامش غروبی دیگر، دهقانی رو برویش خمیده، الکل به پاهایش می‌مالید، و در اطاق مجاور کلبه زنی گهواره‌اش را می‌جنباند و همراه با جنبش گهواره به آرامی آوازی را زمزمه می‌کرد که مضمون آن روسی نبود:

«... ترانسوال، ترانسوال...»

و اکنون زنی با همان شور و آهنگ، در آشپزخانه آواز می‌خواند و رفته‌رفته زن‌های دیگر با صدای پیرزنانه‌شان که نخراشیده و در عین حال زیبا بود به همسرایبی به آوازش پیوستند.

نخستین بندهای آواز شور و شوقی نامنتظر در جان لنا ریخت، شوری نیرومند، از آن روی که خوانندگان این آواز مردانه و شورانگیز، پیرزنانی بودند سالخورده، با چهره‌های پیش‌از‌هنگام چروکیده و دست‌های زمخت روستایی، همسران و مادرانی بودند که هر یک چندین فرزند کارگر در دامان خویش پروراندند و هنگامی آواز می‌خواندند که بسیاری از پسرانشان جان‌داده بودند، و تاروپود جامه‌ای که پادست‌هاشان پاکیزه

و آراسته می‌شد، می‌رفت تا از خون پسران‌شان رنگین شود.

«زمان زمانه جنگ است،

ای زنان،

برای پسران‌تان دعا کنید...»

در آواز لطیف و صدای خشن‌شان، بند دوم آواز هم ماریا فرولوفنا

به گوش می‌رسید:

«پسرم، آن پیرمرد ریش سپید،

کشته‌شد در جنگ...»

آنجا ترانسوال نبود، اما آنچه زنان به‌زبان می‌آوردند، مصداق

داشت، باورنکردنش محال بود. احساس مبهم دلشوره و اندوهی که تمام

روز بر دل لانا سنگینی می‌کرد، با اشک بیرون ریخت.

زنان می‌خواندند و می‌خواندند و لانا احساس می‌کرد که حقیقت و

زیبایی و سعادت در جهان وجود دارند، آری، در آن زن موعلاپی ایستگاه

راه‌آهن، در آن مردان چینی که به‌کمرگاه هم می‌آویختند و در آفتاب به‌پاره

باهم گلاویز می‌شدند، در دل و جان و در آواز این زنان که سرگذشت

فرزندان مبارز و جان‌باخته‌شان را به‌آواز می‌خواندند، وجود دارند. لانا

در درون خود احساس می‌کرد که حقیقت و عشق و سعادت امکان‌پذیر است،

هرچند که او راه رسیدن بدان‌ها را نداند.

واپسین پرتو غروب خاموشی گرفت، ستارگان در آسمان به‌جلوه

درآمدند. زنان از مدتی پیش خاموش شده بودند و لانا همچنان کنار پنجره

باز نشسته بود. یکباره از دور صدای چق‌چق چرخ ارابه‌ها که به‌آهستگی

می‌آمدند، به‌گوش رسید.

چند فریاد از آشپزخانه برخاست و زن‌ها یکباره کار لباس‌ها را

رها کرده، همگی به‌حیاط ریختند. لانا دستی به موهایش کشید، شالی

به‌دوشش انداخت و به دنبالشان دوید.

زن‌ها که در مقابل در به‌یکدیگر فشرده می‌شدند، به ستون‌سربازانی

که از راه می‌رسیدند نگاه می‌کردند. نور آبی ستارگان بر سایه‌روشن

چهره و اندام مردان خفته و یا نشسته درون ارابه‌ها و بر ارابه‌رانانی

که در کنار اسب گام برمی‌داشتند، پرتو می‌افکند.

ماریا فرولوفنا، پیشاپیش دسته زنان با صدایی گرفته گفت: در

را باز کنید.

کسی در را گشوده، اما ارابه راس ستون به‌جای آنکه به حیاط

وارد شود، در درگاه ایستاد، و تمام ستون به‌دنبال ارا به توقف کرد.  
اگوروشکا که از ارا به نخستین جدا می‌شد، به آرامی پرسید: مادر  
بزرگ با شماست؟

و بلافاصله ماریا فرولوفنا را در تاریکی دید و با افسوس دست‌هایش  
را تکان داد و گفت: ماما بزرگ...!

ماریا فرولوفنا به‌آهستگی به‌ارابه نزدیک شد. تابوت درازی روی  
ارابه قرار داشت. ماریا فرولوفنا روپوش تابوت را برداشت، و بدون  
آنکه سر خم کند، لحظه‌ای چند به‌صورت پسر مرده‌اش نگاه کرد. آنگاه  
روپوش را گذاشت، دهنه اسب را به‌دست گرفت و بی‌آنکه به‌کسی نگاهی  
بیاندازد، در کنار ارا به به‌حرکت درآمد. اگوروشکا در سکوت به‌دنبالش  
رفت.

زنان که به‌آرامی ناله سر می‌دادند، دوان‌دوان از کنار ستون بالا  
رفتند تا ببینند چه‌کسی را با خود آورده‌اند. راننده دومین ارا به که لگام  
اسب را در دست داشت، به‌حیاط وارد شد و دیگران نیز در پی او به‌راه  
افتادند.

لنا پرستاری را به‌دنبال پدرش فرستاد.

یکی از افراد ستون که با ارا به‌اش به‌حیاط تاریک وارد می‌شد،  
پرسید: رئیس بیمارستان کیه؟

لنا که به‌ارابه نزدیک می‌شد و به‌مردی که درون ارا به خوابیده  
بود، نگاه می‌کرد، گفت: همین الان می‌آید. کج‌اتان زخمی شده؟

سورکوف را شناخت. پیوتر که به‌پشت دراز کشیده و کلاه بلند  
قزاقی از سرش لغزیده بود، به‌خواب فرو رفته بود.

لنا سراپا لرزان به‌مأمورین برانکاره گفت: بیاریدش... یواش!

## ۳۵

تابوت بزرگی که جسد دیمیتری ایگناتوویچ را دربر گرفته بود،  
تمام شب در اطاق پذیرایی خانه بوریسوف ماند و تمام شب خادم کلیسای  
اسکوبه‌یفکا و نستر بوریسوف، رئیس برزن و عموی دیمیتری که دو سال  
از برادر زاده‌اش کوچکتر بود، برای خواندن سرودهای مذهبی بربالین  
مرده ماندند.

ابتدا وقتی که جسد را آورده بودند، زنان گریان اطاق را پر

کردند، زنش، خواهرانش و عروس‌هایش و زنان همسایه. ناله و زاری، شکوه‌ها و مویه‌ها از این بخش دهکده، مدتی دراز به آسمان برمی‌خاست. و هنگامی که از گریستن خسته شدند، به نوبت به ناله درآمدند، آنگاه اطاق به آرامی خالی شد. غیر از دوتنی که کتاب دعا می‌خواندند، همسر دیمیتری و دختر بزرگش تانیا Tania ی موطلایی که قد و قامت و چهره‌اش با پدر شباهتی شگفت‌داشت، در اطاق ماندند.

در تمام مدت ناله و زاری زنان، تانیا در گوشه‌ای به تنهایی اشک می‌ریخت. اشک‌هایی گرم و شور و دخترانه، نه تنها در غم از دست دادن پدر، بلکه برای چندین و چند دلیل مبهم دیگر که به اندازه اشک‌هایش گرم و سبک بودند.

همه اطاق را ترك گفتند، مادرش که آشکارا آسوده‌تر شده بود، گریستن را به پایان رساند، مدتی دراز موهای صاف و زرینش را که به پریشانی به دوسوی شانه‌اش ریخته بود، جلوی آینه مرتب کرد و ناگهان با نگاهی به دخترک چیزی زیر لب زمزمه کرد و او را در آغوش کشید و چون کودکی دوباره به گریه افتاد. او اشک می‌ریخت چون زندگی زنانه‌اش به پایان رسیده بود و می‌بایست تا پایان عمر در این خانواده بزرگ که با او بیگانه بودند، کار کند، و دیگر کسی نبود که در مقابل پدرشوهر و مادرشوهر و پسرانش از او دفاع کند و دخترش هم می‌بایست به زودی به همسری مردی درآید و او را برای همیشه تنها بگذارد.

دختر حال و روز مادرش را می‌فهمید. هر دو مدتی روی نیعمت چوبی رنگ‌کرده باهم اشک ریختند و مثل دو خواهر در آغوش هم فرو رفتند.

دخترک سر روی زانوی مادر گذاشت و به خواب رفت و مادر به همین حالت ماند و در اندیشه سرنوشت تلخ خویش فرورفت.

در خلال این مدت در حیات، روی پشته کنده‌های کهنه‌ای که پیش از رفتن به جنگ برای بزرگ کردن کلبه آورده بودند، و اکنون کپک‌زده و خزه بسته بود، اگوروشکا با برادر بزرگترش پاول Pavel که ازدواج کرده بود و چندان مورد علاقه پدر نبود، در کنار هم نشسته بودند، پاول موهای زرینی داشت که از مادر به ارث برده بود.

لحظه‌ای پیش، هنگامی که خانه هنوز از افرادی که برای تسلیت گفتن می‌آمدند، پر بود، موزیک‌ها روی کنده نشسته سیگار می‌کشیدند و به حرف‌های اگوروشکا گوش می‌دادند، او برای صدمین بار حکایت می‌کرد

که پدرش چگونه زخمی شده، به سینه به زمین افتاده و دستش را روی زخم گذاشته بود، و خون چگونه «مثل چشمه فواره می‌زد»، و چگونه کوشیده بود تا از جا برخیزد و به اگوروشکا گفته بود: «زود باش، بدو، پسر، بدو» و اگوروشکا هم دویده بود.

اکنون همه رفته بودند. اگوروشکا دیگر کسی را نمی‌دید تا برایش ماجرا را بازگو کند، وانگهی خسته بود، هرچند که می‌دانست مهم‌ترین چیزها را نگفته‌است. او همیشه تنها در انبار می‌خوابید، اما اکنون می‌ترسید به آنجا برود، و روی کنده‌ها در کنار برادرش نشسته بود.

آسمان شب صاف بود، کنده‌ها غرقه در پرتو ستارگان، هنوز گرمای روز را در خود داشتند. رودخانه پشت بیدهای مجنون، زمزمه‌کنان می‌گذشت؛ صدای ناله کلک و صدای سم اسبان به گوش می‌رسید.

پاول با چهره‌ای گرفته ایزوان روشنش را بالا برد، پی‌درپی سیگار می‌کشید، و وقتی که سیگار نمی‌کشید، ناخن‌های آهنین انگشتان درشتش را به دندان می‌جوید. چیزی که پاول بدان می‌اندیشید، چیزی بود که در زندگی از همه عزیزترش می‌داشت. و در این راه اگوروشکای خوشگذران نمی‌توانست به برادرش کمکی کند. اگر پدر زنده می‌ماند، می‌توانستند به کمک هم سهم زمین را از پدر بزرگ بگیرند، و بعد هم پدر با کمال میل سهم پاول را به او می‌داد و یقیناً هم چیزکی در اختیارش می‌گذاشت تا به زخم زندگیش بزند، چراکه هرچند پدر او را دوست نمی‌داشت، اما مرد درستکاری بود و درک می‌کرد که پاول پسر بزرگتر و وارث اصلی اوست. در حالی که اکنون می‌بایست یا نوکر مزرعه پدر بزرگ باشد یا یک تاپیرهن خانه را ترک کند. اما او یک شکم گرسنه در خانه داشت و دیگری هم در راه بود.

بدین‌سان هر دو برادر، پاول موصلایی و اگوروشکای موخرمایی زیر آسمان پرستاره، روی کنده‌ها نشسته بودند. نستر بوریسوف از کلبه خارج شد تا پس از ماندن در بالین مرده، هوایی تازه کند. او که کوتاه قامت و چارشانه بود، با ریش گندمگون و چشمان آبی شفافش، چنان قوی بنیه و تنومند بود که هیچ چیز، نه مرگ برادرزاده و نه خواندن دعای می‌توانست او را درهم بشکند. به دو برادر نزدیک شد و فکر اگوروشکا را خواند: ده! برو بخواب، انبار که جن نداره. می‌شنوی؟ زود باش، زود باش بچه‌جان، برو بالا ببینم پسر.

وقتی اگوروشکا رفت، نستر کنار پاول روی کنده‌ها نشست و

دوستانه به سوی او سربرگرداند:

— غصه نخور موژیک، غصه نخور! آخ!... همه برای پدرت

عزادارند. پدرت آدم خیلی خوبی بود، ولی حالا... ای داد، ای داد!

بازویش را باتمام وجود روبه آسمان بلندکرد: روزگار عین خیالش

نیست، پسر جان من. و توهم راه زندگیت را پیدا می کنی...

پاول ناگهان با غضب گفت: عین گداها، نه؟

— آها!... پس جریان آینده؟

نستر به خنده افتاد: گداها آینده درخشانی دارند — اول هیچ چی

نیستی، ولی بعد همه چیز می شوی.

چهره اش درهم رفت و به ائبار که از پرتو ستاره ها روشن بود،

اشاره کرد. زن باردار پاول از ترس اینکه مبادا چشمش به مرده بیافتد

و بلایی بر سرش بیاید، در آنجا در را بسته و خوابیده بود: برو به فکر

زنت باش، برو دلداریش بده. برو پسر من، برو، اون زنه و می ترسه!

نستر بوریسوف یکبارہ بینی اش را بالا برد و با شادی گفت: به به!

گل کتانی هامم باز شده اند!

از هم جدا شدند. سکوت بر همه جا سایه افکند و تنها از پشت بیدهای

مجنون زمزمه رودخانه به گوش می رسید و کلک روی رود می نالید. از خانه

صدای نجوایی می آمد، گاه صدای رعب آور خادم کلیسا بود که دعا می خواند

و گاه صدای شادمانه و سرشار از زندگی نستر واسیلیه ویچ که دنباله

دعا را می گرفت.

## ۳۶

مادر بزرگ ماریا فرولوفنا تا زمانی که غریبه ها در خانه اش بودند،

با قامتی استوار و حالتی دقیق به امور این خانه بزرگ رسیدگی می کرد،

خانه ای که به کندویی می مانست، از میهمانان پذیرایی می کرد و به تمامی

کارهای خانگی سر می کشید. در یک فرصت مناسب نزد کشیش رفته

درباره مراسم تدفین فردای آن روز گفتگو کرد و همه چیز را برای تشییع

جنازه آماده کرده بود. این زن نیرومند و خشک و درشت، گاهی کنار

تابوت، که زن ها در اطرافش اشک می ریختند می آمد، و گاهی لیوانی عرق

به پیرمردی می داد و گاهی ناگهان از حیاط خانه می گذشت تا به کاری

خانگی برسد، پاکفش های دراز و نوک تیزش گام های بلندی بر می داشت

و ترس و احترام در دل همگی می‌ریخت.

اما وقتی آرامش در خانه برقرار شد، به‌اطلاق، که تنها صدای خادم از آن به‌گوش می‌رسید، پا گذاشت، چارپایه‌ای را برداشت و درپایین پای پسرش نشست و دست‌های زیبا و نیرومند و مردانه‌اش را روی زانوانش گذاشت.

در روزگاری که او از چهل‌سالگی گذشته بود، برادرشوهرش، نستر بوریسوف بسیار مورد علاقه‌اش بود و ماریا حاضر بود خود را به آب و آتش بزند، نستر هنوز مجرد بود و جوانکی چابک و سرزنده (اما هرگز اتفاقی میان آن دو نیافتاد، تنها به‌این‌خاطر که نستر از ایگنات واسیلیه‌ویچ تا سرحد مرگ می‌ترسید) - نستر بوریسوف و خادم دعا می‌خواندند و ماریا فرولوفنا تا صبح در آنجا ماند، دست‌ها را روی زانو گذاشته به‌صورت پسرش چشم‌دوخته بود. مشکل بود بتوان به‌افکارش پی‌برد؛ هیچ‌کس حتی ایگنات واسیلیه‌ویچ که تمام زندگیش را با او گذرانده بود، نمی‌دانست که در دل ماریا فرولوفنا چه می‌گذرد.

از صبح مردم دوباره در حیاط بزرگ خانه بوریسوف گرد آمدند. درهای خانه و تمام اطاق‌ها باز بود. روی کف‌اطاق‌ها، چون زمان جشن ثالوث، علف‌های خوشبو ریخته بودند تا حاضرین را از افتادن روی تخته‌های لیز کف اطاق در امان دارند.

خانه پر شده بود از خویشان نزدیک و دوستان دیمیتری ایگناتوویچ و آن‌هایی که در کلیسا سرود می‌خواندند و می‌خواستند او را تا خانه آخرتش بدرقه کنند. سرتاسر حیاط از روسری‌ها و پیراهن‌های رنگارنگ جان گرفته بود. پسر بچه‌ها روی پرچین‌ها نشسته بودند.

کشیش کوتاه‌قد اسکوبه‌یفکا با بسته زیربغلش در درگاه خانه نمایان شد. مردم راه را باز کردند. کشیش سربسیار کوچک و کودکانه‌اش را در شانه فرو برده تقریباً دوان‌دوان در راه باریکی که در برابرش گشوده می‌شد، قدم بر می‌داشت. اما در حیاط میان پیرزنانی که در یوسیدن دستش از یکدیگر پیشی می‌جستند، سراپا هراسان از زمانه‌ای که در آن روزگار می‌گذراند، و وحشت‌زده از جمعیت انبوه و از توجهی که به‌او نشان می‌دادند، دست‌کوچکش را با شتاب و محبت به‌سوی این و آن می‌برد، و هنگامی که به‌پای پلکان رسید، همچون پرنده‌ای شتابزده به داخل خانه



جمعیت راه را بست و دوباره به غلغله افتاد. آن‌ها که در پای پلکان ایستاده بودند، دیدند که افراد انتهای حیاط کلاه از سر برمی‌دارند و با احترام سلام می‌کنند. دوباره راهی تا پای پلکان باز شد و همگی اعضای کمیته انقلابی را دیدند، پیشاپیش همه دکتر کوسته‌نیتسکی و کارپنکوی تلگرافچی می‌آمدند.

ولادیمیر گریگوریه‌ویچ که پاهایش را کمی به زمین می‌کشید، با طمطراق سلام می‌کرد و نگاه تیزبینش را روی همه می‌انداخت، و کارپنکوی لاغر و گردن باریک که کلاه مخصوص تلگرافچی‌ها را به سر داشت، با کم‌رویی تنها دستش را به نشانه احترام به کلاهش می‌برد.

موژیک‌ها که مردمانی مؤمن بودند، می‌دانستند که اگر این افراد خداپرست باشند، نخواهند توانست با چنین از خودگذشتگی تا پایان کار قانون و تزار و اربابان و مأموران دولتی به پیش بروند. آن‌ها می‌بایست صف مقدم نبرد را در مبارزه مرگ و زندگی علیه کولچاک و امپراتور ژاپنی به‌چنین افرادی واگذار کنند. اما آمدن اینان که به وجود خدا ایمان نداشتند به مراسم تدفین دیمیتری ایگناتوویچ، عشق و علاقه و احترام‌شان را به موژیک‌ها نشان می‌داد، و موژیک‌ها به‌اعضاء کمیته انقلابی که با چهره‌ای گرفته از راهروی میان مردم می‌گذشتند، با شتاب سلام و خوشامد می‌گفتند.

موژیک‌ها نمی‌دانستند که چند لحظه پیش از این، آمدن به مراسم تدفین به‌صورت پرسشی در کمیته انقلابی مطرح شده است. بیشتر اعضای موافق بودند، اما واندا Vanda، زن چکمه‌پوشی که انبساط خاطر آلیوشا را فراهم می‌کرد، مخالف بود. رفیق او، اس. ار. دیگر کمیته نیز معتقد بود که باید بیایند، اما هرچند که نه‌شوهر واندا بود و نه فرمانبردارش، از او حساب می‌برد و می‌ترسید که او را به رفتاری غیراخلاقی و غیرانقلابی متهم کند. به‌همین خاطر برخلاف عقیده‌اش خاموش ماند. تنها آن دو غایب بودند، و دیگر اعضای کمیته همگی آمده بودند.

ماریا فرواوفنا که خبر شده بود، روی پلکان آمد و بادیدن ولادیمیر گریگوریه‌ویچ که از پله‌ها بالا می‌آمد، سرش را در دست‌های نیرومندش گرفت و به‌شانه‌های خود فشرد و پیشانی‌اش را بوسید.

— متشکرم، دوست عزیز... از حضور همگی شما خوشحالم، ولی

آمدن تو یکی... خودت بهتر می‌دانی...

ولادیمیر گریگوریوویچ با صدای مردانه و گرفته‌اش چیزی گفت و دست بزرگ و پر رگ و تیره پیرزن را گرفت و بوسید.  
ماریا فرولوفنا در برابر اعضاء کمیته تعظیمی کرد و گفت:  
بفرمایید، دوستان عزیز، بفرمایید.

جمعیت به سمت پلکان آمد و مراسم آغاز شد.  
وقتی جسد دیمیتری ایگناتوویچ را به کلیسا می‌بردند، نیمی از جمعیت دهکده به دنبال تابوت می‌رفت. روزی آفتابی و روشن بود و همان‌گونه که نستر واسیلیه‌ویچ حدس زده بود، گل‌های کتانی، بر سرتاسر دامنه تپه‌ها، گویی به خاطر بدرقه دیمیتری به واپسین‌خانه‌اش، شکفته بودند، گل‌هایی چنان آبی‌رنگ که در کنار آسمان نیلگون همه‌چیز را در رنگ آبی فرو می‌برد. صدای پای صدها تن با هیاهوی همیشگی دهکده بزرگ در هم می‌آمیخت، و زمزمه رودخانه از آن سوی بیدستان، و قروچه کلک خستگی‌ناپذیر، گویی به مردم یادآور می‌شد که در زمانه آشوبزده و دشواری روزگار می‌گذرانند.

در پشت سرتابوت ابتدا زن‌ها قدم برمی‌داشتند، زنان خویشاوند و کودکانشان، و زنان دیگری که با آنان نسبتی نداشتند، آن‌ها که در تمام عمر دیده نمی‌شوند، اما پس از مرگ چنان ناله و زاری سر می‌دهند که گویی نزدیک‌ترین فرد به مرده‌اند و او را از هرکسی بهتر می‌شناسند.  
پشت سر زنان، اعضاء کمیته انقلابی و مردان خویشاوند و یاران و رفقای می‌آمدند. آن‌ها همه به یاد داشتند که دیمیتری ایگناتوویچ که بود - مردی آرام و بی‌باک که می‌توانست به تنهایی با خرس و پلنگ پنجه درافکند. یک‌روز که ضمن بریدن علف‌ها، جدالی میان موژیک‌ها در گرفته بود و با داس به یکدیگر حمله ور شده بودند، او بادست‌های خالی به میان پریده بود و همگی داس‌ها را پایین آوردند؛ هیچ‌کس جرأت نداشت به روی فرزند ارشد بوریسوف دست دراز کند.

یکی از مشایعت‌کنندگان گفت که دیمیتری ایگناتوویچ مردی بود به مراتب بهتر از پدرش، اما دیگران چنان نگاهی به او انداختند که او گلویش را صاف کرد و آهنگ قدم‌هایش را از دست داد و من‌ومن‌کنان گفت:  
«منظورم این بود که ایگنات واسیلیه‌ویچ اشکش دم مشکش است، اما دیمیتری ایگناتوویچ...» اما دیگران از او رو برگرداندند.

جمعیت بی‌شمار و فارغ‌که به دنبال جنازه دیمیتری می‌رفتند، نسبت به پسرانش نظر دیگری داشتند.

اگوروشکا - که پسر از سیومکا کازانووک خوشگذران‌ترین و بوالهوس‌ترین جوان دهکده بود - یکباره صورتش خیس اشک شده بود و در چشمان سیاهش، دیگر از آن نگاه شوخ و گستاخ اثری نمانده بود. و اما پاول... تمام این مراسم احترام پدرش را در او زنده می‌کرد و مدام به یادش می‌آورد که با ازدست‌دادن پدر همه‌چیز را از دست داده‌است، و این فکر او را عذاب می‌داد که پدر در زمان حیاتش به ارزش او پی‌نبرده است.

دسته عزا به کلیسای سفید نزدیک شد، در آنجا جمعیتی به همان اندازه انبوه از سوی دیگر دهکده آمده، در پای تیغه کوه جمع شده بودند. تابوت به قسمت جلوی کلیسا به روی رواقی برده شد و تا پایان دعا همانجا ماند.

وقتی آخرین دعای جمعی به پایان رسید، کشیش پیر کوتاه قد زانوزد و دعای میت خواند. در دعایش گفت که اگر انسان آکنده از بار گناه باشد اما با تمام وجود توبه‌کند، از تمام گناهانش میرا خواهد شد و اگر در نتیجه ضعف جسمانی چیزی را از یاد برده باشد، این نیز در مقابل عشق به انسان آمرزیده خواهد شد.

این کلمات هرچند ارتباطی با زندگانی این مردمان نداشت، اما سراسر با زندگی دیمیتری ایگناتوویچ همساز بود، و زنان را به‌گریه انداخت.

در گورستان مراسم دیگری برپا شد. ولادیمیر گریگوریه‌ویچ نطقی ایراد کرد. سپس تابوت دیمیتری را به خاک سپردند، و مدتی دراز حضار به‌گرد گورگشتند. هر یک مشتکی خاک روی جسد پسر بوریسوف ریخت؛ همان‌روز پاول امور خانه را به زنان واگذار کرد و جای خالی پدر را در یگان پرکرد. حدود صد تن از مردان دهکده همراه با او به یگان پیوستند.

## ۳۷

آلیوشا پسر از فرستادن پیوتر باستون زخمی‌ها به اسکوبه‌یفکا، به چندین دهکده رفت تا برای پایگاه‌های تدارکاتی تایگا گندم و پوست‌فراهم کند.

ایگنات و اسیلیه‌ویچ را به‌عنوان کمک‌کار از پریاتینو با خود برده

بود. ایگنات با يك گروه از افراد مطمئن، در نقاطی که برای پایگاه‌ها در نظر گرفتند، چندین کلبه و انبار بنا کرده، غله و پوست گردآمده را به آنجا حمل کردند. گاهی از هم جدا می‌شدند تا در دهکده دیگری در سی یا چهل ورستی آنجا دوباره به هم پیوندند.

آلیوشا به خاطر نقش تازه‌اش ناگزیر بود. نگرانی‌ها و مسئولیت‌هایی را که حتی تا چند روز پیش در کار پیوتر خرده می‌گرفت، خود بپذیرد. نه تنها نمی‌توانست از نابهنگامی برگزاری کنگره حرفی بزند، بلکه حتی می‌بایست به تمامی پرسش‌های مربوط به کنگره پاسخ دهد و میتینگ‌هایی برای انتخاب نامزدها برگزار کند.

در بسیاری نقاط مردم تازه مهاجر خودسرانه زمین‌گسائی را که از مدت‌زمانی پیش مستقر بودند، تصاحب می‌کردند و اینان نزد آلیوشا شکایت می‌بردند. خانواده‌های بسیاری بودند که پسران‌شان در کار کشت و زرع مددکارشان بودند و اکنون که به پارتیزان‌ها پیوسته بودند، می‌بایست در کار کشت به یاری‌شان شتافت. اهالی دهکده‌های ماهیگیری که دریافته بودند آلیوشا می‌تواند نزد آنان بیاید، يك هیئت نمایندگی مرکب از بیست‌تن نزدا و فرستادند، آن‌ها گله داشتند که بی‌تان مانده‌اند و تقاضا می‌کردند که به آن‌ها نان برسانند و اجازه بدهند تا ماهی‌ها را از دریا به شهرها ببرند. حتی کسانی نزد آلیوشا می‌آمدند و تقاضای طلاق خود را با او در میان می‌گذاشتند.

او پی‌برد که شانه‌خالی کردن از زیر بار این مشکلات همان است و بی‌اعتبار کردن خود و قدرت و نفوذش همان. و این دشواری‌ها او را به خود مشغول می‌داشت و چنان وقتش را می‌گرفت که فرصتی نداشت تا بیانده‌اشد که کارش تا چه پایه با خط‌مشی کمیته منطقه‌ای منطبق است.

شب‌های عطراگین ماه مه فرا رسیده و دره‌ها و تپه‌ها سراسر از سبزه‌ای درخشان پوشیده شده بودند که آلیوشا و ایگنات سرانجام به مناطق ساحلی رسیدند و در برابر چشمانشان پهنه‌ شکوهمند اقیانوس کران تا کران گسترده شد.

در دهکده ساحلی خمیلوفکا، دریافتند که چند روز پیش خونخوزها به یگان پارتیزان‌ها که از دهکده‌های «گلد» و «تازی» محافظت می‌کردند، حمله‌ور شده‌اند.

در میان پارتیزان‌ها و موژیک‌ها هیچ‌کس در انتظار چنین حادثه‌ای نبود؛ خونخوزها حتی پیش‌از انقلاب نیز از حمله‌به روس‌ها پرهیز

می‌کردند، و به یگان‌های روسی به هیچ وجه حمله نمی‌بردند. چندی از بومیان، از جمله یک زن، و فرمانده یگان پارتیزان‌ها ضمن نبرد کشته شدند.

موژیک‌ها به شدت نگران بودند، نه از این که خونخوזהا به «گلد»ها حمله کرده‌اند، بلکه از اینکه پارتیزان‌ها به خاطر این مردم جان خود را از دست داده‌اند. دهکده کره‌ای نشین نیکلایفنا در همان حوالی واقع بود، ساکنین ده که کوکنار کشت می‌کردند و ازدادن باج سالیانه به صورت تریاک خودداری ورزیده بودند، هر روز حمله راهزنان را انتظار می‌کشیدند. موژیک‌ها همگی یکصدا می‌گفتند: «این ماجرا به ما مربوط نیست، ما نباید خودمان را درگیر کنیم». هرچند ایگنات واسیلیه‌ویچ سکوت اختیار کرده بود، اما آلیوشا می‌دید که او با موژیک‌ها همعقیده است.

گلد‌ها و تازی‌ها در زمین‌های نامرغوبی زندگی می‌کردند که متعلق به ساکنین قدیمی روس بود. دیرزمانی بود که زبان مادری خود را از یاد برده، به چینی حرف می‌زدند. فقر و فرمانبرداری فروتنانه‌شان در برابر روس‌ها حتی به چشم آلیوشا که با بومیان بیگانه نبود، غریب می‌آمد. سرانجام مرد «گلد»ی را پیدا کرد که زبان روسی را شکسته بسته حرف می‌زد، و از ریش سفید بومی‌ها به پرسش پرداخت - او پیرمردی سالخورده و آبله‌رو بود. پیرمرد پلک‌های زعفرانی خود را به زیر انداخته، انگشتان خود را یک به یک خم می‌کرد و با صدایی آرام چیزی زمزمه می‌کرد، مترجم نیز انگشتانش را می‌شمرد و می‌گفت:

- خونخوزا، تسایدونا، تاجر‌ها... باج خیلی خیلی. ما همه گفت: نه!... او گفت: بده، بده! خونخوزا خیلی خیلی آمد... لی فوهم خودش آمد.

از کلماتش هیچ چیز فهمیده نمی‌شد. باکمک ایگنات واسیلیه‌ویچ فهمیدند که چند دسته نیرومند خونخوز برای فرونشاندن شورش بومیان از راه مرز چین به منطقه پاگذاشته‌اند و لی فو - کسی که نه تنها خونخوزهای محلی، بلکه حتی خونخوزهای استان هی‌لوستان Heiloustan را در آن سوی مرز زیر نفوذ داشت - در رأس آنهاست. واقعیت تازه این بود که خونخوزها اکنون تنها به خاطر سودجویی خود نمی‌جنگیدند، بلکه در پی

---

۱- همان هی‌لونگ کیانگ Heilung Kiang کنونی، استانی در چین.

تأمین منافع تاجران و محتکران چینی نیز بودند. این ماجرا ابعاد گسترده تری به خود می گرفت که پیشتر از نظر آلیوشا دور مانده بود.

## ۳۸

بنا به توصیه ایگنات واسیلییهویچ پایگاه تدارکاتی را به جایی امن تر در دل تایگا انتقال داد، کار ساختن کلبه ها را به پیرمردان وا گذاشت و خود با ارابه ای به سمت دهکده کره ای نشین نیکلایفنا رهسپار شد. او می خواست ماجرای خونخوزها را روشن کند و به علاوه شنیده بود که پس از شکست اخیر قیام کره، گروه گروه از انقلابیون از آن سوی مرز به نیکلایفنا آمده اند.

همینکه آلیوشا به دره سرازیر شد، پیش از آنکه به دهکده برسد، خود را در کشور دیگری احساس کرد. حتی چشم انداز نیز دگرگون شده بود. دره که با دو دیواره کوتاه در دو سمت از وزش باد در امان بود، هوایی گرم داشته. در دو سوی جاده کرت های دود گرفته که هنوز اینجا و آنجا پدیدار بود، عمود به جاده گسترده بود. بیشتر زمین ها از سبزه جوانه های تازه پوشیده بود، ارزن و کونار و باقلا و ذرت کاشته بودند. نه تنها هر تکه زمین دره با دست مردم زحمتکش بارور شده بود، بلکه تمام دامنه تپه ها نیز کرت بندی شده و در آن توتون کاشته بودند.

آلیوشا نمی دانست چرا جنبنده ای در مزرعه ها نمی بیند. از جاده که می آمد از کنار چند ارابه گذشت. چند گاو ارابه ارامی کشید و چندین خانواده در ارابه ها نشسته بودند؛ پیرمردان با ریش سراسر سفید، لباس سفید و کلاه بلند حصیری؛ زنان ریز نقش همچون عروسک، بی حرکت نشسته بودند و پیراهن کوتاه و یقه هلالی شان پوست آفتاب سوخته شان را به نمایش می گذاشت؛ کودکان مویسپاه با چشمان ریز و قهوه ای شان به این مرد مسلح روس که با گاری می آمد، وحشت زده نگاه می کردند.

راننده آلیوشا توضیح داد: از ترس خونخوزها از زمین هاشان بیرون می روند.

دهکده روی زمین هموار و بدون سبزه ای بنا شده و دودکش های بلند چوبی، بام های پوشالی و چند فانزای به هم چسبیده اش از هر سو در چشم رس بود. حصار گلی نیمه تمهاسی پر از برجک و روزنه تقریباً در تمام پیرامونش کشیده شده بود. این برج و بارو در برخی نقاط هنوز تازه بود و گاهی

نا تمام. چندین نفر در اطراف حصار در جنب و جوش بودند.  
چند گروه ای مسلح در مدخل دهکده، بدون پرسشی به آلیوشا اجازه  
ورود دادند.

چند فانزای باریک دود گرفته در حال سقوط بود. چند کورچه پیچ در  
پیچ تنگ و باریک به جاده باز می شد و از کودکان نیمه برهنه و آفتاب سوخته  
موج می زد، برخی از کودکان هنوز روی چهار دست و پا راه می رفتند.  
چند مرد چپق به لب و ریز چشم، در درگاه خانه ها چارزانو نشسته بودند.  
زن ها همه سینه برهنه بودند و دامن های بلندشان تا قوزک پا می رسید. برخی  
نوزادشان را به پشت بسته، کنار اجاق های فرورفته در خاک آشپزی  
می کردند. بوهای نا آشنا در هوا موج می زد - بوهای خانگی، بوی غذا  
و توتون.

آلیوشا با دیدن یکی از فرماندهان گروهان های سوچان که کنار خانه ای  
ایستاده، کیسه ای را باز کرده بود تا یک مرد گروه ای بسته های برگ فشرده  
توتون را در آن بریزد، ناگهان فریاد زد: نیکیکچین Nikitchine! تو اینجا  
چکار می کنی؟

نیکیکچین، با لبخندی که دندان های زردش را نمایان می کرد، گفت:  
به به، رفیق چورکین!... ما را مامور کردند بیاییم اینجا و با خونخوڑها  
بجنگیم، همین امشب ممکن است حمله کنند، امشب مهلتشان تمام می شود.  
برو بچه ها موضع گرفته اند و من برایشان توتون می برم.

آلیوشا که به جایی دیگر می اندیشید گفت: خب، خب!

معلم گروه ای، عضو کمیته انقلابی دهکده سوار بر اسب به استقبال  
آلیوشا آمد، کاسکتی به سر داشت و پاهایش را در گتر روستی پیچیده،  
نیم تنه ای رنگ و رو رفته و پارچه ای به تن داشت و کراوات بسته بود. او  
سرگئی پاك Serguéi Pak نام داشت. با چرب زبانی گفت: همین الان به من  
خبر دادند که یکی از فرماندهان آمده و من آمدم به استقبالش.

کنار ازابه لگام اسب را کشید و گفت: خبر دارید که امشب منتظر  
خونخوڑها هستیم؟

آلیوشا پرسید: این برج و یارو برای چیه؟ مثل اینکه قدیمی است، نه؟  
- این ها را برای خونخوڑها ساختیم... بله، داستانش مفصل است!  
این کشمکش از بیست سال پیش به این طرف ادامه دارد. البته آن وقت ها  
یا باج دادن از شرشان خلاص می شدیم.

آلیوشا که سر کوچکش را با نگرانی تکان می‌داد، با عصبانیت گفت: تف! عجب وحشی‌هایی! اینجا روسیه نیست، درست مثل اینکه توی داستان‌های والتر اسکات زندگی می‌کنیم! شاید هم بدتر... و آن تزار تنه‌اش ما از شماها دفاع نمی‌کرد؟

معلم کراهی با خنده گفت: نخیر! و وقتی هم دفاع می‌کرد، از سر سربازهای خودش بیشتر در عذاب بودیم...

و در مقابل پرسش آلیوشا درباره پناهندگان کراهی گفت: صدتایی می‌شوند. یکی از انقلابی‌های ما به اسم ماریاتسوی يك هفته پیش آمده.

بعد بر یال اسب خم شد و با صدایی آهسته گفت: توی خانه خردم زندگی می‌کند، خودش ماجرا را برایتان تعریف خواهد کرد.

به حیاط مدرسه‌ای روستایی وارد شدند. آلیوشا که از ارا به به زیر می‌پرید، پرسید: مدرسه مال زمان تزار است. پس شماروسی هم درس می‌دهید؟

سرگئی پاك که از اسب پیاده می‌شد، با همان گشاده‌رویی و خوش‌زبانی گفت: در واقع درس می‌دادم، حالا دیگر به هیچ‌زبانی درس نمی‌دهیم.

آلیوشا که از پله‌ها بالا می‌رفته انتظار داشت بسا زنی روبرو شود پیراهن بلند و سینه‌باز، درست مثل آن‌هایی که روی جاده دیده بود و به خود

می‌گفت: «خب، حالا ببینیم این‌ها چه جور انقلابی‌ای هستند؟»

سرگئی پاك به درب اطاق مجاور نزدیک شد و انگشتان استخوانی و باریکش را به دقت به در کوبید. از پشت در صدای آهنگین زنانه‌ای به زبان

کراهی جواب داد. پاك از در نیمه‌باز به درون رفت. چند جمله‌ای میان معلم و زن رد و بدل شد. سپس دست معلم به نشانه دعوت بیرون آمد و آلیوشا

زن کراهی خوش‌اندازی را دید که حدود بیست‌سال داشت، لباس بلند و سیاهی پوشیده بود و چهره‌اش سپیدی حیرت‌آوری داشت با گونه‌هایی کمی

برجسته، خطوطی زیبا و ظرافتی شگفت‌آور.

زن چشمان باهوش و مردمک قهوه‌ای رنگش را به آلیوشا دوخت و هنگامی که با قدرت دستش را می‌فشرد و چتر مرتب موهای سیاه و براقش

روی پیشانی تکان می‌خورد، گفت: خیلی خوشوقتم!

آلیوشا با دیدن این زن جوان که هر حرکتش لبریز از سادگی و ظرافتی پنهانی بود، چنان آشفته شد که حتی نتوانست بی‌درنگ چیزی در

---

۱- Walter Scott ، رمان‌نویس اسکاتلندی (۱۸۳۲-۱۷۷۱) - نویسنده کتاب ایوانهوه.



پاسخ به زبان آورد. با تجسم قیافه خود در نظر زن - ریش نتراشیده، صورت کثیف و لباس گرد گرفته و چکمه‌های مندرسش - به خود می‌گفت: «واقعاً که قیافه‌ات محشره، پسرا!»

سرانجام پرسید: مدتی است که اینجا هستید؟  
زن با صدای لرزانش گفت: منتظرم این ماجرا تمام شود. بعدش فکر می‌کنم از اینجا بروم به...

به سوی معلم برگشت و پرسید: اسم آنجا چی بود؟  
پاک با احترام گفت: اسکوبه‌یفکا.  
- بله، به اسکوبه‌یفکا. من با رفیق سورکوف تماس گرفته‌ام و او با پیشنهادم درباره برگزاری کنگره کراهی‌ها موافق است. ماهنوز باید خیلی چیزها را تجربه کنیم. شما سورکوف را می‌شناسید؟  
آلیوشا شادمانه گفت: بله، گمان می‌کنم! او حالا زخمی شده و بستری است.

- بله، روستاییان اینجا نگران سلامتی‌شان هستند، او چه جور مردی است؟  
نخستین باری بود که آلیوشا با چنین پرسشی روبرو می‌شد. می‌خواست بگوید: «رزمنده بزرگ ما.. کمیسر نظامی کهنه‌کار ما...»، اما گفت: سورکوف جوان عجیبی است، تحسین‌برانگیز است، به خاطر هوشش، شخصیتش و قدرت سازماندهیش، این مرد انگار برای رهبری انقلاب ساخته شده.

تسوی گفت: روستایی‌های کراهی اینجا او را دوست خودشان می‌دانند.  
آلیوشا بدون تردیدی گفت: حق دارند!  
ماریا تسوی با اندوهی ناگهانی گفت: آخ که چقدر به شما حسد می‌برم!

- چرا؟

- چونکه شما می‌دانید دنبال چه هستید، شما سازماندهی دارید، آدم‌هایی هستید که می‌توانید کوه را از جایش بجنبانید، در حالی که ما... در حالی که در کشور ما... - صدایش به لرزه افتاد - مرا ببخشید...  
سر برگرداند و با پشت دست چشمانش را پاک کرد: چقدر قربانی دادیم، چقدر بی‌رحمانه کشته شدند، و بی‌پرده!  
تلخی جانکاهی در صدایش موج می‌زد.  
آلیوشا با دو دست، دست‌هایش را گرفت و به شدت فشرد.

سرگئی پاك كه كلماتش را به زحمت به زبان می آورد گفت: باید خودتان را بشورید و غذایی بخورید، بعد حرف‌ها مان را خواهیم زد.

### ۳۹

ماریاتسوی که انگشتان درهم پیچیده‌اش را به سینه می فشرد، با گام‌هایی شتابزده و نیرومند در اطاق قدم می‌زد و می‌گفت: از چند هفته پیش تا حال خواب و راحت ندارم، تمام مدت این فکر در سرم دور می‌زند. شرایط شکست را یکی یکی از نظر می‌گذرانم، هرچند تلخ و وحشتناک و هراس‌آور باشند.

پروانه‌های شبزده از پنجره باز به درون می‌آمدند و به شیشه چراغ پرمی کوفتند. دهکده یکپارچه در خاموشی فرو رفته بود. از کپه‌های سرگین بخاری سبک به هوا برمی‌خاست. کودک نوزادی در فانزای مجاور گریه سر داده بود. صدای نرم زنانه‌ای او را آرام می‌کرد، کودک خاموش می‌شد، اما پس از چند لحظه دوباره گریه را آغاز می‌کرد.

تسوی بروی آلیوشا ایستاد: می‌دانید چه چیزی بیشتر از همه عذاب می‌دهد؟ حالا که مردم به خاک و خون کشیده شده‌اند، و «رهبران» در برابر فاتحان زانو می‌زنند و با ریش‌مان خاک پایشان را جارو می‌کنند، چه کسی قدرتش را پیدا خواهد کرد که این مردم را رهبری کند؟ کلمه «رهبران» را با انزجار ادا می‌کرد.

— چه کسی فکر می‌کرد که طبقات دارای کمره این قدر خودفروش باشند؟

دوباره باهمان هیجان به قدم‌زدن در اطاق پرداخت: من شرم دارم به یاد بیاورم که در میان خائنین کسانی پیدا می‌شدند که اسم‌شان هنوز مثل ناقوس در گوشم زنگ می‌زند... آخ، لعنت بر این‌ها، چقدر ازشان بیزارم! گویی که می‌خواست انگشتانش را روی سینه‌اش بشکند.

آلیوشا که روی چارپایه‌ای نشسته، خود را به جلو خم کرده بود، ماریا تسوی را از نظر دور نمی‌داشت. حالت سرزندگی و نشاط همیشگی‌اش از میان رفته، چین بر ابروان انداخته و در چهره‌اش خطوطی نمایان بود که قدرت درونش را آشکار می‌ساخت.

ماریا تسوی به تلخی گفت: «تاخان توکلیپ! Takhan-Touklip».

«استقلال کرده!»، استقلال، برای چه کسی؟ استقلال از چه کسی؟ تنها از ژاپن؟ آه، هرگز، تا وقتی که جنبش به کشیش‌ها و اربابان وابسته است، هرگز! این اولین درس و اولین تجربه‌ماست! روستاییان فقیر امسال ژاپنی‌ها، مدارس و پاسگاه‌های پلیس‌شان را ضبط کردند، ولی نتوانستند تا آخر کار ادامه بدهند، حتی به سهم قانونی خودشان دست‌نزدند، چونکه کشیش‌ها ذهن‌شان را مسموم کرده بودند، کشیش‌های جورواجور و رنگارنگ، فرقه‌های مختلف، انجمن‌های مسیحی، متودیست‌ها، طرفداران لوتر، کاتولیک‌ها، همه‌شان توی جنبش مردم سردرآوردند. مردم حتی احتمالش را هم نمی‌دادند که وسط این زاهدان دروغی آن‌همه جاسوس و اخلاک‌گر ژاپنی پیدا شود!...

آیوشا پرسید: هیئت‌های مبلغین مذهبی آمریکایی هم بودند؟ اصلاً آمریکایی‌ها هم بودند؟

تسوی با لبخندی تلخ گفت: آمریکایی‌ها! آن‌ها علیه ژاپن تبلیغ می‌کردند، با مهملات خاص ویلسون مردم را تحریک می‌کردند، و وقتی انقلابی‌ها برای دریافت پول و اسلحه به‌پیشان مراجعه کردند، به صورتی ناجوانمردانه به مردم پشت کردند... نمی‌دانید چقدر، تعداد کسانی که از پشت پرده ماجرا خبرداشتند، کم بود! تا حالا شده این احساس اضطراب‌آور را داشته باشید که در مبارزه تنها فردی هستید که دنبال یک نیروی سازمان یافته می‌گردید، دنبال یک رهبری که لایق این کار مهم باشد؟ - با اندوه پرسید: حرفم را می‌فهمید؟

آیوشا سرپا هیجان‌زده گفت: بله، بله.

آیوشا به راستی حرفش را درک می‌کرد. او در جوانی، زمانی که صحنه مبارزه در برابرش گشوده می‌شد، همین احساس را داشت، آن‌هنگام نیز نیرویی سازمان یافته را که قادر به رهبری باشد، نمی‌یافت. اما این نیرو وجود داشت، آیوشا می‌دانست که وجود دارد و آن را یافته بود، اما در جایی که ماریا تسوی مبارزه می‌کرد، از این نیرو نشانی نبود. آیوشا با خود فکر کرد: «راست است، ما اینجا بخت بیشتری داریم!»

ماریا تسوی ادامه داد: از من می‌پرسید که کارگران چه نقشی در جنبش داشتند؟

---

۱- Wilson (۱۸۵۶-۱۹۲۴) رئیس‌جمهور ایالات متحده در خلال سال‌های

۱۹۱۳-۲۱.

ایستاد و مشت‌هایش را به شقیقه‌اش فشرد و با افسوس گفت:  
 هیچ‌کس به خودش زحمت نداد آن‌ها را به جنبش بکشاند! ما مشتی بیش  
 نبودیم - برادرم و چند دختر و پسر جوان دیگر - که تازه فهمیده بودند  
 که نیرویی که مادنبالش هستیم، میان کارگراها پیدا می‌شود. شاید هم  
 عده‌ای دیگر مثل ما بودند، ولی ما نمی‌شناختیم‌شان. کی بودیم؟ جوجه‌عقاب‌های  
 تازه از تخم درآمد! تازه داشتیم به نقطه ضعف رهبرها مان پی می‌بردیم،  
 اما باز هم با همان احترام به‌شمان نگاه می‌کردیم. آموزش‌های ما روی چه  
 اصولی بود؟ روی این اصل که کره يك کشور روستایی است و تاریخش،  
 زندگیش، آینده‌اش، هیچ وجه اشتراکی با سرنوشت کشورهای اروپایی  
 ندارد. و همه این‌ها هم با چاشنی تعصبات مذهبی و مهملات کهنه «ملی»!  
 تسوی از شدت خشم اشك می‌ریخت: ما در کشور «سحرگاهان آرام»  
 زندگی می‌کنیم! این همه، تا همین چندی پیش با تکه پارچه‌هایی از اینجا و  
 آنجای «مانیفست کمونیست» توی ذهن ما بود. بله، ما شیربچه‌های کوری  
 بودیم که تازه چشم‌ها مان به روی جنبش باز می‌شد. جنبش ما را غافلگیر  
 کرد. زمان عمل بود و ما تازه فهمیده بودیم که چقدر رهبران ما ضعیف و  
 متزلزل‌اند، چقدر تعداد ما کم است و چه وزنه ناچیزی هستیم، بی هیچ  
 رابطه‌ای با مردم، بدون نام، بدون تجربه و بدون هدف روشن و معین!  
 طبیعتاً بلافاصله فهمیدیم که چیزی که اهمیت دارد، قوانین ارباب‌ها و  
 کشیش‌ها نیست، و تمام تلاش‌مان را روی مبارزه گذاشتیم. فقط مردها به  
 مبارزه رفتند، ما می‌دانستیم که روستایی‌ها به حرف زن‌ها گوش نمی‌دهند.  
 در سئول، جنبش به صورت تظاهرات خیابانی بروز کرد. روز اول ماه  
 مارس بود. انقلابی‌ترین عناصر ما، البته نه از لحاظ برنامه، بلکه از نظر  
 روحیه انقلابی، جوانان دانش‌آموز بودند. خودم و رفقایم با آن‌ها تماس  
 داشتیم. و انصافاً باید گفت که بچه‌ها با میل و رغبت و از جان‌گذشتگی  
 به طرف مرگ می‌رفتند. پلیس ژاپنی بارها با تفنگ و شمشیر به میدان  
 آمد، اما ستون دانش‌آموزان بیش از پیش به هم فشرده می‌شد. پرچم‌ها روی  
 دسته‌های نئی دست به دست می‌گشت. تظاهرکننده‌ها بازو بندهای سفید بسته  
 بودند. بازو‌ها را بالا می‌بردند و راه می‌رفتند. من دختر جوانی را دیدم  
 که بیشتر از هفده سال نداشت و يك پلیس سوار با شمشیر دستش را برید،  
 اما دختر دست پریده‌اش را برداشت و بالای سرش برد... سرکوب دهکده‌ها  
 از این هم وحشیانه‌تر بود. شمشیر، گلوله، شکنجه! حدود پانزده هزار نفر

گشته و زخمی! چیزی حدود سیزده هزار نفر زندانی. اما از همه دردناک‌تر اینکه اثری از تجربه‌ها و تماس‌هایی که رفقای ما ضمن نبرد به دست آوردند، نمانده، چونکه این افراد مرده‌اند. مردم حتی نامشان را هم یاد نگرفتند که لااقل به نشانه یادگار حفظ کنند! برادرم مدتی طولانی در بازداشتگاه زیر شکنجه بود، توی دماغ و دهنش آب می‌ریختند و با باتون به شکمش می‌زدند، اما او حتی ناله‌ای هم نکرد. خوب یادم می‌آید وقتی می‌خواست به دهکده برود به من گفت: «بالاخره زمانی را که در آرزویش بودیم، دیدیم... برای خدا حافظی چه چیزی بگویم! تا آخر کار به هدفش وفادار بمان. قلبت را در راه مبارزه بگذار! و اگر لازم شد بشکنتش!»

ماریا تسوی با صدایی ناله مانند گفت: من به برادرم وفادار می‌مانم... چشمان آلیوشا برق می‌زد، چیزی نمانده بود، بگوید: «دوست عزیز شما بی‌تظیرید!»، پرسید: حالا خیال دارید چکار کنید؟ ماریا لحظه‌ای اندیشید: چکار کنم؟ به وطنم برمی‌گردم، به تاروپرد-های پاره‌پاره وصله می‌زنم و دوباره شبکه را به راه می‌اندازم. آلیوشا که اختیار از دست می‌داد گفت: شما يك حزب انقلابی لازم دارید، الان دیگر وقتش شده!

ازجا برخاست، چندلحظه‌ای در اطاق قدم زد، رو بروی تسوی ایستاد و ادامه داد: خودتان گفتید که هیچ‌کس به فکر جلب کارگرها نیافتاده، این اشتباه بود. اما هدف تنها در این نیست که آن‌ها را در مقابل ارباب‌ها بسیج کنی، هدف این است که به کارگرها سازمان بدهی تا بتوانند پیشاپیش مردم حرکت کنند. و این هدف هنوز هم در برابر شماست، شما يك حزب مرکب از کارگران و روستاییان فقیر لازم دارید. این حزب را کسانی مثل شما می‌توانند و باید ایجاد کنند. این فقط يك کار خیره‌کننده و فوق‌العاده حساب نمی‌شود، بلکه کاری است بسیار دقیق و پرحمت...

آلیوشا هنوز حرفش را به پایان نرسانده بود که از بیرون، از دل تاریکی، سه شلیک دوردست به گوش رسید و در کوهستان بازتاب یافت. لحظه‌ای سکوت همه‌جا را فراگرفت، آنگاه بازهم چند شلیک دیگر طنین انداخت، این بار صدا از نزدیک‌تر می‌آمد، و به زودی شلیک ممتد تمام تاریکی را با صدای یکنواخت و تهدیدآمیزش پر کرد...

آلیوشا برای نتیجه‌گیری از سخنانش درباره لزوم ایجاد حزب، گفت: بله، جریان از این قرار است، خپله‌خپ، من باید بروم...

تفنگش را از گوشه‌ای برداشت و از ماریاتسوی که بالاپوش خود را  
از رخت‌آویز برمی‌داشت با سوءظن پرسید: شما کجا؟  
- خب، معلومه، با شما.

آیوشا سلاح را عصای خود کرد، لفظه‌ای به کف اطاق چشم‌دوخت،  
سپس گفت:

- خواهش می‌کنم، لطفی کنید و به من بگویید که چرا زندگی‌تان را  
برای این کار به خطر می‌اندازید؟ این ماجرا احتمالاً است، در زندگی شما  
صرفاً يك تصادف غیرمنتظره است.

- شما خودتان هم زندگی‌تان را به خطر می‌اندازید، نه؟

- با کمال تأسف، این جزو وظایف اصلی من است.

- چطور می‌توانم در جایی که مردم ما خودشان را به کشتن می‌دهند،  
حاضر نباشم؟ در مورد من چه فکری خواهند کرد؟

- آه، پس این‌طور! اول آن همه کلمات زیبا را درباره تعهد و  
وظیفه‌تان نسبت به مردم می‌گویید، و بعد هم سرتان را جلوی يك گلوله  
بی‌هدف قرار می‌دهید، ببخشید، ولی این کار احتمالاً است!

آیوشا یکبار به خشم آمده بود.

- به هر حال من که به حرف شما گوش نمی‌کنم!

- الان معلوم می‌شود...

آیوشا کلید را از قفل بیرون کشید، با جستی بیرون پرید و در را  
به شدت بست و کلید را دوبار در قفل چرخاند.

## ۴۰

تاریکی ابتدا چنان غلیظ بود که آیوشا هیچ چیز را نمی‌دید. در  
حالی‌که به صدای شلیک‌ها گوش می‌داد، کوچه‌های پیچ در پیچ را از کنار  
پرچین‌ها و درختان دوان دوان پشت سر گذاشت، و در تمام طول راه هر  
ناسزایی می‌دانست به لب می‌آورد. سپس يك دسته کراهی مسلح که به سوی  
او می‌آمد، به او رسید، و آیوشا بدان‌ها پیوست.

به تدریج، چشمانش فائزها و جالیزها را می‌دید و پی برد که از پای  
تپه‌های شرق دهکده تیراندازی می‌کنند. گلوله‌ها از فراز سرشان بی‌هدف  
پرواز می‌کردند. وقتی که آیوشا و کراهی‌ها به پای برج و بارو رسیدند،

صدای تیراندازی از شمال نیز به گوش رسید.

در کنار حصار کره‌ای فریبی را دید که هفت تیر اسمیت در دست داشت، ظاهراً فرمانده بود، و طپانچه‌اش را در تاریکی تکان می‌داد و به کره‌ای‌هایی که با آلیوشا آمده بودند، دستور می‌داد. کره‌ای‌ها سر خم کرده با گام‌های کوتاه در ستونی پشت سر هم به سمت چپ دویدند.

آلیوشا کره‌ای‌ها را کنار روزنه‌های دیوار تشخیص داد و پرسید:  
پارتیزان‌های روس کجا هستند؟

فرمانده کره‌ای که آلیوشا را پارتیزانی از گروهان سوچان می‌پنداشت، طپانچه‌اش را به سمت راست حصار تکان داد و با نارضایی گفت: روس‌ها آن طرفند!

آلیوشا به آن سمت دوید.

از شدت تیراندازی کاسته شد، گاهی یکسره خاموش می‌شد و ناگاه دوباره با شدتی بیش از پیش از پیش از سمت تپه‌ها ادامه می‌یافت، و در جواب شلیک تفنگ‌های کنار حصار یکباره به هوا برمی‌خاست. آلیوشا بی‌توجه به گلوله‌هایی که سوت‌زنان از فراز سرش می‌گذشت، و با افسوس از اینکه نمی‌تواند رهبری این جریان را در دست گیرد، به انتهای برج و بارو رسید و دوباره از میان فانزاهای توبه‌تو به پیچ‌وتاب درآمد تا آنکه به خط سنگربندی دیگری رسید. در همین لحظه کسی به یقه‌اش چنگ زد و فریادزنان گفت: همین‌الان در رفتن را حالت می‌کنم!

آلیوشا نفس نفس‌زنان گفت: آه، خدا را شکر!

نیکچیچین با حیرت گفت: وای، عجب خری هستم! شما رفیق چورکین هستید؟

آلیوشا دستش را روی قلب ناآرامش می‌فشرد: راستش دنبالت می‌گشتم. اینجا چه خبره؟

نیکچیچین با انزجار پاسخ داد: خبری نیست. فقط داریم فشنگ‌ها را دور می‌ریزیم، فشنگ در مقابل باد هوا!...

— پس اینجا با من کاری ندارید؟

نیکچیچین گفت: نه، هیچ کاری، خیالتان راحت باشد.

آلیوشا به خشم آمد: واقعاً بین وقت و نیرومان را چه طور هدر می‌دهیم!

— واقعاً که درست گفتید، بچه‌ها هم مدام نق می‌زنند. از همه بدتر،

این کره‌ای‌ها توی غذاشان نمک نمی‌ریزند.

— ده! چه سهملاتی! حالا کمکم کن معلم را پیدا کنم.  
خونخوزهای نامریی دوباره از پای تپه‌ها آتش گشودند. پارتیزانی  
در جواب شلیک کرد.

نیک‌کچین فریاد زد: این کیه که باروتش را بین خودی حرام می‌کند؟  
بگذارید این مادر قحبه‌ها دلشان خوش باشد و تیراندازی کنند!  
آلیوشا همراه پیکی از آنجا برگشت و در سمت چپ آنجا که گره‌ای  
فربه فرمان می‌داد، سرگئی پاک را پیدا کرد. تسوی همراهش بود.  
آلیوشا با صدای زیرش گفت: پس مثل یک دختر بچه از پنجره فرار  
کردید... حتماً همین طوری توی گره انقلاب می‌کردید...  
اکنون یکسره مجذوب او شده بود.

تیراندازی متناوب خونخوزها تا فردای آن روز ادامه یافت. سپیده‌دم،  
مهاجمین به سمتی نامعلوم عقب نشستند و بدین ترتیب هیچ‌کس آن‌ها را ندید.  
آلیوشا و تسوی همراه یک دسته پارتیزان به سوی اسکوپه‌یفکا به راه  
افتادند.

## ۴۱

پیوتر زخمی در خانه کوسته‌نتسکی در اطافی مشترک با مارتا میانوف  
بستری بود.

او از سکون اجباری خود رنج می‌برد. ولادیمیر گریگوریه‌ویچ هر بار  
که به خانه می‌آمد، جمعی را در کنار تخت پیوتر می‌دید، با غضب فریاد  
می‌زد: لعنت بر شیطان، یعنی چه؟ اینجا را با شیر کس خانه‌ی مرضی گرفته‌اید؟  
با انگشت باریک و بلندش راه خروج را نشان می‌داد و با خشم  
می‌گفت: برید بیرون! زود باشید بزنید به چاک!

فروسیای زیبا و سیاه‌چشم را به پرستاری پیوتر گمارده بودند.  
او پیش از شروع جنگ با آلمان به بیمارستان وارد شده بود. چند  
روزی از ازدواجش نگذشته بود که همسرش را به خدمت تزار فراخواندند.  
شوهر حتی بی‌آنکه چند روزی طعم زندگی زناشویی را چشیده باشد، به  
جبهه رفت، و وقتی پس از دو سال جنگ، با تنی زخم‌خورده از جبهه  
برگشت، فروسیا فرزندی داشت و شوهر به هیچ وجه حاضر نشد او را چون  
فرزند خود بپذیرد.



سرباز دلاور، پس از آنکه فروسیا را از خانه بیرون انداخت، سه هفته تمام مست کرد و سپس به جبهه برگشت و کشته شد.

فروسیا پس از آنکه مدتی بر مرگ همسرش اشک ریخت، خود را بیش از همیشه به کف امواج زندگی سپرد، و بازم کودکان دیگری به دنیا آورد، کودکان سیه چشمی که نسخه دوم مادرشان بودند، و او خود روز به روز زیباتر و شادابتر می شد. زیبایی و سوسه انگیزش را چنان با خود به هر جا می کشید که تمام زنان اسکو به یفکا، پیر و جوان، هر چند که در غیابش بدزیانی می کردند، اما در حضورش زبان به چاپلوسی می گشودند و به او رشک می بردند.

فروسیا با دلبری و عشوه گری در برابر پیوتر، خود را آماده کارهایی نشان می داد که به هیچ وجه از وظایف پرستاری او به شمار نمی رفت. (پیوتر بیش از دیگران خوشایند او نبود، بلکه سرشت فروسیا چنین بود) اما پیوتر بی اعتنا معنای این حرکات را در نمی یافت، به علاوه به انزجار آشکار فروسیا نسبت به لنا که بیشتر وقتها به دیدارش می آمد، توجهی نداشت.

فروسیا از لنا بیزار بود، چرا که این دخترک در نظرش دوشیزه ای پاکیزه و آموخته بود. لنا می توانست زندگیش را به چشم ملامت بنگرد. اما فروسیا مانند همه زنانی که زندگی آزادانه و شادمانه ای را می گذرانند، زندگی خود را به شدت غم انگیز می دید. از لنا نفرت داشت چرا که پیوتر او را دوست می داشت.

لحظاتی که لنا با ناشیگری و حرکاتی کودکانه زخم بندی پیوتر را عوض می کرد و یا بالش هایش را جابجا می کرد، و می گوشتید نگاهش بسا نگاه او آشنا نشود، برای پیوتر دلنشین و در عین حال اضطراب آور بود، و وقتی با او حرفی می زد، لنا چون جانور وحشی کوچکی از زیر مژگان بلندش، نگاهی گذرا و بدگمان به او می انداخت.

او در خودداری و نحوه نگرستنش، جذبه ای مسحورکننده می دید که در محیط ذهنی پیچیده ای که این دختر جوان در آن می زیست، ریشه داشت. او از سرد و گرم روزگار چندان چشیده بود که اکنون، وقتی این موجود زیبا و رعنا و غیرقابل درک به بالینش می آمد، در درون خود آرامش و کنجکاوی شیطنت آمیز و نشاط انگیزی احساس می کرد.

پیوتر شکی نداشت که از شبی که او را زخم خورده به آنجا آورده

بودند، تمام فکروذکر لنا در اطراف او دور می‌زند.

از آن شب که آواز زنان روستایی لنا را با زیبایی و حقیقت درونش به لرزه درآورده بود، نیروهای حیات به وجودش سرازیر می‌شد. جهان بی‌کران طبیعت و انسان‌ها بر او آشکار شده بود.

چمنزارها و باغ‌ها از رنگ درخشان جوانه‌ها سبز می‌شدند. گل‌های کتانی که بر سرتاسر دامنه تپه‌ها رنگ آبی می‌ریختند، هوا را معطر می‌کردند. درختان آلبالو شاخ و برگ می‌زدند، و از هم‌اکنون برگ‌های چسبنک و براق درختان سپیدار و بادرنگبویه نیش می‌زد. شکوفه‌های سفید درختان قان نیز شکفته بودند، سپس درختان بلوط گل‌دادند و سیب‌وحشی، نسترن و کیالک شکوفان شدند. درخت گردو که مدت‌ها از رسیدن بهار بدگمان بود، یکباره دل به دریا زده، سراپا جامه برگ‌های چندگانه‌اش را در بر داشت. اما گل‌های شیپوری غافلگیرش کردند؛ پیچک‌ها و چنگک‌تاک وحشی و درخت عرعر، تازه از خواب زمستانی بیدار می‌شدند.

ابره‌های روشن سپید بر آینه برکه‌ها و مرداب‌ها می‌دویدند. در مزرعه‌ها و جائی‌ها دختران آواز سر می‌دادند، سیل مردان مسلح با چکمه‌های سنگین‌شان در کوچه‌ها روان بود. سوارکاران نیرومند، همچون قهرمانان افسانه‌ای از برابر پنجره رژه می‌رفتند و شیشه اسب‌ها و طنین سطل‌های چاه آب در سرتاسر کوچه به‌گوش می‌رسید. شب‌ها جوانان چنان هیاهویی از ساز و آواز به‌راه می‌انداختند که دل در سینه نمی‌گنجید. وقتی لنا، صبحدم با سارافون همیشگی در انتهای باغ، کنار جویبار کوچک و عزیز زمان کودکی‌اش راه می‌رفت، لرزشی که از تماس با خاک خیس آفتاب‌خورده زیر پاهای برهنه‌اش احساس می‌کرد، به تمام تنش می‌ریخت.

لنا نمی‌دانست چگونه، به چه کسی و به چه چیزی، نیروهای بیدار شده درونش را معطوف کند، اما نیاز به پرداختن به کسی را در دل احساس می‌کرد و با تمام وجود در اندیشه پیوتر بود. درست‌که ظاهر پیوتر و رفتار وی با تصویری که از مرد دلخواهش داشت، یکی نبود، او مردان بلندقامت و کشیده را می‌پسندید، و پیوتر پاکوتاه بود و تنی چهارشانه و چهره‌ای پهن داشت. در حرکاتش آرامشی طبیعی دیده نمی‌شد، به نظر می‌آمد که همواره در این اندیشه است که او را زیر نظر دارند. اما همه آنچه از او می‌دانست، مرگ درآور پدر، دفاع قهرمانانه از ستاد مرکزی دژ، فرارش، زخمش در جنگ و اینکه او در رأس مبارزه علیه دشمنی است که در نظر لنا

تقریباً شکست‌ناپذیر می‌آمد، پیوتر را در چشم لنا مظهر زنده نیسرویی می‌ساخت که او در این مرحله از زندگی خود ناآگاهانه به دنبالش بود. اکنون از دیدن ناتوانی و درماندگی پیوتر رنج می‌برد. در حالت نامنتظر کودکانه‌ای که در این چهره مردانه نمایان شده بود، حالتی که روی لبان باریک و سفتش و در برهم‌خوردن ابروان پرپشت و روشنش جلوه‌گر بود، چیزی فوق‌العاده جذاب وجود داشت.

## ۴۲

لنا پس از کار روزانه بیمارستان به دیدن پیوتر شتافت، نه برای انجام وظیفه پرستاری، بلکه برای فرو نشانیدن عطش دیدارش. پرتو زردرنگ آفتاب که در پس قله فرو نشسته بود، هنرز بر پنجره‌ها می‌پاشید. پیوتر با پیراهن سفید و پاکیزه‌ای که طرح عضلات سینه و بازوانش را نمایان می‌کرد، دراز کشیده، بازوان عضلانی و دست پهن و آفتاب‌سوخته‌اش را به آرامی روی پتو گذاشته بود. لنا از ته‌سیگارهای کف اطاق و دودی که در آنجا پرسه می‌زد و به سقف می‌رسید، پی برد که تمام روز به دیدن پیوتر آمده‌اند. صورت پهن و پوست ناصافش رنگی خاکستری مایل به زرد داشت، اما همینکه لنا وارد شد، از شادی کودکانه‌ای که بسیار خوشایند لنا بود، بی‌درنگ روشنایی گرفت.

لنا که می‌کشید به چشمانش نگاه نکند، با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:  
باز هم که پیش شما آمده‌اند! پنجره را لااقل باز کنم؟  
— باز کنید...

بوهای حیاط و باغ و صداهای دوردست کوچه به اطاق ریخت.  
— می‌خواهید جارویی بکشم؟

پیوتر لبخندزنان پرسید: پس شما جارو کردن هم بلدید؟ نه، شما کاری ندارید؟ چند لحظه‌ای کنارم بمانید.  
لنا نگاه کوتاهی به او انداخت و بدون کلمه‌ای روی صندلی پایین پایش نشست.

— تعجب نکنید که... پیوتر لحظه‌ای تردید کرد و سپس قاطعانه ادامه داد: ... اغلب فکر می‌کنم که چه چیزی شما را وادار کرده زندگی

قبلی‌تان را رها کنید و اینجا پیش ما بیایید؟

پیوتر با لبخندی آرام، به دستش حرکتی دایره‌وار داد، گویی که می‌خواست تمام آنچه‌را که در بیرون از چار دیوار اطاق رخ می‌داد، به لنا نشان دهد.

لنا پرسید: چرا فکر می‌کنید که رهاکردنش برایم مشکل بوده؟

— بالاخره عادت‌ی گفتند، وابستگی‌ای گفتند. شما توی خانواده هیمر بزرگه شدید، نه؟

— بین شماها کسانی نیستند که این وابستگی‌ها را رها کرده باشند؟

— چرا، یقیناً. اما هرکس راهی دارد. شاید نمی‌بایست این مسئله را مطرح می‌کردم.

— نه، چرا؟ من می‌توانم جواب شما را بدهم...

به چهره پیوتر چشم دوخت و به آرامی گفت: گمان می‌کنم که من چیزی برای رها کردن نداشتم. درباره آن شرایط ساختگی هم، باید بگویم که هیچ‌وقت در نظرم ارزشی نداشتند. و تمام چیزهایی که ممکن بود خوشبختی مرا بسازد، وقتی از نزدیک نگاهش کردم، به نظرم فریب و توهم آمد...

پیوتر با کنجکاوی پرسید: چی، مثلاً؟

— راستش، چطور می‌گویم؟ من بلد نیستم راجع به این مسائل حرف

بزنم...

لنا آشفته شد و در سیمای بی‌حرکتش ناگهان آن حالت دست‌نیافتنی که بسیار خوشایند پیوتر بود، نمایان شد: من گمان می‌کنم که انسان تنها با چیزهایی که از کردگی در آرزویش هست، با باورهایی که از همین سن و سال دارد، با آرزوهایش، با عشق، دوستی، خانواده، فداکاری و آرزوی خوشبختی دیگران، تنها همین چیزهاست که می‌تواند خوشبختی واقعی را به آدم بدهد و او را به چیزی... یا به کسی پایند کند. ولی...

در اینجا لنا کف دست‌های باریکش را بلند کرد، و درحالی‌که از گوشه چشم به پیوتر نگاه می‌کرد، لب‌هایش به تلخی لرزید و گفت: ولی، من از این بابت شانس نداشتم...

پیوتر با حیرتی صادقانه پرسید: چرا.

— همه این‌ها روی دیگر سکه نفع‌پرستی و پستی بود.

پیوتر با همان لحن حیرت‌زده گفت: پس ناامیدی از این چیزها شما

را به طرف... .

— ناامیدی از این‌ها آدم را به‌جایی نمی‌کشاند، جز گورستان.  
لنا نگاهی شرارت‌آمیز و خرسندانه داشت که با کلمات پربارش  
هم‌هنگ نبود: من فقط فهمیدم که آدم‌های دوروبرم از هر خصلت انسانی  
بی‌بهره هستند. و نتیجه لازم را گرفتم، فقط همین...  
پیوتر با خود فکر کرد: «باهوش است». لحظه‌ای چند با دقت به او  
نگریست.

— و اینجا چیزی که دنبالش بودید، پیدا کردید؟  
— مگر این چیزی است که بشود دنبالش بود؟ من کنار پدرم آمده‌ام،  
چون جای دیگری نبود.  
پیوتر دوباره به خود گفت: «باهوش است و رازپوش» و از این فکر  
شادمان شد.

— ولی در عین حال خوب می‌دانم که برای اولین بار زندگی را اینجا  
پیدا کرده‌ام. چونکه در واقع، نه به لذت‌هایش و نه به مشکلاتش پی‌ببرده‌ام.  
— راستش، از نظر مشکلات اینجا کمبودی نداریم.  
لنا به‌آهنگی معصومانه پرسید: منظورتان این است که هیچ‌وقت  
لذت‌های زندگی را نشناخته‌اید؟

پیوتر با خنده گفت: نه، ولی می‌ترسم که شما از لذت‌های ما خوشتان  
نیاید. ما مردم عامی هستیم. کافی است که مثلاً برویم حمام و لذت ببریم.  
— می‌بینید، من حتی از این لذت هم محروم بودم!...  
پیوتر با لبخندی کنایه‌آمیز افزود: ما آدم‌های بدذاتی هم هستیم،  
می‌ترسم که از این گناهکاران فلک‌زده ناامید بشوید!

لنا از گوشه چشم نگاهی به او انداخت، و به ناگاه خنده‌ای از  
گلوگاهش بیرون آمد، خنده‌ای شیرین و شوخ و شادمانه، همچون زمزمه  
چشمه‌ساری که از زیر برف بیرون زنده.

— برای اینکه آدم ناامید بشود، باید اول امیدوار بود، یا اینکه مطمئن  
باشد که می‌تواند خودش را فریب دهد... .

— در این زمینه موفق خواهید شد... .

— این‌طور فکر می‌کنید؟

— بله. در این راه تمام ضعف‌ها به کمک شما خواهند آمد.

— یعنی چی؟

منظورم از ضعف‌ها، خوبی‌ها و حساسیت‌هاست. آدم‌ها این خصوصیات را ستایش می‌کنند. اصلاً گمان نمی‌کنند که گاهی يك دوجین آدم پست-فطرت هم نمی‌توانند به اندازه يك آدم خوب مرتکب پستی بشوند...  
لنا که با حیرت و تحسین به او می‌نگریست پرسید: چی گفتید؟ ولی...  
ولی این چیزی که گفتید واقعاً فوق‌العاده است...  
پیوتر ادامه داد: به علاوه شما زیباییید، و به همین خاطر همیشه همه چیز را می‌بخشید.

— شما هم همین‌طورید؟

— شاید من کمتر از دیگران...  
— احساس می‌کنید که حق دارید بیش از دیگران سخت‌گیر باشید؟

— مسئله حق داشتن و نداشتن نیست... چراغ‌را روشن کنید، وگرنه خدا می‌داند چه فکری درباره ما می‌کنند.  
لنا که از جا برمی‌خاست و به او نگاه می‌کرد، پرسید: از حرف دیگران می‌ترسید؟

— البته که می‌ترسم، من مرد آزادی نیستم...  
لنا به او پشت کرده بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. هوای خنک و نمناک باغ به اطاق می‌آمد. لب‌هایش می‌لرزید: حیف که از این بابت ترس دارید.

پنجره را بست و چراغ بالین پیوتر را روشن کرد: خب، خدا حافظ.  
— صبر کنید...  
پیوتر بی‌اراده به سوی لنا حرکتی کرد.

صدای گام‌های شتابزده‌ای از اطاق مجاور به گوش رسید، در باز شد و آکسینیا ناتوموفنا در آستانه در نمایان شد. با ترش‌رویی به کسانی که پشت سرش بودند، اشاره‌ای کرد و گفت:  
— به دیدنت آمده‌اند.

خریستانت بلدنی، سراپا گل‌آلود، و کارپنکوی تلگرافچی، شتابان به اطاق وارد شدند.  
پیوتر که درجا می‌نشست، با صورت گرفته به شتاب پرسید: چه خبر شده؟

بلدنی با پریشانی لبخندی زد و گفت: دارند ما را محاصره می‌کنند، رفیق سورکوف. ژاپنی‌ها از سمت اوگولنایا و آمریکایی‌ها از کانگائوز!

بردیوک يك پیام فرستاده...

پیوتر با غضب فریاد زد: می‌دانم برای چه پیام فرستاده! برای اجازه تخلیه شکوتوو؟ نه، امکان‌نداره! من زنده‌زنده پوستش را می‌کنم اگر که... ناگهان آتش غضبش سرد شد، نگاهی ملامت‌بار به لنا انداخت، گویی می‌خواست بگوید: «وقتی که ما کلمات بسیار زیبا ردو بدل می‌کنیم، زندگی جریان دارد و ببینید که چه اتفاقات ناگواری به بار می‌آورد.»

لنا آهسته بیرون رفت.

### ۴۳

پیوتر گاهی دوراز چشم ولادیمیر گریگوریه‌ویچ و فروسیا از جا برمی‌خاست و دراطاق به‌قدم‌زدن می‌پرداخت. اما در آن روز، وقتی که مارتهمیانوف خواست که از طریق تلگراف از الگا با او صحبت کند، مصمم شد که از خانه بگریزد. همینکه هوا تاریک‌شد، ازخانه بیرون‌رفت. چون کودکی که بخواهد از خانه گریزی بزند، قلبش می‌تپید و روی نوک پا راه می‌رفت.

شب بهاری، آکنده از عطر روز و سایه‌های سنگین شب، ناگهان او را دربر گرفت.

وقتی به تلفنخانه می‌رفت، شادی کودکانه‌ای که سرپای وجودش را فرامی‌گرفت، در دل احساس می‌کرد.

تلگرافچی مدتی دراز مشغول برقراری تماس با الگا بود. تنها در این لحظات بود که پیوتر احساس کرد چارپایه از زیرش می‌لغزد و پانسمانش باز شده و پیراهنش به زخم‌مرطوبش چسبیده است. اما وقتی بیرون آمد و هوای ولرم شب تیره، زمزمه آب و آوای جنگل، وزوز پشه‌ها و عطر گل‌ها و علف‌های شب‌نم‌زده، او را یکسره دربر گرفت، دوباره سرپای وجودش از احساس سرخوشی و طراوت لبریز شد.

با احساس پیروزی کودکانه‌ای قدم‌ها را تندتر کرد تا جسم خود را دوباره حس کند: «هیچ‌چیز ناممکن نیست، در يك چنین شبی، هرچیزی، هرچیزی ممکن می‌شود.»

پنجره اطاق لنا روشن بود. همینکه از پله‌ها بالا رفت، چراغ بجایجا

و ناپدید شد. صدای گام‌های سبکی از پشت در به گوش رسید و آنگاه در باز شد. لنا که گیسوان بافته‌اش از روی پیراهن بلند او کراینی‌اش آویزان بود، و در يك دست چراغ و با دست دیگر دستگیره در را گرفته بود و با چهره‌ای بی‌حرکت به روپرو نگاه می‌کرد، او را نشناخت.

پیوتر با دیدن دختر جوان در آن پیراهن بلند، و با آن گیسوان دلفریب، یکباره از شادی و محبت آکنده شد، اما کوشید تا با لحنی عادی بگوید: منم... کار خوبی نکردید که به خودتان زحمت دادید... لنا زیر لب گفت: خدایا، چقدر رنگت‌ان پسریده! آهسته بیاییند، وگرنه پدرم هرچه فحش دارد سر شما خالی می‌کند...

لرزید و فریاد زد: چی شده؟ لباس شما خونی شده؟ دست‌های شما هم همین‌طور... همین‌جا بمانید، من می‌روم پدرم را بیدار کنم. پیوتر لبخند زنان بوسه‌ای به دست لنا زد و گفت: هیس!.. لوم ندهید. ناراحت نباشید، چیزی نیست. خودم درستش می‌کنم. — بیایید، من کمک‌تان می‌کنم... یواش!

انگشتی را به نشانه سکوت بلند کرد. چراغ را برداشت و پیشاپیش او به راه افتاد.

وقتی به اطاق پیوتر رسیدند گفت: می‌خواستید چکار کنید؟ رنگتان مثل گچ شده! این چکمه‌ها را چطور پاتان کردید؟ بگذارید من درشان بیارم... — النا ولادیمیروفنا، لازم نیست... به هر حال من اجازه نمی‌دهم... اما لنا او را روی تخت نشانده، به سرعت زانو زد و با دست‌های ظریفش چکمه‌های پیوتر را با مهارت و قدرتی نامنتظر از پایش بیرون کشید. — من می‌روم کمی نوار تمیز بیارم. شما هم لباس‌تان را دربیارید. دست‌هاتان را هم بشورید. آدم ترس برش می‌دارد. لنا به نر می از اطاق بیرون رفت.

پیوتر که پیراهنش را از تن می‌کند و به سوی دست‌شویی می‌رفت، با شادی به خود گفت: «بسیار خوب، لباسم را درمی‌ارم، دستم را می‌شورم و هر دستوری که بدهی اطاعت می‌کنم».

لنا با يك بسته نوار و کمی پنبه به چابکی به اطاق آمد و گفت: — خیلی یواش حرف بزنید، آشپزخانه روشن است، حتماً آکسینیا نائوموفنا نخواهی بید. آخ، آخر این چه کاری بود کردید؟ زخم را واریسی کرد و پیوتر دست کوچک لنا و خطوط ظریف و



نازکش را می‌دید.

لنا باحیرت پرسید: پس چرا همه لباس‌ها را درنیاوردید؟

گروه‌های پیوتر ناگهان گل انداخت: النا ولادیمیروفنا، خواهش می‌کنم. خودم این کار را می‌کنم. خواهش می‌کنم! از وقتی که از جا بلند شدم، اصلاً احساس ناخوشی نمی‌کنم. باور کنید ناراحت می‌شوم! ...  
لنا با خشم گفت: این مزخرفات را کنار بگذارید! فوراً همه لباس‌ها تان را دربیارید.

پیوتر به آرامی گفت: برگردید.

پیتری را روی کمرش کشید و کمی بلند شد، تن سفید و عضلانی‌اش را روی بازوان تکیه داده، به عقب متمایل کرده بود و لنا روی او خمیده، نوار را با حرکت تند و چابک دست‌هایش، چون دست جانور کوچکی گرم کندوکاو، محکم به دور او می‌بست. گهگاه طره بافته گیسوانش را که با حرکت شانه‌های ظریف و استخوانی‌اش روی پیراهن گلدوزی شده‌اش می‌لغزید به عقب می‌انداخت.

همچنانکه دست‌های کوچکش به گرد کمر پیوتر در رفت و آمد بود، یگریز به نجوا می‌گفت: قول بدهید که فردا تمام روز را توی تخت بمانید. این‌طوری خودتان را به کشتن می‌دهید... و یادتان باشد که این زخم‌بندی خوب نیست... و خیلی خطرناک است... من فردا کشیک دارم... همه چیز را آماده می‌کنم و دوباره زخم‌تان را می‌بندم... پایا متوجه نمی‌شود.

گاهی از او جدا می‌شد و گاهی وقتی که نوار زخم‌بندی در پشت پیوتر از یک دست لنا به دست دیگرش می‌رفت، تقریباً او را در آغوش می‌گرفت؛ پیوتر با احساس تماس شیرین دست‌هایش روی تن خرد و عطر موهایش که گروه‌های او را نوازش می‌کرد، از کلمات لنا چیزی جز کلامی اسرارآمیز نمی‌شنید؛ به‌سان مجسمه‌ای مرمرین دراز کشیده بود و از دم‌زدن و بر لب آوردن کلمه‌ای می‌هراسید...

لنا که انتهای نوار را به صورتی که برای گره‌زدن به دور کمر آماده باشد، پاره می‌کرد، آهی کشید: تمام شد.

سپس دوباره بازوانش را از دور تنش گذراند و ضمن اینکه انگشتانش روی قفسه برجسته و عضلانی سینه پیوتر در رفت و آمد بود، صورت خنداننش را به سوی او برگرداند و گفت: قول می‌دهید؟ ...

پیوتر با قدرت و نرمی او را در آغوش کشید و یگراست به چشمانش

چشم دوخت. لنا لحظه‌ای چند به همین حال ماند، نفسش را به چهره‌اش می‌دمید و گویی که باتن خود تن نااستوار پیوتر را نگه می‌داشت. بازوانش سست شد و به روی سینه‌اش افتاد، و گیسوی بافته و زرینش از روی شانه تا کف اطاق لغزید.

پیوتر به چشمان و شانه‌ها و گردن نرمش در بن گیسوان، بوسه زد. اما همینکه لنا حرکتی آهسته کرد تا از جا برخیزد، رهایش کرد. لنا روی تخت نشست و نگاه گرمش را به سان جانور وحشی کوچکی به پیوتر دوخت. آنگاه یکباره دستش را به دست گرفت، بوسه‌ای به دستش زد و به بیرون دوید.

## ۴۴

شب تاریک و قیرگون و نمناک بر باغ سایه افکنده بود. هیچ چیز دیده نمی‌شد. از جریبار انتهای باغ صدای مبهم جنب و جوش همیشگی بهار به هوا برمی‌خاست؛ در دوردست، در آن سوی رودخانه، کسی کلک بان را صدا می‌زد.

لنا مدتی دراز زیر درخت سیب باغ روی نیمکتی نشست، بی آنکه چیزی را در پیرامونش ببیند. دمیدم از امید و پشیمانی مبهمی پر و خالی می‌شد. از چه چیزی افسوس می‌خورد نمی‌دانست، اما صدایی به سرزنشش برمی‌خاست و غرور درهم شکسته‌اش چنان اندوهگینش می‌ساخت که اشک از چشمانش فرو می‌غلتید. تمام آنچه که چند لحظه پیش بر او گذشته بود، چون موج سهمگین دریا در سرش می‌پیچید، و احساس تازه و بی‌کران و درخشانی به شادی در جانش می‌رقصید.

گاهی، همچون بیگانه‌ای به خود می‌نگریست و این‌همه در نظرش فریبی می‌آمد، اما بعد چشمان پیوتر را می‌دید، تماس لب‌ها و دست‌هایش را احساس می‌کرد، و کلمات لطیف و عاشقانه‌ای را در دل زمزمه می‌کرد که نه برای پیوتر، بلکه برای کس دیگری بود که لنا به جای او در نظر می‌آورد.

اشک به چشمانش می‌آمد و باخورد می‌اندیشید: «من هیچ چیز نمی‌دانم و هیچ کاری از من ساخته نیست، اما اگر شما چیز خوبی در من دیده‌اید، متعلق به شماست، من در اختیارتان هستم.»

شب پره‌ای، همچون سایه‌ای سیاه، از روی درخت سیب پر زد. لنا به

خود لرزید و با شتاب به خانه برگشت.

پنجره‌های اطاق سورکوف هنوز روشن بود - او نیز خوابیده بود. از پنجره باز و روشن آپزخانه سایه ولادیمیر گریگوریه ویچ و آکسینیا نائوموفنا به چشم می‌رسید. آزدو روبروی یکدیگر ایستاده بودند و لنا نحوه ایستادن شرمسارانه پدرش و حالت آکسینیا نائوموفنا را که سر خم کرده با گوشه پیش‌بندش چشمانش را پاك می‌کرد، غریب یافت.

بی‌توجه نزدیک شد و صدای پدرش را شنید که به آهنگی گنه‌آلود می‌گفت:

- آخر چت شده آکسینیوشکا، خواهش می‌کنم... حالا دیگر گریه کردن برای ما دیر شده... مگر فکر کردی که من قصد آزارت را دارم؟ خودم می‌بینم که چقدر گرفتاری جورواجور داری، و در سن و سال ما هم دیگر قضیه فرق دارد، و تازه، مگر تو مجبوری؟... من می‌خواستم...

آکسینیا نائوموفنا که اشک می‌ریخت بی‌نگاهی به او می‌گفت: وقتی که به خانه شما آمدم، اصلا فکرش را هم نمی‌کردم. فقط شما برای من مهم بردید. من بدون شما چی هستم؟ فکر کردید که من به پول احتیاج دارم؟... وقتی جوان بودم به من احتیاج داشتید، اما الان دیگر پیرم... پدر لنا سراپا پریشان، شانه‌هایش را به گونه‌ای رقت‌بار تکان می‌داد: تو حرفم را نفهمیدی. مگر من گفتم که می‌خواهم بیرونت کنم؟ من يك پیرمرد تنها هستم، دیگر از زندگی چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ نه فقط برای من بهتر است که تو همیشه پیشم باشی، بلکه حتی ندیدنت برایم تلخ است، تلخ و دردناک...

صدایش می‌لرزید: ولی من فکر کردم که تو شاید از دست این زندگی خسته شده باشی، شاید بخواهی مستقل باشی، استراحت کنی... می‌خواستم به تو بگویم که...

آکسینیا نائوموفنا بی‌توجه به کلماتش می‌گفت: فهمیدم، از وقتی که قبول کردم با شما به همین صورت زندگی کنم، به چشم پست‌ترین موجودات به من نگاه کردید، از وقتی که قبول کردم، وقتی که هنوز آن فرشته آسمانی ما آنامیخائیلوفنا زنده بود، به فکرتان هم نرسید که من دوست‌تان دارم...

صدایش در گلو شکست و به گریه افتاد.

ولادیمیر گریگوریه ویچ نومیدانه گفت: چه‌طور دلت می‌آید این حرف‌ها را

بزنی؟ من فقط خوبی تو را می‌خواستم. مرا ببخش، مرا ببخش!  
ناشیانه به سرش دست نوازش کشید و او را در آغوش گرفت: خيله  
خب، تمام شد، بس کن، خيله خب! بس کن، ديگر حرفش را نمی‌زنيم،  
حرفش را نمی‌زنيم.

موهای صورتش را روی موهای سفیدش می‌سایید.  
لنا با آشفتگی از خود پرسید: «از چی حرف می‌زنند؟» و ناگهان آن  
راز دردآور و موهن یکسره در برابر دیدگانش آشکار شد. حیرت زده از  
پنجره کنار رفت.

آیا مادرش به این راز پی نبرده بود، یا آنکه می‌دانست و با این‌همه  
به زندگی با پدرش ادامه می‌داد؟ یا شاید رابطه میان مادر و پدرش، در  
آن سال‌های آخر، تنها به خاطر لنا و سرپوژا فقط ظاهر يك زندگی  
زناشویی را داشت.

لنا نمی‌توانست آکسینینا ناثوموفنا را ملامت کند، او این‌زن را همواره  
سرشار از فداکاری و آکنده از عشق و از خودگذشتگی نسبت به پدرش  
دیده بود. او لنا و سرپوژا را بسیار دوست می‌داشت - فرزندان زنی دیگر  
را دوست می‌داشت، در جایی که خود حق داشت صاحب فرزند باشد!  
سرزنش کردن پدر نیز، که از دید لنا مردی تنها و قابل‌ترحم بود، برایش  
بسیار دشوار بود. اما آنچه او را هراسان می‌کرد، این بود که گذشته مادر  
و پدرش و گذشته خود او - هرچند که دوران کودکی‌اش سرشار از زیبایی  
بود - به فریب و عشق‌های ناپاک درآمیخته بود.

لنا ناگهان لبخند سورکوف و آن حالت کودکانه روی لبانش را که  
دوست می‌داشت، به‌خاطر آورد: «اما او، آیا ممکن است او هم به این  
صورت در فریب و ریا زندگی و رفتار کند؟ نه، ممکن نیست!» قلبش پراز  
عشق و سپاس شد: «او عقابی است، جنگجویی است دلاور و بزرگوار، و من  
دوستش دارم!»

همچنانکه خانه را دور می‌زد تا به درب ورودی رو به کوچه بکوبد،  
سراسر وجودش به لرزه درمی‌آمد...

و شوق روحی را در او بیدار کرده بود، به عادت‌ها و گرایش‌های دوران کودکی و نوجوانی‌اش که در اثر شکست‌های زندگی در او سرکوب شده بود، دوباره جان داد.

از عادت‌های زودگذری که جزئی از زندگی هرروزه‌اند، اثری نمانده بود و لذا از پشت سر گذاشتن همه زرق و برق‌های ظاهری زندگی و ساده‌تر شدنش خوشحال بود. مسئله بر سر عادت‌ها و گرایش‌های ناخودآگاه است؛ گرایش به شناساندن سرشت شگفت‌آورش به دیگران، و دیدن احترام‌مردان به شخصیت و زیبایی‌اش، و به نمایش برتری و قدرتش در میان همسنگان و همسران و ستایش‌کنندگان.

برای رسیدن به چنین مرتبه‌ای هرگز خود را نمی‌آزمود، چرا که این پیروزی خودبه‌خود به دست می‌آید. اما آگاهی به وجودش در جهان و آگاهی به این که همگی به او اهمیتی یگانه می‌دهند و همه به دنبال جلب محبت و توجهش هستند، شرط طبیعی و جدایی‌ناپذیر موجودیتش شده بود. مردمی که در او این خصیصه را بارور می‌ساختند، از مدت‌ها پیش نقاب از چهره هاشان افتاده بود و او آن‌ها را خوار می‌داشت، اما این عادت‌ها و گرایش‌ها همچنان پابرجا مانده بودند.

نه فردای آن‌روز و نه پس از آن، لذا برای تعویض زخم‌بندی پیوتر نیامد. او حتی نمی‌توانست خود را وادارد تا از پدرش یا حتی از فروسیا بپرسد که آیا حال او بهتر است یا نه.

حتی این گمان که شاید پیوتر از آنچه رفته پشیمان باشد و شاید بیاندیشد که لذا عشق را گدایی می‌کند، در او چنان توفانی برمی‌انگیخت که نشان دادن کمترین توجهی را به پیوتر مطلقاً غیرممکن می‌ساخت.

هرچه زمان بیشتری بدون دیدار با او سپری می‌شد، بیشتر می‌خواست او را ببیند. شب‌ها، با بازسازی آنچه میان آن‌دو رفته بود، و با این‌اندیشه که او اکنون تنها و ناتوان در مجاورتش خوابیده است و انتظار می‌کشد، خود را عذاب می‌داد. یا آنکه ناگهان به این فکر فرومی‌رفت که به خاطر غرورش این مرد نیرومند و مغرور را برای همیشه از خود دور رانده است، و با هجوم اندوه عشق، آماده بود تا هر آن از تخت بجهد و به سوی او بدود، هرچه بادا باد.

چندروز بعد در اطاق آفتابگیرش دیر از خواب برخاست، از اینکه آن روز به بیمارستان نخواهد رفت و تمام روز را به دلخواه خود خواهد گذراند.

شادمان بود، باخود می گفت: «مرا چه می شود؟ آیا دوستش دارم؟»  
در همین لحظه پدرش به در کوفت و گفت:

— عزیزم، ببخش، برو و زخمش را ببند! این دفعه آخرش است. از فردا می تواند بیرون برود. من باید به دو جلسه پشت سرهم بروم...  
لنا با شور و شوق به خود گفت: «عجب تصادفی! انگار عمدی است!»  
به فکرش رسید بپرسد: منظورت کیه پاپا؟  
— پیوتر آندریهویچ دیگر... من دستور دادم که وسایل لازم را برایت بیارند...

در مقابل آینه به دقت به آراستن موهایش پرداخت: «بروم. یا نه؟ همین الان بروم یا چند دقیقه دیگر؟»  
اما همینکه با جعبه میناکاری کوچکی به سرسرای پاریک پا گذاشت، سینه به سینه واندا قرار گرفت که با شلوار و چکمه همیشگی اش، هفت تیر به کمر و کوله پشتی به دوش، بدون نگاهی به او به اطاق پیوتر می رفت.  
واندا با آن شلوار و چکمه و موهایی که مانند موی مردان از کنار گوش به زیر می ریخت، گویی به لنا می گفت: «من هم می توانستم زیبا باشم، ظریف و محبوب باشم، اما من روی این همه تف کرده ام، و از تو به خاطر اینکه به این چیزها توجه داری، بیزارم.»  
لنا هراسان به اطاق خود برگشت.

چندین بار به اطاق غذاخوری رفت تا صدایشان را ضمن بحث بشنود:  
صدای پیوتر می گفت: این مسئله خیلی بی در و پیکر است و خیلی هم مبهم...

صدای مفرور واندا می گفت: به نظرم تبلیغات ضد مذهبی... مگر نمی دانی که تمامی کمیته انقلابی...  
— درست، ولی چه کسی این تبلیغات را به عهده می گیرد؟ شاید مثلا خریسانت بلدنی؟...

«آلیوشا کوچکه» با صورتی نتراشیده و کشیف، شاد و خوشحال، همراه زن کره ای ناشناسی که پیراهن سیاهی به تن و جوراب گرد و خاک گرفته ای به پا داشت، درحالی که با شادمانی گفتگو می کردند، از اطاق غذاخوری گذشتند. هلپله شادمانه ای به هوا برخاست، چندتن بحث تازه ای را آغاز کردند و آنگاه صدای خنده ای ممتد شنیده شد.

لنا که بی تابانه انتظار می کشید، به این خنده گوش می داد. ناگهان

در برابر نیرویی که در او به جوشش می افتاد، سر فرود آورد، چهره اش می گفت: «هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند مرا از انجام وظایفم بازدارد»، و به اطاق پیوتر وارد شد.

در همین لحظه پیوتر که به نقل از خریسانت بلدنی، شیرین کاری های بردیوک را حکایت می کرد، کلمات شورکالشمچنکر را که همراه بردیوک به اطاق خواب رئیس پادگان رفته بود، بازگویی کرد: - نگاه کن، ببین کمربندی، شلاقی، چیزی دم دست ندارد... پیدا است که هیچ وقت طعم شلاق و ترکه را نچشیده... - حالت شادمانی و سبکیالی که هرگز لنا پیش از آن در پیوتر سراغ نداشت، بر چهره اش نقش بسته بود، به همان گونه، چهره آن زن ناشناس گره ای، که مژه های براقش را، که مثل پر زاغ سیاه بود و به بالای سر بسته و با نگاهی عاشقانه به پیوتر چشم دوخته بود و برق دندان های سپید مروارید و اوش را نشان می داد و به قهقهه می خندید.

لنا با جعبه زخم بندی وسط اطاق ایستاد. خنده ها بی درنگش خاموش شدند. همگی به حالتی حیرت زده و تاخرسند سر برگرداندند، اما حال که او کارش را آغاز کرده بود، بهتر که تا پایان ادامه دهد.

با صورتی بی حرکت گفت: آدمم زخم شما را ببندم. ببخشید که دیر کردم. منتظر آمدن پدرم بودم.

پیوتر نگاه کوتاهی به او انداخت و سر برگرداند، به نظر لنا در نگاهش ملال و آزرده گی خوانده می شد.

سپس بدون آنکه به لنا نگاه کند، پرسید: می خواهید زخم را ببندید؟ نمی شود این کار را بعداً بکنید؟

یکراست به چشمانش چشم دوخت و افزود: نمی توانید بعد بیابید؟ حالتی رقت بار و سرشکسته بر چهره لنا نقش بست. لبخند پیروزمندانه و اندا و در پشت سرش نگاه دیگران را حس کرد، و با گام هایی نااستوار بیرون رفت.

بی آنکه چیزی را بر سر راهش ببیند، لب هایش را به شدت به دندان می گزید و از درها می گذشت و از اطاقی به اطاق دیگر می رفت تا به پلکان رسید. تخته های پرچین و شاخ و برگ درختان در چشمانش موج می زدند. ناگهان بادیدن نیمکت و درخت سیب پی برد که در بیمارستان نیست، بلکه در باغ خانه است. مدتی با جعبه میناکاری در دست، کنار نیمکت ایستاد. جعبه را به زیر بغل فشرد، خود را روی نیمکت رها کرد و هق هق گریه

اواخر بعد از ظهر بود، آلیوشا ضمن کندن چکمه‌های کوچکش، با شادی به جوراب‌های روسی کتانی‌اش نگاه می‌کرد و می‌گفت: خیلی معذرت می‌خواهم پتیا، ولی اعتمادی که به خودت داری، به اندازه اعتمادی است که ده تا آدم نسبت به خودشان دارند. حالا اعتماد تو روی چه پایه و اساسی است، معلوم نیست.

پیوتر با خنده پاسخ داد: تو هم عجب حرف‌هایی می‌زنی. شاید دلیلش این باشد که خودت مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پری... بعله! تو دیگر آن شهامت قدیمی را نداری. زندگی درس‌های زیادی بهت یاد داده. آلیوشا چکمه‌هایش را با لگد زیر تخت پرت کرد و گفت: ولی به تو یکی هیچ‌چی یاد نداده!

پیوتر که می‌خندید از گوشه چشم نگاهی به او انداخت: ما قرار گذاشتیم که سر همدیگر داد نزنیم، نه؟ هنوز هم امکانش هست که در کنگره کوره‌ای‌ها شرکت کنی و بگویی: «دوستان، خرنخوزها شما را به خاک و خون می‌کشند و ما همین‌جا می‌مانیم و تماشاتان می‌کنیم، اما نمی‌توانیم به کمک‌تان بیاییم.» برای متحد جمع کردن روش خوبی است! آلیوشا دست‌های گوشتالویش را به حرکت درآورد و با درماندگی گفت: تو واقعاً يك عوام‌فريب به تمام معنی هستی!

— و تو اسم این را می‌گذاری خط‌مشی؟ در حرف مخالفت را نشان می‌دهی و تق می‌زنی، ولی در عمل به میل ما رفتار می‌کنی و نه به میل خودت.

— وقتی تو دزد دریایی باشی و من اسیرت، مگر کار دیگری هم از دستم ساخته است؟ طور دیگری نمی‌توانم رفتار کنم. و تازه، گذشته از این‌ها، کون لقت!... درسته، خیال ندارم داد و فریاد راه بیاندازم. چراغ را خاموش کنم؟

— آره، خاموش کن.

آلیوشا که با تن و جامه پاکیزه خود را به‌گونه‌ای هوسناک روی تخت مارتهمیانوف می‌سایید، گفت: این مردکه خل انگار با کپلش وسط تخت



را چال کرده. درست مثل اینکه توی ننو خوابیده باشی. این دختره پرستار که دوروبرت می‌پلکد، کی هست؟ این یارو سبزه؟ پیوتر که فکر آلیوشا را خوانده بود، لبخندی زد: این پرستاره؟ امان از دست تو آلیوشا!

آلیوشا گفت: مگر چطور شده؟ من همین‌جوری به فکرم رسیدم. از بابت من خیالت راحت باشد. من نسبت بهش عین یک خروس اخته‌ام. فکر می‌کردم جریانی بین شما دو تا ست.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. سپس آلیوشا ناگهان روی تخت نشست و فریاد زد:

— این مسخره‌بازی‌ها معنی‌ش چیه؟ هنوز بچه‌های ما نتوانسته‌اند. با زندان تماس بگیرند؟

با صدایی نافذ و نگاهی پرسشگر به پیوتر گفت: راستش را بخواهی اگر تاکتیک نظامی شما «هورا، همه را یکجا بکشیم!» نبود، و اگر این کنگره را به این صورت بی‌موقع برگزار نمی‌کردید، شاید من از شما پشتیبانی می‌کردم.

پیوتر گره به ابرو انداخت: از این همه دست و دلبازی سرکار متشکرم! وای که چقدر موی دماغ آدم می‌شوی! گاهی وقت‌ها دلم می‌خواهد یک مشت جانانه حوالات کنم!

آلیوشا باخشم جواب داد: چشم‌روشن! مشت حوالت کن! تمام تاکتیک نظامی شما همین است. بیخود نیست که توی معدن دیگر برایت تره خرد نمی‌کنند.

پیوتر با غضب از جا جست: چی؟ تو فکر می‌کنی که عملیات ما... آلیوشا با شتاب دراز کشید و پتو را روی صورتش انداخت و گفت: بخواب، بخواب که به ابلیس سپردمت!

پیوتر فریاد زد: بدون عملیات ما توی معدن‌ها، سفیدها ارباب دره می‌شدند، و ما الان اینجا نبودیم که باهم گپ بزنیم، ما اینجا کنار اسکو به یفکا موضع تهاجمی‌مان را علیه‌شان حفظ می‌کنیم.

آلیوشا از زیر پتو غرید: بسیار خوب! این بحث بی‌فایده را کنار بگذار!

— شوخی هم حدی دارد. وقتی آدم‌ها دارند کشته می‌شوند، دیگر جای شوخی نیست!

پیوتر خود را روی بالش انداخت و خاموش شد.  
آلیوشا پیش از آنکه سر از زیر پتو بیرون آورد، لحظه‌ای صبر کرده، مدتی چند به همین حال در تاریکی ماندند، هر دو می‌دانستند که آن دیگری نخواهیده است.

آلیوشا یکبار پرسید: از این گره‌ای خوش میاید؟  
پیوتر با خنده پاسخ داد: برای یک خروس اخته بد نیست. بایسد سونیا را خبر کرد.

— ولی من ابدأ به این فکری که تو هستی نبودم. منظورم از نظر اجتماعی بود.

پیوتر با شیطنت گفت: از نظر اجتماعی از آن نوع دخترهایی نیست که برای زندگی پر دردسری ساخته شده باشند. من حرفش را خوب می‌فهمم؛ مردی که روح پرمایه‌ای نداشته باشد، چه ارزشی دارد!  
آلیوشا با ترش‌رویی گفت: ده! به اندازه مردی که کله پرمایه‌ای ندارد، دوباره هر دو خاموش ماندند.

آلیوشا خمیازه کشان گفت: می‌دانی چی به نظرم رسیده؟ انگار که دختر دکتر کوسته‌نتسکی از دستت عصبانی است.

پیوتر به سوی او برگشت و با شتاب پرسید: واقعاً!  
— البته. دختره می‌آیسد زخمی را ببندد و تو عین خرس باهاش رفتار می‌کنی.

پیوتر لحظه‌ای چند به آلیوشا چشم دوخت و از خود می‌پرسید که آیا او به چیزی گمان برده است. نه، آلیوشا به چیزی گمان نبرده بود. با ترش‌رویی گفت:

— چه انتظاری داری؟ این روزها وقت رعایت آداب معاشرت و این حرف‌ها نیست. — و سر برگرداند.

آلیوشا به زودی به خواب رفت، اما پیوتر مدتی دراز به سنگینی بی‌حرکت ماند، در تاریکی به جایی خیره مانده بود. لئا را، با روسری سفید، با جعبه میناکاری‌اش و آن حالت رقت‌باری که پس از پاسخ او بر چهره‌اش نمایان شده بود، وسط اطاق می‌دید.

پیوتر از کرده پشیمان بود و به حال لئا افسوس می‌خورد.  
برخلاف تصور عامه زندگی اجتماعی از زندگی خصوصی پیچیده‌تر نیست، غالباً در روابط شخصی استوار ماندن دشوارتر است تا در روابط

اجتماعی، زندگی خصوصی همان زندگی اجتماعی است، با این تفاوت که ناآگاهانه‌تر و مبهم‌تر است.

پیوتر از خود پرسید: «چرا این‌طور رفتار کردم؟» دختر جوان را هنوز هم دوست می‌داشت و همه‌چیز طبیعی و ساده بود تا آن شب که او را در آغوش کشیده و بوسیده بود. از آن لحظه به بعد همه‌چیز مبهم و پیچیده شد، چونکه رابطه خود را با لئا از چشم دیگران می‌دید.

لئا اکنون «خواهر نیکوکار»، دختر دکتر کورسته‌نتسکی «خودمان»، و محبوب همه بود، به چشم موژیک‌ها دختر خانمی شهری که - در چنین زمانی! - با فرمانده کمیته انقلابی رابطه داشت. وقتی پیوتر لئا را از چشم آنان می‌دید، نسبت به صداقت احساس خود درباره لئا شك می‌کرد و از آنچه میان او و لئا رفته بود، پشیمان می‌شد.

او می‌دانست که اگر احساس متقابلی میان يك زن و مرد باشد، در آغوش کشیدن و بوسیدن زن ممکن است، و اگر این احساس پایدار باشد، باید به ازدواج و تشکیل خانواده بیانجامد، اما اگر این ممکن نباشد، نباید آغاز کرد، و اگر آغاز شد ناجوانمردانه است و باید جویبگویی آن زن برد - این نظر روشن و صریح پیوتر را عذاب می‌داد.

غرورش اکنون اجازه نمی‌داد اعتراف کند که رفتار خشنش ناشی از ظهور ناگهانی لئا و احساس ناخوشایند حضور دیگران و آنچه ممکن بود به ذهنشان خطور کند، بوده است. اما احساس می‌کرد که رفتار ناخوشایندی داشته و تا سرحد خشم پشیمان بود.

«نه، باید به هر صورتی که هست چاره‌ای پیدا کنم».

باچهره‌ای درهم‌کشیده به‌روبرویش چشم دوخته بود و با محبت به‌چشمانش، گیسوان انبوهش، کف دست‌هایش که به‌دست کودکان می‌مانست، و حتی به‌آن‌جعبه میناکاری، جان می‌داد، اما باز هم نمی‌توانست راه چاره‌ای بیابد.

شب پیش‌از برگزاری کنگره کراه‌ای‌ها، پیوتر و ماریاتسوی جلسه‌ای با شرکت نمایندگان پیرتر کنگره تشکیل دادند. پیوتر يك ساعت دیرتر از همیشه به‌خانه برگشت. با کلیدی که پاخود داشت در را باز

کرد تا آکسینیا نائوموفنا را بیدار نکند. روی نوک پا راه می‌رفت و می‌کوشید صدایی به‌راه نیاورد. به اطلاق غذاخوری وارد شد. فانوسی روی میز روشن بود و بر ظرف شام و لیوان شیری که آکسینیا نائوموفنا برایش کنار گذاشته بود نور می‌پاشید. پیوتر نگاهی به اطلاق مجاور انداخت. آلیوشا خوابیده بود.

در همین لحظه درب اطلاق ولادیمیر گریگوریه‌ویچ باز شد و صدای گام‌های لنا در راهرو طنین‌انداخت؛ او به سمت آشپزخانه می‌رفت. پیوتر چند لحظه در مقابل شام سرد شده به فکر فرو رفت. همینکه صدای گام‌های لنا دوباره به گوش رسید، در را باز کرد و به راهرو قدم گذاشت. لنا در سارافون قهوه‌ای رنگ، و حوله‌ای روی دوش، هراسان خود را عقب‌کشید و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت. پیوتر گفت: مرا ببخشید، مدتی است که شما را ندیده‌ام، می‌خواستم با شما حرف بزنم.

لنا نگاهش را از پیوتر برگرداند و با چهره‌ای چون سنگ بی‌حرکت ایستاد.

— بسیار خوب، برویم اطلاق خودم.

پیوتر به دنبال او به اطلاق رفت و در را پشت سرش بست. او زمانی در همین اطلاق که بوی کتاب و توتون می‌داد کار کرده بود. در اثاثیه اطلاق هیچ تغییری رخ نداده بود، اما تمام اطلاق حالتی دیگرگونه داشت، پیدا بود که زنی در آنجا زندگی می‌کند، زنی بدون خانه و کاشانه. لنا حوله‌اش را به شاخ گوزنی که بالای دیوان بود، آویخت، روی دیوان رختخوابش پهن شده بود. چارزانو روی دیوان نشست. چراغ حباب‌دار بالای دیوان تنها نیمی از اطلاق را روشن می‌کرد و آن قسمت از اطلاق را که لنا نشسته بود، در تاریکی باقی می‌گذاشت. لنا بی‌آنکه به پیوتر نگاهی بیاندازد، با اشاره چشم صندلی راحتی‌ای را به او نشان داد و گفت:

— بفرمایید بنشینید...

— متشکرم، سرپا می‌مانم، فقط می‌خواستم ببینم حالتان چگونه است.

خود احساس کرد که کلماتی که بر زبان آورده، همان نیست که می‌خواست بگوید.  
— متشکرم.

پیوتر با تردید گفت: می‌بایست زودتر از این‌ها این کار را می‌کردم. ولی... خودتان خوب می‌دانید که خیلی گرفتارم. مدت زیادی است که شما دیگر سراغ من نمی‌آیید. لنا خاموش بود.

پیوتر پرسید: کارت‌تان چطور است؟

— بد نیست، متشکرم.

— راضی هستید؟

— بد نیست، متشکرم.

پیوتر که کنار میز تحریر ایستاده بود، کاغذ خشک‌کن را برداشت. می‌بایست چیزی می‌گفت؛ عاقبت دل به دریا زد:  
— ببخشید اگر کلماتم شما را می‌رنجانند. شما از دست من عصبانی نیستید؟

لنا به تعجب ابروانش را بالا برد: از دست شما عصبانی باشم؟ شنیدن این حرف از زبان شما عجیب است. شما نماینده یک سازمان هستید. مگر می‌شود از دست یک سازمان عصبانی شد؟ پیوتر بالبخت او را زیر نگاهش گرفت و گفت: پس درست است، یعنی عصبانی هستید؟ من آمدم از شما عذرخواهی کنم. شاید من رفتار زشتی باشم کردم.

او عذر می‌خواست، اما نه از گناهش.

— رفتارم ناخواسته بود. چون گرفتار بودم، ولی کلاً این رفتار جزو شخصیت من نیست، فراموش کنید...  
لنا که کلمات خود را می‌کشید گفت: آها، پس می‌خواهید راجع به این قضیه حرف بزنید.

آرنجش را لحظه‌ای روی بالش تکیه داد و نگاهش را به سویی دیگر برد. سپس به سختی گفت:

— خب، حالا که خودتان شروع کردید، باید بگویم که رفتارتان واقعاً هم زشت بود... عمدی بود. انگار می‌خواستید جلوی من و رفقای‌تان خودتان را بسیار بزرگتر از چیزی که هستید، نشان بدهید. پیوتر با حیرت به او خیره شد.

لنا چشمان نافذ خود را به او دوخت و گفت: ولی، واقعیت ندارد! چونکه تا آنجا که من می‌دانم شما هم مثل همه ما، مثل بقیه مردم عادی به مدرسه رفته‌اید و تا آنجا که یادم هست شما هم لباس مدرسه تنتان بود.

بله، بله... و زمان کودکی‌ام، حتی شاهد بودم که چطور به‌خاطر همین لباس و نشان مدرسه خودتان را به خفت کشیدید. حتی مادر خودتان را وادار کردید که جلوی دیگران گردن کج کند!

پیوتر گفت: چی؟... من از حرف‌هاتان چیزی نمی‌فهمم.  
لنا بی‌توجه به کلمات او ادامه داد: نخیر، شما هرگز شخصیتی تا این اندازه برجسته و بزرگ، تا این اندازه افسانه‌ای که جلوی من نشان می‌دهید، نبوده‌اید!  
اکنون صدایش می‌لرزید.

— چقدر شما دلاوری به‌خرج داده‌اید!... ولی زمانی هم بود که خودتان در راهروی خانه هیمر التماس می‌کردید که جای کوچولویتان را در مدرسه ازتان نگیرند، حتی مادر پیر و مریضتان را وادار کردید تا به التماس بیافتند!

کلماتی که لنا به زبان می‌آورد، چنان غیرمنتظره بود که مدتی طول کشید تا پیوتر به مفهوم آن پی‌برد.

با صدایی خشک و خشن گفت: من این کار را به‌خاطر مادرم کردم! او بود که می‌خواست من درس بخوانم، چونکه نمی‌خواست من هم مثل خودش تمام زندگیم توی فقر و کثافت و سرشکستگی دست‌وپا بزنم! من نبودم که وادارش کردم، او بود که وادارم کرد. من دلم به‌حالش می‌سوخت که رفتم خانه هیمر...

لنا با لبخندی کنایه‌آمیز گفت: پس این احساسات ساده برای شما بیگانه نبودند. بسیار خوب، حالا لابد خیال دارید مادرتان را از سر باز کنید؟ بله‌خب، یادآوری سرشکستگی‌های گذشته برای همه ناگوار است! حالا دیگر خودتان به خودتان حق می‌دهید که دیگران را سرشکسته کنید، و شاید مادرتان همین الان در راهروی یک نفر دیگر مشغول کار باشند.

شرارت در صدای لنا موج می‌زد.  
چهره گشاده پیوتر درهم کشیده شد. به‌دقت خشک‌کن را زوی میز گذاشت و از اطاق بیرون رفت.

هراس و اندوه و نومیدی ضربات صاعقه‌وار خود را پی‌درپی بر چهره لنا فرود آوردند. از جا جست، با شتاب کنار در دوید، اما ایستاد و گوشش را به قفل در چسباند و به صداهای گوش داد.  
پیوتر با حالتی جنون‌زده که به‌ندرت در او دیده می‌شد، از خود

بیخود شده، با گام‌های سنگین به اطاقش رفت و لباس‌ها را از تن درآورد و دراز کشید.

بی‌درنگ کلمات لنا و معنایش همه به ذهنش هجوم آورد. فکر مادرش او را از هم می‌درید، مادر مستش را با پاهای بادکرده، کنار میز می‌دید، همان‌گونه که آخرین بار دیده بود، با خشم به خود می‌گفت: «این دختره چه چیز را می‌خواست ثابت کند؟ شما هرگز معنی احتیاج را نفهمیده‌اید، شما دخترخانم ملوس هرگز با دست‌هاتان کار نکرده‌اید، حالا می‌خواهید راجع به زندگی اظهارنظر کنید؟ بله، بله، حقیقت دارد که شما دخترخانم نجیب‌زاده‌ای هستید! ولی شما مرا به سنگدلی و دورویی متهم می‌کنید؟ اما من «حقیقت» شما را به پیشیزی نمی‌خرم! بدترین کثافت‌ها به حقیقت زرق و برق دار شما شرف دارد!...»

چنان برآشفته بود که تمام شب نخوابید. سرانجام وقتی قوایش به پایان رسید، لنا با بازوان کودکانه و نگاه گرمش، همچون نگاه جانور وحشی کوچکی در برابر چشمانش جان گرفت و پیوتر چنان آمیزه‌ای از عشق و هوس در دل احساس کرد که دیگر به سرشت راستین احساس خود شکی نداشت.

از گذشت زمان آگاه نبود، نمی‌دانست که آیا خوابیده‌است، یا نه، اما وقتی کسی شانه‌هایش را تکان داد، چشمانش را گشود. سپیده می‌دمید. آلیوشاروی تخت نشسته پاهای برهنه‌اش را از لبه تخت آویزان کرده بود و به چشمانش دست می‌مالید. کنار تخت پیوتر یاکوف بوتوف و یک معدنچی دیگر، که موهایی کم‌پشت و خاکستری داشت و کلاهش را در دست گرفته بود، نشسته بودند.

بوتوف گفت: رفیق سورکوف، معذرت می‌خواهم که صبح به این زودی بیدارت کردم، ولی اوضاع معدن‌ها زیاد تعریفی ندارد. و روزی که یگان گلاذکیخ از راه رسید و لنا کنار رودخانه با پسر کازانوک آشنا شد، و مارتهمیانوف و سرپوژا به اسکویه‌یفکا رسیدند، بدین ترتیب آغاز شد.

## بخش چهارم

### ۱

انسان‌ها چه در زندگی سیاسی و چه در زندگی روزمره غالباً از دریچه يك نقطه نظر و به یاری تجربه‌ها و شناخت‌های خود به وقایع و حقایق می‌نگرند. با این‌همه از این واقعیت نمی‌توان نتیجه گرفت که آنان که توده نام دارند، به عبارتی دیگر مردم هادی، در بحث‌های سیاسی، همگی کم‌وبیش در اشتباه‌اند. در اینجا نیز آن قانون پابرجای زندگی همواره حکمفرماست، قانونی که بنا به آن می‌توان همه نقطه‌نظرهای مورد بحث را همیشه به دو بخش تقسیم کرد، که تنها یکی از این دو به حقیقت نزدیک‌تر است و زندگی و روند تکاملش و آینده و گذشت زمان این یک را عیان خواهد کرد.

از نخستین روزهایی که پیوتر، «آلیوشا کوچک»، سنیا کودریاوی و مارتهمیانوف، در اطافی که پنجره‌هایش روبه حیاط و باغ باز می‌شد - و پیوتر زخمی حدود يك ماه در آن بسر برده بود - در کنار یکدیگر قرار گرفتند، تمام شب را تا سپیده صبح به بحث می‌گذراندند و اگر آکسینیا ناثوموفنا آن‌ها را از خانه نمی‌راند، از سحر تا غروب آفتاب را نیز به این کار مشغول می‌شدند.

خط مشخص بحث‌ها این بود که هیچ‌یک از آن‌ها، نه پیوتر، نه آلیوشا، نه سنیا و نه فیلیپ آندریه‌ویچ از شرایط واقعی جبهه‌های «روسیه شوروی» در شمال و جنوب و شرق و غرب آگاه نبودند و نمی‌دانستند



سرنوشت جمهوری شورایی باواریا و مجارستان چه خواهد شد، ژاپن چه قوایی می‌تواند در سیبری پیاده کند و آمریکا در آنجا چه کار خواهد کرد، انگلستان و فرانسه نسبت به اقدامات ژاپن و آمریکا چه نظری دارند، یا امور مربوط به بومیان، چینی‌ها و گره‌ای‌ها، در جلب قوای بین‌المللی، تا چه حد اختلاف به بار خواهد آورد. آن‌ها در این باره بسیار اندک می‌دانستند و حتی اگر از آگاهی بیشتری برخوردار بودند، برقراری ارتباطی میان همه این شرایط و اخذ نتایجی که از آن حاصل می‌شد، کاری بود و رای ادراک آنان.

آن‌ها که این شرایط را می‌شناختند و می‌توانستند نتایج مناسب را بیرون بکشند در ده هزار کیلومتری آنجا بسر می‌بردند، و تایگای سیبری، کوه‌های اورال و جبهه جنگ میان‌شان فاصله انداخته بود. و کسانی که می‌توانستند در این رویدادها حتی اندک تأثیری داشته باشند، در زندان بودند و ارتباط با آنان میسر نبود.

اما هرچند که این چهارتن به ماهیت شرایط آگاهی نداشتند، اما می‌دانستند که راه حل درست این مسئله به درک درست‌شان بستگی دارد، و هنگام بحث همواره به همین نکته برمی‌گشتند و حدس و گمان و احساسات را جایگزین ناآگاهی خود می‌کردند.

جنبه تراژی - کمیک گفتگوهاشان در همین جا نهفته بود. گفتگوهایشان همواره در اطراف واقعیتی اساسی و حیاتی می‌گشت و سرنوشت ده‌ها و صدها هزار انسان به راهی که به این واقعیت می‌رسید، بستگی داشت.

تجربه قیام به پیوتر آموخته بود که اگر از همان لحظه به مسائل اساسی موژیک‌ها پاسخ ندهند، شور و حرارت آنان پس از چندی به سردی خواهد گرایید و موژیک‌ها به مبارزه‌ای درازمدت تن در نخواهند داد. اما طرحی که آلیوشا از نیروهای مداخله‌گر در ذهن خود ساخته بود، به او نشان می‌داد که مسائل موژیک‌ها از هم‌اکنون حل نخواهد شد و آن‌ها به جای پرداختن به سازماندهی دقیق مبارزه مسلحانه، بهترین نیروها را بیموده به هدر خواهند داد.

آلیوشا بنا به همین طرح متقاعد شده بود که مبارزه مسلحانه باید به نحوی سازماندهی شود که حتی الامکان از آسیب‌پذیری‌اش کاسته شود. در نتیجه او از تاکتیک یگان‌های کوچک پشتیبانی می‌کرد.

اما منطق مبارزه پیوتر را به ایجاد یگان‌های بزرگ می‌کشاند، چرا

که او در جایی که شرایط زمینه عملیات بزرگتری را فراهم کرده بود، دلیلی برای پرداختن به عملیات کوچک و جزئی نمی‌دید.

از نظر پیوتر سخت‌ترین ضربه به پشت جبهه کولچاک تسخیر معدن‌ها بود، بدین ترتیب شهر و بندر و راه آهن از سوخت ذغال سنگ محروم می‌ماند و هزاران هزار کارگر به صفوف پارتیزان‌ها کشیده می‌شدند. اما آلیوشا می‌دید که این یگان‌های بزرگ، به جای آنکه به سمت خطوط اوسوری، یعنی خطی که بندناف کولچاک با جهان خارج بود، بروند، از چندماه پیش بی‌نتیجه در میان جنگل‌های حاشیه معدن‌ها عاطل و باطل افتاده‌اند.

مارته میانوف در این گفتگوها یکسره با نظرات سورکوف موافق بود، آنجا که می‌توانست بر تجربه خود تکیه کند، با گفته‌های سورکوف هماهنگ می‌شد و در آنجا که در نمی‌یافت، در اثر طلسم عادت به سورکوف اعتماد می‌کرد.

و اما سنیا بی‌آنکه متوجه باشد، نقش میانجی میان دو طرف، یعنی پیوتر و آلیوشا را بر عهده داشت و این در اثر انعطاف سرشتش بود و با این خاطر که خود را ساده لوحانه متقاعد کرده بود که می‌توان از راه بیختن نکاتی که در نظرش خوب می‌نمود و با دور ریختن آنچه بد بود، به حد وسط مناسبی رسید.

او هرگز گمان نمی‌برد که موضع او نه تنها موضع درستی نیست، بلکه حتی يك موضع به شمار نمی‌رود، چرا که موضع تنها در تمیز خوب از بد نیست، بلکه برگزیدن نکات حساس و اصلی در میان دیگر مسائل است.

بدین ترتیب در این بحث‌ها نیز مثل همیشه، دو طرف صحبت رو در روی یکدیگر قرار داشتند که تنها یکی از آنان می‌توانست در نکات اصلی و عمده‌اش به حقیقت نزدیک‌تر باشد. اما در اینجا هر يك از این دو موضع خود را چنین می‌پنداشت، بحث تمام شب به درازا کشید و طی آن این چهار مرد با کلماتی موهن و ناشایست به یکدیگر می‌تاختند.

اما این بحث برخلاف بحث‌های روزمره دارای خصیصه‌ای بود که به آنان که برای نخستین بار کنار هم گردآمده بودند فهماند که آن چهارتن با همه ضعف‌های روح و روان و آگاهی و شخصیت‌شان باید درباره سرنوشت و اداره جنبش موژیک‌ها تصمیم بگیرند و در این راه در برابر موژیک‌ها، حزب و وجدان خود مسئول‌اند. و علیرغم کلمات درشت و نادرستی که

به یکدیگر نثار می‌کردند، وقتی آکسینیا نائوموفنا که تمام شب فریادهاشان را از آن سوی دیوار شنیده بود، با عصبانیت آنها را از اطاق بیرون انداخت، هر يك با شور و علاقه بیشتری به کار خود پرداخت.

## ۲

ماریا تسوی که به تنهایی در بنای مترو که مدرسه اقامت داشت، تمام شب چشم برهم نگذاشت.

از جلسه‌کنگره کراهی‌ها به گروهان کراهی‌ها رفته بود، در آنجا قرار بود پارتیزانی از هم‌میهنانش را که در نتیجه بازیگوشی با تفنگش پسرک روسی را کشته بود، محاکمه کنند.

نه تنها افراد خانواده قربانی، بلکه زنان و مردان روستایی از سرتاسر دهکده به جلسه‌گروهان آمده بودند، برخی فریاد انتقام‌سرمی‌دادند و برخی دیگر دادخواهی می‌کردند.

جلسه در چمنزاری در انتهای این بخش از دهکده در پای کوهستان برگزار می‌شد.

کارپنکوی تلگرافچی در مقام نماینده کمیته انقلابی و اگه‌نیچ، پیرمردی که سرش به گل‌قاصدک می‌مانست، با ماریا تسوی آمده بودند. اگه‌نیچ که ناظر خرج بود، کاری به این کار نداشت، آمده بود تا «سرو گوشی آب‌بدهد» اما در واقع از ترس اینکه مبادا کارپنکو را که غروب‌ها پنهانی با او به نوش‌خواری می‌نشست، گم کند.

پارتیزان‌های جوان و مسلح کراهی، با جلیقه و چکمه‌های تسمه‌دار روسی و سرهای تراشیده و کاسکت، چارزانو گرداگرد چمنزار نشستند. موژیک‌ها و زن‌های روس دیواری خصمانه به‌گردشان می‌کشیدند. عده‌ای در میان درختان ایستاده بودند و عده‌ای نیز از پشت صفوف جلوتر سرك می‌کشیدند. درختان دور و اطراف یکسره از پسر بچه‌ها پر بود.

در این لحظه حساس تقریباً تمامی پارتیزان‌های کراهی به ماریا تسوی چشم دوخته بودند. این دختر جوان شگفت‌آور با پیراهن روسی و زیبایی شرقی‌اش، و چشمان بادامی قهوه‌ای‌رنگش که از فرط شور و هیجان می‌درخشید و با آن دست‌های نازک و چترموهای سیاه و براق، تنها یکی از رهبران انقلاب کراه نبود، بلکه روحی لطیف بود، و نماد هدفی که در نظرشان سترگ‌ترین و مقدس‌ترین هدف جهان می‌آمد. با

چنان ستایشی به او چشم دوخته بودند که ماریا، رنگ پریده و در عین حال با احساس آگاهی از نفوذی که بر آنان داشت، نشست.

متهم، سرباز لاغر و کوتاه قامتی در حدود هفده سال وسط چمنزار سرسبز ایستاده بود و بازوان نازکش را آویزان کرده، با چهره رنگ پریده و چشمان کشیده بنفش رنگش به دور دست، به نیستی مبهم و مه آلود، خیره شده بود. دیوار دشمنانه موژیک‌ها را در پیرامون خود احساس می‌کرد و می‌دید که رفقاییش از او رو برمی‌گردانند، اما او دیگر به این امر اعتنایی نداشت. از پرسش‌های فرمانده کره‌ای و یک پیرمرد روس و ناله‌های مادر پسرک مقتول رنج می‌برد و جزئیاتی که مادر بزرگ گریانش حکایت کرده بود، چهره پسرک را که با آن نیم تنه خالدارش در تشنج مرگ دست و پا می‌زد و سربه خاک می‌سایید، در برابر چشمانش دوباره زنده می‌کرد. و رنج می‌برد که ماریا تسوی، کسی که همیشه آرزو داشت در برابرش چون نگهبانی دلاور یا چون لی گوان مو Li Gouanmou شهریار افسانه‌ای که نامش به معنای «فضیلت شکوهمند نظامی» است، جلوه‌گر شود، اکنون او را سوبازی نگون بخت و شرمسار ببیند.

اگه ئیچ که در بازجویی وارد شده بود، زیر کلاه مچاله شده کوچکش که روی گوش‌هایش افتاده بود، چینی به پلک چشمانش انداخت و گفت: چرا با تفنگت ور رفتی؟ مگر فکر کردی که تفنگت را برای بازی بهت داده‌اند؟

متهم بانگاهی مات بر فراز سر حاضرین به خاطر آورد که زمانی چقدر در آرزوی داشتن تفنگی بوده، و چقدر از اینکه او را به نگهبانی از تدارکات گروهان گماشته بودند به خود می‌بالیده و چه شور و شوق دیوانه‌واری سراپایش را فرا می‌گرفت. روی نیچکتی نشسته، گره به ابروان انداخته، گلنگدن را می‌کشید و پوکه طلایی رنگی مثل سنجاب کوچکی بیرون می‌جهید؛ متهم این همه را از خاطر می‌گذراند و پاسخی به اگه ئیچ نمی‌داد. پی می‌برد که این جزئیات کودکانه نمی‌تواند او را برهاند. اکنون می‌بایست تا جاودان تن آن پسرک را که با آن نیم تنه خالدارش با سر به خاک در می‌غلطید، در پیش چشم داشته باشد.

اگه ئیچ با آهنکی شادمانه گفت: پس می‌بینی که نباید با تفنگت بازی کرد. به تو تفنگت دادند که با دشمنانت بجنگی، باید تفنگت را حفظ کنی، مثل...

کارپنکو که پشه‌ای را از کنار گوش‌های بزرگش دور می‌راند،

آهسته زیر لب گفت:

... بسه دیگه، خفه شو...

فرمانده با آشفتگی نگاهی به نشانه چاره‌جویی به کارپنکو و ماریا تسوی انداخت و گفت: حالا باید چکار کنیم؟  
کارپنکو دوباره پشه‌را دور راند و باخشم گفت: چرا از مامی پرسیدی؟  
از مردم پرس!

رئیس در سکوت نگاهش را از روی حضار گذراند و تقاضای کمک کرد.

حکم از تمامی قلب‌ها صادر شده بود. اعدام قطعی به نظر می‌آمد. همگی چشمان خود را به زمین دوخته بودند. موژیک‌هالپ از لب‌نمی‌گشودند. تنها کودکان روی درختان غلغله‌کنان به جنب‌وجوش خود ادامه می‌دادند. رئیس مختصراً به متهم گفت: نسی Ni! به مردم بگو به نظر خودت جزای عادلانه جنایت چیست؟

متهم معصومانه آهی کشید و با صدایی آرام و آهسته گفت که مستحق مرگ است.

در میان پارتیزان‌های کره‌ای چند تن به صدا درآمدند: درست است... درست است...

ماریا تسوی از جا برخاست و دستش را برافراشت: اینجا کسی هست که گمان کند نسی عمداً پسرک را کشته؟  
همگی خاموش ماندند.

تسوی پرسید: هیچ‌کس نیست؟ من با رفیق سورکوف، فرمانده کمیته انقلابی مشورت کردم و هر دو مان تصور می‌کنیم که گناه نسی این است که پارتیزان بی‌انضباط و بدی بوده، به همین دلیل به این فاجعه کشیده شده‌است. برای همین عادلانه‌تر این است که املعه‌اش را ازش بگیرند و او را از یگان بیرون بیاندازند.

متهم سر برگرداند و چشمان بنفش تیره‌اش را پکراست به چشمان تسوی دوخت و گفت که یگان را ترك نخواهد کرد؛ چگونه می‌تواند به چشم پدر و مادر و خواهران کوچکش نگاه کند؟ از رفتایش درخواست کرد که برای آخرین بار لطفی در حق او کنند و او را به جوخه اعدام بسپارند.

پدر پسرک مقتول، موژیک‌ی پابره‌نه که طره سپید موهایش روی پیشانی ریخته بود و پیراهن بلند کرباس به تن و کلاهی ژنده از پوست سگ در دست داشت و تمام مدت خاموش سرپا ایستاده بود، با حالتی

## رقت بار گفت:

— من پدرش هستم...

سرها همه به سوی او برگشت، همه جز متهم.

موژیک که گویی با درد کلماتش را می‌جست، گفت: من پدر بچه هستم... و این زن هم که می‌بینید... مادرش... و حالا که این کار... بچه‌مان را... به ما بر نمی‌گرداند... من و مادرش که اینجاست... از شما خواهش می‌کنیم... من و او از شما خواهش می‌کنیم که این جوان را نکشید. خودش هم معلوم است که هنوز بچه است... به خاطر خدا بیخشدش...

سر را روی سینه‌خم کرد، زانوانش تا شد، به زانو افتاد و دست‌هایش را روی خاک گذاشت، کلاه پوستی‌اش خاک را برهم زد.  
متهم از پا درآمد، صورتش را به میان سبزه‌ها فرو برد و بفضش را ترکاند. برخی از زنان در میان جمعیت به گریه افتادند. پارتیزان‌های جوان کراهی نیز با حالتی بق کرده در خود فرو رفتند. در میان موژیک‌ها حادثه‌ای غیرمنتظره رخ می‌داد.

— بله؟ مگر می‌شود به خاطر همچو چیزی یک آدم را کشت؟

— این اتفاق ممکن بود برای هرکس دیگری هم بیافتد.

زن جوانی گریه‌کنان گفت: آره، هنوز بچه است.

همسایه‌اش زبان‌گشود: ارواح دلت! بایک بچه این قدری می‌توانی بچه درست کنی!

نظر موژیک‌ها اکنون به نفع متهم برگشته بود.

— عجب نامردهایی! آدم شاهد این بدبختی باشد و آنوقت دوازده گلوله هم به طرف این بابا شلیک کند!

— واقعاً درست گفته‌اند که به جای روح باد دارند!

— کمیته هم خوب داوری کرده. ولی چرا از یگان بندازنش بیرون؟ خودتان می‌بینید از این به بعد چطور مواظب تفنگش می‌شود!

اگه تیچ که اکنون یقین داشت که کارپنکو دیگر از چنگش نخواهد گریخت، با رضایت و آسودگی گفت: خیره‌خپ، جان‌دربرده.

ماریا تسوی که به زحمت گریه‌اش را مهار می‌کرد، گروهان را ترك گفت.

و اکنون به تنهایی در بنای بزرگ مدرسه دراز کشیده با درماندگی چشمان بادامی براقش را به تاریکی دوخته بود.

تسوی می‌دانست که به‌زودی سرزمین زادگاهش را دوباره خواهد دید، اما از این نیز باخبر بود که هیچ‌کس در آنجا چشم به‌راهش نیست و آنجا دیگر نه دوستی دارد و نه کسی که به او پناه برد و باید همه‌چیز را از نو آغاز کند و دوباره بایر دباری آن‌گردن بندازم گسسته‌را دانه‌دانه رج‌کند. قلبش از اندوهی دردآور، اندوه تنهایی و بی‌اهتمادی به نیرو و توان خود، ریش‌ریش می‌شد.

نمی‌دانست که هرچه بیشتر به این امور می‌اندیشد، اندیشه‌هایش بیش‌از پیش به‌سورکوف برمی‌گردد.

این‌مرد در نظرش همان بود که او و دوستان از کف رفته‌اش همیشه در رویا داشتند. و هرچه که او انجام می‌داد و می‌گفت و حتی ظاهر جسمانی، حتی پاهای کوتاه و لنگیدنش در نظر ماریا از روح زیبایش جدایی‌ناپذیر می‌نمود، پیوتر نمی‌توانست جز این که هست باشد و تنها به همین صورت بود که ماریا تسوی می‌توانست دوستش داشته باشد.

تمام آنچه که او در اینجا در این روزها می‌دید در چشمانش زیبایی بی‌کرانی می‌گرفت. و تمام آنچه که در کشورش برجا گذاشته بود به‌صورت هراس‌آوری مرهیب می‌نمود.

### ۳

سریوژا بنا به عادتش که در جریان سفر کسب کرده بود، سحر از خواب برخاست و بادی‌دن پدر خفته‌اش به یاد آورد که در خانه است. طی گفتگوی شب پیش با پدر چیزی از او شنیده بود که تمام مدت ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت، اما چه بود نمی‌دانست.

آه، بله: پدرش گفته بود که يك انقلابی راستین بودن فقط این نیست که مردم را از صمیم قلب دوست داشته باشی، بلکه باید با تمام وجود از دشمن متنفر باشی.

سریوژا روز پیش برای آنکه فضای شادمانه‌اش را برهم نریزد، این اندیشه را به‌بعدها موکول کرده بود، اما هنگام برخاستن از خواب این گفته به‌ذهنش آمد و هنوز در عالم خواب و بیداری بود که از خود می‌پرسید از چه کسی نفرتی همیق در دل دارد و در کمال تعجب کشف کرد که به‌راستی از هیچ‌کس.

اما ممکن نبود، ممکن نبود که سریوژا يك انقلابی راستین نباشد!

به زودی این تصور از ذهنش رخت بر بست و آهنگی را آهسته با سوت می نواخت تا پدرش را از خواب بیدار نکند، لباس به تن کرد و به آشپزخانه رفت.

آکسینیا ناخودآگاه بازوان خود را در گوره آشپزخانه فرو برده چیزی زیر لب می گفت و آتش را می افروخت.

سریوژا با سرزندگی و شغف گفت: روز بخیر آکسینیا! آکسینیا سرش را بیرون آورد و لبانش را به لبخندی از هم گشود. دست های قهوه ای تکیده اش را با پیش بندش پاک کرد و گفت: آه، تویی، بیا، بیا اینجا! دیروز اینقدر سرم شلوغ بود که حالیم نشد کی بوسیده مت! — تو هم که همش از ملج و ملوچ حرف می زنی!

وقتی آکسینیا او را در آغوش می گرفت و گونه هایش را می بوسید، گره به ابرو انداخت و سر برگرداند. آکسینیا دستی به پشتش کشید و گفت: خب، برو خودت را بشور. حسابی برای خودت مردی شده ای.

سریوژا که پیراهن ساتن سیاهی به تن داشت و کمر بندی از چرم براق به کمرش بسته بود، به حیاط رفت. تا چشم کار می کرد همه چیز — بناهای بیمارستان، باغ و دامنه کوهستان — در مه صبحگاهی فرو رفته بود، اما پرندگان از هم اکنون در باغ چه چه می زدند و سریوژا احساس می کرد که مدت ها از آمدنش می گذرد.

فروسیای پرستار، با خمیازه ای طولانی، از چاه که در انتهای حیاط میان باغ و بیمارستان قرار داشت، آب می کشید. از لحظه بیرون آمدن سریوژا، فروسیا در کنار چاه سطل را در آب فرو برده و پر کرده بود و اکنون بیرون می کشید. وقتی سریوژا را دید از کارش دست کشید و سطل در چاه ماند. فروسیا چشمان و ابروان سیاهش را مدام به جنبش در می آورد و با صدایی هیجان زده که گویی نه از گلو، بلکه از اعماق راز آمیز تنش بر می آمد، فریاد زد: وای، خدای من، سرگشی ولادیمیرویچ! کی آمدید؟ دل مان برای شما يك ذره شده بود!

— روز بخیر فروسیا!

گونه های سریوژا یکباره گلگون شد؛ اختیار از کف داده همه چیز پیرامونش را از یاد برده بود و مانند کسانی که از روی آتش گام بر می دارند، به سوی فروسیا گام برداشت.

— وای سریوژای عزیز، حالا دیگر حسابی مرد شده اید!

فروسیا ناگهان آشفته شده چشمانش را به سوی چاه برگرداند و



به سرعت دست‌هایش را روی چوب چاه بالا و پایین می‌برد و سطل را بیرون می‌کشید.

سریوژا که زبانش بند آمده بود، نگاه شادان و صورت جوانش را که کرم نرم و سبکی رویش رویداده بود، به طرفی برگرداند. فروسیا بی‌نگاهی به او مژه‌هایش را برهم‌کوفت و گفت: شما پسر خوشگلی شده‌اید!

سریوژا که احساس می‌کرد نمی‌تواند همچنان سکوت را حفظ کند، سرانجام توانست پرسد: زندگی‌ت چطور است؟

فروسیا آهی کشید: به این هم می‌شود گفت زندگی؟ اما نگاه سرزنده و شیطننت‌آمیز چشمان سیاهش چیز دیگری می‌گفت. با دودست دسته سطل را با چوب چاه گرفت و آب روی لبه دامن و پاهای برهنه‌اش لچ‌پر زد.

با شیطننت جینی کشید: آی!

سپس با شتاب آب را در سطل نیمه‌پری که روی حلقه چوبی چاه قرار داشت، ریخت و سطل روی چوب را بیرون کشید و چوب بی‌درنگه بالا رفت، فروسیا لبه دامنش را تکان داد و با صدایی که از اعماق تنش برمی‌خاست نالید:

— سر تا پام خیس شد!

سریوژا که سرگیجه خوشایندی داشت، در برابر خود رقص دامن‌راه راه فروسیا و دست‌های آفتاب‌سوخته و پوست سفید و براق ساق‌های زیبا و نیرومندش را تا بالای زانو می‌دید.

فروسیا دامنش را رها کرد سطل‌ها را به دوسوی چوبی آویخت و سپس به نرمی چوب را روی شانه گذاشت و لبخند زنان گفت:

— فعلا خدا حافظ سرگئی ولادیمیرویچ! پیش ما نمی‌آید؟

سریوژا با شتاب گفت: چرا، چرا.

و همچنان که به فروسیا که دست به کمر، تن خوشترانش را پیچ و تاب می‌داد و به سوی بیمارستان می‌رفت، می‌نگریست به خود گفت: «پیش ما؟ یعنی پیش کی‌ها؟ مگر با بچه‌هایش تنها زندگی می‌کند؟ آره، می‌خواهد به دیدنش بروم، به دیدن خودش و بچه‌هایش!»

نور زرین آفتاب صبحگاهی بر فراز قله کوه‌ها و بر تارک درختان باغ می‌پاشید. اما در پای درختان هنوز مه شناور بود و دانه‌های شبنم روی علف‌ها و شاخسار درختان برق می‌زد.

لنا که در کوچه کنار سریوژا گام برمی‌داشت با اندوه می‌گفت: ببین در چه شرایطی دوباره همدیگر را دیده‌ایم، تو بزرگ شده‌ای، تغییر کرده‌ای، خوب و بدش را نمی‌دانم. به نظرم بهتر شده باشی. ولی با وجود این پیدا کردن یک زبان مشترک با تو برایم مشکل است.

نیمکت محبوبش را زیر درختان سیب نشان داد و گفت: بیا اینجا بنشینیم، خب، یک کم از گشت و گذارت برایم تعریف کن.

سریوژا حکایت ماجراهایش را آغاز کرد، اما به زودی دریافت که لنا با چهره‌ای بی‌تفاوت به کمرکش کوه، به آن سوی رودخانه، آنجا که پاره پاره مه از بستر رود به هوا برمی‌خاست، می‌نگرد.

— تو گوشت با من نیست!...

لنا با صدایی کشدار گفت: تو راجع به چیزی که باید حرف بزنی، چیزی نمی‌گویی، من بیشتر دلم می‌خواهد از خودت بشنوم.

سریوژا با خشم گفت: دوباره جروبحث شروع شد! من از خودم هم دارم حرف می‌زنم!

با تأکید روی کلماتش افزود: ولی به هر حال فکر می‌کنم بهتر باشد که تو از خودت حرف بزنی.

— چرا؟

سریوژا بی‌آنکه منظورش را روشن‌تر بیان کند، گفت: خودت بهتر می‌دانی که از راه عجیب و غریبی آمده‌ای.

لنا با لبخندی خصمانه و شرارت‌بار گفت: حالا دیگر تو هم مثل بقیه به من به چشم یک بادآورده نگاه می‌کنی که وسط یک عده پرولتر مثل خودت و پاپا افتاده؟

ناگهان صدای مهربان و همیشگی سریوژا به گوش رسید: لنای کوچولوی من! آخر چت شده؟ به نظرم، انگار عصبی هستی، چه دیروز و چه امروز...

لنا با خشمی که به زحمت می توانست پنهان کند، گفت: حتماً به خاطر این احساسات آبکی عجیب و غریبی است که همه نسبت به من و روبروی من ابراز می کنند... و لابد به این دلیل که من بدچوری از همه ضعیف ترم... خدای بزرگ! پس توی تمام دنیا آدمی وجود ندارد که ساده و بی ریاب باشد، آدمی نیست که روح پاک و نگاه زلال داشته باشد؟ این کلمات از اعماق قلبش بیرون می جهید.

— این ها آدم نیستند، درست مثل مجسمه های فول پیکرند! حتی تو هم به نظر من يك مجسمه کوچولو هستی...

— من نمی فهمم از چی حرف می زنی...  
سریوژا نتوانست کلماتش را ادامه دهد. لنا یکبارہ دگرگون شده، برق کنجکاوی و شادمانی و دلربایی در چهره اش نمایان شده بود. از جا برخاست و به سرعت در راه میان درختان از نظر ناپدید شد.  
سریوژا سیومکا کازانوک را دید که از میان درختان به سوی لنا می آمد، کلاه آمریکایی اش روی موهای لغتش کج افتاده بود.

سیومکا و لنا مدتی دست در دست هم داشتند، می خندیدند و به چشمان هم می نگریستند. سریوژا از کلمات آن دو چیزی نمی شنید، اما در چهره سیومکا گستاخی و جسارت توأم با سادگی کودکانه و حتی محبت را می دید. لنا آشکارا از او دلبری می کرد، یکبار قهقهه خنده هاشان به آسمان زفت و سیومکا دوبار با حرکتی بی اراده از روی شانه لنا کرک یا نخ مویی را برداشت.

گفتگوی لنا و کازانوک چنین آغاز شد:

— روزبخیر کازانوک!

کازانوک با آهنگ کودکانه و نوازشگرانه کلماتش گفت: سلام! دو ساعته که منتظرم بیرون بیایی.

— از دیدنت خیلی خوشحالم کازانوک!

— راستی؟ من فکر می کردم تو که تمام مدت با این فرمانده ها و رئیس رؤسای جورواجور سروکله می زنی، وقت نداری یاد آدم بسی نوایی مثل من بیافتی!

— کازانوک من خودم هم آدم بی نوایی هستم. با این رئیس رؤسا هم هیچ رابطه ای ندارم.

لنا مانند دیدار قبلی شان به شدت از حضور کازانوک احساس

آسودگی می‌گردد. با او می‌توانست از هر دری سخن بگوید و یا یگسره خاموش باشد، بی‌آنکه کمترین آزاری احساس کند، حتی به او دست بزنند و اگر کازانوگ هم همین کار را می‌کرد لنا از خود تعجبی نشان نمی‌داد. سیومکا که ابرویی را به طرف سریوژا تکان می‌داد و لبخندی روی لبانش می‌رقصید، پرسید: خوب، پس داداش کوچولوت از راه رسیده؟ لابد راجع به من خیلی چیزها به تو خواهد گفت!

— انگار رابطه شما دو تا تعریفی ندارد؟

سیومکا به طعنه گفت: از طرف او آره، ولی از طرف من که عاقلانه است.

— اگر می‌خواهی با من دوست باشی، یادت باشد که من خیلی دوستش دارم.

لنا بی‌اختیار ضمیر «تو» را به کار می‌برد.  
کازانوگ گستاخانه گفت: من هم همینطور.  
لنا به سادگی به او گفت: ولی تو هم عجب رویی داری.  
— و تو هم خیلی خوشگلی. چشم‌هات سگک داره.  
لنا لبخند به لب گفت: این جور تعارف فقط به درد سگک‌ها می‌خورد! حالا واقعا از من خوشت می‌آید کازانوگ؟

— خیلی، من می‌توانم هر جا که بروی دنبالت بیایم. درست مثل نخ دنبال سوزن.

لنا خندید: حالا وقتش رسیده نخ را بیرون بکشم. موقع رفتن به بیمارستان است. دوباره می‌بینمت کازانوگ؟

— اگر بخوای می‌بینی.

— چطور می‌پیداات کنم؟

— خودم بلدم پیداات کنم، خوشگله.

— خدا حافظ کازانوگ.

لنا مانند روز پیش با کف دست نرمش، به موهای میان کلاه و گوشش دستی کشید.

سریوژا بی‌آنکه یارای نگاه کردن به لنا را داشته باشد، با چهره‌ای درهم کشیده گفت: چطور به خودت اجازه می‌دهی؟... با او، با این پست فطرت!

لنا با حیرت به چشمانش چشم دوخت و پرسید: چرا از من بد می‌گویی؟

— مگر خبر نداری، پدرش قاچاقچی اسب است و خودش هم یک فاسد

تمام عیار، يك حرامزاده بی چشم و رو!

- و آن وقت پارتیزان هم هست؟

- خب، که چی؟

لنا بی اعتنا به او گفت: تو بهش حسادت می کنی.

- من؟ من بهش حسادت کنم؟

سریوژا آشوبزده شد. به راستی هم در رابطه او با کازانوگ حسادت وجود داشت. او می دانست که خصومتش نسبت به سیومکا تنها از این جا ناشی نمی شود، اما لنا مثل همیشه روی این جنبه ناخوشایند و شخصی سریوژا انگشت گذاشته بود. با پریشانی و خشم گفت: چه مزخرفاتی! خیله خب، هرکاری دلت خواست بکن...

لنا لبخند زنان گفت: حقیقت تلخ است، خب، کاری نمی شود کرد.

نه، رابطه میان لنا و سریوژا دیگر آن رابطه دوستانه و صمیمانه

پیشین نبود.

از سرخوشی صبح اثری نماند. سریوژا چون آخرین روزهای

راه پیمایی، از خود ناخرسند بود و احساس می کرد که همه چیز روندی

نابسامان و زشت دارد.

## ۵

سریوژا پس از صرف صبحانه با همان احساس ناآرامی و عدم

اطمینان از خود به کمیته انقلابی رفت. سمت رسمی او ناظر بخش امور

فرهنگی بود. او زیر نظارت واندا کار می کرد. این فکر که دوباره باید

مسئولیت های ملال آورش را که چندان هم مردانه نبود، از سر بگیرد در نظرش

غیرقابل تحمل می آمد.

در لحظه ورود به دفتر کمیته متمجب برجای ماند. خریسانت بلدنی

وسط اطاق ایستاده بود و کتاب قطوری را در دست داشت و ابیاتی را

با صدای بلند می خواند. روبروی او واندا دست به کمر ایستاده بود و

گوش می داد. چشمان درشت زیبایش از شور و هیجان برق می زد. ماشین

نویس موخرمایی چانه اش را به دسته صندلی تکیه داده، بی آنکه چیزی

بفهمد به آن دو می نگریست.

«... زین سان سرفراز ره می سپارند

در پشت سر سگی گرسنه به جا مانده ست؛

پیشاپیش، بابیرقی به خون نشسته در دست،  
ناپیدا در حجاب برف،  
رویینه در برابر گلوله‌ها،  
سبک‌بار به سان نسیم رنج،  
غرقه در دانه‌دانه دُر دانه‌های برف‌گون،  
بر ناصیه حلقه‌ای از گل‌های سپید،  
قافله‌سالارشان عیسی مسیح می‌آید،<sup>۱</sup>

خریسانت بلدنی کتاب را روی میز گذاشت و به واندا خیره شد.  
واندا زبان گشود: خیره‌کننده است. فوق‌العاده است!... «بر ناصیه  
حلقه‌ای از گل‌های سپید، قافله‌سالارشان عیسی مسیح می‌آید...» این طوری  
باید نوشت خریسانت!... فهمیدی؟  
به سوی سریوژا سر برگرداند.

سریوژا با لحنی گرفته پرسید: این چی هست؟

— شعر تازه‌ای از بلوک! خریسانت توی کوی افسران شکوتوو چندتا  
کتاب بلند کرد. داشتم نگاه می‌کردم که چشمم به مجله «ناش پوت»  
پترزبورگ افتاد و به این شعر اعجاب‌آور برخوردم!  
سریوژا به سردی گفت: من هیچ‌چیز اعجاب‌آوری توش نمی‌بینم.  
این شعر عارفانه است.

واندا از سر خشم گفت: عارفانه یعنی چه؟ این سمبولیک است! تو  
اصلاً حالت نیست، خیلی ساده است.

خریسانت بلدنی گفت: بهتر از این، چارپاره‌های کوچولو‌ی عامیانه‌ای  
تویش پیدا می‌شود که خیلی هم قشنگ است.

سریوژا بالحنی سرد و خشک گفت: کی می‌توانم با تو صحبت کنم؟  
از حالا بهت بگویم، خیلی کارها هست که به من واگذار کرده‌ای، ولی من  
از عهده‌اش بر نیامده‌ام.

در همین لحظه در باز شد و سنیا کودریاوی از در درآمد.

سریوژا شادمانه فریاد زد: سنیا!

سنیا نفس‌نفس‌زنان گفت: خدا را شکر، بالاخره پیدات کردم.

بازوی سریوژا را گرفت و دندان‌های مرتبش را نمایان کرد: راه

بیافتیم، زود...  

---

۱- بخش آخر شعر بلند «دوازده تن» اثر الکساندر بلوک.

سریوژا بی‌نگاهی به واندا و خریسانت، همراه سنیا بیرون رفت.  
در کوچه سنیا درحالی‌که کنار سریوژا گام برمی‌داشت، آهسته گفت:  
ما دو تا را به‌معدن مأمور کرده‌اند. من فکر کردم که دیروز بهت گفته‌اند،  
ولی حالا که دیدم تو دنبال من نمی‌گرددی فکر کردم که نخواستی بیایی.  
سریوژا هیجان‌زده فریاد زد: ای بابا! من از خدا می‌خوام! آنجا باید  
چکار کنیم؟

او گمان می‌کرد که آن دو را برای منفجر کردن جایی و یا کشتن  
کسی مأمور کرده‌اند.

— می‌خواهند، اعتصاب کنند و ما باید قانع‌شان کنیم که درکارشان  
عجله به‌خرج ندهند... فقط، بین خودمان باشد.

سریوژا دست سنیا را گرفت و لفظه‌ای در دست‌های خود به‌شدت  
فشرده: خب، خودت چطوری سنیا؟ من خیلی خوش‌عالم! نمی‌دانی چقدر  
دل‌م برای شماها شور می‌زد!

— به خاطر خونخوزها؟ ما بی‌دردسر از دست‌شان در رفتیم.

چین‌های کوچک حاکی از شادمانی در گوشه چشم سنیا به‌بازی درآمد:  
شماها چطوری رسیدید؟ حال خواهرت چطور است؟

— خواهرم؟ اگر بخواهی ترا باهاش آشنا می‌کنم.

سریوژا از اینکه شاید کدورت میان او و لئا از این راه برطرف  
شود، شادمان شده بود.

سنیا اگرچه آشکارا مایل بود، اما اعتراض کرد که: یک کم رسمی  
نیست؟ شاید به‌زحمتش نیارزد.

— چه زحمتی؟ یک لفظه می‌رویم بیمارستان و تمام می‌شود.

آن دو برای آنکه توجه زخمی‌ها را جلب‌نکنند از درب‌حیاط وارد  
می‌شدند که به‌فروسیا برخوردند.

فروسیا که با برق شاد چشمان جادویی‌اش سریوژا را به‌آتش می‌کشید  
گفت: آئی، آئی، در ساعت خدمت؟ خیل‌خب، ولی فقط به‌خاطر شماست،  
سریوژای عزیزم!

لئا با روسری سفید و حالتی گرفته روی پلکان آمد، پیدا بود که  
کار خود را ناتمام گذاشته است.

— لئا، خواستم با بهترین دوستم سنیا کودریاوی آشنا شوی...  
سریوژا سنیا را نشان داد که با همان حالت همیشگی چهره‌اش، آرام  
و کمی اندوهگین به لئا می‌نگریست. در نظرش لئا چندان شباهتی به

سریوژا نداشت، اما از آنچه گمان می برد، زیباتر بود.

لنا که بدون لبخند و بادقت به او می نگریست، فکر می کرد که یقیناً آن چهره رنگ پریده و کمی آفتاب سوخته را جایی دیده است و گفت: کودریاوی؟ من اسم شما را توی روزنامه ها دیده ام. ببخشید، نمی توانم با شما دست بدهم. خیلی خوشوقتم. چه دوست خوبی داری سریوژا.

او دروغ نمی گفت. چهره سنیا با آن ظرافت درونی و هوش و سادگی اش بی درنگ خوشایندش قرار گرفت.

لنا خاموش شد، منتظر بود که او چیزی بگوید، اما سنیا با همان لبخند آرام و هوشمندانه و اندوهگینش همچنان به او چشم دوخته بود. سریوژای موقع ناشناس گفت: می دانستم که شما دوتا از همدیگر خوشتان می آید!

سنیا و لنا هر دو آشفته شدند. لنا با شتاب گفت: من باید بروم، خدا حافظ!

کنار درگاه سربرگرداند و لبخندی مبهم به سنیا نشان داد، بسا خود می اندیشید: «کجا دیدمش؟»

## ۶

برای رسیدن به معدن ها از بلندی ها اسب راندند، سپس پای پیاده از راهی که گفتگوی سورکوف و سرگرد آمریکایی در آن صورت گرفته بود، سرآزیر شدند.

از طریق همین کوره راه بود که ارتباط میان ستاد فرماندهی پارتیزان ها با معدن و از آنجا با شهر برقرار می شد. در دو سه کیلومتری معدن پاسگاهی بنا شده بود.

وقتی سنیا و سریوژا به همراهی راهنما به پاسگاه رسیدند، تاریکی شب فرو می افتاد، صخره ها و درختان دره سوچان که در پشت سرشان تا دوردست کشیده می شد، در نور پریده رنگ غروب غوطه ور بود.

در روی دیواره تیره غاری، بر یک صخره مسطح و باز آتشی افروخته بودند. ده یا بیست تن مرد بی سلاح در اطراف آتش نشسته و یا خوابیده بودند. از آنجا آسمان پر ستاره دیده می شد و تارک درختان شکاف تیره و عمیق دره و صخره های دوردست در نور ماه فرورفته بود. منظره صخره ها در زیر نور ماه و تیرگی اعماق دره، شعله های آتش و آن



مردی در لباس معدنچیان روی زانو نشست و دست را به پیشانی حائل کرد تا دور از بازتاب آتش به تازمه واردین چشم بدوزد. با صدایی آهسته گفت: شماها طرف معدن می روید؟

سنیا پرسید: جریان چیه، چرا تعدادتان این قدر زیاده؟  
— اینها خودی هستند. سربازهای ارتش سرخ روسیه اند که از زندان فرار کرده اند.

چشمان سربوژا از شادی برق زد: سربازان ارتش سرخ! لابد خیلی خبرها از روسیه دارید؟

سربازان به جنب و جوش افتادند و چهره هاشان به لبخند باز شد: بله ولی نزدیک يك سال می شود که زندانی بودیم. ما را با قطار مرگ آوردند.

سنیا به همدردی گفت: آه، پس این طور، شما را کجا زندانی کردند؟  
— توی دماغه چورکین.

— مدت زیادی می شود که فرار کرده اید؟

— تقریباً دو هفته است.

— کی شماها را اینجا فرستاده؟

سربازی به شتاب گفت: «صلیب سرخ کارگران». این هم نامه کمیته. به ما گفتند که این نامه را مستقیماً به دست خود رفیق سورکوف بدهیم.

سنیا با غرور و افتخار گفت: به نام تمام رفقای پارتیزان، آمدن شما را تبریک می گویم، بیایید آشنا بشویم!

سنیا و سربوژا با یکایک آنها دست دوستی دادند.

سنیا پرسید: همه تان خوبید؟ راضی هستید؟

سربازان سرخ با شادی گفتند: بله، بله... اولین شب است که نفس راحتی می کشیم!

— همینکه به اسکوبه یفکا رسیدید، درخواست کنید شما را به یگان گلاذکیخ ببرند، بهشان بگویید که با من حرف زده اید...

وقتی سنیا و سربوژا کنار آتش لقمه ای غذا می خوردند، مردی که لباس معدنچیان را دربر داشت، با همان صدای آهسته گفت: پس کودریاوی شما هستید؟ من از قضا دستور دارم شما را به معدن ببرم، ولی بهتان توصیه می کنم که لا اقل يك روز صبر کنید...

سنیا پرسید: چرا؟

مرد با سر به سربازان سرخ اشاره‌ای کرد و گفت: من به زحمت این‌ها را رد کردم. همه‌جا آماده باش داده‌اند. نگهبان‌ها را اضافه کرده‌اند. و حتی دیگر خبرنگارم پاسگاه‌ها کجاها هستند.

— علت آماده باش چیه؟

معدنچی به آرامی گفت: اعتصاب امروز شروع شده... اعتصاب عمومی.

سنیا یکبارہ تمامی بحث دیروز با بوتوف را به‌خاطر آورد و پرسید: چطور شروع شد؟

— آنقدرها هم غیرمنتظره نبود. وقتی امروز توی چاه شماره چهار دو نفر توی دهلیز زیر آوار رفتند تمام چاه تعطیل شد و کارگرها به طرفه بقیه چاه‌ها رفتند و همه را بیرون کشیدند. ساعت دو تمام معدن اعتصاب کرده بود.

سنیا، رنگ‌پریده مدتی به شعله‌های آتش خیره شد. سریوژا با اضطراب و دلشوره گمان می‌کرد که مأموریت‌شان نیمه‌کاره مانده است و هیجان‌زده پرسید: حالا چکار باید کرد؟ برگردیم؟

سنیا حیرت‌زده گفت: برگردیم؟ نه داداش. حالا دیگر بدون یک لحظه معطلی باید به معدن برویم. همین‌الان بخا احتیاج دارند وگرنه هرگز نمی‌شود کاری کرد. و تو رفیق، هرجوری که صلاح می‌دانی ترتیب کارها را بده. ما باید فوراً به معدن برویم.

سپس لبخند زنان به سریوژا گفت: وقتی به معدن رسیدیم غذا می‌خوریم.

سریوژا با شتاب کوله خود را مرتب کرد. دوسرباز سرخ به کمکش شتافتند و دیگران نیز در اطراف آزدو به جنب‌وجوش افتادند. یکی از آنان بالحنی سرزنش‌آمیز به یکی از رفقایش گفت: این نان را هم بهشان بده، مگر نمی‌بینی؟

سریوژا ناگهان پی‌برد که آنان که یک‌سال در اسارت بسر برده‌اند، از پشت‌سر گذاشتن خطری که او و سنیا را تهدید می‌کند، شرم‌منده‌اند.

سنیادستش را به نشانه خداحافظی تکان داد: خداحافظ، رفقای عزیز. به زودی همدیگر را خواهیم دید!

سریوژا نیز لبخند بر لب دستش را برافراشت.

همه دست‌ها را تکان می‌دادند. احساسی صمیمانه و مردانه روی

چهره سربازان خوانده می‌شد. دست‌ها را تکان می‌دادند و کلاه‌ها را برمی‌داشتند: به سلامت!... موفق باشید!

سریوژا که سراپا به هیجان آمده بود، نگاهی به سربازان سرخ و شعله‌های آتش انداخت و همچنانکه از میان صخره‌ها در دهانه تیره و هراس‌آور دره فرو می‌رفت، به خود می‌گفت: «همه این ماجرا چه زیباست!»

## ۷

یاکوف بوتوف و رفقای کمیته معدن‌ها، برای دیدار با سورکوف از تعطیلی روز یکشنبه استفاده جسته و دوشب تمام نخوابیده بودند. زن بوتوف دوران بارداری خود را به سر می‌رساند و ناتاشکا *Natachka* دختر عزیز دردانه رفیقش فیلیا آنچیشکین *Filia Antchichkine* بیمار و بستری بود. اما همینکه آژیرکار صبحگاهی به صدا درآمد، به سوی کار رفتند.

بوتوف در چاه شماره یک، تقریباً در مرکز منطقه معدن‌ها کلنگ‌کار بود. فیلیا در چاه شماره چهار، کمی دورتر از آنجا روی چوب‌بست کار می‌کرد.

کمی پیش از نهار، آوار چندین تن ذغال‌سنگ و آب و گل روی ایوان نیکلایف کلنگ‌کار و وانیا کوروتکی *Vania Korotki* در یک بخش فرعی چاه شماره چهار فرو ریخت. این ریزش آن دو را از روی چوب‌بست‌ها به زیر انداخت، تنش‌ها را به پای چوب‌بست کوفت و از ارتفاع چهل متری به دهانه تنگ دهلیز پرتاب کرد و جسدهایشان را در توده‌ای از ذغال‌سنگ و گل مدفون کرد.

نخستین کسی که به وقوع فاجعه پی‌برد، یک ارا به‌ران‌چینی بود. او که با چهارچرخه‌هایش به دهانه دهلیز رسیده بود، دید که ذغال‌سنگ از دهلیز بیرون نمی‌آید و آب در دهانه جریان دارد. کارگران سطح پایینی چاه، کار را رها کرده به طرف دهلیز دویدند. و کلنگ‌کاران و کمک‌کارگران از بالا به سوی آن دهلیز شوم سرازیر شدند.

سرکارگران و رؤسای دسته‌ها که از قصاص خشمگینانه کارگران می‌ترسیدند، از راه قفسه و پله پایه فرار گذاشتند.

کارگران در شرایطی چنان دشوار و عصیانی برمی‌بردند که کلمه‌ای

می‌توانست جرقه انبار باروتشان باشد و آن‌ها را به هتبه‌ناک‌ترین اقدامات بکشاند، و اکنون این کلمه بیان شده بود.

ماکسیم پوژنی Maxime Pojny کارگر کلنگ‌کار که صدایی رعدآسا داشت و از سال ۱۹۱۸ که مرد آنارشیستی او را «برادر همکیش» خوانده بود، خود را آنارشیست می‌دانست، چراغش را روی سرش به عقب زد و فریاد زد:

— کار را تعطیل کنید! همه بروید بالا!

همگی چراغ‌ها را بالا برده پیل و کلنگ‌ها را به دست گرفته فریاد می‌زدند:

— همه بروید بالا!... همه بروید بالا!..

اجساد پاره پاره دوکارگر را از دهلیز بیرون کشیدند و روی دست بلند کردند. به دنبال آنان دیگر معدنچیان با برافراشتن ابزار کارشان که زیر نور چراغ‌ها برق می‌زد، چون سیل خروشان از دهلیز اصلی به سوی قفسه به حرکت درآمدند.

فیلیا فوراً مردی را برای خبر دادن به بوتوف فرستاد.

آوار فاجعه بی‌درنگ همچون رعد بر سر شهرک کارگری فرو افتاد. انبوه پیران و زنان و کارگران کشیک‌های بعد از ظهر و شب، کارهای خانگی را رها کرده یا از خواب برخاسته، کنار چاه‌ها ایستادند. قوای انتظامی نمی‌گذاشت آن‌ها به دهانه چاه‌ها نزدیک شوند.

اما همینکه نخستین کارگران کشیک صبح با چراغ‌های روشن و بازوان و چهره‌های سیاه و چشمانی که از میان سیاهی شعله‌ای هراسناک داشت، از قفسه‌ها بیرون آمدند، جمعیت رشته نازک قوای انتظامی را گسست و کنار قربانیان حلقه بست.

زن نیکلایف روی مشت‌های گره‌کرده همسرش افتاد و فریاد زنان به سروروی خود می‌کوفت و پیراهن می‌درید و گیسوانش را پریشان می‌کرد. والدین کارگر دست‌یکدیگر را می‌فشردند و کودکانش بهت‌زده در کنارش ایستاده بودند. و همگی چشم‌به‌راه پایان ماجرا بودند.

اما کسی به وانیا کوروتکی، جوانکی ناشناس و بی‌کس و کار چندان توجهی نمی‌کرد. دخترک جوانی با پیراهن آبی آسمانی و چهره‌ای گل‌انداخته نفس‌نفس‌زنان و دوان‌دوان آمد و از میان جمعیت راه باز کرد. با آرنج و شانه این و آن را کنار می‌زد، و وقتی میان او و وانیا دیگر کسی نبود، بر جای ایستاده. پادیدن تکه گوشت خون‌آلودی که به جای صورت وانیا بود

دست‌ها را به سینه برد. بی‌آنکه متوجه‌گرداند و یا اشکی بریزد مشت‌های کوچک و قهوه‌ای‌اش را به سینه می‌فشرد و دستمال نخی‌اش را به چنگک گرفته مجاله می‌کرد.

فیلیا با کمال تأسف می‌دید که دستور سورکوف قابل‌اجراء نیست، روی چوب‌بستی رفت و یاچمه‌های درهم‌کشیده و رقت‌بار میتینگ را آغاز کرد.

## ۸

یاکوف بوتوف بارفقاییش در اعماق زمین غذا می‌خورد که دو یادداشت دریافت کرد، یکی درباره تعطیل کار در چاه شماره چهار و دیگری درباره زایمان همسرش.

بوتوف به بهانه یادداشت دوم به سوی قفسه چاه دوید. سرش را با دستمالی که نهارش را در آن پیچیده بود، بست تا هنگام خروج گمان کنند که زخمی شده است و به بیمارستان می‌رود.

همینکه به بیرون رسید، يك جوخه قزاق را دید که دوان‌دوان از کنارش گذشتند و تکه‌تکه گل‌جاده را به سروروی او پاشیدند.

کوتاه‌ترین راه برای رسیدن به چاه شماره چهار از کوچه‌ای می‌گذشت که خانه چوبی کوچک و دوغاب‌مالیده خانواده بوتوف در آن قرار داشت. از ترس اینکه مبادا یکی از خویشان او را نگهدارد - در این صورت ترك بالین همسرش دشوار بود - دوان‌دوان از کوچه دیگری رفت.

وقتی به انتهای کوچه رسید و کوره‌راه وسط‌چاه‌ها را در پیش گرفت، سوت چاه‌ها بر فراز جنگل می‌پیچید. به دامنه پردرخت تیفه کوه رسید. در برابرش محوطه‌ای مفروش از گل‌های آلاله باز شد. از میان جنگل در کوره‌زاهی که از میان گل‌ها می‌گذشت، کارگران به آهستگی می‌آمدند؛ معدنچیان کشیک صبح در لباس‌های سراپا کشیف و کارگران کشیک بعد از ظهر و شب در لباس‌های معمولی، و تعداد زیادی زن و کودک در میانشان.

جسد قربانیان روی برانکاردها در رأس دسته حمل می‌شد. در دوسوی تظاهرکنندگان قزاق‌ها با کاسکت‌هایی که حاشیه‌ای همرنگ گل‌های آلاله داشت، روی فرش نارنجی رنگ گل‌ها به‌چپ و راست اسب می‌تاختند.

بوتوف فهمید که افراد چاه شماره چهار توانسته‌اند کارگران چاه‌های شماره شش و پنج مکرر را بیرون بکشند و اکنون همگی می‌روند

تا گار را در دیگر چاه‌ها تعطیل کنند و قزاق‌ها پریشان و هراسانند که  
مبادا کار تظاهرات بالا بگیرد.

بوتوف ذاتا فرمانده بود، از قماش آنان که همیشه به صورتی پنهان  
در درون کارگران هستند، جرقه‌ای در دل سنگ آتشنزنه. منظره این  
تظاهرات، با آن اجساد که به جای پرچم حمل می‌شد به او فهماند که هیچ  
راهی برای اجرای دستور سورکوف نیست، و باید خود در رأس اعتصاب  
قرار گیرد و با تمام قوا آن را به پیش برد.

وقتی سیل ازدحام و افراد قزاق به دنبالشان به چاه شماره پنج  
رسید نیمی از معدنچیان بالا آمده بودند، بوتوف میان اثبوه کارگران  
روی چندکنده وسط حیاط نشست و چندین نماینده به چاه‌هایی که هنوز  
از اعتصاب خبر نداشتند، فرستاد.

جمعیت تظاهرکننده در کنار کارگران چاه شماره پنج سرتاسر  
حیاط را پر کرده بود. بوتوف روی کنده‌ها ایستاد. قزاق‌ها که از حیاط  
بیرون رانده شده بودند، اسب‌های رقصان خود را مهار می‌کردند و بی‌آنکه  
بتوانند به شلاق‌های خود دست بزنند آخرین ردیف کارگران را به بادفحش  
و ناسزا گرفته بودند. چند کودک جسور از زیر شکم اسب‌ها می‌گذشتند.  
یک‌دسته کبوتر، از ترس جمعیت، بر فراز سر دستگاه تیرکوب چرخ می‌زد.  
بوتوف دست‌های سیاهش را برافراشت. سکوت حکمفرما شد.

— رفقا! بدبختی‌های ما از کجا می‌آید؟ ماها نه روی زمین و نه زیر  
زمین از روی خواست و منطلق خودمان کار نمی‌کنیم. چرا رفقای ما از بین  
رفته‌اند؟

به اجساد روپوشیده نیکلایف و کوروتکی که روی برانکاره کنار  
پایش قرار داشت، اشاره می‌کرد.

— چرا بچه‌های ما از فرط گرسنگی شکم‌هاشان باد کرده؟ چرا ایگنات  
سائکو و بسیاری دیگر که تعدادشان رانسی‌دانیم زیر شکنجه کشته شده‌اند؟  
چرا پارتیزان‌ها، قهرمانان باشکوه‌ما، در کوهستان‌ها می‌میرند؟

بوتوف سر و سبیل مردانه و پرپشتش را به هرسو می‌چرخاند.  
جمعیت در سکوتی مهیب فرورفته بود. همه به او می‌نگریستند. چشمان  
ماکسیم پوژنی چون چشم گربه می‌درخشید. حالت پیروزی ساده لوحانه‌ای  
روی صورت فیلیا که کنار اجساد ایستاده بود، خوانده می‌شد.

بوتوف انگشتش را به نشانه تهدید تکان داد و افزود: به این دلیل  
که ما به قدرت خودمان سروسامان نداده‌ایم، اما سرنیزه بیگانگان روی

سرمایان سنگینی می‌کند. اول اجازه بدهید به این آقایان اعلام کنم که تا وقتی يك سرباز بیگانه روی خاک ما وجود دارد هیچ‌کس از ماها سرکار نمی‌رود...

هنوز این کلمات از لبانش بیرون نیامده بود که جمعیت منفجر شد. مردم جنون‌زده دست‌ها را با خشم به هم می‌کوفتند و فریاد «هورا» و «آفرین» به آسمان می‌رفت و بازوان و کلاه‌ها به اهتزاز در می‌آمد.

بوتوف از فراز پشته کنده‌ها، بام‌های خاکستری خانه‌های کارگری و جاده غبارآلود اکاترینوفکا را که از کنار چاه شماره پنج می‌گذشت می‌دید. ناگهان يك گروه پیاده کولچاک به چشمش خورد که در دوردست در دهانه منطقه نمایان شده بود. و در همین لحظه از جنگل مجاور نمره مداوم آژییری به گوش رسید: چاه شماره هفت اعلام می‌کرد که به اعتصاب پیوسته است.

جمعیت دوباره با هیاهوی گف‌زدن‌ها و فریادهایش به استقبال صدای آژیر شتافت.

بوتوف دستور داد: آن‌هایی که با این درخواست موافقت می‌کنند، دست بلند کنند!

همه بازوان را برافراشتند، جمعیتی در حدود سه هزار تن آنجا حضور داشتند.

ماکسیم پوژنی با آهنگی تهدیدآمیز پرسید: چیز دیگری هم باید اضافه کرد؟ زنده باد آنارشیست‌ها!

بوتوف بی‌اعتنا به او افزود: و حالا رفقا، کمیته معدن شما را به آرامش دعوت می‌کند و از شما می‌خواهد که به خانه‌هایتان برگردید. هیچ دلیلی وجود ندارد که جلوی گلوله سینه سپر کنیم! هرکس تنها از وسط درخت‌ها به خانه خودش برود، همه تماس خود را با کمیته چاه‌ها حفظ کنند، کمیته چاه‌ها تماس خود را با کمیته معدن‌ها نگه‌دارد...

دوباره دست‌های سیاه‌شده‌اش را بر فراز سر از دحام تکان داد و با صدایی که به شادی می‌گرایید گفت: نظم و انضباط را حفظ کنید رفقا!...

سیل انسان، چون دریاچه‌ای توفان‌زده، از هرسو سرریز کرد، ابتدا به آهستگی، سپس دم‌بدم سریع‌تر؛ برخی از گروه‌ها دور شده و به جنگل رسیده بودند. سایه قزاق‌ها روی موج انسان‌ها گاهی نمایان می‌شد و گاهی با جریان سیل از نظر دور می‌ماند.

يك گروه‌بان با سبیلی که کم‌از سبیل بوتوف نداشت و چند قزاق

دیگر توانستند تا پشته گنده‌ها، به‌جایی که بوتوف ایستاده بود، راه باز کنند. اما اکنون دیگر از او اثری نبود. نگهبان حیاط معدن‌ها، پیرمردی معلول با پای چوبی‌اش روی گنده‌ها نشسته بود و کاغذ سیگارش را خیس می‌کرد.

گروه‌بان اسبش را که از گوشه چشم به شلاق برافراشته سوارش نگاه می‌کرد، مهارکرد و با صدایی تهدیدآمیز پرسید: کجا رفته؟ تو ندیدیش؟

نگهبان نگاهی حقارت‌بار به او انداخت، دوسه‌بار سرفه کرد که شاید ریشخندی در آن پنهان بود؛ مدتی بود که دیگر مرگ پیرمرد را نمی‌ترساند.

چاه شماره هشت با نعره آژیرش اعلام داشت که به اعتصاب پیوسته است.

## ۹

پس از شکست سفیدها در شکوتوو و شکست حمله به پریاتینوو، لانگوووی دیگر نمی‌توانست بدون پشتیبانی قوای ژاپنی به حفظ معدن‌ها امید داشته‌باشد. و هرچه که حقارت و وضعیت و ناتوانی‌اش بر او آشکارتر می‌شد، رشته پایداری و آزادی‌عمل و فعالیت خود را گسسته‌تر می‌دید.

از فرط اندوه و ملال، شب‌های دراز و خالی‌اش را در خانه مدیر معدن می‌گذراند و بالبخندی غرورآمیز توجه زنان را به‌خود جلب می‌کرد؛ به ورق‌بازی و نوش‌خواری می‌نشست و هرگونه میل به اشتغال ذهنی را در خود می‌کشت.

هرجا که ظاهر می‌شد، زن مارکیه‌ویچ را می‌دید که چشمان آبی و نگاه مات و بیمارگونه‌اش در سکوت او را دنبال می‌کند. زن با آن نگاه، آن لبخندهای اسرارآمیز و درعین‌حال‌آکنده از صداقت کودکانه و شیطنت‌بارش، و آن لرزش غیرمنتظره دست‌های ظریف و زنانه‌اش بر رابطه خاص و عاشقانه خود با او تأکید می‌کرد، نه با لانگوووی، بلکه با کسی سخت‌جان و درعین‌حال سست که در درون او پنهان بود.

زن گویی می‌خواست به‌این «دیگری» بگوید که با او هرچیزی، هر کاری... ممکن است. و لانگوووی حس می‌کرد که همه موانعی که زندگی



بر سر راه او و این زن گذاشته، از میان برداشته می شود. وقتی کارگران چاه شماره چهار بیرون آمدند، لانگوووی در منطقه نبود، بلکه بر مواضع جاده پریاتینو نظارت می کرد. در آنجا در انتظار حمله پارتیزان ها سنگر می کردند و حفاظ می ساختند.

لانگوووی با شنیدن خبر بی درنگ به معدن ها برگشت. هرج و مرج همه جا را فرا گرفته بود. چاه ها یکی پس از دیگری خالی می شد. مدیر معدن دمبدم به ستاد فرماندهی تلفن می کرد و هراسان التماس می کرد که دست به اقدامی بزنند. مارکیه ویچ که به تکان عصبی صورت و شانه ها دچار شده بود، می گفت که این ماجرا را همیشه پیش بینی می کرده و اکنون دست هایش را می شوید و لانگوووی یکباره به ترس مارکیه ویچ پی برود.

پاسگاه چاه هایی را که هنوز به اعتصاب نپیوسته بودند، تقویت کرد و دستور داد تا نگذارند هیچ کس در آنجا آمد و شد کند.

در ساعت چهار آژیر کشیک بعد از ظهر به صدا درآمد، اما هیچ کس به سوی کار نرفت.

چاه ها خالی بودند، تنها موتورهای تغذیه آب کار می کردند. کارگران چاه های شماره يك و دو در مرکز خانه های کارگری و چاه شماره نه و ده، که زیر نظر ژاپنی ها بودند، نتوانستند به بالا بیایند و در زیر زمین به اعتصاب پیوسته بودند.

چاه شماره يك، چاه بوتوف، قدیمی ترین و با اهمیت ترین چاه معدن به شمار می رفت. بیش از هزار و پانصد تن در آنجا کار می کردند و در میان شان بیش از سیصد تن چینی وجود داشت.

رئیس کمیته چاه ها مرد جوانی بود همنام پتاشکای بیچاره به نام پروف سائنکو، جوانی بی باك و سرزنده، باموهای بی به رنگ مس و هم رنگ برگ های پاییزی، سردسته کوچه و زیانزد دختران شهرک.

پروف وقتی که در زیر زمین کار می کرد با تلفن دفتر در جریان حوادث قرار گرفت. قفسه مشرک از کار ایستاده بود و فهمیدند که سرکارگران و سردسته ها، همه به جز دوسه تنی که در چند تراشگاه دور افتاده مأمور نظارت بودند، از چاه بیرون رفته اند.

معدنچی ها می خواستند اجازه دهند تا آن ها نیز از راه پله ها بیرون بروند و چندان تمایلی نداشتند که ارباب ها در زیر زمین هم چشم و گوش داشته باشند. اما پروف که پره های بینی اش می لرزید، با صدای شاد و

تهدید آمیزش گفت:

— بگذارید با ما بمانند...

سرکارگراها را در اصطبل اسب‌های کور انداختند و دستور دادند تا آن جانوران بی‌گناه را تیمار کنند.

در هر جمعی تعدادی بزدل و متزلزل هست که رفتارشان به رهبری جمع بستگی دارد. اما معدنچیان کهنه‌کار وقتی در اعماق زمین هستند، دوستی و تقلم خاصی دارند شبیه به دریانوردان پیر در کشتی‌ها.

در ابتدا چند دقیقه‌ای هراس و وحشت در تراشگاه‌های دورافتاده به وجود آمد و همگی به صفت زیرزمینی معدن که کمیته اعتصاب در آن مستقر شده بود، هجوم آوردند. اما نیم ساعتی نگذشت که وضعیت عادی شد و هیاهو و دلشوره فرار نه تنها بیسوده شده بود، بلکه دیگر موردی نداشت که کسی با صدای بلند چیزی بپرسد.

کارگران همه تراشگاه‌ها در دهلیزهای نزدیک جمع آمدند. تصمیم بر این شد که چینی‌ها را آزاد بگذارند و جلسه‌ای برای آن‌ها برگزار کردند؛ چینی‌ها نیز مصمم شدند تا به اعتصاب بپیوندند.

پس از مدتی چند در تمام دهلیزها پرسشی از سوی به سوی دیگر می‌رفت: کی ساعت دارد؟ پاسخ این بود که حتی یک‌تن از آن هزاروپانصد نفر ساعت ندارند.

گرچه هیچ‌کس ساعت نداشت، اما بسیاری ورق داشتند. وقتی پروف برای بازدید از کارگران به دهلیزها رفت، هر جا که چراغی آویزان داشتند، محفلی تشکیل شده بود. جوان‌ترها ترجیح می‌دادند دور زن‌هایی که با موتورهای تخلیه کار می‌کردند جمع شوند. زن‌ها بایدن موهای مجعد پروف باشادی به قهقهه و شوخی پرداختند.

پروف انگشت سیاه‌شده و براقش را به نشانه تهدید بلند کرد و گفت: مواظب باشید که کاری دست‌تان ندهم!...

چووی لیخا Tehouvilikha ی پیر که از سی‌سال پیش در معدن کار می‌کرد قهقهه زنان به او گفت: اینجا خروس‌ما فقط تویی، پروف الکساندروویچ، وگرنه از این بقیه بخاری نمی‌بینم!

پروف در جواب گفت: گناه روی زمین و زیر زمین ندارد. گناه گناه است!

همگی قهقهه سردادند.

در بن‌بستی تنگ و خیس و نیمه‌تاریک، در حدود سی‌تن کارگر زن

و مرد در مشتهای گره کرده خود کاغذسیگاری فرو برده در آن می دمیدند، و یک زوج جوان مانند دو غواص می رقصیدند و پوتین های سنگین مخصوص کار را به خاک می کوفتند، و برای آنگه به چوب بست بالای سرشان نخورند، زانوان را خم می کردند.

از میان تاریکی صدای تیز پیرمردی می گفت: ... آتلانتید زیر دریا فرو رفته، باکوچه هایش، حمام هایش و میخانه هایش. و آب هم روی سرش، آب شور دریا.

پروف چراغش را بالا برد: و مردمش چی؟

یکی از شنوندگان جواب داد: مردم؟ معلومه، مردم هم زیر آب دریا هستند!

راوی از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت: راستش از این بابت کسی خبری ندارد. هیچ کس هنوز نمی داند که آن پایین چه خبر است. یکی گفت: بدون آن ها باز هم جالب است. برج و باروها، کاخ های شاهانه و قصرها و ماهی ها که وسط شان شناسی کنند... ماهی های بزرگ... کوسه ماهی، گربه ماهی...

پروف گفت: گربه ماهی و آب دریا؟ خر خودتی! به جای این حرف ها آواز بخوانیم، یکی از آن آوازهایی که اجازه نمی دهند...

راوی پیر با شتاب گلپوش را صاف کرد و پس از سرفه ای آواز «درماندگان اسیر» را سر داد، اما پروف گفت که هنوز کار به این جا نکشیده است و آواز «برپاخیز ای خلق زحمتکش» را آغاز کرد. گروه های دیگر نیز به او پیوستند و آواز در تمام دهلیزها ملین انداخت.

این مردان با تعدادی بیش از هزار تن چون کمپشانی دو کیلومتری در فضای زیر زمین بودند و نمی توانستند هماهنگ آواز سر دهند. زیر و بم آهنگ از دهلیزی به دهلیز دیگر می رفت و برمی گشت، موج آواز می پیچید و به موجی دیگر برمی خورد. گویی که سرتاسر زیر زمین به نعره درآمد بود.

اما در بالا، روی زمین، این آواز شنیده نمی شد، چینی ها در سکوت و روبروی یکدیگر در دهلیزی تاریک چارزانونشسته به آواز گوش می دادند.

بودند، زنان و کودکان گرد آمدند. زنان بارانی از ناسزا و استهزا بر سربازان می باریدند و اگر فرصتی پیش می آمد تفریحی به صورتشان می انداختند. کودکان بزرگتر، سنگ پرتاب می کردند، کوچکترها گریه می دادند. قزاقها بارها جمعیت را به ضرب شلاق دور راندند، اما جمعیت دوباره با همان بی باکی گرد می آمد.

در چاه شماره دو زن‌ها قزاق تک افتاده‌ای را از اسب به زیر کشیدند و چکمه‌ها و شلوارش را از پاهایش بیرون کشیدند.

در ساعت پنج، کارگران راه آهن و کارمندان تلگراف، کارگران کوره کک و کارخانه برق دست از کار کشیدند.

از دفترمدیر به لانگوووی اطلاع دادند که یک هیئت نمایندگی از کمیته اعتصاب آمده است و مدیر از او تقاضا کرده که در گفتگو شرکت کند.

لانگوووی به اتفاق مارکیه‌ویچ و آجودان و یک دسته قزاق به سوی دفتر مدیر به راه افتاد.

نه صدای همیشگی چرخ نقاله‌ها شنیده می شد، نه هیاهوی تپ‌های ذغال‌سنگ، نه قیل و قال دسته‌های کارگر و نه سوت قطار ایستگاه راه آهن. چشم انداز تمامی شهرک را دربر می گرفت، انتهای آن در پای تپه در سایه فرو رفته بود و نزدیک‌ترین قسمت‌ها هنوز در آفتاب می درخشید. اینجا و آنجا دسته دسته زنان در جامه‌های رنگارنگ به هرسو می رفتند و دوباره به هم می پیوستند. در کوچه‌ها سوارکاران با کلاه‌های حاشیه نارنجی می گذشتند و هیاهوی مبهم صدای زنان و کودکان به آسمان صاف بر می خاست.

لانگوووی همراه افسران و قزاق‌ها، تازه به کوچه چاه شماره یک رسیده بودند که جمعی از زنان و کودکان راه برآنان بست. بادیدن فرماندهان، قزاق‌ها و سربازان نگهبان دوباره به دور کردن جمعیت پرداختند. اما مردم با حالتی جنون زده و غیرمنتظره اعتنایی به آن‌ها نداشتند. زن‌ها روی خاک می نشستند و یا دراز می کشیدند و ناله‌های گوشخراش سر می دادند.

لانگوووی که دندان‌هایش را به هم می سایید، به اسبش مهمیزی زد و به تاخت به سوی جمعیت حمله برد. مارکیه‌ویچ، آجودان و قزاق‌ها از او پیروی کردند. جمعیت پراکنده شد. چند ثانیه‌ای در میان هیاهوی کرکننده و جیغ و فریادها وزیر باران قلوه سنگ و تخته پاره و گل و پهن، اسب

تاختند. لانگوووی احساس کرد که چیزی به بالای شقیقه‌اش خورد و کلاهش را از سر پرتاب کرد، اما نایستاد، دریافته بود که هر دقیقه تردید و تأخیر او را در وضعیتی احتمالاً تر از پیش قرار خواهد داد.

آجودان فوراً به او پیوست و کلاهش را به او داد. لانگوووی که از نگاه کردن به مارکیه‌ویچ می‌ترسید، کلاه را از دست آجودان گرفت و دوباره به اسبش مهمیز زد.

چند کارگر در سرسرا نشسته بودند. با دیدن فرماندهان همه از جا برخاستند. لانگوووی رنگ پریده و با لب‌هایی لرزان به دفترکار مدیر معدن وارد شد.

— آه، بالاخره تشریف آوردید! روز شما بخیر دوست عزیز!  
مدیر معدن با این کلمات و با نفس‌های بریده بریده از پشت میز کارش برخاست و به استقبال لانگوووی رفت و دست‌های آماس کرده‌اش را به سوی او دراز کرد و با صدایی کشدار و خشن همچون پیرزنان آوازه‌خوان کولی، گفت: عرضم به حضورتان، ملاحظه بفرمایید...

لانگوووی بی‌اعتنا به او به سوی آجودان سر برگرداند و با صدایی خفه و جیغ‌وار فریاد زد:

— معطل چی هستید؟ چه دستوری به شما داده بودم؟ فرمانده گردان یکم را برآیم بگیریم!

با حرکتی عصبی دستکش‌هایش را بلند کرد و در اطاق به قدم زدن پرداخت: بدبخت‌ها!

مدیر معدن نگاهی به سوی درب‌اطاق انداخت و گفت: یواش‌تر، شما را به خدا، یواش‌تر! خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید آقایان. لطفاً این کاغذ را ملاحظه بفرمایید...

کاغذی را که تا نیمه با جوهر بنفش نوشته شده بود، با دو انگشت از روی میز برداشت و به سوی لانگوووی دراز کرد.

آجودان گفت: فرمانده گردان یکم پای تلقن است.

لانگوووی گوشی را برداشت و با صدایی نافذ و برنده گفت: جناب سروان، من شما را مأمور کردم که نظم را در معدن برقرار کنید، ولی از قرار معلوم سربازها و خود حضرت‌عالی از زن‌ها می‌ترسید! به شما دستور می‌دهم بلافاصله به این فصاحت خاتمه بدهید! هر کس را که از دستور سرپیچی کند دستگیر کنید. فهمیدید؟

گوشی را به شدت روی دستگاه پرتاب کرد و دوباره گفت: بدبخت‌ها!

لحظه‌ای چند در اطاق به‌گردش درآمد، سپس برگه را از دست مدیر معدن بیرون کشید و به‌خواندن پرداخت. همه سکوت اختیار کردند. کمیته اعتصاب نوشته بود که اعلام خواسته‌ها و انجام مذاکرات تا زمانی که کارگران چهار چاه در شرایطی غیرانسانی به‌اجبار در زیر زمین بسر می‌برند، غیرممکن است. «اگر مدیریت و فرماندهی به ندای عقل‌خود گوش فرا ندهند و پا نمایندگان ما، کارگران ساده‌معدنچی، به‌خشونت رفتار کنند، اعلام می‌کنیم که ما در معدن‌ها بیش از دوازده هزار کارگریم و هیچ‌راهی جز انتقام پیش‌پای خود نخواهیم دید.»

مدیر که سر تکان می‌داد و صورت متورم و چین و چروک عمیق و سیب‌آدم برجسته‌اش حالتی مدهش به‌خود می‌گرفت، پرسید: نظرتان چیست؟

لانگوووی با انزجار کاغذ را روی میز پرت کرد و با خشم گفت: این سؤال را نباید از من بکنید، نیکلای نیکاندرویچ، در قسمت شما اعتصاب شده، نه در قلمرو من!

— رحم کنید و سولد گئورگیه‌ویچ، این مسئله دولتی است! خواهش می‌کنم لطفاً ملاحظه بفرمایید، من تلگرافی به میخائیل میخالیچ و به آقای وزیر در امسک فرستادم. خواهش کردم که فوراً مزدهای عقب‌افتاده و چند واگن آذوقه بفرستند، گمان می‌کنم که این تنها راه حل بدون درگیری و خشونت این ماجرا باشد...

مدیر نگاهی به نامه کمیته اعتصاب انداخت و آهسته گفت: اگر نظرم را درباره این چهار چاه بخواهید، گمان می‌کنم که باید بیرونشان آورد و گفتگو را با کارگران شروع کرد، البته به این شرط که جواب مساعدی از میخائیل میخالیچ بشنویم.

لانگوووی حیرت‌زده به او چشم‌دوخته بود: عجب! مدیر دستش را روی شکمش گذاشت و از سرگرفتگی کمی هم وضع مرادرنظر بگیرد. کارگرها عصبانی هستند. دوماه مزد نگرفته‌اند. غذا نیست. تیفوس توی خانه‌های کارگری شیوع پیدا کرده. البته من با اقدامات خشونت‌آمیز مخالفتی ندارم، ولی آقایان، همینکه کار موتورهای تخلیه آب تعطیل بشود، آب معدن را برمی‌دارد! اگر اعتصاب تا چند روز دیگر ادامه پیدا کند، کوره کک تا چندماه دیگر بلااستفاده خواهد ماند. و آنوقت شرایط شهر و راه‌آهن را در نظر بگیرید. بگذریم که این‌ها توی خانه‌هاشان اسلحه و دینامیت مخفی کرده‌اند، آقای مارکیه‌ویچ بهتر از

من باخبرند. این‌ها اگر عصبانی بشوند به هر کاری دست می‌زنند.

لانگوووی پرسید: عقیده شما چیست سرکار ستوان؟

چهره مارکیه و بیچ به هیئتی زقت‌بار درهم کشیده شد. از زیر چشم به لانگوووی نگاهی انداخت و برق پیروزی و شرارت و شادمانی در چشمان گرد زرد رنگش درخشید و با صدایی گلایه‌آمیز گفت: عقیده من؟ به عقیده من آقای مدیر حق دارند. وضع شما تعریفی ندارد، این‌طور نیست؟ نگاهی به نظم و ترتیب قوای ژاپنی سروان میمورا بیاندازید، دیگر نه جایی برای مذاکره می‌ماند و نه برای تظاهرات. زن‌ها هم جرأت ندارند به آن‌ها نزدیک شوند. سیاست قهر و زور!

چشم در چشم لانگوووی دوخت، این‌بار تمسخر در نگاهش آشکار بود: به نظر من باید ژاپنی‌ها را به میدان آورد. آن‌ها هم‌را وادار به کار خواهند کرد.

خون به صورت لانگوووی دوید و رگی کوچک در بالای شقیقه‌اش به تپش درآمد و به سردی گفت:

— سرکار ستوان که از اصل و نسب‌شان اطلاع درستی ندارم، فراموش کرده‌اند که ما در روسیه هستیم و نه در ژاپن...

مدیر معدن گفت: هرطور میل شماست، ولی من می‌خواهم این هیئت مذاکره را سرعتل بیاورم.

از آجودان درخواست کرد: لطفاً بگویید بیایند تو، دوست عزیز.

افسر در را باز کرد: بفرمایید!...

## ۱۱

لانگوووی در تمام مدت اقامت در معدن‌ها، کلمه‌ای با این دوازده هزار کارگر که در پیرامونش کار می‌کردند و می‌زیستند رد و بدل نکرده و برای هیچ‌یک ارزشی قائل نبود.

کارگران وارد شدند، هر پنج‌تن کلاه‌ها را روی روی خود در دست داشتند و آشکارا شرمزده بودند. پیشاپیش، جوانی پیراهن‌آبی، موسیاه، گشاده‌رو و آبله‌گون، که چشمانی خاکستری و نگاهی سخت داشت، سه اطاق قدم گذاشت. پشت سرش دو مرد میان سال؛ یکی از چهل‌سالگی گذشته، تنومند و ورزیده بود؛ دیگری کمی جوان‌تر باریک‌اندام بود و چشمانی درشت و براق و گونه‌هایی تکیده داشت، هر دو چکمه‌های

سنگین به پا و نیم تنه سیاه نخ نما در برداشتند. نفر چهارم پیرمردی بود با موهای یکسره سپید و ریش مجعد و صورت پوشیده از چین و چروک ریز و ظریف و سیاه شده از ذغال. پنجمین نفر جوانکی بود با موهای زبر راست ایستاده؛ خطوط صورتش از آرامشی درونی حکایت داشت.

لانگوووی احساس کرد که از دیدن آن چهره آرام و استوار، ماهیچه های صورتش می لرزد، چشمانش را به سوی دیگری برگرداند؛ صدایی از درون به او می گفت که نباید به آن سو بنگرد.

کارگران به محض ورود کنار در ایستادند و در تمام مدت مذاکره از کنار در دور نشدند.

مدیر معدن به انگشتان پرگوشتش تکانی داد و پرسید: خب ببینم... پس رهبرهاتان کجا هستند؟ ترسیده اند؟ خودشان این کثافتکاری را به راه می اندازند و شماها را سپر بلا می کنند، خودشان می ترسند، هان؟ کارگران چیزی نگفتند.

— کی شماها را فرستاده؟

کارگر جوان آبله رو گفت: کی؟ مردم ما را فرستاده اند.

— مردم؟ کدام مردم؟ مردم روس؟

— و بقیه مردمان، مردم، هر که می خواهد باشد، معدنچی ها.

— یعنی بلشویک ها، نه؟

جوان خاموش ماند.

— خودم بو برده بودم، توهم از مردم حرف می زنی، تو هنوز جوانی،

من مردم روس را می شناسم. هرگز چنین کاری از مردم روس سر نمی زنده، مگر اینکه آدم های شریری پشت سرش باشند.

لانگوووی نگاهی به مدیر انداخت و پیشانی اش درهم کشیده شد.

مدیر با صدای بم و آهنگینش ادامه داد: به به، آنانی سولوویف

Anani Soloviev هم بین شماهاست، واقعاً که جای تعجب است: یک روس واقعی، یک سرباز کهنه کار...

با اشاره انگشت او را به پیش خواند: بیا جلوتر ببینم سولوویف.

پیرمرد سفیدمو نزدیک تر آمد و کنار جوانک موسیاه قرار گرفت

و سرفه اش را پشت کلاهش پنهان کرد.

— بگو ببینم سولوویف، تو مرا خوب می شناسی، نه؟ یادت هست

وقتی برای انبارت از من تخته خواستی؟ من دریغ نکردم و تو خوب می دانی

که من برای برآوردن هر احتیاجی پیشقدم می شوم و با شما در کشیدن



بار دردناك همه محرومیت‌هاتان شریکم، همه محرومیت‌های... موقتی شما را احساس می‌کنم... بفرما، مثلاً به شخص وزیر تلگراف فرستادم و منتظرم بلافاصله برای شما پول و آذوقه بفرستند، مای توانیم روی همه چیز به توافق برسیم. خب، بگو ببینم، پیرمرد عاقل چطور به خودت اجازه دادی با این آدم‌ها دمخور بشوی، با این‌ها که نه خدا دارند و نه روح، نه خانه‌ای، نه وطنی و نه... چطور به این راه جنایت‌آمیز کشیده شدی؟ این جنایت به ضرر خودت تمام می‌شود! چه طور اتفاق افتاد؟

پیرمرد که چین و چروك صورتش به لبخند باز می‌شد، به آهنگی روان و شادان و غیرمنتظر گفت: ولی این هدف مشترك ماست نیکلای نیکاندرویچ. ما با دیگران فرقی نداریم... بله، در مورد تخته‌ها حرفتان درست، به من تخته دادید و از این بابت همیشه سپاسگزار شما هستم... به رفقای شما نگاهی انداخت و گویی برای جلب موافقتشان گفت: چیزی که واقعیت دارد نباید زیرش زد.

هیچ کس کلمه‌ای نگفت، اما روی صورت کارگر تنومند میان سال لبخندی شرارت‌آمیز دیده می‌شد که بیشتر به سوی مدیر معدن بود تا به پیرمرد.

مدیر پرسید: منظورت اینه که بنا به خواست خودت عمل کردی؟  
هان؟

— انسان بنا به خواست خودش زندگی نمی‌کند، نیکلای نیکاندرویچ. بسته به موقعیت، زمانی يك جور زندگی می‌کند، زمانی جور دیگر. در مورد مرگ هم، مدت‌هاست که ما معدنچی‌ها ازش نمی‌ترسیم، راستش را بخواهید، از بچگی ترس‌مان از مرگ ریخته. بله...

کارگر باریک‌اندامی که چشمان برجسته و براق داشت، یکباره با صدایی آهسته و نافذ گفت: و شما آقای مدیر، شما از ما می‌پرسید که چه کسی ما را فرستاده، اگر ما به خواست خودمان آمده باشیم، پرسیدنش فایده‌ای ندارد. همه می‌دانند که کارگرها ما را فرستاده‌اند. اگر خود ما نباشیم، يك عده دیگرند. اگر ما نمی‌آمدیم، يك عده دیگر می‌آمدند...

جوان موسیاه آبله‌رو گفت: درست‌است و در این مورد نامه‌ای هم به شما نوشته شده. لطفاً جوابش را به ما بدهید.

پیرمرد که نگاهی شیطنت‌آمیز و شادمانه به سراپای آقایان حاضر می‌انداخت، گفت: من هم همین را گفتم!

مارکیه ویچ ناگهان روی دسته مبل خم شد، انگشتش را به سوی جوان  
مو سیاه نشانه رفت و فریاد زد: اسمت چیه؟ اسم تو، تو؟  
جوان باخونسردی و وقار پاسخ داد: گازادوویکوف Gorodovikov  
— توی کدام چاه کار می‌کنی؟  
— شماره سه.

رو به کارگر باریک‌میان کرد و پرسید: اسم تو یکی؟  
او نیز نامش را گفت. مارکیه ویچ از تکتک آن‌ها پرسش کرد، و  
روی دفترچه‌ای نوشت. وقتی نوبت به جوانک پریشان موکه نگاه‌ی استوار  
و کودکانه داشت رسید، لانگوووی نتوانست خود را نگاه‌دارد و سر راست  
کرد، اما بی‌درنگ سرش را به‌زیر انداخت؛ به‌راستی که نمی‌بایست به  
آن چهره نگاه‌ی بیاندازد.

مارکیه ویچ از جا برخاست و گفت: اجازه می‌دهید من از حضورتان  
مرخص شوم، جناب سرهنگ؟  
لانگوووی با اشاره‌ای به او اجازه داد. کارگران نگاه‌ی رد و بدل  
کردند و چهره‌هاشان درهم رفت.

مارکیه ویچ ریشخند زنان مستقیم به سوی آن‌ها قدم برداشت.  
کارگران کنار رفتند و به یکدیگر چسبیدند تا برایش راه باز کنند.  
مدیر معدن با صدایی گرفته گفت: بنابراین ... آقایان، من به شما  
اجازه می‌دهم بروید و فکر کنید، اما ... طبیعتاً می‌توانید این ... کاغذتان  
را هم پس بگیرید.

نامه را با انگشتان پاکیزه‌اش از روی میز پس زد؛ بله، برش‌دارید  
و به رفقای‌تان بگویید که بروند سر کارشان ...

جوان مو سیاه آبله‌رو فروتنانه اما استوار گفت: ما نمی‌توانیم  
نامه را برداریم، ما نویسنده نامه نیستیم.

— آقایان، خوب فکر کنید که این کارت‌تان چه عواقبی خواهد داشت.  
لانگوووی یکباره کف دست‌های سفیدش را به نرمی روی میز کوفت  
و گفت: کافیه! این‌ها منتظرند که باهاشان مثل بقیه شورشی‌ها و خائن‌ها  
رفتار بشود. پس بگذارید خودشان مسئولیتش را به‌گردن بگیرند!

جوان آبله‌رو به آرامی پرسید: جواب شما همین است؟  
هیچ‌کس به او پاسخی نداد. کارگران آهسته از دفتر مدیر بیرون  
رفتند.

گماشته در سراسر آتش سماور را تیز می‌کرد. يك‌لنگه چکمه رابه جای بادبزن به‌کار بسته‌بود و با صدایی نغراشیده آواز اندوهباری را زیرلب زمزمه می‌کرد.

لانگوووی کاسکت و دستکش‌هایش را به‌سوی او پرتاب کرد و به اطاق خود رفت. چقدر از خانه بی‌زن و متروکش، با آن بوی لباس کثیف و واکس و مستراح، بیزار بود!

نامه‌ها و روزنامه‌ها از يك‌هفته پیش روی میز کارش انباشته شده بود. نامه‌های خدمتی ستاد مرکزی، گزارش‌ها، ابلاغیه‌ها، هیچ‌کس در اندیشه خود وی نبود؛ هیچ‌کس از حال و روزش جویا نمی‌شد و هیچ فردی در دنیا به‌یاد او نمی‌افتاد. بنجامین، دودا، دوستان دوران کودکی و جوانی، آه... سرابی بیش نبودند، سراب!

کاش، گاهی، نامه‌ای، پیغامی از لنا می‌رسید! دریغ از چند کلمه! با چه دلشوره‌ای مهر از نامه‌ها برمی‌گرفت تا خطی از دلدارش بیاید! اما افسوس...

بی‌اختیار به بازکردن پاکت‌ها پرداخت، بنا به عادت و از روی پاکت‌ها حدس می‌زد که چه‌را باید بخواند. نامه سنگین و مهر و موم شده فرماندهی لشکر را بازکرد.

«به فرمانده یگان‌های نظامی در منطقه شورشی. دستور می‌دهم فوراً...»

لانگوووی نخست بی‌توجه به معنای کلمات، سطور نامه را از نظر گذراند.

«دستور می‌دهم فوراً مناطق عملیاتی راهزنان را اشغال کرده، تسلیم فرماندهان و رهبران‌شان را تقاضا کنید؛ در صورت عدم اجرای دستور، اگر حضور این راهزنان ازسوی منابع موثق اطلاعاتی تأییدشود، از هر ده‌تن یکی را اعدام کنید.»

«دهکده‌ها و دهکوره‌هایی را که ساکنینش مسلحانه درمقابل نیروهای دولتی مقاومت می‌کنند، بسوزانید؛ تمام افراد ذکور بالغ را اعدام کنید. «این فرمان عمومی را به‌خاطر داشته‌باشید، عناصری از اهالی که آشکار و پنهان به راهزنان کمک می‌رسانند، دشمن ما محسوب شده و

باید بی‌رحمانه سرگوب شوند؛ اموالشان باید به نفع کسانی که از دولت حمایت می‌کنند، ضبط شود...»

«بله، اطاعت می‌شود!»... لانگوووی با انزجار و بی‌اختیار نامه را ریزرز کرد و در زیرسیگاری ریخت.

بی‌اراده نوار روی روزنامه‌ها را یکی پس از دیگری باز می‌کرد و نگاهش را به سرعت از روی عنوان‌ها می‌گذراند.  
«اخبار آمو» ۲۶ مه.

خاباروفسک... در زهیا Zéia ، به زودی هفت مهندس ژاپنی برای خرید لایه‌های زیرزمینی سلمجا Sélemja ، متعلق به فلانجولی Flanjoli وارد کشور می‌شوند. بنابه نوشته نشریه «صدای تایگا» مهندسين ژاپنی این منطقه را حتی بهتر از وزارت بازرگانی و صنعت ما می‌شناسند. ظاهراً ن. آ. فلانجولی درباره فروش لایه‌ها چیزی به آن‌ها ندوخته بود، و وقتی از وضعیت لایه‌ها به آن‌ها گفته است، به او جواب داده‌اند: «ما خودمان این چیزها را می‌دانیم...»

### «پیام ترانس بایکالی»

۲۰ مه، چیتا Tchita . تقاضای مهلتی Méléti ، اسقف ترانس بایکالی. «... قوای دلاور دوست وفادار ما ژاپن، از يك سال پیش تاکنون تمام هم خود را صرف احیاء دولت ما کرده و تا حال زمین ما را با خون خود رنگین ساخته‌اند، آنان به پاک کردن ترانس بایکالی از لوٹ وجود بلشویک‌ها کمر بسته‌اند، بلشویک‌هایی که مردم شهرها را چپاول می‌کنند و به قتل می‌رسانند...»

### «اخبار خاور دور» ۲۸ مه.

«پیام نمایندگان شورای ملی کنگره‌های بازرگانی و صنعت روس به رؤسای هیئت دیپلماتیک ژاپن.»

«... ژاپنی‌ها با دلاوری و فداکاری بی‌نظیری علیه بلشویک‌ها می‌جنگند و از نظم و قانون در خاک روسیه حمایت می‌کنند. برخورد خیرخواهانه و عادلانه قوای ژاپنی نسبت به مقامات روس برکسی پوشیده نیست. نظرگاه والا و غرور آفرین اعضای هیئت شما درباره روسیه و درک والای شما از نیازهای میهن را همگان می‌دانند. سیاست سخاوتمندانه ژاپنی‌ها به یقین آشکار می‌سازد که تمامی دشواری‌های ما...»

نشریه «آرمان ما» ایرکوتسک، ۱۶ مه. کنفرانسی از سازمان‌های بازرگانی، صنعتی و امور مالی روس و ژاپن در چیتا، هیئت‌های نمایندگی

اطلاق بازرگانی و صنعت، سازمان‌های تجاری و صنعتی و بانکی روس و ژاپن، نمایندگان آتامان سمیونوف و نمایندگان نظامی ژاپنی را گردآورده است. طی جلسات این کنفرانس موافقتنامه‌ای درباره نرخ برابری بین ژاپن و درباره تأسیس يك انجمن بازرگانی و صنعتی با شرکت سازمان‌های بازرگانی و صنعتی دو کشور و برخی از بانک‌های روس و ژاپن به امضاء رسید. آتامان سمیونوف و بسیاری از شخصیت‌های برجسته نظامی ستاد مرکزی او، شخصاً نسبت به این اقدام ابراز علاقه کردند...

لانگوووی روزنامه‌ها را پرت کرد و مدتی چند سرپا ایستاد و چشمان درخشانش را بی‌آنکه چیزی ببیند به روبرو دوخت. با اندوه و خشم می‌اندیشید: «پس برای همین است که از جسم و جان، نیروی جوانی، عشق و سعادت خود می‌گذریم!...»

دوباره لنا را دید، به همان صورت که در خوش‌ترین ساعات زندگانی‌اش، در تالار خانه هیمر، روبروی خود دیده بود.

لنا با صدای شیرین و کشدارش می‌پرسید: «چطور می‌توانید مطمئن باشید که خونتان را بیمه‌وده هدر نداده‌اید؟»

نومیدانه به خود گشت: «خدایا، خدایا! چقدر همه چیز جبران‌ناپذیر شده!» با دلهره‌ای که بی‌رحمانه به قلبش چنگ می‌زد در اطاق به قدم‌زدن پرداخت. آری او مرتکب اشتباهی شده بود که مهرش را بر زندگانی‌اش کوفته بود، اما این اشتباه کجا و کی و چه بود؟ و به جای آن چه می‌بایست کرد؟

کنار پنجره ایستاد. در دل شفق سرخ غروب، در پس قله، حجم تیره و استوار جنگل و خطوط شیار تخته‌سنگ‌ها و گردی برجسته کوه‌ها، چون گرده جانوران خفته، به چشم می‌خورد. این همه بس سرد و کهنه می‌نمود. فرماندهان نیرومند و زره پوشیده قزاق، طی راه پیمایی شگفت‌آور خود به سوی شرق چنین غروبی را دیده بودند و پسر بزرگ لانگوووی نیز مانند آنان هنگام دورزدن جزیره ساخالین در کشتی بادبانی محقری چنین غروبی را دیده بود. اینان قهرمانان گرامی دوران جوانیش بودند. سراب بودند، سراب!... ننگ و شرمساری، و ایضاً نقش جلادان نگون‌بخت، این بود ماجرای هبوطش.

با نیروی اراده خود را مهار کرد، اما چیزی در گلویش چنگ انداخته بود و گونه‌هایش می‌لرزید.

غروب سرخ‌فام بر اطاق نور می‌پاشید، گماشته از سوی دیگر ساختمان

همچنان آواز اندوهبارش را به زمزمه می خواند. کسی آهسته به درگوبید. لانگووی سر برگرداند: پله!... سایه ای ریزنقش با کلاهی تیره از در به درون آمد. در را پشت سرش بست و بی حرکت ایستاد. لانگووی کمی به عقب رفت و دستش را به پنجره تکیه داد: شما؟... چهره ای سفید، در قاب موهایی به همان سفیدی به سویش لغزید. لانگووی چند قدمی به سویش رفت. تمام اعضاء تنش می لرزید. زن به سراپایش چشم دوخت، با حالتی چنان مطمئن که گویی هر دو از مدت ها پیش یکدیگر را می شناسند.

— شما چرا ...

اما زن دست کوچک ترمش را بلند کرد و انگشتانش را روی لب های لانگووی گذاشت. باخنده ای آرام و خفه گفت: تمام امشب به خانه پر نمی گردد، من می توانم تمام شب را با تو بمانم، تمام شب را... آه، عزیزم!

و ناگهان بازوان ترمش را با نیرویی غیرمنتظره به گردنش حلقه بست و تنش را به او سایید.

توفانی در جان لانگووی برپا شد. هرآن ممکن بود آن زن را از خود دور براند و تن هراس آور و شکننده اش را زیر پاهایش درهم بشکند، اما به جای این او را در آغوش کشید و سراپایش را غرق بوسه های جنون آمیزش کرده.

### ۱۳

سنیا کودریاوی و سریوژا در خانه فیلیا در جنگل بیرون شهر اقامت کردند.

کلبه کوچک دو اطاقه ای بود با آشپزخانه ای کوچک، در يك اطاق سریوژا و فیلیا زندگی می کردند و در اطاق دیگر ناتاشکا و دختر بیمار فیلیا که در هذیان تب می سوخت. مادرش، زنی زشت با چشمان زیبای آبی، که کار و سیه روزی پیرش کرده بود، بدون گله و شکایتی از مهمانان پذیرایی می کرد و از دخترش پرستاری می کرد و شب را بر بالینش به صبح می رساند.

خانواده فیلیا، خانواده کوچک زحمتکشی بود که در آن هرکس تا

سرحد توانایی کار می‌کرد و غم دیگران را می‌خورد. کوچکترین فرد خانواده، کوزکا Koska ی هشت‌ساله، پسرکی خجول که مانند پدرش صورتی پر لک و پیس داشت، آب می‌آورد، هیزم می‌شکست و ظرف‌ها را می‌شست و خشک می‌کرد. و سریوژا حتی یکبار هم نشنید که یکی از آنان دیگری را به خاطر کاری سرزنش کند و یا از زندگی بنالد. این زندگی هرچند هم که سخت و دشوار بود، بخصوص در شرایط کنونی؛ اما در تمام کردار و گفتارشان هماهنگی صمیمانه و دوستانه‌ای موج می‌زد.

سریوژا هر روز صبح آهسته به اطاق دخترک بیمار می‌رفت و با چهره‌ای جدی و نگاهی خندان، آب‌نباتی یا تکه نانی به او می‌داد... دخترک موطلایی، با پیشانی بی‌حالت، دست‌های باریکش را از سوراخ‌های پتو بیرون می‌آورد تا مانند دو عروسک خیمه‌شب‌بازی، با آن‌ها بازی کند، منتظر او بود و چشمان ریز و براقش از تب می‌درخشید. گاهی به سریوژا و گاهی به دست‌های بی‌رنگش که از لای سوراخ پتو بیرون آمده بود، نگاه می‌کرد و می‌گفت:

— می‌بینی؟ چه عروسک‌های بدجنسی، ای بدجنس‌ها!... تو از اینجا میری؟... پس من هم می‌میرم. باور نمی‌کنی؟ خیلیه خب، نگاه کن... نگاهش مات می‌شد و می‌گفت: یک! دو!...

مادر هراسان که بالبخندی فروتنانه و شرمگین به سریوژا می‌نگریست می‌گفت: آخ، بس کن، خل کوچولوی من، عزیز دردانه من، طلای من! شما بفرمایید بیرون، یالله، یالله، کار دارید... از همان شب نخست در کنار معدن، سریوژا، از خیر اعتصاب دوباره شور و شوقی قهرمانانه درخود حس می‌کرد.

کسانی که در شب اول ورودش دیده بود — یاکوف بوتوف و پسر عمویش آندرئی بوتوف، سمیون گارادوویکوف که به‌هنگام دستگیری تمام هیئت مذاکره کارگران در خیابان، به‌شکل معجزه‌آسایی گریخته بود، پدر او، معدنچی تنومندی با سبیل خاکستری که او نیز سمیون نام داشت و برای آنکه با پسرش اشتباه نشود، او را «گارادوویکوف‌پیر» می‌خواندند، و حتی فیلیا — همگی در نظرش از نژاد غول‌های افسانه‌ای بودند. آن‌ها مردان زیرزمین بودند، مردان کاری که در نظرش هراسناک و باشکوه بود. مدت‌ها طول کشید تا از این بهت بیرون بیاید که چرا او را به‌سادگی در میان خود پذیرفته‌اند.

سریوژا می‌بایست به‌جایی برود و بگوید: «مامان بزرگ نخ

می‌خواهد» و بسته‌ای بگیرد و به‌جایی دیگر برود و بگوید: «توتون‌فروشی دارم» و به‌جایی دیگر برود و یا آندریوشکا را ببیند و برگردد و چیزی را که به او می‌گویند گزارش دهد، یا فقط در مغازه‌ها و غذاخوری‌ها بگردد و حرف‌های این و آن و روحیه‌شان را گزارش کند.

سریوژا که در کوچه‌ها می‌چرخید، از این اندیشه که در جایی زیر پاهایش چندین هزار انسان بدون آذوقه در تاریکی و رطوبت بسر می‌برند، احساسی آمیخته از ترس و احترام و ترحم داشت.

همچنانکه حیطة عمل سریوژا بازتر می‌شد، مردم نیز معنایی گسترده‌تر می‌یافتند و دیگر آن‌شگفتی پیشین را نداشتند. نه، مردم متفاوتی بودند، اما با این همه عادی. خصوصیات برجسته‌ای که آن‌ها را متمایز می‌کرد، ایجاز، دقت، جلوه طبیعی گفتار، و شادمانی ذاتی، آرامش و بی‌باکی‌شان بود. در پیرامونش بسا کسانی که دارای هوش سرشاری نبودند، ضعیف و بی‌خیال یا شرابخواره و لافزن بودند، اما این‌ها نیز اکنون به برکت پیوند مشترک با دیگران نیرومندتر شده بودند.

نخستین مرد و مهم‌ترین‌شان در معدن - به نظر سریوژا - کردریاوی بود. هیچ‌کس سنیا را انتخاب نکرده بود و هیچ‌کس چنین نقشی به او واگذار نکرده بود. اما آن نیرو که بتواند مردی را در رأس دوازده هزار کارگر اعتصابی بگمارد کدام است؟ او خود در این مقام قرار گرفته بود. آیا با توانایی‌اش در نمایاندن شایستگی‌های شخصی خود و ضعف دیگران توانسته بود در میان این استادان زندگی جلوه‌گر شود؟

نه، سنیا آشکارا در پی آن نبود که پایه‌های مستحکمی برای خود بسازد و هرگز کسانی را که خصوصیت‌هاشان با او مشترک بود، مردمی والا نمی‌دانست، و در کل، هیچ‌چیز در او نبود که از عطش قدرت خبز بدهد. او مردمان را به همان حال که در آینه زندگی نمایان می‌شدند، می‌دید، با خواه، ضعف‌ها و کیفیت‌های گوناگون. او جای هرکس را می‌یافت و همواره در میان آنان، همه ضعف‌ها و کیفیت‌هاشان را می‌دید، اما نمی‌دانست و نمی‌خواست خود کسی باشد.

پس راز او در چه بود که مردم به‌گردش حلقه می‌زدند و به او گوش فرامی‌دادند و به او چون ندای ذهن و وجدان خود ایمان داشتند؟ این سؤال در سریوژا شکل می‌گرفت و هرچند که نمی‌توانست پاسخی بیابد، اما دمبدم به سنیا نزدیک‌تر می‌شد و بی‌اختیار در هر کاری از او پیروی می‌کرد.



غروب روز چهارم اعتصاب، سریوژا و فیلیا کنار ایستگاه راه آهن یکدیگر را دیدند.

فیلیا که در اطراف ایستگاه یک دسته سرباز ژاپنی را دیده بود، احساس خطر می کرد و به سریوژا گفت: ببین سریوژا، گمان نمی کنم بتوانیم از دستشان فرار کنیم!

سریوژا نیز ژاپنی ها را دیده بود و می دید که غیر از آن دو کسی در خیابان نیست.

فیلیا به شتاب گفت: بیا برگردیم و برویم توی خانه یکی از دوستانه ایم و توی انبارش مخفی بشویم. از آنجا ایستگاه دیده می شود. یکباره بازوی سریوژا را گرفت و او را به دنبال خود به نخستین خانه کشاند. سریوژا هراسان پرسید: چت شده؟ چه خبره؟  
— سفیدها دارن میان!

میان آن دو و جاده، پرچینی کوتاه که نور از لایلهای تخته هایش می تابید، حائل بود. دیگر جایی برای مخفی شدن وجود نداشت. هر دو نزدیک شدن گروه افسران سواره را که یک گروه قزاق همراهیشان می کردند، می دیدند.

افسران که با سرخوشی گرم گفتگو بودند، به کنار پرچین رسیدند. سریوژا به افسری که پیشاپیش همه در سکوت می آمد و سوار بر اسب کهر و مخملینی بود، نگاه می کرد، افسری باریک و چابک با صورتی آراسته و آفتاب سوخته و حالتی باصلابت. سریوژا مرد جوان را که چندین بار در کنار لئا و آخرین بار در روز حرکت به اسکوبه یفکا دیده بود شناخت. سریوژا می دانست که نام مرد لانگوووی است؛ چندین بار این نام را در معدن شنیده بود، اما به ارتباط میان آن مرد و این افسر پی نبرده بود. و اکنون که او را شناخته بود، آگاهی به رابطه غیر قابل تصور و جنایت بار و حقارت آمیزی که لئا را به این مرد پیوند می داد، رابطه ای که دامنه اش تا آن روز ادامه داشت، قلبش را درهم فشرد.

افسران و قزاقها گذشتند.

فیلیا گفت: مادر قحبه ها روز به روز دارند پروارتر می شوند. برویم به خانه دوستم.

از پنجره انبار بناهای چوبی و بی‌رنگ ایستگاه راه‌آهن دیده می‌شد. در کناریکی از بناها دو درشکه تک‌اسبه و چند رأس اسب زین‌شده ایستاده بودند - شبکه درهم خط‌آهن که یکی به سمت کانگائوز می‌پیچید در شکافی پر درخت از نظر پنهان می‌شد. در کنار پلکان روباز چند ردیف سرباز ژاپنی و قزاق پیاده با پاچین‌های آبی پف‌کرده و رنگارنگ و شمشیر برهنه به صف شده بودند. در رأس‌ستون‌ها افسران ژاپنی و کولچاکی اینجا و آنجا ایستاده بودند.

دوست فیلیا دود سیگارش را پشت سر سرپوژا رها کرد و گفت: به نظرم منتظر کسی هستند.

موهای زبر ریشش از لای پیراهن به تن سرپوژا فرو می‌رفت، اما سرپوژا چیزی احساس نمی‌کرد و با تمام وجود در انتظار چیزی بود که تا چند لحظه دیگر می‌دید.

بر فراز جنگل در شکاف دره دود سفیدی به هوا برخاست و سوت کشیده قطار به گوش رسید. دو لوکوموتیو کوچک از شکاف دره سربه‌در آوردند، سپس واگن سبزرنگ خدمه و به دنبال آن یک قطار واگن‌های سرخ که چندین صفا آنها را به هم وصل می‌کرد، و پر بود از لوله و سپر توپ و جعبه‌های مهمات و خدمه‌های ژاپنی.

- ژاپنی‌ها آمدند... بیچاره شدیم سرپوژا!

صدای شکسته فیلیا بود که با حق‌صورتش را میان دو دست فرو برد، اما بی‌درنگ دست برداشت و به روبرو نگریست.

سرعت قطار کندتر شد و به ایستگاه وارد شد. نور آفتاب غروب روی سقف واگن‌ها و لوله و سپر توپ‌ها بازتاب می‌یافت. افسران ژاپنی و کولچاک، دست به جلد طپانچه و شمشیر، به سوی واگن‌نظامی می‌دویدند که پیش از توقف قطار از روبروی پلکان گذشته بود. افسری ژاپنی و موسفید، که دسته شمشیر خود را گرفته بود تا به پلکان نخورد، باقامتی کشیده و اسشوار پیاده شد. چندین تن پشت سرش به زیر پریدند.

همچنانکه لانگوووی، افسر کولچاک، به افسر ژاپنی گزارش می‌داد و افسر سپیدموی با آزدگی گوش می‌داد و سر می‌جنباند، ژاپنی‌ها دست به شقیقه در چند قدمی ایستاده بودند. افسر ژاپنی و لانگوووی در پشت سرش و دیگران در پی آنها، از یگان‌های جلوی پلکان گذشتند.

ناگهان فریادی به گوش سرپوژا رسید، فریادی بم و نافذ به سان ناله پرنده‌ای شبگرد؛ این صدا بی‌درنگ به هلهله تیز و فریادهای سربازان

ژاپنی و غلغله هم و ممتد «هورا»ها درهم آمیخت.  
 افسران به سوی اسبها و درشکهها رفتند. دستورها ملینانداخت.  
 صفوف جلوی پلکان ازجا کنده شد. بی درنگ در واگن‌ها باز شد و سربازان  
 ژاپنی به بیرون ریختند و در چشم برهم زدنی کلاه‌ها و چهره‌ها و چق‌چق  
 اسلحه و رفت‌وآمد و هياهو همگان ایستگاه را پر کرد.  
 سریوژا بالب‌های رنگ‌پریده از پنجره کنار رفت و با دیدن چهره  
 آشفته دوست فیلیا و صورت آبله‌رو و خیس فیلیا، او را در آغوش کشید  
 و گونه‌هایش را روی شانه‌اش گذاشت.

## ۱۵

کمیته جلسه‌ای شبانه در خانه فیلیا برگزار کرد. پسر بچه‌ها را در  
 آشپزخانه خوابانند. پنجره‌ها را با گونی و پتوهای پاره پوشانند. از  
 اطاق مجاور گاهی ناله دخترک بیمار شنیده می‌شد و همگی بی‌اختیار  
 نگاهی به درب اطاق می‌انداختند.

سریوژا که روی چارپایه‌ای در گوشه تاریک اطاق کز کرده بود،  
 موشکافانه تک‌تک تازه‌واردین را برانداز می‌کرد، گویی که روی چهره‌اش  
 پاسخ سؤالی را که عذابش می‌داد، می‌جست؛ عاقبت اعتصاب چه خواهد  
 شد؟

سنیا با رنگ و روی زرد و گونه‌های فرورفته - در چند روز اخیر تقریباً  
 چشم برهم نگذاشته و چیزی نخورده بود - کنار میز نشسته با یاکوف  
 بوتوف گفتگو می‌کرد. نگاه براق چشمان خاکستری‌اش را به بوتوف  
 دوخته، می‌پرسید: فکر می‌کنی که چند نفر را بتوان مسلح کرد؟  
 - گفتنش مشکل است، این ماس‌ماسک‌ها را مخفی کرده‌ایم، تا  
 آنجا که یادم می‌آید، با احتساب اسلحه‌ای که از جیبه آلمان آورده‌اند، با  
 سلاح گارد سرخ و اسلحه‌ای که خودمان داشتیم می‌شود گنت چیزی در حدود  
 دریست قبضه تفنگ داریم.

سنیا به دیوار تکیه زده دستی به موهای کم‌پشتش کشید، بنا به عادت  
 وقتی که مسئله‌ای دشوار را حل می‌کرد چنین هیئتی به خود می‌گرفت: بگو  
 ببینم، همه دارند از معدن‌ها می‌روند؟  
 بوتوف با نارضایتی گفت: خیلی‌ها رفته‌اند. و حالا که ژاپنی‌ها  
 هم از راه رسیده‌اند، خیلی‌های دیگر هم از اینجا دل می‌کنند.

سنیا به گونه‌ای غیرمنتظر گفت: بسیار خوب، خیلی خوب است!  
بوتوف حیرت‌زده به او چشم‌دوخت. چهره سنیا به‌خنده‌ای باز شد:  
حال نوزادت چطور؟

بوتوف به‌تازده پاسخ داد: من که هنوز ندیدمش، به من خبر دادند  
که دختر است. خبر دست‌چهارمش به من رسیده، ظاهراً مثل بقیه بچه‌هاست،  
فرقی ندارد!

سبیل روی لیش با لبخندی به‌جنبش افتاد.

سنیا دوباره به دیوار تکیه داد و مدتی چشم‌بسته به‌همین حال ماند.  
رسیدن ژاپنی‌ها او را وادار می‌کرد تا درباره اعتصاب تصمیمی بگیرد،  
می‌دانست که اعتصاب در شرایط کنونی از سوی کمیته پذیرفته نخواهد  
شد. بی‌اراده افتتاح جلسه را به‌عقب می‌انداخت، به این امید که در جواب  
نامه‌ای که به اسکوبه‌یفکا فرستاده بودند، کلمه‌ای دریافت کند. اما پیک  
از راه نمی‌رسید.

عاقبت سنیا پاها را از هم گشود و همان حالت آرام و اندوهگین  
همیشگی روی چهره‌اش نقش بست: خب، رفقا شروع کنیم.  
همه خاموش شدند و به‌کنار میز آمدند، فقط سربوژا روی  
چارپایه‌اش در گوشه اطاق ماند.

نقشه سنیا این بود که بی‌درنگ کارگران را به دهکده‌های انقلابی  
ببرد، دست‌کم آن‌هایی را که می‌توانستند سلاح به‌دست بگیرند. در وهله  
نخست تصور چنین مهاجرتی به‌نظر حاضرین غیرممکن می‌آمد. معنی این  
پیشنهاد این بود که قوی‌ترهاشان بگریزند و تمام عواقب این کار را  
به‌دوش ضعیف‌ترها و بیش‌از همه روی دوش زنان و کودکان بیاندازند.  
لعقله‌ای چند سکوتی آزاردهنده بر فضای اطاق سنگینی کرد.

سرانجام گارادوو یکوف جوان نگاه خیره‌اش را به سنیا دوخت: این  
وسط مسئله‌ای باقی می‌ماند که من یکی ازش هیچ‌چی نمی‌فهمم. ما به  
طرف کوهستان می‌رویم، بسیار خوب، ولی همه را که نمی‌شود به کوهستان  
برد. تکلیف بقیه چه می‌شود؟

سنیا می‌کوشید آرامش خود را حفظ کند، اما آشکارا هیجان‌زده بود  
و پاسخ داد: تا وقتی قدرتت را دارند به اعتصاب ادامه می‌دهند. وقتی  
قدرتشان تمام شد، تسلیم می‌شوند و همه بدبختی‌ها را تحمل می‌کنند.  
گارادوو یکوف جوان به زحمت خشمش را مهار می‌کرد: ولی اگر  
ما با این کارمان کمرشان را بشکنیم، همین فردا تسلیم می‌شوند!

— یعنی به نظر تو بهتر این است که همه بمائیم و پس فردا همه مان  
با کمر شکسته تسلیم دشمن بشویم؟

گارادوویکوف با لبان لرزان پرسید: پس به نظر تو پشت کردن به  
مردم از هر راهی مفیدتر است؟ حرفت را درست فهمیدم یا نه؟  
سنیا با صدایی خسته و متعجب گفت: پشت کردن؟ چرا از این کلمات  
استفاده می کنی، جوان؟ جدی حرف بزن! انگار که ما داریم مردم را برای  
رفتن به بهشت انتخاب می کنیم! یک روز دیگر تلف بشود، باعث می شویم  
که بهترین نیروهای ما از بین بروند و آن ها را بی سلاح به دست دشمن تسلیم  
کنیم.

گارادوویکوف خاموش شد، میان منطق و احساسات گوناگون و  
متضادی که در درونش غوغایی برپا می کرد، دست و پا می زد. و این لحظه  
برای سنیا نیز لحظه ای دردناک و بی رحمانه بود — ترجیح می داد مرده  
باشد و این لحظه را به چشم نبیند.

یاکوف بوتوف نگاهی به گارادوویکوف ها انداخت و پرسید: تکلیف  
آن هایی که زیر زمین هستند چه خواهد شد؟

همه می دانستند که جوان ترین پسر خانواده گارادوویکوف در اعماق  
چاه شماره یک با عموی کلنگ کارش گرفتار مانده است، اما نه پدر و نه  
برادرش از این موضوع چیزی نمی گفتند.

فیلیا با حالتی نگران و شرمزده پرسید: تکلیف خانواده ها چیست؟  
سنیا ادامه داد: وقتی به آن هایی که توی زیر زمین هستند، اجازه  
دادند که بالا بیایند — که کار دیگری هم از دست شان ساخته نیست — این ها  
آدم های بی باکی هستند، در واقع آدم چه عرض کنم، تخته سنگ آند. من  
شرط می بندم که همه شان به کوهستان می روند. و اما خانواده ها، دردناک  
است، خیلی دردناک...

نگاه اندوهبار سنیا لحظه ای روی میز ماند: ولی مگر همه ما خانواده  
نداریم؟ مگر خانواده پارتیزان ها عذاب نمی کشند؟

گارادوویکوف پیر چپش را از دهانش بیرون کشید و پرسید  
چه طور به مردمی که به کوه می زنند اسلحه می رسانید؟ شما که توی کوه  
اسلحه ندارید.

دمبدم دلایلی تازه علیه سنیا می یافتند. و این دلایل چنان قانع کننده  
بود که هر بار کسی علیه سنیا زبان باز می کرد، سریوژا تصور می کرد که  
گفته اش حقانیت دارد، اما وقتی جواب سنیا را می شنید، می دید که با

وجود همه آن دلایل درست می‌گوید.

فیلیا، یاکوف بوتوف و گارادوویکوف پیر کم میدان را خالی کردند، تنها گارادوویکوف جوان نمی‌توانست خود را متقاعد کند.

سنیا با گستاخی محسوسی او را ملامت می‌کرد: به‌به، تا وقتی که از اس. ار. ها و آنارشیست‌ها حرفی نزده بودی، فکر می‌کردم که انگیزه‌ات فقط غرور و ترحم است. ولی حالا می‌بینم که چه مزخرفات بی‌سروته‌پی به‌کله‌ات فرو کرده‌اند. آن‌هم کی‌ها. خردت لااقل نشان دادی که از کی می‌ترسی.

گارادوویکوف باخشم گفت: صحبت سر این نیست که من از کی می‌ترسم. صحبت سر سوءاستفاده‌ای است که از بدبختی کارگرهای می‌کنند و این‌که همیشه ماها جلتوی روی‌شان شرمنده می‌شویم...

— مگر تو نمی‌توانی این‌ها را بدکارگرها توضیح بدهی؟ به‌علاوه فکر نمی‌کنم که هیچ‌کارگری بتواند رفیق شجاع‌تر از خودش رایه‌نامردی متهم کند، چونکه این رفیق به‌پیشواز مرگ به‌کوهستان می‌رود! برعکس همه‌کارگرها همه‌امکانات‌شان را در اختیارمان می‌گذارند. حالا خودت ببین! فیلیا با هیجان گفت: درست! متوجه نیستی. این‌کار باید بشود. فهمیدی؟ باید! حالا دیگر بحث چه‌فایده‌ای دارد؟

— خودم می‌دانم که این‌کار لازم است، مگر کسی گفته که من طور دیگری فکر می‌کنم. ولی قلبم آتش می‌گیرد.

بوتوف با صدای تودماغی و خشمگینش گفت: قلب همه‌ما دارد آتش می‌گیرد. اما ما اینجا نیامدیم که روی آتش قلب‌مان آب بریزیم، ما به‌خاطر پیشبرد هدف‌مان آمده‌ایم.

سنیا آهی کشید: حالا که همه‌مان باهم هم‌عقیده‌ایم فایده‌ای ندارد که این‌طور سرش داد و فریاد بزنیم. راستش را بخواهید ماجرای دردناکی است، هم‌اش از آگاهی آدم ناشی می‌شود.

با این حرف نگاه شادمانه و براقش را به‌مرد جوان دوخت. سربوژا که در گوشه‌ای تنها مانده بود به‌خورد می‌گفت: «چه‌مردمانی! و چقدر از این‌که بالاخره هم‌صدا شدند، خوش‌حالم، بله، چقدر خوب است که انسان بتواند از همه چیز خودش بگذرد، همه‌چیز را فدا کند و باتمام قلب و روحش...»

کسی به پنجره کوفت و اندیشه‌هایش را ناتمام گذاشت. همه خاموش شدند. از اطاق مجاور ناله‌های دخترک بیمار به‌گوش رسید. فیلیا

به طرف در پرید و همراه آندرئی بوتوف برگشت.

سنیا باهیجان ازجا جست تا پیام را از دستش بگیرد. انگشتانش می لرزید. آندرئی بوتوف دستش را به جیب نیم تنه اش فرو برد. ناگهان رنگ از روی سنیا پرید، چشمانش در حدقه چرخیدند، و بی هوش روی میز و چارپایه افتاد و به کف اطلاق در غلتید.

سریوژا وحشتزده به سوی سنیا دوید: آ - آه!

گارادوویکوف جوان زیر بازوی سنیا را گرفت و او را بلند کرد. گارادوویکوف پیر که از کوزه ای آب به صورت سنیا می پاشید زیر لب به سریوژا گفت: چرا داد و فریاد می کنی؟ این مرد خسته است. فکر کردید خیلی ساده است که آدم فکر همه چیز و همه کس را بکند و خودش به جوش نیاید؟ بیا، زیر بازوش را بگیر. یا شا تو هم پاهاش را بگیر... آها... بگذاریدش روی تخت...

یاکوف بوتوف نامه را گشود و در سکوت نگاهش را از روی خطوط گذراند. خطوط چهره اش از هم باز شد. همه پرسیدند: چیه؟ چی نوشته؟

بوتوف قسمتی از نامه را خواند: سورکوف و چورکین نوشته اند که: «دستور بدهید... کارگران راه بیافتند... بیایند پیش پارتیزان ها. آمدن افراد، آوردن دینامیت و اسلحه و تدارکات را سازمان بدهید. نیروی نخبه خودتان را بفرستید. فقط تعداد کمی از رهبری را در معدن بگذارید. سلام برادرانه ما به کارگران قهرمان سوچان...»

## ۱۶

سربازان گارد سرخ که از اسارت دشمن گریخته بودند، نامه ای از کمیته منطقه ای به اسکوبه یفکا برده بودند، یک پاکت کوچک خیس، با نوار آبی رنگی که طی راه کثیف شده بود.

ارشد سربازان سرخ، آستر نیم تنه پنبه دوزی اش را شکافت تا نامه را بیرون بکشد و فیلیپ آندریه ویچ با انگشتان زمخت خود پاکت را باز کرد، آلیوشا پرسید: این نامه را چه کسی به شما داده؟

سرباز گویی به مفهوم پنهانی کلمات آلیوشا پی برده باشد، پاسخ داد: یک زن، یک زن کوچک موبور، به ما گفت که «پاکت و نامه را یک دختر ناشناس برای شما فرستاده تا در فرصت مناسب به پدرش، کشیش

دهکده، بدهید.» و بعد هم گفت که: «یادتان باشد، اگر گرفتار شدید...»  
مارته میانوف یکجفت جوراب پشمی ساق بلند را بیرون کشید  
و گفت: آی- آی- آی، این که فقط یکجفت جوراب است، چقدر هم باید  
گرم باشد!

پیوتر مهر و موم پاکت زردرنگی را که سرباز به او داده بود،  
باز کرد. درون پاکت دو نامه بود، یکی نامه‌ای از سونیا و دیگری نامه‌ای  
سراپا اعداد و ارقام در چند ستون.  
پیوتر پس از آنکه به نامه سونیا نگاهی انداخت با صدای بلند به  
خواندنش پرداخت:

«پدر عزیزم، نمی‌دانید چقدر به خاطر شما که به مصلحت پروردگار  
وسط این آدم‌های لامذهب بی‌قلب افتاده‌اید، نگرانم. اینجا در مدرسه‌ما  
همه چیز به خوبی پیش می‌رود. من شاگرد خوبی هستم. ولی خدای من!  
این درس و مشق به چه درد می‌خورد که به خاطرش از همه شما و از آلیوشا  
که تا دم مرگ بهش وفادار هستم، دور مانده‌ام.»

پایا، عموجان ولودیا Volodia به من گفته که به شما بنویسم اوراق  
قرضه جنگی‌تان را دور نریزید، چونکه به نظر او به زودی اوضاع دوباره  
مثل قبل می‌شود و پول این اوراق را می‌پردازند، و به من گفته که همه  
شماره‌هایی را که هنوز اعتبار دارند برای شما بنویسم، من همه را برای  
شما فرستاده‌ام.

مامان را از طرفم بیوسید، عموجان آندره تیچ و برادرم پتنکا را هم  
همین‌طور. دست‌های شما را می‌بوسم و از شما طلب مرحمت دارم.  
خواهش می‌کنم این یکجفت جوراب را به آلیوشا بدهید، برای رماتیسمش  
خوب است. جوراب آمریکایی است. آمریکایی‌ها با ما خوشرفتاری می‌کنند،  
ولی همه رفتایم می‌گویند که این‌ها دمدمی مزاجند و بهتر است به ژاپنی‌ها  
اعتماد کنیم، از قرار معلوم تعداد زیادی از ژاپنی‌ها سر می‌رسند.

دیگر عرضی ندارم، اینجا رعد و برق و رگبار شدیدی از طرف غرب  
می‌آید و حتی این سرباز کوچولوها را هم می‌بینم که دوان‌دوان به سمت  
ما می‌آیند.

من دختر تنها و دوستدار شما هستم ولی شکایتی هم ندارم، چون  
«مسیح» پس از همه رنج‌هایش میان ماست و ما گناهکاران تیره‌روز را  
دلداری می‌دهد. آمین.

سونیای شما.



تمام مدتی که پیوتر با چهره‌ای درهم‌کشیده خطوط نامه را می‌خواند، صدای خنده‌ها در اطلاق قطع نمی‌شد: آلیوشا می‌خندید، نگرانی سونیا را خوشایند یافته بود، مارتا میانوف به سرفه افتاده، فهمیده بود که عموجان آندره‌ئیچ که سونیا برایش بوسه می‌فرستاد، خود او، فیلیپ آندریه‌ویچ است، همه سربازان سرخ می‌خندیدند. اما تنها پیوتر و آلیوشا ملنزریرکانه و نکات مهم نامه را دریافته بودند، نامه‌ای که حتی کلمه‌ای از آن را بی‌مهمه ننوشته بود و بسیاری اخبار سیاسی و شخصی با اهمیت را در بر داشت.

این نامه ثابت می‌کرد که همه به یاد آن‌ها و نگران آن‌ها هستند و همه، مخصوصاً سونیا می‌خواهند به آن‌ها پیوندند. در «مدرسه» همه چیز رو براه است، به عبارتی دیگر در کمیته هیچ شکستی متحمل نشده‌اند، و سونیا «شاگرد خوبی» است، یعنی اینکه او را نشناخته‌اند و می‌توانند باز هم رشته ارتباط قدیمی خود را با کمیته منقطع حفظ کنند.

اما سه‌خبر اصلی این بود که «آمریکایی‌ها دمدمی‌مزاچند» و بهتر است که «به ژاپنی‌ها اعتماد نکنیم» و «تعداد زیادی از ژاپنی‌ها سر می‌رسند» و این بدان معنی بود که می‌بایست در انتظار قوای ژاپنی باشند و آمریکایی‌ها در جایجایی آن‌ها مانعی ایجاد نخواهند کرد.

«رعد و برق و رگبار شدیدی از غرب می‌رسد و حتی سربازان دوان‌دوان می‌آیند» به این معنی بود که نیروهای شوروی با موفقیت به پیش می‌تازند و کولچاک در حال عقب‌نشینی است. ذکر نام عموجان ولودیا، مهم‌ترین مبارز زندانی که «تمام شماره‌های معتبر را نوشته است» نمایان می‌کرد که او نویسنده نامه دوم است و «مسیح» (نام مستعار یک مبارز دیگر) «پس از همه رنج‌هایش میان‌مأست و ما گناهکاران تیره‌روز را دلداری می‌دهد»، یعنی اینکه او از زندان گریخته و کار رهبری را به دست گرفته است؛ این بخش از نامه نشان می‌داد که کمیته تماس خود را با زندان برقرار کرده است.

سونیا در نامه‌اش بعدالتحریر عجیبی نیز افزوده بود:

پاپا، اگر فرصتی شد «ز. ح.» نوشته «ب» را برایم بفرست، اینجا پیدا نمی‌شود و من برای امتحاناتم لازمش دارم.

پیوتر این بخش آخر را برای دیگران نخوانده بود. این قسمت در جواب نامه پیوتر به سونیا بود که در آن سیاهه کتاب‌های مورد استفاده‌اش را نوشته بود (کتابخانه ولادیمیر گریگوریه‌ویچ در اختیار پیوتر قرار

داشت). این کلمات زیرکانه نشان می‌داد که کلید گشفتن رمز شماره‌ها در کتاب «زندگی حیوانات» نوشته برهم Brehm پیدامی‌شود.

پیوتر و آلیوشا که پی‌درپی سیگار روشن می‌کردند، تا ساعت يك پس‌از نیمه‌شب مشغول گشفتن رمز بودند، و مارتا میانوف که با لباس و چکمه‌هایش روی تخت افتاده بود، گاهی به‌خواب فرو می‌رفت و گاهی چشم باز می‌کرد و می‌پرسید: «تمام نشده؟» و همه به او پاسخ می‌دادند: «لباس‌هایت را درآر!» و او دوباره با همان لباس و چکمه به‌خواب می‌رفت. در ساعت سه از خواب شیرین بیدارش کردند.

از پنجره باز هوای نمناک شبانه به اطاق دو‌دگرفته می‌آمد. آلیوشا و پیوتر با چشمان شعله‌ور و نگاه مات، روی مارتا میانوف خم شدند، با حالتی احترام‌آمیز برگه‌ها را در دست داشتند.

فیلیپ‌اندریه‌ویچ که جستی‌زده چشمان آبی‌رنگ زیبا و وحشت‌زده‌اش را به هم می‌زد، فریاد زنان پرسید: تمام شد؟ — و پاهایش را از روی تخت به کف اطاق گذاشت.

آلیوشا با آهنگی پرشور و بهت‌زده گفت: آره داداش.

روی تخت رو بروی مارتا میانوف نشستند و برگه‌ها را یکی پس‌از دیگری چیدند و نامه‌بازر زندان‌کی‌میتا مرکزی را با صدای بلند خواندند: «رفقای عزیز:

به‌خاطر اطلاعات بسیار پراکنده‌ای که به دستمان رسیده، پاسخ به سؤالات شما دشوار است. اما به نظرمان می‌رسد که کار رفقای که میان روستاییان انقلابی کار می‌کنند، درست است، به شرطی که در کارشان چند نکته اساسی را اصلاح کنند.

شرایط حاد کنونی که اقدام به عمل تعیین‌کننده سرنوشت قیام را دشوار می‌سازد، به سه بخش عمده تقسیم می‌شود.

اول. ژاپنی‌ها در حال تهاجم‌اند و هیچ‌یک از قدرت‌های بزرگ هم مانع این تهاجم نمی‌شوند.

دوم. تهاجم ارتش سفید سیبری که مدت يك سال از پشتیبانی کشورهای قدرتمند دنیا برخوردار بوده، و همه نیروها و شگردهایش را به کار بسته، به شکست انجامیده است. ارتش سفید به آن سوی اورال عقب — نشینی می‌کند و ارتش سرخ موضع تهاجمی به خود می‌گیرد.

سوم. سفیدها موژیک سیبریایی را هراسان کرده‌اند. روستاییان می‌ترسند که زیر یوغ ژاپنی‌ها دوباره برگزشته‌جا بکنند و تا پای جان

کدام يك از این سه شرط در نهایت تعیین‌کننده خواهد بود؛ حدس و گمان بیموده‌است. اگر از ترس اولی، تمام نیرو و توان خود را در راه اعتلاء و پیروزی دومی و سومی به‌کار نبریم، احمق‌ترین احمق‌ها (یا حتی جنایتکارترین‌شان) خواهیم بود.

به‌عبارتی‌دیگر بسیج تمامی قوا در راه مبارزه مسلحانه موژیک‌ها تحت رهبری کارگران و رهنمود دادن و سازماندهی‌اش برای تحول این مبارزه به‌قیام مسلحانه عمومی کارگران سیبری، و نابودکردن خطوط حمل‌ونقل و تمام دستگاه سلطه سفید، اعم از دستگاه نظامی و صنعتی و غیره از هر طریقی، و این عمده‌ترین وظایف ماست.

در نتیجه رفقای که میان روستاییان انقلابی کار می‌کنند، در حل مسئله ارضی به‌خوبی عمل کرده‌اند. حال ببینیم که آقایان ژنرال‌های ژاپنی چطور کفه‌ترازو را دوباره به‌نفع خود برمی‌گردانند!

رفقای که در میان خلق‌های شرقی کار می‌کنند، با اعلام برابری این خلق‌ها با روس‌ها اقدام بجایی کرده‌اند. طبیعتاً موژیک‌ها غرولند می‌کنند، اما سرانجام آرمان مشترک‌شان را درمی‌یابند و پی‌می‌برند که برای مبارزه علیه ژاپنی‌ها چه پایگاهی پیدا کرده‌اند.

آن‌ها در ایجاد کانونی که هم نظامی‌است و هم به‌همه‌امور دهقانان رسیدگی می‌کند، کاملاً برحق بوده‌اند، این نکته ناگفته پیداست. و کاملاً حق دارند که کنگره انقلابی‌را، حتی با کمی تأخیر، با شرکت تمام خلق‌ها برگزار می‌کنند. باید کاری کرد که این کنگره پیش‌از اعمال فشار از سوی ژاپنی‌ها برگزار شود.

کنگره باید به‌همه، بدون استثناء، بگوید که: ما با این موافقیم و با این مخالف، این کارها را کرده‌ایم و این کارها را خواهیم کرد. حال ببینیم که بعد از آن آقایان ژنرال‌های ژاپنی چطور چرخ‌ها را به عقب برمی‌گردانند!

رفقای که از چندماه پیش در کنار معدن‌ها درجازه‌اند و می‌کوشند تا آنجا را تسخیر کنند، در اشتباهند. آیا واقعاً فکر کرده‌اید که می‌توانید معدن‌ها را بگیرید؟ راه بسیار ساده‌تر و سریع‌تر این‌است که خطوط نقاله گردنه‌ها را از کار بیاندازید و تا پایان جنگ راه ورود ذغال‌سنگ را به شهرها ببندید؛ این نقاله‌ها آمریکایی‌اند و به‌عهده‌ماست که آن‌ها را دوباره بسازیم.

اما از معدنچیان بخواهید که دست از کار بکشند و به انقلابیون بپیوندند. شرکت‌شان در این کار جنبش را از پایگاهی مطمئن برخوردار خواهد ساخت، آن‌هم بخصوص در موقعیتی که ژاپنی‌ها حلقه محاصره را تنگ‌تر کرده‌اند.

و اما مسئله یگان‌های بزرگ و کوچک. سؤال بیموده‌ای است. هر جا که لازم و ممکن است، یگان‌های بزرگ ارجحیت دارند و هر جا که یگان‌های کوچک مفیدترند، بهتر است همین کار را بکنید. مگر جنگ پارتیزانی جز این است؟

اما توجه کنید که اگر ژاپنی‌ها دهکده را اشغال کردند، باید یگان‌های بزرگ را پراکنده کرد، چرا که پنهان کردن و تغذیه آن‌ها در یکجا مشکل است. ما به شما توصیه می‌کنیم که از هم‌اکنون چندین پایگاه تدارکاتی در قلب تایگا بسازید.

و یک مسئله دیگر. چنانچه ژاپنی‌ها حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند، و حتماً هم همین کار را خواهند کرد، موژیک‌ها میدان را خالی می‌کنند. نباید از این کارشان دل‌سرد بشوید؛ دوباره برمی‌گردند. سیاستمداران ژاپنی همیشه اندکی احمق بوده‌اند. درست است که تزار ما در این راه سرآمدشان بود، اما اکنون که به یاری خداوند تزار روس را به‌گور سپرده‌ایم، دیگر احمق‌تر از سیاستمداران ژاپنی کسی نیست. آن‌ها حتماً مرتکب اشتباهاتی خواهند شد. این اشتباهات را برای موژیک‌ها شرح بدهید. آن‌ها گسودن نیستند، می‌فهمند و همین به آن‌ها شهامت خواهد داد.

این نامه نقطه نظر همگی ما را در بر دارد. بین ما کسی نیست که عقیده‌ای جز این داشته باشد و ما فکر می‌کنیم که شما هم جایی برای مباحثه نبینید. شما همه در کل بسیار خوب کار می‌کنید. در استراحتگاه‌مان همه ما به شما رشک می‌بریم و افتخار می‌کنیم.

سلام برادرزاده ما به همه شما.

پیوتر، آلیوشا و مارتهمیانوف، بدون آنکه به یکدیگر نگاه کنند، مدتی چند خاموش ماندند.

تأثیری که این یک‌مشت زندانی گرفتار، از پشت دیوارهای سبیر سنگی و درهای قفل شده، و زیر نظر چندین و چند نگهبان و گشتی، بر پیوتر، آلیوشا و مارتهمیانوف، و از طریق آن‌ها بر ده‌ها و صدها انقلابی دیگر، و از این راه بر صدها و هزاران تن دیگر داشتند، بی‌سابقه

بود. هیچ شاهی یا تزاری، هیچ رئیس‌جمهور یا رئیس‌دولتی، هیچ پاپ یا بانکداری و هیچ قانونی تاکنون نتوانسته و نمی‌تواند چنین تأثیر ژرفی را بر اتباع خود اعمال کند.

پیوتر و آلیوشا و آن‌ها که به طیب خاطر از آن دو پیروی می‌کردند، این قدرت را می‌شناختند، قدرتی که بر پایه تفکری ساده و منطقی و عاری از هرگونه ملاحظه‌کاری استوار بود، تفکری براساس واقعیتی حیاتی، یعنی چنان در هماهنگی کامل با آهنگ زندگی و امید و آرزوهای مردم، که به هیئت نیرویی مادی جلوه‌گر می‌شد.

پیوتر، آلیوشا و مارتا میانوف، پس از آن همه فداکاری‌ها، دشواری‌ها، کشش‌های جانکاه نیروها، شک‌ها، و اختلافات، اکنون به برکت این نامه می‌دیدند که زندگی و کارشان هیچ‌یک بی‌ثمر نبوده و هدفی را که در برابرشان بود و راه نیل بدان را، به روشنی می‌دیدند.

سادگی و روشنی نامه چنان بود که به نظر هر سه می‌رسید که در واقع فکر خود آن‌هاست. برای ابراز این فکر، به «اندک‌چیزی» نیاز داشتند و اکنون که این «اندک» نمایان شده بود، می‌دیدند که همه به یک چیز می‌اندیشیده‌اند و در واقع موضوعی برای مجادله ندارند.

هرچند که مضمون نامه نسبت به تک‌تک آن‌ها انتقادی در برداشت (بخصوص نسبت به آلیوشا، اما همچنین نسبت به پیوتر و پیروان او) اما در عین حال هرکس آنچه را که خود پیشنهاد کرده بود، در آن می‌یافت. گذشته از پیوتر که بر کارش در پایه و اساس صحنه گذاشته بودند (و از این بابت خوشحال بود، اما از نشان دادنش ابا داشت) آلیوشا نیز می‌توانست بگوید که تهاجم ژاپنی‌ها را پیش‌بینی کرده است و یا فکر ایجاد پایگاه‌های تدارکاتی تایگا را در سرپرورانده است، و مارتا میانوف که در کمیته رهبری امور روستاییان را به عهده داشت، سازمان‌دهنده اصلی کنگره بود که در نامه به اهمیتش اشاره کرده بودند. سنیا کسودریاوی که مسئله اعتصاب آن‌ها را عذابش می‌داد، با خواندن نامه دیگر تردیدی به خود راه نمی‌داد که او درست همان کاری را انجام داده که نامه توصیه می‌کند.

این واقعیت که این مردان در اعماق زندان، تجربه مشترک خود را چراغ راه خود کرده، آن «اندک» جادویی را در اختیار دارند، این واقعیت که آن‌ها خود در شرایطی غیرانسانی زندگی می‌کنند، اما از اشتباه و بیراهه رفتن‌ها به خشم نمی‌آیند، بلکه آن‌هایی را که در آزادی کار می‌کنند آموزش می‌دهند و حتی به آن‌ها افتخار می‌کنند، در جان پیوتر و آلیوشا

و فیلیپ آندریه ویچ هیجان و شور نابی می‌آفرید که از نمایان کردنش در چشم خود شرم داشتند.

آلیوشا نخستین کسی بود که سکوت را شکست: واقعا که جای اعتراض نگذاشته‌اند.

با حالتی بهت‌زده و محبت‌آمیز موهای پریشانش را تکان داد و ادامه داد: عجب چیزهایی نوشته‌اند! یک دفعه دیگر بخوانیمش...

نامه را دوباره و سه‌باره خواندند، و هر بار نکاتی تازه در آن یافتند. حتی وقتی تصمیم گرفتند «ساعتی» بخوابند و دراز کشیدند، مدتی دراز با صمیمیتی شگفت از نامه و از کارشان به گفتگو پرداختند. سپس هر یک به تنهایی مدتی را به تفکر گذراند، هر کس به مسئولیت شخصی خود می‌اندیشید که ناگهان در چشم و دلش روشن و ناب گشته بود.

وقتی هوا کاملا روشن شد، هر سه به خواب رفتند.

## ۱۷

کسی شانه‌های سریوژا را تکان داد، سریوژا روی تخت نشست، سنیا روی او خم شده بود:

— پاشو، لباست را بپوش، عجله کن...

کلبه پر از معدنچیان بود، همه دور یاکوف بوتوف حلقه زده بودند، بوتوف می‌گفت: هر جور که صلاح می‌دانید ترتیب کار را بدهید، با فرماندهان مذاکره کنید، وانمود کنید که دعواتان شده، نارنجک پرتاب کنید، به هر صورت باید پروف را نجات داد.

سریوژا در ظرف چند ثانیه روی پا ایستاد و آماده شد. بوتوف از سنیا پرسید: کجا بفرستیمش؟

سریوژا با شتاب گفت: به چاه شماره یک.

او می‌دانست پروف کیست، با نگاهی التماس‌آمیز به سنیا گفت: سنیا خواهش می‌کنم اجازه بده...

یکی از آن روزهای مه‌آلود و ابرگرفته‌ای بود که همیشه در اواخر بهار و اوایل تابستان در این منطقه دیده می‌شود.

همینکه به شهرک رسیدند، به سیل خروشان جمعیت برخوردند. پیش از همه زنان و نوجوانانی بودند که غلغله‌ای برپا کرده بودند و در میان

مه به سوی مرکز خانه‌های کارگری می‌رفتند.

— از قرار معلوم اجازه داده‌اند بالا بیایند...

— تو هم باور کردی؟ ای بابا!

— فرمانده ژاپنی‌ها دستور داده که هم‌شان را آزاد کنند!

— شاید هنوز شروع نکرده باشند.

سریوژا با وجود هیجانی که سراپایش رافرا گرفته بود، هنگام عبور از روی مغازه‌ای به یاد آورد که روز پیش يك تکه شکلات كيك زده و باقی‌مانده از دوران جنگ را خریده است تا به دخترک بیمار فیلیا بدهد. به شکلات در جیب شلوارش دستی کشید و به خود گفت: «خب، بعد، بعد...»

در تقاطع جاده‌های اکاترینوفکا و پریاتینو سیل جمعیت دوچندان شد. سیل معدنچیان که سریوژا همراه‌شان می‌دوید، به عده‌ای دیگر پیوست که به سوی مرکز خانه‌ها می‌رفتند.

در کوچهای تنگ و باریک که رفت و آمد در آن بسیار دشوار بود، عده‌ای برخلاف جریان می‌آمدند و جمعیت به هم تنه می‌زد و به هم فشرده می‌شد. یکی از آنان فریاد می‌زد: راه بسته است!... ژاپنی‌ها راه را بسته‌اند... نمی‌شود عبور کرد!

معدنچی پیری که به ضرب شانه‌هایش راه باز می‌کرد، گفت: یالله، راه را باز کنید بچه‌ها.

و بی‌اعتنا به اظهار تعجب زن‌ها، با آرنج و شانه کمی پیش رفتند، اما در چنان ازدحامی افتادند که یکدیگر را گم کردند. سریوژا به خاطر چالاکی بیشترش، از کنار معدنچی پیر کنار نرفت.

معدنچی که یکی از همکاران خود را در گوشه‌ای بین زنان گرفتار می‌دید، فریاد زد: آهای فدیا بگو همه عقب بروند. از جالیز چوویلی‌ها می‌رویم...

زن‌ها با صدای تیزشان فریاد زدند: از جالیز چوویلی‌ها، از جالیز چوویلی‌ها...

جمعیت به عقب شتافت و کسانی را که در پی‌اش می‌آمدند به زمین انداخت.

سریوژا، سراپا عرق کرده به زمین افتاد و کسی با کف پای برهنه و سردش بدراحتی از رویش گذشت. ناسزایی بر لب آورد و آزرده از گم کردن دیگران و اینکه همه‌ماجرای بدون حضور او رخ می‌دهد، در میان سیل

زنان و کودکان می‌دوید.

دو پسرک دوازده سیزده ساله، یکی با موی پریشان و دیگری موهای صاف روشن و چشمان بلوطی‌رنگ، هر دو سر برهنه، دست در دست هم به چابکی از لابلای جمعیت می‌لغزیدند. سرپوژا تمام تلاش خود را به کار بست تا از آن دو عقب نماند.

آن دو که از دیگران پیشی می‌گرفتند، گاهی به تعدادشان افزوده می‌شد و گاهی دوباره به تنهایی از کوچه‌ای به کوچه دیگر می‌رفتند و سرانجام از جمعیت جدا شدند، و پس از آنکه نگاهی به این سو و آن سو انداختند، خود را به حیاط بنای سنگی بیمارستان رساندند. یک دسته پسر خردسال دیگر نیز به دنبالشان آمد.

به تاخت از حیاط گذشتند، در آنجا برج چوبی چاه‌ها از میان مه و از فراز بام‌ها نمایان شد، از یک دیوار تخته‌ای بالا رفتند، در حیاط مجاور انبار بزرگی با بام شیب‌دارش به این دیوار تخته‌ای تکیه زده بود. سرپوژا به دنبال پسر بچه‌ها از دیوار بالا رفت و از روی بام انبار که زیر چکمه‌هایش به صدا در می‌آمد، یکر است به کنار برجی دوید که درست رو بروی او بود. اما پسرک اولی که چابک و چالاک بود با صورتی درهم کشیده به سوی او سر برگرداند و از لای دندان‌هایش سوتی زد:

— بخواب، دراز بکش ... — و مثل بزرگسالان ناسزایی بر لب آورد. سرپوژا به نرمی روی غبار خیس ذغال‌سنگ که روی بام را می‌پوشاند دراز کشید و توانست نگاهی به اطراف بیاندازد: در سمت چپش، در انتهای کوچه، یک دسته سرباز ژاپنی راه را بر ازدحام پر خروش زنان بسته بود.

پسران که شش‌تن بودند، روی بام درازکش خوابیده، سرک می‌کشیدند و هر چند لحظه یکبار سر خود را پنهان می‌کردند. سرپوژا سینه‌خیز به کنارشان آمد و او نیز از آنان تقلید کرد.

در پانزده قدمی، میان شبکه پهن‌آور معدن و زباله‌های ذغال‌سنگ و ریل‌های زنگ‌زده و چهارچرخه‌های از کار افتاده، بنایی سیاه رنگ بر فراز چاه‌ها سر بر می‌افراشت و دو چوب‌بست با ستون‌های سیاه به آن تکیه داشت. در بنای متصل به خانه سیاه، او کوموتیوی کار گذاشته بودند که مدام بخازی سفید می‌پراکند که بی‌درنگ به مه بدل می‌شد، در بالای بنا یک چرخ بزرگ فلزی می‌چرخید.

حیاط پر بود از سربازان ژاپنی و قزاق — سوار بر اسب و یا لگام



در دست. اما سرپیوژا به دهانه چاه‌ها نگاه می‌کرد، در آنجا سربازان ژاپنی دمبدم زیادتر می‌شدند. پیشاپیش همه چند افسر ژاپنی و روس ایستاده بودند. لانگوووی آنجا نبود. دو مرد با لباس‌های کثیف معدنچیان و کلاه‌های مخصوص سرکارگرها میان افسران ایستاده بودند. سرپیوژا می‌دید که این افراد حربصانه چیزی را می‌جویند.

سربازان و افسران ژاپنی و این دو مرد به دهانه چاه می‌نگریستند، دهانه چاه رو به سرپیوژا نبود، بلکه به طرف دری باز می‌شد که سربازان ژاپنی در آنجا ایستاده بودند و سرپیوژا نمی‌دید که به چه چیزی نگاه می‌کنند. ناگهان در داخل بنا تق تق توقف قفسه شنیده شد. چرخ بالای بنا نیز از حرکت ایستاد و یک دسته خیس و کثیف و رنگ‌پریده از زنان و نوجوانان بیرون آمد. سربازان ژاپنی آن‌ها را یک‌به‌یک پراکنده کردند؛ کارگرها که با ولع هوا را به سینه فرو می‌بلعیدند از کنار افسران ژاپنی و روس گذشته به در رسیدند.

دو زن که زیر بازوان زن دیگری را گرفته با خود می‌بردند، به مشاجره با سربازان ژاپنی پرداختند، سربازان می‌کوشیدند تا آن‌ها را از هم جدا کنند. یک افسر ژاپنی بادیست اشاره‌ای کرد و زن‌ها، آن زن را که پاهایش تکان نمی‌خورد، باخود بردند؛ کفش‌های زن که به زمین کشیده می‌شد، به گل خیس می‌چسبید.

قفسه دوم ایستاد، چرخ دوباره از چرخیدن بازماند و یک دسته زن و نوجوان دیگر به حیاط ریخت. یک کارگر پیر و یک زن زیر بازوان پسرکی را گرفته بودند.

پسرهای روی بام با هیجان گفتند: نگاه‌کن، نگاه‌کن! میشکا گارادوویکوف... آی، آی، آی!

پسرک بی‌هوش بود و سر و موهای مجمدش روی گردنش تلوتلو می‌خورد.

پس از آن نوبت به مردان معدنچی رسید، آن‌ها را با شدت بیشتری زیر نظر داشتند و تنها یک‌به‌یک و به فاصله‌های طولانی آزاد می‌کردند. آن‌ها به آرامی به سان اسیران گام برمی‌داشتند و چهره‌های خسته خود را با نگاه غمگین و مات به خاک می‌دوختند.

یکی از سرکارگران ناگهان با دست به یک کارگر خمیده پشت که به زحمت پاها را به خاک می‌سایید و می‌رفت، اشاره کرد.

پسرک پریشان مو از روی بام تفتی انداخت: مادر قحبه، آشغال

کشف! صبرکن تا خودم جرت بدم!

افسر ژاپنی اشاره‌ای کرد و دو سرباز زیر بازوان مرد را گرفته او را به کناری کشاندند.

سریوژا که با نگاه مرد اسیر را دنبال می‌کرد، وحشت‌زده، به خود گفت: «نکنند خود پروف باشد؟» یکباره پی‌برد که تنه‌است و نقشه آزادی پروف نقش بر آب شده است.

کارگران هرچه بیشتر با چهره‌های خسته یکسان از زمین بیرون می‌آمدند، جنب و جوش یکی از دو سرکارگر بیشتر می‌شد و مدام دست بلند می‌کرد و سربازان ژاپنی یکی از کارگران را به گوشه‌ای می‌بردند. قفسه دیگری بالا آمد و چرخ از حرکت باز ایستاد و یک دست‌کارگر چینی نمایان شد. آن‌ها را نیز یک‌به‌یک بیرون آوردند و یک افسر ژاپنی، شلاق به دست، هر که را که به دستش می‌رسید، زیر ضربه می‌گرفت، روی صورت، روی سر، روی پشت. آن‌ها، بی‌اعتنا به ضربه‌ها، با گام‌های سنگین و زانوان خم‌کرده، پاها را به خاک می‌کشیدند و می‌رفتند.

یک دست‌فشرده معدنچیان بیرون آمدند، همگی با کیسه‌های خیس سر و روی خود را پوشانده بودند. کوشیدند آن‌ها را نیز از هم جدا کنند، اما آن‌ها خودداری می‌کردند و یکجا دوان‌دوان به طرف در دویدند.

یکی از سرکارگران توانست یکی از جوانان معدنچی را بشناسد، سربازان روی او ریختند، اما او با تکان شانه‌هایش آن‌ها را به زمین پرت کرد و دوان‌دوان به رفقایش پیوست. سوت گوشخراشی طنین انداخت. چند سرباز دیگر و همه افسران روس و ژاپنی روی مرد جوان ریختند ولی او به شدت از خود دفاع می‌کرد. کسی کیسه‌اش را از روی سرش برداشت و چهره نیرومند و موهای مجعدش آشکار شد.

یکی از پسران روی بام فریاد زد: نگاه کن پتیا، این پروفه...

پسرك به دوست مو بسورش که باصورت رنگ‌پریده به حیاط می‌نگریست گفت: برادر تو؟ آئی، آئی، آئی!...

سریوژا با نومییدی به خود گفت: «آخ، پروف اینه... بیچاره پروف». این مرد جوان که بیش از چهارشنبه‌روز در زیر زمین بسر برده بود، چنان غضبناک به سرو روی این و آن می‌کوفت که سربازان کوتاه قد ژاپنی که نمی‌توانستند مهارش کنند، با قنداق تفنگ به جانش افتادند. او با صورت خونالودش به سان گرگی در گله سگ‌ها از خود دفاع می‌کرد، سربازها و افسرها را روی پشتش تا در حیاط می‌کشاند.

اما یکباره به زمین درغلتید و سربازان غران بر سرش پریدند و با قنداق تفنگ به سر و تنش کوفتند.

سریوژا که سراپایش می لرزید، از شدت خشم بی صدا اشک می ریخت. آرزو می کرد که کاش می توانست از بام به زیر بپرد و توده سبزرنگ سربازان ژاپنی را با چنگک و دندان پاره پاره کند و از هم بدرد. اما کسی آهسته به او گفت: «نباید این کار را بکنی. صبر داشته باش. صبور باش». قلبش به شدتی دیوانه وار در سینه می تپید و همچنان که با دستهای سیاه شده اش به لبه بام چنگک می زد، سراپایش می لرزید.

از حیاط کسی نعره زد: شماها اینجا چه غلطی می کنید؟...  
قزاقی تنومند و لبشکری به سمت انبار میشتافت و شلاقش را در دست تکان می داد.

پسرك موطلایی که به حق افتاده بود، روی زانو نشست و يك تکه استخوان پر از سرب را به سویش پرتاب کرد. قزاق نتوانست جا خالی کند و تکه استخوان به شدت به چیزی اصابت کرد، اما پسربچه ها و سریوژا از بام به زیر پریده بودند.

چند لحظه بعد در میان ازدحامی بودند که معدنچیان اسیر و سراپا خیس و سیاه را در بر داشت. آنها پاها را به زحمت به زمین می کشیدند و زنان و کودکان که از فرط شادمانی اشک می ریختند، از هرسو به گردشان حلقه می زدند.

کسی از پشت بازویش را گرفت و سریوژا چیزی نمانده بود فریاد بزند. فیلیا بود که چشمانش در صورت رنگ باخته اش می درخشید: سریوژا! پسرك من!

او را به حیاط کوچکی کشاند: چه شکستی خوردیم، مگر ما کشف شد، ولی به لطف خدا توانستیم نگهبانها را خبر کنیم و همه نجات پیدا کردند... خوشبختانه امروز ما گرفته، مردم هزار هزار به سرعت از معدنها بیرون می روند.

سریوژا آهی کشید: می دانی، پروف را...  
فیلیا با صدای گرفته اش گفت: سنیا مجبور شد برود، اما نمی خواست زیر قولش بزند، می گفت: من بدون سریوژا نمی روم، چقدر دلش برای تو شور می زد...  
لبهای سریوژا از فرط خشم و اندوه می لرزید: ژاپنیها پروف را کشتند.

از میان انبوه درختان به شکافی شیب‌دار رسیدند که در اعماقش توده‌های مه‌پرسه می‌زد، مدتی خاموش در عمق شکاف راه پیمودند تا این‌که در بالا، در جنگل، به عده‌ای معدنچی برخوردند که سنیا در میانشان بود. سنیا تنها توانست بگوید: آه، توهم آمدی پسرا  
فیلیا یکباره گفت: خیره‌خبر، خداحافظ دوستان...  
سریوژا نگاهی محبت‌آمیز به او انداخت: مگر تو با ما نمی‌آیی؟  
فیلیا لبخندی اندوهگین بر لب آورد: من اینجا فرمانده گروه‌های مخفی شده‌ام.

سریوژا دستش را به جیب شلوارش لغزاند و بسته شکلات آب‌شده را که به کاغذ چسبیده بود، بیرون کشید و در دست فیلیا گذاشت: این را بده به ...

فیلیا با شتاب گفت: ناتاشکا دیگر بین ما نیست، ناتاشکا مرده، متشکرم سریوژا... متشکرم!  
دیگر نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد و سریوژا را در آغوش کشید. سنیا سر برگرداند.

بدین ترتیب مهاجرت بزرگ معدنچیان برای پیوستن به پارتیزان‌ها آغاز شد.

یاکوف بوتوف نیز با آن‌ها می‌رفت، زن و شش فرزندش را در معدن گذاشته بود، بی‌آنکه نوزادش را که در نخستین روز اعتصاب به دنیا آمده بود، دیده باشد.

## ۱۸

طی چندروز معدنچی‌ها خانه‌های کارگری را خالی کردند تا به دهکده‌های دور و نزدیک بروند. بخشی از آن‌ها به یگان سوچان در پریاتینو پیوستند و بخشی دیگر به یگان‌های ساحلی اوسوری، و عده‌ای به سوی بردیوک رفتند که به دنبال عملیات مشترک ژاپنی‌ها و آمریکایی‌ها دوباره در مایخه مستقر شده بود.

اما بیشتر معدنچیان گروه گروه به اسکوبه‌یفکا می‌آمدند و ظرف چند روز هیچ‌کس در کمیته چشم‌برهم نگذاشت. همه می‌کوشیدند با شتاب یگان معدنچیان را تشکیل دهند و آن‌ها را در تمام منطقه پیراکنند. اسکوبه‌یفکا در شرایطی نبود که بتواند به‌چنین تعدادی آذوقه برساند.

سنیا گودریاوی و سریوژا که طی اعتصاب بسیار به هم نزدیک شده بودند، در تمام این روزهای تب‌آلود نخواهیدند.

باز همان آسمان ابر گرفته بر سر دهکده افتاده بود؛ بارانی ریز و یکنواخت می‌بارید و هنگام غروب گمگاه پرتو باریکی از آفتاب از میان ابرها می‌تابید.

سنیا و سریوژا پس از آن اشک‌ها و عهد و پیمان‌ها، از آخرین گروه‌های معدنچیان، که در میانشان دوست‌های فراوانی یافته بودند، جدا شدند، با چهره‌ای گرفته و خیس به محل اقامت سورکوف در کمیته انقلابی وارد شدند. یاکوف بوتوف با صورتی درهم‌کشیده پشت میز نشسته بود.

سنیا با لبخندی مبهم به سورکوف گفت: آمدیم ازت خواهشی بکنیم، بگذار این پسر به یگان ما بیاید؛ خودش خواهش کرده و ما هم خیلی خوشحال خواهیم شد...

— پیوتر آندریه‌ویچ، خواهش می‌کنم!...

سورکوف نگاه خسته و غضبناکش را به سریوژا دوخت و سپس با حرکت سر موافقت کرد.

در بیمارستان، سریوژا فیلیپ آندریه‌ویچ را در کنار پدرش یافت. دوستی آن دو به زمانی می‌رسید که در کنار هم در شورای سوچان کار می‌کردند. مارتا میانوف ولادیمیر گریگوریه‌ویچ را مردی شریف و فرزانه می‌دانست، اما در نظرش او «روشنفکری» بود که به آموزش نیاز داشت، و ولادیمیر گریگوریه‌ویچ به مارتا میانوف چون «الماس خامی» می‌نگریست که از دل مردم استخراج شده باشد، مردی باهوشی سرشار و نادر، و از نظر اخلاقی به او حق می‌داد تا آموزگارش باشد.

در لحظه‌ای که سریوژا وارد شد، مارتا میانوف در حال آموزش ولادیمیر گریگوریه‌ویچ بود و این یک با چهره‌ای خشمگین و خسته به او گوش می‌داد.

مارتا میانوف می‌گفت: برای شما روشنفکرهاست که همه چیز مبهم و ناشناخته است، اما برای ما کارگرها همه چیز روشن و شناخته شده است. اگر ماها هم مثل شما به همه چیز فکر می‌کردیم، هرگز هیچ کاری از دست ما ساخته نبود!...

سریوژا حالت چهره پدرش را نفرت‌آور و حقارت‌آمیز می‌یافت، به سردی تغییر مسیر زندگی‌اش را به او اطلاع داد.

ولادیمیر گریگوریه ویچ به شتاب و درماندگی گفت: عجب، عجب!...  
سریوژا او را در آغوش کشید و به گونه‌های نتراشیده و زرد رنگش  
بوسه‌ای زد. به‌رحال آن‌دو بسیار یکدیگر را دوست داشتند.  
لنا آنجا نبود. سریوژا به‌خود گفت: «چه بهتر» و نگذاشت پدرش او  
را صدا کند.

تمام خرده‌ریزش را در کوله‌پشتی سربازی‌اش ریخت، اما به‌دنبال  
چیزی می‌گشت، زیر تخت خزید، صندوقچه‌ای را زیرورو کرد، کتوهای  
میز و گنجه‌را یک‌یک گشود. عرق‌ریزان و خسته و سراپا پوشیده از کربک‌های  
تخت‌خواب وسط اطاق ایستاد.

آنجا اطاق خواب پدر و مادرش بود. آن‌ها همیشه جدا می‌خوابیدند.  
و سریوژا از تخت مادرش که روی پایه‌هایش مزین به مخروط‌های بزرگ  
و زنگ‌زده کاج بود، استفاده می‌کرد. یک‌طرف قدیمی شکلات‌خوری با  
نقش توت‌فرنگی رنگ و رو رفته‌ای در بالای تخت پدرش قرار داشت.  
پی برد قدمی که اکنون برمی‌دارد تنها به یگسان گلاذکیخ ختم  
نمی‌شود، بلکه تغییر بزرگی در زندگی او به‌شمار می‌رود، و آنچه تاکنون  
بر او رفته بازی کوچکی پیش نبوده است.

با محبتی که اکنون دیگر رنگ دوران‌کودکی را باخودنداشت، تمام  
خانه را زیر پا گذاشت. آنجا همه‌چیز از جنگ و فراموشی نشان داشت. و  
سریوژا؟ آیا او بهتر و والاتر از پیش شده بود یا بدتر و حقیرتر؟  
برای خدا حافظی پیش آکسینیا ترفت، نمی‌خواست چشمان‌گریانش  
را ببیند.

نیکون کیرپیچف معدنچی با بازاری بلندش روی درگاه کلبه نستر  
بوریسوف، ستاد فرماندهی گلاذکیخ، نشسته بود و سیگار می‌کشید.  
— به‌به سرگئی... روزت بنخیر سرگئی!

نامش را سوت‌زنان به‌گونه‌ای ادای کرد که سرگئی شنیده می‌شد.  
در جواب توضیحات سریوژا به‌در ورودی که از آن صدای خنده چند زن  
و چق‌چق شکستن تخمه آفتابگردان می‌آمد، اشاره‌ای کرد و گفت: چه  
خوب، خیلی خوشحالم، بیا برو تو، برو تو!

اما قی بود با کوره‌ای بزرگ و پراز زن و دختر و کودکانی که همگی  
با قمقمه خنده می‌کوشیدند تا به اطاق مجاور سرک بکشند، از آن اطاق  
صدای بم و رعدآسای چندتن به‌گوش می‌رسید.

سریوژا از بین زنان و کودکان راه باز کرد و اوهم به‌نظاره ایستاد.

اطلاق پر از دود سیگار بود. نیمرخ گلاذکیخ کنار میز بزرگی پای شمایل‌ها دیده می‌شد، میز پراز بطری‌ها و لیوان‌های قهوه‌ای بود و گلاذکیخ نعره می‌زد و سبیل سیاه چون پر زاغش را تکان می‌داد. نستر بوریسوف در سوی دیگر میز به هیئتی غریب نشسته بود، لبه چوبی میز را به دندان گرفته بود و چشمانش را در حدقه می‌چرخانید. در کنج شمایل‌ها مارته میانوف با صورتی رنگ‌پریده و خیس و موهای نادر عرق کرده‌اش که روی پیشانی ریخته بود، بامشت به میز می‌کوفت و رو به نستر واسیلیه‌ویچ که به او گوش نمی‌داد فریاد می‌زد، چیزی که او می‌گفت، یکسره با آنچه به ولادیمیر گریگوریه‌ویچ گفته بود منافات داشت؛ اشکریزان می‌گفت:

— تو فکر کردی که خیلی سرت میشه؟ برای تو همه چی روشنه!... نه، داداش، تو اصلا توی زندگیت از روشن‌بینی بویی نبرده‌ای!...

## ۱۹

سربازان ارتش سرخ که از اسارت گریخته بودند، تا آن زمان در دو خانه مجاور هم، دور از توجه و محبت دیگران زندگی می‌کردند. وقتی خبر حرکت معدنچیان به آن‌ها رسیده بود، به کمپته رفتند و در انتظار فیلیپ آندریه‌ویچ نشستند.

مارته میانوف، کاملاً از سر تصادف نام و تاریخ تولد و دیگر مشخصات‌شان را می‌پرسید و روی تکه کاغذی یادداشت می‌کرد. به جوان کوتاه قامت بیست‌ساله‌ای رسید: تو اسمت چیه؟

— آلکسی نوویکوف.

— اسم پدری؟

— ایوانوویچ.

مارته میانوف سر راست کرد: اهل کجایی؟

مرد جوان دهکده‌ای از ناحیه سامارا را نام برد که زادگاه مارته میانوف بود. از او پرسید: اسم پدرت ایوان اوسپوویچ نیست؟

سرباز که به هیجان می‌آمد، گفت: چرا، پس شما می‌شناسیدش؟

رنگ از روی مارته میانوف پرید: پدرت هنوز زنده است؟

— اگر بشود گفت زنده، بدجوری پیر و شکسته شده. شما از قرار

معلوم به منطقه ما آمده‌اید؟

مارته میانوف حیرت‌زده به سربازان رو برویش نگاهی انداخت:  
جب! خانه شما بالای رودخانه و پشت مغازه آهنگری نیست؟  
سرباز کم‌کم به تعجب می‌آمد: درسته... ولی، شما از کجایی دانید؟  
— یک درخت بید هم جلوی کلبه هست، درست کنار آب.  
— درخت را ده‌سالی هست که اره‌اش کرده‌اند، ولی آخر شما کی  
هستید؟

مارته میانوف بالحنی اسرارآمیز گفت: پسر جان، من دنیا را زیر پا  
گذاشته‌ام و به دهکده شما هم آمده‌ام. وقتی تو هنوز چهار دست و پا راه  
می‌رفتی، با پدرت آشنا شدم.  
از حال و روز پدرش جویا شد: خوب بگو ببینم، آندرئی نوویکوف  
هنوز زنده است؟ همانی که لقبش «فتنه‌گر» بود، نه آن یکی که خانه‌اش  
پیرون دهکده است.

— اون مرده، مدت‌هاست که دیگر بین ما نیست، زنش هم مرده...  
— خانواده‌اش چه بلایی سرش آمده؟

— خانواده‌اش معلومه، زنده‌اند. یکی دیگر هم داشتند که زمان قحطی  
به این طرف‌ها آمده بود تا خبر ببرد، از قرار معلوم کسی را کشته بود.  
مارته میانوف با شتاب گفت: آره، یک کمی‌سر پلیس را کشته بود،  
ولی دیگر کسی به خاطر این کار محاکمه‌اش نمی‌کند، یک سنگ کمتر.  
خب، خب؟

— برادر بزرگش توی همان کلبه زندگی می‌کند و برادر کوچکشان  
ارثیه‌اش را گرفته و رفته.

— زن آن برادر گمشده‌شان چه کار می‌کند؟

— مدت‌هاست که زن یکی دیگر شده، زن اوستافی گنوتوف.  
Evstafi Gnotov. شما شاید بشناسیدش، سال ۱۹۰۵ یا ۱۹۰۶  
زنش مرد و بعدهم با این زن عروسی کرد. همه‌جور بچه توی خانه‌شان  
دارند! خودش دو تا بچه از هم دارند، اوستافی قبلا چهارتا بچه داشت و  
زنش هم بچه خودش را به‌خاته‌اش برد. همه می‌گفتند بعد از اینکه شوهرش  
از ده رفته، درست سر نه‌ماه بچه‌اش دنیا آمده.

مارته میانوف به پیچاندن سیگاری پرداخت، اما دست‌هایش چنان  
می‌لرزید که کیسه‌توتون را در جیبش فرو برد: خب، بچه‌اش دختر بود یا  
پسر؟

— پسر...



و حکایت کرد که پسرش زندگی خوبی نداشته و از وقتی که زیر سقف مرد بیگانه‌ای به سر می‌برد، بدتر از پیش شده است - همه او را به خاطر پدر قاتلش شماتت می‌کنند. از اولین سال‌های زندگی به چوپانی پرداخته است، ضمن جنگ به دزدی می‌رفته و به زندان افتاده است و او را به ارتش سرخ راه نداده‌اند، چونکه ماشین خرمن‌کوبی سه‌انگشت دست راستش را بریده است و از قرار معلوم با انقلاب هم میانه‌ای ندارد؛ ارتش سرخ را مسخره می‌کند و با آنتانت موافق است و هنوز هم روزگار را به مجرد می‌گذراند؛ هیچ دختری نیست که او را بخواهد. گویی دنیا را بر سر مارتا میانوف می‌کوفتند.

گلاذکیخ و نستر بوریسوف از همان روز ورود به اسکوبه یفکا پی‌بردند که با هم خویشاوند بوده‌اند. مادر گلاذکیخ از خانواده‌ای اهل همین دهکده بود که بیش از پنجاه سال پیش به ازدواج مردی از اهالی وای فودا درآمده بود و خویشاوند ننه‌ماریا فرولوفنا به‌شمار می‌رفت و گلاذکیخ در نتیجه نسبتی با دیمیتری ایگناتوویچ مرحوم پیدا می‌کرد و در نتیجه با نستر واسیلیه‌ویچ.

آن‌دو با استفاده از غیبت سنیاکودریاوی، به مناسبت این خویشاوندی میمون، برای شراب‌خواری به نوبت نزد تک‌تک افراد خانواده بوریسوف می‌رفتند، از خانه ننه‌ماریا فرولوفنا آغاز کردند و هیچ‌یک را از قلم نیانداختند. آن روز صبح به‌خانه ننه‌ماریا رفتند تا دوباره دوره‌گردی مستانه‌شان را آغاز کنند که ننه آن‌ها را بیرون انداخت و آن‌دو به خانه نستر بوریسوف برگشتند و آنجا بود که مارتا میانوف را یافتند.

حضور نستر که به مارتا میانوف اجازه نمی‌داد تا سفره دلش را باز کند، او را در افکار سیاهی غوطه‌ور کرده بود. پس از آنکه پیاله‌ای را خالی کرده بود تا اندویش را بزداید، مستی به‌سراغش آمده بود و می‌کوشید تا به کلماتش لمایی معماگونه و مبهم ببخشد. اما نستر واسیلیه‌ویچ که تازه اسرار جهان بر او آشکار می‌شد، همچنان در پیاله‌اش می‌ریخت و فریاد می‌زد:

- کوتاه بیا، دست‌بردار، غصه را بگذار کنار مرد!... زندگی هنوز ادامه دارد، آنهم به این خوبی! بیا یک پیاله تند و تیز دیگر بندها بالا! ببین ماشای ما به‌چه‌روزی گرفتار شده، زندگی همین است، برادر من! و سرانجام توانست جام جان فیلیپ آندریه‌ویچ را از اندهو جانگدازی لبریز کند.

وقتی سریوژا وارد شد، نستر واسیلیه ویچ که از کج خلقی مارتا میانوف تنگ حوصله شده بود، یک چشمه از تردستی و حقه بازی را به گلاذکیخ نشان می داد. با فوتی یک سکه پنج کوپکی رژیم سابق را در یک ظرف کلم غیب می کرد.

گلاذکیخ، قهرمان رویاهای سریوژا، با تمام قدرت نعره می زد که این چشم بندی مسخره برایش هیچ و پوچ است و برای او کاری ندارد که مثلا آن میز را خرد کند. و پیش از آنکه نستر واسیلیه ویچ با گونه های باد کرده، بتواند سکه را برای بار سوم میان ظرف کلم بیاندازد، گلاذکیخ با چشمان خون گرفته و هراسناک، در مقابل چشمان متعجب و شادمان تماشاگران، به سان قوچی باپیشانی به لبه میز حمله ور شد. میز که تخته ای از چوب بلوط به ضخامت دوسانتی متر بود، مثل تکه ای چوب خشک شکاف برداشت و ظرف ها و غذا روی کف اطاق ریخت.

کدبانوی خانه و چند زن دیگر برای جمع آوری ظرف ها و آرام کردن قهرمانان افسار گسیخته شتافتند. سریوژا برآشفته و پریشان بیرون رفت. و پنجسترش را به مشت فشرد، و به کیرپیچف گفت: اون تو دارند مست می کنند!

کیرپیچف که لب زیرینش می لرزید به تأیید او گفت: دارند زیاده روی می کنند. میخواره ها بعد از خواب مستی از سرشان می پرد، احمق ها هرگز و فقط ناقلاها هستند که هرگز لب به الکل نمی زنند، برای همین هم هرگز نمی شود بهشان اعتماد کرد.

هرچند این استدلال برای سریوژا که شراب نمی نوشید غیرمنتظره بود، اما به هر حال او را آرام کرد. پرسید:

— حالا کجا باید بروم؟

کیرپیچف به سنگینی از روی درگاه برخاست: کجا؟ برویم به یگان خودمان.

صدایی آشنا و هیجان انگیز به گوش سریوژا رسید: سرگنی ولادیمیر ویچ! شما اینجا هستید، توی محله ما؟

فروسیا بود که دیگی فلزی پراز آش بیمارستان را در پارچه ای پیچیده در دست داشت. فروسیا به او نزدیک شد، موهایش را در کیسه ای پوشانده بود تا سرو روسری اش را از باران درامان نگه دارد. پس از شنیدن توضیحات سریوژا در مورد ثبت نام در یگان، با آهنگی هوس انگیز گفت:

به به، چه خبر خوبی!

زیربازریش را گرفت و چشمان و دندان‌هایش در تاریکی برق زد: بهتره دنبال من بیایید.  
کیرپیچف گفت: واقعاً برای قدم‌زدن با يك زن خوشگل لحظه مناسبی است.

و وقتی تردید سربوژا را دید، تفنگش را از او گرفت و گفت: نترس، جایش پیش من محفوظ است.

## ۲۰

فروسیا در انتهای دهکده در جایی که رودخانه به چندین شاخه باریک تقسیم می‌شد، میان چند جزیره کوچک شنی و پر از نیزار، خانه داشت. سربوژا هرگز، حتی در زمان کودکی‌اش به آنجا پا نگذاشته بود. گیج و گنگ از تصور غافلگیر شدن در کنار فروسیا، خاموش مانده بود و یا ناگهان به موضوعی بی‌ربط می‌پرداخت. اما فروسیا بدون توجه به کلماتش می‌خندید و از زیر کیسه روی سرش با شادمانی و شیطنت او را زیر نظر داشت.

در پایان کوره‌راهی متروک و از میان بیدستانی که شاخه‌هایش را به گونه‌ای رازآمیز بر سروروی‌شان می‌کشید و قطرات زلال باران از آن فرو می‌چکید، به کنار یکی از نهرهای رودخانه رسیدند که در تاریکی زمزمه‌کنان جاری بود. خانه‌ای خاکستری‌رنگ در کنار رود قرار داشت، باتکه‌ای جالیز و يك انبار کوچک از ترکه‌های مو. گوساله‌ای با نزدیک شدن آن‌دو به ناله و جست‌و‌خیز درآمد و سربوژا احساس کرد که دهکده و مردم ناپدید شده‌اند و جز این تکه زمین و فروسیا در دنیا هیچ نیست.

فروسیا که همراه سربوژا به پرچین کوتاهی نزدیک می‌شد، دستش را گرفت و ایستاد و پرسید:

— خوب، حالا چکار کنیم؟

لب‌هایش همان لبخند شیطنت‌آمیز را داشت، اما نگاهش مات بود و گویی چیزی را در ذهنش سبک‌سنگین می‌کرد.

سربوژا می‌دانست که اگر بی‌درنگ کاری نکند لحظه‌ای بعد باید بگوید «خدا حافظ فروسیا، من می‌روم». بازگشت ملال‌آورش را زیر باران و در گل‌ولای و در هوای تاریک و گرفته در نظر آورد، اما در همان لحظه

که این فکر از ذهنش می‌گذشت، سرش را زیر کیسه روی سر فروسیا فروبرد، پیراهن خیسش را زیر گونه‌ها و چانه‌اش حس می‌کرد، و لب‌هایش را درجایی گرم و معطر فرو برد. کاری که درعین حال دست‌هایش می‌کرد و آنچه که در سراسر جهان رخ می‌داد، دیگر در ذهنش جای نداشت، دیگر جز آن نقطه کوچک گرم و معطر هیچ چیزی وجود خارجی نداشت.

فروسیا که آهسته می‌خندید، گفت: وای سریوژا جان، دارید آشم را می‌ریزید!... بهتره برویم توی خانه.

سریوژا چشمان براقش را به صورتش دوخت و پرسید: بچه‌هاچی؟ فروسیا به آشفتگی گفت: خوابیده‌اند... آخر، هنوز خیلی کوچکنند. — بالاخره کسی هست که از شان مراقبت کند، نه؟

از آهنگ کلماتش چنین برمی‌آمد که می‌خواهد از مراقبت بچه‌های فروسیا مطمئن باشد، نه از بابت کسی که آن دو را ببیند.

— چرا، یک پیرزن هست که معلوم نیست از کجا پیدا شده. او هم خوابیده، نترس اگر هم بیدار باشد، جرات ندارد مزاحم ما بشود... بیا!

به سرسرای تاریکی قدم گذاشتند که به دو قسمت محقر تقسیم می‌شد. فروسیا او را به سمت چپ برد. بوی اطاق متروک به مشامش خورد. فروسیا فانوسی را که از دسته به میخی میان جرز پنجره آویزان بود، روشن کرد. به زانو روی نیمکتی رفت و درحالی‌که فانوس را روشن می‌کرد، پاهای برهنه و خیس و تکه‌های گلی را که به کف پایش چسبیده بود به نمایش گذاشت.

اما هیچ چیز نمی‌توانست او را از کنار فروسیا دور براند، چونکه هر حرکتش، پاهای خیس و کف پای گل‌آلودش، فانوس و سرتاسر آن اطاق با آن کف گل‌مالی شده، آن دیوارها که از مدت‌های پیش گچ‌کاری نشده بود، و اثاثیه محقرش که یک تخت چوبی و روتختی مندرسش بود و یک میز کوچک لغت و شمایل مریم عذرا در حال تبرک، صندوقی زهوار دررفته و مندرس و دیواری آراسته به عکس‌ها که فروسیا را در دوران‌های مختلف زندگی نشان می‌داد، با رفقا، یا در کنار مرد جوانی با کلاه لبه‌دار سیاه رنگ — این همه از احساسی ناب، احساس آسودگی و عشق و آزادی روشنی می‌گرفت، این جهانی بود که اکنون جهان سریوژا شده بود، و این همه در چشمش شکوهی دیگرگونه داشت.

اکنون دیگر نه تنها احساس دلشوره رخت بر بسته بود، بلکه خود را  
بیش از همیشه آماده گشودن دلش می دید و چشمان سیاه درخشانش که از  
تعقیب حرکات فروسیا در می ماند، به نگاه سرزنده او گره می خورد.  
فروسیا دیگر آن شادمانی و شیطننت چند لحظه پیش را نداشت، اکنون  
آنچه در پیرامونش می گذشت، چهره گلگونش را دگرگون می کرد، اما  
تک تک حرکات و کلماتش خوشایند سر یوژا قرار می گرفت و آتش شوق و هوس را  
در درونش بر می افروخت. و به همین خاطر هر یک از حرکاتش - افروختن  
فانوس، بیرون کشیدن رومیزی از صندوق و انداختنش روی میز، گرفتن  
بسته دیگک آس، بیرون رفتن از اطاق و آن جمله که با لبخندی گنگ گفته  
بود: «چند لحظه صبر کن» - هر یک از حرکات چابک و سرزنده اش در نظر  
او یک پارچه ملیح و جذاب بود.

تا برگشتن فروسیا مدتی طولانی سپری شد. سر یوژا به باز و بسته  
شدن آرام درهای اطاق مجاور و به تق تق پاهای برهنه ای که دوان دوان  
به سوی رودخانه می رفت و بر می گشت، گوش می داد. چق چق سطل چوبی  
را در چاه آب، صدای برهم خوردن ها و به هم ساییدن ها و لرزش ها را در  
اطاق آن طرف راهرو می شنید و می ترسید که مبادا آن پیرزن را که معلوم  
نبود از کجا پیدا شده، ناگهان بر درگاه ببیند، اما کاملاً مطمئن بود که  
فروسیا هیچ کاری را که موجب تشویش او شود، نخواهد کرد.

فروسیا به اطاق برگشت، دیگک گرم غذا را در حوله ای نخ نما پیچیده،  
بشقاب های بیمارستان را روی دیگک گذاشته، با کمی خیار شور و گوشت  
خشک آورده بود. فروسیا همیشه پابرهنه راه می رفت. اما ساق های آفتاب  
سوخته اش همواره پاکیزه بود، دامن تازه اش را که خش خش می کرد و  
بلوزی تمیز به رنگ های روشن، به تن کرده بود؛ سر برهنه بود گیسوان  
سیامش را پریشان کرده بود؛ چندین گردن بند به گردن داشت.

وقتی فروسیا میز را می چید، سر یوژا می کوشید تا لبانش را با  
گونه ه گردن و بازوان نیمه برهنه اش آشنا کند. اما فروسیا بی اعتنا به او  
بشقاب ها را می چید و از دیگک که میان حوله پیچیده بود، آس می ریخت  
و می گفت:

- وای، سر یوژنکا، دایرد آسم را می ریزید...

وقتی همه چیز آماده شد، نگاهی جدی به سر یوژا انداخت و پرسید:

- سر یوژنکا، چیزی می نوشید؟

سر یوژا ناگهان به خاطر آورد که: «فقط ناقلاها چیزی نمی نوشند،

برای همین هم نمی‌شود بهشان اعتماد کرد...»

— بله، می‌نوشم — و نامطمئن‌تر از پیش افزود: البته که می‌نوشم...  
اما فروسیا چون برق و باد بیرون رفته بود. با یک بطری پر از عرق  
سبزفام و چند فنجان لب‌پریده بیمارستان به اطاق برگشت.  
فروسیا بطری را جلوی نور گرفت و گفت: حسابی وقتش رسیده.  
من خودم روزهای اول بهار این عرق را انداختم، از برگ‌های تازه انگور  
وحشی گرفتمش...»

سپس با لبخندی شیطنت‌بار افزود: از باغ خودتان چه دم و هنوز  
هیچ‌کس ازش نچشیده...»

آمی کشید و فنجان‌ها را پر کرد، کنار سریوژا نشست و فنجانش را  
به فنجانش زد: به سلامتی تو سریوژا، و با آرزوی سعادتت.  
و یکبارۀ بازوان ورزیده‌اش را به‌گردن سریوژا انداخت و بوسه‌ای  
از لب‌هایش برداشت.

سریوژا گفت: فروسیا، عزیزم...  
هر دو نوشیدند.

— چیزی بخورید سریوژا جان، این خیارشورها خوبند، مال پارسال اند  
و گوشت خوک مال امسال زمستان، داروندار ما همین است... من که دارم  
از گرسنگی می‌میرم!

شادمانه و با اشتهای فراوان به خوردن آش بیمارستان پرداخت.  
سریوژا کوشید او را درآغوش بکشد، اما فروسیا خنده بر لب از  
جابرخواست و روبروی او نشست. گونه‌هایش گل‌انداخته بود و مدام  
خنده زنان می‌گفت: وای سریوژنکا، چی دارم می‌بینم؟

— چی می‌بینی؟

— فکر می‌کنم که اولین بارت باشد که عرق می‌خوری. کاش بابات  
تورا می‌دید!

خنده دهان پرآتش را متورم کرده بود، از فرط خنده سرش را  
ژیر می‌برد.

— تو عجب دورویی فروسیا.

سریوژا می‌خواست بگوید «پررو»، اما در کمال تعجب کلمه دورو  
را به‌زبان آورده بود.

---

۱- سریوژا می‌خواهد بگوید loukavaia (گستاخ) اما کلمه Voukavaia  
(فریبنده، جادوگر) را به‌زبان می‌آورد.

فروسیا که همچنان می‌خندید، گفت: من دوروآم؟ من آدم بیچاره‌ای هستم...

نگاه براق سریوژا سراپایش را دربرگرفت: بازهم يك فنجان بریز. - چشم، حالا دیگر آب از سرمان گذشته...  
بازهم نوشیدند. سریوژا به هیچ وجه به خاطر نمی‌آورد که فروسیا چه وقت روی زانوانش آمده است. سراپای فروسیا را با بوسه‌هایش می‌پوشاند و فروسیا نفس گرمش را به گوشش می‌دمید و نجواکنان می‌گفت:  
- گریه کوچولوی ملوس من... آه، چقدر در آرزویت بودم!...  
ناگهان کسی آهسته به شیشه پنجره کوفت. هردو سربرگرداندند و سریوژا زنی ناشناس را در چارچوب پنجره دید.  
فروسیا با بی‌قیدی بازویش را به سان گردن قویی به سوی پنجره تکان داد و از روی زانوان سریوژا برخاست: ماروسیای آمدم!... نترس، یکی از همسایه‌هاست، دوست من است...  
جستی‌زد و بیرون رفت.

## ۲۱

زن تکیده‌ای که دامن کشیف و مجاله‌ای پرشیده و شال نخ‌نمائی باران خورده‌ای به سرش انداخته بود، همراه فروسیا به داخل اطاق آمد، شال را از روی موهای روشن و کم‌پشتش برداشت، گفتی مدت‌ها بود که شانه با موهایش آشنا نشده بود. شالش را تکان داد و دوباره روی سرش مرتب کرد و دست‌های استخوانی و خیسش را به طرف سریوژا دراز کرد و با صدایی خوشاهنگ گفت: سلام سریوژا، می‌دانم که مرانمی‌شناسید، ولی من از کودکی می‌شناسمستان.

آهی کشید: آن وقت‌ها من هنوز دختر کوچولویی بودم. هر چند که در واقع بیست و پنج سال بیش نداشت، اما پیر و شکسته می‌نمود؛ صورتش رگ‌های آبی برجسته و پوست ظریف و چین و چروک ریزی داشت، لب‌شکری بود و روی لب بالایی تبخالی داشت، پستان‌هایش آویزان شده بود، اما ساق پاهایش همچنان زیبا و خوشتراش مانده بود، چشمان آبی و مژگان روشن و چشمانی سرشار از شادابی و طراوت، اما رشک‌آمیز داشت. لبخند به لب به فروسیا گفت:

- رد می‌شدم که شماها را از پنجره دیدم، چقدر حسودیم شد! یادم

می‌آید که یکوقت با دستیار بیمارستان روی هم ریخته بودی و وقتی من شما را دیدم، برگشتم خانه و تمام شب روی صندوق نشستم و گریه کردم. فروسیا، بی‌اعتنا بود و درعین حال آزرده؛ این‌ها مال خیلی وقت پیشه! بیا بنشین ماروسیا!

ماروسیا فنجان را از دست فروسیا گرفت و گفت: دعوت را که نمی‌شود رد کرد... برای شستن غم و غصه بدنیست. پس شماهاچی؟ سریوژا گفت: ما همین الان خوردیم. - به سلامتی شماها!

مشروب را جرعه‌جرعه تا ته سرکشید، سر را به عقب خم کرد و فنجان را تکان داد تا آخرین قطره‌ها را نیز نوشیده باشد. کوچکترین تکه خیارشور را انتخاب کرد و برداشت.

و وقتی فروسیا پری آوردن فنجان دیگری بیرون رفت، از سریوژا پرسید: این فروسیای ما آدم خوبیه، نه؟ بله‌خب، کار تمیزی دارد و خورد و خوراکش هم خوب است. ولی من، از دست رخت چرک‌ها و ظرف‌شستن‌ها و نوازش‌های شوهرم پیر شدم.

دست‌های چروکیده‌اش را پیش چشم سریوژا می‌چرخاند: هنوز شانزده سالم نبود که ازدواج کردم، خل بودم، خودم هم دلم نمی‌خواست. پنج‌تا بچه زاییدم که دوتاشان مردند و حالا بازهم آبیستم... ولی هنوز چیزی پیدا نیست... تمام کار خانه‌روی سرم ریخته، شوهرم تری معدن کار می‌کند، هر وقت عشقش بکشد پولی می‌فرستد، ولی همه‌اش را خرج عرق می‌کند و پای دخترهای معدن می‌ریزد. از کجا معلوم؟ شاید دخترهای سیاد ذغالی معدنچی بیشتر به مذاقش جور می‌آیند. وقتی هم مدت کوتاهی سروکله‌اش پیدا می‌شود، تمام مدت عرق می‌خورد و کتکم می‌زنند... گاهی وقت‌ها پیش فروسیا می‌آیم و خودم را قایم می‌کنم.

فروسیا که از در می‌آمد، نگاه شرربار ماروسیا را روی خود دید، پرسید:

- شوهرت با بقیه نیامده؟ (به مهاجرت معدنچیان اشاره می‌کرد). ماروسیا چهره‌اش را درهم کشید و گفت: میاد، خیلی از پارتیزان‌ها حساب می‌برد!

فروسیا لبخند زنان گفت: راستش من که چیزی سردر نمی‌آرم! اگر تمام دنیا را به من بدهند حاضر نیستم يك دقیقه با همچو آدمی سر کنم! - آنوقت با این چهارمی چه کنم؟



— من خودم سه تا بچه دارم.

— تازه پدر و مادرش به جای اون مواظب هستند. راهی وجود ندارد!...

ماروسیا با عصبانیت فنجان را برداشت و روبروی فروسیا گذاشت تا پرش کند. هر سه نوشیدند.

ماروسیا به جایی خیره شد و گفت: اگر بچه‌ها می‌مردند می‌توانستم نفس راحتی بکشم. چقدر به درگاه خدا عجز و لابه کردم، ولی خدا هم نمی‌خواهد این‌ها را به بهشت ببرد.

سریوژا غرشی خشمگین و مهیب کرد (یا دستکم در نظر او چنین می‌آمد) و پرسید: چه حرف‌ها می‌زنید. دل‌تان نمی‌سوزد؟

— البته که دلم می‌سوزد. ولی چرا آدم دلش به حال خودش نسوزد؟ سریوژا که سیاه‌مست بود، کلمات پدرش را به‌کار گرفت: خدای بزرگ! چه می‌شنوم؟

— شما سریوژای عزیز، چشم‌تان هنوز رنگ پستی و بلندی زندگی را ندیده، ولی من گاهی توی تختم فکر می‌کنم، مدام فکر می‌کنم که بالاخره یک‌روز می‌کشمش، و همیشه مجسم می‌کنم چه‌جوری کله‌اش را با تبر خورد می‌کنم، یا اینکه اینقدر عرق بهش می‌خورانم که مست‌مست بشود و آنوقت یک‌تکه سنگ بزرگ به‌گردنش می‌بندم و می‌اندازمش توی رودخانه سوچان...

سریوژا گفت: چطور می‌توانید همچو حرف‌هایی بزنید؟

— پس‌چی، سریوژا جان، بالاخره هرکسی حق‌دارد طعم یک‌ذره خوشبختی را چشیده باشد. گاهی فکر می‌کنم که از خیر همه‌چیز بگذرم، به‌درك! يك مرد فنلاندی پیش‌ما زندگی می‌کند، پارتیزان است و آدم خوبی هم هست. چند دفعه سعی کردم با انواع کلک‌ها تورش کنم. ولی بخاری ازش بلند نمی‌شود، روس نیست، فقط بلد است بگوید: «یه؟ یه؟». حالتی ابلهانه به‌خود گرفت و از لهجه مرد فنلاندی تقلید کرد: مردکه اصلاً هیچ‌چی حالیش نیست.

خنده جانانه‌ای سرداد: ببخشید مزاحم‌تان شدم... ولی تو چقدر عوض شده‌ای فروسیا، چه جوان خوب و مهربانی به‌تور زده‌ای، تمیز و تازه! از عرقت متشکرم، سریوژنکا خوش‌باشی، دیگر وقتت هم رسیده... فروسیا او را تاحیات همراهی کرد، صدای سرزنش‌های خشماگینش شنیده می‌شد و ماروسیا از خورد دفاع می‌کرد.

فروسیا برگشت و گفت: عمداً آمد که عیش‌مان را منقص کند...

سریوژا گفت: زن بیچاره.

فروسیا دلسوزانه گفت: آره، واقعاً بیچاره است. ما زن‌ها همه‌مان بیچاره‌ایم. باید به‌حال‌مان زار زد...

روی زانوان سریوژا نشست و رگبار بوسه‌ها به‌صورت سریوژا بازید: عزیز خوشگل مهربان من، گربه ملوس من، جواهر سیاه چشم من، تازنین...

فروسیا روی نیمکت پرید و فانوس را خاموش کرد.

وقتی سریوژا بیدار شد نمی‌دانست کجا است. غرشی مبهم او را از خواب پرانده بود، غرشی شبیه رعد و یا سیلاب که در زیرزمین می‌چرخید و می‌پیچید. فروسیا کنار سریوژا در تخت نشست و وحشت‌زده شانه مرم‌رینش را به بازوانش چسبانید. غرشی دیگر طنین‌انداخت، خانه محقر لرزید و پنجره‌ها به ناله درآمدند.

این غرش غریب و غیر مترقبه، سیل ناگهانی و نافذ خوشبختی، شانه‌های برهنه و مرم‌رین فروسیا، احساس شرم و نخستین پرتو صبحگاه ابر گرفته که از پنجره می‌تابید، در جان سریوژا تأثیری شگفت و به‌یاد ماندنی گذاشت.

اما کسی این احساس را یکباره از میان برد. کسی به‌در می‌کوفت، کودک یکساله‌ای بود که چپ‌چپ با پاهای کوچکش به اطاق آمد، گویی باد او را باخود آورده بود. چشمانی سیاه و کاکلی نرم و روشن داشت، با دیدن مادرش در کنار مردی ناشناس، از او پرسید:

— کو... کو... کو...؟

— کجا میری عزیزم؟

صدای پاهای برهنه‌ای در سوسرا شنیده شد و پیرزنی که کسی نمی‌دانست از کجا آمده، به اطاق آمد.

## ۲۲

وقتی سنیا و سریوژا به‌خانه برمی‌گشتند، پیوتر و یاکوف بوتوف بر سر این‌که آیا باید چرخ مقاله‌های تازه آمریکایی را که میلیون‌ها روبل خرج برداشته بود، منفجر کنند یا نه، بحث می‌کردند. سه‌دستگاه چرخ مقاله را در سه‌گردنه کار گذاشته بودند. وظیفه

تخریب چرخ نقاله‌هایی که در نزدیکی معدن و در مجاورت کانگائوز قرار داشت، به‌عهده کارگران بود. در آنجا همه‌چیز به‌خوبی پیش‌رفته بود، اما آن دستگاه که نزدیک ایستگاه سیتسا قرار داشت، می‌بایست به‌دست پارتیزان‌ها نابود می‌شد و صدای این انفجار علامتی به معدن و کانگائوز بود.

بوتوف که از زمان بنای دستگاه‌ها در معدن‌ها کار می‌کرد، با این عملیات تخریبی موافق نبود. و پیوتر، برای آنکه عملیات به شکست نینجامد، سنیای خسته و ازپا افتاده را همراه بوتوف فرستاده بود. از لحظه‌ای که این دو مرد باگروه دینامیت به‌راه افتاده بودند، پیوتر باوجود مشغله‌های گوناگون نمی‌توانست این فکر را از خود دور براند که «آنجا چه‌خبر شده؟»

با فرارسیدن غروب، همگی از آنجا رفته بودند، اما پیوتر می‌دانست که تا شنیدن صدای انفجار خوابش نمی‌برد و در کمیته مانده بود و پی‌در پی نامه می‌نوشت اما نمی‌توانست برآشوب و دلشوره خود سرپوش بگذارد.

هوا تاریک بود، از پنجره آهنگ نم‌نم ملایم باران شنیده می‌شد و صدای آمد و شد نگهبان که دم‌بدم قنداق تفنگش را به‌زمین می‌سایید، گاه از روی پلکان و گاه از پایین به‌گوش می‌رسید.

پیوتر به بردیوک می‌نوشت: «بالاخره تا کی می‌خواهی مزخرف‌سره‌م کنی و بگویی که این‌همه اسلحه برای «مسلح کردن معدنچیان» احتیاج داری؟ من می‌دانم که چند نفر معدنچی به‌یگانگی آمده‌اند. من خودم شخصاً می‌آیم و می‌بینم و تو را بی‌رحمانه به‌دست دادگاه می‌سپاریم...»

نامه‌ها نوشته شدند و ساعت نزدیک دو صبح بود، اما هنوز صدای انفجار برنخاسته بود و پیوتر نمی‌توانست کمیته را ترک کند.

با تنی آکنده از خستگی چندروزه روی صندلی انتظار می‌کشید. سرش را روی دست‌هایش گذاشت، با چشمان بسته چشم‌انداز چشم‌نوازی می‌دید... آلیوشا روی تخت سفری خوابیده، جوراب‌های ساق‌بلندش را زیر پالش گذاشته بود... «آره سگ‌مصوب، نزدیک قلبت بگذارش! برای پوشیدن که نیست!...» و ناگهان قلبش از اندوه درهم فشرده شد.

لنا روی او خمیده بود و بدسان جانور وحشی کوچکی نگاه‌گرمش را روی او می‌انداخت و می‌گفت: «آه، چقدر دردناک است، خودتان می‌دانید که کار زشت و ناجوانمردانه‌ای کرده‌اید، ولی من شما را دوست دارم و

ما دوتا باهم خوشبخت خواهیم شد!»

چشم بازکرد، گمان می‌برد که صدای انفجاری شنیده است، اما همه‌جا در سکوت فرو رفته بود، نم‌نم باران به ترمی روی پنجره تیره می‌ریخت، نگهبان گشت می‌زد و پیوتر اسیر چنگال احساس جانکاهی بود: «آیا واقعا کار از کار گذشته؟ لعنت بر شیطان! این انفجار هم عجب طول کشیده! من پوست از سرت می‌کنم بوتوف! ولی، نکند که بلایی سرشان آمده باشد؟...»

از جا برخاست و به قدم‌زدن پرداخت. روشنی روز در بیرون به ترمی نیش می‌زد. بام‌ها و درختان به زحمت از میان امواج خاکستری رنگی که به آرامی در تاریکی شناور بود، بیرون می‌خزید؛ کم‌کم پرده باران در برابر چشم جان می‌گرفت.

پیوتر نامه‌ها را در کوله‌پشتی فروبرد، بارانی معدنچیان را به تن کرد و سرش را پوشاند و از کمپته بیرون آمد. برای نگهبان آرزو کرد که خدا کند نگهبانی خود را با نوشیدن یک کوزه شیر داغ جبران کند. از کوتاه‌ترین راه از پشت ساختمان رفت. چکمه‌هایش در گل می‌لغزید، به هر دست‌آویزی چنگ می‌زد تا به باغ کوسه‌تسکی رسید، و از راهی که آگه نیچ در پرچین باز کرده بود، به باغ پا گذاشت. سپیده دمیده بود و برگ خیس درختان سیب از غشای تاریکی بیرون می‌آمد.

پیوتر همینکه به راهی باریک رسید که از میان درختان به‌خانه منتهی می‌شد، در کناری زمزمه‌ای شنید چون صدای چشمه‌ساری که از زیر برف بیرون بزند. صدای خنده را شناخت. با غلیان و شوری که در درونش جریان داشت، این خنده تا اعماق تنش فرو می‌نشست. سر برگرداند و دو سایه درهم فرورفته را روی نیمکتی دید. هردو در بالاپوشی نظامی فرو رفته بودند. سپس صدای بوسه‌ای به گوشش خورد و به دنبال آن فریادی زنانه که پیوتر به معنایش پی‌نبرد، و بعد لنا، سزبرهنه و شال پشمی سفیدش را که روی دوش انداخته بود، از زیر بالاپوش به در آورد.

لنا پیوتر را شناخت و نگاهشان به هم گره خورد. در همین لحظه غرش رعدآسایی در زیرزمین پیچید و طنینش از دامنه کوه به باغ برگشت. گویی باری طاقت‌فرسا را از دوش پیوتر برداشته‌باشند، در چشمانش آسودگی نقش بست و در چشم لنا حیرت و کنجکاو.

لحظاتی که چهارچرخه‌های حامل دینامیت و مین به ایستگاه سیتسا نزدیک می‌شد، سنیا خواب بود و بوتوف برای آنکه در کار متصدیان دینامیت اخلال نکند، چیزی نمی‌گفت و سیگار می‌کشید.

پیکی از اهالی شهرک، مرد نجاری که با بوتوف آشنا بود، به او خبر داد که تمام رفقایش باخبر شده‌اند، و از میان برداشتن نگهبان چرخ نقاله آسان است، اما خالی کردن اهالی از اطراف دستگاه دشوار خواهد بود، چونکه ژاپنی‌ها در بسیاری از خانه‌ها سکونت کرده‌اند. هوا هنوز تاریک بود. تصمیم گرفتند که ابتدا بوتوف را به تنهایی به شناسایی بفرستند.

بوتوف تفنگ را کناری گذاشت و قطار فشنگ‌هایش را باز کرد و هفت تیرش را از جلدش بیرون کشید و در کمر بند، زیر نیم‌تنه‌اش فرو برد. اما یکباره کلاهش را به زمین انداخت و روی برگ‌های خیس سوزنی به زمین نشست و سرش را میان دو دستش گرفت. سنیا پرسید: چت شده؟

— من نمیرم! بی‌فایده است، نمی‌خواهم هیچ چیزی بشنوم! حالا که خودتان تصمیم گرفته‌اید، خودتان هم بروید منفجرش کنید... سنیا گفت: خب، خودمان منفجرش می‌کنیم — و سلاحش را کنار گذاشت.

بوتوف بی‌آنکه نگاهی به سنیا بیاندازد، با عصبانیت کلاهش را به سر گذاشت و همراه نجار به راه افتاد. باران ریز همچنان فرومی‌بارید. پارتیزان‌های گروهان شناسایی، بیست و چهار ساعت زیر باران روی قله تپه خوابیده بودند و از سرما می‌لرزیدند. در شهرک، سگ‌ها پارس می‌کردند و متصدیان دینامیت عصبی بودند.

شب سپری شد و از بوتوف خبری نشد. سنیا که در اثر رطوبت به سرفه افتاده بود، سرش را در نیم‌تنه فرو می‌برد و به خاک می‌چسباند تا صدایش را نشنوند.

طی این مدت، بوتوف زیر کلبه‌ای که صاحبش را نمی‌شناخت، دراز کشیده بود، درون کلبه یک افسر و دو درجه‌دار ژاپنی گرد میزی نشسته،

از چندتن دستگیر شده بازجویی می‌کردند. نجاری که همراه بوتوف بود نیز یکی از دستگیرشدگان بود. مردی روس که پالتو مندرسی به تن داشت و کاسکت آبی رنگ «مؤسسه شرقی» را به سر گذاشته بود، کار ترجمه را برعهده داشت و چلنگریپر آبله‌رویی، دمبدم صورت عرق‌کرده‌اش را با آستین پاک می‌کرد و درمورد این و آن حرف می‌زد.

بوتوف و همراهش در مدخل شهرک به جوانکی که از میان چاله‌های بیرون می‌خزید، برخورد کرده بودند. جوان پس از آنکه به آن دو گفت که ژاپنی‌ها همه‌جا هستند و جاده‌ها را زیر نظر دارند و سرتاسر خانه‌های کارگری را تفتیش می‌کنند، ناپدید شد.

بوتوف که اعتمادش را به مرد نجار از دست می‌داد، نگاه خشمگینش را به او انداخت و با صدایی دورگه گفت:  
— یکی به ما خیانت کرده.

مرد نجار نومیدانه زیر لب گفت: غیر ممکن است!

بوتوف که از فرط خشم اختیار از کف می‌داد، با صدایی خفه گفت:  
حالا کی حرفم را باور می‌کند؟ چه کسی باورش می‌شود که من به چاک نرده باشم؟ نخیر، پدرجان، تق کارمان در آمد، راه بیافتیم!

بدون بروز حادثه‌ای از پشت دو پاسگاه گذشتند و به مدخل شهرک رسیدند، اما همینکه از عرض کوچه‌ای گذشتند، یک گروه گشتی ژاپنی از گوشه‌ای بیرون آمد. آن دو خواستند به حیاطی بپرند، اما سنگ تنومندی پارس‌کنان به رویشان افتاد.

سربازان، چه آن‌ها که آن دو را دیده بودند و چه آن‌ها که پارس سنگ را شنیده بودند، به حیاط شتافتند. سنگ که به ضرب سرنیزه شکمش دریده شده بود، زوزه‌کشان به زمین درغلتید. بوتوف و نجار در باغ‌ها می‌دویدند و از روی پرچین‌ها می‌پریدند.

همینکه از گشتی‌ها اندک فاصله‌ای گرفتند، به حیاط کوچکی دویدند و از بالای در نگاهی به بیرون انداختند. جاده عریضی در سمت راست‌شان موازی با خط آهن کشیده می‌شد، یک عده ژاپنی شمشیر به دست از کنار برکه‌ای دور می‌زدند.

بوتوف و نجار عقب نشستند و به یکدیگر نگاهی انداختند. فهمیده بودند که در تنگنا افتاده‌اند. نجار یکباره بازوی بوتوف را گرفت و او را روی پلکان کلبه وسط حیاط کشاند، روی نرده‌ها خم شد و به پنجره‌ای کوفت.

صدای پاهای برهنه کسی را که به طرف در می آمد، شنیدند.  
نجار بی آنکه منتظر پرسشی باشد آهسته گفت: منم... يك دقیقه  
در را باز کن.

همینکه با بوتوف به هوای خفه کننده درون کلبه که آکنده از بوی  
عرق تن بود، پا گذاشت گفت:

— چراغ را روشنش نکن! این مرد را قایمش کن! فهمیدی؟...  
در همین اثناء تعقیب کنندگان از پرچین کنار باغ گذشته به جاده  
وسط حیاط رسیده بودند. صدای گام های سنگین و صدای هیجان زده و  
زبان بیگانه شان را می شنیدند.

زن خوابالوده ای پرسید: چه خبر شده واسیا؟  
صاحبخانه که شیئی سنگین را روی کف اطاق جا بجا می کرد، با  
لحنی تهدیدآمیز گفت: هیس!  
به بوتوف گفت: بدر قایم شو!  
— کجا؟

پلکان چوبی زیرپای گشتی ها به ناله درآمد و ضربات مشت در را  
لرزاند.

بوتوف که زیر کف اطاق دراز کشیده بود، تمام آنچه را که بالای  
سرش رخ می داد، می شنید. نجار، مرد سرد و گرم چشیده و لج بازی بود و  
پیوسته يك قصه را حکایت می کرد: وقتی که به خانه اش برمی گشته،  
سگی روی او افتاده است، و او هم که گشتی ها را به دنبال خود می بیند،  
می ترسد و پابده فرار می گذارد. اما مرد چلنگر به ژاپنی ها گفت که نجار  
یکی از بلشویک های دوآتشفه منطقه است و به او گفته که همان شب خیال  
دارند چرخ های نقاله را از کار بیاندازند. نجار می گفت که هرگز چنین  
مزخرفی نشنیده و قسم می خورد که نه تنها نمی تواند نقشه ای داشته باشد،  
بلکه اگر هم داشت به هیچ وجه این مرد را در جریان نمی گذاشت، و چلنگر  
به این خاطر از او کینه دارد که سال پیش هنگام دزدی در انبارش گیر  
افتاده و نجار با تازیانه به جانش افتاده است.

از روی پرسش بازجوها، روشن بود که سربازان از وجود بوتوف  
باخبر نیستند و چلنگر نیز نمی داند که این کار با شرکت پارتیزانها  
انجام می شود.

ضمن بازجویی نجار و صاحبخانه و زنش، چندتن دیگر را هم دستگیر  
کرده و آورده بودند. از همه می پرسیدند که دینامیتها را کجا مخفی

کرده‌اند و بامشت و لگد به‌جان‌شان افتادند.

بوتوف با وجود خطر دستگیر شدن، از این رنج می‌برد که سنیا در بالای تپه و سورکوف در اسکو به‌ی‌فکاممکن است فکر کنند که او نقشه‌هاشان را به شکست کشانده است. اگر مرگش می‌توانست این لکه ننگ را پاک کند، بدون لحظه‌ای درنگ از مخفی‌گاهش بیرون می‌آمد. اما می‌دانست که این کار شکست را تلخ‌تر می‌کند و پای دیگران را هم به‌میان می‌کشد، و داغ ننگ همچنان بر ذهنش خواهد ماند.

رنجش دم‌بدم افزون‌تر می‌شد، زیر کف کلبه دراز کشیده بود و حساب می‌کرد که روز باید فرارسیده باشد. بازجویی ناگهان نیمه‌کاره ماند، سکوتی حکمفرما شد و سپس صدای شلیک هفت‌تیر، صدای شکستن شیشه و پنجره و فریاد افسر ژاپنی و چق‌چق چکمه‌ها طنین انداخت. بوتوف صدای تیراندازی و «هورا» را از دور می‌شنید.

سنیا که روی تپه بامسئولین دینامیت مانده بود، از مدتی پیش به این فکر افتاده بود که بوتوف یا به‌آن‌ها خیانت کرده و یا مرده است.

سپیده می‌دمید. از فراز تپه نه‌تنها بناها، بلکه سربازان ژاپنی ایستگاه و پاسگاه‌های مختلف شهرک و دستگیرشدگان را که از خیابان‌ها می‌بردند، می‌دید، و بادیدن هریک گمان می‌کرد که بوتوف است. پس از آنکه تصمیم گرفت تا باز هم ده دقیقه‌ای منتظر بماند، دستور داد تا مین‌ها را پشت تپه ببرند و گروهان وضعیت حمله بگیرد. ده دقیقه گذشت، دستور داد تا روی ایستگاه شلیک کنند و درحالی‌که میان کف دست‌هایش سرفه می‌کرد، گروهان را به‌پیش راند.

ژاپنی‌ها که در ایستگاه سنگر گرفته بودند، به‌دفاع از خود پرداختند تا اینکه نارنجکی به مقاومت‌شان پایان داد. افسری که گرم بازجویی بود همراه تعداد زیادی از سربازان ژاپنی به‌سوی معدن‌ها گریخت. افسر، پیش از بیرون آمدن از کلبه، مرد نجار را کشت و دو گلوله دیگر شلیک کرد که یکی پنجره‌ای را شکست و دیگری پسرک چهارساله‌ای را که روی تنور ایستاده، بازجویی و کشتن افسر را نظاره می‌کرد، از پای درآورد. اسیران آزادشده با چوب و چماق به‌جان چلنگر خائن افتادند.

بوتوف سنیا را کنار بنای آجری چرخ نقاله در پای گردنه یافت. سنیا را در آغوش کشید و سبیل پرپشتش را به لب‌هایش چسباند و آهی کشید و گفت:

— دوست من، تو در مرگ و زندگی دوست منی، فهمیدی؟... خوب



در گرگ و میش صبح، مسئولین دینامیت با رد و بدل کردن نگاهی ناآرام به یکدیگر مین‌ها را شتابان به پای دستگاه عظیم چرخ‌نقاله بردند، دستگاه بوی روغن و مازوت می‌داد و قطعات عظیم الجثه فلزی‌اش، نور صبح را به‌گونه‌ای مات بازتاب می‌داد. یک گروه دیگر سر سیم را تأدیگه بخار کشیدند.

بوتوف که رنگ می‌باخت، گوش‌هایش را گرفت و از شهرک به بیرون گریخت.

با انفجار مین، ابتدا کانگائوز پاسخ داد، اما صدایش را در اسکوبه‌یفکا نشنیدند، و تقریباً بلافاصله به دنبال آن معدن‌ها در جواب به انفجارشان پاسخ گفتند.

سنیا بوتوف را روی خاک خیس، پای درخت کاجی یافت، صورتش در کاسکت فرو رفته بود. سر بوتوف با آن موهای بلوطی‌رنگش، اکنون یکپارچه سفید شده بود. سنیا نخست او را شناخت.

## ۲۴

بیش از دو ماه از زمانی که لنا در ایستگاه سیتسا پیاده شده راه خانه پدری را درپیش گرفته بود، نمی‌گذشت، اما او خود را تنها تر از پیش احساس می‌کرد.

آنچه که درباره ولادیمیر گریگوریه‌ویچ و آکسینیا نائوموفنا می‌دانست، او را یکسره از پدرش دور می‌کرد و دیدن آکسینیا که روزهای نخست غم تنهایی‌اش را سبک‌تر می‌کرد، اکنون برایش دردناک بود. از این گذشته سربوژا نیز که آن‌همه درانتظار دیدارش روزشماری کرده بود و اکنون در نظرش بیگانه‌ای بود و از او حذر می‌کرد، او را به‌خشم می‌آورد.

آن‌گونه که کار احساسش نسبت به پیوتر بالا گرفته بود - تا جایی که نمی‌توانست لحظه‌ای را بدون اندیشیدن به او بگذراند و از غم دوریش رنج می‌برد - دیگر نزدیک شدن به او را برایش غیرممکن می‌کرد. لنا نه تنها نمی‌توانست در این رام پیشقدم باشد، بلکه حتی اگر پیوتر هم می‌خواست تا دوباره به آن رشته گسسته پیوند زند، می‌بایست در این راه چنان نشانه‌های دل‌باختگی و شیفتگی از خود نشان دهد و چنان

اظهار ندامت و ابراز محبت کند که دیگر از سرشتی چون سرشت پیوتر  
بعید و ساختگی می نمود. لذا به این امر واقف بود، اما گذشتن از غرور  
و پست شمردن خویشتن، برای او دشوارتر بود تا برای پیوتر.

آن شب ضربه های آهسته ای روی شیشه پنجره اطلاقش او را از خواب  
بیدار کرد. او بی پروا بود، چون همه کسانی که معنای راستین خطر را  
در نمی یابند. بدون روشن کردن چراغ، با لباس خواب کنار پنجره دوید،  
قطرات باران روی شیشه ها می دوید، صورتش را به شیشه چسباند. در پای  
پنجره کنار پلکان، کازانوگ ایستاده بود، کلاه آمریکایی به سر و بالا پوشی  
روی دوش داشت. در صورت خیس کودکانه اش و در شهادتش چیزی  
مضحک و وسوسه آمیز موج می زد. لذا پنجره را باز کرد و زمزمه ملایم  
باران به درون اطلاق راه یافت. لذا آهسته پرسید:

— چی می خواهی؟

کازانوگ چشم در چشمش دوخت و با کلماتی اندوه بار گفت: من  
بدون تو می میرم، تمام مدت کنار پنجره ات هستم... تو کجایی، کجا؟  
لذا به یاد آورد که شانه هایش برهنه است: صبر کن چیزی بپوشم.  
پیراهنش را پوشید، کفش هایش را به پا کرد و شالی پشمی را که  
مادرش در بستر مرگ به دوش داشت، به گردنش انداخت.

کازانوگ با لحنی پر شور و کودکانه گفت: توداری دیوانه ام می کنی.  
چرا با من این طور رفتار می کنی؟

لذا، حیرت زده پرسید: مگر من چه کار بدی با تو کردم؟

— تو خودت را از من قایم می کنی! چرا؟ چرا؟

— من خودم را قایم نمی کنم، چه حرف هایی می زنی! تو تمام مدت  
مزخرف می بافی کازانوگ!

— بدجنس، بدجنس...

اشک از چشمان کازانوگ می بارید.

قلب لذا نرم تر شد و به زمزمه ای محبت آمیز گفت: تو چت شده  
کازانوگ؟ من چکار باید بکنم که حالت بهتر بشود؟

— با من بیا!

— کجا؟

— مهم نیست...

— ولی باران می بارد!

گونه هایش را به یقه بالا پوشش سایید و گفت: من بالا پوش دارم!

لنا به بازوان کشیده گازانوك چنگك زد و به گنارش جست. گازانوك با شتاب يك لبه بالاپوش را به دور لنا پیچید.

باران ریز می بارید و هوای غلیظه مه آلود یکریز روی برگه های درخت سیب و چمن می ریخت و موهای لنا، که زیر بالاپوش فرورفته روی نیمکت نشسته بود، چون یخ سفید می درخشید.

گازانوك که بازویش را از زیر بالاپوش به شانه های لنا حلقه بسته بود، مثل پسرکی آرام بود و لنا بی نگاهی به او، آهسته پرسید:

- دوستم داری؟

- یعنی تو خبرنداری؟

- چی می خواهی؟

گازانوك خاموش شد.

- می خواهی بامن ازدواج کنی؟

گازانوك غفلتاً گفت: بدجنس. من از همان اول فهمیدم که چقدر بدجنسی...

- پس خیال نداری با من ازدواج کنی؟

- خودت چی، دلت می خواهد؟

- نه، دلم نمی خواهد.

- می دانستم که بدجنسی!... آدم هایی که ازدواج می کنند کسانی

هستند که بلد نیستند طور دیگری زندگی کنند...

- طور دیگر؟ یعنی چه طوری؟

- یعنی زندگی آزادانه...

لنا پرسید: مگر زندگی آزادانه هم وجود دارد؟

- آره، برای آدم هایی مثل من و تو، برای آن هایی که از هیچ کس

نمی ترسند...

- ولی من از همه می ترسم گازانوك.

- یعنی از نشستن بامن هم می ترسی، مثل حالا؟

لنا پس از لحظه ای پاسخ گفت: نه، از این یکی نمی ترسم.

- اگر یکی ما را ببیند، نمی ترسی؟

- برایم مهم نیست.

گازانوك پیروزمندانه گفت: می دانستم که این طوری هستی.

لنا کنجکاوانه پرسید: خودت از هیچ کس نمی ترسی؟

- از هیچ کس...

— نه از فرمانده، نه پدر، نه دوست، نه دشمن؟ از هیچ کس؟  
کازانوک پس از لحظه‌ای تفکر گفت: از پدرم يك کمی می‌ترسم.  
— چرا؟

— برای اینکه اگر با من بد تا کند، من نمی‌توانم جوابش را بدهم،  
دلم به‌حالش می‌سوزد. ما زیاد با هم مساوی نیستیم، برای همین ازش  
می‌ترسم.

— از من نمی‌ترسی؟

کازانوک گفت: چرا، از تو می‌ترسم.

— چون که دوستم داری؟

— وقتی می‌بینمت، دیگر از خودم اراده‌ای ندارم. هر دستوری بدهی  
اطاعت می‌کنم و اگر عصبانی بشوی و زیر پا لگدمالم کنی، من پاهایت  
را می‌بوسم.

لرزشی به سراپای تن باریک و نحیف کازانوک دوید که به لنا  
منتقل شد.

مدتی در سکوت نشستند؛ تنها نم‌نم باران روی برگ‌ها را  
می‌شنیدند.

ناگهان لنا گفت: ولی تو آدم خطرناکی هستی، کازانوک!

— آره، خیلی خطرناکم.

— فکر می‌کنم بالاخره مرا بکشی ...

کازانوک به فکر فرو رفت: نه من هیچ وقت نمی‌کشمت، چون که تو  
به من خیانت نمی‌کنی.

— خیانت؟ منظورت چیه؟

— تو در مقابل خودت یا در مقابل دیگری ولم نمی‌کنی.

— من هیچ قید و بندی نسبت به تو ندارم... ولی تو حق داری،  
من به تو خیانت نمی‌کنم.

باران همچنان روی برگ‌ها می‌بارید. کازانوک خاموش بود. لنا  
با صدایی که به زحمت به گوش می‌رسید گفت:

— بهتره که من برم کازانوک.

کازانوک نه حرکتی برای بازداشتنش کرد و نه کاری برای آزاد  
گذاشتنش، گویی می‌دانست که او نخواهد رفت، و لنا هم نرفت. لنا  
گفت:

— موهایم حسابی خیس شده.

سیومکا بدون کلمه‌ای بالاپوش را بلندکرد و روی سر خود و لنا انداخت، تنها سوراخی برای تنفس باز مانده بود. به همین حال ماندند، به یکدیگر فشرده می‌شدند و نگاهشان به هم گره می‌خورد و نفس‌هاشان بهم می‌آمیخت. سراپای هردورا احساس رهایی و سرخوشی معصومانه‌ای پرکرده بود. کازانوگ زیر لب گفت:

— اگر می‌توانستم باخودم به انتهای دنیا می‌بردمت. تو با من می‌آیی؟

لنا گفت: اگر همین الان بود، با تو می‌آمدم، ولی فردا دیگر نه.

— تو دوستم نداری؟

— نه، دوستت ندارم.

کازانوگ خاموش ماند و بعد بوسه‌ای از گونه‌هایش گرفت. لناخود را عقب نکشید، فقط گفت:

— نه، این‌کار را نکن...

کازانوگ آرام گرفت. خطوط درختان در باران خاکستری رنگ سحرگاه نمایان می‌شد. کازانوگ آهی کشید و گفت:

— پس درسته، تو حقت است که سرت را ببرند.

لنا آهسته خندید: چرا؟

— چون دوستم نداری و دنبال یکی دیگر می‌گردی. پس من هم سرت

را می‌برم.

لنا دوباره آهسته خندید و گفت: پس همین‌ان این کار را بکن،

من یکی دیگر را دوست دارم!

کازانوگ نالید: بدجنس، بدجنس!

و ناگهان او را در آغوش کشید و خواست تا لبانش را ببوسد، اما

لنا به چالاکی خودرا کنار کشید و فریاد زد: «ولم کن» و بوسه روی شالش فرود آمد.

لنا سرش را از زیر بالاپوش بیرون آورد، و از میان پرده باران

سایه سنگین پیوتر را در بارانی خیس و چشمان خاکستری و خسته و لب‌هایش را که به هم فشرده می‌شد، دید. در همین لحظه غرش انفجار به گوش رسید.

پیوتر به آرامی و بی‌اختیار نگاهش را به کازانوگ برگرداند که کنار

نیمکت ایستاده بود و گستاخانه به او چشم دوخته بود. وقتی چشمان

پیوتر دوباره به چشم لنا افتاد، لنا با حالتی سرشار از شرم زنانه به او

دومین غرش انفجار نیز به هوا برخاست و در کوه بازتاب یافت.  
پیوتر یکباره درمقابل لئا سری فرود آورد و همچنانکه ردپای  
تیره‌اش را روی چمن‌های خیس و پر از قطرات باران برجای می‌گذاشت،  
به‌سوی خانه به‌راه‌افتاد.

## ۲۵

هوا روشن شده بود و باران دیگر نمی‌بارید، اما آسمان همچنان ابری  
بود که سریوژا به‌یچان رسید. مردان و زنان و کودکان که از پنجره‌ها و  
از روی پرچین‌ها نگاه می‌کردند، گویی همه خبر داشتند که او از کجا  
می‌آید، و انگار همه او را آدم پست و کثیفی می‌دانستند. بهتر که به‌یاد  
نیآورد که چگونه در حضور پیرزن و کودکان روی کف گل‌مالی شده اطاق  
استفراغ کرده و چگونه فروسیا با مهر و محبتی دلسوزانه او را وادار  
کرده است تا از آب خیارشور بنوشد.

اما هرچند که این همه هراس‌آور بود، اما سریوژا فروسیا را دوست  
داشت، در درونش، کسی مدام نقشه‌ای را که برای ازدواج با او کشیده  
بود، نقش بر آب می‌کرد، اما او باز هم به این موضوع می‌اندیشید و  
برایش خوشایند بود که زندگی مشترک‌شان را درحاشیه دیگر افراد مجسم  
کند. می‌دانست که آنچه میان آن‌ها رفته زیباست، — گرچه اکنون تنها  
شرمش باز مانده — و می‌دانست که در تمام زندگی با شادمانی آن لحظه  
را به خاطر خواهد آورد و همیشه او را آرزو خواهد کرد.

با این همه وقتی به‌خانه نستر بوریسوف نزدیک شد و کیرپیچف  
را دید که سیگار به‌لب روی درگاه نشسته و گویی تمام شب از جا نجنبیده  
است، از فرط شرمساری آرزو می‌کرد که زمین دهان باز کند و او را  
فرو ببلعد.

کیرپیچف خمیازه‌کشان گفت: زود آمدی شرگشی، بگیر بنشین،  
همین الان گروهان نوولیتوفسک از راه می‌رسد. یک امربر سواره همین  
چند دقیقه پیش خبر آورد. سیگار می‌کشی؟

سریوژا انتظار داشت کیرپیچف او را به‌باد استهزا بگیرد، اما  
کیرپیچف، بنا به تجربه جوانی خود، گمان نمی‌برد که برای سریوژا  
سپری کردن شبی در کنار یک زن حادثه‌ای تازه و شگفت‌آور باشد، و به

هیچ‌رو به فکر شوخی نبود.

سریوژا محترمانه پرسید: واقعاً تمام شب نخوابیدی، نیکون واسیلیه‌ویچ؟

— دسته من بیست و چهار ساعت کشیک داشت و من هم مواظبشان بودم. اگر هم تعجب می‌کنی که چرا به جای نگهبانی دادن اینجا هستم الان برایت توضیح می‌دهم.

خنده بر لب و با نگاهی شاد به سریوژا می‌نگریست: راستش ضمن نگهبانی، خودم را مأمور کردم که نگذارم فرماندهان ما، پدران یگان، آبروریزی کنند و پیش چشم فرماندهان بالاتر آفتابی شوند. با سر به کلبه اشاره کرد و ادامه داد: درکمال افتخار این مأموریت را انجام دادم. حالا همه‌شان خوابیده‌اند... من هم خوابیده بودم که صدای انفجار بیدارم کرد.

نه، زندگی جریان خود را طی می‌کرد و مردم همه سریوژا را مرد می‌دانستند، مردی کامل و پخته. با سپاس و محبت فروسیا را به خاطر آورد: «ولی چه کار بدی کرده که ظرف‌های بیمارستان را دزدیده.» گروهان نوولیتوفسک که به جستجوی خونخوזהای لی‌فو به تایگا رفته بود، به آرامی به‌کوچه نزدیک می‌شد. مردان در گل و لای می‌لفزیدند و با بی‌نظمی قدم برمی‌داشتند. کیرپیچف از روی درگاه پرسید: خب، بابا فرمانده، حسابی به خدمتشان رسیدید؟

فرمانده پیر گروهان که کلاه سربازی لبه برگشته‌ای به سر داشت، گفت: خواب‌دیدي خیر باشه! حتی رد پاشان را هم پیدا نکردیم! انگار آب شدند و رفتند زمین! به گروهان اشاره‌ای کرد تا منتظر او نمانند و نزدیک کیرپیچف آمد تا سیگاری روشن کند:

— عجب جنگل انبوهی بود، عملاً نمی‌شد جلورفت. چهار شبانه‌روز توش راه رفتیم. يك کلبه تازه‌ساز پیدا کردیم، و جای اردوگاه شما و آن‌ها را دیدیم، اما از خود خونخوזהا اثری نبود. يك هفته‌ای آن طرف‌ها چادر زدیم و گروه‌های شناسایی را به‌گوشه و کنار فرستادیم، درست مثل اینکه بخواهی يك سوزن را وسط جنگل پیدا کنی! جا تر بود و بچه نبود!... این مادر قعبه‌ها خوب بلدند راه پیمایی کنند! ماها پشت سر هم راه می‌رفتیم و هنوز هم رد پای ما پیدا است. ولی خونخوזהا انگار یکی یکی راه می‌روند،

پیدا کردنشان کار حضرت فیل است!

دود توتون حنایی رنگ منچوری را که از همان خونخوزها گرفته بودند، حریصانه فرو می بلعید.

سریوژا آهسته پرسید: ببینم، ماسندا را آن طرف ها ندیدید؟

فرمانده گروهان پرسید: این ماسندا کیه؟

پایان جلد دوم



## بخش پنجم

### ۱

در سالی که کنگره اکس لاشاپل Aix-la-Chapelle ، به «اتحاد مقدس»<sup>۱</sup> تزار روسیه و سلاطین انگلستان و اتریش و پروس و فرانسه، علیه خلق‌های‌شان استحکام می‌بخشید، در سالی که ساند Sand، کوتزبو Kotzebue ۲ را کشت و مترنیخ لایحه کارلسباد Carlsbad را علیه «آشوبگران امنیت عمومی» به رشته‌تحریر درمی‌آورد، هنگامی که کشتار منچستر و قتل‌عام خیوس Khios ۳ به‌راه افتاده بود و دولت انگلستان مقدمات «شش‌قانون خفقان» را فراهم می‌کرد و شلی Shelly «چکامه پرچمداران آزادی» را می‌سرود، در سالی که کارل مارکس به‌دتیا آمد، داروین به مدرسه رفت، ویکتور هوگو به‌خاطر اشعار دوران جوانی‌اش

---

۱- اتحاد مقدس: توافق امپراتوران روسیه، اتریش و پادشاه پروس که در سال ۱۸۱۵ در پاریس به‌امضاء رسید. هدف از این اتحاد فرونشاندن انقلابات ملی و تمایلات آزادیخواهی و جلوگیری از نشر افکار آزادیخواهانه در اروپا بود. در سال ۱۸۱۸ در کنگره اکس لاشاپل کشورهای انگلستان و فرانسه نیز در کنار کشورهای همپیمان اتحاد مقدس قرار گرفتند و درباره‌ی آمدهای جنگ‌های ناپلئونی به‌بحث و مذاکره نشستند.

۲- کوتزبو، نویسنده آلمانی که در سال ۱۸۱۹ به‌دست دانشجویی به‌نام ساند کشته شد.

۳- خیوس: یکی از جزایر ترک‌نشین یونان. در سال ۱۸۲۲، طی یک شورش ضد ترک، مسیحیان بی‌شماری به‌قتل رسیدند.

تاج افتخار آکادمی فرانسه را به سرگذاشت - در آن زمان که سرمایه انگلیس، استرالیا و هند و کانادا را فتح کرده، به چین راه می‌گشود، و دکترین مونرو Monroe<sup>۱</sup> علیه دخالت اروپاییان در امرور نیمکره غربی به مرحله بلوغ گام می‌گذاشت، زمانیکه بزرگترین مالک بردگان جهان یعنی کنت شره‌میتیف Chérémétiev، مالک بیش از صد هزار انسان بود و برده‌ای به نام ساوا Savva بنیانگذار سلسله میلیونرهای موروزوف Morozov، آزادیش را به قیمت هفده روپل از اربابش خرید، در زمانی که قیام دسامبريست‌ها نطفه می‌بست و لیبرالیسم در اروپا، پا به عرصه حیات می‌گذاشت، هنگامی که امپراتوری فرانسه سقوط کرده بود و ناپلئون هنوز در سنت‌هلن زندگی می‌کرد، در زمان انقلاب صنعتی، پیدایش بانک‌ها، اقتصاد سیاسی انگلیس، سوسیالیسم تخیلی و هگل‌گرایی، در دوران واندربیلت اول<sup>۲</sup> Vanderbildt، رابرت اوئن Robert Owen، بت‌هون، گریبایدوف Griboédov، دنیس داویدوف Denis Davydov<sup>۳</sup> و «روسلان و لیودمیلا»<sup>۴</sup> - در همین زمان و در همین سال، در پاییزی یخ‌بسته، در میان مردمانی که بی‌خبر از این همه رخ داده‌های جهان، در حاشیه پهناب سرکش کولومبا Koloumba زندگی می‌کردند، در کلبه‌ای از پوست درخت سدر، ماسندای کوچک، پسر کاله Calé و آکتان Aktan جنگاور از طایفه جالوندیکا چشم به جهان گشود.

وقتی به دنیا آمد چون دیگر نوزادان فریاد نکشید. صورت کوچک سرخ‌رنگش صاف و خیس و آرام بود. زن قابله پاهایش را به دست گرفت و به شدت تکاند. و او فریادی برآورد که در تمام دهکده طنین انداخت. قابله که او را در کهنه‌ای بسیار نرم و لطیف اما بی‌نهایت کثیف مثل ماهی قن‌داق می‌کرد، او را در دست‌های چروکیده و نیرومندش گرفت

۱- جیمز مونرو، پنجمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا (۱۸۲۵-۱۸۱۷).  
دکترین او که در سال ۱۸۲۳ به کنگره اعلام داشت، شامل دو اصل تشکیل مستعمرات جدید و ممنوعیت مداخله اروپاییان در آمریکا است. بنا به اصل دوم، علاوه بر ممنوعیت مداخله کشورهای بیگانه در امور قاره آمریکا، دولت ایالات متحده نیز حق مداخله در امور کشورهای دیگر را ندارد.

۲- گرنلیوس واندربیلت، سرمایه‌دار بزرگ آمریکایی (۱۸۷۷-۱۷۹۴).  
صاحب بزرگترین خطوط کشتیرانی و راه‌آهن ایالات متحده در آن زمان.

۳- دنیس واسیلیه‌ویچ داویدوف، ژنرال، نویسنده و شاعر روس (۱۸۳۹ - ۱۷۸۴).

۴- روسلان و لیودمیلا: شعر حماسی الکساندر پوشکین که در فاصله سال‌های ۱۸۱۲ و ۱۸۲۰ سروده شده.

«کیان - کیان - کی چیف!

کیان - کی چیف!

لب رودخانه رفتم،

کیان - کی چیف!

یه ماهی گرفتم،

کیان - کی چیف!

چه ماهی خوشگلی، وای!

کیان - کی چیف!

چه ماهی خوشگلی!

کیان کی چیف!

## ۲

این مردمان در منطقه‌ای به وسعت هفت برابر و نیم ژاپن و ده برابر انگلستان و اسکاتلند و ایرلند و جزایر نورماندی به صورت چادرنشینی روزگار می‌گذرانند.

زمانی شماره این مردمان بسیار زیاد بود. در آوازی گفته می‌شد که دود چادرهاشان قوهای وحشی سپیدی را که از فراز دهکده‌ها پروازکنان می‌گذشتند، سیاه می‌کند.

قبیله اودگه، در منطقه‌ای جنگلی و در کنار رودخانه‌های پهناور و طولانی به بیلاق و قشلاق می‌رفت، از رشته‌کوه‌های زوب‌گین تا اقیانوس آرام پراکنده می‌شد و در آن سوی کوه‌ها تا کنار رود بیکینا Bikina و خورا Khora، ایمان Iman، اولاکه Oulakhé و دائوبیکه Daoubikhé، اطراق می‌کرد، رودخانه‌هایی که سال‌ها بعد چینی‌ها نامی بر آن‌ها گذاشتند. این رودخانه‌ها به رود پهناوری می‌ریختند که در آن سوی ساحلش مردم منچو می‌زیستند. این رود بزرگ به رودی پهناورتر می‌ریخت که در کنارش اقوامی دیگر از قبیل جیلیاک‌ها Giliak، سولون‌ها Solon و ده‌ها قبیله دیگر زندگانی می‌کردند، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که این رودها از کجا سرچشمه می‌گیرند و به کجا می‌ریزند.

در جایی دیگر، مردمانی دیگر با نیرویی مرموز و تعدادی بی‌شمار

می‌زیستند، مردمی ناشناخته و فراوان چون دانه‌های شن؛ مردم چینی، سلاح و پارچه و ظروف و آلات و ادوات زراعی از طریق چینی‌ها به مردم منچو می‌رسید و از منچوها به قبایلی که در کنار رودها و آن سوی قله زوب‌گین بسر می‌بردند، سپس از طریق آن‌ها به این سوی قله و کنار دریا می‌آمد. اما هنگامی که ما سندا دیده به جهان گشود، اودگه‌ها هنوز تفنگ را نمی‌شناختند.

قبیله اودگه، همچون دیگر قبایل، به ندرت به صورت جمعی به ییلاق و قشلاق می‌رفتند، چراکه برای بسیاری غذا خوردن از يك كاسه دشوار بود. قبیله به چندین طایفه تقسیم می‌شد و ریش سفیدی باتجربه رئیس هر طایفه بود، در سال‌های قحطی با اجازه رئیس طایفه به چند دسته جداگانه و حتی به چندین خانوار تقسیم می‌شد.

طایفه‌ها تمام تابستان در گشت‌وگذار بودند و سپس در پایان پاییز برای قشلاق گرد می‌آمدند. اما قبیله تنها هنگامی که بوی جنگ به مشام می‌رسید یکپارچه می‌شد. در چنین مواقعی يك شکارچی ریاست قبیله را به عهده می‌گرفت.

طایفه‌ای که برای نخستین بار پیش از همه خطر را احساس می‌کرد، آتش جنگ را نه تنها برای طایفه خود، بلکه برای تمام قبیله، روی تپه بلندی برمی‌افروخت. در روزهای روشن و آفتابی بوته‌های افسنطین در آتش می‌ریختند تا دود غلیظ و سفیدی از آن به هوا برخیزد، در هوای ابری شاخ و برگ آویشن سبز را که دودی سیاه و روغنی می‌دمید و در شب شاخه صنوبر در آتش می‌ریختند که شراره‌هایش تا طاق آسمان زبانه می‌کشید. نزدیک‌ترین طایفه با دیدن دود و آتش جنگ، آتش خود را می‌افروخت و نزدیک‌ترین طایفه به این‌یک، به نوبه خود همین کار را تکرار می‌کرد. بدین ترتیب همه طایفه‌ها از خطر آگاه می‌شدند و در محلی گرد می‌آمدند.

بهار با روزهای گرم و شب‌های سردش فرامی‌رسید. بادهای پرفس جنوب و جنوب شرقی به تابستانی را با خود به همراه می‌آورد که روزهای ابری و سپس باران و سیل را در پی داشت. پس از آن، پاییز طولانی خشک و آفتابی فرا می‌رسید و زمستان که به همان سان خشک و آفتابی بود در پی پاییز می‌آمد. سپس بادهای شمال و شمال غربی می‌وزید، با وزش این بادهای سرد و یخزده، حتی بدون برف سنگین، خاک تا سه چهارم قامت آدمی یخ می‌بست و در بهار دوباره آب می‌شد.

زمین ساحلی، با حرکتی که از چشم يك نسل پنهان بود و چندین نسل پی در پی بنا به تجربه بدان پی می برد، رو به آسمان اوج می گرفت. حوضچه‌هایی بادپواره‌های ناهموار که در پای پرتگاه‌ها از ریزش سیلاب‌ها و سنگریزه‌ها حفر شده بود، و اجداد بزرگشان، در زمان کودکی خود، با دست خرچنگ‌های کوچکش را شکار می کردند، سال به سال از سطح دریا بالاتر می رفت و رفته رفته دیگر رنگ آب به خود نمی دید.

تنها سال‌هایی که طبیعت از مسیر همیشگی خود خارج می شد، یا سال‌هایی که زندگی مردم با وفور نعمت و یا فقر و بدبختی و بلایای آسمانی همراه بود، در خاطرشان نقش می بست: سال توفان برف، سال آمدن روس‌ها، سال کانگو Kangoo، خدای توفان، یا به زبان چینی تای فون Taifoun، سال آبله، سال قحطی و سال اسکوریوت، سال بلوط یا سال مهاجرت ببرها از غرب به شمال؛ فراوانی بلوط گرازها را جلب می کرد و ببرها نیز به دنبال گراز می آمدند. در آن سال ببر چنان فراوان بود که مردم به شکار گراز نمی رفتند، بلکه از هراس دیدن آمبا، جانور مقدس، ساعت‌ها صورت خود را در برگ‌های سوزنی کاج به زمین فرو می بردند. زندگی ماسندا بدین سان جریان داشت، در این زندگی در کنار غم و شادی مشترک، او نیز غم‌ها و شادی‌های خود را داشت. و بدون این‌ها مشکل بتوان گفت که آیا خود ماسندا جان داشته و می زیسته است یا یکی از تجسمات او؛ می گویند که روح پیش از آنکه برای همیشه محو شود، در موجوداتی پست تر حلول می کند. بدین ترتیب شپشه‌ای که روی سطح برگی می جهد، در گذشته به هیئت خرگوشی بوده و خرگوش نیز در گذشته بسیار دور به صورت «مافای خرس» و در دور دست تاریک اعماق زمان، به صورت آن هیولای غول پیکر با پشم‌های آویزان و چنگال‌های عاج و پاهای بسیار بزرگ بوده که فقط از روایات پیران قوم و از ردپایش در خاک می توان به وجودش پی برد.

### ۳ -

ماسندا در کوله چرمی مادرش که با پشم رنگارنگ گل‌دوزی شده و از پشت مادر آویزان بود، از هستی خود آگاهی یافت. پاهای کوچک نیرومندش را از سوراخ‌های کوله بیرون می آورد و به تن مادر می سایید و جنبش سرین گرد مادرش را احساس می کرد.

آن سال، سال سنجاب بود، به دنبال خشک شدن درختان کاج و بلوط سنجاب‌ها دسته‌دسته به دره می‌ریختند. سرآغاز فصل بهار بود و زندگی آن‌ها به دشواری می‌گذشت؛ ذخیره‌های زمستانی به پایان می‌رسید، ماهی‌ها هنوز زیر یخ پنهان بودند، هنوز جوانه‌ای سبز نشده بود و شکارها در اعماق جنگل‌ها پراکنده بودند. قبیله پس از جنگ با اولچه‌ها Olche به جنوب عقب نشسته و از گرسنگی رنج می‌برد.

اما ما سندا از این زمستان‌خاطره‌ای ناخوشایند نداشت: از پستان گرم مادر، رنگ قهوه‌ای سوخته و لکه‌های صورتی زردفام روی نوکش را به یاد داشت و بوی شیر مادر هنوز در مشامش می‌پیچید. شاید این یادگار از همان روزهای نخست زندگی در خاطرش نقش بسته بود، یا شاید از روزهای آخر - کودکان اودگه تا هفت سالگی شیر می‌نوشند. هرچند که تاکنون خاطره پستان و شیر مادر را حفظ کرده بود، اما از چهره مادر هیچ خطی در خاطر نداشت.

يك خاطره دیگر در یادش بود: يك روز با پاهای کوچک برهنه و قهوه‌ایش علف‌ها را لگدمال می‌کرد، مادر دستش را در دست گرفته بود و پدر در کنارش راه می‌رفت؛ پدرش را کاملاً به خاطر می‌آورد، از چکمه‌های پوستی حاشیه‌دوزی شده‌اش گرفته، تا دم سنجابی که کلاهش را می‌آراست، به چادری رسیدند. پیرامون چادر چندین تن نشسته و کنار چادر در گهواره‌ای کوچک، دخترکی را در کوله‌ای پوستی نشانده بودند. کوله به یال رنگین اسب آراسته و با تسمه بسته شده بود.

کاری که این چند تن در گرداگردش با او و آن دخترک می‌کردند، چیزی بود که بعدها بدان پی‌برد: مراسم نامزدی بود. اما او فقط به یاد داشت که دخترک به گریه افتاده بود و يك زن ناشناس گهواره‌اش را به جنبش درآورده برایش به‌آواز می‌خواند که روزی مادر يك نسل رشید و نیرومند خواهد شد، و دخترک به خواب فرورفته بود.

پس از آن هرگز آن دخترک را ندید، و وقتی مرد جوانی شد دیگر به خاطر نداشت که کدام يك از آن باکره‌های جوان، همان دختر است. همسرش همان دختر نبود، بلکه گولونگا Goulounga بود که با سپیدار حرف می‌زد.

مادرش مرده بود که او نوجوانی شد. مادرش در یکی از سالهای کانگو غرق شد. رودخانه‌ها در این سال چنان طغیان کرده بودند که سرتاسر منطقه به دریاچه‌ای بی‌انتها بدل شده بود و اینجا و آنجا قتل کم‌عرض کوهستان‌های بیرون مانده از آب، پر از انسان و حیوانات وحشی شده بودند.

اما تا وقتی که مادرش زنده بود، برای هر یک از پسران و دخترانش یک ترکه چوب گردو داشت و با هر برگریز سالی‌زا که گذشته بود، روی چوب‌ها نشان می‌گذاشت. بدین‌سان سال‌های رفته فرزندانش را شماره می‌کرد.

ماسندا تا سیزده‌سالگی، چون سایر پسران قبیله، هر جا که شب می‌آمد، همراه پرندگان به خواب می‌رفت و هنگامی که خوابیدن میسر نبود، نمی‌خوابید؛ زمستان و تابستان پاهایش با کفش آشنا نمی‌شد، و از خفتن زیر سرپناه خبر نداشت.

دخترها، از اوان کودکی زمان را با زنان می‌گذراندند. از سنی که دیگران با عروسک سرگرم‌اند، کارشان را آغاز می‌کردند، ریشه‌های گوناگون و علف و قارچ گرد می‌آوردند، پخت‌وپز و آردکردن غله و دباغی را فرا می‌گرفتند. سبذ و زنبیل و ظروف حصیری می‌بافتند، با پشم و موی اسب و صدف گل می‌دوختند، و اگر کسی در میان‌شان ماهی‌گیری و کمانداری می‌دانست، به این‌خاطر بود که در ساعت فراغت زن‌ها هم به این کار می‌پرداختند.

پسران جوان جدا از مردها بزرگ می‌شدند، اما در هرکاری جز در استفاده از توتون، پا جای پای مردها می‌گذاشتند. بازیچه محبوب‌شان تیر و کمان، چاقو و قلاب بود و بهترین همبازی‌ها، سگ و قایق‌های چوب‌قان.

تا سیزده‌سالگی کشتن پرندگان و حیوانات وحشی قدغن بود؛ هر پسر جوان از آغاز کودکی کمانی در دست داشت، اما شکارچی خام نمی‌دانست کدام جانور و کدام پرنده برای انسان مفید، در چه فصلی شکارش مجاز و کدام یک مقدس است. به‌پروانه‌ها، زنبورها، سنجاقک‌ها و ملخ‌ها تیراندازی می‌کرد و به‌هدردادن تیر، در صورتی که هدف بیش‌از

هفت بار هفت قدم دور نبود، ننگی به شمار می‌رفت.  
زندگی پسران جوان سراسر بازی بود، اما هر بازی آزمایشی  
به حساب می‌آمد.

آزمایش تازیانه، با تسمه‌ای که برای بستن سگک‌ها به کار می‌آید.  
کودک را در وسط چمنزاری می‌گذاشتند، و او پشت زیتون رنگش را خم  
کرده، دست‌ها را روی زانو می‌گذاشت. دیگر پسران، تازیانه در دست، در  
پشت سرش در ذایره‌ای قرار می‌گرفتند و یک‌به‌یک تازیانه را به صورتی  
بر پشتش فرود می‌آوردند که نوك مسین همواره به یک نقطه اصابت کند.  
وقتی خون جاری می‌شد، آزمایش به پایان می‌رسید. به ندرت اتفاق می‌افتاد  
که پسرک به عجز و لایه درآید.

آزمایش آتش، آزمایش نیش چاقو و آزمایش سرما که با اقبال  
شدید بزرگترها و باشادمانی برگزار می‌شد، و آزمایش گرسنگی که بسیار  
متداول بود.

در لالایی‌ها و آوازهای عاشقانه که در آن دختر جوان قهرمان محبوبش  
را می‌ستود، یکی از والاترین فضیلت‌ها کم‌خوری بود. افراد بالغ دوبار  
در روز غذا می‌خوردند، در طلوع آفتاب و غروبدم پیش از رفتن به  
بستر. اما شکارچیان و جنگاوران نام‌آور تنها یکبار در سپیده‌دم غذا  
می‌خوردند. انسان اسطوره‌ای و قهرمان افسانه‌ای، نیازی به قوت‌روزانه  
نداشت.

ماسندا در این بازی‌ها، چون سایرین بود.  
هفت زمستان براو گذشته بود، یا شاید شش، یا هشت، که سولون‌ها  
از شمال سر رسیدند، و پدرش آکتان آتش جنگ را برافروخت. نیمه  
تابستان بود. قبیله در پایین‌دست رودخانه تاکه‌ما Takéma گرد آمد،  
جایی که طایفه جالوندیکا، طایفه پدرش، و طوایف کیمونکا، آمولنکا و  
یاکومیکا چادر زده بودند.

اسلحه را از دست کودکان به درآورده، درب چادرها را به روی‌شان  
بستند. آن‌ها از بالای رود صدای فریادهای جنگ را می‌شنیدند و در  
درون چادرها جست‌و‌خیزکنان دست‌وپا می‌زدند، نه از ترس بلکه از اشتیاق  
شرکت در نبرد.

اودگه‌ها سولون‌ها را تارومار کردند و تا آن سوی رود ناختوخا  
Nakhtokha در شمال در پی‌شان تاختند و تعداد کثیری را به اسارت  
گرفتند. آن‌هایی که از ورود به طایفه‌های اودگه سر باز می‌زدند محکوم به



مرگ شدند و دیگران در طایفه‌ای که آن‌ها را به بند کشیده بودند، پذیرفته شدند، پس از گذشت دو سه سال تمیزشان از اودگه‌ها ناممکن بود.

ظهور تاجران چینی خاطره به یادماندنی دیگری از دوران کودکی‌اش بود. تاجرها دوازده تن بودند، همه با پیراهن‌های پارچه‌ای و اسلحه در دست. رئیس تاجران انگستری از عاج به انگشت داشت.

آن‌ها از رشته‌کوه‌ها گذشته، از راه چشمه‌های رودخانه کوچک آرمو Armou، شعبه‌ای از رود ایمان، آمده و از اهالی کشور منچو بودند. به دنبال پوست سمور و شاخ گوزن و ریشه‌های جنسان می‌گشتند. هرکس به طیب‌خاطر بیشترین سهم دارایی خود را به آن‌ها داد؛ آیین‌شان تقسیم دارایی بود، بی‌آنکه از آنان درخواست شود، و حال که زبان به تمنا گشوده بودند، یقیناً بسیار نیازمند بودند.

چینی‌ها مردمان سرزنده‌ای بودند و آبی ترش می‌نوشتند که سرزنده ترشان می‌کرد. از این آب به اودگه‌ها نیز دادند و چند شکارچی برای آنکه میهمانان رنجشی به دل نگیرند، چند جرعه‌ای نوشیدند، اما شکارچیان نه تنها سرزنده نشدند، بلکه حتی چند روزی بیمار بودند، همه اودگه‌ها آزرده شدند. شاید چینی‌ها می‌خواستند آن‌ها را به زهر بکشند یا شاید به ریش‌شان بخندند. اما اجازه دادند تا چینی‌ها در آرامش آنجا را ترک کنند، چرا که روی هم رفته گناه چندانی از آنان سر نزده بود.

چینی‌ها از آنان خواستند تا سال آینده باز هم پوست سمور، جنسان و شاخ گوزن برای‌شان فراهم کنند و قول دادند که در مقابل تفنگ در اختیارشان بگذارند. همه از پذیرفتن اسلحه خودداری کردند، اما گفتند: «پوست، ریشه گیاهان و شاخ گوزن در جنگل‌های ما فراوان است، بیایید، تا آنجا که بخواهید به شما خواهیم داد.»

## ۵

خوش‌ترین ساعات زندگی، وقتی بود که در پایان درخشان و آفتابی پاییز طایفه‌های چادر نشین گردهم می‌آمدند و نوبت به برگزاری مراسم ازدواج و بازی شکارچیان و رقص‌های پیش از شکار زمستانی می‌رسید. این هنگام زمان گردآمدن کودکان نیز بود که طی تابستان شگفتی‌های بسیار دیده، در آتش زورآزمایی می‌سوختند، و چهچه صدایشان، دویدن‌های دیوانه‌وارشان، پرواز تیرهایشان در آسمان، شکافتن قایق بر سینه رود و

دود آتشی که به تقلید از بزرگترها به گردش به گفتگو می نشستند، جانها را از شور و شمع و شادمانی لبریز می کرد.

ماسندا، برهنه تا کمر، کنار آتش نشسته بود و در کنار رفقای همبازی خود به حکایت پسری از طایفه یاکومیکا گوش فرا می داد که چگونه رودرروی گرگ سرخ قرار گرفته است.

پدرش به کنار آتش آمد. کمان بزرگی که در همان روزها ساخته بود بر دوش داشت و چاقویی به کمر و چندتیر در تیردان چرمین و نیزه‌های در دست. به ماسندا گفت:

— برویم.

ماسندا فرمانبردارانه ازجا برخاست.

در سکوت از کناره رودخانه بالا رفتند و به دره‌ای کوچک و پر گل رسیدند. تاریکی به سرعت فرو می افتاد. در دل کوهستان و جنگل پیش می رفتند و ناگهان هوا تاریک شد. پدرش از بلوط‌زاری گذشت و از دامنه سنگی کوهی بالا رفت. ماسندا می کوشید تا عقب نماند. پدرش در دویدن چست و چالاک بود. تیرش بز کوهی و گوزن را به زمین می دوخت و اگر فقط به پهلوی گراز و خرس می نشست، تنها به خاطر چربی جانور بود. او ماسندا را به دهانه سیاه غاری که در چهارسو از صخره‌های خزه بسته احاطه می شد برد.

— تو هفت شب و روز در اینجا می مانی. حق بیرون آمدن نداری. ولی می توانی آواز بخوانی.

چاقو و کمان و تیرها و نیزه‌اش را برای ماسندا گذاشت و در تاریکی از کوه سرازیر شد، چنان به نرمی پایین می رفت که صدایی به هوا بر نمی خاست.

ماسندا پی برد که باید از آزمایش ورود به جرگه شکارچیان و جنگاوران بگذرد. به غار پا گذاشت. از طنین صدای پایش حدس زد که غاری عمیق است. تمامی قصه‌های ارواح خبیثه به ذهنش آمد و او را هراسان کرد. بی آنکه بتواند قدمی پیشتر بردارد، پاهای برهنه‌اش را به کف غار سایید تا دریابد که علفی در آنجا روییده است یا نه. همه جا سنگ و سنگریزه بود. از پوست پایش و بوی غار حدس زد که هوای غار خشک است. قلوه سنگها را کنار زد و روبه دهانه غار نشست، اسلحه را کنار دستش گذاشته بود.

بنایه قصه‌ها، می دانست که هراس‌آورترین خطر ورود جانوری

وحشی در تاریکی شب است. می‌گفتند که آبها، پسر ماده طی این آزمون پسران را می‌رباید، همانگونه که کودک افسانه را، همان که کوا، پرنده مقدس را به زخم تیر کشت، ربوده بود.

از دهانه تنگ غار بزرگ، چند درخت نزدیک و کنگره درختان دوردست دره و آسمان پر ستاره را می‌دید. در نور ستارگان رخشان آسمان، برجستگی‌های دیواره غار را تمیز داد. احساس آن عمق تیره، در پشت سر، هراس‌آور بود. برای آنکه به تیرگی خوگیرد پشت به دهانه غار نشست. گوش‌هایش می‌شنید و او را از حوادث بیرون باخبر می‌کرد: آن زمزمه پایین دره، صدای آب بود؛ آن گرم بلورین بالادست از چشمه‌سار می‌آمد، آن لرزش، صدای بال و پر پرنده‌ای که لابلای درختان می‌چنبید و آن یک صدای برگ درختان که زیر وزن شبنم تکان می‌خورد. آن باران سنگریزه خود به تنهایی نشان از گذشت زمان داشت و آن یک گذر سوسماری را فاش می‌کرد.

همینکه چشمانش به تاریکی خوگرفت، روی سنگریزه‌های دهانه غار دراز کشید و به خواب فرورفت.

صدایی که در پایین دره، آن سوی رود میان درختان می‌پیچید بیدارش کرد. همه چیز در مه فرو رفته بود، سپیده می‌دمید. به دنبال خش‌خش برگ‌ها، صدای سبک چند سم را شنید، یک گله بز کوهی به آبشخور می‌آمد.

آفتاب می‌درخشید، دنیای غار تنگ بود و او گرسنه و تشنه. به درون غار پیش رفت و انتهای غار را یافت. نشستن در این حفره سنگی پس ملال‌آور بود.

حدود نیمروز، گوزن خالدار در دهانه غار نمایان شد. از نیزاری که از میلنش با سرو صدا راه باز کرده بود تا از کوهستان بالا رود، ابتدا شاخ‌هایش نمایان شد، سپس نگاه وحشی و شیرین چشمان قهوه‌ای تیره‌اش به نگاه ماسندا افتاد که کمان را به سوی او برافراشته بود. گوزن روی دو پا بلند شد و با تمام جثه‌اش جستی زد و پا به فرار گذاشت. اگر ماسندا می‌خواست، می‌توانست او را به تیر بدوزد.

بدین ترتیب هفت شب و روز را بدون آب و آذوقه در غار بسر برد. طی این مدت بس حادثه‌ها که در کنارش رخ داد. شب‌پره‌ها به غار وارد می‌شدند. بزها هر روز صبح به آبشخور می‌آمدند. یک خرمن سیاه از رود گذشت. ماسندا حیوان را نمی‌دید، اما از روئی صدایی که از میان درختان

می‌شنید و از نحوه راه رفتن حیوان در آب، حس می‌کرد که خرس سیاه است: حیوان جثه بزرگی نداشت. عقاب دم‌سفیدی در رودخانه ماهی می‌گرفت. زغن‌ها زاغی را دور می‌رانند. ستاره‌ها هر شب از آسمان به زیر می‌ریختند، خوشه‌خوشه فرو می‌افتادند و آن سال را سال سقوط ستارگان نامیدند.

ماسندا هر آوازی را که می‌دانست خواند: آواز جنگل، آواز شکار، آواز عاشقانه و آوازهایی که در آیین‌های گوناگون می‌خواندند، اما لالایی نخواند. شکنجه تشنگی، گرسنگی را از یادش می‌برد. تنش سبک می‌شد، اما ماهیچه‌هایش سفت شده بودند، اگر لازم می‌بود می‌توانست همچنان تاب بیاورد، شاید هم نه. به هر حال روزهای آخر بس دشوار بود. آفتاب سرخ به کنگره درختان سر می‌سایید و در اعماق دره مه خیس شبانه به خود می‌پیچید که ماسندا اسلحه را به شیوه پدر به خود آویخته، نیزه در دست به دره سرازیر شد. بارسیدن غروب فریاد وزاری مرغان قاصد به هوا بر می‌خاست. با گام‌های آرام به سان شکارچیان و جنگاوران پیش می‌رفت و شادان بود.

از لابلای درختان، دریای دوردست را می‌دید. به چادرها نزدیک می‌شد که در تاریکی غروب صدای دخترکی را شنید. دخترکی نه ساله که چکمه‌های پوست ماهی پوشیده بود و پیراهنی پارچه‌ای به همان اندازه نازک و آراسته به صدف‌های کوچک رنگارنگ به تن داشت و تنه سپیدار تنومند و خزان‌زده‌ای را در آغوش کشیده بود و با درخت حرف می‌زد. به سرعت به سوی ماسندا سر برگرداند، چالاک بود و سراپایش چون مارمولکی برق می‌زد. او گولونگا بود از طایفه آمولنکا، این طایفه از سه سال پیش از آن سوی کوهستان، از کنار رودخانه ایمان، به قشلاق می‌آمد، اما ماسندا بی‌درنگ او را شناخت، چرا که او خواهر اسی آمولنکا، دوست ماسندا بود.

دخترک، بی‌هیچ آزر می، از زیر مژگان برگشته‌اش به او چشم دوخت. ماسندا پرسید: از چی با درخت حرف می‌زنی؟ دخترک گفت: این شیرینی خورده من است. آدم با شیرینی خورده‌اش از چی حرف می‌زند؟

ماسندا به شوخی پرسید: شما دوتا نامزدید؟

— نه ولی این درخت سحرآمیز است. من نامزد سالیو Saliu

از طایفه یومینکا هستم. ولی هرگز با هیچ‌کس زندگی نمی‌کنم. تو چی،

خیال داری با «ماجراهای قدیمی»ات زندگی گنی؟

جوان‌ها، پسران و دختران نامزد شده از کودکی را چنین می‌خواندند. اما دیگر به ندرت اتفاق می‌افتاد که نامزدی زمان کودکی به ازدواج بیانجامد. ماسندا جواب داد:

— نمی‌دانم.

گولونگا گفت: در اردوگاه همه می‌گویند که پاییز امسال آکتان با پسرش به شکار می‌رود.

— هر چیزی که من شکار کنم مال شماست...

ماسندا که از شدت ضعف پیچ و تاب‌خوران گام برمی‌داشت، به سوی چادرها به راه افتاد.

از میان چادرها می‌رفت، اما هیچ‌یک از مردان و جوانان و پیران بنا به آیین نگاهی به او نمی‌انداخت، تنها همبازی‌های دیروزش پنهانی از پشت درختان او را می‌پاییدند. پدرش و برادرانش به او نگاهی نمی‌کردند، گویی که هیچ حادثه‌ای رخ نداده است.

مادرش کنار آتش گرم پخت‌وپز بود و بویی چنان اشتها آور به مشام ماسندا می‌رسید که سرش به دوران افتاد، مادرش به چادر آمد و برایش یک جفت چکمه پوستی و یک پیراهن و سه خفتان از پوست گوزن و یک کلاه آراسته به دم سنجاب آورد. ماسندا لباس‌ها را به تن کرد و در همین هیئت ماند تا مادرش او را به کنار پدر و برادران به شام بخواند.

هرچند که به تنهایی از کنار رودخانه آمده بود، اما به خود اجازه نوشیدن نمی‌داد، می‌دانست که این کار در خور او نیست. تنها پیش از غذا چند جرعه آب از کوزه گلی نوشید، آنهم به ترتیب حضور، پس از پدر و برادرانش. اما همینکه همه به خواب رفتند، او به رودخانه دوید و به سینه روی سنگریزه‌ها افتاد و مانند گوزنی جرعه‌های طولانی نوشید. صبح فردا پدرش چپق خود را به او هدیه کرد.

بدین ترتیب ماسندا به جرگه شکارچیان و جنگاوران درآمد.

و در اینجا دوران خوش‌زندگی او به سر رسید، و با او دوران خوش زندگی تمامی قومش. اما ابتدا باید آخرین حوادث شادمانه زندگی ماسندا را حکایت کرد.

او به دوران جوانی پا گذاشته بود؛ او نیز گوزن و پازن را به تیر می‌دوخت و تنها به خاطر چربی بود که تیرش فقط در پهلوی خرس و گراز می‌نشست. بارها با خرس و گراز رو در رو شده بود و دو بار

در برابر ببر خود را با صورت به زمین انداخته بود، چندین بار در رودخانه افتاد، در سه جنگ شرکت جست، تنش چون تن سائر جنگاوران و شکارچیان از زخم‌های بی‌شمار نشان داشت. طی این مدت ماسندا چندین بار گولونگا را دیده بود، اما او برایش با دیگر دخترکان فرقی نداشت.

پاییز آمد و گولونگا دیگر از گفتگو با سپیدارش دست برداشت و ماسندا او را کنار رود دید. گولونگا برای بردن آب آمده بود، یا شاید به خاطر کاری دیگر. اما تا زمانی که آن دو زندگانی مشترک خود را آغاز کنند، دو سال دیگر سپری شد.

پدر گولونگا می‌خواست که دخترش بنا به رسم نیاکان، با سالیو از طایفه یوکامیکا زندگی کند. اما گولونگا نمی‌خواست با سالیو همسر شود. پدر گولونگا رئیس طایفه آمولنکا مردی فرزانه بود که نیروی گذشت زمان را می‌شناخت و طایفه‌اش با طایفه جالوندیکا چادر زده بود؛ چگونه می‌توانست دختری را که با طایفه‌اش یکی شده بود، بر باید؟

دو سال در کنار هم به پیلاق و قشلاق رفتند. پاییز سوم، طایفه جالوندیکا در کنار دره سیداگو به قشلاق رفت و طایفه آمولنکا در کنار دائوبیغه. و در آن پاییز ماسندا گولونگا را ربود.

آن پاییز از هر سال زیباتر بود. چنان گرمایی از آفتاب می‌بارید که گویی زمستانی در پس پاییز نبود. برگ‌ها تا مدتی دراز در تردید ماندند، سوزن سبز صنوبرها با سرخی برگ‌ها در هم آمیخت. یخچه صبحگاهی تنه درختان و علف‌های خشک و خزه‌ها را می‌پوشاند. آفتاب طالع از میان بخار یخ‌زده می‌تابید و سپس دم‌بدم گرمای بیشتری می‌گرفت و یخ آب می‌شد و همه چیز سراسر از طراوت به درخشش می‌افتاد. در نیمروز هوا چنان گرم و خشک بود که برفراز تپه‌های برهنه و دامنه‌های پرگل و گیاهش، پروانه‌های کوچک و زیرکی که خدا می‌داند چگونه از دست یخ‌بندان در امان مانده بودند، به پرواز درمی‌آمدند.

ماسندا پنج شبانه‌روز راه پیمود. در غروب روز پنجم در اعماق دره، در میان پرده دودی که به آرامی شناور بود، چند چادر منظم را دید، چون ماهیان خفته در آب. دره چندان عمیق بود که کسی دیده نمی‌شد.

پیش از یخ‌بندان سحری به دره سرازیر شد. پرآوردش درست بود: یخ سفید رد پایش را از دید مردها و سگ‌ها پنهان می‌کرد.

روی درخت صنوبری میان برگ‌های سرخ‌رنگ درختانی که تقریباً

بالای چادرها قرار داشت، دو شبانه‌روز ماند. و اگر باد از سویتی که او آمده بود، می‌وزید، بویش را به دماغ سگ‌ها می‌رساند. مردان هنوز به شکار نرفته بودند و روز را کنار رود می‌گذرانند و ماهی‌های آزاد را در واپسین گذرگاهشان به دام می‌انداختند. در این فصل ماهیان تر و بیش از آن‌ها، ماهیان ماده چنان با دم و پاله‌ها و شکم خود به سنگریزه‌ها تن می‌سایند که در اثر خستگی بوی بدی از آن‌ها به مشام می‌رسد. اما این ماهی بدبو به مذاق اودگه‌ها بسیار خوشایند است.

چندین بار گولونگا را دید، اما گولونگا همیشه در کنار دیگران بود. صبح روز سوم، زنان و دختران در میان درخت‌های مخفی‌گاه ماسندا گردآمدند تا هیزم جمع‌کنند. گولونگا نیز با آن‌ها بود.

زن‌ها به هرسو می‌رفتند و هیزم را در يك نقطه پشته می‌کردند. گولونگا يك بغل شاخه‌های خشکیده را به خود می‌فشرد و موهای بافته سیاهش را به پشت انداخته بود. به سبکی و نرمی روی برگ‌های خشکیده سرخرنگ گام برمی‌داشت و خرامان به سوی ماسندامی آمد. ماسندا نومیدانه از نوك درخت به زیر پرید. گولونگا او را شناخت و در چشم برهم‌زدنی چوب‌ها را به زمین انداخت تا کار را بر او آسان‌تر کرده باشد، حتی توانست برگ‌های خشکیده را از خود بتکاند. ماسندا دست بر دهانش گذاشت، دست و پایش را با طناب بست و شاد و سرخوش گیسوان بافته‌اش را کشید و او را به جنگل کشاند.

حیرت‌انگیزتر از همه اینکه حتی یکی از زنان هم که در پیشه می‌گشتند، آن‌دو را ندیدند. همگی در میان درختان دراز کشیدند تا آن‌دو به آسودگی بگریزند.

ماسندا می‌دانست که اگر دست‌پرادران گولونگا به او برسد، باید در برابر نامزدش سینه سپر کند و گریه او را خواهند کشت. بند از دست و پای گولونگا گشود. گولونگا نیز در تمام مدت گریز به هرکاری دست زد تا فراز را آسان‌تر کند. چندین شبانه‌روز به گریز خود ادامه دادند، از قله‌ها گذشتند، از میان جنگل‌های همیشه سرسبز و جنگل سراسر سرخ دیگر درختان. ساعت‌ها از آب پخ‌زده رودخانه‌ها گذشتند تا ردپایی بر جای نگذاشته باشند. سرانجام به کنار رود ارلاگو رسیدند. می‌بایست برخلاف جریان آب می‌رفتند، و برای نخستین بار شب را در آنجا ماندند.

بی‌افروختن آتش، چون دو کودک در آغوش هم فرو رفتند و خوابیدند و یکباره در اثر جنب‌وجوشی از خواب پریدند. فصل سرمستی گوزن‌ها

بود و گله‌ای بیش از سیصد رأس در گرداگردشان موج می‌زد. نرهای پیر و جوان با آواهای گوناگون نعره برمی‌داشتند، گاهی بلند و گاه آهسته و گاهی از شدت شور نعره جانانه‌ای سر می‌دادند. فریادهای جنگل را به لرزه در می‌آورد و یخچه شاخ و برگ درختان خاک می‌شد و به زمین فرو می‌بارید. وقتی ماسندا و گولونگا ازجا برخاستند، يك ماده و دو نر در پی او چنان غرشی از سمضربه‌های خود روی خاک برپا کردند که تمام گله از هراس به بیشه پناه برد و یخ به‌سان برف از درختان باریدن گرفت. اما کمی دورتر نر پیری دمبدم با صدایی یکتواخت و اندوهبار فریاد برمی‌آورد. بی‌گمان چیزی نمی‌شنید.

ماسندا کاردی با خود داشت. به‌سان سایه‌ای خاموش به‌سوی صدا لغزید. مرال! تنهایی با شکم سفید و ساق‌پای مخملی و خیس و ران خشک و شاخ‌های پیچ در پیچ تا قوزک پا در باتلاق کوچکی فرو رفته، سم‌هایش از قشر نازک یخ گذشته بود. چشمان درشت و برجسته و قهوه‌ای رنگش را با آن نگاه‌هراسان در حدقه می‌چرخاند و شاخ‌هایش را به‌گرده می‌سایید و چون ابلیسی نعره سر می‌داد. گوزن‌های دیگر جفت‌گیری و زاد و ولد می‌کردند، اما او را در میانشان راهی نبود و بدین‌گونه در تنهایی پیر شده بود.

ماسندا جستی‌زد، جستی دو برابر قد انسان، مرال پیر زیر تنه‌اش از پا افتاد، کارد در گلویش فرو رفته بود، خون روی دست شکارچی فواره می‌زد. ماسندا در این لحظه دید که گولونگا در کنارش ایستاده است، او از ترس تنها ماندن به دنبالش آمده بود. به نوبت به نوشیدن خون پرداختند. وقتی آفتاب گرمی گرفت، آن دوزن و شوهر بودند. طی-روزها و شب‌هایی که باهم می‌گریختند، کلمه‌ای میانشان نرفت، به کلام نیازی نمی‌دیدند.

هنگام رسیدن به اردوگاه کرانه سیداگو، از دیدن برادران گولونگا شادمان شد - یکی از آن دو جوان‌تر از ماسندا و تحت سرپرستی برادر دیگر بود، و دیگری همان اسی‌آمولنکا، همسال ماسندا. اما اگر کسی در این میان سرخندیدن داشت، اسی بود، چرا که او هرگز کمترین تمایلی به تعقیب ماسندا نداشت. او یگراست نزد جالوندیک‌ها آمده بود، می‌دانست که همه‌چیز بنا به آیین طی خواهد شد و وقتش را در آنجا

---

۱- مرال، گونه‌ای از خانواده گوزن‌ها، متفاوت از گوزن‌های دیگر این گله. به همین خاطر گله او را از خود می‌رانند.



به خوشی گذرانده بود.

طایفه جالوندیک برای زن ماسندا «شیربهایی» دادند؛ یک دیگ، سه پیراهن و سه نیزه، و در ازای ربودن دختر یک دیگ و ده پیراهن. اسی در راه بازگشت، نخواست از خرس خرمایی رنگی پیشدستی کند، و خرس چشمانش را از کاسه بیرون کشید. اسی شمن شد. و از آن پس طایفه آمولنکا و جالوندیکا همواره باهم اردو زدند. آخرین ماجرای سعادت آمیز ماسندای چنگاور، زاده شدن نخستین پسرش بود. از آن پس صاحب پسران و دختران بسیاری شد، اما دیگر از تولدشان شادمان نمی شد، چرا که می دانست آنها در راه سیدروزی گام می نهند.

**پایان**

آرش

بهرام بیضائی

آخرین وسوسه مسیح

نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه دکتر صالح حسینی

الوداع گل ساری

چنگیز آیتماوف

ترجمه حبیب. ف

داستان پداگوژیکی (دو جلد)

آ.س. ماکارنکو

ترجمه گامایون

داستان يك انسان واقعی

بوریس پولهوی

ترجمه قنبر. اف

رنگین کمان

واندا واسیلوسکایا

ترجمه قنبر. اف

سرخ و سیاه

استاندا

ترجمه عبدالله توکل

شهر شیطان زرد

ماکسیم گوزکی

ترجمه فرهاد غیرائی

شکست

امیل زولا

ترجمه فرهاد غیرائی

برادر کشی

نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه محمد ابراهیم محجوب

خرمن

گالینا نیکولایوا

ترجمه خاطره سلطانزاده

## انتشارات نیلوفر در قلمرو رمان منتشر می‌کند:

زمین	امیل زولا	ترجمه دکتر محمدتقی غیائی
	گزارش به‌خاک یونان	ترجمه دکتر صالح حسینی
	نیکوس کازانتزاکیس	ترجمه دکتر صالح حسینی
	معجزه در باد و باران	ترجمه فرهاد غبرائی
	سیمون شوارتزبار	ترجمه فرهاد غبرائی
۱۹۸۴		
	جورج ارول	ترجمه دکتر صالح حسینی
	تام جونز	
	هنری فیلدینگ	ترجمه احمد کریمی حکاک
	میراث خانواده روگون ماکار	ترجمه دکتر محمدتقی غیائی
	امیل زولا	ترجمه دکتر محمدتقی غیائی
	شرابخانه	
	امیل زولا	ترجمه فرهاد غبرائی
	نانا	
	امیل زولا	ترجمه عبدالله توکل

فهرست انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم:

علاقه‌مندان میتوانند به آدرس، تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه، کد پستی ۱۳۱۴۷، انتشارات مروارید (نیلوفر) مکاتبه کنند تا فهرست خود را برای آنان ارسال نمایم.